تاریخ
زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مطیعی

«عقاب»

تاریخ

زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مطیعی «عقاب»

جلد اول

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چاپ اول این کتاب در مجله سپیدوسیاه
انتشار یافته است

مقدمه

چندی قبل آقای مدیر به نگارنده تکلیف نوشتن تاریخ پیامبران را نمودند. این پیشنهاد در بادی امر عجیب و بی اهمیت جلوه کرد و مدتی وقت مارا در بحث و مداقه گذرانید. چندهفته در این باره مطالعه کردیم و بالاخره با در نظر گرفتن ذوق و سلیقه طبقات مختلف خوانندگان باین نتیجه رسیدیم که این کار بهترین خدمت به نسل جوان میباشد و برای نسلهای آینده نیز دارای ارزش و اهمیتی شایان است. جوانان کشور ما افسانه خدایان المپ قصه ارباب انواع روم و یونان را بادقت مطالعه میکنند و باعلاقه‌ای خاص بخاطر میسپارند ولی از نوح و دانیال و شیث و یعقوب و ابراهیم هیچ اطلاعی ندارند و نمیدانند پیامبران چگونه زندگی نموده و چه رنجهائی برای ارشاد مردم متحمل شده‌اند.

البته در زبان فارسی کتابهائی در این باره هست ولی بسه علت جوانان تحصیل کرده کشور ما بسراغ این کتابها نمیروند و آنانرا مطالعه نمیکنند و بهمین سبب از تاریخ پیامبران بی اطلاع میمانند.

اول آنکه در برنامه تحصیلی تدریس این قصص جائی و مقامی ندارد. حتی زندگی پیامبر عالی شأن اسلام رانیز چنانکه باید تدریس نمیکنند و محصلین برای اطلاع از زندگی حضرت محمد (ص) باید خارج از محیط مدرسه به مطالعه کتب بپردازند و آنهم درصورتی است که زندگی مجال مطالعه و درآمدشان قدرت خرید کتاب را بایشان بدهد.

علت دوم از نخستین مهمتر است زیرا کتابهائی که درباره پیامبران برشته تحریر درآمده عموما قدیمی و بانثری نامأنوس نوشته شده و برای کسانی که باصرف ونحو عربی آشنائی ندارند غیرقابل استفاده میباشد بهمین جهت وقتی بسراغ این کتابها میروند خیلی زود خسته میشوند و آنرا بسته و

کنار میگذارند. واما سومین علت ازهمه مطالب ذکرشده بیشتر اهمیت دارد. قدرمسلم اینست که بعضی نویسندگان روی حسن نیت ولی عدم اطلاع قصه‌هائی دروغ وخالی ازحقیقت به پیامبران نسبت داده‌اند. گاهی این افسانه ها که ثبت شده درنظر مردم عادی غیر قابل قبول است و آنقدراغراق آمیز میباشد که درخواننده ایجاد حیرت میکند روی این اصل باسوادها که عادت دارند همه چیزرا بامیزان عقل وعلم بسنجند نمیتوانند باور کنند که مثلا حضرت آدم ابوالبشر دوازده هزارسال عمرطبیعی داشته و یاطول قد یکی ازپسران آدم سه هزارو پانصد ذرع بوده درمطالعه این کتب وقتی باین مطالب میرسند بقیه را نیز ازهمان نسق میدانند وازمطالعه چشم میپوشند که وقت پر بهارا بخواندن چیزهای خالی ازحقیقت صرف ننموده باشند.

امتیازاین کتاب بر کتابهای دیگر آنست که این مبالغات حذف شده وجزحقایق مقبول عقل چیزی برشته تحریر درنیامده است. ازطرف دیگر ترتیب رعایت شده ومطالب طوری پشت سر هم قرار گرفته که خواننده با جمع آوری جزوات آن میتواند دایرة المعارف مشروح وجالبی ازتمام پیامبران داشته ودرعین حال ازمطالعه یك داستان طولانی وشیرین لذت برده باشد.

برای نگارش این صفحات ازکتابهای گوناگونی که بزبانهای مختلف نوشته شده وحتی کتب آسمانی مذاهب دیگر استفاده شده است وچون در بعضی مطالب میان این کتب اختلاف نظرموجوداست سعی کرده‌ایم هرجا که باین نکات برخورد کردیم بآن اشاره‌ای بنمائیم. درخاتمه امیدواریم که این هدیه جدید موردپسند خوانندگان واقع گردد.

منوچهر مطیعی

زندگانی پیامبران

آدم

همه‌جا پر گل؛ همه جا پر ریاحین، همه‌جا زیبا و دوست داشتنی بود.
درختان سر بفلك كشيده روی باغهای گل سایه افکنده و آنهمه حسن و لطافت را در پناه خویش میگرفتند.

بهار جاویدان خلقت هیچگاه بیم خزان نداشت شاید هنوز خزان خلق و مقرر نشده بود که بی‌رحمانه بر بهار بتازد و هر چه هست با خود ببرد و نابود کند.

زیبائیها همه مخلد و پایدار و باقی بودند و تنها نقص این بود که چشم بیننده و زبان آفرین گوینده خلق نشده بود تا از اینهمه خوبی و قشنگی لذت بگیرد و از نعمات و برکات بی‌پایان بهشت جاوید متمتع گردد.

خداوند ابتدا زیبائیها را خلق کرد و بعد بشر را بوجود آورد که بنشیند و ببیند و خالق بی‌همتا و توانای آن را بستاید.

فرشتگان آسمان از خلقت آدم بی‌خبر بودند و نمیدانستند که خدای بزرك درصدد ایجاد گوهر آفرینش است.

ابر و باد و مه و خورشید و فلك در جای خویش بکار و گردش مشغول بودند و فرشتگان در عرش اعلا رفت و آمد می‌کردند و خبر نداشتند که بزودی بر آنها سرور و والائی پیدا می‌شود که ناچار باید در پیش راهش پیشانی بر خاك نهند و سجده‌اش کنند.

کسی حساب سال و ماه و هفته و روز و ساعت را نداشت زیرا هنوز عمر نبود که برای گذشت آن میزان و مقیاس وجود داشته باشد و تنها آدم با سرشت خاکی خود بود که این قرار را نیز گذاشت و به سماواتیان فهماند که هر مبدئی را انتهائی و هر آغاز را فرجام و پایانی است.

یك روز در یك گوشه آن بهشت زیبا که وصف آن با قلم میسر نیست آدم پیدا شد. گفتیم پیداشد ولی خودش نیز ندانست چگونه بوجود آمد و چه باید بکند و چه خواهد شد. در کنار چشمه‌ای جوشان و در حاشیه بوستانی پر گل و سنبل و بالاخره در آنجا که همه چیزش ازهمه بهتر و خوب‌تر بود آدم قدم بعرصه وجود نهاد و چشم بینائی گشود و پرده دانائی کشید و باحیرت وتعجب باطراف نگریست.

اینجا کجا است . ؟ من که هستم .؟ وجودم برای چیست .؟ و چه باید بکنم .؟

اینها اولین سئوالاتی بود که در نظر آدم ابوالبشر در نخستین دقایق حیات نقش بست و برای آنان پاسخی نیافت.

سر برداشت و باطراف نگریست ، به بالا و پائین وچپ وراست خیره شد و چون چیزی نفهمید براه افتاد و بگردش پرداخت .از تماشای اطراف خویش مبتلذ میشد، متعجب وحیران ازخویش میپرسید که این حالت شیرین چیست که در درون من پیدا می شود واصولا درووراء این وجود که من هستم چیست که من نمیبینم.

فرشتگان آسمان ازدیدن آدم دچار اعجاب شده ویکدیگر را خبر کرده و درمسیر وی ازدحام نموده بودند که این خلقت جدید را از نزدیك ببینند.

سماواتیان مخلوقات زیادی دیده بودند ولی نمیدانستند این موجود چیست و کیست که درردیف ایشان قرار گرفته ومقیم بهشت گردیده است.

آدم نیز با لذت به فرشتگان مینگریست چندی بدین منوال گذشت و آدم می کوشید که با فرشتگان انس و الفتی برقرار کند . دلش می خواست آنچنانکه بادست وجود خویش را لمس میکند واحساس وجود مینماید باسر انگشت آنان را نیز بسنجد وسر وروی و مویشان دست بمالد وبا انوارشان بازی کند لیکن فرشتگان دامن از وی می کشیدند و میرفتند و کوششهای او را بی نتیجه میگذاشتند. درست مانند اطفال که به دیدن یك اسباب بازی قشنگ بسرور وشادی درمی آیند ودست افشانی وپای کوبی میکنند آدم از تماشای فرشتگان باآن بالها و اندام منور بشوق در میآمد و پیش می رفت اما مثل کسیکه بخواهد سایه‌ای را بگیرد دستش در خلاء می رفت و جز هیچ

چیزی نمی گرفت.

بالاخره خسته شد و یک دفعه که از تلاشهای خود نتیجه نگرفت سر بر زمین گذاشت و به گریستن پرداخت، گریه نیز برای او چیزی تازه بود. این اولین بار بود که گریه می کرد و چون تا بحال چنین حالتی در خود ندیده بود هم از تازگی آن لذت میبرد و هم حیرت میکرد و به قطرات اشك که از میان دور دیف مژگان و از شکاف چشمانش خارج می گردید دست میمالید و باز بسر انگشت خیس شده خود می نگریست.

هنوز در حال گریستن بود که ناگاه صدائی از نزدیکی خود شنید و چون بجانب صدا باز گشت یکی از همان فرشتگان را مشاهده کرد که در مقابل او با ادب و احترام ایستاده و دست بر سینه نهاده است.

آن فرشته زیبا مانند سماواتیان دیگر نبود در همه چیز ممتاز تر مشاهده میشد و آدم لحظاتی را فقط به تماشا سپری کرد و آنگاه در جای خود نیم خیز شد.

آدم جرأت نمیکرد بآن فرشته نزدیك شود زیرا به تجربه دانسته بود که لمس فرشتگان امکان ندارد لذا با تردید و دودلی در انتظار ماند.

در اینجا بود که باز صدای آن فرشته برخاست و آدم را مخاطب قرارداد و گفت:

- من جبرئیل فرشته مقرب درگاه خداوند یکتا و خالق جهان هستم.

این جمله را آدم فهمید. خودش نیز ندانست که چگونه این مقصود را درك کـرد.

هنوز افراد و ملیت ها نبودند که زبانها وجود داشته باشند و معلوم نشد که جبرئیل با آدم بچه زبان و چگونه صحبت کرد لیکن قدر مسلم آنست که احساس در این میان رل بزرگی را بعهده داشت و زبان احساس که گویاترین و تواناترین زبانهاست مورد استفاده ایشان قرار داشت.

آدم باحیرت پرسید:

- خالق جهان..؟

جبرئیل در پاسخ گفت:

- بلی. آنچه که تو می بینی، از زیبائیها و خوبیها مصنوع و مخلوق

قدرت بیکران خداوند هستند و تو نیز مثل همه چیز دیگر باراده پروردگار از مشتی خاك وقطراتی چند آب بوجود آمده‌ای .

آدم باحیرت به‌خاك زیر پای خود نگریست وچون نمی‌توانست باور کند که وجودش زائیده ومولود آن جسم کدر و تیره است مشتی از خاك برداشت وبه آن خیره شد وباز بر زمین ریخت و پرسید :

- تو نیز بااینهمه درخشندگی وزیبائی ازخاك بوجود آمده‌ای ؟.

جبرئیل درپاسخ گفت :

- خیر .. فرشتگان ازنور هستند. ونور مولـود آتش است . وقتی اراده خداوندی برخلقت ماقرار گرفت لرزش‌شعله های آتش وتشعشع انوار آن مارا ایجاد کردند وباین‌صورت که میبینی ساختند وپرداختند .

آدم حس کرد که جبرئیل اطلاعات وسیعی دارد ودرهرمورد می‌تواند اورا آگاه کند لذا بخود جرأت داد وازوی پرسید :

- من کیستم وبرای چیستم ؟.

آدم فلسفه خلقت خویش را نمیدانست این نقطه ابهام اورا رنج میداد واگرجبرئیل که فرشته مقرب درگاه احدیت بود باو پاسخی درست و قانع کننده میداد بی‌اندازه ممنون میشد لیکن جبرئیل فکری کرد ولحظاتی چند درنك نمود وبعد اظهارداشت :

- پروردگار بزرك همچنانکه برتمام مخلوقات خویش نام نهاده تورا نیز آدم نامیده است . تو گوهر درخشنده آفرینش هستی ووظیفه‌ات اینست که تسبیح گوی خـالق خویش باشی. فرشتگان نیز تمام اوقات خویش‌را بعبادت میگذرانند وتقرب آنان بستگی بمیزان خدمت وعبادت ایشان دارد . آدم غرق حیرت وتعجب شده بود ومی‌خواست بازهم چیزهائی بپرسد که جبرئیل ناپدید شد ورفت باز آدم تنها ماند. این سکوت وتنهائی اورا رنج میداد . دلش می خواست که می توانست درجمع فرشتگان پرواز کند، درفضای بهشت وفـراز عرش جولان نماید وباایشان درآمیزد لیکن نه‌قدرت پروازداشت ونه توان هم‌بالی ناچارمی نشست‌وازدور تماشا میکرد وحسرت‌میخورد .

آدم برای اولین بارپس ازرفتن جبرئیل بسجده درآمد وبدعامشغول شد. مدتی وقت خویش‌را باینکار گذرانید وپس ازفراغت احساس کـرد که

ازسجود ورکوع وتسبیح وعبادت لذتی وافرمیبرد .

سکوت زندگیش شکسته شده بود ودر آن هنگام که در پیشگاه خداوند بسجده درمیآمد وعبادت میکرد ازتنهائی خویش را آسوده میافت وچون در آن روزگاران غیرازتنهائی اندوه دیگری نداشت بی اندازه مشعوف بود که عبادت رنج اولین قدم زندگی را ازوی گرفته است .

کم کم عبادت برای اوعادت میشد هر کار که تکـرار شود بصورت عادت درمیآید واین قانون از آن ایام گذاشته شد .

مخلوق جدید دستگاه خلقت اندك اندك تقرب میافت تاجائیکه سرشت وارزش غریزی خویش را نشان داد ومقرر شد که تمام فرشتگان آسمان لایتناهی براو سجده کنند .

ترتیب سجده برآدم مفصل بود اگرحسن ختام داشت تاپایان جهان از آن بنیکی یادمیگردید واولاد آدم اینگونه پریشان ودرمانده نمیشدند .

همه ملالها وبیچارگی های اولاد آدم ازهمین واقعه سرچشمه گرفت که برخی ازفرشتگان نمیخواستند برموجود کدروخاکی سجده کنندو برتری اورا برخویشتن بپذیرند .

فرمان آلهی در آسمان‌ها پخش شد وبفرشتگان رسید . ملائك دسته دسته کارهای خویش را کنار گذاشته روی بربهشت نهاده وبخاطر اجـرای فرمان خداوند بدانسوی شتافتند .

آدم خودش نمیدانست چه شده واینهمه ملائك نـورانی و درخشنده و زیبا برای چه اطراف او ازدحام کرده‌اند . مقصود چیست . . ؟ اینها که تا آن لحظه ازاو میگریختند وفاصله میگرفتند چه شده که گردش حلقه زده‌اند وچه میخواهند بکنند .

گوشه‌ای پای درختان سدر، کنار چشمه آب لعل فام نشسته بودو برفت و آمد ملائك مینگریست و باچشم درجستجوی جبرئیل ملك مقرب درگاه خداوند بود که علت این ازدحام را ازاو بپرسدو برهمه چیز آگاه شود.

کم کم فرشتگان جمع شدندهمه آمده و منتظر بودند که چهار ملك بزرگ، که متصدی ارکان اربعه جهان بودند و بزرگترین وظائف را بر عهده داشتند حاضر گردند تامراسم سجده بر آدم آغاز شود

قبل از ملائك دیگر (جبرئیل) آمد و مانند هاله‌ای از نور کنار آدم قرار گرفت بمحض اینکه چشم آدم بروی افتاد خوشحال شد و در جای خود نیم خیز گردید و با حیرت و تشویش آشکار پرسید:

-فرشتگان چرا اینجا جمع شده‌اند؟

(جبرئیل) با همان لسان همیشگی یعنی زبان احساس و ادراك، زبان عقل و درایت با وی بسخن پرداخت و اظهار داشت.

-ارزش مخلوقات بستگی بدرجه صفا و پاکی ایشان دارد. عبادت تو مقبول درگاه حضرت باری قرار گرفته و چون صفای ضمیر پیدا کرده‌ای بفرمان حضرت احدیت مقرر شده است که فرشتگان از عالی تا دانی بر تو سجده کنند و امتیاز و رجحان تو را بر خویش بپذیرند.

آدم که از شدت شوق و هیجان دست از پای نمی شناخت لحظاتی چند بجبرئیل خیره شد و بعد بالحنی محکم گفت:

- این چه معنی دارد که ملائك در پیش راه من پیشانی بر زمین بنهند؟

(جبرئیل) در پاسخ گفت:

-تو آدم نام داری و گوهر خلقت و اشرف مخلوقات هستی. تو مظهر دانش و بینش مطلق پروردگار میباشی و بهمین سبب مقرر گردید که ملائك بر تو سجده کنند.

سجده بر تو که آیت کوچکی از دانائی و توانائی خداوند هستی بمنزله تقدیس و تعظیم پروردگار است و اراده باریتعالی بر این قرار گرفته که تمام مخلوقات بر شریفترین خویش یعنی آدم سجده نمایند.

در این هنگام او این آثار غرور و خودپسندی در درون آدم ظاهر گردید و رنك چهره‌اش تغییر یافت و حالتی دیگر باو دست داد.

جبرئیل که بادقت باو مینگریست بالحنی که تنبیه و موعظه خیرخواهانه از آن استنباط میشد اظهار داشت:

-ای آدم. تو از خاك کدر و تاریك خلق شده‌ای.. قدرت خداوند تو را از جرم ناچیز و بیمقداری باین صورت در آورده و همیشه باید بخاطر داشته باشی که زائیده خاك هستی.. این توجه سبب تزکیه و صفای قلب و روح تو

خواهد بود . غرور وخود پسندی دشمن سعادت تومیباشد آگاه ومراقب باش که هیچگاه تسلیم غرور نشوی..

آدم از اینکه چند لحظ زمام نفس را از دست داده بود احساس شرمندگی کرد و سر را پائین انداخت و چیزی نگفت و باین ترتیب جبرئیل روی از آدم گردانید وخطاب بفرشتگان که آنجا ازدحام کرده بودند گفت:

ـ آدم مخلوق جدید حضرت باری است، اینموجود آیت قدرت پروردگار ومظهر دانائی وبینائی مطلق خداوندگار عالم است .بفرمان ایزد متعال تمام ملائك و فرشتگان باید براین خلقت خاکی سجده کنندو شرافت و برتری او راپپذیرند :

بشنیدن این مطالب ولوله‌ای در گرفت و فرشتگان اوامر پروردگار را اطاعت کردند وسجده بر آدم همراه مراسمی باشکوه درعرش اعلی آغاز گردید و دسته دسته فرشتگان پیش میآمدندو بر آدم خاکی سجده میگذاشتند وبال و پر گشوده در فضای بهشت بپرو ازدرمیآمدندو باز برای تصدي کارهای همیشگی خویش از آنجادور شده ومی رفتند.

همه بر فرمان پروردگار گردن نهاده و بدون درنك بر آدم تعظیم می کردندو از جانب دیگر مانندنوری که ازتاریکی به‌روشنائی بتابدومحو شودناپدیدمی گردیدند.

فرشتگان کوچکتر زودتر این مهم راانجام دادند تا این که نوبت به ملائك مقرب رسیدو آنان پیش آمدند..

جبرئیل زودتر از دیگران سجده کردوروی وظیفه‌ای که داشت در کنار آدم ایستاد.

پس از اومیکائیل ،و بعد اسرافیل و آنگاه عزرائیل سجده کرده و آن طرف‌تر ایستادند.

آدم از جبرئیل وظایف این فرشتگان‌را استعلام می کرد و در باره آن ها چیزهائی می پرسید. جبرئیل یك یك را معرفی می‌نمود و پاسخهای مناسب میداد.

بعد از چهار ملك مقرب نوبت بمقربین درجه دوم رسید و پیشاپیش ایشان ابلیس جلو آمد.

ابلیس ظاهری درخشنده و سرخ رنگ داشت در اطراف وجود او هاله‌ای از انوار سرخ می گشت و چشم آدم را میزد.

آدم تا کنون آتش ندیده بود لذا از رنگ سرخ و از هاله خوش منظر اطراف وجود شیطان خوشش آمد و لبخندی زد و مانند اطفال که از والدین خویش در باره چیزهای تازه و بدیع توضیح میخواهند از جبرئیل راجع بشیطان اطلاعاتی خواست.

(جبرئیل) در پاسخ آدم گفت:

ـ این نیز یکی از فرشتگان مقرب درگاه خداوند است و از آتش بوجود آمده، این رنگ که می بینی منظری دلفریب به ابلیس بخشیده رنگ آتش است و بهمین جهت بر دیگر فرشتگان ممتاز تر می باشد. مانند ابلیس ملائك دیگری نیز هستند که مطلقاً مولود آتش می باشند ولی تقرب این یکی بیش از دیگران است و خداوند بزرگ نسبت به وی توجهی خاص دارد. چون توجه حضرت باری وذات پروردگاری معطوف او است بر دیگر همنوعان خویش ممتاز است و بر بقیه حق احترام و بزرگی دارا میباشد.

درست درهمین هنگام مذاکرهٔ آدم با جبرئیل قطع شد ودر آن گوشه بهشت سکوتی مطلق حکمفرما گردید.

آدم که معنی این حالت را نمی دانست چند لحظه‌ای خیره خیره به اطراف نگریست و بالاخره درمقام سئوال بر آمد و از جبرئیل پرسید:

ـ چه شد. ؟. سکوت برای چیست ؟.

جبرئیل چیزی نگفت وحرفی نزد زیرا او نیز مانند دیگران چنان غرق حیرت بود که سئوال آدم را نفهمید و نتوانست برخویشتن مسلط شود.

همه ملائك خیره خیره به ابلیس می نگریستند وچون آدم توجه عموم را بر ابلیس معطوف دید او نیز بنوبه خویش بمنظور کشف علت بوی نگریست.

ابتدا چیزی نفهمید لیکن بعد که بیشتر دقت کرد در کمال تعجب مشاهده نمود که ابلیس قیافه‌ای نفرت انگیز برخود گرفته واز وی دامن کشیده و دور تر شده است.

حیرت وتعجب فرشتگان از این نبود که چرا شیطان از آدم دامن کشید، بلکه به این سبب بود که چرا سجده نمی کند وبرای چه وبا چه قدرت و

جسارت فرمان خداوندرا اطاعت نمینماید .

آنها نشنیده وندیده بودند که مخلوقی فرمان خالق خودرا اجرانکند. نافرمانی بمنزله کفراست ودرعرش اعلاجائی برای این قبیل اعمال نبوده

(جبرئیل) که خیلی زودتر ازدیگران به این راز پی برده بود مختصری به ابلیس نزدیك ترشد وبا لحنی آمرانه و محکم که عدم رضایت وخشم وی را نشان میداد گفت :

ـ ابلیس، چرا بر آدم سجده نمی کنی . تشریفات را معوق ومعطل نگذار.

ابلیس توجه خویش را از آدم به جبرئیل بر گردانید وچنان که اصولا اطلاعاتی درباره آدم ندارد باهمان قیافه ناراضی برسید :

این موجود کدر وتاریك کیست وازچه خلق شده ..؟

(جبرئیل) به سخن خود لحن ملایمتری بخشید ودرمقام توضیح بر آمد وپس ازاین که شمه ای در باره آدم صحبت کرد گفت :

ـ آدم اشرف مخلوقات است واین فرمان خداوند است که ما را بر سجده آدم مکلف کرده است . بااین وضع تو نیز مکلف وموظف هستی که فرمان خداوند را هرچه زودتر اجرا کنی وبه آدم سجده نمائی .

شیطان بادقت بسخنان (جبرئیل) گوش می داد ومعلوم بود که درخلال این مدت فکر نیزمیکند ومیخواهد تصمیم بگیرد .

هنگامی که جبرئیل خاموش شد ، شیطان سررا پائین انداخت ولحظاتی چند باندیشه فرورفت درتمام این مدت جزسکوت ، سکوتی مطلق وسنگین هیچ چیزدیگروجود نداشت. آدم خیره خیره به ابلیس نگاه می کرد. این اولین بار بود که بایك مخالف وناراضی روبرومی شد ازاو نمی ترسید ، نفرت نداشت، خشمگین نیز نبود، تنها حالتی که دراو بوجود آمده ودر درونش وسوسه ای تولید می نمود حس کنجکاوی غریزی بود ومی خواست بفهمد این موجود سرخ رنك درخشنده ونورانی کیست و چه قدرتی دارد که فرمان خداوند راگردن نمی نهد.. ازاین مهم تر پایان این نافرمانی کجاست وچه خواهدشد وبکجا خواهدرسید..؟

بالاخره ابلیس سر برداشت وبا لحنی محکم تر از سابق و صدائی مصمم گفت :

- برای من بی اندازه مشکل وطاقت فرساست که قدرومنزلت خویشتن رابشکنم وبه این موجود خاکی ضعیف ونانوان که قدرت پریدن وپرواز در آسمان‌هارانیز ندارد سجده کنم واصولاً مکرمی کنم چگونه مشیت پروردگاری براین قرار گرفته که انوار جاویدرا خاموش ومخلوقین صادق و خدمتگذارو مطیع وتسبیح گوئی مثل‌مارا ذلیل وخوار گرداند..

جبرئیل به‌شنیدن این‌مطالب اززبان شیطان چنان تغییر حالت داد که وصف ناکردنی است.

او از شیطان فرشته مقرب دو گاه باری باور نداشت که در کار خالق بی‌چون دخالت کرده‌و درمصلحت وی‌چون وچرابیاورد وبالاخره با این گستاخی‌وجسارت‌درمورد فرمان‌لازم الاجری خداوند توضیح بخواهد..

راستی باورنکردنی بودوجبرئیل که شیطان راصدیق‌ترین‌ملائک‌می‌دانست وبه تقرب وصدق‌وصفای‌وی آگاهی داشت غرق حیرت وتعجب شده بودوبه پایان این‌جسارت میاندیشید وبرخودمیلرزید.

وقتی شیطان خاموش‌شد، جبرئیل سررا پائین انداخت وباصدائی که همه شنیدندوفهمیدند گفت:

- خداوندا.. این‌جسارت رابرشیطان ملك مقرب خویش نادیده‌بگیر واولین نافرمانی وگستاخی رابراو ببخش..

ابلیس که‌ازحادثه‌جاری‌سخت‌ناراضی وخشمناك بود از طلب بخشایش جبرئیل بیشتردرخشم شدو گفت:

- از بدوخلقت تاکنون ماجزعبادت وتسبیح‌و خدمت‌کاری نداشته‌ایم لذا اکنون که محبت‌وعنایت‌ذات بی چون پروردگار بما متوجه است بخود حق می دهیم که علت بی‌محبتی راسؤال کرده تابدانیم‌چرا مورد بی‌مهری قرار گرفته‌ایم و...

ناگهان سخن‌راقطع کردوخاموش‌شد..

معلوم نشد چرا تغییر حالت داد و سکوت کرد بیشتر از همه حضار آدم‌متعجب بود وعاقبت به این حیرت و تعجب بپایان داده شد و شیطان به جبرئیل گفت:

-ازپروردگار عالم خالق بی‌همتای بی‌چون فرصت می‌خواهم تا در

این باره فکر کنم و تصمیم بگیرم.

(جبرئیل) چنان که قبلا در این باره چیزی میدانست یا این که آنا اراده الهی باو الهام شد گفت:

– بتو فرصت داده میشود، لیکن در پایان فرصت اگر بر آدم سجده نکردی و فرمان خداوند را معوق گذاشتی مغضوب قرار خواهی گرفت و از آسمان ها رانده خواهی شد و عزت و تقربت از بین خواهد رفت.

بدن شیطان به شنیدن این تهدید می لرزید. برای او رانده شدن از درگاه خداوند بزرگترین مصیبت بود و از همان موقع که جبرئیل اراده خداوند را بر او ابلاغ کرد و مجازات عدم اطاعت و نافرمانی را باطلاعش رسانید وحشت بر وجودش مستولی شد و بر وخامت موضوع آگاه گردید.

(جبرئیل) فرصت اتخاذ تصمیم را این گونه برای او تشریح کرد و پس از این که به یکی از ملائك دستورهای لازم را داد به شیطان گفت:

– تو فقط مدت کوتاهی وقت داری که تصمیم بگیری.

شیطان این مهلت را پذیرفت و پس از این که نگاهی پر از خشم به آدم انداخت از آن جا دور شد و به اتفاق هزاران فرشته تابع خود رفت.

وقتی به مقر خویش رسید و در تنهائی به تفکر پرداخت احساس کرد که در مخمصه عظیمی گیر کرده که رهائی از آن تنگنا محال و ممتنع است.

سعی می کرد نفس یاغی خویش را به سجده بر آدم راضی کند ولی موفق نمی شد. تصمیم میگرفت که در رأی و عقیده خود پا برجای بماند و بآدم سجده نکند لیکن وقتی خشم خدارا بیادمی آورد می لرزید و دچار ترس و وحشت بی-پایانی میشد.

نمی دانست چه کند . . . قدرت فکر کردن را نیز نداشت مدتی نسبتاً طولانی به اندیشه پرداخت.

در اینموقع فرشته ای به شیطان خبر داد که وقت به پایان رسیده و او باید خود را برای سجده بآدم آماده کند.

ابلیس که سخت ناراحت و پریشان شده و خود را عاجز و ناتوان احساس می کرد لحظاتی چند به فکر و اندیشه فرو رفت و بالاخره از یکی از مصاحبان

خویش پرسید:
-بعقیده تو آیا راهی برای نجات از این مخمصه وجود ندارد ... بچه ترتیب می توان از سجده بر آدم خودداری کرد؟
ملک مورد بحث جواب داد:
-متاسفانه چیزی بنظر نمی رسد. اگر من به جای ابلیس ملک مقرب خداوندگاری بودم به فرمان حضرت احدیت کردن نهاده و بر آدم سجده می کردم؛ و باین همه ناراحتی و گرفتاری خاتمه می دادم زیرا من بیم آن را دارم که خشم خداوند متوجه ما شود و روزگارمان تباه گردد.
ولی ابلیس باصدائی محکم در پاسخ گفت:
-من تصمیم خود را گرفته ام. من هرگز بآدم یا این موجود خاکی سجده نخواهم کرد. هرچه بادا باد.
هنوز حرف شیطان تمام نشده بود که یکدسته از فرشتگان مقابل او بزمین نشستند. اینها هاله ای از نور آبی رنگ بدور بدن خود داشتند ابلیس بدون اینکه از جای خود تکان بخورد در انتظار ایشان باقی ماند. یکی از آن عده جلو رفت وچون به چند گامی شیطان رسید ایستاد و گفت:
-من از جانب جبرئیل ملک مقرب برای ابلیس فرزند آتش پیام دارم، جبرئیل پیام فرستاده که طبق وعده و قرار قبلی مهلت پایان یافته و هرچه زودتر خودرا برای سجده بر آدم آماده و مهیا کنید. فرمان الهی هرچه زودتر باید اجرا شود و درنگ در این مورد گناهی است غیر قابل بخشش.
شیطان در پاسخ جبرئیل باو گفت:
- ازجانب من به جبرئیل بگو که شیطان فرزند نور و آتش هرگز آنقدر خوار و پست و بی مقدار نمی شود که بر آدم زاده خاک تیره و تاریک سجده کند.
این جواب آنقدر خطرناک ومهم بود که فرشتگان می خواستند از بیم و وحشت و ترس بگریزند و از شیطان فرشته عاصی و گناهکاری که با گستاخی فرمان الهی را نمی پذیرد دور شوند.
معهذا مخاطب او فشاری برخود آورد و با بیم و هراس زایدالوصفی گفت:
- درست فکر کنید. این جواب بمنزله رد فرمان خداوند است وطبعاً چنین نافرمانی بدون قصاص وجزا نمیماند

ابلیس بلادرنك اظهارداشت :

- من فکر های خود را کرده و خویشتن را برای هر حادثه وحشت انگیزی آماده ساخته ام. من هرگز به آدم سجده نخواهم کردو باین پستی تن در نمیدهم .

فرشته‌ای که پیش آمده بودچند گام عقب رفت و بدیگران پیوست همگی مانندیك تل نور بآسمان رفته از نظرها ناپدید گردیدند.

شیطان پس از رفتن آنها عموم مریدان و پیروان خویش را احضار کرد . بیشتراز چند هزار فرشته که همگی نور سرخ رنك از بدن و سیمایشان ساطع میشد آنجاحضور یافتند ومنتظر شدند که شیطان مقصودخویش رااظهار دارد .

ابلیس که سخت منقلب و پریشان بنظر میرسید خطاب بآنها که با دقت گوش میدادند گفت :

- همانطور که گفتم من هرگز بآدم سجده نخواهم کرد معهذا شمارا مجبور نمیکنم که ازولینعمت خویش جبراً اطاعت کنید اینکار را بمیل خودتان واگذار میکنم اگر میخواهیدمیتوانید بروید و بر آدم سجده کنید ولی چنانچه از من پیروی کنید مورد خشمو غضب واقع شده دچار عقوبت وعذاب میشوید.زودتر تصمیم خودرا بگیرید هر کس میخواهد برودوهر کس میل دارد بماند .

ولوله‌ای درمیان پیروان شیطان برخاست وهمه باهستگی بصحبت و گفتگو پرداختند. مشاوره ایشان زیاد بطول نیانجامید بالاخره چندین هزارتن از پیروانش تصمیم گرفتند که بتبعیت اوازسجده بر آدم خودداری و استنکاف ورزند ضمناًقرار گذاشته شد که حتی درمقابل سخت ترین عقوبتهامقاومت کرده و ازتصمیم خویش عدول نکنند .

هنوز گفتگوی ایشان ادامه داشت و ابلیس و تابعین سرخ رنگش صحبت می کردند که ناگهان صدای بال فرشتگان شنیده شد و چند ملك از طرف جبرئیل وارد قصر شیطان شدند. یکی ازفرشتگان جلو رفت و بابلیس گفت :

- بجزای نافرمانی و عدم اطاعت در اجرای اراده پروردگار مورد غضب قرار گرفته اید و فرمان اخراج ابلیس ملك مقرب از بهشت صادر

گردیده است.

شیطان بدون اینکه تغییر حالت بدهد گفت:

- من تنها نیستم و چندین هزار فرشتگان پیروان من همراهم خواهند بود درمورد آنها چه فرمانی صادر شده است؟

فرشته مذکور گفت:

- همه بدون استثناء باید از بهشت خارج گردند. این کوچکترین مجازاتی است که درمورد شما اجرا میشود و خداوند عادل و مهربان میخواهد که شاید تنبیه شده و ازدر توبه و انابه در آئید.

شیطان میخواست چیزی بگوید و حرفی بزند اما فرصت اینکار را نیافت زیرا ملائک مامور در پرواز در آمده و رفتند.

شیطان و پیروانش بسرعت از قصر خارج گردیدند ولی نتوانستند در هیچ جای دیگری توقف نمایند زیرا حکم خروج ایشان از بهشت صادر شده بود و تا آمدند بچپ و راست بنگرند خویشتن را خارج از بهشت یافتند.

قصر شیطان واژگون و نابود گردید و از آن همه شکوه و جلال و آمدو شد فرشتگان هیچ اثری باقی نماند.

شیطان و همراهانش از بهشت خارج شدند موقعی چشم گشودند که با آن دنیای زیبا و پرشکوه، با مأمن و مکمن ملائک، با مقر فرشتگان، با تجلی گاه انوار خداوند میلیونها فرسنگ فاصله داشتند و هیچ وسیله ای نمیتوانست ایشان را مجدداً ببهشت برساند.

شیطان پیروان خویش را گرد خود جمع کرد شمه‌ای با آنها حرف زد، بصبر و بردباری تشویق و تحریصشان نموده و بالاخره گفت:

- سوگند یاد میکنم که تا از آدم انتقام نگیرم و او را بسیاه روزی خود نیافکنم آسوده و آرام ننشینم. او مرا از بهشت راند و من نیز او را از بهشت بیرون خواهم کرد و پریشان و درمانده‌اش خواهم ساخت شما نیز بخاطر تبعیت از من بچنین سرنوشتی گرفتار شده‌اید. هر تصمیمی در مورد من اتخاذ شود شما هم به آتش آن خواهید سوخت. بهمین مناسبت باید سوگند یاد کنید که از نقشه‌های من پیروی نموده و در ریشه کن ساختن اساس سعادت آدم کوشا و ساعی باشید.

هزاران فرشته رانده شده نزد شیطان سوگند یاد کردند و قرار براین

گذاشته‌شد که پس‌ازوصول آخرین‌اخبار بهشت‌و اطلاع از چگونگی امر شیطان نقشه کاررا ترسیم کرده ودیگران اجـرا کنند .

حوا

مدتها گذشت. نمیدانم گذشت‌زمان‌راچگونه توصیف کنم که خوب استنباط شود زیرا دربهشت‌نه‌شب وروز بود ونه ماه وسال. نه خورشیدبود که باطلوع وغروب خویش شب وروز ایجاد کند ونه‌ماه وجود داشت که بدورزمین بچرخد و باچرخش و گردش‌خویش بروج‌را پدیدآورد .

بااینحال مدتها گذشت وآدم روزبروز بیشتر درواوادی‌عبادت وزهد و سیر وسلوك پیش‌میرفت وبدرگاه خداوند مقرب‌تر ونزدیك‌ترمیشد ، لیکن درباطن‌خودش‌دنیائی ازغم واندوه ایجاد گردیده بودوخود نمی‌دانست‌اینهمه الم وافسردگی برای چیست وچه‌علتی دارد .

چنددفعه آدم درتنهائی وخلوت بفکر واندیشه فرورفت که‌شاید علت ناراحتی خویش را بیابد یکی دوبار ازاین اندیشه‌ها نتیجه‌ای نگرفت ولی بالاخره علت‌را یافت واز کشف خود بی‌اندازه خوشحال ومسرورشد .

آدم فهمید که اندوه وی از تنهائی ونداشتن مصاحب ومونس است. اونمی‌توانست باملائك وفرشتگان بهشتی همدم باشد . نه‌ایشان باوی الفتی داشتند ونه‌اونسبت به‌آنها رغبتی و بهمین دلیل همیشه اندوهگین وغمزده بود وبهیچ‌وسیله حتی باعبادت مداوم این کدورت رفع نمیشد.

یکروزآدم دربهشت گردش می کرد. ازیك‌ردیف‌درختان‌میوه گذشت وواردمحوطه‌ای پرگل‌شد که بوی‌خوش وروحپرور گلها مشامش را تازه میکرد آنجا توقف کرد وبعد کنارجوی آب لعل‌فامی که ازمیان باغ گل‌می گذشت نشست وبه تماشا پرداخت.

درست درهمین‌موقع مشاهده کرد که دوپرنده خوشرنك وپرنقش و نگار کنار گلها نشسته ومشغول بازی وجست وخیز هستند .

حرکات آن دوپرنده بنظرش عجیب جلوه‌میکرد واحساس مینمود که دلش میخواهد بیشتر آنان‌را تماشا کند .

مرغ اولی نوك خودرا لای پرهای دومی میکرد دومی نیزچنین می نمود وبعد هردو منقارها را بهم گرفته ومدتی بهمین منوال مـی ماندند و آنگاه پرها را باز کرده وباکبر ونخوتی مخصوص که نشانه لذت‌ایشان‌بود در اطراف راه میرفتند.

آن روز آدم خیلی از تماشای آن دو پرنده لذت برد. خودش نمیدانست چرا لذت میبرد حالت مخصوصی در او ایجاد شده ودلش کشیده میشد وروحش راچنك میزد. این حالت برای او کاملا نا آشنا و بیسابقه بود در اینموقع (جبرئیل) ظاهر گشت آدم چنانکه از خواب خوشی بیدار شده باشد از جای جست وبا جبرئیل بسخن پرداخت لیکن هوش وحواس خوبی نداشت، نه میدانست چه میگوید ونه میفهمید چه میشنود.

جبرئیل که این حالت را در او دید پرسید:

- ای آدم مقدس. ترا چه میشود؟ مثل اینست که آشفته وپریشانی.

آدم از گفتن حقیقت خودداری میکرد وسعی داشت موضوع صحبت را عوض کند ولی جبرئیل پافشاری واصرار مینمود و میخواست علت آشفتگی آدم را از زبان خودش بشنود وچون آدم باز استنکاف نمود جبرئیل گفت:

- من جبرئیل ملك محرم حریم ملکوت هستم وهیچ رازی از من پوشیده نیست لیکن میل دارم اینموضوع را از زبان خودت بشنوم تاچگونگی تاثیر مشاهدات را در روح تو بدانم.

رنك آدم بشنیدن این مطلب پرید وسر را باشرمندگی پائین افکند و بتفصیل آنچه را که دیده بود بیان کرد ودر پایان پرسید:

- چگونه است که این دو مرغ تا این درجه باهم انس والفت دارند.. ایکاش میدانستم که از منقار زدن بیکدیگر چه لذتی میبرند وچه میکنند.

جبرئیل در پاسخ گفت:

- خداوند تمام مخلوقات را جفت آفریده مگر فرشتگان که تنها و طاق هستند. جفتها باهم می آمیزند واز آمیزش ایشان نسل آنها محفوظ وپایدار میماند.

آدم چنانکه کشف بزرك ومهمی کرده باشد گفت:

- در اینصورت منهم میتوانم جفتی داشته باشم مگر من مخلوق پروردگار نیستم..؟ آیا برای خداوند بزرك ممکن نیست که مرا نیز مثل پرندگان وحیوانات دارای جفتی مناسب کند؟

جبرئیل بامهربانی اظهار داشت:

- من برای ابلاغ فرمان حضرت احدیت نزد تو آمده‌ام ولی باکمال میل استدعای تو را بدرگاه پروردگاری خواهم برد شاید استغاثه تو مورد

اجابت قرار گیرد .

آدم پرسید :

ـ فرمان جدید خداوندگار چیست ؟..

(جبرئیل) جریان اخراج شیطان‌را از بهشت تعریف کرد و آنگاه گفت:

ـ شیطان فرشته‌ملعون لقب گرفته‌است خداوند اورا لعنت کرده و در جهان‌سرگردان و پریشان نموده‌است ازطرف دیگرشیطان سوگندیاد کرده که ازتو انتقام‌بگیرد. آگاه و هوشیار باش که فریب شیطان‌را نخوری ۰ اوباشکال مختلف‌در می آید و بعناوین گوناگون‌درصددفریب تو برخواهدآمد.

آدم‌فکری کرد و اظهارداشت:

ـمن‌فریب‌اورا نخواهم‌خورد.زیراجز فرمان پروردگار کـه بوسیله جبرئیل‌ابلاغ خواهدشد‌بسخن‌دیگری گوش‌نمیدهم..

جبرئیل‌در این‌موقع از وی جدا شد و به‌آسمان‌ها رفت آدم درهمان محیط به‌گردش و تفریح پرداخت از این نقطه به آن نقطه میرفت و در هر جاتماشای گلهای زیبا و خوش‌نقش‌و نگار می‌پرداخت‌و گاهی نیـز پرندگان‌را مینگریست .

هنوز باتهای نهرآب زمزم نرسیده بود کـه صدای بهـم خـوردن بال فرشته‌ای‌را شنیدو چون‌روی بر گردانیدمشاهده کرد که‌جبرئیل در حال فرود آمدن‌است .

جبرئیل اظهار داشت:

ـ ای آدم‌بتومژده میدهم که‌خداوند بزرك‌باستغاثه‌تو لبیك گفت‌واراده فرمود که برای‌تو جفتی‌خلق‌شود .

آدم ازخوشحالی در پوست خود نمی گنجیدو پس‌ازاین که‌اندکی آرام گرفت‌جبرئیل ادامه‌داد :

ـ برای انجام‌این‌مقصود بایدیکی‌از دنده‌های چپ خویش‌را بدهي تا مخلوق جدیداز آن خلق‌شود .

آدم پرسید :

ـ این همسر کی به من عطا خواهد شد و نامش چیست ؟ از کجا

اورا بشناسم.

جبرئیل گفت:

- اسم او «حوا» است و همه چیزش بتو شباهت خواهد داشت. یك سفارش دیگر برای تو دارم. در این سمت گیاهان مخصوصی روئیده که خوردن آن برای تو و حوا حرام است. بر حذر و هوشیار باش که بـه آن گیاهان دست نزنی و بدهان خویش نگذاری.

آدم پرسید:

- من آن گیاهان را چگونه بشناسم! و بفرض اگر اشتباه کردم و خوردم چه خواهد شد...

- اگر از میوه آن درختان بدهان خود بگذاری آناً از بهشت رانده و در جهان سرگردان خواهی شد.

و آنگاه یکدانه گندم (طبق عقیده مسلمانها) و یك سیب (عقیده مسیحیها) را که همراه داشت به آدم نشان داد و بازمو کداً گفت:

- خوردن اینها برای تو حرام است و غیر از این هرچه میخواهی بخور و بهر چه میل میکنی دست بزن.

جبرئیل این را گفت و ناپدید شد و رفت آدم مقداری راه رفت تا اینکه خسته شد و کنار درختی نشست و بخواب رفت.

هیچ نفهمید چه مدت گذشت و چقدر در خواب بود ناگهان بصدائی چشم گشوده و از جای خود برخاست صدا برای او بقدری دل انگیز بود که باستماع آن بی اختیار ایستاد و لرزشی نامحسوس تمام وجودش را فرا گرفت. این لرزش شیرین و لذت بخش بود و آدم متفکر شد که چرا بشنیدن این صدا چنان حالتی در او بوجود آمده؟

در آن صدا چه رازی پنهان بود که آنسان در وی تأثیر کرد.

درست در همین لحظات حساس بود که شاخ و برك درختان سمت چپ آدم تکان خورد و توجه وی را جلب کرد. آدم خیره خیره به آنجا نگریست و با اطمینان از اینکه صدای دلپذیر از همانجا بگوشش رسیده بود در انتظار باقی ماند که صاحب صدا را ببیند.

(حوا) همان نشانیهائی را داشت کـه جبرئیل به او داده بود و آدم با دیدن آن علائم فوراً حوا را شناخت. از تماشای اندام زیبای او

لذت فراوان میبرد.

دلش مالش میرفت و روحش کشیده میشد وچنان انقلابی دروی بوجود میآمد که وصف نا کردنی است.

نفس آدم از مشاهده او بشماره افتاده و نمیدانست چه باید بکند. می‌ترسید جلو برود که مبادا (حوا) ازاو بترسد و بگریزد.

حوا مثل اینکه جرأت و جسارت بیشتری داشت لبخندی شیرین بر لب آورد ودستی بسر وروی آدم کشید و کوشید شاید از ناراحتی او بکاهد.

در هرحال مدتی گذشت تا اینکه آدم انس گرفت ورام شد هردو از میوه های درختان کندند و خوردند.

رانده شدگان

شیطان سخت اندوهگین و پریشان بود. از عمل خویش پشیمان گردیده و در عین حال طوری پای بند آن بود که نمیتوانست مجدداً عذر گناه بخواهد تا شاید مورد عفو قرار گیرد.

مدتی را بفکر و اندیشه گذرانید و بالاخره اتباع و پیروان خویش را جمع کرده و به آنها گفت:

- شما تا بازگشت من در همین نقطه باشید . من قصدم این است که از آدم وهمسر او حوا که باعث طرد ما شده اند انتقام بگیرم و و آنها را بسر نوشت خودم گرفتار سازم و تا این کار را انجام ندهم آرام و قرار نخواهم یافت.

پس از بیان مطالبی از این قبیل ابلیس از یاران خود جدا شد و بسمت بهشت جاوید پرواز درآمد ودر آنجا مار را دید و باو وعده هائی داد تا ویرا داخل بهشت نماید.

پس از مدتی تفکر مار گفت :

- آیا میتوانی خودرا در دهان من پنهان کنی .

شیطان که بهر کاری قادر بود جواب مثبت داد و در دهان مار مخفی شد و و باین ترتیب ببهشت وارد گردید.

مار همچنان که شیطان را در دهان خود مخفی کرده بود بجانب دیگر بهشت یعنی نقطه ای که آدم وحوا مسکن داشتند براه افتاد .

برحسب اتفاق در آنموقع آدم برای گردش رفته و حوا را تنها گذاشته بود.

حوا گردش کنان تا زیر درختی آمد (همانطور که قبلا نوشته شد این درخت در کتب اسلامی انگور و گندم و در دین مسیح سیب ذکر شده) و بدون اینکه بمیوهٔ آن درخت دست بزند تماشا وفکر میکرد که چرا خداوند خوردن میوه این درخت را منع کرده است.

درست در همین موقع بود که سرو کله مار پیدا شد و دور درخت پیچید. مار ابتدا بالای درخت رفت و بعد بپائین آمد وطوری هیکل خود را مثل ریسمان بدور درخت پیچانید که سرش بسمت حوا قرار گرفت و حوا اورا دید دست را بجلو برد که به پشت او بکشد ولی بلافاصله عقب کشید شیطان که در دهان مار و شاهد این منظره بود بسخن آمد وخطاب بحوا گفت:

- ای موجود فریب خورده چرا میترسی..؟ ازچه وحشت داری..؟ به پشت من دست بکش.. مرا نوازش کن.. من از دوستان و محبان تو هستم.

حوا بی اندازه متعجب گردید این تعجب و حیرت از دیدگان او مشهود و محسوس بود و ابلیس از همان محل که مخفی بود تمام این حالات را میدید و خوشحال بود که یکقدم دیگر بمقصود نزدیك شده است.

کینه جوئی و انتقام در درون او چنان آتشی افروخته بود که جز بـا نابودی آدم ویامشاهده بدبختی و تیره روزیش خاموش نمیشد.

کم کم ترس و وحشت حوا زائل گردید و بیشتر بمار نزدیك شد و باجرأت زیادتری او را نوازش کرد.

درهمین اثنا ابلیس بحوا گفت:

- در تمام بهشت راجع شما دو موجود بدبخت صحبت میکنند که عمر فانی دارید درحالیکه تمام ساکنان بهشت عمر جاوید دارند.. هیچگاه نمی میرند.

حوا که معنی و مفهوم مردن را نمیدانست پرسید:

- مردن چیست.. عمر جاوید کدام است..؟

- زندگی اینستکه تو داری، لیکن هیچ میدانی قبل از اینکه چنین حال و وضعی داشته باشی چه بودی و چه میکردی..؟

(حوا) در پاسخ بدون تأمل گفت:

- هیچ.. هیچ چیز بخاطر نمیاورم.

ابلیس اظهار داشت:

- خوب.. همان هیچ مردن است. یکروز میرسد که تومیخوابی و برای همیشه این خواب سنگین ادامه میابد. دیگر نه روی آدم را می بینی و نه از بهشت وزیبائیهای بی مانند آن استفاده میکنی ... همیشه و همه وقت درخواب خواهی بود و برای اینکه بدنت بوی بد نگیرد و متعفن و متورم نشود فرشتگان آن را نابودمیکنندومجدداً بخاك، یعنی همان چیزی که از آن بوجود آمده ای تبدیل می نمایند.

حوا بشنیدن این موضوع چنان هراسان وسراسیمه شد که بی اختیار آهی از سینه کشیدو بارنگی پریده وسیمائی مشوش و پرانده گفت:

- آه.. آه.. وحشت انگیز است. راست میگوئی که یك روز من می میرم و دیگر روی آدم را نمی بینم؟ نه ... نه من ازمرك میترسم من نمیخواهم بمیرم.

ابلیس که تمام این حالات را میدید و آشفتگی و بیم وهراس حاصله از آنرا میسنجید بسخن ادامه دادو گفت:

- ازاین وحشت انگیزتر اینست که شاید آدم زودتر ازتو بمیرد وتو مجبور باشی بدن بی جانش رانابود کنی. اگر آدم قبل ازتو بمیردرنج بسیار خواهی کشید، ودرتنهائی عذاب زیاد و بی اندازه ای متحمل میشوی.

چشمان حوا ازشدت تاثر ازاشك لبریز گردیده بود.

شیطان که وضع را چنین دید وضمناً ازبیم آنکه مبادا درحین گفتگو آدم بیاید گریه اورا قطع کرد و باتعجیل گفت:

- حالا فهمیدی چرا شما راازخوردن چیزهائی که عمرجاوید میآورد منع کرده اند؟

حوا باخوشحالی مخصوصی پرسید:

- آن چیزها چیست؟

- میوه همین درختی که دراینجا روئیده است.

حوا برای یافتن عمرجاوید موافقت کرد که ازمیوه درخت بخورد و شیطان که کار خود را تمام کرده بود ناپدیدشد ودرست درهمین اثناءصدای خش وخش درختان آنطرف برخاست وسروکله آدم پیداشد.

حوا وقتی آدم رادید بسوی اورفت وباخوشحالی زایدالوصفی گفت:

- ازتومیخواهم موافقت کنی که من وتوازمیوه درخت ممنوع بخوریم

تاعمر جاویدان بیابیم .

آدم وقتی این‌حرف راشنید چون میدانست نافرمانی مجازات دارد ملتمسانه گفت که :

ـ بمن مهلت بده تادراین باره فکر کنم . میدانم که شیطان تو را فریب داده ولی چون بتو وعده دادم که حرفهایت راگوش کنم ناچار باطاعت هستم .

این وعده حوا را امیدوار کرد وموافقت نمود که آدم فکر کرده و تصمیم بگیرد . آدم فوراً ازجای برخاست وبه‌نقطه‌ای که معمولا آنجاعبادت میکرد وبدرگاه خداوند روی میآوردرفت ودر پیشگاه آلهی براز گوئی پرداخت . مدتی‌سخن گفت وازخداوند کمك خواست تاناگهان‌جبرئیل‌حاضر شد وگفت :

ـ آدم ... تورا چه میشود ...

آدم‌ماجرا راتعریف‌نمودوملتمسانه ازجبرئیل چاره‌جوئی کرد جبرئیل درپاسخ گفت :

ـخداوندبتوعقل وشعور عنایت فرمود که میان نیك وبدفرق بگذاری وخیروشر را ازهم تشخیص بدهی . این درست نیست که درمقابل‌مشکلات‌و سختی‌ها خود را ناچیز وزبون نشان دهی عقلی که روز نخست زندگی بتو عطا گردید قطره کوچکی است که ازدریای عقل کل آلهی جداشده وبا وجود توعجین‌گردیده .. هدایت همین‌قطره کوچك وناچیز عقل‌کافی است که تورادرتمام طول حیات ودر کشا کش زندگی یارویاور باشدوازپستی و بلندیهای مهیب ووحشتناك آلام واسقام بگذراند .. چرا ازعقل ودرایت جبلی‌وذاتی خود کمك نمیخواهی .. پس قوه فهم وتشخیص برای چیست ؟ حالا وقت آنست که تصمیم بگیری .. برو .. فکر کن .. ازعقل خودت کمك ویاری بخواه جبرئیل این‌راگفت وچون مشتی ازنور بهوابرخاست‌وناپدید شد . آدم مات ومبهوت مانده بود وقدرت حرکت نداشت بالاخره آدم‌بخود آمد نزدحوا که درکنار درخت ممنوعه ایستاده بود رفت آدم فکرمیکرد که اگر از میوه‌های ممنوع بخورد دنیا زیر وزبرمیگردد وطوفانی عظیم برمیخیزد که درآن همه‌چیز حتی خودش هم نابود میشودولی‌در کمال‌حیرت

دید که حوا مشغول خوردن آنست. وهیچ اتفاقی نیافتاد وحادثه‌ای بوقوع نپیوسته پس خود او نیز شجاعت پیدا کرد مشغول خوردن شد شیطان که تا آنوقت دردهان مار پنهان بود بیرون آمده گفت:

ـای موجودات خاکی شما باعث شدید مرا از بهشت راندندو سرگردان و پریشان کردند شما مرا بدبخت کردید ومن نیز بقصاص این ظلم از شما انتقام گرفتم شما عمر جاوید داشتید اما باخوردن میوه ممنوع عمر شما گرفته شد وبزودی مانند من از بهشت رانده خواهیدشد.

هنوز چندلحظه‌ای نگذشته وآنها از بهشت خارج نگردیده بودند که ناگهان طوفانی عظیم برخاست. باد وحشتناکی وزیدن گرفت وحوا را مانند پرکاهی ازجای کند وباخود برد.

حوا جیغ میکشید وآدم را بکمك میطلبید ولی آدم ازاو بیچاره‌تر بود زیرا باد اورانیز اززیر درختان برداشت و بسمت دیگری برد ... این باد در خارج ازبهشت نیز بشدت تمام میوزید وآشوب میکرد .. شیطان نیز بخشم مجدد خداوند گرفتارشده بود وناچار باهمه پیروانش بکره خاکی زمین فرستاده شد.

کره خاکی زمین .. جائیکه آدم وحوا نیز بآن فرستاده شده بودند اما نه‌درجائی که باز کنارهم باشند ویکدیگررا ببینند.

آدم دریکطرف جهان .. حوا درطرف دیگر ... شیطان بنقطه‌ای دوراز آنها ومار نیز که گناهی بزرك داشت بجائی که از آنها هرسه فاصله‌ای بعید داشت ...

ایشان وقتی بخود آمدند که خود را درجائی غیراز بهشت دیدند ... نه‌ازآن درختان پرمیوه .. نه‌ازجویبارهای آب خوشگوار ونه ازفرشتگان وپرندگان بهشتی اثری وخبری موجود بود.!

هرچه بود سباع ودرندگان وبهائم واغنام، درختان بهم پیچیده و کوهستان‌های مهیب ووحشت انگیز دره‌های عمق ودهشت‌زای وبالاخره مرك ونیستی ...

آدم با پریشانی درمیان دره‌ها و کوهها میدوید وفریاد میزد و حوا را میخواند.

ـ حوا . . . حوا . . . کجائی . . . چرا جواب نمیدهی .. من اینجا هستم . . .

ولی در آن کوهستان جز طنین صدای خود هیچ صدای دیگری نمی‌شنیدو از حوا خبری نبود . آدم ساعتهای متوالی دوید وبالاخره خسته، مجروح ، کوفته ونالان بگوشه‌ای افتاد وسر را برخاک گذاشت و بخوابی سنگین فرورفت .

آدم وقتی ازخواب بیدارشد شب رسیده وهواتاریك شده بود. ستارگان درآسمان میدرخشیدند وباوچشمك میزدند..

او که تا آنموقع شب ندیده و ستارگان را مشاهده نکرده بود بوحشتی عجیب دچارشد . تاریکی برای او چیزتازه‌ای بود. دربهشت همه‌جا و همه‌چیز نورانی ومنور بود بهمین علت آدم در بهشت شب وظلمت غلیظ و خیره کننده آن راندیده بودو نمیدانست چگونه است وکی پایان میابد.. باحیرت وتعجب از خویشتن مبپرسید :

ـ موقعی که من از حال وهوش رفتم جهان روشن بود چه شدکه یکمرتبه تاریکی دنیا را فراگرفت آه این ظلمت هم از مظاهرخشم الهی است وباین‌وسیله میخواهند عذاب مراتشدید کنند..؟ باین سئوال‌ودهها‌وصدها سئوالات مشابه آن‌پاسخی نمییافت ونمی‌دانست چه‌خواهدشد .

مثل این بود که تاریکی شب روی دوشش سنگینی میکند.. آنقدر ناراحت بود که وصف آن امکان نداشت .. باد خنکی میوزید وموی سرش رانوازش میدادوعرق پیشانیش راباملایمت خشك میکرد. او که‌از بادجز بدبختی چیزی ندیده و بدوش آن‌از بهشت خارج گردیده بود تصورمیکرد که‌این نیز برای اوبدبختی تازه‌ای‌همراه آورده‌است .

شب بالاخره باهمه ناراحتیها ووحشتهائی که برای اوداشت گذشت و کم کم مشرق آسمان‌روشن‌و نورانی گردید.. آدم که تا آن‌موقع بیدار نشسته بود طلوع‌خورشیدرا مشاهده کرد .

خورشیدهم برای‌او تازگی داشت. نمی‌توانست آن نگرد.. نورخورشید چشمش رامیزد لذاگمان میکرد که آن‌جسم نورانی وگرم کننده از مظاهر شیطان دشمن ازلی وابدی اواست که آن چنان با نور چشمانش بازی‌میکند

و آرارش می‌دهد .

حالا آدم در کنف حمایت و عنایت و لطف الهی قرار نداشت. خودش میبایست از خود و منافع خود دفاع کند. چیزی برای خوردن بدست بیاورد و جانرا از گزند سباع و بهائم حفظ کند.

ولی هنوز آدم از این بلا با آگاهی نداشت و گمان میکرد که اینجا نیز مانند بهشت همه درختان پرمیوه و ماکول در اختیار او است. میخورد.. از آب چشمه‌ها مینوشد و رفع عطش مینماید.

فکر میکرد که حیوانات آنجا نیز مانند بهشت بی آزار هستند ، باو احترام میگذارند و باملایمت از کنارش میگذرند ولی بزودی متوجه شد که خودرا از شر آنها هم باید حفظ کند .

باین سبب بیاد حوا و تنهائی او افتاده مرتباً فریاد میکشید.

ـ حوا ... حوا ... حوا ...

بازهم جز طنین صدای خود صدای دیگری را نمی شنید لذا بازهم جلوتر میرفت که شاید در میان جنگل مقابل .. پشت آن رشته کوههای مهیب که در کنار افق قرار داشت حوارا بیابد ...

مدت مدیدی درمیان کوهها ، دره‌ها ، پستی و بلندیها و نشیب و فرازها دوید.. فریاد کشید. گریه کرد و بالاخره خسته و کوفته کنار درخت انجیری افتاد و نفس نفس زنان ازحال رفت .

نفهمید چه مدت گذشت یکوقت چشم گشود که از شدت گرسنگی دلش ضعف میرفت ... زانو یش قدرت کشیدن بدنش رانداشت ... بزحمت از جای برخاست و باطراف نگریست ... لبانش از عطش خشك گردیده و زبانش قاچ قاچ شده بود . چیزی برای خوردن و آب خنکی جهت آشامیدن می - خواست ... بازهم اینجا و آنجا را نگریست و بالاخره چشمش بدرختی افتاد که زیر آن ایستاده بود... برك این درخت بنظرش خیلی آشنا میآمد..درخت برك پهن پنج پری داشت که رنك سبز و تندش آشنائی مخصوصی باخاطره آدم داشت.. خوب دقت کرد و متوجه شد که چند برك از همین درخت بر بدن او قرار گرفته و عورتش را پوشانیده است..

زیر لب گفت :

ـ این درخت چیست چه میوه‌ای دارد . ؟

با این فکر از درخت بالا رفت و روی شاخه اول نشست و باطراف نگاه کرد.
میوه‌های کوچکی شاخه‌ها زیر سایه برگها آویزان بود. آدم یکی از آنها را کند، در دهان گذاشت و جوید.

! شهد خوش طعم و گوارائی از آن خارج گردید و تمام حدود دهانش را گرفت و در کامش فرو رفت.

آدم آن را فرو داد.. یکی دیگر خورد... باز هم از آن خورد و تازه فهمید که این درخت انجیر است که امثال و انواع آن در بهشت زیاد یافت می‌شد و خوردن میوه گوارا و شیرین آن برای آدم و حوا آزاد بود. آنروز نیز گذشت از حوا اثری بدست نیامد..

معلوم نبود بر او چه رسیده، چه گذشته... و چه شده... در کدام نقطه افتاده و با آنجا که آدم بود چقدر فاصله دارد...

آدم از این راز در آن موقع اطلاع نداشت ولی حقیقت امر این بود که (حوا) در نقطه‌ای بسیار وحشت زا و مهیب افتاده واز حال و هوش رفته بود ...

جائی که (حوا) زندگی میکرد بسیار خطرناک‌تر از محیط زندگی آدم بود زیرا همان طور که میدانیم گناه او که آدم را فریب داد و باشیطان همکاری ومساعدت کرد بیشتر بود و بهمین علت می بایست مجازات شدیدتری را تحمل کند.

حوا در نقطه‌ای مسطح افتاده بود... اطرافش را درندگان بیشماری فرا گرفته بودند وطوری حیوانات آمدوشد می کردند که حوا بخوبی آنها رامیدید و بروخامت وضع خویش آگاه میشد.

یك پلنك درنده وقوی هیکل از پشت درخت می جست و یك آهوی ضعیف و کوچك رامیگرفت ومیدرید ومیخورد.

حوا که این منظره رامیدید صورت را میان دودست پنهان کرده وجیغ میکشید و گریه را آغاز مینمود ...

فکر میکرد وزیر لب میگفت :

– اگر من هم از اینجا دور شوم بهمین سرنوشت دچار خواهم گردید ... مرا نیز میدرند و گوشت واستخوان بدنم را میخورند . بازهم با

خود میگفت :

– سرنوشت من‌چه‌خواهدشد ..؟ چگونه جان خواهم داد .. آدم کجا است . آدم.. آدم ..

حوا گریه میکرد .. جیغ می کشید و آدم را به نام میخواند وچون جوابی نمی‌شنید ازحال می‌رفت وازشدت ضعف‌و گرسنگی می‌افتاد وچشمان خودرا می بست ..

مدتی بهمین وضع گذشت .. یك‌سال ، دوسال ، سه‌سال ... ده‌سال .. سپری شد...

آدم و حـواکم کم به محیط زندگی خود خوگرفته بودند ... و هریك جداگانه برای خویش زندگی خاصی ترتیب داده وروزگار میگذرانیدند..

سالهاسپری شد... وضع بهمان‌ترتیب و باهمان‌سختی ومصائب‌ومشقات می گذشت ...

یك‌روز آدم در آفتاب پائیزی نشسته بود وفکر میکرد بگذشته‌میاندیشید بآن روزهای خوش‌وشیرینی که در بهشت ودر کنار حوا گذرانیده بود.. بآن‌همه آسایش ونعمت وشکوه‌وجلال ازدست رفته‌افسوس‌میخورد ودست تحسر بهم میزد وبغض گلویش رامیفشرد..

بشیطان وفریب وحیله‌های‌او نیز فکرمی کرد وخودرا سرزنش مینمود که چرا فریب‌اوراخوردم...چرا سست‌رائی نشان دادم وخویشتن را باین بلاها دچار کردم... چرا...

ناگهان فکرش باین نکته متوجه شد که آیـا بـازگشت به بهشت امکان دارد ...؟

مدتی دراین‌باره اندیشید وبالاخره زیرلب گفت :

– اوه... من‌چه بدبخت وتیره‌روزهستم..

من خداوند بزرك را دراین مدت بکلی ازیادبرده‌ام ... خداوندی که آسمانهاوزمین‌وبهشت راآفریده ، خداوندی که بفرمانش باد بحرکت‌در میآید ومن وحوارااز بهشت باین‌نقطه دور افتاده‌و کثیف عالم‌میآورد...خداوند مقتدر... خدای‌عادل‌ومهربان.. خداوندی که‌عدل‌مطلق‌وصفای جاویدان است ازیادمن رفته‌است.

فوراً ازجا برخاست.. در آب شستشو کرد .. کثافات وچرکهای سرو-صورت وبدنش را در آب شست وخود را بروی بلندترین صخره های کوه رسانید وبعبادت مشغول شد ..

پس ازسالهای متمادی بی خبری یکبار دیگر بخدا وقدرت لایزال او متوجه گردیده بود وعبادت میکرد..

عبادت آدم قریب یك شبانه روز بطول انجامید ..دراینمدت نه چیزی خورد نه آب آشامید و نه بجائی غیراز آسمان بلند نگریست. خواب نیز ازچشمانش دور شده بود .

پس ازیك شبانه روز گریه، توبه، تقاضای عفو وبخشش، عبادت خالصانه و پاك از کوه پائین رفت ورفع عطش وگرسنگی کرد..

روز بعد باز بهمانجا رفت ونشست ودرعبادت غرق شد. اینددفعه دوشبانه روز پائین نیامد. آنقدر گریست تاازحال وهوش رفت.

روزسوم بمحل خود مراجعت نمود ، میوه‌ای خورد و باز برای عبادت ببالای کوه رفت .

کم کم بروزه گرفتن وخوردن ونیاشامیدن شائق شده بود . وآنقدر اینکاررا ادامه داد تااینکه چهل روزیکبار غذا میخورد وازعبادتگاه خود پائین نمیآمد..

دوسال دیگر بهمین ترتیب سپری شد...

یکی ازهمین دفعات که غم واندوه دل آدم را فراگرفته بود بغتتاً درافق روشنائی آبی رنگ دلپذیری ظاهر گردید واندك اندك بیشترشد جلوتر آمدتا همه جارا گرفت ونورانی کرد .

دراین نورروح پرور آبی رنگ صدای بهم خوردن بال فرشتگان نیز بگوشش میرسید..

بعدازسالهای متمادی این اولین بار بود که بازصدای بال فرشتگان را می‌شنید . لذا چنان شوق ونشاطی در درون آدم پدید آمد که وصف آن امکان پذیر نیست

بی اختیارفریادی ازشادمانی وشعف کشید وسر بلند کرد و گفت :

-آه.... جبرئیل .. ملك مقرب درگاه الهی .. چه سعادتی .. خداوند

هنوز مرا فراموش نکرده ؟

صدائی آشنا نرشنیده شد که گفت :

ـ آدم .. گوش بده .. من جبرئیل ملك مقرب پروردگار بزرك و فرستاده درگاه خداوندی هستم .. پس از چهل سال سرگردانی و بدبختی متوجه شدی که فقط توبه و استغفار ترا از این مصیبت نجات میدهد .

آدم که از شدت ضعف میلرزید حرف اورا بر بدو پرسید:

ـ آیا خداوند باستغفار من اینك گمته ؟ آیا گناه من بخشیده شده ؟ من دیگر آن بنده گناهکار عاصی و پریشان روزگار نیستم ؟

جبرئیل مجدداً گفت :

ـ بتو مژده میدهم که درخواست تو پذیرفته شده و بزودی حوارا خواهی یافت .

ـ آرام باش و گوش بده .. آرام باش .. توجه خداوندی هیچگاه از بندگان دور نمیشود در تمام این مدت فرشتگان مراقب تو و حوا بودند ولی فقط موقعی صدای تو و استغاثه های تورا بگوش حضرت باری رسانیدند که از در توبه وانابه در آمدی و از پیشگاه پروردگار بیچون تقاضای عفو و بخشایش نمودی ..

چنان لرزش شوق سراپای آدم را فراگرفته بود که وصف آن باشکال امکان دارد . می لرزید و میخواست از فرط سرور و ضعف برخیزد و خودرا بروح الامین برساند ولی در عالم اغماء و خواب و بیهوشی قدرت جنبیدن از وی سلب شده بود و نمیتوانست برپای برخیزد و بایستد واحیاناً راه برود در یك چنین حالت پرسید :

ـ آیا میتوانم باور کنم که خداوند مرا می بخشد .. از گناهان من در می گذرد و مرا مجدداً ببهشت راه میدهد .

جبرئیل فوراً سخن وی را بریدو گفت :

ـ تو ببهشت قدم نخواهی گذاشت .. جای تو در همین دنیائی است که می بینی ولی من میتوانم بتو امیدواری بدهم که درصورت پاك زیستن و صفا زندگی کردن پس از مرك وطی این مرحله پرمشقت در گوشه‌ای از بهشت برای تو و فرزندان نیکوکار و مومن تو جائی در نظر گرفته شود .

آدم بارهم میخواست چیزهائی بپرسد لیکن فرصت سخن گفتن نیافت

زیرا جبرئیل ادامه داد :

- پس ازعزیمت من از اینجا بسمت مغرب حرکت میکنی .. مغرب آنجااست که همه روزه خورشید در دامان آن ناپدید میگردد ..

آنقدر میروی که بصحرائی خشك و بی آب وعلف میرسی .. در آن سرزمین تخته سنك سیاهی افتاده که چون آب درخشندگی دارد این قطعه سنك را بدوش میگیری واز کوهی که در پیش روی تواست بالامیروی در پشت آن کوه است که باید برای همیشه اقامت کنی . آنجا آب نیست ولی باید زمین را آنقدر باچنك وناخن سوراخ کنی که بآب برسی وبرای زندگی آینده خودت وحوا محیط مناسبی ایجاد نمائی ...

آدم باخوشحالی زیاد پرسید :

- حوا .. زندگی آینده من وحوا ؟

- آری بفرمان خداوند حوا مجدداً نزد تومیآید او نیزازسرگردانی نجات خواهد یافت.

ازتو وحوا فرزندانی بوجود میآیند که همه بندگان خداوند هستندو یکروز همه‌جای جهان را در حیطه اختیار میگیرند ودر این کره خاکی زندگی وسیعی ایجاد میکنند.

جبرئیل اینراگفت وناپدیدشد وهمچنانکه آمده بودمانند تلی ازنور بآسمان رفت.

آدم مثل اینکه ازخواب بیدارشده باشد تکانی بخود داد ، ازجای برخاست چشمان خود را مالید واز کوه بزمین آمدوپس ازخوردن‌و نوشیدن وجمع آوری مقداری‌میوه بهمان‌جهتی که جبرئیل نشان‌داده‌بود براه افتاد .

شبها وروزها سپری میشد وآدم همچنان راه میرفت تابالاخره بهمان صحرای بی آب وعلف رسید وقطعه سنك‌سیاه صیقلی را که بعداً در زبان عربی (حجرالاسود) نامیده شد یافت ، بدوش گرفت وبسمت کوه مقابل حرکت کرد .

تازه بقله کوه رسیده بود که ناگهان صدائی توجهش راجلب کرد... این‌صدا ازچیست واز کیست ؟ آدم باشتاب حجرالاسود را از دوش پائین آورد وحیرت زده باطراف نگریست ..

چندلحظه گذشت . بازهمان صدا شنیده شد و آدم بیشتر متوحش شد آهنگ سوزناك عجیبی بود که نمیشد آنرا بچیزی تشبیه کرد .

همانطوریکه آدم حیرت‌زده باطراف مینگریست بغتتا سایه‌ای رادید که باو نزدیك میشد.

وقتی بازهم نزدیکترشد آدم مشاهده کرد که زنی لاغراندام باموی ژولیده وقیافه‌ای باریك وپوست سوخته بجانب وی میآید.

زن ژولیده موی عریان که مانند آدم بایك برك انجیر سترعورت کرده بود وقتی چشمش بآدم افتاد ازفرط خوشحالی جیغی کشیده وخود را در آغوش وی افکند آدم که اورا نشناخته بود وبنظرش میرسید که تابحال وی را ندیده باناراحتی خودراعقب کشید وکوشید تا شاید اورا ازخویش دور کند لیکن زن بیشتر اصرار میورزید ودراینحال میگفت:

ـ آدم .. آدم .. توئی .. وقتی بادمرا بلند کرد فهمیدم که بازنزدتو میآیم آه .. چقدرخوشحال شده‌ام .

آدم پیش خود میگفت :

ـ ایکاش خداوند بجای این زن همان حوای زیبا ولطیف خودمرا بمن بازمیداد .. این‌چیست.؟ این کیست ؟ چه‌نفرت‌انگیز است ؟

کشاکش آنها ادامه داشت که صدائی دیگرشنیده شدوهردوباحیرت بر گشتند وبعقب نگریستند .

درچندقدمی بازهمان تل نورآبی دیده‌میشد و آدم بمحض اینکه‌چشمش بنورافتاد باعجله گفت :

ـ ای جبرئیل .. این کیست ؟..

جبرئیل درپاسخ اظهارداشت .

ـ آدم این زن را نمیشناسی ؟.. این همان حوااست .. خداوند غیر ازشما دونفر انسان دیگری خلق نکرده است .

آدم متعجبانه نگاهی بسراپای حوا افکند وپرسید :

ـ پس آنهمه زیبائی ولطافت چه شد ؟ حوا این‌شکل رانداشت!

ـ راست میگوئی .. اوخیلی تغییرشکل داده ... مصائب بیشماری را تحمل کرده است .. آفتاب پوست اورا چنان سوزانیده که سیاه‌رنك شده.

اما تو خودت را نمی بینی اگر از حوا سئوال کنی او نیز از مشاهده تو حیرت می کند ..

تو نیز تغییر شکل داده‌ای لیکن مجدداً در اثر گذشت ایام واستراحت وآسایش بهمان شکل اولیه بازخواهید گشت.

از آن پس آدم وحوا طبق برنامه‌ایکه جبرئیل برای ایشان تهیه کرده بود بزندگی برداختند. حوا بصورت اولیه بازنگشت، آدم نیزجوان نشد ولی آنها چنان بیکدیگر عادت کردند که زشتی وچین وچروك صورتهم را نمیدیدند وگمان میکردند که معنی زیبائی همانست که آنها دارند.

آدم چندمتر زمین را حفر کردتا آب خوشگواری رسیدکه نام آنرا (زمزم) نهاد ! برای اقامت خانه ی درست کرد وبنائی دیگر برای قراردادن سنك سیاه ایجاد نمود که بعدها عبادتگاه او شد و آدم وحوا در آن نمازمی گذاشتند وخدای رانیایش وستایش میکردند. (۱)

پس ازچندین سال حوا باردار گردید ودریك شکم دوطفل زائید. اطفال دوقلو بنامهای (قابیل) و (اقلیما) نامیده شدند. قابیل نام فرزندپسر و اقلیما اسمی بود که برای دختر انتخاب گردید.

وقتی (قابیل) و (اقلیما) که هردو زیبا وخوش هیکل وباهوش بودند پنجساله شدند (حوا) مجدداً باردار شدواین بار نیزدوقلو زائیدومانند مرتبه قبل یك پسرو یك دختر توأم بوجود آورد.

آدم نام پسررا (هابیل) ونام دختررا (لیوذا) گذاشت.

آدم و حوا در تربیت و تعلیم این اطفال دقت بسیار بکار میبردند و سعی وافرداشتند که آنها رای آینده انسانهائی خداشناس وبا کدامن تربیت شوندولی ازآنجائیکه غرایز وخصائل ایشان باهم فرق داشت تربیت در (هابیل) اثری نیکوودر (قابیل) تاثیری ناپسند باقی گذاشت.

بیست سال دیگر از آن تاریخ گذشت و آدم تصمیم گرفت که آنها را بهم تزویج کند ودریکشب مراسم عروسی را برگزار نماید. چون خواهر و

۱ — در مورد ساختمان خانه کعبه دو نوع روایت موجود است. میگویند اولین بار آدم کعبه را بکمك جبرئیل ساخت ولی در اکثر تواریخ و روایات نوشته شده خانه کعبه بوسیله حضرت ابراهیم بنا گردید بعداً دراین باره بتفصیل مطالبی خواهیم نوشت.

برادر توام نمیتوانستند باهم ازدواج کنند (اقلیما) را که اززیبائی بهره‌ای وافر داشت برای (هابیل) انتخاب کرده و (لیودا) برای (قابیل) در نظر گرفته شد لیکن (قابیل) باین انتخاب گردن ننهاد و باترشروئی وخشونت از پدر خواست که با (اقلیما) ازدواج کند وعقیده داشت که پدرش از این جهت که هابیل رابیشتر دوست میدارد (اقلیما) را برای او انتخاب کرده ولیوذای زشت صورت را باو بخشیده است. (۱)

آدم هرچه دلیل و برهان آورد وسخن گفت مؤثرواقع نشد و بالاخره یکروز شیطان باوسوسه‌های خود (قابیل) را بکشتن برادروا داشت.

(هابیل) بگله‌داری و (قابیل) بکشت و زرع اشتغال داشت. آن روز (هابیل) مثل همیشه گله‌های خودرا برای چرا بکوهستان برد و درسایه درختی خوابیده بود که ناگهان قابیل از پشت تخته‌سنگی بیرون جست و بایک سنگ بزرگ سر برادر خودرا کوفت و اورا کشت.

وقتی هابیل کشته شد (قابیل) متوحش واندوهگین گردید. اندوه او نه از این جهت بود که چرا برادررا کشته بلکه باین سبب بود که نمیدانست جنازه (هابیل) را در کجا پنهان کرده واز نظر پدر دور نگهدارد.

(قابیل) جسد (هابیل) را بدوش گرفته و دور کوه و دشت می‌دوید و نمیدانست چه باید بکند. این دفعه نیز شیطان بشکل زاغ سیاهی آشکار شد و این مشکل را حل کرد. زاغ سیاه که زاغ دیگری را کشته بود مقابل پای قابیل بزمین نشست و باچنگ ونوك خود زمین را کند وزاغ مرده را زیرخاك پنهان کرد. قابیل فهمید که اونیز میتواند جسد هابیل راخاك کند وهابیل را زیر خروارها خاروخاشاك وخاك وگل پنهان ساخت و بطرف خانه بازگشت.

او گمان میکرد که رازش پنهان میماند وآدم از کشته شدن هابیل مطلع نخواهد گشت ودر نتیجه باخیال راحت میتواند با (اقلیما) ازدواج کند ولی قبل ازاین که بخانه برسد جبرئیل خبر کشته‌شدن ومرك فجیع هابیل

(۱) ـ در مورد ازدواج فرزندان آدم نیز روایات مختلفی و جود دارد ازجمله در بعضی کتب نوشته شده‌است که خداوند از بهشت دو حوری فرستاد که بادو پسر آدم ازدواج کردند واز آنها فرزندانی متولد گشت. پس آنها که بایکدیگر نسبت عموزادگی داشتند باهم ازدواج کرده تولیدنسل کردند.

را به آدم رسانید .

آدم بگریستن پرداخت وقابیل را نفرین کرد که دردنیا و آخرت پریشان وبدبخت باشد .

(قابیل) که راهی بخانه نداشت ، درکوه وبیابان سرگردان گردید .
آدم وحوا بعدها صاحب فرزندان زیادی‌شدند که‌ازهمه مهتر«شیث»(عوج) (۱) «ادریس» و «انوشش» بودند.

ما دراینجا ازذکر قصه فرزندان آدم که بعضی درجه پیمبری داشتند میگذریم وبسراغ پیمبران بزرگتر ومهتر میرویم .

۱ــ «عوج» همان است که درزبان فارسی اشخاص بلندقد وبدشکل را باو تشبیه کرده ومیگویند فلانی مثل (عوج‌بن عنق) است . (عنق) در واقع (عناق) و دختری ازدختران آدم بود .

نوح

عشق وشکست در آن همچنانکه در زندگی مردم عادی وعامی آثار عجیب وفراموش ناشدنی باقی میگذارد ومنشاء تحولات بیسابقه و بزرگی میگردد درزندگی پیمبران نیز اثرداشته ونتایجی عظیم ببار آورده که برای مردم عصرخود آنها واعصار آینده نیز حائز اهمیت بوده واثرش اززندگی مردم دور نگردیده است.

نوح پسر (لمك) است. پدرش مردمتقی وپرهیزکاری بود که درسواحل (بحرالمیت) زندگی میکرد و برای اینکه بامردم معاشرت وآمیزش نداشته باشد درگوشه‌ای دور از انظار خانه وکاشانه ساخته و بکشت و زرع مشغول بود.

نوح درعنفوان شباب ازپدرش جداشد وبطرف شهر نزدیك حرکت کرد. قصدش این بود که درسایه کار وکوشش برای خود زندگی راحتی ترتیب دهد غافل ازآنکه سرنوشت روی پیشانی او خط دیگری نگاشته است.

نوح بایك کوله پشتی که در آن مقداری نان خشك برای آذوقه چند روزه خودقرارداده بود درجادهٔ دور ودرازی که ازدل کوهها ووسط دشتها میگذشت قدم برمیداشت وبطرف شهرمیرفت. چندروزی که راه رفت پای پوشش پاره شد وناچار باپای برهنه براه پیمائی ادامه داد ولی ادامه سفر باین ترتیب امکان نداشت زیرا یکی دوروز دیگر که سپری شد پاهای نوح مجروح شدوط ولهای درشت زد واز کنار انگشتان پای اوخون جاری گردید. او از ادامه سفر بازماند ونالان وغمگین کنار چشمه وزیر سایه درختان انبوهی که سرراهش قرارداشت نشست وبه بستن جراحات خویش پرداخت.

دوروز آنجا استراحت کرد ولی هرروز که میگذشت تورم پای او بیشتر میشد ودرد شدیدتری عارض میگردید بطوریکه قدرت راه رفتن بکلی از اوسلب ودیگر توانائی آنرا نداشت که حتی ده قدم از کنار چشمه دورشود.

آذوقه‌ای که همراه آورده بود پایان میافت و نوح برای اینکه گرسنه نماند فقط یك وعده در روز غذا میخورد ودو وعده دیگر روزه میگرفت وعبادت میکرد.

یك روز همچنانکه سر برزانو گذاشته وبه بدبختی خود فکر میکرد صدائی شنید وچون سر برداشت وباطراف نگریست مشاهده کرد که کمی آنطرفتر دو نفر مسافر ازاسب پیاده شده ومرکب خویش را برای آب دادن به کنار چشمه آورده‌اند.

وقتی اسبهارا آب دادندیکی از آنها چشمش بنوح افتاد و بدیگری اشاره‌ای کرد وهردو بسمت وی آمدند. اولی نگاهی بسراپاوصورت نیکو و اندام درشت نوح افکندو پرسید:

- تو کیستی؟ اهل کجائی و کجا میروی؟

(نوح) سلام گفت و در پاسخ خودش را آنچنان که بود معرفی کرده و اظهارداشت:

- برای یافتن کار مناسبی بشهر میروم ولی دراثر راه پیمائی پایم مجروح شدو ازرفتن بازمانده‌ام.

دیگریکه لباسی فاخر برتن داشت و معلوم بودبر اولی سمت آقائی و سروری دارد از او پرسید:

- حاضری نزد من ودر املاك من کار کنی مزدخوبی بتو خواهم دادولی قبلا بایدمطمئن شوم که غلام فراری نباشی.

نوح پیشنهاد اورا پذیرفت و برای اثبات اینکه غلام نیست و زرخرید کسی نبوده واز خانه شخصی نگریخته است لباسهای خودرا کندو پشت وسینه و بازو وران خودرانشان دادو آنها که علامت داغ بربدن نوح ندیدند پذیرفتند وقرار گذاشتند که درمقابل خورد و خوراك و پوشاك وسالی ده درهم بکارمشغول شود کار او نیزمعین و معلوم شد که باید در اصطبل کار کند واسبهارا تیمار نماید.

پس از این قرارداد سواریکه لباس فاخر داشت براسب جست ورفت و دومی نوح را ترك خود نشانیدو بسمت شمال حرکت کردند.

شخص مذکور بنام (شارون) نامیده میشد ویکی از مالکین بزرك واز

ثروتمندان معروف آن ناحیه محسوب میگردید ، غلامان زیاد ، نوکران و خدمتگذاران بیشمار داشت حدود املاك او از شمال بجنوب چندهفته سواره فاصله بود و خودش بدرستی تعداد دهات و قراء وقصباتش را نمیدانست.

(نوح) دراصطبل خانه او بکار اشتغال ورزید و پس از چند هفته برموز و فنون کار آشنا شد ودرردیف مهتران خوب در آمد بطوریکه وقتی (شارون) میخواست برای شکار و یا گردش از خانه خارج شود (نوح) را همراه میبرد و همه جا اسب خودرا باو میسپرد.

کم کم نوح دراثر پشتکار و صحت عمل جای مهتر خاص (شارون) را گرفت.

شخصی که نوح جای اورا گرفته بود بنام (سامرو) نامیده می شد و از بدجنسی و شرارت و خونخواری چیزی کم نداشت و چون کار خود را از دست داده و تنزل مقام پیدا کرده بود از نوح کینه‌ای بدل گرفت و مصمم شد که اورا از میان برداردتاهم انتقام گرفته باشدوهم بجای اولیه خویش باز گردد .

(سامرو) برای انجام این مقصود ازدور ونزدیك مراقب (نوح) بود که در کاروی ایرادی مشاهده کرده و بیدگوئی و سخن‌چینی پردازدو موجبات آزار اورا فراهم آورد .

(نوح) که جز بکارروزانه و عبادت ودعاو نماز شبانه خویش بهیچ-چیز وهیچکس توجه نداشت ازاین ماجرا بی خبر بودو نمیدانست چه دشمن خطرناکی شب و روزدرصدد نابودی اواست .

باین طریق روزها و هفته ها سپری می‌شد تا اینکه حادثه زیر اتفاق افتاد .

بسوی سرنوشت

یکروز (شارون) (نوح) رافراخواند و باو گفت :

ـ فردا یکی ازرنان ودوتن ازدختران من بشهرمیروند . تو باده غلام مسلح آن‌هارا سلامت و بی خطر بشهر میبری و بازمیگردانی .

(نوح) که تاآن‌روزشهررا ندیده بود ومیل داشت که یکروز بشهر برود

وقصورعالی وخانه‌های زیبا ومنظر باشکوه آنجارا از نزدیك تماشا کند بی-اندازه خوشحال شد وقول‌داد که فرمان اربابرا باشرط ومیثاق جان خودش بنحواحسن انجام دهد...

آن شب ازفرط خوشحالی خواب به‌چشمان نوح راه نیافت ودر بستر خوبش از این دنده به‌آن دنده می‌غلطید ومناظر زیبای شهررا پیش نظر مجسم میکرد.

بالاخره شب سیاه سپری شد و هواروشن گردید. (نوح) بسرعت ازجای جست، اسب‌ها را آماده کرد وغلامان را انتخاب نمود وسائل دیگر را مهیا ساخت ومرکب‌هارا تاپشت دراندرون برد ورکاب گرفت و زنها را سوار کرد..

هنوز آفتاب نزده‌بود که سفر آغاز گردید وکاروان کوچك بطرف شهر که تاآنجا پنج‌روز راه‌بود حرکت کرد.

روزهای اول‌ودوم بدون‌حادثه‌ای گذشت. نوح درپیشاپیش مرکب زنان حرم راه می‌رفت‌ومراقب‌اطراف‌بود. غلامان به‌دودستهٔ پنج نفری تقسیم‌شده‌یك دسته درجلوودسته‌دیگر درعقب حرکت کرده ووظیفه‌داشتند که‌ازحمله‌دزدان وراهزنان جلوگیری کنند.

غروب روزدوم به‌ناحیه‌ای کوهستانی رسیده ومصمم‌شدند که‌شب‌را در همان محل بگذرانند وصبح روزبعد ازتنگه مهیب ودرهٔ‌مقابل که‌خیلی‌عمیق بنظرمیرسید بگذرند.

غلامان چادرها را افراشته و وسائل خورد و خواب رافراهم کردند. نوح نیز به‌تیمار کردن اسب‌هاوعلیق وعلوفه‌دادن پرداخت.

اندك‌اندك در آنجاسکوت برقرارشد هر کس در گوشه‌ای بخواب‌فرو رفت‌و(نوح) نیزدر کنار اسبان که بیك ردیف بسته‌شده بودند گلیمی‌پهن کردو روی آن دراز کشید.

(نوح) آسمان پرستاره می‌نگریست وبه خلقت و خداوند بزرك می-اندیشید این‌نوع افکار همیشه در تنهائی وسکوت بسراغ‌اومی آمدندومغزش را فرامیگرفتند آن‌شب نیزمانند همه‌شب نوح در اندیشه فرورفته‌بود و از خود می‌پرسید:

ـ کیست که این ستارگان را آفریده ... این آسمان لاجوردی لایتناهی مصنوع دست کدام قادر بی‌همتائی است . . . و جهان در کجا تمام میشود ۰ ؟

این همه نظم و ترتیب در طلوع و غروب خورشید ! ظهور و اختفاء ماه و ستارگان چگونه پدید آمده و چسان برقرار گردیده است .

اودراین افکارغوطه‌ور بود که بناگاه صدائی درنزدیکی خود شنید و هراسان‌ووحشت‌زده ازجای‌جست ودست به‌خنجر برد... باطراف نگریست.. چیزی‌ندید وکسی‌رامشاهده‌ننمود .

فکرکردشایدیکی ازحیوانات‌بیابان به‌هدایت‌نورمشعل‌وآتش‌وبه‌طمع تحصیل‌طعمه آن‌جاآمده وبدیدن وی گریخته است.

لذامجدداً برگلیم‌افتاد وهمچنان که به‌آسمان‌نیلگون‌نگاه‌میکرد کم کم چشمانش‌سنگین‌شد وخواب‌اورا دربود .

زنان درچادری آنطرف‌تر خوابیده بودند و(نوح) ازآن‌ها دور بود بهمین علت صدای پای چند نفری که به‌چادر نزدیك شده وبه‌آنجا حمله کردند نشنید .

تاریکی همه‌جاراافراگرفته وحتی نگهبانان‌وغلامان نیز بخواب‌رفته بودند مشعل‌ها خاموش گردید وروشنائی وجودنداشت که‌چشم کسی‌جائی‌رابه‌بیند و چیزی راتشخیص‌بدهد. درهمین‌موقع بود که بناگاه‌صدای چندفریاد وحشتناك شنیده‌شد وزد وخورد آغاز گردید.

(نوح) که وظیفه‌ای‌سنگین برعهده‌داشت سراسیمه از خواب جست و درتاریکی بسمت صدا دوید لیکن هنوزچند قدم دور نشده بود که‌ضربه‌ای سخت بسرش فرودآمد دنیا دور سرش چرخید . تعادل وجودرا ازدست‌داد وهرچه کوشید خویشتن راحفظ کند میسر نشد لذابرزمین‌افتاد ودیگرنفهمید چه‌شد وچه گذشت .

هواروشن شده بود که‌چشمان‌خودرا باز کرد وبه‌محض‌این که‌حادثه‌شب قبل‌را به‌خاطرآورد تکانی‌بخود داد که ازجای برخیزد امادستی به‌شانه‌اش فشارآورد واورا مجدداً دربسترخوابانید .

(نوح) مشاهده کرد که در چادر زنان قرار دارد و او (کامیل)

دختر اربابش (شارون) است که برزخم سراوازراه عطوفت ومهربانی دارو میگذارد. نوح برسید :

- چه شد... چه اتفاقی افتاد . حادثه شب قبل چگونه گذشت .!

(سامیه) همسر جوان (شارون) از گوشه چادر بصدای لند گفت:

- این حادثه را خودت ساخته و پرداخته بودی چطور از آن خبر نداری . تو دیشب مارا در این نقطه نگهداشتی که دزدان به ما حمله کنند و دارائی وهستی مارا بیغما برند وغلامان را بکشند .

بغض گلوی (نوح) جوان را گرفته بود ومیخواست گریه کند .

چه بدبختی بزرگی..چه کند..؟ جواب شارون را چه بدهد.؟

ازهمه بدتر این که همسر اربابش اورا به دزدی وخیانت وتوطئه متهم میکرد ومسلماً (شارون) نظر اورا صحیح واتهام‌ها وارد تلقی کرده و او را مجازات می کند..

(سامیه) پس از گفتن این مطالب از چادر بیرون رفت و یکی از غلامان را که زنده مانده بود به خانه فرستاد که کمک بیاورد و وسائل بازگشت را بهده فراهم کند .

درغیبت او (کامیل) دختر (شارون) که برزخم سر نوح دارو می گذاشت وقتی حال پریشان اورادید گفت :

- مطمئن باش که ازتودفاع خواهم کرد. من به پدرم خواهم گفت که تودر این ماجرا گناهکار نیستی..

(نوح) به هیچ گاه ازلطف خداوند غافل نبودپس از خروج (کامیل) بدعا پرداخت ودرحال توسل واستغاثه گفت .

- پروردگارا . توازحقایق امور آگاهی ... تومیدانی که من بی گناه و بی تقصیر هستم .. درسختیها مرا یاوری کن وتحمل خشم (شارون) را برمن آسان گردان .

(کامیل) دختر جوان ورعنا که در پشت پرده چادر بسخنان و ادعیه (نوح) گوش میداد وصدای بشر را می شنید دردل حالت رقت وتاثر خاصی احساس کرد و نسبت باومهربانی بیشتری یافت چنانکه نزدخودسوگندیاد کرد که تاامکان دارد از آن جوان بیگناه دفاع کند .

چندساعت بعد (نوح) که اندکی بهبودی یافته بود از چادر خارج گردید .

مجروحین را مداوا کرد، ومقتولین را مدفون ساخت و سائل را جمع آوری نمود و باز نان سمت آبادی باز گشت. امادردلش چنان غوغائی ایجادشده بود که وصف آن امکان پذیر نیست.

حقیقت امر این بود که (سامرو) بمنظور خراب کردن نوح وایجاد مسئولیت برای او باتفاق چند نفر دیگر به حمله مبادرت ورزیده و بااطلاع قبلی (سامیه) هر چه بود ونبود برده بودند.

درمیان اشیاء ربوده شده یك قطعه الماس نیز وجودداشت که زنان برای فروش به شهر میبردند.

وقتی خبر حمله دزدان به (شارون) رسید (سامرو) ازموقعیت وغیبت نوح استفاده کرد و آنقدر ازاو بدگوئی نمود که خشم (شارون) رابرانگیخت واورا مجبور کرد که تصمیمات شدیدی علیه او اتخاذ کند.

کاروان اندك اندك به آبادی نزدیك میگردید وازاین طرف (سامرو) با یکعده ماموریت داشت که (نوح) را دستگیر کرده و بادست و پای بسته محبوس نماید.

در نزدیکی محل (کامیل) دختر مهرباز (شارون) خودرا به (نوح) رسانید وآهسته بوی گفت:

- تا فرصت باقی است فرار کن ... از همینجا برو زیرا بعید نیست که امشب خشم پدرم علیه تو برانگیخته شده و حکم قتلت را صادر کند.

(نوح) بدون اینکه بروی او نگرد درپاسخ اظهارداشت:

- از شما تشکرمیکنم و نمی گریزم زیرا ترس مخصوص کافران و مردم بی ایمان است. آنها که به لطف وعنایت وعدل ومروت خداوند بزرك آگهی واستظهار دارند از توطئه اشخاص بی ایمان وکافر نمی هراسند. شما خودرا ازآلودگیها دور نگهدارید مطمئن باشید که دشمنان شما زیان خواهند دید زیرا خداوند بندگان متقی وپرهیزکارخویش راارزشمند میداردوآنها راحفظ میکند.

گفتگوی آنها زیاد طول نیانجامید.هرچه بیشتر دختر او را به فرار تحریص نمود (نوح) بافشاری بیشتری نشان داد تااینکه (سامرو) وهمراهانش رسیده و(نوح) راباخفت وخواری گرفتار کردند.

نوح که انتظار چنین حادثه ای راداشت ابدأ وحشت نکردو بدون مقاومت خود را بدست آنها سپرد که بدنش راطناب پیچ کنند.

وقتی دست وپایش رابستند (سامرو) پیروزمندانه جلو آمدوچنان سیلی محکمی بصورت وی زد که جوان دست وپابسته بزمین افتاد وصورتش غرق خون گردید.

آن شب نوح را دربیغوله تاریکی که پشت انبار گندم قرار داشت محبوس کردند.

نیمه شب (سامرو) نزد او آمد وبسرزنش وی پرداخت و تمسخر کنان گفت:

- می بینی، چه حال وروزگاری داری ؟ حالا من می توانم تورا ازاین مهلکه نجات دهم ودرضمن قدرت آن رادارم که (شارون) رابکشتن توادارم... آیابامن همکاری میکنی...؟ اگر موافق باشی ازاستفاده ای که میبریم تورانیز سهیم وشریك خواهیم کرد.

(نوح) باصدای بلند ولی لرزان گفت:

- امیدوارم خداوند تورا براه راست هدایت کند وقلبت را بنورایمان روشن سازد. مطمئن باش که عزت وذلت بدست خدااست وتوقدرت آن رانداری که مرا عزیز باذلیل گردانی. ازاینجادورشوو گرنه فریادمی کشم وهمه را از خواب بیدارمیکنم.

(سامرو) ناامید نشدو بازهم بدادن مواعید پوچ وبی پایه ومایه پرداخت که شاید (نوح) را ازراه راست منحرف سازد وباخویشتن همراه وهم - داستان کند ولی اینبار نیز توفیقی حاصل نکرد. نوح باو گفت:

- درهای توبه خداوند همیشه بروی بندگان گناهکار بازاست مطمئن باش که من ازاین بابت سخنی برلب نمیآورم واین فرصت را ازتـو نمی گیرم که هرگاه خواستی پشیمان شده وتوبه کنی برو بحال خویش اندیشه کن ومرا بحال خود بگذار زیرا جهانی که من درآن زندگی میکنم باعالم تو فرق بسیاردارد.

(سامرو) که دید نوح بهیچ ترتیب رام او نمی شود خسته شد ورفت سحرگاه بازگشت وباکمك عده ای ازغلامان نوح را کشان کشان به مقابل خانه شارون بردند وبرزمین افکندند. قبلا مردم راجمع کرده بودند که شلاق

خوردن یك‌دزد را تماشا کنند وعبرت بگیرند ،

دومردنیرومند باشلاقهای خاردار ایستاده واورا زدند. نوح ابتداچند ناله دلخراش کرد ولی آنگاه که بدنش غرق بخون‌شد وازجراحات پشت‌و گردنش خونابه جریان یافت بحال اغماء و بیهوشی افتادوچشمانش‌بسته‌شد.

سامرومجددا اورا بیغوله برد و برزمین‌افکند وازدادن نان وآب نیز باوخودداری کرد زیرا میخواست نوح را باشکنجه بقتل برساند.

هنگام خروج چندلگد محکم بسروروی او که هنوز درحال‌بیهوشی بودزد دراثرهمین ضربات یك‌دندان نوح نیزشکست ودردهانش‌افتاد.

سامرو مدتی دراطراف بیغوله زندان وی قدم زد که شایدنوح‌بهوش آید وشایدبتواند اورا دراین‌حالت راضی کند وچون‌مأیوس شد رفت!

نیمه‌شب گذشته ود که نوح بهوش آمد . ازفرط درد وگرسنگی و ازشدت خونریزی وناراحتی قدرت جنبیدن نداشت معهذا سررابآسمان بلند کرد ودرهمان‌حال‌زار بنماز ودعا مشغول‌شد .

(نوح) چنان حالتی داشت که بهیچ‌چیز توجه پیدا نمیکرد وهیچ‌صدای دیگری را نمیشنید لذا وقتی در بیغوله بازشد وسایه‌ای آهسته قدم بدرون گذاشت اونه صدای بازشدن درراشنید ونه آن شخص رادید .

پس ازچنددقیقه که نوح خسته وخاموش‌شد احساس کرد که صدای گریه ضعیفی درآن بیغوله ودرنزدیکی اوشنیده میشود باوحشت باطراف نگریست وتازه درروشنائی کمرنك ماهتاب که ازروزنه واردمیشدوتاریکی غلیظ آنجا را تخفیف‌میداد زنی رادرکنارخویش دید .

این‌زن‌کامیل همان دخترزیبای شارون بود.

دخترك ازخواب دیگران استفاده کرده بکمك غلام وفادار خویش بآنجا آمده بودکه برزخمهای نوح دارو بگذارد ونان وآبی باوبدهد که ازگرسنگی تلف‌نگردد . درضمن پیشنهادی داشت که گمان نمیکرد نوح پیشنهادش را بپذیرد .

نوح باصدائی ضعیف ولرزان پرسید :

ـ تو کیستی ؟..

دختر گفت :

ـ من کامیل هستم .. اینجا بودم و دعای تو گوش میدادم .. آفرین بر تو و اینهمه بزرگی طبع و گذشت و مردانگی تو .. اجازه بده بر زخمهایت دارو بگذارم مرا به کنیزی بپذیر و بخدمت قبول کن ..

نوح نمیخواست محبت اورا بپذیرد و معتقد بود که این محبت بسعادت دخترك لطمه میزند وسبب کینه‌توزی بیشتر سامیه میگردد .

ولی کامیل اصرار کرد و بالاخره زخمهای اورا مرهم گذاشت و دردش راتسکین داد ودر پایان گفت :

ـ امشب من اززبان پدرم شنیدم که به (سامرو) مهتر دستور داد تا سحرگاه سرتورا بدم یك قاطر ببندد وقاطر چموش‌را در بیابان رها کند.

دختر زاری میکرد واشك میریخت واز نوح میخواست که تاوقت باقی است ازآنجا گریخته وبرود.

(نوح) بفکر فرورفت ومثل این بود که میخواست باپیشنهاد فرارموافقت کند دختر دراین فرصت گفت :

ـ اسب حاضراست . غلام من توبره‌ای پرازآذوقه و کوزه‌چرمی پراز آب تهیه کرده ودرخورجین اسب نهاده .. عجله کن که تاهوا روشن نشده ازحدود املاك پدرم دورشوی .

غلام باشاره دخترجلوآمد . لباسی نو به‌نوح پوشانید که جراحات پشت و گردنش معلوم نباشد بعد کمك کرد وویرا براسب نشانید ودرتاریکی شب بسمت کوهستان روانه ساخت .

درآخرین دقیقه (ع ح) ازدختر خداحافظی وتشکر کرد و گفت:

ـ خداوند تورا ازگزند دشمنان محفوظ و از شر وسوسه شیطان مصون نگهدارد مرا نیز فراموش کن زیرا معلوم نیست چه سرنوشتی در پیش دارم .

این‌راگفت ورفت .. دخترشارون مدتی در تاریکی ایستاد و با اینکه چشمش جائی رانمیدید چشم براهی که نوح ازآن رفته‌بوددوخت و گریست بالاخره خسته شده بخانه بازگشت و ببستر رفت . ماهتاب با نور نقره‌ای کمرنك خوددشت و کوه راروشن میکرد .. (نوح) خسته شده وخس عرق گردیده‌بود . عرق وارد جراحات پشت او میشد وچنان‌درد و سوزشی ایجاد

میکرد که طاقت جوان راطاق میساخت لیکن نوح دست از راه‌پیمائی وپای ازمقاومت نمیکشید وتاموقعیکه هوا روشن شد راه رفت.

سحرگاه که مقدار زیادی ازحدود املاک شارون دور گردیده بود، از اسب پیاده شد، کنار چشمه آبی نشست. دست وروی خود را شست و غذائی خورد، آبی نوشید، اسب را تیمار کردو بدرختی بست و همانجا زیر سایه درختان خوابید.

روز دوم نزدیک غروب آفتاب بشهر رسید. شب را در گوشه‌ای بیتوته کردو باستراحت پرداخت.

فردای آنروز بجستجوی کار پرداخت ولی برای او در شهر کار مناسبی وجود نداشت لذا بکار گل مشغول شد و در خدمت بنائی که برای جاکم شهر قصری با شکوه میساخت شاگرد شد و بزدن خشت و ساختن گل و سنگ کشی و کارهای دیگری ازاین قبیل پرداخت.

زندگانی (نوح) بهمین ترتیب میگذشت از شدت کار وزحمت بدنش نحیف و رنجور گردیده بودولی به آینده مانندهمه دین داران دیگر امیدوار بود و از لطف وعنایت خدای لایزال غافل نمی شد.

چندسال باین ترتیب گذشت کم کم خاطره (شارون) را ازیاد میبرد ولی نمیتوانست (کامیل) دختر زیبارا که نسبت باو نهایت محبت را ابراز داشته و مساعدت کرده بود فراموش کند.

(نوح) نیز مانند ابناء دیگر آدم احساسات و تمایلات خاصی داشت که مجذوب جذبه فریبنده (کامیل) میگردید. تنهافرقی که او بادیگران داشت این بود که بخوبی می توانست برخود مسلط شده و بر نفس خویش لجام بزند و از تند روی هوی و هوس جلوگیری کند.

(نوح) بانفس خود بسیار جنگید اماپس از تفکر و اندیشه زیاد باین نتیجه رسید که برای فراموش کردن کامیل زیبا هیچ وسیله‌ای بهتر از آن نیست که بتشکیل خانه و خانواده اقدام کند.

سالها گذشت و (نوح) جوان و شاداب در اثر کار طاقت فرسا و عبادت و بی خوابی های شبانه رنجور وضعیف گردید همه چیز درزندگی او عوض شده بود.. در کار گل استادی یافته و بنائی قابل گردید.. کاراو ارزش داشت و مزدخوب میگرفت.

یکی از شبها که نوح از محل کار خود بخانه محقر خویش باز می گشت طبق معمول اجرت روزانه‌را بده تقسیم کرد. یك قسمت را مثل هر روز برای خود برداشت و نه قسمت دیگررا بدرخانه فقرا و بیچارگان برد و به آنها داد.

این کار همیشه او بود... با اینکه اجرت خوب می گرفت هیچوقت چیزی بیشتر از قوت لایموت نداشت و اگر یك روز بیمار میشد و کار نمی کرد آن‌روز چیزی برای معاش و گذراندن زندگی درخانه خویش نمی یافت.

او خانه فقرارا از خانه خودش بهتر می شناخت لذا براه افتاد. یك یك درها را کوفت واز نان و آب و پول ودیگر چیزها آنچه که مشکل بینوایان را آسان میکرد دادو رفت تااینکه بیغوله‌ای رسید.

در آن بیغوله پیرزنی نابینا منزل داشت و هرروز (نوح) چیزی باو میداد وبلطف و محبت خدا امیدوارش میکرد لیکن آنشب همسایگان بنوح خبر دادند که پیرزن مرده واورا دفن کرده‌اند.

نوح غمزده ازخانه پیرزن خارج شد وتصمیم گرفت سهم اورا به فقیر دیگری بدهد.

ازاین وآن سراغ مستحق ناتوانی را می گرفت واز کوچه‌های تنك وتاریك می گذشت.

دریکی ازهمین کوچه‌ها بود که نوح بامردی چلاق روبرو شد که کنار کوچه نشسته وبااشك وآه ازرهگذران استمداد میکرد.

مرد مذکور یك پا نداشت و بجای پای از دست رفته چوبی زیر بغل می گرفت. نوح خم شد و چند درهم پول در کف دست وی گذاشت وباو گفت:

- از لطف خدای یکتا. خالق جهان غافل مباش.. خدای خود را ستایش کن به وحدت و عظمت و اقتدار و قهر و مهرش معترف باش..

مرد چلاق پول راگرفت، درآستین پنهان کرد و ناگاه جست ودست نوح راگرفت وچنان ویرا بطرف خود کشید که تعادل از کفش رفت ورو-

بروی مرد حقیر بزمین افتاد .

نوح متعجب و هراسان از خاك برخاست و کوشید که شاید دست خود را از میان انگشتان فولادین مرد چلاق خارج کند لیکن موفق نشد .

فقیر در تاریکی خیره‌خیره بصورت نوح نگریست و باصدائی که بگوش اوخیلی آشنا میآمد پرسید :

ـ آه ... تو (نوح) نیستی ..؟ من این حرفهای نامربوط را فقط از دهان اوشنیده‌ام ...

سالها از آن تاریخ میگذرد ولی من هرگز موضوع سرقت قطعه الماس را فراموش نمیکنم .

(نوح) بمحض شنیدن این جملات مرد چلاق را شناخت و با حیرتی زایدالوصف پرسید :

ـ تو (سامرو) نیستی ..؟

وآنگاه نگاهی بپای قطع‌شده او افکند و گفت :

ـ من تراشماتت نمی کنم .. سرزنش کردن بیچارگان از گناهان غیرقابل بخشش است اما برای اینکه ترا به عدل پروردگار متوجه کنم میخواهم بدانم آیا این همان پای تو نبود که با آن بصورت من لگدزدی ودندانم راشکستی ؟ تو از نعمت خداوند برای آزار دیگران استفاده کردی بهمین‌علت نعمت داشتن پای سالم از تو باز گرفته شد .

(سامرو) خنده‌ای بلند واستهزاءآمیز کرد وباپشت دست دیگر سیلی محکمی بصورت نوح زد و گفت .

ـ بدبخت بازهم ازاین قبیل لاطائلات میگوئی .. از گفتن اینحرفهای پوچ وبی‌معنی خسته‌نشده‌ای ..؟

نوح که مچ دستش دردست (سامرو) بود نتوانست در مقابل ضربت سیلی اوخودرا کنار بکشد لذا سیلی دیگری نیزخورد وچیزی نگفت وقتی (سامرو) اورا خاموش دید گفت .

ـ بیچاره پای من دراثرسقوط ازاسب شکست وچون بهبود نیافت و ناخنهایم سیاه‌شد بریدند .. پامتعلق بخودم بود ، کسی آنرا بمن نداده بود که بازستاند .

بازهم خنده‌ای کردو به (نوح) که بازحمت‌ازجای برمیخاست‌نگریست (نوح) ازجای برخاست وپس ازستردن خاك دست وصورت هردودست را بسمت آسمان گرفت وباصدائی که سامرو نیز آنرا میشنید گفت :

ـ خداوندا .. خالقا .. بزرگـوارا .. مـن اورا مـی‌بخشم تـو نیز عفو بیکران خودرا ازاو دریغ مدار .. دلش رابنورایمان روشن کن تااز گذشته تاریك خویش پشیمان شده وتوبه کند ..

سامرو این جملات راشنید ولی چون چند نفر رهگذر بآنجا نزدیك میشدند پاسخی باو نداد و بگدائی پرداخت ودست را پیش گنرندگـان دراز کرد .

(نوح) نیزدرحالی که دعامیکرد ازآنجادورشد وپی کارخویش رفت. آنشب را تاصبح نخوابید .. به سامرو فکرمیکرد .. بـگذشته وآینده او میاندیشید .. اورا مظهر قهر خدامیدانست وازبیاد آوردن قهر آلهی بخود میلرزید بعد ازخود پرسید :

ـ (شارون) چه شده ؟.. (کامیل) کجا است؟ ایکاش ازسرنوشت آنها نیز آگاه میشدم .

آن‌شب بااین اندیشه‌های ناراحت‌کننده سپری شد . صبح روز بعد (نوح) ازخواب بیدارشد وپی کار خویش رفت .

شامگاهان بنابعادت چندین ساله مزدروزانه را ده‌قسمت کـرد ، یك سهم برای خودش برداشت ونه‌قسمت دیگررا برای فقرا تخصیص داده وبه توزیع آنان پرداخت .

ازابتدا بیاد (سامرو) بودوبااین که شب قبل‌ازاو کتك‌خورده وآزار دیده بود درپایان گردش شبانه خودبسراغ وی‌رفت .

(سامـرو) مثل شب قبل کنار کوچه نشسته بودواز رهگـذران طلب کمك ومساعدت‌می کر و پـای چلاق وبریده‌اش را دلیل استحقاق‌خود نشان میداد.

(نوح) بامهربانی عجیبی که خاص پیامبران است‌ومردم‌عادی نمیتوانند تا آن‌درجه رأفت‌داشته باشند،چندسکه پول‌رادر کف‌دست(سامرو) گذاشت وگفت :

ـ ازلطفـو قهرخدای‌یکتا خالق‌جهان غافل مباش. خدای خـود را

مرد چلاق باز هم پول را گرفت و در عوض چنان با پشت دست به صورت (نوح) زد که او نتوانست تعادل خویش را حفظ کند و باز در وسط کوچه افتاد.

صدای قهقهه عابرین برخاست ولی (نوح) اعتنائی نکرد. از جای برخاست خاك لباس خود را سترد و دستها را به آسمان گرفت و گفت:

- پروردگارا دل او را بنور ایمان روشن کن. آلهی باو مهربان باش و بروی قهر مگیر، خداوندا باو این سعادت را عطا کن که از گذشته پشیمان شده و توبه کند.

و بعد در حالی که (سامرو) دست را پیش رهگذران دراز کرده بود سر را پائین انداخت و رفت.

هنوز چند قدم از آنجا دور نشده بود که با شنیدن صدای (سامرو) در جای خود میخکوب گردید.

او بشخصی با صدای بلند دشنام می داد و آن کس که دشنام ها را می شنید پاسخی نمی گفت. حس کنجکاوی نوح تحریك شد و باز گشت. چند قدم فاصله را پیمود و در تاریکی نیمه شکسته ابتدای شب باو نزدیك شد و مشاهده کرده که زنی از ترس (سامرو) خود را بگوشه ای کشیده و نمیتواند از آنجا بگذرد.

(سامرو) میگفت:

- پدرت را از قبر بیرون می آورم ... بهر کسی شوهر کنی خودت و شوهرت را هلاك می کنم ... مطمئن باش که تا من زنده هستم روی سعادت نخواهی دید.

و بدنبال این مطالب دشنام میگفت و چوبدست خود را برای کتك زدن زن مورد بحث که در طرف دیگر کوچه کز کرده بود تکان می داد.

(نوح) جلو رفت و خودش را سپر بلا قرار داد که زن با استفاده از موقعیت از آنجا بگذرد (سامرو) با چوب چندین ضربه بسر و روی و پشت و پا و گردن (نوح) وارد آورد ولی او از جای خود تکان نخورد تا اینکه زن دوان دوان از آنجا دور شد. وقتی مطمئن گردید که زن رفته و از خطر دور

شده پی کار خود رفت.

سامر و هنوز ناسزا می گفت و دشنام میداد که (نوح) از کوچه بیرون رفت و دیگر صدای او را نشنید.

دو سه قدم از مدخل کوچه گذشته بود که احساس کرد کسی بدنبال او براه میرود ... ایستاد و بعقب نگریست و در کمال تعجب همان زن را دید که بسمت وی می آید.

در تاریکی شب صورت او دیده نمیشد اما وقتی مقابل (نوح) ایستاد و باو سلام گفت (نوح) صدای او را آشنا تشخیص داد و پیش خود گفت:

- این صدا را میشناسم.

او حق داشت.. راستی صدای زن ناشناس را میشناخت. این صدا سالها در گوش او طنین خود را حفظ کرده و نوح در طی سالیان دراز خاطره صاحب آن صدا را از یاد نبرده و وی را فراموش نکرده بود.

دلش فرو ریخت سر را پائین افکند و جواب سلام او را گفت. زن آهسته مقنعه حریر را از روی صورت خود کنار زد و گفت :

- نوح آیا مرا میشناسی ؟ هیچ مرا بخاطر داری..؟

- نوح بدون اینکه سر را بلند کند و بروی او بنگرد جواب داد :

- آری صدای شما را شناختم .. شما کامیل همان دختر مهربانی هستید که مرا از مرگ حتمی نجات داده و موجبات فرار مرا از آن جهنم فراهم کردید . ولی!.

(کامیل) پرسید:

- ولی چه. چه میخواستی بگوئی.

نوح لحن دوستانه تری بصحبت خود داد و سئوال کرد :

- من خیلی پیر شده ام ... گذشت روزگار جوانی را از من گرفته و چهره ام را پرچین و چروك کرده است و بهمین علت تعجب میکنم که تو چگونه مرا شناختی .

کامیل لحظه ای درنك کرد و آنگاه اظهار داشت :

- این موضوع مقدمه ای لازم دارد. شب شده هوا تاریك است و ماندن ما در کوچه مناسب نیست. بیا بخانه ما.. من و مادر خوانده و برادرم در یکجا زندگی

میکنیم.. آنها از سرگذشت تو، از بی گناهی تو در سرقت لباس و همه چیز دیگر آگاهند. نامادری و برادرم از دیدن تو خوشحال خواهند شد و مقدمت را گرامی میدارند. خانه ما بزرک است و اطاقهای متعدد دارد و تو میتوانی در یک اطاق استراحت کنی.

نوح حرف او را قطع کرد و پرسید:

- پس (شارون) پدرت کجاست ..؟ (کامیل) براه افتاد و در همین حال گفت:

- برای اطلاع از این موضوع نیز باید بخانه ما بیائی..

(نوح) انکار میکرد، نمیخواست همراه او برود ولی (کامیل) اصرار نمود و بالاخره براه افتادند و رفتند.

یکساعت بعد، کامیل و برادرش و نامادری آنها با نوح نشسته و صحبت می کردند (کامیل) ماجرا را اینطور تعریف کرد:

- تو گریختی و رفتی ... فردا صبح که از فرار تو مطلع شدند بلوائی عجیب بربا گردید. پدرم عصبانی شد و (سامرو) را مامور تحقیق کرد او پس از یکرشته تحقیقات فهمید که من در فرار تو دست داشته ام لذا مرا تهدید کرد که اگر باازدواج او رضایت ندهم به بی عفتی وهمدستی با تو متهم کند من باینکار رضایت ندادم و او آن چنان که گفته بود خشم پدرم را علیه من برانگیخت. (شارون) مرا در طویله ای محبوس ساخت امامن پایداری خود را از دست نداده و صبر کردم.

دو ماه تمام من در زندان بودم و کسی حق نداشت مرا ملاقات کند. مادرم از این غصه مرد. پس از یک هفته (سامرو) از اسب افتاد و پایش شکست.. برای معالجه پای او خیلی فعالیت شد اما مؤثر واقع نگردید و در نتیجه پایش را بریدند.

پدرم این حادثه را دلیل بی گناهی من تشخیص داد و مرا از محبس نجات داد ولی دیگر دیر شده بود زیرا یکماه و چندروز بعد خودش نیز دار فانی را بدرود گفت و رفت بجائی که دیگر خبری از او نرسید.

پس از مرک پدرم املاك او بین فرزندانش تقسیم گردید، سهم من و برادرم را نیز دادند. نامادری ما که یکی از زنان پدرم بود بجمع ما دو

نفر ملحق شد.

برادر بزرگم (سامرو)را از ده بیرون کرد و من از آن پس از وی خبری نداشتم تااینکه‌ما سه نفر بشهر آمده‌و در اینجا اقامت گزیدیم املا کمانرا فروختیم وحالا برادرم باسرمایه‌ای کافی بتجارت‌مشغول است‌واز مانگاهداری میکند.

و امااینکه پرسیدی چگونه‌توراشناختم ؟ چندروز بعدازورود بشهر یك روز (سامرو) را در همان کوچه‌در حال گدائی دیده‌ام اونیزمراشناخت و بااینکه باو کمك کردم و بازهم وعده مساعدت‌دادم دشنام داد باچوب‌مرا کتك زد. من‌هرروز که از خانه خارج‌میشوم او را می بینم وچون‌خانه‌ماراه دیگری‌غیراز همان کوچه ندارد هردفعه او بمن‌دشنام میدهد درتمام‌طول این چند سال‌حتی یك‌نفرحاضر نشدخودرا سپربلا کرده و مرا ازگزند چوب‌های (سامرو) حفظ کنداین اولین‌باربود که شخصی بااین‌مردانگی بدفاع ازمن برمیخاست . ابتداتعجب کردم ولی‌بعد پیش‌خود گفتم :

– این‌شخص غیراز نوح کس دیگری‌نیست برای اطمینان بدنبال تو دویدم و خوشبختانه‌حدس‌خودرا صائب‌دیده وتورا ملاقات کردم.

پس‌ازاینکه(کامیل)خاموش‌شد(نوح)بصحبت پرداخت و از زندگی گذشته‌خویش‌حکایتها گفت .

آن‌شب گذشت.. فردا و پس‌فردا وروزهای بعد نیز(نوح)رانزدخود نگهداشتند. (نوح)همه‌شب بسراغ سامرو میرفت و باو کمك میکرد و چند سکه باو میداد .

یك‌ماه بعد نامادری کامیل نوح‌را بگوشه‌ای کشید وحقیقتی‌راباداودر میان گذاشت .

او به نوح پیشنهاد کرد که باکامیل ازدواج نماید ازدواج با کامیل آرزوی قدیم نوح بود لذا مورد موافقت واقع‌شد وچندی بعد آنها زن و شوهرشدند . زندگی نوح ازآن‌پس درمسیر دیگری افتاد اوازبنائی‌دست کشید وبا برادر (کامیل) به‌کار تجارت پرداخت وبخرید وفروش مشغول شد وچون گشایشی درزندگانش پیدا شده بود بهتروبیشتر بفقرا ومساکین کمك میکرد وازایشان دلجوئی مینمود.

بعثت

سالها گذشت ... (نوح) درزندگی خانوادگی بتمام معنی خوشبخت وسعادتمند بود . همسری داشت که درعفاف بی همتا ودر بلند نظری کم نظیر ودر دلجوئی ازفقرا ودستگیری ازمساکین وبالاخره درزهد وتقوی ازخود (نوح) پیشروتر بود.

خداوند به او چهار پسرعطا کرده بود که نوح به ترتیب آنها را به (سام) و(حام) و(یافث) و(کنعان) نامید .

نوح حالا پیر وفرتوت شده بودلیکن هنوز مانند ایام جوانی کار میکرد وچون روزگاران گذشته شب‌ها بگردش درکوچه‌ها وبیغوله‌ها و خرابه‌های شهر میپرداخت واز بیچارگان دستگیری میکرد.

همه مردم شهر (نوح) را باآن موی سپید وریش سپیدتر میشناختند وبه او احترام میگذاشتند . تنها کسی که هروقت اورا میدید با چوب بسر و رویش میکوفت (سامرو) بود .

(سامرو) هنوز بگدائی اشتغال داشت و(نوح) نیز اورافراموش نکرده وهرشب بسراغش میرفت .

اوهم مثل نوح پیرشده وموئی سپید وژولیده داشت معهذا گذشت زمان کینه (نوح) و(کامیل) همسرش راازدل وی بیرون نکرده وچون آنها رامسبب بدبختی خود میدانست هروقت با ایشان روبرو میشد از ناسزا ـ گوئی و کتک‌زدن دریغ نمیکرد.

ازچندسال باینطرف عبادت (نوح) بطریق خاصی انجام میگرفت بدین‌معنی که همه شب پاسی ازنیمه‌شب گذشته ، درحالیکه شولائی بسرمی‌ کشید ازخانه‌خارج میشد ، بنقطه‌ای کوهستانی واقع درخارج شهر میرفت. دربالای کوه محل‌مخصوصی برای خودتهیه کرده بود، آنجامینشست ، بآسمانها مینگریست ، ستارگان ثابت وسیاررا نظاره میکرد ! وباخدای خود راز و نیاز مینمود ، بعبادت مشغول میشد وبالاخره سحرگاه که هوا روبروشنائی میرفت بجانب شهر بازمیگشت ..

یکی ازهمین‌شبها ، طبق معمول ازخانه خارج شد وبطرف کوهستان براه افتاد.همه‌جا درسکوت وخاموشی‌فرورفته وشاید غیر ازاو کس‌دیگری بیدار نبود. نوح درجاده کوهستانی پیش میرفت که ناگهان پیش‌روی خودرا

روشن دید .

ایستاد باحیرت وتعجب زیاد به‌تل نور آبی رنگ ودلفریبی که‌از آسمان بزمین آمد ودرچندقدمی اوروی خاك قرار گرفت خیره شد.

ـ این نورچیست...؟ یعنی چه ...؟

دیدگان نوح بنور خیره شده ونمیتوانست چشم از زیبائی خیره ـ کننده آن بردارد. درهمین حالت شوق‌وجذبه صدائی ازمیان تل نور برخاست که گفت :

ـ ای نوح ... ای بنده برگزیده خداوند ... بسخنان من گوش بده.

دل نوح از هول وهراس فروریخت . بدنش لرزید،عرق سردی بر پشت وپیشانیش نشست ..

اودر کودکی از زبان پدر خود شنیده بود که درباره آدم میگفت: «یك‌روز نوری ازآسمان فرود آمد آن نور جبرئیل ملك مقرب خداوند بود که با آدم ابوالبشر صحبت کرد و او را بوظایف خویش آگاه ساخت . »

(نوح) چنین چیزی را در کودکی شنیده وبخاطرداشت لیکن باور نمیکرد که یکشب جبرئیل براونیز ظاهر گردد .

اوهنوز درحالت بهت وحیرت غرق بودکه بازهمان صدای پرطنین عجیب شنیده‌شد که گفت :

ـ ای نوح تورا بشارت میدهم که ذات بی چون پروردگار عبادات تو را پذیرفته وخودت را درردیف بندگان نیك‌وپیمبران‌خویش قرارداده‌است.

زانوان نوح ازفرط شعف‌لرزید . دیگر نمیتوانست خودرا روی پا نگهدارد لذا دستها را بهم گذاشت ، سررا پائین انداخت‌ودرمقابل نور آبی رنگ زانوزد ودرحالیکه اشك شوق ازدیدگان بروی ریش‌سپیدش‌میچکید به تسبیح خدای سبحان پرداخت .

یکبار دیگر صدای جبرئیل شنیده‌شد که گفت :

ـ ازاین ببعد وظیفه دیگری بتو محول میشود خداوند تورا بهدایت بندگان مشرك خویش مأمور میکند .. وظیفه تو ارشاد مردم ، محو کفر ، خراب کردن بتها وبتخانه‌ها تبلیغ زهد وتقوی است ..

چنان لرزشی سراپای نوح را فراگرفت که دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت ...

وقتی چشم گشود هوا روشن شده و آفتاب رفیع ترین شاخه‌های درختان را فراگرفته بود.

سراسیمه ازجای برخاست و باطراف نگریست. از شب قبل چیزهائی بخاطرش مانده بود و چون بیشتر فکر کرد گفته‌های جبرئیل را بدون کم و کاست بیاد آورد ومجدداً لرزش شدیدی بروجودش مستولی گردید.

چنددقیقه بدرخت تکیه داد و بعد بشهر بازگشت ومستقیماً بخانه رفت معمولا نوح بهنگام سحر وارد خانه میشد ولی آنروز تاخیر داشت وبهمین علت همسرش کامیل مشوش گردیده بود. وقتی نوح وارد شد کامیل به‌استقبالش شتافت وعلت تاخیر راپرسید.

اومیخواست بفهمد شب قبل چه برشوهرش گذشته بود که دیر تر از معمول بخانه میآمد اما بمحض اینکه با نوح روبروشد وچهره رنگ پریده ومنقلب وی رادید دستها را ازشدت هراس بهم مالید وگفت:

- چرا رنگت پریده است چرا منقلب وهراسناکی.

نوح باطراف خودنگریست و چون مطمئن شد که کسی آنها را نمی بیند دست همسر وفادارش را گرفت، بدرون اطاق برد، در را از داخل بست وباو که معنی این حرکات رانمیفهمید ومقصودش رادرك نمیکرد اظهارداشت:

- بنشین ... کنار من بنشین تا تورا ازراز بزرگ ومهمی مطلع گردانم. فعلاتو تنها کسی هستی که شایستگی شنیدن این ماجرا ووقوف از این حادثه‌راداری..

کامیل نشست، نوح مقابل اوروی زمین قرار گرفت ولب بسخن گشودو آنچه راکه براو گذشته بود تعریف کرد.

(نوح) همه‌چیزرا برای او گفت ازماموریتی که خداوند بوسیله (جبرئیل) باو محول کرده بود آگاهش ساخت آنگاه افزود:

- از امروز وظیفه‌ای بسیار خطرناك و بزرك بمن محول گردیده‌است خودم خوب میدانم که درراه انجام این مقصود مقدس و اجرای فرمان پروردگار

بی چون چه رنجها وچه مشقات طاقت فرسا و کشنده‌ای باید متحمل گردم ولی من بااین تن ضعیف و بنیه نحیف از پای نخواهم نشست تابمقصود برسم. تا روزی که تمام مردم این دیار موحد نشده دست از کفر و زندقه نداشته اند آرام نمی گیرم اگرچه مرا بدار بیاویزند و جسدم را طعمه لاشخوران و کرکسان کنند.

(کامیل) حرف اورا قطع کرده و برای اینکه بشوهر خویش قوت قلب و جرأت بیشتری بدهد گفت:

- مثل روز پیش روی من روشن است که تو در کار خود توفیق قطعی پیداخواهی کرد. ازطرف دیگر خداوند بزرگ که تورامامور چنین خدمتی کرده است از گزند دشمنانت مصون ومحفوظ نگهمیدارد. آسوده خیال باش و پیش برو.

(نوح) گفت:

- هر کس قبل از هر کار باید خانه خود را اداره کند ... بگو تا بدانم ... و پس از مکث کوتاهی پرسید:

آیا بوحدانیت حق ایمان داری؟ آیا توایمان می آوری و گفته‌های مرا می پذیری ...؟ کامیل بدون درنگ پاسخ داد:

- آری. من معترفم که خدائی جز خدای یکتا که خالق جهان وجهانیان است وجود ندارد.

(نوح) ز شوق دستهارا به آسمان گرفت و گفت:

- پروردگارا تورا سپاس میگویم که بمن همسری عاقل عطا کرده‌ای. همچنانکه شایستگی دارد قلب اورا بانور ایمان روشن وروحش را باانوار عقل وبینش نورانی نموده‌ای ...

باینطریق اولین کسی که به (نوح) ایمان آورد همسر او یعنی (کامیل) بود. (نوح) امیدوار بود که پسران وهمسران دیگرش نیز مانند (کامیل) بسهولت مؤمن شوند و به گفته‌های او روی موافقت نشان دهند ولی برخلاف انتظار و با تأسف بسیار در عمل با مشکلات زیاد مواجه گردید چندین ماه تمام (نوح) درپنهانی به تبلیغ توحید و تشویق دینداری پرداخت.

درطول این مدت فقط سه نفراز پسرانش باو ایمان آوردند. (سام)

و (حام) و (یافث) تسلیم شدند و تعلیمات پدر خود راپذیرفتندلیکن همسران دیگر و پسرش (کنعان) که از همه کوچکتر و بیشترمورد محبت پدر بود بمخالفت پرداخت و آنقدر دراین راه تندروی کرد که (نوح) رابمرك تهدید کرد و گفت :

ـ اگردست ازاین بیهوده گوئی‌ها نکشی ، رازترا برملامیکنم ومردم رابکشتن تو تشویق وتحریص مینمایم .

(نوح) از تندخوئی وبی‌اعتقادی فرزند محبوب ودل‌بندخویش بی‌اندازه متاثر واندوهگین گردید . غم‌واندوه چنان دراوطغیان کرد ودل‌وروحش را درهم نوردید که بی‌اختیاراشك ازدیدگان کم فروغش جاری گردید وبروی ریش سفید وبلند اوغلطید.

(کنعان) درعقیده خویش‌مصر بود وبه‌هیچ عنوان زیربارقبول تعلیمات پدر پیرخود نمی‌رفت لیکن (نوح) آنسان که شایسته اخلاق پیامبری چون او بود دست از طلب وپای از کوشش و مجاهدت نکشید وبازهم به‌نصیحت و دلالت فرزند پرداخت که شایدمیخ آهنین برسنك تنشیند وگردکان برگنبد قرارگیرد .

ازطرف دیگریکی ازهمسران (نوح) به‌نام(داعلا) نیز باالوسرناساز-گاری‌داشت‌واز پذیرفتن‌دین وی که به‌نظرش خیلی عجیب‌وغیرقابل‌قبول‌می آمد استنکاف می کرد .

(داعلا) چون (کنعان) را با خود همراه و هم عقیده یافت در خفابه ملاقات وی‌رفت و چنین قرار گذاشتند که متحداً درراه‌پیشرفت و اشاعه دین (نوح) مانع ایجاد کرده وازتعمیم آن جلوگیری کنند .

ازفردای آن‌روزملاقات (داعلا)و(کنعان) که‌از نزدیك‌ترین اشخاص به-(نوح) محسوب میشدند، به‌فعالیت آشکارپرداختند وبه دشمنی و کینه توزی مشغول شدند .

آن‌ها میخواستند (نوح) را نزد مردم رسوا کنند ولی پیامبرپاك‌دل وبزرگوار خداوند از رسوائی بیمناك نبود زیرا (جبرئیل) فرمان جدید حضرت احدیت‌را به‌اوابلاغ واجازه‌داده بود که علنا مردم‌را به‌توحیدودین-داری وترك کفروبت‌پرستی دعوت کند

نوح در اجرای این فرمان مصمم و دل گرم از خانه خارج شد و به میدان عمومی شهر رفت و بر سکوئی قرار گرفت و آنگاه با صدائی لرزان فریاد کشید و گفت :

- ای مردم شهر.. گرد من جمع شوید و به گفته های من با گوش جان توجه کنید ، ای مردم دقت و توجه داشته باشید زیرا غیر من هیچ کس دیگر این سخنان را بشما نخواهد گفت.. خدای بزرك نادیده .. خداوند یکتائی که جهان و جهانیان را خلق کرده و بشما عقل و فهم و نطق و بیان و نعمت های دیگر ارزانی داشته مرا از میان شما بر گزیده و به نبوت مبعوث گردانیده تا خواستهای اورا به اطلاع شما برسانم ..

یکی از میان جمعیت سخن اورا قطع کرد و پرسید :

- (نوح) . تو کدامیك از خدایان مارا بزرگتر میدانی..

(نوح) بلادرنك جواب داد :

- خدایان شما که از چوب و سنك بادست خود شما ساخته و پرداخته شده اند هیچ چیز غیر از اشیاء بی روح نیستند و کوچکترین ارزشی ندارند .. آنها را به فرمان خدای بزرك جهان باید شکست و در کوره افکند و سوزانید بدانید که خدای یکی است و خدای دیگری جز او نیست..

او باز هم میخواست سخن بگوید ولی صدای اعتراض و فریاد- های خشم آلود مردم برخاست و چنان غوغائی برپا کردند که صدای ضعیف و لرزان نوح بگوش هیچ کس حتی پسرش سام که در کنار او ایستاده بود نمیرسید .

(نوح) دست ها را برای خاموش کردن مردم بحرکت در- آورد ولی در همین هنگام یکی از میان جمع با سنك بدهان (نوح) کوفت و گفت :

- این بدبخت را بکشید ... او که خدایان ما را بزشتی یاد کرده است سزاوار مرك است ... باید او را زنده زنده در آتش سوزانید ...

(نوح) دهان خون آلود خود را با آستین پاك كرد و بطرف صدائی که آن را خوب می شناخت متوجه شد ... این شخص که با سنك بدهان (نوح) کوفت و مردم را بکشتن و آتش زدن وی تحریص و تشویق کرد کسی غیر از (سامرو) دشمن دیرین او نبود ... مردم خروشان و خشمگین

بطرف (نوح) حمله کردند. (سام) و (حام) جلو دویدند که خود را پیش روی پدر قرار داده و بین آنها و (نوح) فاصله‌ای ایجاد کنند ولی پیرمرد مهربان مانع شد و گفت:

ـ کنار بروید.. آنها پیامبر خدا را نمی‌توانند بکشند ولی بشما آسیب می‌رسانند.. فقط کتک زدن من از شدت خشم و کینه و نفرت آنها میکاهد و آرامشان میسازد...

پسران او کنار رفتند و مردم بسر نوح ریخته آنقدر با چوب و مشت و لگد باو زدند که اگر پنجاه مرد نیرومند آنهمه ضربت را تحمل میکردند جان میسپردند.

(نوح) خون آلوده بیهوش بر زمین باقی ماند و مردم متفرق شده و ناسزا گویان راه خود رفتند. پسران او (سام) و (حام) جسم نیمه جان پدر را بدوش گرفته و بخانه بردند و در بستر قرار دادند.

(کامیل) گریه کنان زخمهای او دارو گذاشت و تمام شب را بر بالینش نشست و از وی پرستاری و دلجوئی کرد.

سحرگاه زن بیچاره از شدت خستگی بخواب رفت و چون چشم گشود در کمال تعجب نوح را نشسته و از خودش سلامت‌تر و شاداب‌تر مشاهده کرد.

مردم نیز (نوح) را مرده میانگاشتند. حق داشتند اینطور تصور کنند زیرا او را آنچنان زده و مجروح کرده بودند که اگر صد جان سلامت داشت یکی را از آن معرکه نمیتوانست بدر برد.

دشمنانش خوشحال بودند. مخصوصا سامرو فکر می کرد که (نوح) کشته شده لذا با همان پای لنگ بطرف محل زندگی خویش براه افتاد و لنگ لنگان از آنجا دور شد و رفت. قلب سامرو آرامش خاصی پیدا کرده بود.

ازسالها پیش آرزوی گرفتن انتقام از نوح و کامیل در اعماق دل و روحش ریشه دوانیده و او را آزار میداد. هروقت یکی از آنها را میدید و هرگاه چشمش بقد و بالای یکی از فرزندان رشید نوح میافتاد آتشی در دلش روشن میگردید و ازفرط خشم دندانها را بر لب میفشرد و آههای دردناک میکشید.

اوخودرا مستحق این سعادت تصورمیکرد و نوح‌را غاصب سعادت و خوشبختی خویش میدانست و بهمین علت سوگند یاد کرده بود که تااز اوانتقام نگیرد آرام ننشیند.

همه جا مثل سایه بدنبال نوح بود و در راه پیشرفت مقاصد او موانعی ایجادمی کردو می کوشید تامردم نسبت باو بدبین باشند و بگفته‌هایش گوش ندهند.

هر جا می‌رسید در اطراف نوح و کار های او حرف می‌زد . اورا مردی متقلب ودروغگومیخواندو برای اینکه کینه ونفرت‌مردم را نسبت‌باو برانگیزد مدعی میشد که نوح سحروجادومیداندو مصاحبین ودوستان‌خویش را مسحورمی کندو بهمین‌وسیله‌مقاصد خودرا انجام داده و استفاده های کلان‌میبرد.

آنروز که نوح برای‌اولین بار بتبلیغ پرداخت‌وآن‌مطالبرا برزبان راندولوله و هیاهوئی‌درشهر برخاست‌مردم دسته‌دسته‌از گوشه و کنار شهر برای‌دیدن او بحرکت‌در آمده وخودرا به آنجا میرسانیدند.

عده‌ای دشنام‌میدادندوعده‌ای بادقت بحرفهای‌او توجه‌میکردند و چنان نشان‌داده‌میشد که‌میخواهندچیزهائی بفهمنداماهیچکس بخود اجازه مخالفت علنی‌رانمیداد .

اگر در آن لحظات حساس(سامرو) آنجانمی آمد ونوح‌را در حال سخنرانی نمی‌دید ، شایدپیرمرد مقدس حرفهای‌خودرا میزدوپی کار خویش می‌رفت امااز بخت بدناگهـان سامرو لنگ‌لنگان خودرا به آنجارسانید و سنگی‌از زمین برداشت وبدهان نوح کوفت‌وفریاد کشیدو مردم‌را بکشتن وی تحریك کرد.

درهمه‌جای جهان‌وبین‌همه‌اجتماعات بشری انسان بیکاره طالب شر زیاداست .

آنروز جمعی که از کتك‌زدن وآزار دیگران‌لذت‌میبردند بتبعیت از (سامرو) گدای لنگ یك‌پا نوح‌راآنسان کوفتند که(سام)و(حام) جسم نیم‌جانش رابخانه‌منتقل نمودند .

(سامرو) یقین‌داشت که‌نوح در اثرجراحات‌وارده مرده‌است‌لذا صبح فردا جمعی‌رابدورخودمجتمع نمودو باتفاق آنهابرای برداشتن‌جسد نوح بطرف

خانه‌وی حرکت کرد .

اوروی کینه‌ای که داشت میخواست بکامیل همسر نوح زخم زبان بزند و اورا شماتت کرده و بردل ریشش نمك بپاشد .

باین شوق باوجود پای لنك خویش جلوتر ازدیگران راه میرفت ولبخند موفقیت از لبانش دور نمیشد.

انتظار داشت که ازدور صدای شیون زنان و بچه‌های نوح را بشنود ولی هرچه بیشتر نزدیك وفاصله بین او وخانه مورد نظر کمتر میشد بر تعجبش افزوده میگردید تاجائیکه دررا کوفت و بامید ایستاد.

یکی از پسران نوح دررا گشود ووقتی آنهارا پشت درمشاهده کرد پرسید چه میخواهید؟

سامرو تکانی بخودداد و گفت:

ـ مابرای مساعدت بشما آمده‌ایم.

و چون جوان را متعجب ومتحیر مشاهده کرد پرسید :

ـ آیانوح نمرده است..؟

جوان تازه مقصوداورا فهمیدوشانه‌هارا باحالت تمسخر و استهزاء بالا انداخت و گفت:

ـ چطور يك مشت مردم کور و چلاق برای مساعدت بما آمده‌اند آیا ما آنقدر بیچاره شده‌ایم که بکمك شمامردم از همه جامانده و رانده محتاج باشیم.

صدای گفتگوی آن‌ها بگوش (نوح) رسید و پیر مرد بدون اعتناء بجلوگیری و ممانعت افراد خانواده ازاطاق بیرون شدوخودرا به آستانه درخانه رسانید.

بمحض اینکه چشم (سامرو) به نوح افتاد ناله کوتاهی از سینه خارج کرد و زیر اب گفت :

ـ عجبا..اوزنده وسلامت است.. خواب می بینم یاواقعانوح است که بخوبی راه میرود..باور کردنی نیست .

دیگران نیز بنوبه خودازابراز تعجب نتوانستند خودداری کنند .حالت

بهت عجیبی بعموم دست داده بود.

آنها کسانی بودند که روز قبل در کتک زدن (نوح) سهیم و شریک بوده و هر یک مشت و لگدی بسر و سینه و شکم او زده و یقین داشتند که نوح زیر ضربات میمیرد.

همه آنها، فرق شکافته. دست شکسته و سینه بریده و صورت مجروح و دهان خون آلود (نوح) را باچشم خود دیده بودند.

وقتی پسرانش جسم او را بردست گرفته واز آنجا دور شدند آنها به رای العین مشاهده کردند که از (نوح) خون میریزد.

پس از اینکه وی را بردند، ایشان جای بدنش را روی خاک رهگذر از منجلاب خونی که جمع شده بود تشخیص میدادند.

اگر چند گوسفند پرواررا ذبح می کردند آنقدر خون جمع نمیشد که از بدن (نوح) جمع گردید و در زیر آفتاب خشک شد.

حق داشتند متعجب باشند در بین آن عده نسبتاً زیادیکی دو نفر هم بودند که از مشاهده سلامت و صحت (نوح) فریاد کشیده ورفتند.

اگر اندکی نسبت باو حسن نیت داشتند در پیامبری و نبوت او نمی بایست تردید نشان دهند ولی چون باچشم کینه و نفرت باو مینگریستند و از طرفی سامر و یارانش وسوسه های شیطانی میکردند همه او را ساحر و جادوگر خواندند و روی برگردانیده و بقصد عزیمت بجانب دیگر رفتند ولی درهمین هنگام صدای لرزان نوح شنیده شد که گفت:

ـ کجا میروید. بیائید تا برای شما توضیح بدهم. بیائید بسخنان پیامبر و رسول خدای یکتا گوش کنید.

عده ای سست شده وایستادند.. گرچه نمیخواستند حرفهای او را باور کرده و میزان پاکدلی و صفای باطن بسنجند ولی میل شدیدی داشتند که در باره صحت او چیزهائی از زبان خودش شنوند و از روی حقیقت بغرنج و پیچیده پرده بردارند.

(سامر) که پیشاپیش دیگران مانند بز چلاق و گر راه میرفت وقتی همراهان را سست مشاهده کرد، باحشونت و تندخوئی ذاتی که داشت باز گشت، فریادی پر از خشم کشید و گفت:

ــ چرا سست شدید ...؟ این مرد جادوگر همه شمارا مسحور می کند نمی بینید با سحر و جادو چگونه جراحات روز قبل را از بدن خود محو کرد.

(نوح) گفت:

ــ مردم بیائید . شیطان را از خانه دل خود بیرون کنید و بسخنان من گوش بدهید در قبول و رد آن مختار و آزاد هستید. کسی شمارا مجبور نمیکند که حتما حرفهای مرا بپذیرید و بمن و خدای من ایمان بیاورید.

فقط تقاضای من از شما اینست که بایستید و سخنان مرا بشنوید و آنگاه بعقل و درایت خود مراجعه کنید .

باز (سامرو) فریاد کنان حرف (نوح) را قطع کرد و اظهار داشت:

ــ مردم سست نشوید. حرف های اورا باور نکنید این شخص با شیاطین و ارواح خبیثه ارتباط دارد و می خواهد خدایان ما را بشیاطین بفروشد. او و افراد خانواده اش باید بقتل برسند و گرنه بیماری وبا و طاعون در شهر ما شیوع پیدا میکند وعزیزان مارا دسته دسته بگورستان میفرستد. بگفته های این جادوگر محیل گوش ندهید .

(نوح) درمیان پسران خود دو سه قدم بمردم نزدیکتر شد و بدون رعب و هراس ایستاد و گفت :

ــ امیدوارم خداوند شما را براه راست هدایت کند . من از طرف قادر لایزال برای همین منظور مامور گردیده ام .. وظیفه من اینست که شمارا از بت پرستی بخداپرستی و حقیقت بینی سوق دهم.. خدائی که بما جان عطا فرموده و زندگی بخشیده است قدرت دارد تا با توجه مختصری جراحات را از تن من دور کرده وصحت و سلامتی را بازدهد .. چرا تعجب میکنید . آیا برای شما عجیب نیست که از نیست به هست آمده و از بطن تاریك مادر خود بصورت یك انسان خارج گردیده اید . این برای شما حیرت انگیز نیست ولی وقتی قربانی خود را مجدداً سلامت و در صحت کامل مشاهده مینمائید غرق تعجب و شگفتی میگردند .

من با خار کوچکی انگشت یکنفر از میان شما را مجروح می کنم یك هفته هم فرصت میدهم . انگشت مجروح را نزد خدایان چوبی و گلی و سنگی خود ببرید و از آن آلات بدون اراده بخواهید کـه جراحت را شفا دهد ... ملاحظه خواهید کرد که چنین قدرتی ندارند . اما دیدید

که چگونه‌سر ودست من شکست و حالا برأی‌العین می‌بینید که‌سلامت پیش روی شما ایستاده‌ام وسخن می گویم. خدای‌من ، خدای واحد بی‌همتا بهمه چیز قادراست. اواست که بمازندگی بخشیده ، اواست که سرنوشت‌ما را تعیین میکند..

(نوح) بازهم‌میخواست‌حرف‌بزند. حرارت بیسابقه‌ای‌درخود احساس میکرد وقدرت مطلوبی درزبان و بیان خودمیدید. هرگز باین سلاست و روانی سخن‌نگفته بود لذا ازفرصت استفاده میکرد و بگفتار ادامه میداد. امانا گهان سنگی از کف (سامرو) جدا شد، درهوا چرخید، معلق‌زد ومستقیما بصورت (نوح) خورد وصدا از گلویش متوقف‌ساخت.

از جای‌تصادف سنگ باصورت‌شکسته‌وچروکیده‌اوخون‌جاری گردید و ریش‌سپید وی‌را گلگون‌وسرخ رنگ‌ساخت. ازشدت‌درد بخود می‌پیچید ولی قصدبازگشت نداشت ومی‌خواست‌پس ازتسکین‌درد بازبامردم حرف‌بزند وتا آنجا که میتواند دل‌تاریکشان‌را روشن‌ونورانی کند.

(سام)و(حام) که دردوطرف پدرایستاده بودند جلورفتند که از حمله مردم جلوگیری کنندولی(نوح) آنهارا عقب‌زده بازگفت:

- فرزندان.. عقب‌بروید. آن‌ها نمیتوانند رسول‌خداوندرا بکشند امابوجود شمادونفر آسیب‌میرسانند ، ازمن‌فاصله بگیرید.

(سام). (حام) کنار رفتند و (سامرو) در حالی که چوب سنگینی در دست داشت مردم‌را شکافت خودرا به نوح رسانید و باچماق چندضربه بسر ومغز پیرمرد کوفت و آنگاه‌خطاب‌بتماشاچیان که نمیخواستنددراین ماجرا دخالت کنند گفت:

- تفو بر شما مردم بی همت.. معلوم میشود ازدین پدران‌ونیاکان خودبازگشته‌اید که درمقابل‌این‌مردساحر ودروغگوسکوت‌میکنید. خدایان شمارا نمی‌بخشند.

او آنقدر گفت و آنچنان سخنان تحریک آمیز بر زبان آورد که مردم تهییج‌شده و بغتتابا سنگ‌ومشت‌ولگد به(نوح) هجوم‌برده‌و بزدن‌وی پرداختند.

آنجا که این‌حادثه اتفاق افتادو برای‌دومین بار به کتک‌زدن (نوح) مشغول‌شدند. باخانه‌وی بامحل زندگی زنان‌وفرزندان‌واقرباوخویشانش‌چندان

فاصله‌ای نبود .

آنگاه که هیاهو برخاست ، کامیل سراسیمه و هراسان بطرف کوچه دوید . دیگران نیز از کوچك و بزرك بدنبالش شتافتند ولی دیر رسیدند زیرا موقعی قدم بکوچه گذاشتند که مردم پس از لگد کوب کردن (نوح) بی کار خود میرفتند .

این دفعه نیز (سام) و (حام) پدر خون آلود را بردست گرفته و بخانه بردند و بر بستر گذاشتند .

(کامیل) باز هم مانند همه زنان شایسته دیگر بدلجوئی و مداوای شوی خویش مشغول شد و بر جراحاتش داروی التیام بخش و بر دل شوریده و ناامیدش نوید های تسکین دهنده گذاشت و بخشید .

شب قبل وقتی کامیل خوابید نوح نالان و مجروح بود وصبحگاه که بیدار شد شوی را سلامت یافت با این سابقه آن شب بخود گفت :

- باید بیدار بمانم و چگونگی امر را با چشم خود مشاهده کنم . وقتی جبرئیل روح الامین بروی نازل می‌شود اگر من هم در اطاق باشم او را می بینم و صدای فرستاده آسمان‌ها و برگزیده فرشتگان و ملائك و ملکوت را می شنوم .

با این امید (کامیل) از کنار بستر نوح که می نالید و سر را از شدت ناراحتی و درد تکان میداد دور نشد . باوجودی که خواب پلکان چشمش را بهم می کشید و خستگی کار و فعالیت روزانه اورا باستراحت مایل می - کرد مقاومت و پایداری نشان میداد دیدگان خواب آلود را میمالید که بیدار باشد و جبرئیل را ببیند .

ساعتها گذشت ، نوح همچنان خوابیده بود و کامیل در حال مراقبت بسر میبرد که ناگهان صدای ناله پیرمرد قطع شد و چشمان نیمه بازش گشوده گردید هیچ چیز غیر عادی در اطاق دیده نمیشد .

(کامیل) احساس می کرد که وضع شوهرش غیر عادی شده و حالی دگرگون یافته است ولی بهرسمت می نگریست چیزی نمی دید و صدائی نمی شنید .

چند ثانیه‌ای بهمین حال گذشت . نوح با صدائی که همسرش آنرا بخوبی می شنید گفت :

ـ سلام بر تو ای روح الامین ..

بدن زن میلرزید، هیجان خاصی وجودش را فرا گرفته بود، میل دیدن جبرئیل چنان اورا میلرزانیدو دردلش غوغا میکرد که اگر ملاحظاتی نبود فریاد میکشیدو سرخودرا بدیوار اطاق میکوفت.

نوح سررا بلند کرد، روی آرنج دست چپ بلند شدو درحالیکه بگوشه اطاق می نگریست نیم خیز گردید.

در گوشه اطاق چیزی دیده نمیشدو کامیل هرچه بیشتر به آنجا نگاه میکرد کمتر چیزی میدید. درروشنائی کمرنگی که اطاق را روشن میکرد چشم کامیل ناگهان بصورت نوح افتاد ودر کمال تعجب مشاهده کرد که اززخمها وجراحات او اثری باقی نمانده است.

شکافی که روی صورت پای چشمش ایجادشده بود کم کم محوو بعد بکلی ناپدید گردید بطوریکه صورتش صاف وپاك و مثل سابق چین وچروك روی آن ظاهر شد.

لبهایش بازهم تکان میخورد؛ چنان بود که با کسی حرف میزد داما صدایش شنیده نمیشد چیدثانیه بعد نوح مثل اینکه از کارخسته کننده ای فارغ شده باشد از پشت در بستر افتاد نفسی عمیق کشیدو با کف دست دانه های درشت عرق را از پیشانی پاك کرده وبخواب فرورفت.

فردا صبح اول کسی که نوح را کاملا سلامت یافت کامیل بوددیگران نیز وقتی پدرخانواده را پس از آن همه رنج وزحمت و خونریزی وجراحت در کمال صحت مشاهده میکردند متعجب بودند.

همسایگان، ساکنین کوی و برزن که روزقبل شاهد کتك خوردن نوح بودند بنوبه خود ازابراز حیرت نمیتوانستند خودداری کنند.

دهانشان بدیدن نوح بازمیماند وآرنج دست را بـه پهلوی یکدیگر زده واورا باسرانگشت نشان میدادند. گوئی انتظار مرك اورا داشتند و چون درحال راه رفتن مشاهده اش میکردند خیره میماندند.

نوح روزها وهفته ها وسالها بهمین کاراشتغال داشت. باوجود مخالفت ـ هائی که ابراز میشد دست ازتبلیغ وپای ازطلب نمیکشید وهرروز خود را به پرجمعیت ترین نقط شهرمیرساند وبرای مردم صحبت میکرد.

راه وچاه را بایشان نشان میداد و به خداپرستی تشویقشان میکرد ولی

هرچه بیشتر میکوشید کمتر نتیجه میگرفت.

سالها گذشت .. فقط چهل نفر ازمیان مردم آن شهرودیار وسیع باو ایمان آورده و گفته‌های اورا قبول کرده ودست ازبت پرستی کشیدند.

این چهل نفردراطراف خانه نوح منزل گرفته وآنجا متمرکز شده بودند. آنها نیز مثل پیشوای خود آسیب وگزند وآزار میدیدند ولی از مذهب خویش بازنمیگشتند سهل است بیشتر پای‌بند ومعتقد میشدند.

فعالیت (سامرو) که حالادرمیان مردم اهمیت‌خاصی پیدا کرده وپیشرو وعلمدارمخالفت باپیامبرجدیدشده بودافزایش مییافت. او نیزهرروزمردم‌راجمع میکرد وعلیه (نوح) سخنها میگفت وخانواده‌ها را تشویق میکرد که با او دشمنی ورزند و کینه‌توزی کنند.

کم کم نوح باآنهمه صبروشکیب که داشت خسته‌میشدو ناامید میگردید نتیجه یك‌عمر کوشش وفعالیت فقط چهل نفرمومن بود ... چهل نفر... تکلیف چیست؟ یك‌شب (نوح) گریان ونالان مثل هرروز بخانه بازگشت، باطاق خودرفت، دررا ازداخل بست وبه‌دعا ونماز پرداخت.

پس ازعبادت ودرحین نیایش ازخداوند متعال خواست که تکلیف او را بامردم آن‌شهر وديارروشن کند.

جبرئیل نازل شد وازجانب پروردگار برای اوپیام‌آورد:

- (نوح) توزحمت خود را کشیده‌ای .. کافی است .. ازاین مردم بیشتر ازچهل نفری که می‌بینی کسی ایمان نمی‌آورد .. دراینصورت دست ازتبلیغ بکش وبساختن یك کشتی بزرك مشغول‌شو.

کشتی برای چیست .؟ نوح نمیدانست خدا چه‌قصد ونیتی داردوبرای چه‌ساختمان یك کشتی بزرك را توصیه کرده وسفارش فرموده‌است.

معهذا ازفردای آن‌روز باتفاق پسران وچهل نفر پیروان خویش به ساختمان کشتی مورد بحث مشغول‌شد...

جنگل بزرگی درهمان نزدیکی بود که‌درختان تنومند (سدر) داشت پیروانش چوبها را میبریدند وبدوش تامحلیکه برای ساختن کشتی در نظر گرفته شده‌بود میکشیدند وآنجا رها میکردند.

(نوح) وپسرانش طبق نقشه‌ایکه داشتند ساختمان کشتی را پیش

می بردند و آن را درجائی که با دریا فاصله‌ای بسیار داشت می ساختند و می پرداختند. بهمان نسبت که بنای کشتی پیش میرفت توجه مردم بیشتر جلب میگردید.

عده‌ای متعجب بودند که چرا نوح مدتی است دست از تبلیغ کشیده‌و باآنهاکاری ندارد. دیگر درمجامع ومحافل ظاهر نمیگردد و نسبت به خدایان آنها و بتخانه‌هایشان حرفی نمیزند...؟

عجیب بود ومیخواستند علت را بدانند لذا وقتی مطلع شدند که او بساختمان کشتی بی‌سابقه‌ای دست زده‌است دسته دسته بتماشای اومیرفتند و ازدور بوی ناسزا می گفتند وسنگ میزدند.

جمعی دیگر به‌تحریك (سامرو) برای آزار نوح آن‌سمت‌میرفتند (سامرو) آنها را فریب میداد و باوسوسه‌های شیطانی خویش مستعد و آماده بجانب (نوح)می‌فرستاد وچون باومیرسیدند ازهر گونه بدگوئی و کینه‌جوئی‌خود-داری‌نمیکردند. دراین‌میان‌عده‌ای دیگراصولا اورا دیوانه‌محض‌میدانستندو ازخود می برسیدند:

ـ کشتی برای چیست؟ وقتی کشتی‌ساخته و آماده‌شدچگونه بکناردریا حمل میشود..؟ هیچ‌مردعاقلی عمرخودرابکارهای بیهوده‌سپری‌نمیکندوچون نوح دست‌بکارنابخردانه‌ای زده باید اورادیوانه دانست..آری‌اودیوانه‌محض است... دیوانه...

این مردم‌نیز بدنبال دسته‌های قبلی تاکارگاه نوح میرفتند و او را تمسخر می کردند ولی پیامبر پاك دل و بزرگوار کلمات زشت و جملات استهزاآمیز و الفاظ رکیك ایشان رامی‌شنید و سخنی نمی گفت گاهی یکی ازسنگها در هوا چرخ میزد و سر یا بصورت نوح می‌خورد،شکاف وجراحتی ایجاد میکرد و ازآن خون جاری می گردید معهذا نوح حتی سر را بلند نمیکرد تا بضارب نگاه کند، همچنان بکار خویش میپرداخت‌و خاموش بود.

شبی که‌همه خواب بودند وفقط‌نوح دربسترخودنشسته بودبناگاه‌نور آبی‌رنگ خیره کننده‌ای که بچشم‌پیامبران آشناست ظاهر گردید ودر گوشه اطاق نازل‌شد وقرار گرفت.

(نوح) درجای‌خود نیم‌خیزشد و گفت:

ـ سلام من به جبرئیل ملك مقرب وفرستاده ملکوتی پروردگار..

(جبرئیل) باو پاسخ گفت واظهار داشت :

ـ ای (نوح)... بدان و آگاه باش که یاس وناامیدی ازخصائص اخلاقی کفار مشرکین و خدا ناشناسان است... آنها که به خدا پرستی ودین داری مباهات میکنند هرگز یاس وناامیدی را بدل راه نمیدهند وخویشتن را به این بلای خانمانسوز تسلیم نمیسازند... یکی ازصفات بارزی که پیامبران وبرگزیدگان پروردگار را ازبندگان دیگرممتاز وجدا میکند صبر پایداری و شکیب آنها درمقابل سختی ها وشدائداست ... ازچه میترسی ازچه بیم ووحشت بدل راه میدهی..؟

پروردگارعالم انسان را باعطای عقل ونطق وبیان وقدرت اندیشه و تمیز بردیگرمخلوقات ممتاز کرده واشرف نموده است.

شرافت انسان به این است که راه را ازچاه، تاریکی وظلمت رااز نور و روشنائی ونیکی را ازبدی تمیزمیدهد وخیروصلاح خویش رافرق میگذارد و نیکی ها را برمیگزیند.

خداوند پیامبران را برای نشان دادن راه نجات و هدایت بندگان مامور میفرماید. ملل واقوامی که پیامبران درمیان آنها ظاهرمیگردند گمراه ترین ودرمانده ترین اقوام عالم هستند که خداوند باارسال یك پیامبر پاك دل توجه وعنایت خویش را نسبت به ایشان نشان میدهد.. این با خود آن ها است که بپذیرند و نجات یابند یا در جهل و نادانی اصرار ورزند و در گمراهی و بدبختی بمیرند...

آنگاه که قومی قدراین نعمت را ندانست وعطای پربهای پروردگاری را نپذیرفت ، نعمت از وی گرفته می شود و بلا برآن قوم نازل میگردد.. این قوم نیز با شکنجه و آزار تو که پیامبر خدا بودی کفران نعمت کرده و بهمین علت خدا برآن ها خشم گرفت و بتو ماموریت ساختن کشتی داده شده .. حالا کشتی ساخته و پرداخته گردیده است ... موقع آنست که برای آخرین بار این قوم را از خشم خداوند آگاه گردانی فردا برای آخرین دفعه با آنها سخن بگو وچون نتیجه نگرفتی ، یارانت را در کشتی سوار کن ...

ازهر نوع حیوان یك جفت یکی نر و دیگری ماده در کشتی بگذار.. وقتی همه چیز آماده شد .. خودت هم بدیگران ملحق شو و در انتظار باش تا ببینی چه میشود ...

(جبرئیل) این را گفت ورفت ... نور آبی رنگ از نظر محو گردید و نوح متفکر واندیشناك باقی ماند ...

تمام آن شب نوح بیدار بود وفکر میکرد. به سرنوشت مردم آن مرز و بوم میاندیشید. بآنها که خشم خدا در انتظارشان بود و به آنها که فردا میبایست محو و نابود گردند متوجه بود.

بالاخره آنشب وحشتناك گذشت . صبح باهمه شکوه وجلال خود مثل همه روزهای دیگر رسید و دنیارا روشن کرد .

آن روز با دیگر روزها فرق نداشت . مردم از خانه‌ها بیرون شده و بی کار خود رفتند ، (سامرو) نیز عده‌ای را بدور خود جمع کرد و برای آزار ودشنام گوئی بنوح بطرف کشتی وی رهسپار گردید .

نوح بهنگام صبح زنان و فرزندان را گرد خود جمع کرد و آخرین پیام پروردگار را با ایشان بازگو کرد . همه زنان و فرزندان نوح آنجا جمع شده و با دقتی زایدالوصف، در حالی که چهره آنها بی رنگ شده و آثار ترس و وحشت از سیمایشان آشکار بود به سخنان پدر خانواده خود گوش میدادند .

تنها (داعله) همسر و (کنعان) پسر کوچکتر نوح درمیان آنها دیده نمی شدند . آنها دین ومذهب جدیدرا نپذیرفته و همانطوری که ذکر گردید با مخالفان نوح پیوند کرده و بااو بدشمنی برخاسته بودند .

وقتی سخنان نوح پایان پذیرفت به پسران خود گفت :

- بسیارخوب ، دیگر حرفی ندارم.. برای انجام کارهای خویش بروید ولی هریك ازشما وظیفه دارید که یك جفت ازحیوانات اهلی ووحشی رابکشتی منتقل نمائید. سعی کنید جمع کردن حیوانات وانتقال آنها به کشتی قبل از فرا رسیدن ظهر انجام گیرد .

آنها رفتند ونوح نیز برای گفتگو بامردم بطرف مرکز شهر حرکت کرد. وطبق معمول روی همان تخته سنك ایستاد ، فریاد کشید، توجه مردم راجلب

نمود و آنهارا گرد خود مجتمع ساخت و همه را دعوت به پرستش خداوندیگانه کرد وازخشم الهی ترساند.

او با صدای بلند حرف میزد ولی هیچ کس گفته های اورا باور نمیکرد یکی باصدای بلند می خندید . دیگری باصدای گوش خراش فریاد می کشید که صدای نوح بدیگران نرسد سومی با سنگ های کوچك وبزرك که در دامان خودجمع کرده بود سر وریش سفید نوح راهدف قرارمیداد وکلوخ اندازی میکرد .

خلاصه هر کس بنوعی مزاحم گفتار او میشد و نوح بدون این که از گفته های خود نتیجه بگیرد از تخته سنك پائین آمد وازهمان راهی که آمده بود باز گشت .

مقداری که از آن جا دور شد پسر خود (کنعان) را دید که باتفاق همسرش (داعلا) برای پیوستن به مردم ومخالفان او بطرف مرکز شهرمیروند .

نوح راه را بر آنها گرفت وبه پسر خود گفت :

ـ فرزند گوش بده ... صدای مرا بشنوزیرا دیگر این صدا را نخواهی شنید.. گوش بده وتوجه داشته باش . امروزاز آسمان بلامیبارد وهمه کافرانرا درکام هولناك خودفرومیبرد .

(کنعان) باصدای بلندخندیدو گفت :

ـ مثلا چه میشود .

(نوح) اظهار داشت :

ـ دنیارا آب فرامیگیرد .. بطوری که هرچه جاندارهست درآب غرق می شود وباسختی جان میسپارد .

تافرصت باقی است ایمان بیاور وبابرادران خود در کشتی سوارشوجان بسلامت ببر .

(کنعان) اینمدفعه قهقهه ائی بلندسرداد و گفت :

ـ بفرض این که آب جهان را فرا گرفت. من به بام خانه خود می روم که از آسیب طوفان درامان باشم .

نوح اظهارداشت :

ـ سقف خانه ات نیزدرآب غرق میشود .

(کنعان) نگاهی پر از استهزاء به پدرخود که با نگرانی باو مینگریست کرد و گفت :

- بسیار خوب . در این صورت بالای یك تپه پناه می برم که آب مرا نگیرد .

- تپه‌ها نیز در آب فرو خواهند رفت .

- در اینصورت بالای یك کوه بلند میروم .

- کوهها نیز در آب غرق میشوند .

- این هم مهم نیست زیرا بآن قله رفیع پوشیده از برف که هنوز پای بشر بآن نرسیده صعود میکنم .

- آنجا نیز در زیر آب میرود...

(کنعان) بقهقهه خندید و گفت :

- از قرار معلوم طوفان تو خیلی عظیم است ... بسیار خوب مادر اینصورت مرك را بایمان آوردن ترجیح میدهیم .

اشك در چشمان بی فروغ (نوح) جمع شد و چون نتوانست از از فرو ریختن آن خود داری کند با سر انگشت قطرات درشت سرشك را از روی ریش سفید وصورت پرچین و چروك خود پاك کرد و سر را پائین انداخت ورفت .

(کنعان) و (داعلا) نیز پی کار خود رفتند . آنها می خواستند گرد کشتی ازدحام کرده و پس از اینکه حادثه‌ای اتفاق نیافتاد باستهزاء و تمسخر (نوح) بپردازند.. آنها یقین داشتند که هیچ اتفاقی نمیافتد وحتی باد معمولی شمال نیز نخواهد وزید، آنها عقیده داشتند که نوح دیوانه شده و تمام اینکارهای بی رویه وحرفهای پوچ و بی معنی زائیده جنون ومحصول عدم تعادل فکر میباشد. بدین سبب میخواستند آنروز نوح را بباد استهزاء گرفته و اورا تمسخر کنند .

پسران نوح با جدیت مشغول فعالیت شدند وتا نزدیك ظهر همه کارها آماده گردید .

چند دقیقه‌ای از ظهر گذشته بود که سام دوان دوان خود را به نوح رسانید و انجام تمام امور محوله را باو اطلاع داد.

درست درهمین هنگام بود که ابر سیاهی روی خورشید جهانتاب را گرفت

وهوا راتیره وتار کرد. نوح بآسمان نگریست وفهمید که هم اکنون طوفان باهمه قدرت خود آغاز میگردد.

حدس او درست بود زیرا موقعی که بصد قدمی کشتی رسید آسمان خروشید و غرید رعد و برق آغاز گردید و قطرات درشت باران نازل شد.

سرنشینان کشتی که همه دوستان و پیروان واقربای نوح بودند اندك اندك ازتاخیر پیشوای خویش نگران شده ومتوحش میگردیدند. تنها در آن میان (سام) فرزند ارشد (نوح) که بعدها مرتبه پیشوائی وهدایت مردم رایافت بدلداری وتسلی دیگران میپرداخت ومیگفت.

ـ نگران نباشید. پدرمن، پیامبرخدا وپیشوای دین ودنیای شما از هرگونه آسیب و گزند درامان است.

خورشید درزیر انبوهی ازابرسیاه وتاریك پنهان گردیده وبهمین علت جهان تیره وتارشده وآفتاب دیده نمیشد که ازروی آن گذشت ساعات ودقایق محاسبه گردد ولی باران درشتی که میبارید بتدریج تاآن حدرسیده بود که گودالها را پر کرده هر آن نیز بالاتر میآمد.

کم کم گودال‌ها بهم پیوسته امواج آب مانندرودخانه خروشانی بحرکت افتادند ونزول سیل آسای باران نیز بزیادشدن آن کمك میکرد.

آب خانه‌هارا پر کرده، ازدیوارها لبریز وازدرخانه خارج شده به کوچه‌ها و کوی‌ها وبرزن‌ها سرازیر میشد وبدیگرخانه‌ها راه مییافت.

آب بهرخانه می‌رفت درآنجا غوغاوهیاهوئی عجیب ایجاد میگردید. زنان جیغ میکشیدند ومردان بگمان اینکه میتوانند جلوی آب را بگیرند مقابل خانه خود خاك ریخته وموانعی ایجاد میکردند ولی آب خروشان این موانع را درهم میریخت وبی‌رحمانه وارد میشد واطاق‌ها وانبارهای آذوقه وجاهای دیگررا پرمیکرد.

نوح باقدمهای لرزان وچشم گریان بسمت کشتی می‌رفت دردلش نیز طوفانی ایجاد شده بود که شدیدتر ازطوفان وخشم طبیعت بود و پیرمرد رنجدیده وپاکدل را ناراحت وآشفته‌خاطر میکرد.

اوازمقابل هرخانه میگذشت، آب که پشت سراوحرکت میکردوارد

آن خانه میگردید و صدای شیون زنان و فریاد مردان بـآسمان می رفت همین شیونهاوفریادها بود که نوح راتکان‌می‌داد ومتاثرواندوهگین میکرد.

درراه گاهی بااشخاص رو برومیشد . باوجود اینکه میدانست کار از کار گذشته باصدائی لرزان که می کوشیدرساباشد وبگوش رهگذران سراسیمه وهراسان برسد میگفت:

- این خشم خداوند یکتا است ببینید وعبرت بگیرید تا وقت باقی است به خانواده خود رحم کنید وایمان بیاورید تا نجات یابید هر کس ایمان بیاورد وخدای یکتا را ستایش کند مقدمش‌را در کشتی گرامی خواهیم‌داشت.

رهگذران وصاحبان خانه‌های مجاور معبر اوصدای نوح رامیشنیدند ولی بدون اعتناء براه خویش می‌رفتند که شاید جلوی آب‌را بگیرند.

موقعی که نوح بوسط شهررسید آب نصف بیشتر خانه‌هارا فراگرفته ودر خود غرق کرده بود. آن قسمت ازشهر که پائین‌تر ازقسمت‌های دیگر بود بکلی درزیر آب غرق شد . اهالی قسمت‌مرتفع شهر که سرنوشت هم-شهریان خویش رامیدیدند جواهرات واشیاء قیمتی خود را جمع کرده وبه بیابان می گریختند .

هنگامی که نوح به کشتی رسید قسمت سلامت شهر تقریباً خـالی از سکنه شد . واهالی آن باکسانی که ازقسمت‌های دیگر گریخته بودند بخارج ونقاط مرتفع پناه می بردند .

(نوح) پیروان خود را جمع کرده وآن ها را بایشان نشان می داد و می گفت :

- نگاه کنید وبه‌خوی شیطانی آنها آگاه گردید . این مردم همان کسانی هستند که دعوت مرا قبول نکردند .. حالا ببینید چه‌می کنند .. آن شخص که جوانی را زیرپای خودش گذاشته که چند کف‌دست ازسطح آب دورتر باشد پدر آن جوان است .

اینجا دیگر عواطف ورحم‌وشفقت ازبین می‌رود هر کسی درفکرجان خویشتن است وچون ایمان ندارند ، خدا را نمی شناسند بـاعمال شیطانی متوسل میگردند .. خودپسندی نیزیکی ازصفات بارز ومشخص‌شیطان‌است. همین خودپسندی بود که شیطان ملك مقرب خداوند را از بهشت وآسمان

راند ومنفور وملعون کرد .

آن پدر خودپسند وخودخواه برای اینکه دیرتر بمیرد جگر گوشه خودرا زیر پا میگذارد ودر آب غرق میسازد .. آن پسرجوان نیز با پدر خود همین رفتار را میکند .. نگاه کنید .. وعبرت بگیرید ..

آب بالا میرفت وقله را نیزفرا می گرفت مردم یك یك در آب افتاده وپس ازچندبار غوطه خوردن جان میسپردند .

درست درهمین هنگام که (نوح) موعظه یاران خودمشغول بودسخن راقطع کرد . زیرا درمیان آب پسر خود (کنعان) را دیده بود که زیر و رو میشود ودرمیان امواج تلاش میکند .

آب (کنعان) را تا کنار کشتی آورد ولی بلافاصله موج بزرگی اورا درخود فروبرد وچنددقیقه بعد جسد بیجانش روی آب آمد ..

هوا تاریك شد .. آن چنان ظلمت همه‌جارا گرفت که چشم هیچ کس جائی رانمیدید وچیزی را تشخیص نمی‌داد.

طوفان باهمان شدت ادامه‌داشت ..

شب سپری شد . فردا که هوا روشن گردید ، بازهم باران میبارید و زمین میجوشید و برعظمت آب افزوده میگردید.

چشم نوح جزآب چیز دیگری نمیدید . زمین آب ، افق آب و همه جا آب ... تنها در میان آن دنیای بیکران و لایتناهی کشتی نوح بود که در دست امواج و بفرمان باد و هدایت فرشتگان پیش میرفت .

روز دوم وسوم هم سپری شد .. هنگامیکه روشنائی سومین روزطوفان بتاریکی میگرائید یك گوشه آسمان روشن شد ..

ابرها درید وافق سرخ ازپشت سحاب تیره رنگ ظاهر گردید.

باران سست و باز سست تر شد تا این که ناگاه متوقف گردید ...

کشتی کم کم فرو میرفت و زمین آب موجود را میبلعید و میمکید و در خود میکشید ...

شب هنگام ستارگان پدید آمدند وسرنشینان کشتی بهدایت نوح اجتماع کرده وخدای یکتارا سپاس میگفتند و نمازمیگذاشتند.

فردا صبح که هوا روشن گردید و آفتاب درخشیدن گرفت، از گوشه آن دریای بی‌پایان قطعه سنگی پدید آمد که بعدا معلوم شد قله کوه (جودی) است.

کشتی به آن سمت رفت و پس از چند دقیقه صدائی برخاست و متوقف گردید ....

کشتی در کنار قله آن کوه به سنگ خورده و همانجا نشست ... از آن پس کشتی روی آب نبود و سرنشینان پائین رفتن آب را بخوبی حس میکردند.

آن روز و آن شب نیز آب پائین می‌رفت و در زمین فرومیشد. صبح روز پنجم که پیروان نوح سر از خواب برداشتند و به پائین کوه نگریستند خاک را دیدند ...

دیگر اثری از آب نبود، مثل این بود که اصولا طوفانی نشده و جهانی زیر آب نرفته و قومی نابود نگردیده است،

بفرمان نوح همه از کشتی خارج شده و از کوه بسمت دشت سرازیر گردیدند، حالا میبایست برای زندگی جدید خود وسائل فراهم کنند.

جمعی به کشت و زرع تعدادی بساختمان خانه و شهر و بقیه بکارهای لازم دیگر مامور و مشغول شدند .. (۱)

حیوانات اهلی بسرعت بتوالد و تناسل پرداخته و گوشت و لبن و تخم‌مرغ و پشم و سوخت اهالی را فراهم ساختند.

شهر نیز بزودی ساخته شد و مردم توطن گزیدند بذر افشانده شده نیز بزودی و بطور خارق العاده روئید و رشد و نمو کرد و محصول عالی و خوب داد.

باین ترتیب قوم نوح (۲) زندگی آسوده و مرفهی را آغاز کردند و بخوشی و کامرانی روزگار گذرانیدند.

نوح آنقدر زنده بود که از اولاد پیروانش اقوام عدیده و شهرهای زیاد

۱ـ دربعضی کتب نوشته شده که پیروان نوح هشتاد نفر بودند و پس از طوفان در پای کوه جودی شهری ساختند که بمناسبت تعداد سازندگان شهر الثمانین نامیده شد.

۲ ـ مولف، ناسخ‌التواریخ، نوشته است که عفونت مردگان و با وامراض مسری دیگر پدید آورد و تمام مردم شهر الثمانین غیر از پسران نوح در اثر امراض مردند.

پدید آمد آنگاه ، دعوت حق را لبیک گفت و بجهان باقی شتافت وجان بجان آفرین تسلیم کرد. پس از نوح پیامبران دیگری در میان اقوام مختلف ظاهر شده و بارشاد مردم پرداختند. ذکر و نقل حوادث زندگی آنها ، در این کتاب به تفصیل امکان ندارد لذا بذکر نام و نسب آنها بطور موجز اکتفا کرده و توجه خوانندگان را به فصل مخصوص (حضرت ابراهیم) که از هر لحاظ مورد توجه و پسند واقع می‌گردد جلب میکنیم.

پس از نوح که عمری طولانی داشت(۱) پسر ارشد او (سام) درجه پیشوایی مردم را یافت لیکن مقام آن را نداشت که به پیامبری مبعوث ومورد نزول وحی واقع گردد .

از (سام) گذشته (هود) بارشاد مردم پرداخت وقوم خودرا به خداپرستی و توحید دعوت کرد .

پس ازهود (صالح) مقام پیامبری یافت . نسبت صالح را چنین نوشته‌اند که : صالح پسر جابر پسر ثمود پسر عابر پسر ارم پسر سام وبالاخره سام پسر نوح است ...

در این صورت صالح یکی از فرزندان نسل ششم بعد از نوح شمار میرود .

نوشته اند که قوم وی از(صالح) معجزه‌ای طلب کرده وخواستند که او از دل کوه شتری آبستن بیرون بیاورد و آن شتر نیز درهمان ساعت بزاید و حال آنکه نوزاد ازشترهای معمول بزرگتر باشد .

صالح قوم خود را پای کوه برد و ازخدا خواست که چنین بشود ، کوه نالید وشکافت وشتری که صد ذرع طول و بلندی داشت بیرون جست ودرهمان حال زائید وشتر دیگری ازشکم خارج کرد .

مردم با این که اعجاز اورا دیدند بازهم ایمان نیاورده و کار او را نوعی شعبده وسحر وجادو تصور کردند .. عمر صالح رانیز دویست وهشتاد سال نوشته‌اند .

۱- عمر (نوح) را در برخی از کتاب‌های مذهبی سه هزار سال نوشته‌اند . در بعضی کتب دیگر دوهزار و پانصد سال ذکر شده .

با توجه به مقدمه کتاب، عمر نوح رافقط طولانی دانسته وازتعیین میزان ومقدار آن چشم می‌پوشیم.

ابراهیم خلیل

(ابراهیم) در زبان عبری به‌معنی پدرمهربان است : پدرمهربان اسمی است که بعدها به‌پیامبر خدا داده شد ودر بادی امر نام او (ابرام) بود ودر بسیاری کتب نیز وی را (ابرام) نامیده‌اند .

ابراهیم القاب زیادی داشت که در کتاب‌های مذهبی وتواریخ بدنبال نام وی ذکر ونقل گردیده که ازآن‌جمله است ابراهیم خلیل ، خلیل‌الله ، خلیل‌الرحمن ، ابوالانبیاء ابومحمد وابوالضیفان .

نسب ابراهیم تا (نوح) باینترتیب ثبت ودر تواریخ نقل گردیده‌است.
ابراهیم فرزند تارخ پسر ناحور پسر شاروخ پسر راغو پسر فالغ پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشد است که اونیزپسر سام وسام نیز فرزند ارشد وجانشین نوح بوده .

مولف ناسخ‌التواریخ که زندگانی پیمبران وحوادث تاریخی دیگررا بیشتر باتاریخ سال وماه وروز وحتی ساعت نقل کرده است، در این مورد چنین نگاشته که «ولادت باسعادت ابراهیم خلیل‌الرحمن درنسیم روز اول ذیحجه‌الحرام درقریه‌ای واقع در کوهستان (بابل) سه‌هزار وسیصد وبیست وسه‌سال بعد ازهبوط آدم ابوالبشر اتفاق افتاد وتا چندین سال والدینش تولد اورا ازمردم شهرمخفی نگهداشته و خودش را از انظار آن چنان که بتفصیل خواهیم نوشت دور میکردند (۱) »

درمورد زندگانی پرحوادث وسراسر مبارزه این پیامبر بزرگ کتب

۱ـ (بابل) بکسرب ثانی شهرتاریخی آبادی بود در بین‌النهرین که (بخت النصر) وفرزندانش درآن سلطنت میکردند این‌شهر همان (بابل)تاریخی‌است که کوروش کبیر پادشاه هخامنشی‌با قدرت آن‌راگشود وفتح کردوآن چنان که درقسمت (دانیال)نقل‌خواهدشد سلسله سلطنتی بخت‌النصریان‌را منقرض کرد وپس ازآزاد کردن اسیران یهودی‌آن خطه‌معمور را منضم به‌امپراطوری‌وسیع پارس نمود.

مذهبی وتواریخ مطالب گوناگونی دارند ما دراین کتاب با توجه بمدارك دینی اسلامی آنچه که معقول جلوه میکند به‌رشته تحریر درآورده و تقدیم خوانندگان گرامی میکنیم.

☆☆☆

(بابل) درزمان سلطنت (نمرود ثانی) شهری بزرك وپرجمعیت بود که پایتخت ومرکز کشوری وسیع محسوب میشد و بهمین مناسبت اقوام و قبایل وفرق وطوایف اجتماعی و مذهبی مختلف درآن زیست میکردند و بفراخور اهمیت وعقیده معابدومخصوص داشتند.

بت‌ها واصنام‌هردسته‌وجمعیت طورمشخص دربتخانه‌های آن شهرقرار داشت‌ومردم‌درروزهای‌معین‌وساعات مشخص بزیارت‌رفته‌و بعبادت مشغول شده به‌نیت فراوانی نعمت قربانی‌ها میکردند ونذر وخیرات میدادند.

(نمرود ثانی) (۱) نیزمانند افراد ملت خود مردی بت‌پرست‌ومشرك بود وچون ازعقل‌جدا وازدانش وبینش مبرا بود وضمنا در خودخواهی و غرور ونخوت تالی ومانند نداشت بجادوگران وساحران وغیب‌گویان و ستاره‌شناسان ارادت خاصی می‌ورزید وهیچگاه دربار پرتشریفات‌وباشکوه خویش را ازاین‌دسته مردم شیاد تهی نمیگذاشت.

یك‌روزستاره‌شناس وساحری«خلید» نام که دردربار (نمرود) تقرب‌و منزلتی داشت شاه مغرور وخودخواه رابخلوت طلبید که بااو درباره پیش‌-گوئی جدید خود مذاکره کند (نمرود) با(خلید) ساحر باطاق‌مجاور رفت وبادقت‌سخنان او که‌همیشه وهمه‌وقت‌مهمتر جلوه‌میکرد گوش‌فراداد.

(خلید) پس‌از تعارفات متعارف‌ومتداول گفت:

ـ ازچندروزپیش درحال‌ترصد شاهد حوادث عجیبی درآسمان‌بودم یکی‌از سیارات‌درحال‌سیر قرین‌سیاره دیگری شده‌است که بنظر کمترین غلام هیچ میمون و مسعود نیست و برای شاه‌جهان نحوست‌ونامبارکی‌در بردارد.

۱ـ نام واقعی او (نی‌نیاس) بود که پس از یافتن‌تخت شاهی ویرا (نمرود ثانی) لقب دادند.

رنگ (نی نیاس) بشدت پرید و مقابل (جلید) ساحر نشست و پرسید :

ــ چه خواهد شد بی پروا هر چه می دانی بگو که شاید در مقام جلوگیری برآمده ورفع نحس کنیم

(جلید) لوله پوست آهوئی را از شکاف قبای خویش بیرون کشید ، گشود و پیش روی (ی نیاس) باز کرد و پس از نشان دادن خطوط و اشکال در هم و آشفته ای که (نمرود) چیز مهمی از آن نمی فهمید گفت:

ــ اقتران این دسته از نجوم بما خبر میدهد که امسال نطفه طفلی از صلب پدر در رحم مادری قرار میگیرد که آن طفل پس از تولد و رسیدن بحد بلوغ و رشد جسمی و عقلی موجبات آشفتگی امور را فراهم کرده و باعث پریشانی نمرود و اطرافیان او خواهد شد .. تولد آن طفل فقط برای یکنفر خطری عظیم دارد و آن شما هستید زیرا طفل متولد ناشده کنونی و مرد چندین سال بعد مردم را علیه شما میشوراند و بزرگان را بپستی می کشد ، عزیزان را خوار می کند ، ثروتمندان را بدریوزگی وامی دارد ، مردان نیرومند و پهلوانان را ضعیف و ناتوان میسازد و بالاخره چنان اختلال میکند و اختلال پدید می آورد که تصور آن موی براندام انسان راست میکند چه رسد باینکه انسان شاهد اعمال عجیب او باشد و آماج تیر پر مصائب قرار بگیرد.

رنگ چهره (نمرود) از سرخی بسپیدی گرائید و وجودش دستخوش التهاب بیسابقه ای شد ، وزانوانش را لرزش شدیدی فرا گرفته بود . قدرت تکلم نداشت زیرا از این خبر وحشت انگیز آنقدر ترسیده و چنان نگران شده بود که صدا از حلقومش خارج نمیشد.

چند لحظه بدین منوال گذشت و بالاخره همان خلید ساحر سکوت را شکست و گفت:

ــ حالا نباید نگران بود .. هنوز فرصت باقی است و می توان جلوگیری کرد دستور دهید که مردان با همسران خویش تامدتی هم ــ بستر نشوند و چنانچه نطفه منعقد شده و صورت جنین یافته قابلگان آنرا از بین ببرند.

چشمان نمرود برقی زد و از خوشحالی دستهارا بهم مالید و بر پای ایستاد خلید بسخن ادامه داد:

ـ اگر این کار بنحو مطلوب و شایسته‌ای انجام پذیرد و مأموران دستوررا خوب اجرا کنند وچنین زنده‌ای باقی نگذارند امیدهست که پس از ایجاد فاصله بین دو ستاره مورد بحث خطر عقد نطفه خطرناك برطرف شده و بلارفع گردد.

(نمرود) که برای مردم (بابل) جنبه خدائی داشت و اهالی تصاویر اورا در بتکده‌های خود آویخته و بنحوی از انحاء پرستش میکردند و سجده می‌نمودند، ازاین مژده سرور و نشاطی یافت و فوراً فرمان داد تا بزرگان شهر واعیان و رجال را در طلار بزرگ دربار سلطنتی جمع کنند.

ساعتی بعد فرمان (نمرود) اجرا شد و همه اشخاص مورد نظر و صاحب اهمیت و شخصیت در طلار متناسب درجه و مقام ایستاده وانتظار ورود (نمرود) را می کشیدند. بالاخره (نمرود) در حالی که هنوز مقداری از پریدگی رنك چهره‌اش باقی بود روی صندلی مرصع ومخصوص خویش که برسکوئی مرتفع‌تر از کف سالن قرارداشت نشست و لب بسخن گشود و چنین گفت:

ـ بندگان صدیق و وفادار من، باطمینان و وثوقی که از محبت و ارادت و بندگی شما نسبت بمن یعنی خودم دارم می‌دانم که اندوه من شمارا ملول و شادی و نشاط من موجب انبساط خاطر و سرور وشعف شما میگردد. آیاغیر از این است..؟

همه یکصدا و یکزبان، پس از تعظیمی غرا گفتند:

ـ چنین است که خداوندگار ما فرمایند.

(نمرود) تبسمی از روی دلگرمی برلب آورد و دنباله سخن را گرفت و اظهار داشت:

ـ امروز ساحران و پیشگویان ومنجمین بمن اطلاع دادند که اقتران کواکب وانجم دلیل بر تولد نوزادی است که خصم جان ما ودشمن سعادت شما خواهد شد.

این طفل بزودی از بطن مادر چشم بدنیای ما میگشاید و پس از طی مراحل صباوت ورسیدن بحد بلوغ آغاز دشمنی و خصومت خواهد کرد. او

روشنائیهارا بظلمت ، نیک بختی و سعادت‌ها را به نکبت و وبال و تیره روزی و بالاخره بلندیهارا به پستی و مردم بدال و پرفتوت را به دریوزه گران گرسنه تبدیل خواهد ساخت او رسوم و عادات و آداب نیاکان ما را نمی پذیرد. خود قوانین تازه‌ای وضع خواهد کرد که موجب شورش و طغیان بندگان می شود و در نتیجه غلامان و کنیزکان بر صاحبان خویش می شورند ، و نظام زندگی فعلی را درهم ریخته و با مالداران و متنعمین کوس برابری و رقابت خواهند زد.

(نمرود) موقعیکه این سخنان را برلب میراند شنوندگان و حضار را از نظر دور نمی داشت و بادقت چهره آنها مینگریست که اثر گفته‌های خویش را درسیمای ایشان بخواند یکی از حضار که ریش سفید داشت سخن (نمرود) را قطع کرد و گفت :

ـ هیچ جای نگرانی نیست. برای خداوندی چون شما که جان بی مقدار بندگان در ید قدرت او است شناسائی و اسارت و بالاخره کشتن طفل مورد بحث کاری است بسیار آسان و خاطر خطیر خداوند کاری نباید باین قبیل مسائل جزئی و کم اهمیت مشغول و ازاین بابت ملول و اندوهگین باشد.

همه حضار دچار وحشت شده و رنگ بر رخسار نداشتند. منظره ترس آوری که نمرود پیش چشم آنها مجسم کرده آنهارا مرعوب و متوحش ساخت. هریک از آنها املاک مزروعی بی حساب ، درآمد و تمول بسیار . ثروت نقدی و جنسی هنگفت و از همه اینها مهمتر عده بیشماری غلام و کنیز زرخرید داشتند .

زرخریدان طبق یک قانون تغییر ناپذیر از صاحبان خویش اطاعت می کردند و روی این اطاعت کورکورانه اربابان نهایت ظلم و جور را نسبت بایشان مرعی داشته و تا آنجا که قدرت داشته و می توانستند می کشتند و آزار می دادند.

کشتن یک غلام و یا کام گرفتن از یک دختر زیبای زرخرید از کارهای ساده و بی اهمیت محسوب میشد که کسی برای آن چندان اهمیتی قائل نمود. گاه اتفاق می افتاد که اربابان غلامان خویش را در پیشگاه خدایان سنگی و گلی و چوبی بتکده‌ها قربانی میکردند و خوشحال و شادمان بودند که قربانی

جاندار وسخن گوئی کرده‌اند.

در آن مواقع که غلام بیچاره‌ای مرتکب سهو وخطای ساده‌ای میشد ارباب برای اینکه ازدیگران زهرچشم گرفته وایشان را مرعوب کند دستور میداد که غلام بدبخت را از وسط دوپا شقه کرده وهرشقه ازبدنش را بیکی ازدرهای باغ یا خانه بیاویزند..

صاحبان بازرخریدان چنین رفتاری داشتند لذا هنگامی که (نمرود) خبرشورش بردگان را داد موی براندام ایشان راست ایستاد وصحنه طغیان غلامان رنج کشیده ومصیبت دیده را پیش چشم مجسم کرده ودر این اندیشه فرورفتند که اگر فی‌الواقع چنین حادثه موحشی اتفاق افتد چگونه خود و خانواده ایشان بدست غلامان طاغی و یاغی کشته شده و قطعه قطعه خواهند گشت.

یکی دیگر ازحضار جلوتر رفت، وباصدایی لرزان پرسید:

ـ آیا این طفل بدنیا آمده است.؟

(نمرود) که انتظار چنین سئوالی را داشت درپاسخ گفت:

ـ عیب درهمین است که طفل مذکورهنوزقدم به‌جهان هستی نگذاشته. اگرچنین بود من اووالدینش را بدیارعدم رهسپار میکردم‌واثری ازآنها باقی نمیگذاشتم. منجمین خبرداده‌اند که وقتی دوستاره ازستارگان آسمان به‌نزدیکترین فاصله امکان رسیدند نطفه طفل ازصلب پدردررحم‌مادرجای میگیرد وجنین تشکیل میگردد.

همه حضار مثل این که فرجی عظیم یافته باشند ازخوشحالی نفسی عمیق کشیده ولب را به‌تبسم گشودند (نمرود) اضافه کرد واظهارداشت:

ـ من‌شما را برای امرمهمی باینجا دعوت کرده‌ام. شما باید باکمک اعوان وانصار ونزدیکان مورد اعتماد خویش شهر ومردم شهررا زیرنظر گرفته وکاری کنید که تارفع اقتران هیچ مردی باهمسرش همبستر نگردد. درضمن جستجو کنید وهرجا زنی حامله یافتید بدون رحم وشفقت شکمش را بدرید وجنین رابیرون کشیده‌وزیرپای لگدمال کنید..

گفتگو دراین باره ادامه یافت وهرکس چیزی می گفت وبا نظر دیگری مخالفت می کرد تا این که باز (حلید) منجم وارد صحبت شد و

اظهار داشت:

- محال است که مردان از نزدیك شدن بزنان شرعی خویش خود-داری کنند، مگر اینکه از خانه وخانواده دور بوده وبه‌همسر خوددسترسی نداشته باشند.

(نمرود) پرسید:

- چگونه میتوان مردان راازخانه دورنگهداشت؟

(خلید) منجم درمقام توضیح گفت:

- خطر درطول یکهفته رفع میشود. دراین مدت کوتاه باید مردان جوان رابکاری مشغول داشت وبه آنها اجازه مراجعت بخانه را نداد. من فکرخوبی دارم.. ازپیرمردان کاری ساخته نیست اطفال نابالغ نیز آزاد می مانند فقط جوانان بین پانزده سال تاهفتاد سال رابابد ازشهر بیرون برد وبکار واداشت. ماموران شاهی باید ازهمین فرداصبح درشهر بگردندوهرجا بامرد جوانی روبرو شدند اورا بخارج شهر گسیل دارند. درآنجا برای ساختن برج بلندی فعالیت شود... هرکس هرشغلی داشته باشد میتواننددر ساختن (برج) کمك ومساعدت کند...

استدلال وپیشنهاد (خلید) مورد توجه حضار مخصوصا (نمرود)قرار گرفت وبلادرنك دستور انجام طرح اوصادر گردید.ازصبح روز بعدسپاهیان (نمرود) جوانان را درکوی وبرزن گرفته وتحت‌الحفظ بخارج شهر گسیل میداشتند. ابتدا مردم متوحش شده وبگمان اینکه قصدهلاك آنها در بین است میگریختند وگاهی نیزمقاومت نشان میدادند ولی بعداً که می فهمیدند برای ساختمان برج ومنظور بیگاری وکاراجباری گرفتارمیشوندودرضمن مدت بیگاری یکهفته بیشترنیست تسلیم‌شده ومیرفتند زیرا (نمرود) وسیله جارچیان اعلام داشته بود که هرکس مخفی شود نه تنها خویش بلکه تمام افراد خانواده‌اش نیز به‌قتل میرسند ونابود میگردند.

بااین ترتیب متجاوز ازپنج‌هزارجوان (بابلی) به‌ساختمان برج وزدن خشت وتهیه گل وپختن آجروتنظیم چوب بست مشغول گردیدند.

ماموران مادهم درجستجوی جوانان بودند واینجا وآن جا خانه‌ها را می گشتند وکاوش می کردند ولی غیر از مردان پیر وازکار افتاده و

اطفال خردسال وزنان کس دیگری در شهر نبود. تمام احتیاط های لازم مرعی گردیده ومراقبت کامل بعمل می آمدولی آیا راستی نطفه دشمن (نمرود) بسته نشد؟

جواب این سئوال چنین است ... «آری ..: همان شب نطف (ابراهیم) منعقد و جنبن تشکیل گردید ...» حالا باید دید که این مهم چگونه انجام پذیرفت.

(تارخ) پدر ابراهیم مردی چهل ساله وازقدرت ونیروی جسمانی کافی برخوردار بود. آنروز که ماموران نمرود بجمع آوری مردان جوان مشغول بودند (تارخ) در خارج شهر به چرانیدن گوسفندان سر گرم واز حادثه بی اطلاع بود. شب هنگام طبق معمول گوسفندان را به شاگرد خویش سپرد وبسوی شهرروان شد اما وقتی به دروازه رسید باو اطلاع دادند که ماموران شاهی جوانان ومردان جوان تر ازهفتاد سال را میگیرند وبنقطه نامعلومی میفرستند.

(تارخ) که بزن جوان وتازه عروس خویش دلبستگی عجیبی داشت با دل شکسته وروحی افسرده بااحتیاط قدم بدرون شهر گذاشت وبطرف خانه روان شد .. درهر کوچه وبرزن احتمال دستگیری اومیرفت ولی خودش نیز نفهمید چرا و چه علت کسی مزاحم وی نشد وتاخانه هیچیك از سپاهیان سوارو پیاده که همه جا پراکنده بودند اوراندیده وراهش رانبریدند.

(تارخ) کوچه بکوچه میگذشت ، ازمیان زنان ومردان که دسته دسته اینطرف وآنطرف میرفتند ودرجستجوی عزیزان خویش تلاش میکردند عبورمیکرد اما کسی اوراندید وحالش رانپرسید.

بااین ترتیب (تارخ) بخانه رسید ومورد استقبال همسرش که بانگرانی زایدالوصفی انتظارش رامیکشید قرار گرفت. زن وشوهر باشادمانی در رابسته ومشعل وشمع راخاموش کردند وشب را در تاریکی گذرانیدند که توجه رهگذران وسپاهیان که ازپشت دیوارخانه میگذشتند و بتمام صداها گوش میدادند جلب نشود.

آنشب تاریخی که بآن صورت شروع شده بود با خوشی وکامرانی پایان یافت وهمانشب نطفه (ابراهیم) بسته شد. فردا صبح تارخ بعزم خروج

ازخانه لباس پوشید وآماده شد ولی همسرش مانع گردید ومیخواست اورا درخانه نگهدارد تارخ اصرار میورزید وزن جوان پافشاری و التماس می کرد تااینکه شوی راضی شد ودرخانه ماند.

موقعیکه ماموران شاهی وسپاهیان درجستجوی مردان بخانه‌ها می‌رفتند وهمه‌جاراکاوش میکردند بآنجا نیزرفتند ولی تارخ راکه در گوشه اطاق پنهان گردیده بود نیافتند گوئی نابینا شده واورا نمیدیدند.

روزهای آن‌هفته پشت‌سرهم سپری میشد تابالاخره منجمین به‌ریاست خلید بازبرصدخانه رفتند وبه‌ترصد کواکب و انجم پرداختند. کار ساختمان برج نیزبسرعت پیشرفت می کرد بطوریکه درششمین‌روز برج باندازه بیست برابر طول‌قد یك انسان بالارفته ومعمارمخصوص میخواست مقداری بالاتر بکار خاتمه دهد.

درباریان وبزرگان (بابل) باآشفتگی وپریشانی گاهی بزیج‌مراجعه می کردند وزمانی سراغ (خلید) منجم را از خدمتگذاران قصر (نمرود) میگرفتند. میخواستند هرچه زودتر ازنتیجه‌کار مطلع شوند.

شخص (نمرودثانی) نیز بانگرانی انتظار ملاقات (خلید) را داشت‌و هرچند ساعت یکبار یکی ازمحارم خویش را بزیج او میفرستاد وازحال‌و مقال تفحص میکرد.

صبح روزهفتم ناگاه (خلید) بارنگی بریده وسروروئی آشفته که نشانه چندین روز ترصد وزیج‌نشینی وبیخوابی بود ازچاه رصدخانه خارج شده وراه‌قصر (نی‌نیاس) را درپیش گرفت. (نمرود) با نگرانی در طالار قدم میزد وبه‌آینده میاندیشید وچون بحسن انجام فرامین خویش اطمینان داشت یقین پیدا کرده بود که اقتران ستارگان بدون‌خطر رفع‌شده و نطفه طفل مورد بحث منعقد نگردیده است.

وقتی خلید قدم به‌طالار گذاشت (نمرود) باآنهمه کبر ونخوت‌وغرور چندین‌قدم باستقبال اوپیشرفت ولی درچند قدمی ناگاه ایستاد زیرا از پریدگی رنك چهره‌منجم فهمید که خبر ناگواروتلخی برای‌وی آورده‌است منجم که ازناراحتی میلرزید وقدرت ایستادن روی زانوان متشنج ولرزان خویش‌را نداشت سررا پائین انداخت وگفت:

- اقتران برطرف شده ولی متاسفانه نطفه مورد بحث وارد رحم مادر طفل گردیده وجنین تشکیل شده .. آنچه من ازروی حرکت ستارگان می‌فهمم اینست وازقرار معلوم مأموران وظیفه خویش را بخوبی انجام نداده‌و یك زن وشوهرجوان هم بالین گردیده‌اند ..

(نمرودثانی) سررا میان دودست گرفت وروی مخده تخت جواهرنشان خود افتاد وچهره را دردو کف دست پنهان ساخت .

مدتی بهمین حال باقی ماند وسکوت طالار را فراگرفته بود . هیچیك ازحاضرین جرات حرف زدن را نداشتند تااینکه بالاخره خود (نمرود) سر برداشت وسکوت سنگین وخسته کننده راشکست وباصدائی مطمئن وحاکی ازتصمیم واراده گفت :

- جنین تشکیل گردیده .. باشد .. عیب ندارد . من تمام زنان باردار بابل را ازدم تیغ میگذرانم ، بیائید . مشغول شوید ، عجله کنید.

عده‌ای جلاد مأمور این کارشده ودر شهر پراکنده گردیدند ولی چون هنوزآثار حمل درهمسر (تارخ) پدید نیامده بود نتوانستند اورا در ردیف زنان دیگر بکشند وباین ترتیب بازابراهیم که تازه بشکل جنین در رحم مادر درآمده بود از خطر وگزند وآسیب خود خواهی وجنون (نمرودثانی) جست !

روزها به‌هفته وهفته‌ها بماه تبدیل میشد واندك اندك شکم همسر تارخ برجسته میگردید واثرحمل دراو پدید می آمد . جلادان (نمرود) هنوز با همان حرارت وشدت اولیه درجستجوی زنان باردار بودند وهرجا یك زن حامله سراغ میکردند بیدریغ اورا به‌قتلگاه برده وشکمش رامی‌دریدندو سرازتنش جدا میکردند.

(تارخ) بهمان نسبت که وضع حمل همسرش نزدیکترمیشد متوحش‌تر می گردید تاآنکه بالاخره یکشب نقشه دقیقی کشید وآنرا با زن خود در میان گذاشت وگفت :

- اگرمادرشهر بمانیم جلادان تورانیزمثل دهها وصدهازن باردار دیگر میکشندوزندگی مرا تباه میکنند ... چاره‌ای نداریم جزاینکه ازشهر گریخته ودریکی ازکوهها پنهان شویم .

همسرش که میترسید قدم ازخانه بیرون بگذارد نمی خواست این پیشنهاد را بپذیرد لیکن در مقابل اصرار وابرام (تارخ) تسلیم گردید وپیشنهادش راپذیرفت. فردا صبح تارخ عرابه بزرگی راپر از کاه وعلفهای خشک کرد و وقتی آماده شد همسرش را به اصطبل برد واورا لای انبوه کاه و علفها پنهان ساخت وخودش دهانه حیوانات راگرفت وچرخ رابطرف خارج شهر بحرکت در آورد .

چشم زن جوان چیزی و جائی را نمیدید... در ضمن بسختی نفس می کشید ولی در عوض گوشش بخوبی هرصدائی را می شنید و چنانچه دو نفردر کنار عرابه بآهستگی صحبت میکردند از گفتگوی آنها را تشخیص وتمیز میداد .

همه جا بدون برخورد بامشکل و مانع پیش میرفتند لیکن (تارخ) میدانست که درمقابل دروازه شهر سپاهیان ودروازه بانان راه را برومی. گیرند بارش را تفتیش می کنند ونکته قابل ذکردیگر اینست که در آن ایام شهر بابل در آتش قحطی ونقصان آذوقه و کمبود خواربار میسوخت فشارهاو تضییقات (نمرود ثانی) جان مردم و کشاورزان رابلب آورده وموجب مهاجرت ایشان شده بود . ازسال قبل که بغتتاً حال (نمرود) ووضع اخلاقی او بهم خورد فرتندی وخشونت خویش افزودومالیات ها را افزایش دادمردم جلای وطن کرده وبه نقاط دیگروشهرهاوممالک مجاور که امنیت و آسایش بیشتری تصور میرفت کوچ می نمودند.

از طرف دیگر مردم هنگام کوچ آذوقه همراه می بردند که مبادا در بیابانها دچار گرسنگی شوند . بااین علت (نی نیاس) یا (نمرود) دستور داده بود که بار و بنه مهاجرین را جستجو کنند و درمیان بار هر کس گندم وجو و حبوبات یافتند بدون درنگ مال را ضبط وصاحبش رابه سیاه چال بفرستند.

(تارخ) با اطلاع بااین امور یقین داشت که دروازه بانان در جستجوی بارهای آرد و گندم لای علفها را سیخ می کنند و چون سرسیخ های آهنین ببدن همسرش گیرمی کند علفها راپائین ریخته واورارسوا خواهند کرد ...

بالاخره بدروازه رسید و بارنگی پریده و قلبی طپان وبدنی لرزان

پیش رفت. یکی ازسپاهیان که سیخ آهنی بزرگی دردست داشت جلو رفت و به (تارخ) گفت :

ـ کجا میروی . .؟ چراکاه ازشهرخارج می کنی.. همه مردم کاه و علوفه بشهروارد می کنند ولی تو بیرون میبری ... یعنی چه.؟ آیامزرعه تودرداخل شهرقرار دارد ؟

(تارخ) درجواب گفت :

ـ حیوانات من دراثر کمبود علف تازه ، امسال دچار گرسنگی شده اند اسب ها که جو برای خوردن ندارند ازگرسنگی سنگ را نیزمیجوند چه رسد به کاه این علوفه را که می بینی من برای زمستان انبار کرده بودم ولی چون احتیاج بیشتری بآن دارم برای جلو گیری ازمرگ حیوانات خودم به آبادی پای کوه (ذر کسدیم) می برم ...

سپاهی پرسید :

ـ بسیار خوب، لای علفها چه پنهان کرده ای..؟

(تارخ) خنده ای ساختگی وتصنعی کرد وجواب داد :

ـ یکزن حامله لای علفها پنهان کرده ام و میخواهم ازچنگ جلادان نمرود خلاص کنم . او عین حقیقت را برزبان آورده بود ولی سپاهی دروازه بان حرف اورا که با خنده ای بلند وتمسخرآمیز همراه بود باور نمیکرد.... برای او باور کردنی نبود که یك نفر براستی زن بارداری را لای علفها پنهان کرده وباین صراحت وبی پروائی بگوید . چه کسی جرات چنین کاری را داشت لذا سپاهی هم خنده راسرداد وقهقهه ای زد بدون اینکه بعرابه نزدیك شود گفت :

ـ برو.. معلوم میشود که توچیزی نداری زیرا اگر داشتی میترسیدی رنگت میپرید وبدروغگوئی متوسل میشدی ... زود ازدروازه عبور کن که راه بازشود .

باین ترتیب تارخ ازیك خطر بزرك وحتمی جست وخوشحال وخندان ازشهرخارج گردید ودرجاده شهر براه پیمائی ادامه داد . مقداری که ازشهر دورشد وبراههای خلوت کوهستانی رسیدند، همسرش ازلای علفها بیرون آمد . نفسی تازه کرد، سروروی خودرا در آب خنك چشمه شست وبالای بارکاه کنارشوهر نشست .

(تارخ) در آن ایام که گله‌های خودرا بکوهستان میبرد غاری در بالای جبال دیده و در نظر داشت همسر خودرا برای مدتی بآنجا ببرد آنروز نیز بقصد همان غار بار و بنه بسته و براه افتاده بود.

غارمورد نظر در مرتفع ترین نقطه جبال (اور کسدیم) قرار داشت کوه مذکور نیز در نزدیکی بابل بود ولی معبری سخت و دشوار داشت و کمتر کسی می توانست از معبر کوهستانی بدون خطر سقوط گذشته و بغار برسد درضمن آنجا محل خلوتی بود بطوریکه سالها سپری میشد و حتی یکنفر از (ور کسدیم) بالا نمیرفت وقدم بآن غار نمیگذاشت. کسی آنجا کاری نداشت و بدون علت وسبب هیچکس خودرا بخطر نمی انداخت...

تارخ همسرش را آنجا میبرد زیرا محلی امن تر و مناسب تر از آن غار نمیتوانست بیابد شب هنگام بکوه رسید و تارخ زن باردار و سنگین خودرا نفس نفس زنان از کوه بالا برد و در غار گذاشت.

اسبهارا نیز با خود بغار برد که درصورت لزوم بتواند از آنها استفاده کند وچون در دره‌های اطراف چراگاههای بسیارخوبی وجودداشت تارخ امیدوار بود که بتواند اسبهارا سیر نگهدارد. بعد عرابه‌را دردره پشت تخته سنك عظیمی پنهان ساخت و بارهای کاه‌را نیز بدو قسمت کرد. یك قسمت‌را بغار برد که کمك غذای اسبان باشد. قسمت دیگررا در دره باقی گذاشت که بهنگام احتیاج از آن استفاده کند.

با کاه برای خود بستر تعبیه کردند، بوسیله مقداری چربی گوسفند و دنبه که همراه داشتند، مشعل افروخته و روشنائی تهیه نمودند. (تارخ) نیز از فردای آنروز بکار مشغول شد ازچوب تیرو کمانی برای خود ساخت ودر دره‌ها و کوهها بشکار بزهای کوهی و پرندگان پرداخت و باین ترتیب گوشت تهیه میکرد.

دو رأس مادیان داشتند که راه آمد و شد بغار را فرا گرفته و خود به دره رفته و شب هنگام بازمی گشتند زندگی زن و شوهر فراری باین ترتیب در غار تامین گردید و روزها و هفته‌ها و ماهها سپری می شد تااینکه همسر (تارخ) بار خودرا بر زمین گذاشت و پسری بدنیا آورد که پدرش اور (ابرام) نام نهاد.

مادیانهای (تارخ) در کمال آزادی جست و خیز کنان تا آبادی ها و

حدود قبایل و عشایر چادر نشین اطراف رفته و بدون اینکه گرفتار شوند بازمی گشتند. چندی که باین ترتیب گذشت (تارخ) متوجه گردید که هر دو مادیانش حامله شده‌اند.

مدتی بعد مادیانها نیز زائیده و هریك کره اسبی اصیل و زیبا آوردند. هنگامیکه دشت مقابل سرسبز وخرم مثل سفره‌ای زمردین بنظر می‌رسید در آن موقع از سال که گلهای وحشی و لاله‌های خوشرنك خودرو از شکاف سنگها و پای جویهای آب و کنار چشمه‌ها سر از خاك بیرون کردند، آنوقت که برف‌های انباشته و یخهای کوه درزیر تابش ملایم و دلپذیر آفتاب ماه‌های سرطان و اسد آب شده و رشته رشته از شکاف سنگهای کوه پائین سرازیر میشد مادیانها و کره اسبان در دشت می‌دویدند بازی میکردند وجست وخیز‌کنان تانقاط خیلی دور میرفتند و بازمیگشتند.

نزدیك غروب آفتاب (تارخ) ازغار خارج میشد و باسطل چرمی خویش از کوه پائین رفته وخودرا به‌مادیانها میرسانید و پس از یکساعت با یك سطل نیمه پرشیر مادیان بغار بازمیگشت غذای آنها منحصر بود بشیر مادیان و تخم طیوری که درلای سنگها و پشت بوته‌های علف تخم میگذاشتند. گاهی تارخ قبل از طلوع آفتاب دولا دولا از غار بیرون میرفت و دریك قسمت از کوهستان لای بوته‌های علف را جستجو و کاوش میکرد و با دامنی پر از تخم پرندگان بغار بازگشته وطعمه آنروز را بهمسرش میسپرد.

زمانی از علف‌های شیرین و گیاهان مفید کوهستان نیز استفاده می‌کردند و برای زمستان وفصل سرما نیز علوفه را خشك کرده ودر محلی دور از خاك و باد پنهان میساختند.

هرطور بود روزها و شب‌ها وهفته وماهها وسالها میگذشت. (نی نیاس) یا (نمرود ثانی) هنوز باقدرت تمام بر بابل حکمروائی داشت و گاه گاه خوابهائی میدید و معبرین تعابیری موافق ادعای (خلید) برای اومی کردند که بیشتر موجب تشویش و ناراحتی خیال وی میشد.

تاریخی که خلید معین کرده وهمانطوریکه ذکر شد مردان را از شهر بیرون برده بودند هنوز بخاطر نمرود بود و بامحاسبه دقیق هرجا طفلی میبافت که حدس زده میشد در آن ایام متولد شده باشد می کشت. والدین طفل با

رحمت باو ثابت می کردند که مثلا ازشهردیگر آ جا آمده ویا کودکشان قبل ازتاریخ مورد نظر نمرود متولد گردیده است.

شانزده سال از آن تاریخ میگذشت ولی در بابل حتی برای نمونه یك طفل شانزده ساله دیده نمیشد. اطفال عموماً ازده سال بپائین بودند. زیرا نمرود چندین سال بعدازتاریخ خلید نیز کودکان بی گناه مردم را می کشت که شاید در بین آنها دشمن خودرا کشته باشد غافل ازاین بود که دشمنش درغاری واقع در کوهستان اور کسدیم زندگی می کند واکنون پسری شانزده ساله و خوش منظرو باادراك شده است.

وقتی ابراهیم بشانزده سالگی رسید تارخ تصمیم گرفت که او را از غار بیرون برد و با جهان خارج آشنایش کند. تاآن روز ابراهیم آسمان را ندیده و غیر از دیوارهای سنگی غار هیچ منظره دیگری بچشمش نخورده بود.

والدینش از بیم اینکه مباشرین نمرود اورا ببینند ونابود کنند، باواجازه نزدیك شدن بدهانه غار را نیز نمیدادند وغیر ازظلمات درون شکم کوه جائی را برای زیستن اومناسب نمیدانستند.

درشانزده سالگی ابراهیم جوانی بلند قد، خوش سیما، شده بود. با پدرش بفصاحت سخن می گفت وبامادرش به نرمی ومهربانی حرف میزد.. ازماجرای نمرود اطلاع کافی داشت و برای اینکه والدین خودرا نیازرده باشد حتی درغیبت آنها نیز پای ازحدتعیین شده فراتر نمی گذاشت. زندگی در محیط خسته کننده وظلمانی غار برای ابراهیم که دارای نیروی جوانی بود و به جست وخیز وفعالیت احتیاج داشت یك رنج مسلم وطاقت کش بشمار میرفت ولی اوازجان گذشتگی وفداکاری پدرومادر خودرا ااطاعت امر آنها وتحمل زندگی یکنواخت درون غارمیستود وخم برابرو نمیآورد وچین برچهره صاف و شفاف خود ظاهر نمیکرد.

یك شب تارخ نزد ابراهیم که در انتهای غار روی تخته سنگی خوابیده و برای هزارمین بار بشمارش سوراخهای سقف که دراثر نفوذ آب ایجادشده بود اشتغال داشت رفت و کنارش نشست ودستی بسرورویش کشید وبا مهربانی گفت:

ـ فرزند امشب میخواهم تورا باخودازغار بیرون برده ودنیای خارج را بتونشان دهم آرام باش .. درباره آنچه که تاکنون ندیده وامشب میبینی ازمن سئوال کن تا درحدود فهمم آگاهت کنم ... مقصودم از آرام بودن این است که با دیدن چیزهای نادیده هراسان نشده وصدائی نکنی که باعث جلب توجه رهگذران شود ... بعید نیست که دراین موقع ازشب کسی در کوهستان باشد وصدای تورابشنود وآنچه که نبایدبشود انجام گیرد ورنج شانزده ساله من و مادرت تباه گردد.

ابراهیم ازشوق جست ، قول آرامش وسکوت دادوهمراه پدر بطرف دهانه غار براه افتاد .

آن شب یکی ازشب های نیمه ماه بود وماه در آسمان بادرخشندگی تمام خودنمائی ونور افشانی میکرد .

آنان که همه عمر ازدیدن بدر وهلال ماه لذت برده ودر اندیشه فرورفته بودند در آن شب زیبای تابستان ، در آن دشت سرسبز وخوش آب وهوا.درزیر آن ماهتاب دلفریب وخیال انگیز بی اختیار شده وساعتها به تماشای ماه مشغول می گردیدند چه رسد به (ابراهیم) که برای نخستین بارستارگان رامیدیدوچشمش باروشنائی نقره فام ماه آشنامیشد .

وقتی (ابراهیم) چند قدمی دهانه غاررسیدبی اختیار ایستادوسررااندکی بجلو خم کردو بااحتیاط آمیخته به کنجکاوی کودکانه وشوق بآسمان که فقط باندازه دهانه غار دیده میشد نگریست..

چند لحظه بهمین حال باقی بود.. گاهی سررا باین سمت وگاهی بسمت دیگر مایل می کرد وجابیین آسمان بیکران را مینگریست.. بعد آرام آرام جلورفت... بازهم جلوتررفت تااینکه بدهانه غار رسیدودرپیش خود دنیائی بی پایان ازشکوه وجلال وعظمت وکمال دید .

نگاهی بماه که بصورت بدر تمام میدرخشید افکند، بعد بستارگان دوردست که باوچشمک میزدند خیره شد . آنگاه بدشت وسیع زیر پای خود که درزیر ماهتاب منظره خاصی داشت نگریست...

بیشتر از نصف ساعت چنین حالتی داشت... (تارخ) پیش خودمی اندیشید که (ابراهیم) بدیدن آسمان و ستارگان وماه درخشان بی اختیار شده وحرکاتی کودکانه میکند ... او حق داشت ... شایدهر طفل شانزده ساله دیگری بجای

(ابراهیم) بود و برای اولین بار آسمان را در آن شب زیبای تابستان میدید چنان میکرد که (تارخ) انتظار داشت و به آن میاندیشید ولی (ابراهیم) آرام‌تر ازهمیشه شد ..

نیمساعت بیشتر یا کمتر به آسمان خیره شد.. بعد آنچنان که زانوانش لرزش افتاده بود نشست و باصدائی که تاثیر تماشای آن شب را به (تارخ) آشکار میکرد پرسید:

- پدر.. سقف بالای سر ما چیست ..؟

(تارخ) کنار او نشست و دست راست را بدور شانه‌های پسرش حلقه کرده و گفت :

- فرزند ... این سقف بی‌ستون و بدون اتکاء را آسمان مینامند . . آن قرص نورانی ماه است و آن روشنائی های چشمک‌زن کوچک ستارگانند.. ماه نیز دنیائی است مثل دنیای ما که در فضای لایتناهی معلق است .. این ستارگان هم مثل ماه و کره‌ای که ماروی آن زندگی میکنیم بدون نقطهٔ اتکاء در عالم سرگردانندو بانظم و ترتیب میچرخند و وظایف خویش را انجام میدهند ..

(تارخ) تاآن حدودی که خودش دراین موردمطالعه کرده، پرسیده و تحقیق نموده بود و چیزهائی که میدانست برای پسرش سخن گفت و توضیح داد تا اینکه اورا به آنچه که پیش‌روی خویش میدید واقف کرد.

وقتی سخن (تارخ) تمام شد (ابراهیم) عجیب‌ترین سئوال‌ها را ازاو کرد ..

(ابراهیم) پرسید.

- پدر ... آیا تو میدانی که سازنده این ستارگان وناظم و گرداننده سیارات وعالم بیکران کیست ..؟

پدر که از شنیدن سئوال (ابراهیم) تکان خورده و بخود آمده بودنگاهی اززیر چشم بفرزند کرد و چون او را بابی‌صبری منتظر شنیدن پاسخ دید گفت :

- صانع عالم و گرداننده این ستارگان خدای یکتا و بی‌مانند است که بزرگتر ازوهم وخیال ما است ...زبان من قدرت توصیف عظمت او را ندارد و اندیشه من نمیتواند بکنه وجود او پی ببرد و راه یابد ..خدای یکتا خدائی است

که نه‌میزاید و زائیده نشده، در هیچ نقطهٔ معین نیست ولی همه‌جاهست .. گوش ندارد ولی هرصدائی وندائی رامی‌شنودحتی ناله‌های درون‌ما رانیز استماع میکندو از آنچه که برصفحه ضمیرما میگذردو نقش می‌بندد آگاه است،خدای یگانه خدائی است که آدمیان را خلق کرده ، عقل‌وهوش‌وقوه‌تشخیص‌داده، قدرت‌تفکرو نطق‌وبیان بخشیده‌وبوسیله پیمبران خویش‌راه‌نیك‌وبدرانشان داده‌وما را درانتخاب نیکی‌ها و بدیهامخیر کرده است.. خدای بزرك بی‌همتا قادری است که بابندگان خودنهایت لطف‌ومحبت رادارد‌ولی هنگام‌عصیان چنان قهرمیگیرد که برقوم‌عادوثمود و برملت‌نوح‌خشم گرفت‌وآنهارابدیار عدم‌رهسپار کرد..

تارح به‌آرامی برای‌ابراهیم‌سخن‌میگفت‌و بخوبی‌درسیمای‌فرزندمیدید که گفته‌هایش‌در او چه‌تاثیرعمیقی گذاشته است . وقتی گفته های اوتمام شد ابراهیم‌آهی کشیدو گفت :

ـ آیا همه مردم، همه آن کسانیکه‌توبار ها ازآنها بامن‌سخن‌گفته‌ای چنین فکر میکنند،

آیا عموم‌عالمیان بوجودخدای‌یگانه آگاه‌وبه‌مهروقهروعنایت‌وقدرت وی‌معترف‌می باشند .. ؟

تارخ برای (ابراهیم) ازادیان‌مختلف‌سخن گفت،ازظهورپیمبران‌حرف زدو بالاخره اظهارداشت :

ـ جهل به‌آنها اجازه‌نمیدهد که بیشترازآنچه‌میبینندفکر کنند. قدرت تخیل‌واندیشه آنهامحدود است‌و بهمین‌علت‌یعنی بعلت‌بیدانشی اکثریت قریب باتفاق‌مردم (بابل) ازچوبهاو سنگها و گاهی ازطلاوچیزهای گرانقیمت‌دیگر برای خود هیاکل‌واشکالی ساخته‌وپرداخته‌وآن‌مصنوعات‌رابجای‌خداو بنام‌خدا سجده میکنند،می پرستند چاره‌دردهای‌بیدرمان خویش‌راازآن اجسام بی‌روح میخواهند و تغییرات هوا، ریزش‌باران‌ونزول‌برفهای تندوحدوث‌طوفان‌های شدید را ازبرکت وجودآنان میدانند. تنهاعده انگشت‌شماری ازمردم‌خدای نادیده رامی‌پرستند، موحد هستند ودستور پیامبران گذشته رارعایت‌میکنند این عده ازبیم دیگران‌دین‌خویش‌را مخفی نگهمیدارند ودرخفابه نماز دعا پرداخته وبدرگاه خدای بی‌نیاز سجده میکنند..

(ابراهیم)همچنان که‌چشم‌بآسمان‌دوخته‌ومسحورتماشای ماه‌وستارگان

گردیده بود، بسخنان (تارخ) گوش میداد و گاه گاه سر را بعلامت تصدیق به جنبش میآورد. آن شب گفتگوی پدر و فرزند بدراز کشید. شب‌های دیگر نیز تارخ و ابراهیم در دهانه غارمی نشستند و پدر مهربان و فداکار که از همه لذائذ حیات به‌خاطر حفظ جان فرزند خود چشم پوشیده و به کوهها و بیابان‌ها پناه برده بود (ابراهیم) را با اصول ادیان پیامبران مرسل آشنا کرد و پیش چشم عقل او چراغی روشن و خاموش نشدنی قرار داد که همیشه فراراهش را مشخص و روشن نگهدارد.

چندی باین ترتیب میگذشت. (ابراهیم) که دانا و هوشیار شده بود نمیتوانست بین خود و محیط تاریك وخفقان آور غار انس و الفت ایجاد کند او تا آن تاریخ جائی را ندیده وسخنی نشنیده وازجهان خارج بی خبر مانده بود. فکر میکرد دنیا همان است که بین دیوارهای سنگین غارمیبیند لیکن حالا که بهمه چیز اطلاع یافته وازدنیای بیرون غار با آن‌همه وسعت وعظمت وقوف یافته بود چگونه میتوانست در آن جا بماند و قلب و روح خویش را آرام نگهدارد.

این بود که باپدر در این باره سخن گفت و به او اطلاع داد که مایل است در خارج از غار و بین مردم زندگی کند.

قبول این پیشنهاد برای (تارخ) و همسرش که شانزده سال رنج کشیده بودند بسیار مشکل بود. آن‌ها یقین داشتند که بمحض ورود به شهر گرفتار سرپنجه قهر (نمرود) گردیده و شاهد مرك دلخراش فرزند دلبند خویش خواهند گشت... پس هنوز خارج شدن از غار عقلائی نیست و باید در انتظار تغییر حوادث وتبدیل امور ووقایع ماند.. (تارخ) امیدوار بود که یك روز خبر مرك (نمرود) انتشار یابد و بااین مرك احکام نابجا وخلاف عدل و عقل وی ملغی شود.

او چنین امیدی داشت ولی (ابراهیم) اصرار میورزید و پافشاری میکرد و آنقدر گفت وپاسخ فلسفی شنید تا این که کاسه صبر پدر و مادر را لبریز کرد صبح یکی از روزهای سرد پائیز که برك درختان بزردی مایل شده و بادشمال باسرمای لرزنده‌ای همراه بود تصمیم خویش را گرفت و از غار قدم بیرون نهاد.

(تارخ) تنها بطرف شهر رفت... شانزده سال تمام از خویشان و اقربا و احباء ودوستان اطلاعی نداشت. نمیدانست بر برادرش آذر که دکان بتگری داشت ومجسمه خدایان وارباب انواع قوم (نمرود) را باسنك وگل میتراشید،

چه گذشته وچه میکند..

(تارخ) همین برادر راداشت واکنون که بشهر میرفت میخواست پس ازشانزده سال هم دیداری تازه کند وهم مشکل خویش را با اودر میان نهد. لباسش پاره سرورویش ژولیده و کثیف، پایش برهنه وپینه بسته بود... هر چه بیشتر به شهر نزدیك میشد رهگذران بیشتری رامیدید وبه همین نسبت توجه مردم که در خارج شهر به آمدورفت و یا به کشت وزرع مشغول بودند بیشتر باو معطوف وجلب میگردید.

یکی میگفت .

ـ این شخص ازجهنم گریخته است.

دیگری عقیده داشت که :

ـ نماینده شیاطین وفرستاده ارواح خبیثه است که برای ویران کردن اعتقاد وایمان مردم بخدایان درون بتخانه‌ها آمده ..

سومی وچهارمی چیزهای دیگری میگفتند وعقاید عجیب تری ابراز میداشتند ولی هیچکس قدر واقعی اورا نمیدانست وبشخصیت آن مرد ژنده پوش آگاه نبود وباندیشه وخیال خودخطور نمیداد که پدرچه فرزندی است، نوردیده اودردین داری وخدا پرستی بچه درجه ومقامی میرسد وتاچه حدمورد توجه ومحبت وعنایت پروردگاربی چون لایزال واقع میشود .

همه اورا باآن قیافه آشفته وروی وموی ژولیده و پریشان تمسخر می کردند باانگشت نشانش میدادند ووقتی ازمقابلشان میگذشت و میرفت بطرفش سنك پرتاب میکردند وباصدای بلند میخندیدند مردم با تارخ پدر ابراهیم مربی خلیل خدا آنچنان رفتار میکردند که کودکان بایك دیوانه میکنند بآن‌مرد بزرگوار فداکار بآن‌چشم مینگریستند که مردان عاقل به سفها ومجانین مینگرند ..

ولی (تارخ) بدون‌اعتناء چنانکه سررا پائین گرفته بود بطرف دروازه سنگی شهر میرفت وچیزی نمیگفت .

بالاخره فاصله جبال (اور کسدیم) وشهرعظیم وپرشکوه (بابل) مقر حکومت (نی نیاس) یا (نمرودثانی) بزرگترین دشمن خدا طی شد و (تارخ) قدم بشهری گذاشت که شانزده سال قبل همه‌چیزخودرا درآن باقی گذاشته

وهمسر باردار خویش‌را برداشته و گریخته بود .

این شهر همان شهر و با گذشته خیلی فرق نکرده بود. تارخ دکان بتگری برادررا خیلی زود یافت ودر آن موقع روز او رادر حال تراشیدن صورت عجیب یکی ازخدایان بابل دید .

(آذر) بتگر ابتدا برادرخود را نشناخت، نگاهی باو افکند و بگمان اینکه فقیری است و باسماجت و پررویی چیزی از او میخواهد سکه‌ای پیش رویش بخاك افکند و باز بکار پرداخت ولی چون تارخ پول را برنداشت و همچنان ایستاد، آذر بچهره‌اش دقیق شد و بناگاه ازجای جست، آغوش خود را گشود و برادر را باگرمی بسینه فشرد و بدرون دکان کشید،

معلوم است دو برادر پس از شانزده سال دوری مطالب زیادی برای گفت وشنود دارند مخصوصاً اینکه تارخ قصه‌های باور نکردنی از آلام واسقام، دردها ومشقات شانزده سال زندگی درغار داشت وهمه‌را برای (آذر) تعریف کرد واورا بحیرت واعجاب واداشت .

(تارخ) قصه (ابراهیم) را مفصلا برای برادرخود حکایت کـرد و در پایان گفت :

ـ حالا نمیدانم بااوچه کنم و پاسخش‌را چه بدهم که راضی شود. ازمال دنیا یك گله اسب بلخی ووحشی‌دارم . این یك گله اسب از نسل دوم مادیانی هستند که درشانزده‌سال قبل گاری مرا میکشیدند ومن وهمسر باردارم را تا کوهستان (اور کسدیم) بردند ..! بامن بغار بیا هم «ابراهیم» را ببین ، هم گله‌اسب‌مرا برای فروش بشهر بیاور وهم چاره‌ای برای مشکل من بیاندیش که خودمرا ازانجام این مهم عاجز و ناتوان هستم .

فردای آنروز دو برادر مهربان یعنی (تارخ) و (آذر) از شهر خارج شدند وبه کوهستان رفتند (آذر) نخستین آدمی بود که (ابراهیم) ورا بعدازپدر ومادرخود میدید لذا بدیدار او شادمان گردید وخوشحالی بسیار کرد. ازحسن اتفاق آذر نیز مهر برادرزاده خود (ابراهیم) رابدل گرفت، رویش رابوسید وسرش رابسینه قرارداد و گیسوی سیاه وبلندش‌را نوازش کرد و گفت:

ـ من اورا باخود بشهر میبرم اوقدی بلند، استخوان‌های محکم ودرشت وصورتی مردانه دارد از آنجائیکه خدامی‌خواهد باو قیافه‌ای مردانه وخشن

بخشیده بطوریکه هر کس اورا ببیند گمان نمیکند کمتر از بیست سال داشته باشد کما اینکه برای من هم که عموی او هستم این فکر پیدا شده که شاید تاریخ تولد اورا از یاد برده و در شمارش ماهها وسالها دچار اشتباه شده باشید. اوراست میگفت . (ابراهیم) بزرك تر از شانزده ساله بنظر می‌رسید ... از نگاهش ادراك قوی و هوش و ذکای بسیار مشهود می گردید وهمین نگاههای نافذ بیننده ثابت میکرد که او بیشتر از شانزده و شاید بیست سال داشته باشد.

آنشب (آذر) درغار نزد برادر خود ماند و صبح فردا (ابراهیم) وگله اسب (یلخی) را برداشت و بطرف شهر حرکت کرد.

تماشای مردم ، دیدن شهر باقلاع و دیوارها وبرجهای مستحکم سنگی ، مشاهده کوچه و برزنها معابر و گذرگاهها باآنهمه جمعیت و آمدوشد ، دیدار سواران سرخ پوش (نمرود) با کلاه‌خود فلزی واسلحه‌های براق و بالاخره همه وهمه برای ابراهیم جالب و تماشائی بود.

آذر در میدان بزرك شهر گله اسب را بیکی از مباشرین نمرود فروخت و باپول آن خانه‌ای برای برادرخود تارخ در نظر گرفت که اقامتگاه او باشد...

او مشغول فعالیت بود ولی ابراهیم بتماشای مردم شهر وچیزهای دیدنی که درشهر وجودداشت سر گرم بود. در پایان کار آذر برادرزاده خود ابراهیم را بکارگاه ودکان بتگری خویش برد و اورا بکار واداشت . تارخ وهمسرش نیز خیلی زود بشهر انتقال یافته ودر خانه‌ای که آذر برای آنها تهیه کرده بود اقامت گزیدند.

از آنروز زندگی دیگری برای ابراهیم پیش آمد وقدم بشاهراه اصلی حیات پرماجرای خویش میگذاشت درحالیکه برای عموی خود آذر و دردکان وی کار می کرد در وضع مردم نیز مطالعه وتفحص می نمود و براطلاعات عموی خویش میافزود.

این وضع همچنان ادامه داشت تااینکه یکروز ابراهیم تصمیم خود را گرفت ودست بکار خطرناك وعجیبی زد که بناگاه شهررا تکان داد وولوله و غوغائی بزرك برپا کرد.

آن روز صبح آذر ، ابراهیم را نزدخود خواند بت سیاه رنگی را که از

چوب آبنوس ساخته شده بود باو نشان داد و گفت:

- بتخانه «نمرود» را می دانی کجا است.؟

ابراهیم جواب داد:

- بله.. این بتخانه را خوب میشناسم زیرا روزهای تعطیل وقتی آنجا خلوت میشود من از راه خانه مجاور خودرا ببام بتخانه میرسانم و سنگ بسر مجسمه ها و بتها میزنم.

ناگهان رنگ ازروی آذر پرید و پرسید:

- این چه کاری است که تو می کنی .. اگر تورا در این حالت ببینند قطعه قطعه ات خواهند کرد . عقیده ات را از مردم پنهان کن و برای حفظ جان خود بعقاید و مذهب مردم احترام بگذار . اگر غیرازاین رفتار کنی مارا هلاک خواهند کرد.

ابراهیم خندید و شانه هارا بالا انداخت و گفت :

من ازروزنه سقف معبد بسر بت ها سنگ می زنم که ببینم آیا از طرف خدایان آنها عکس العملی ظاهر میگردد. این بتها که قدرت ندارند از خودشان دفاع کنند چگونه میتوانند حاکم بر نفع و ضرر مردم باشند.

آذر انگشت روی لبهای خود قرار داد و گفت:

- ساکت باش ، آهسته حرف بزن .. از این مقوله که با من گفتی با دیگران حرفی نزن بیا ، زود این بت چوب آبنوس را ببتخانه سلطنتی ببر راه آنقدرها دور نیست و بت سنگینی زیاد ندارد!.

آذر بت چوبی را بدوش ابراهیم قرارداد و با طناب علفی آن را از اطراف بست و دوسر طناب را بدست او داد و روانه بتخانه اش کرد. ابراهیم نیز بدون این که حرفی بزند و از نقشه خطرناک خود عمویش را آگاه کند براه افتاد.

مقداری ازدکان دور شد بطوری که آذر نمیتوانست اورا ببیند. اتفاقاً آنجا نقطه خلوت و جای مناسبی برای انجام مقصود ابراهیم بود لذا بدیوار تکیه داد که بت چوبی را از دوش پائین بگذارد ولی در همین موقع چند نفر رهگذر به آن نقطه رسیدند وچون بت را بدوش شاگرد بت گر دیدند دستها را مثل مردم دیگر بسینه گذاشته ، تعظیم کردند و دولادولا ازمقابل بت گذشتند.

ابراهیم چند دقیقه صبر کرد تا آنها دور شدند آنگاه سر طناب ها را شل کرد و بت را بزمین انداخت و بسرعت مشغول کار شد. طناب را از دور سر و کمر بت باز کرد یکسر آنرا بگردن بت بست و سر دیگر را دور دست خود پیچید و براه افتاد.

بت روی زمین کشیده می شد. سر و پایش بسنگ میخورد و غلطان غلطان به دنبال ابراهیم که در کمال خونسردی راه خود را بطرف نقاط پر جمعیت شهر پیش گرفته بود میرفت.

چند نفر از کنار ابراهیم گذشته و او را دیدند ولی متوجه نشدند که او بتی را باچنان بی احترامی بدنبال خود میکشد. ابراهیم بت را کشان کشان تا جائی برد که محل اجتماع و کسب و کار اهالی شهر بود و مردم زیادی در همه ساعات روز آنجا حضور داشتند.

وقتی ابراهیم به میان مردم رسید ناگهان یك نفر جلو دوید و گریبان ابراهیم را گرفت و در حالی که با تمام قوت و قدرت فریاد می کشید گفت :

ـ آهای مردم ... ببینید این کافر چگونه بت مقدس را بخاك می کشد . او مستوجب مرك است ... این جوان را باید زنده در آتش سوزانید .

بصدای او مردم جمع شدند. ابتدا باور نمی کردند که یکنفر از اهالی شهر قدرت بی احترامی نسبت بیکی از خدایان را داشته باشد و بت را بزمین و بدنبال خود بکشد لذا جلو رفتند ، مجسمه چوبی را که از روی خاك افتاده بود بر گردانید و درست بچهره و علائمی که داشت خیره شدند و ناگهان آتش خشم و غضب آنها شعله ور گردید.

هیاهوی عظیمی برخاست و باران مشت و لگد بسر و روی ابراهیم باریدن گرفت یکی با لگد بشکم او میزد. دیگری با مشت بسرش میکوفت و سومی گریبانش را می کشید و لباسش را پاره می کرد. و صورتش را با چنك می خراشید .

موقعی که مامورین نمرود دخالت کردند و مجرم را از زیر دست و پای اهالی نجات دادند در واقع ابراهیم نیمه جان شده بود و خون از دهان و بینی و

پیشانی و سینه مجروحش بزمین میچکید.

سواران نمرود مردم را متفرق کرده وجوان گناهکار را بزندان بردند و بعد بت را که خاکی و گلی شده بود با آب و گلاب شسته و با تجلیل و احترام به بتخانه انتقال داده و در جای خود مستقرش کردند.

آذر بتگر نیز توقیف و نزد ابراهیم زندانی شد. این حسن اتفاق بود زیرا اگر آذر را بجای دیگری می فرستادند ابراهیم در زندان رنج بسیار میکشید.

خوشبختانه آذر که ببرادر زاده خود علاقه ای شدید داشت زخم او را شست و بزندانبانان پول طلا داد تا غذا و داروی کافی برایش حاضر کردند که جوان خداپرست را معالجه کند.

زحمات آذر بتگر بنتیجه رسید و چند ساعت بعد ابراهیم بهوش آمد و با خوردن اغذیه و مشروبات شیرین و مقوی که عمویش با خرج زیاد و زحمت بسیار در زندان فراهم کرده بود نیروی از دست رفته را بازیافت و نشست.

آذر ابتدا به نصیحت و دلالت برادر زاده خویش پرداخت. به او می گفت:

- تازه جوانی تو با یک دنیا نشاط و شور و شعف آغاز میگردد دست از این توهمات بکش و با مردم هم آهنگی کن گاهی انسان باید به آنچه که اعتقاد و ایمان ندارد تظاهر کند که مردم او را نیازارند.

و برای اینکه ابراهیم حرفهای او را بپذیرد و شاهد زنده و سخنگوئی پیش روی خود مشاهده کند پرده از راز دل برداشت و گفت:

- منهم ببتها و اصنام این قوم عقیده ندارم زیرا آنچه را که آنها خالق جهان می دانند مخلوق دست من است ولی خویشتن را با آنها هم عقیده نشان می دهم زیرا از بت تراشی امرار معاش مینمایم. تو نیز برای اینکه از گزند مردم آسوده باشی باید با ایمان آنها کاری نداشته باشی.

ابراهیم بسخنان عموی خود گوش می داد و چیزی نمیگفت ولی در پایان وقتی آذر پرسید:

- راه نجات از این زندان هول انگیز آنست که از کرده خود اظهار پشیمانی کنی و عذر گناه بخواهی در اینصورت تو را نزد پدر و مادرت که اکنون نگران

توهستند بازمیگردانند آیا پیشنهاد مرامیپذیری ؟.

ابراهیم در پاسخ گفت:

- من خدای یگانه بی همتارا ستایش میکنم و اورا قادرمی‌دانم که بهرکار توانائی دارد . خدای من که خالق زمین و آسمان وستارگان وآدمیان است مرا از گزند دشمنان مصون و محفوظ نگهمیدارد . دراینصورت پیشنهاد شمارا که از ترس وجبن سرچشمه میگیرد نمیتوانم بپذیرم زیرا ترس از بندگان خدا نشانه بی ایمانی است .

«آذر» وقتی ابراهیم را درعقیده خود پابرجا ومحکم دید برای اینکه به آتش خشم نمرود نسوزد روی از برادرخود برگرفت و(ابراهیم) را تنها گذاشت .

چندروز بعد (آذر) بتگررا اززندان بیرون برده وحکم آزادیش‌را برای اینکه بتهای مردم بابل راسجده کرده بود صادر کردند ولی جوان خداپرست ودبندار یعنی (ابراهیم) همچنان درزندان ماند.

ماهها پی‌درپی میگذشت وکسی سراغ زندانی بی گناه را نمیگرفت وحالش را نمیپرسید .

(ابراهیم) در آن زندان تاریك وهولناك نمیتوانست بین شب وروز فرق بگذارد وحساب گذشت زمان از کفش بیرون رفته بود . اکثر اوقات خودرا بعبادت می گذرانید وباخدای یگانه رازونیاز می کرد واز او می‌خواست که نیروی اراده‌ای محکم‌تر به اوعنایت فرماید که ترس ازمرگ‌و زندان درایمان او خللی وارد نیاورد.

چندی که گذشت بین زندانی جوان وزندان بانان انس والفتی ایجاد گردید وچون (ابراهیم) خوش‌سخن ومهربان بود زندانبانان بمعاشرت و صحبت باو رغبت نشان میدادند وگاهگاه اوقات فراغت خودرا در زندان او میگذرانیدند .

تنها دراین‌قبیل موارد زندان (ابراهیم) بانورمشعل روشن میشد و برکت دوستی زندانبانان غذائی مطبوع باومیدادند.

نگهبانان زندان که درخارج راجع باوحکایتی شنیده بودند وقتی با (ابراهیم) طرح دوستی وانس والفت ریختند راجع بعقیده‌اش سؤالاتی می

کردند وچیزهائی میپرسیدند . (ابراهیم) بادقت بآنها جواب میگفت و آنقدر خوب توصیف وتوجیه میکرد که شنوندگان مسحور سخنان او میشدند وقدرت مخالفت را ازدست میدادند .

یکی دوماه بعد ناگهان به نمرود خبر رسید که زندانی کافر که بیکی از بتها بی احترامی کرده وریسمان بگردن بت بسته وآنرا در شهر می - کشید زندانبانان خود را تبلیغ کرده وآنها را ازایمان ودین اجدادشان بری نموده است .

این خبر مثل صاعقه‌ای برسر (نی نیاس) فرود آمد وچنان او را آشفته ومتوحش کرد که فرمان باحضار (ابراهیم) داد وگفت :

- اورا نزد من بیاورید .. میخواهم بدانم این مرد کیست .. او جادوگر است وازعلوم سحر وشعبده وزبان بندی اطلاعاتی دارد.

وبعد فرمان داد که جلسه‌ای بزرگ از زعما وبزرگان کشور (بابل) تشکیل شود که در آن جلسه نی نیاس با ابراهیم روبرو گردد ومذاکره کند. فرمان نمرود خیلی زود اجرا شد وجلسه مورد نظر تشکیل گردید .

دریك طالار بزرك که دهها ستون سنگی وطاقی رفیع داشت عموم برجستگان قوم روی تختهائی ازچوب آبنوس گرداگرد طالار نشسته و انتظار ابراهیم زندانی عجیب را داشتند .

خود نمرود نیز برتختی مرصع که قریب سه قدم بلند تر از تختهای دیگر بود نشسته ولباسی ازعالیترین پارچه‌ها که جواهرات گرانقیمت بر آن دوخته شده بود بتن داشت.

تخت اوروی سکوئی واقع بود که چندین پله طولانی ولی کوتاه و وسیع آنرا از کف طالار جدا میکرد . روی پله‌ها عده‌ای اززیباترین کنیزکان حرم نمرود باسروسینه عریان ونیم تاجهای جواهرنشان نشسته ومنظره‌ای جالب به طالار می بخشیدند .

اطراف تخت نمرود وزراء ومشاورین اودست بسینه ایستاده بودند .

دوغلام حبشی که پوست درخشنده وسیاه بدنشان بیشتر از کمربندهای زرین آنها جالب توجه بود پشت سر نمرود قرار گرفته وبابادبزنهای بلند پرطاوس خدای سخنگوی مردم بابل یعنی نی نیاس یانمرود ثانی را بادمیزدند. چند کنیز زیبای دیگر درحالیکه مجمرهای طلائی پر آتش دردست

داشتند گاهگاه از یك در طالار وارد شده وپس از دود کردن داروهای معطر وسوزانیدن کندر وعود وچیزهای دیگر از در دیگر طالار خارج می شدند وپس ازخروج طالار را غرق دود وبوی خوش عطر وعود باقی می گذاشتند.

وقتی همه‌درجای خویش قرار گرفتند ونمرود بایك‌نگاه فهمید که‌همه مدعوین حضورداروند باانگشت اشاره‌ای کرد وباین ترتیب اجازه داد که ابراهیم را بطالار وارد کنند.

درآنموقع روز ابراهیم مانند ایام دیگر درخواب عمیقی فرورفته و ازهمه‌جا بی‌خبربود، معمولا انسان درمحبس چه کارهائی راانجام می دهد؟ ابراهیم نیزباديگران دراينمورد فرقی نداشت برای اینکه اعصاب دست‌و پایش دراثرراه نرفتن ونشستن مداوم خشك‌نشود طول وعرض زندان را هرروز بیشتراز هزاربارمی‌پیمود. بعد که خسته میشد غذا میخورد البته همان يك گرده نان جوین وچندجرعه آب کثیف آنگاه به‌عبادت‌میپرداخت ودرپایان بخواب میرفت.

وقتی زندانبانان درزندان راگشودند ابراهیم درخواب بود.یکی از آنهاکه ازپیروان ابراهیم ودرسلك دوستان‌اودرآمده بود بآرامی بیدارش کرد وجریان احضار نمرود را باطلاع اورسانید آنها انتظار داشتند که ابراهیم ازشنیدن این‌خبرمتوحش شده وتوازن فکر وآرامش عجیب‌روحی خویش را ازدست بدهد لیکن درکمال حیرت وتعجب مشاهده کردند که کوچکترین تغییری درسیمای‌متبسم‌وگشاده اوآشکارنگردیدوپس‌ازلبخندی پرمحبت گفت:

- چطورشد که (نی نیاس) بیاد من افتاد ..؟ آیا به صدق گفتار من پی برد ....!

زندانبان مذکور آهسته بوی گفت:

- مراقب خود باش او مردی خود خواه وخطرناك است بکوچکترین بهانه فرمان مرك تورا صادر میکند و اشخاص را بدیار عدم می فرستد...

باز ابراهیم تبسم کرد ودرپاسخ اظهار کرد:

- مطمئن باشید که خدای بزرك حافظ و نگهبان من است...

لطف بی‌حساب او همه جا مرا از گزند دشمنانش محفوظ و مصون نگهمیداشت ...

دراین اثناء فرستادگان نی نیاس‌وارد شدند ودست‌وپا و گردنش رادر غل وزنجیر گذاشتند وبدنبال خود بردند. اززندان تا قصر باشکوه نمرود که باغ‌های زیبا وسنگ‌های مرمر ومجسمه‌هائی که ازسنگ یشم داشت فاصله زیادی موجود نبود ولی میبایست ازمعبرعمومی بگذرد وآنگاه واردقصر شوند. مردم بابل برای تماشای زندانی معروف که شهرت اوهمه‌جا رسیده بوددر اطراف گذرگاه ازدحام کرده وبخاطر تماشای وی‌ازسرو کول یکدیگر بالا میرفتند.

ابراهیم منظره‌ای‌خاص داشت .. روزی که بزندان رفت لباسی ساده وتمیز پوشیده بود که دراثرحمله مردم پاره و خون آلود شد .. آن روز صورتش صاف و هنوز شفافیت آن باروئیدن موی ریش وسبیل زایل نگردیده بود ولی آنروز، موئی ژولیده، چهره‌ای کثیف وسیمائی آشفته‌و خسته داشت. درصورتش اولین چیزی که جلب توجه میکرد وموی‌زیر‌لبش وسبیل اوبود که تازه دراطراف گونه وپشت لبش سایه‌ای خاکستری رنگ می‌افکند ...

لباسش آن‌قدر پاره بود که بعضی از قسمت های بدنش از پارگی لباس بیرون میافتاد. پایش برهنه وناخنهای دست وپایش بلند و برگشته شده بود.

روی هم رفته قیافه‌ای بخودگرفته بود که اگر مرد دیگری غیر از ابراهیم پیامبر آینده خدا، باآن وضع پیش مردم ظاهرمیشد چنان نفرت عمومی برانگیخته میشد که باسنگ سرورویش رامی کوفتند لیکن ابراهیم درحالی که‌رشته‌های زنجیری که بدنش رادو آن‌بسته‌بودند بزمین کشیده‌میشد وجرنگ‌جرنگ صدامیکرد ازمیان‌مردم گذشت‌و کوچکترین عکس‌العملی از طرف تماشاگران نشان‌داده نشد.

دراطراف ابراهیم قراولان ونگهبانان آهن‌پوش نیزه دار راه می‌رفتند معهذا وقتی بدر قصر نزدیک میشدند دو نفر، یک مرد و یک زن، جمعیت را شکافته، درحالیکه شیون میکردند وسروموی خویش‌رامی کندند صف نگهبانان رابرهم زده وخود را به‌ابراهیم رسانید و اورا درآغوش

گرفتند .

آن دو نفر (نونا) و (تارخ) پدرومادر ابراهیم بودند که بدیدن فرزند دلبند خویش بی طاقت گردیده و چنان عمل خطرناکی مبادرت ورزیدند . نگهبانان به زحمت مادر و پدر رنجدیده را از فرزند جدا کرده واورا بسرعت بداخل قصر بردند.

ورود ابراهیم بطالار نیز حائز اهمیت بود ، در پشت طالار رئیس تشریفات درباره نمرود باو سفارش کرد که وقتی مقابل تخت نی نیاس رسید خود را بخاک افکنده واورا سجده کند دستورهای دیگری نیز بخاطر رعایت احترام نمرود که خدای بزرگ بابل محسوب میشد با براهیم ابلاغ گردید. جوان خداپرست سرخود را تکانی داد ووارد سالن شد .

سکوت همه جا را فرا گرفت حاضرین که انتظار دیدن جوانی خردسال را نداشتند به مشاهده اوغرق حیرت شده وسکوت اختیار کردند ... نمرود نیز ازدیدار اومبهوت شد زیرا فکرمی کرد مردی بزرگسال وسردوگرم چشیده ویاساحری زبردست وجادوگری بدقیافه را درمقابل خود ببیندوچون ابراهیم را باآن دیدگان درخشنده ونگاه نافذ مشاهده کرد ازابراز تعجب نتوانست خودداری کند.

نتیجه این همه حیرت آن سکوت سنگین بود که همه جای طالار را فراگرفت در آن سکوت هیچ صدائی جز صدای قدمهای سنگین ابراهیم وجرنگ جرنگ زنجیر دست وپای اوشنیده نمیشد .

حضار بادیدگان گشاده باومینگریستندو با بی صبری انتظار شنیدن حرفها وعقاید اورا داشتند .

ابراهیم در کمال خونسردی نگاهی باطراف طالار کرد بصورت یک یک بزرگان قوم بابل نگریستو آنگاه لبخندی استهزاء آمیز بلب آورده بسمت تخت نمرود حرکت کرد .

فاصله درطالار تاتخت نمرود نیز درهمان سکوت سنگین طی شد وچون مقابل پله های پهن رسید ایستاد. بدون اینکه سجده کرده ویاحتی سررا بعنوان احترام خم کند باصدائی بلند که بهیچوجه اثر ترس و وحشت در آن مشهود نمیگردید گفت :

ـ سلام بر (نی نیاس) پادشاه بابل...

سابقهٔ این بود که هر کس پس از ماهها انتظار افتخار شرفیابی میباقت و بحضور نمرود ثانی راهنمائی میگردید پیش تخت او بخاک میافتاد ، زمین را می بوسید وهمانگونه که خم شده بود پیش میرفت و بر پای تخت او و یا اگر خیلی احترام وشخصیت داشت پای نمرود را بوسه میزد و تاموقعی که اجازه داده نمی شد ازجای بر نمیخاست .

هر کس درهر مقام ومنزلتی که بود می بایست این تشریفات رامرعی داشته و در ضمن (نی نیاس) را (خدای قادر) بنامد . حاضرین انتظار داشتند که یك زندانی بدبخت که با غل و زنجیر تاآنجا آمده وگرههای فولادین زنجیرو میخهای آهنین غل گردنش رامجروح وشانهاش راخون آلود کرده است تشریفات بوسیدن پای نمرود را بهعالی ترین وجه انجام دهد لذا وقتی اورا باآن وضع مشاهده کردند وازهمه مهمتر بجای (خدای قادر) (پادشاه بابل) را ازربان او شنیدند مثل مردم صاعقه زده گیج وگنگ شده و نمیدانستند چه بکنند .

پچ و پچ در طالار پیچید و هر کس باهمسایه مجاور خود حرف میزد و در باره جسارت و گستاخی زندانی وتجسم خشم ومجازات نمرود صحبت میکرد. عموما عقیده داشتند که نمرود بدون درنك جلاد را احضار میکند که سر از بدن ابراهیم جدا کند وچون صورت آشفته ودیدگان خشمگین نمرود نگریستند در این عقیده بیشتر پابرجای شدند .

(نمرود) آب دهان خود را فرو برد و پای راست خود رامحکم بزمین کوفت و باصدائی که ازشدت ناراحتی میلرزید گفت:

- بدبخت چه گفتی ؟

ابراهیم تبسمی کرد وجواب داد :

- بدبخت آن کسی است که در آتش خود خواهی و کبر و نخوت می سوزد و سعادت خود را تباه میکند... بدبخت توئی که خود را باهمهضعف و ناتوانائی که داری خدا میخوانی و پیروانت را بجای سجده کردن خدای عالم وخالق ماه وخورشید و ستارگان بسجود درمقابل خویشتن مجبور میکنی ..

میتوان حدس زد ودر نظر مجسم کرد که (نمرود) بچهحالی دچار شد وتاچه حد عصبانی گردید... دراین موقع حرف ابراهیم رابرید وجلادان را فراخواند .. بازولولهای درسالن برخاست وحضار باهم بهصحبت پرداختند. قبل

ازاینکه جلاد واردشود نمرود ازابراهیم پرسید :

ـ تومرا خدانمیشناسی..؟

ـ نه .. توهم بنده‌ای از بندگان خدای عالم هستی ومعلوم نیست بااین همه شکوه وجلال و زندگی وسیعی که داری نزدخدای یگانه ازیک فقیر درمانده عزیزتر باشی .

(ابراهیم) نگاهی باطراف سالن افکند وچون همه رامتوجه خویشتن دید ومشاهده کرد که بادقت زایدالوصفی به حرفهایش گوش میدهند موقعیت رامناسب تشخیص داد وپس ازسکوتی کوتاه گفت :

ـ خدای یگانه بی همتا ، بندگان خود را با یك چشم می نگرد . بین فقیر و غنی ، پیر وجوان ، زشت و زیبا هیچ فـرق و امتیازی نیست . ارزش آن کس بیشتر است که بندگان دیگر خداوند بیشتر از وجود او متمتع واز برکات فکر و اعمالش منتفع گردند .. در این صورت ارزش یك حکیم بی آزار که مردم از علمش استفاده میکنند ازیك (نمرود)ظالم کـه اتباعش ازبیم اوشب خواب راحت ندارند بیشتر است و خداوند عالم او را دوست میدارد .

توجه نمرود نیزجلب شده بود . ابراهیم بقدری خوب حرف میزد و آنچنان سلیس وبلیغ سخن می‌راند! وبخصوص صدایش آنقدر گیراودلنشین بود که دراین مدت هیچ کس چیزی نگفت وهمه سراپا گوش شده وبه حرفهایش توجه نشان میدادند .

نمرود ازابراهیم پرسید :

ـ خدای تو کیست وکجاست...؟

ابراهیم موقعیت رادریافت واظهارداشت :

ـ خدای خالق جهان وجهانیان در هیچ نقطه معینی نیست ولی همه جا هست .. از اعمال ما آگاه است و ازآنچه کـه برصفحه ضمیر وخاطره مـا می گذرد اطلاع دارد . . . اعمال نیك و بد بندگان را میسنجد وبکارهای نیك پاداش خوب واعمال زشت وناهنجار را نیزازنظردور نداشته ومرتکب راگوشمال میدهد ..

(نی نیاس) که مردی خود خواه بود بادقت بحرفهای ابراهیم گوش میداد ومانند پادشاهی که ازروی زندگی پادشاه دیگرمیخواهد نقائص دولت

وحکومت خویش را رفع کند آنچه راکه ابراهیم میگفت بخاطرمیسپرد..
درست درهمین موقع جلاد وارد شد و آمادگی خود را برای کشتن مجرم یعنی ابراهیم‌خلیل اعلام داشت . نمرود برای اینکه اتمام‌حجت کرده باشداز ابراهیم پرسید :

- خدای تو بامن‌سرجنك وستیز ندارد ؟.
ابراهیم خندید و گفت :

- خداوند همانطوری که گفتم همه بندگان خود را دوست دارد و همیشه راه بازگشت بسوی خودش را برای گناهکاران بازمیگذارد که بایك توبه واقعی بخداپرستی باز کردند . (نمرود) حرف‌اورا‌قطع کرد و پرسید :

- گفتم خدای‌تو بامن جنك‌دارد‌یا‌نه...؟
- خدای من باهیچ کس‌جنك‌ندارد...
(نمرود) خود خواه و مغرور بمحض شنیدن این جمله نفسی براحتی کشید و سر را بعلامت رضایت تکان‌داد وجلادرا با انگشت مرخص کرد و گفت :

- حال که خدای او با من جنك ندارد ما نیز بنده‌اش را می‌بخشیم که نزد او بازگردد و از بزرك همتی ما برای او سخن بگوید .

ابراهیم ازاین سخن خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت . نمرود از ابراهیم سئوال کرد .

- خدائی که‌توازآن سخن میگوئی قادر بچه‌ کارهائی‌هست ؟.
(ابراهیم) پس از یك بحث نسبتاً مفصل در مورد خلقت جهان و نظم دستگاه آفرینش و گردش ستارگان و طلوع و غروب خورشید گفت :

- خدای‌یگانه‌جان‌میدهد وجان میگیرد.
نمرود گفت:
- اینکه مهم‌نیست من‌نیز باین کار قدرت‌دارم.
وفوراًامر کردتادو نفرزندانی‌رااز سیاه‌چال بیرون کشیده‌وآنجاحاضر

کردند. یکی از آنهارا کشت و با براهیم گفت:

- ببین.. جان این شخص را گرفتم..

و بعد دیگری را آزاد کرده و گفت:

- جان این شخص را نیز بخشیدم.. بسیار خوب، خدای تو دیگر قادر بچه کار است.

ابراهیم که حرکات اورا قابل شماتت و سرزنش میدانست اول لب فرو بست ولی در پاسخ سؤال مجدد نی نیاس گفت:

- خداوند یگانه خالق جهان و ناظم نظم بیکران عالم است طلوع و غروب ماه و خورشید بدست اوست. او خورشید جهانتاب را از مشرق طالع میکند اگر تو قدرت داری خورشید را از مغرب جهان ظاهر کن.

نمرود تکانی خورد و چون خویشتن را سخت ضعیف و ناتوان می دید و در عین حال نمی خواست بیش از این نزد بزرگان قوم بابل رسوا شود خنده را سر داد و گفت:

- کافیست ... کافیست ... خیلی زیاد حرف می زنی. ما تورا آزاد میکنیم... برو بخدای خودت بگو که نمرود ثانی خدای بابل گذشت و مردانگی بسیار دارد.

و با اشاره ابراهیم را در میان حیرت و تعجب شدید درباریان آزاد کرده و فرمان داد که غل و زنجیر را از دست و پای و گردنش بگشایند و نزد پدر و مادرش بفرستند.

باین ترتیب ابراهیم خلیل آزاد شد و بخانه باز گشت. «نونا» و «تارخ» مادر و پدر ابراهیم بی اندازه شادمان شدند و فرزند دلبند خداپرست خود را بخانه بردند.

سر و رویش را شستند، مویش را کوتاه کردند، گیسویش را عطر و عبیر زدند و بر او جامه نو پوشانیدند.

خبر گفت و شنود نمرود و ابراهیم در شهر پیچیده بود هر کس بدیگری می رسید از آن واقعه مهم صحبت میکرد و میگفت:

- شنیدی .. نمرود از انجام پیشنهاد ابراهیم عاجز ماند. این چه خدائی است که قادر بهمه کار نیست .. خدائی که ابراهیم از آن برای ما خبر آورده همه کار میکند در حالی که نمرود از انجام کوچکترین کارهای او عاجز

می ماند.

این گفتگوها بدرازا کشیدوهرروز بیشتر شایع میشدوتوجه‌مردم بابل را بجانب ابراهیم جوان جلب میکرد. تارخ باپول گله اسب وحشی که فروخته بود درخارج شهر مزرعه‌ای خریده وابراهیم را درآنجا بکشت و زرع مشغول کرد. قصدپدراین بود که فرزندش ازمیان اجتماع دورباشد، ولی‌مردم که وصف اورا شنیده به‌استماع سخنان وی‌رغبت پیدا کرده‌بودند، مخفیانه ودور ازنظرمأموران (نمرود) به‌خانه ومزرعه (ابراهیم) رفته‌وبه گفتار او بادقت گوش میدادند.

باین‌ترتیب‌چندین‌سال‌دیگر گذشت.. قریب‌بده‌سال‌سپری‌شد. (ابراهیم) عده‌ای ازمردم (بابل) را هدایت‌کرده وازبت‌پرستی به خداپرستی کشانیده وسوق داده‌بود.

پیروان (ابراهیم) درشهروميان مردم زندگی می کردند ولی مذهب خویش را ازهمشهریان خود مخفی نگه‌می‌داشتندوفقط درهفته‌یك‌روزببهانه گردش ازشهرخارج شده‌ودرمحضردرس و گفتارابراهیم‌حاضرشده وبادقت وتوجهی وافر بسخنان او گوش میدادند.

بااینکه صدهانفرپیروان اوباعث خوشنودی ورضایتش ازفعالیت‌شبانه روزی وی‌بودند، معهذا (ابراهیم) ازکارخود چندان رضایت نداشت ومی خواست چشم‌وگوش مردم (بابل) را یکباره باز کند و(نمرود) خودخواه‌و پرنخوت وغرور را ازروی توسن کبر بزمین بکشد..

برای انجام این‌منظور نقشه‌ای خطرناك کشید وتصمیم گرفت که نقشه خودرا درروزعید ملی بابل که مردم‌عموماً ازشهر بیرون میرفتند عملی کند.

پیامبرخدا دراین‌مورد باکسی صحبت‌نکرد. حتی نزدیکترین پیروان خودرا نیزآگاهی نداد وباپدرومادرهم‌سخنی‌نگفت. آنقدرصبر کردواندیشید تا بالاخره روزعید ملی بابل‌رسید ومردم دسته‌دسته برای‌انجام‌مراسم‌مذهبی ازشهرخارج شدند.

طبق معمول درآن‌روز هیچکس درشهرنمیماند.. عموم مردم ازپیرو جوان وفقیر وغنی خارج میشدند و تاموقعی که هوا تاریك نمیشد بخانه باز نمیگشتند.

برای انجام نقشه‌ای که (ابراهیم) کشیده بود روزی بهتر از آن روز نبود واگرفرصت ازدست میرفت ، شایدتا سال آینده چنان فرصت مناسبی پیدا نمیشد . ازسحرگاه آن روز آشوب و ولوله‌ای برخاست . مردم با هروسیله که میتوانستند تهیه کنند ازشهرخارج شده وبه نقطه معین که عبادتگاه آنها بود میرفتند .

وقتی آفتاب بوسط آسمان نزدیک میشد هیچکس درشهر نبود... دروازه ها باز، خانه‌ها خالی، کوچه‌ها وبرزنها بدون آمدورفت وخلوت وبالاخره حتی یک نفر آدم درشهروجود نداشت ..

(ابراهیم) آرام آرام بشهر نزدیک شد وازشکاف دریکی ازدروازه‌ها که نیمه بازرهاشده بود قدم بدرون گذاشت ومستقیماً بطرف بتخانه رفت .

خیالش کاملا راحت وآسوده بود که کسی مزاحم او نمیشود ومانعی درراه انجام مقصود او ایجاد نمیگردد این بود که باآرامش تمام کوچه‌ها وبرزنها را پیمود تابالاخره به پشت دربزرک بتخانه رسید.

آنجا ایستاد وچون خسته شده بود ، باآستین عرق پیشانی راسترد . نفسی به‌راحتی کشید وآنگاه اززیرقبای خود تبری سنگین بیرون آوردو روی پله‌ها گذاشت .

(ابَراهیم) قبل ازشروع بکارمیخواست عبادت کند . بهاین منظور بنماز ایستاد وباخدای بزرک رازونیاز کرده ودر راه انجام وظیفه مقدس خویش از خدا کمك خواست وقتی عبادتش پایان یافت ، آسایش عجیبی در دل وروح وی ایجاد شده بود احساس سرور ونشاط میکرد و چنان بود که یکدنیا غم واندوه سنگین وخسته کننده را ازقلب وروحش گرفته وبدور انداخته‌اند .

باقدمهای محکم ازپله‌ها بالارفت ، بآرامی دربزرک وسنگین بت‌خانه راگشود و قدم بدرون گذاشت . هیچ‌صدائی جزصدای قدمهای ابراهیم شنیده نمی شد . همه جا را سکوت فراگرفته بود و غیر از او ذیحیاتی آنجا نبود .

خدایان مردم بابل . یعنی اصنام وبت‌های چوبی وسنگی ومفرغی و طلا ونقره‌ای گرداگرد سالن روی پایه‌های مخصوص قرارداشتندو بت بزرک نیز که مظهر (نمرود) بود نیز دربالاترین نقطه طالار دیده میشد.

(ابراهیم) لبخندی ازروی کمال رضایت برلب آورد . نگاهی باطراف افکند ، وآنگاه دسته تبررا در دست گرفت ومشغول کارشد.

یکدقیقه بعد صداهای مهیبی از درون بت خانه برخاست ... ضربات تبر (ابراهیم) به پیکره بت‌ها فرود می آمد وآنان را میشکست ، خورد می کرد و پائین میریخت .

فروریختن بت‌ها در آن طالار بزرك ، صدائی شدید ایجاد میکرد که ازدور بگوش میرسید ولی چون کسی درشهر نبود ورهگذری از آنجا نمیگذشت هیچکس متوجه ویران شدن بتخانه بابل نگردید.

بت‌های کوچك وبزرك ، طلا ونقره وچوب وسنك همه وهمه در زیر ضربات تبر (ابراهیم) خورد شده وواژگون می گردیدند . یك ساعت بعد تمام بتها شکسته ودر کف طالار ریخته بودند غیرازبت بزرك که در بالای سکو ودرمحل مخصوص خود پابرجا ومحکم ایستاده بود.

(ابراهیم) بآن بت آسیبی وارد نیاورد زیرا مقصودی داشت‌وبرای انجام آخرین قسمت برنامه خود به‌آن بت محتاج بود. بالاخره کارشکستن بت‌ها تمام شد ابراهیم که خسته‌وخیس عرق‌شده بود . باآستین عرق پیشانی خود راخشك کرد وباشادمانی به‌بت‌های شکسته نگریست آنگاه دسته تبر را درسوراخی که‌دردست بت بزرك وجود داشت فرونمود وآن رامستقر کرده به‌راه افتاد .

ازهمان راه که آمده بود بازگشت . بدقت در بتخانه را بست از پله‌ها پائین رفت کوچه‌ها وبرزن‌ها را پشت‌سر گذاشت وبالاخره ازشکاف دروازه قدم بخارج شهر نهاد وبطرف خانه ومزرعه خویش‌حرکت کرد.

چون بخانه رسید دراثرخستگی زیاد به بستر افتاد وبخواب خوش وسنگینی فرورفت ...

غروب آفتاب مردم دسته دسته بشهر بازگشتند وهرکس بخانه خود رفت . ماموران وخدمتگزاران نمرود نیز برای انجام کارهای خویش‌مشغول بکار شدند .

دراین‌ضمن نگهبانان بتخانه نیزطبق معمول برای افروختن‌مشعلهای درون طالاررفتند ولی وقتی قدم بدرون بتخانه گذاشتند ازحیرت وتعجب

دهانشان بازماند وفریاد کنان بخارج دویدند ...

واوله وآشوبی عجیب درشهر ایجادشد که بزودی بهمه جا رسید و عموم مردم از آن مطلع گردیدند ... هر کس بدیگری میرسیدمی گفت:

ـ وای برما ... خدایان راشکسته‌اند ... باید خود را برای مرگ و نابودی حاضر کنیم زیرا خشم خدایان شامل حال‌ما خواهد شد وبیماری و فقروقحطی درشهرشایع میشود !!

بهرحال آشوبی عجیب بپاشده بود ، مردم ازخانه‌ها بیرون ریخته و باوجود آنکه ازگردش وشادی طولانی آنروز خسته وباستراحت احتیاج داشتند در کوچه‌ها میگشتند واضطراب وناراحتی نشان‌میدادند.

بعضی که عقیده وایمان بیشتری داشتند ، بگریه‌وزاری پرداخته‌وبسر وروی خویش میکوفتند وچنانکه یکی از نزدیکترین خویشان آنها مرده استسوگواری میکردند . کم کم شهر منقلب وآشفته گردید . مردم مثل سیل در کوچه‌ها حرکت می کردند وبطرف مرکزشهرواز آنجا بسوی‌قصر (نی نیاس) میرفتند ،

میخواستند باو که خدای بزرك بود پناهنده شده‌ورفع بلای‌احتمالی را ازاو بخواهند .

در مقابل قصر نمرود درمدت کمتر ازیکساعت‌هزاران مشعل افروخته گردید ودرروشنائی دودآلود این مشعلها جمعیت فراوانی دیده میشد که‌از سرو کول یکدیگر بالا میرفتند وهر لحظه فشرده‌تر میشدند.

نمرود نیز دراثر خستگی میل‌شدیدی باستراحت داشت، اوهم آن‌روز مانند تمام مردم‌دیگر بگردش وتفریح‌وشکار پرداخته وطبعاً خسته‌وکوفته شده‌بود. تازه بخوابگاه قدم نهاده وخویشتن‌را برای‌خواب آماده میکرد که ناگهان صدای چندضربه شنیده‌شد.

یکی از محارم بشدت دراطاق نمرود رامیکوفت وصدایش ازپشت‌در شنیده میشد که میگفت:

ـ خداوندگارا ، مردم را دریابید، مصیبت‌بزرگی پیش آمده‌است . در را بگشائید واگر نه‌مردم شهر ازشدت وحشت وترس قالب‌تهی میکنند...

(نمرود) که میخواست واردرختخواب شده بخوابد سراسیمه بطرف‌در

اطاق رفت. اوشب‌ها از ترس شیاطین وارواح خبیثه دراطاق خواب‌خودرا
می‌بست‌ومجمری پر از آتش‌در اطاق میگذاشت که‌تاصبح مشتعل بودوادویه‌ای
خاص در آن میسوخت که ارواح‌وشیاطین رافراری دهد.

آن‌شب نیزدررا بسته بودوچون‌صدارا شنید هراسان آن‌را گشودوقیافه
نگران خلیدرا مقابل خود دید. (خلید) تعظیمی کرده‌ودرحالی که از شدت
نگرانی میلرزید گفت.

- خداوندگارا.. خداوندگارا، مارا دریابید.. نابودشدیم.

(نمرود) که هنوز نمی‌دانست‌چه‌شده است‌دچاروحشت‌شد، رنگش پرید،
دست‌وپایش شروع به‌لرزیدن کردو برای‌حفظ آبروی خودو مخفی داشتن
ترس‌ووحشت دستش را بدیوار گرفت بازوروفشار قیافه جدی گرفت‌و گفت:

- چه شده است؟ آخرحرف بزن..بگو..

(خلید) تعظیم دیگری کرد واظهارداشت:

- خدایان راشکسته‌اند، بت‌خانه راویران کرده‌اند..

(نمرود) نیز بشنیدن این‌خبر تکانی‌خورد بطوری که(خلید) با وجود
همه‌آشفتگی ظاهروباطن که داشت‌این‌نگرانی‌رادرک کردو تأثیرخبررادراو
برای العین‌مشاهده‌نمود. (نی‌نیاس) یک قدم جلوتر رفت، روبروی (خلید)
قرار گرفت، آب دهان راباصدائی عجیب‌فروداد وپس‌ازاین که چندین بار
پلکهای چشم خودرا بهم زد گفت:

- خدایان‌را گفتی..؟ خدایان ... خدایان راشکسته‌اند؟ ایوای..خیلی
وحشتناک است. باید مرتکب رامجازات کرد.

وناگهان فریادی بلندوگوشخراش کشید واظهارداشت:

- بگیرید ..بگیرید..

وچون خودش نیز نمیدانست‌چه‌کسی باید دستگیرشود، گفت:

- اعیان‌وزراء را احضار کنید.. همه بیایند. زود. عجله کنید.

بصدای فریاد اونگهبانان پیش‌دویده بودند ولی خلیدمأمور اجرای
دستور اوشد وبرای احضار اعیان ورجال‌رفت (نمرود) نیز بسرعت باطاق
بازگشت ولباس خواب را بالباس رسمی عوض کرد.

نیم‌ساعت بعد جلسه تشکیل‌شد ولی مردم اظهار بی‌طاقتی میکردندو
میخواستند (نمرود)را درمقابل خوددیده‌وباین‌ترتیب‌ازوحشت خویش بکاهند

کسانی که‌در آن جلسه‌حضورداشتند همه‌ازبزرگان‌وبرجستگان قوم(نمرود) وکشور (بابل) بودند هریك از ایشان‌صاحب املاك‌ومزارع وقراء ودهات وسیع‌وبی‌شماری‌بودندورویهمرفته‌درثروت‌ومکنت‌شهرت‌داشتند .

برای حفظ ثروت بیکران خویش قدرتهای محلی‌تری ایجاد کرده‌و غلامان ونوکران وسواران وخدمتگذاران مسلح‌داشتند. بااین‌حال ازترس برخودلرزیده ورنگی پریده، درست مانند زنی که از بیم خشم شوی هراسان شده باشدوحشت خویش رانشان میدادند.

ترس ارتباط معکوسی باعقل دارد، بهر میزان قدرت عقلانی بیشتر باشد، ترس کمتر است‌وچون آنها ازاین‌لحاظ ضعف داشتند بیم ونگرانی نزول بلای احتمالی آن‌ها راتاآن‌درجه ترسانیده بود.

وقتی جلسه تشکیل‌شد، (نمرود) نگاهی باطراف خود افکندوماجرا راآن‌طوریکه میدانست وديگران نیزازخانه تاآنجاشنیده‌بودندتعریف کرد ونظریه آنها راخواست.

نظریه‌عمومی کاملامعلوم بودو خیلی زود ابرازگردیدچیزی که بیشتر وقت‌آنها را بمذاکره گذرانید این بود که مرتکب کیست...؟

یکی میگفت نگهبانان اینکاررا کرده‌اند. دیگری میگفت شاید بین خدایان جنك شده است ولی(حلید) نظر همه رارد کردواظهار داشت:

- همه اشتباه‌می کنید. کسی که نسبت بخدایان ماخصومت میورزدهان موجودی است که درموقع اقتران کواکب نحس نطفه او بسته‌شدوباوجود همه مراقبت‌هائی که بعمل آمده بالاخره بدنیا آمد. من بوسیله علم‌خود تحقیق کرده‌و دیده‌ام که اوفعلادربین ماست‌وچون هیچکس دیگر غیراز(ابراهیم) فرزند تارخ که یکی از بت‌ها راطناب بسته‌ودر کوچه میکشید نمیتوان‌ظنین بود؛ این کار خطرناك نیز بوسیله‌او انجام گردیده است .

(نمرود) بشنیدن این‌جملات‌درجای خودنیم خیز شدوبا صدائی لرزان ودورگه پرسید:

- چه گفتی . . . ابراهیم فرزند (تارخ)...؟

وبعد چنانکه قدرت نگهداشتن خود را نداشت مجدداً روی تخت افتاد و گفت :

ـ آه ... راست گفتی ... من متوجه او نبودم .. اینکار ازاو است و باید ... خلید حرف اورا تمام کرد و گفت :

ـ باید باین جرم نابخشودنی قطعه قطعه گردد .

صدای گفتگو برخاست . هر کس بارفیق مجاورخود صحبت میکرد . دراین میان فقط ، (نمرود) خاموش ومتفکر بود ونمیدانست‌چه کند (خلید) اینطور احساس کرد که (نمرود) از (ابراهیم) وجرأت وجسارت اووحشت دارد لذا گفت :

ـ خداوندگار مانباید درمقابل‌این موجودات‌خطرناك‌رحم وشفقت نشان‌دهند . اگراو درهمان‌مرحله‌اول کشته‌شده بود،امروزچنین‌بلای بزرگی بسرمانمی آمد .

(نمرود) آب‌دهان خودرا باناراحتی‌فروبردو گفت:

ـ اورااحضار کنید.بیاورید ..

این دفعه‌نیزخلید فرمان نمرودرااجرا کردو یکعده‌از خشن ترین سپاهیان‌را برای‌دستگیری ابراهیم‌فرستاد.

همانطوری که قبلانیز گفتیم‌ابراهیم‌پس‌از انجام‌مقصودخود بخانه‌رفت و دربستر‌افتاد وخوابید.خواب‌خوش‌و شیرینی اورا دررربود و تاموقعی که مأموران نی‌نیاس‌واردشدند بیدار نشد . بصدای‌پاوهیاهوی‌ایشان و همچنین بفریاد مادرش‌از جای‌جست‌و چون‌انتظار چنین‌حادثه‌ای‌را داشت به اسنقبال آنهارفت.

سپاهیان‌دست‌و پای‌اورا بسته‌و به‌پشت اسب‌انداخته بودند. نمرود و دیگران‌بابی‌صبری انتظارابراهیم‌را داشتند ووقتیکه اوقدم بدرون طالار گذاشت‌سکوت همه‌جارافراگرفت بطوری که فقط‌صدای کشیدن کفش های بندی‌و نازك‌ابراهیم بروی‌زمین شنیده‌میشد.

درسیمای‌ابراهیم اراده‌وتصمیم‌ودر‌نگاهش‌جرأت‌و قدرت‌موج‌میزد و آشکار بود.

بدون‌ترس‌و ناراحتی تمام‌طول‌طالاررا پیمودووقتی پیش روی‌نمرود رسیدبدون تواضع‌و تعظیم‌ایستادو مثل‌دفعه‌قبل گفت:

ـ سلام ودرودمن‌بر‌نمرود‌پادشاه بابل

نمرود پاسخ نداد ، در عوض از جای برخاست و تا لبه‌پله ـ

های وسیعی که قبلا شرح آن‌را داده بودیم رفت و ناگهان باصدای بلند فریاد کشید و گفت:

- بدبخت تو خدایان ما را شکسته‌ای ..؟

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

- مگر خدایان شکستنی هستند ... چگونه می توان یك خدا را شکست ..

دستهای نمرود از شدت هیجان میلرزید و در این حال مثل اینکه اصولا صدای ابراهیم و جواب دندان شکن او را نشنیده است گفت:

- تو چنین کاری را انجام داده‌ای و باید مجازات شوی .. مجازات تو مرك است تا با ریخته شدن خون تو خشم خدایان فرو بنشیند و از نزول بلا برای ملت من منصرف شوند.

ابراهیم این مرتبه نیز شانه‌ها را بالا انداخت و تبسمی پر از استهزاء بر لب آورد و جواب داد:

- البته هر کس اینکار را کرده باید مجازات شود. من هم همین عقیده را دارم ولی من هیچ خبری ندارم .

رنك نمرود بشدت پرید و متعجبانه پرسید :

- تو اینکار را مرتکب نشده‌ای؟

- ابداً ..

- پس گناهکار واقعی کیست.؟

ابراهیم که برای انجام مقصود خویش هیچیك از کلمات و سخنان نمرود را ناشنیده و نسنجیده نمیگذاشت بدون تأمل گفت :

- من اطلاع ندارم، ولی اگر اصرار داشته باشید که مرتکب را بشناسید میتوانم بشما کمك کرده و او را معرفی کنم .

ولوله‌ای در میان حاضرین برخاست و آن‌ها که در طالار حضور داشتند گفته‌های ابراهیم را تصدیق کردند ولی خلید بمیان صحبت آنها رفت و اظهار داشت :

- خداوگارا او میخواهد باین بهانه ، مهلت بگیرد و از چنك مأموران ما بگریزد.

ابراهیم در پاسخ گفت:

- من مهلت نمیخواهم.. فقط مرا بتخانه ببرید و باز گردانید ، بلافاصله پس از بازگشت مرتکب واقعی را معرفی میکنم.

دیدگان نمرود از شادی برق زد و چهره اش گشاده گردید خلید نیز بشنیدن این پیشنهاد سکوت کرد و باشرمندگی سر را پائین انداخت. نمرود بلادرنك یکی از صاحبمنصبان گارد خود را احضار کرد و دستور داد تا ابراهیم را ببتخانه بردو باز گرداند در ضمن سفارش و توصیه کرد که از مراقبت او غفلت نکنند که مبادا خیال فرار داشته باشد.

ابراهیم که فقط این پیشنهاد را برای طبیعی نشان دادن کار خود کرده و از وضع بتخانه اطلاع کافی و وافی داشت بدنبال آنها رفت و پس از اینکه نگاهی بدرون آنجا افکند باز گشت.

نمرود چندین پله باستقبال ابراهیم پائین آمد زیرا لبخندی را که بر لبان ابراهیم می دید دلیل موفقیت او در شناسائی مجرم میدانست. ابراهیم باصدای بلند گفت:

- تعجب می کنم که ماموران شما چطور شکننده بتها را نشناخته اند.

نمرود باخوشحالی پرسید:

- تو او را شناختی؟

ابراهیم با خونسردی جواب داد:

- بلی. او در همانجا ایستاده و آلت جرم نیز در دست او است.

دیدگان نمرود یکبار دیگر از شادی درخشید. سیمای همه حاضرین گشاده شد و تنها خلید که ذاتا با ابراهیم میانه خوبی نداشت و از او متنفر بود غمگین و متأثر جلوه میکرد نمرود سخن او را قطع کرد و گفت:

- فرار نکند.

باز ابراهیم جواب داد :

- مطمئن باشید که جائی نمی رود . خدایان شما را خدای بزرك شکسته. تبری که در دست او دیده می شود دلیل بر اینست که او مرتکب این عمل شده .

ابراهیم برای مشاهده تأثیر کلام خود، سکوت کرد و بچهره حاضرین

نگریست ناگهان سکوت غم‌افزائی محیط طالار را فرا گرفت و چهره‌ها در هم فرو رفت و ابروان گره خورد و همه غمین و ناراحت شدند . ابراهیم ادامه داد.

ـ من یقین دارم که خدای بزرك برای تنبیه خدایان کوچکتر آنهارا شکسته و کشته است اگر باور ندارید بروید و ازخودش بپرسید.

جمله آخر ناگهان سبب تر کیدن عقده خشم نمرود گردید و فریادی کشید و گفت:

ـ آرام باش .. چرا دروغ میگوئی

ابراهیم مثل اینکه اصولا سخن درشت نشنیده با لبخندی ساختگی جواب داد :

ـ عجب ، باور نمی کنید . ؟ بروید از خودش سئوال کنید ..مسلما خدای بزرك شما دروغ نمی گوید و از شما واهمه ندارد که حقیقت را کتمان کند .

نمرود این دفعه پای خودرا بزمین کوفت و اظهار داشت:

ـ اوحرف نمیزند..حرکت نمیکند..چیزی نمیفهمد ..

ابراهیم ناگهان قهقهه خنده را سر داد و باصدائی بلند چند دقیقه سکوت سالن را شکست و درپایان گفت :

ـ عجب .. راستی عجیب است .. اگر شما میدانید که این مجسمه های سنگی و چوبی حرف نمیزنند ، فهم و شعور ندارند و حرکت نیز نمیکنند چگونه آنهارا می پرستید .

خدائی که نفع و ضرر خودرا تشخیص نمی دهد وقدرت دفاع از خویشتن را ندارد چگونه میتواند نفع وضرر شمارا که بندگان او شده اید تشخیص داده واز شما مردم گمراه دفاع کند.

خلید که ازخوشحالی در پوست خود نمیگنجید و فرصت مناسبی برای وارد آوردن ضربت قطعی بدست آورده بود خودرا بیکقدمی نمرود رسانید و حرف ابراهیم را قطع کرد و گفت :

ـ خداوندگارا ، گناهکار ومجرم جزاو کس دیگری نیست .

ابراهیم اظهار داشت:

ـ میخواستید کس دیگری بتهای شمارا شکسته باشد ؟ من بفرمان خدای

یگانهٔ بی همتا، خدای خالق عالم و آدم، پروردگار عادل و مهربان، خداوندگار ایجاد کننده و گرداننده نظم بی کران طبیعت و آسمانها و زمین. آری من فرمان خدای خود بتهای شما را شکستم تا چشم ضمیر تان را بینا و روشن کرده و بحقایق آگاهتان نمایم. من بتهای شما را شکستم ولی با اینکه تنها و بدون اسلحه بودم گزندی از جانب خدایان شما بمن وارد نیامد.

صدای خنده ابراهیم مجدداً برخاست و تا چند ثانیه ادامه یافت.

نمرود نگاهی باطرافیان خود کرد عده‌ای از آنها با دیدگان گشاده شده و چهره‌ای منقلب که آثار سستی ایمان در آن هویدا شده بود با براهیم مینگریستند و بسخنانش گوش می‌دادند.

او چنین تشخیص داد که اگر ابراهیم باز هم در این باره صحبت کند بکلی پایه‌های ایمان در دل بزرگان کشورش سست می گردد و از او روی برتافته و گرد ابراهیم جمع میشوند لذا برای اینکه زودتر باین غائله خاتمه دهد بخلید گفت:

- فردا اورا در پای برج زنده آتش بزنید . دستور دهید که از هم‌اکنون هیزم و خار و بوته جمع کنند می‌خواهم چنان آتشی بیافروزم که چشم آسمان گریان گردد و دیده خورشید تاریک و نابینا شود.

و بعد اشاره‌ای کرد و باینترتیب ابراهیم را کشان کشان و با دست و پای بسته از طالار بیرون برده و بزندان افکندند. مردم خداپرست از هیچ حادثه‌ای نمیترسند. آنها که فقط قدرت لایزال و قهار خداوندی را میشناسند و میستایند، آنانکه تنها بدرگاه او سجده میکنند، از وی استعانت میجویند و بعدل و حساب او اعتماد دارند از مردان مقتدر در هیچ زمان و هیچ مکان بیم و هراس بدل راه نمیدهند.

این روش عمومی مردان خدا است و هر کس بخاطر دفاع از حق و حقیقت از صاحبان قدرت زود گذر نترسید بسر زمین مردان خدا راه یافته و اگر در ردیف آنها قرار نگرفته باشد لااقل بایشان نزدیک گردیده است و ابراهیم مرد خدای واقعی بود. مرد خدائی که نیازی با آنهمه جلال و شکوه ظاهری، با آن سپاه و قدرت و حشمت و اهمیت، نمیتوانست دیوارهای حصین روح اورا متزلزل کند و از ایمان راسخش بخداوند یکتا بکاهد.

نگهبانان اورا بردند و بزندان که سیاه‌چالی هول‌انگز بود وهوائی خفه کننده وخفقان آورداشت سرنگونش کردند .

دقایق زیادی گذشت تا درد عضلات واستخوانهای پیامبر خدا آرام گرفت ودیدگان جهان بینش بتاریکی آشنا شد . آنگاه سربرداشت و باطراف خود نگریست آنجا محلی وحشتناك بود . دیوارهای سنگی رفیع داشت وبعلت عمق زیاد ازشکاف سنگها قطره قطره آب میچکیدو خزه روئیده بود .

روشنائی مختصری از روزنه بالای دیوار بدرون می تابید وهمین روشنائی به‌تشخیص محیط کمك کرد ، معهذا آنجا آنقدر تاریك بود که‌اگر چشم ابراهیم بتاریکی خونگرفته بود چیزی نمیدید . ازخودپرسید:

-چه‌سرنوشت هولناکی انتظارمرا می کشد ...؟ حالاچه خواهد شد؟

وسررا بزانو گذاشت وباندیشه فرورفت ولی فکروخیال به‌خواب مبدل‌شد و(ابراهیم) بخواب‌خوشی فرورفت که تاآنروز مانندآن‌را بخاطر نداشت...

درخواب خودرا دید که درسرزمین تاریکی راه میرود ... آنجا آنچنان ظلمانی بود که گشودن وبستن چشم فرق نمیکرد . (ابراهیم) درآن وادی تاریك بقدم‌زدن مشغول ودرحالیکه ترس و وحشت وجودش را فراگرفته بودودلش میلرزید گام برمی‌داشت... نه‌می‌دانست آنجا کجا است ونه می‌فهمید که پایان آنراه بکجا منتهی می‌شود و کی تمام‌میگردد . همچنان‌بدون اراده مثل نابینایان قدم برمیداشت.

چندلحظه‌ای که پیش رفت صداهای هولناکی شنید . مثل‌این بود که غولهای عظیم وحیوانات درنده فریاد می کشیدند ، میغریدند ودرحین‌غرش نام اورا برزبان میراندند .

(ابراهیم) خودرا بیچاره احساس می کرد ... آنسان بیچاره که نه بدستیاری امید داشت ونه‌راهی بجائی می‌دانست وهرلحظه صدای‌درندگان نزدیکتر می‌شد . درست درهمین موقع که درسخت‌ترین شرایط قرار گرفته بود ناگهان درمقابل او نقطه‌ای درخشنده ونورانی پیدا شد که دل‌ابراهیم را نیزروشن کرد .

نقطه روشن اندك اندك بزرگتر میشد و(ابراهیم) را بجانب خود

خود میکشید و بهمین نسبت بر تاریکیها فائق می آمد وظلمات را از بین میبرد اینوضع آنقدر ادامه یافت تااینکه همه‌جا روشن‌شد ... صداهای هول‌انگیز قطع گردید و(ابراهیم) وقتی باطراف خود نگریست باغی بزرگ‌وبی‌انتها را مشاهده کرد که ازهرطرفش نوای مرغان شنیده میشد.

ازفرط خوشحالی میخواست فریاد بکشد وباطراف بدود که ناگهان تکانی شدید خورد وازخواب بیدارشد وبازخودرا درآن‌سیاه‌چال دید.

دانه‌های عرق را ازپیشانی خود پاك کرد؟ نفسی عمیق کشید، سر را بدیوار سنگی ومرطوب سیاه‌چال تکیه داد و بفکرفرورفت، خواب عجیبی دیده‌بود ولی برای پیغمبرخدا چندان اعجاب‌انگیز نبود زیرا به‌آسانی می توانست آنرا تعبیر کند.

وقتی یکبارديگر خواب رابخاطر آورد وصحنه‌های زشت وزیبای آن را درنظرمجسم کرد. لب‌را بدندان گزید وپیش خود گفت:

- بدبخت من که چندقیقه ازلطف خداوندی غافل ودرباره‌سرنوشت خود نگران شدم.خداوند بااین رؤیا آینده را بمن‌نشان داد ... آینده‌ای روشن،درخشنده که‌تمام تاریکی‌ها وبدبختی‌ها زائل میشود ومحیط امن و آرامی که پرازدین‌داری وخداپرستی است جای این‌تاریکی‌ها رامیگیرد.. دراین‌خواب همه‌چیز بمن گفته شد وجای تردید نیست ...

موقعیکه ابراهیم درسیاهچال بسرمیبردو باخدای خودرازونیازمیکرد واورا به‌بزرگی وعظمت‌مهر وقهر وعدل وداد میستود ونیایش می‌نمود (خلید) بنمایندگی ازطرف (نی‌نیاس) به‌تهیه مقدمات سوزانیدن (ابراهیم) اشتغال داشت ودراین کار نظارت مستقیم میکرد جمعی ازسپاهیان درپای برج حلقه‌زده ومیدانی بزرك ایجاد کرده بودند. آنها که برای‌جمع آوری وآوردن هیزم وچوب وبوته وخارماموریت داشتند، باطراف رفته وآنچه سوختنی وقابل اشتعال بدست می‌آوردند بدوش کشیده‌وبوسط میدان برده وآنجا انبارمیکردند.

دراندك مدت، بعلت کثرت عمله‌ها وکار کنان‌مقدارزیادی‌هیزم‌انباشته گردید بطوری که درپای برج تل‌عظیمی ایجادشد که‌چشمها راخیره‌میکرد وازفاصله‌ای بسیاردور دیده میشد.

اهالی شهر نیز از ماجرا خبرشده بودند... دوست و دشمن از زبان جارچیان (نمرود) که سوار براسب احکام اورا میخواندند شنیده بودند که ابراهیم را می‌خواهند آتش بزنند وزنده‌زنده بسوزانند.

دشمنان (ابراهیم) خوشحال شده دست‌افشانی وپایکوبی میکردند.. شادمان بودند که منظره‌ای جالب برای تماشا و گذراندن وقت‌ایجاد گردیده است بچه‌ها که تاکنون چنان صحنه‌ای راندیده واینگونه اجرای سیاست‌را بخاطر نداشتند زودتر از دیگران ازشهر خارج شده ودر پای برج حضور یافته بودند ولی چون موکلین نمرود مانع میشدند در پشت صف سپاهیان ازدحام میکردند .

دوستان ابراهیم حالی معلوم داشتند ... پدرش بسر می کوفت‌وگریه می کرد ... می‌دید که نتیجه یك‌عمر زحمت و کوشش شبانه روزی و حاصل عمری محرومیت وچشم‌پوشی از لذائذ حیات او را می خواهند در آتش بیافکنند وبسوزانند .

زهی بی مروتی..! فریاد میکشید ، خاك راه را برسر می ریخت و همراه چندتن دیگر از یاران وپیروان ابراهیم که زیربغلش راگرفته بودند بسمت برج می‌رفت .

تاریخ جرای حکم نمرود نیزمعین‌شد ومردم برای‌تماشاجمع‌شدند.چه ازدحام وچه بلوای بیسابقه‌ای ! جمعیت ازسروکول هم بالامیرفت اطفال بر دوش پدران ومادران خودسوارشده وکوتاه‌قدان چیزی زیرپای نهاده و گردن میکشیدند که بهتر ببینند .

آنهاکه دورتر بودند ازهروسیله برای بالارفتن استفاده میکردند. ازشهر هرچه می‌توانستند آورده بودند اسب ، الاغ ، مادیان ، گاری ، عرابه و بالاخره هزاران چیز دیگر از قبیل کرسی و چهارپایه را زیرپای گذاشته وازآن بالارفته ومیکوشیدند صحنه رابدقت دیده وچیزی نادیده و نفهمیده نگذارند .

انتظار مردم زیاد بطول نیانجامید زیرا موقعی که آفتاب نیمروز بطور مستقیم و عمودی بر تل هزم می تابید و سایه برج را کوتاه‌کرده‌بود،هیاهوئی از یك گوشه جمعیت برخاست وآنها که‌نزدیك بودند ودرمسیرراه آیندگان وروندگان قرار داشتند دیدند که (ابراهیم)

را میاورند .

خبر ورود (ابراهیم) بت شکن ، (ابراهیم) بتخانه خراب کن دهان بدهان گشت و بگوش همه کسانی که آن جا حضور داشتند رسید ...

درپیشاپیش او یك عده ده نفری با نیزه‌های فولادبن بلندو کلاههای مفرغی براق که در زیر نورآفتاب درخشندگی خاصی داشت حرکت می کردند ۰ بعد ازآنها (ابراهیم) در حالیکه حلقه های زنجیر بگردن و دست و پایش آویخته بود و در اثر راه رفتن تکان می‌خورد و صدامی کرد در حرکت بود . سیمای ابراهیم درخشندگی خاصی داشت . از دیدگانش نورصفا و صداقت ساطع بود وبارقه امید برمیخاست و بدل بینندگان‌می نشست .

چهره‌اش متبسم بود . درلبهای نازکش تبسمی تمسخرآمیز دیده میشد حالت خاصی بخودگرفته بود که در هرکس اثر میکرد درست مثل این‌بود که او را با تشریفات وشکوه وجلال به‌میهمانی میبرندواین‌جمعیت برای شاد باش و خوش‌آمدگوئی جمع شده‌اند نه برای تماشای صحنه مرك فجیع او..

وقتی ابراهیم بوسط میدان رسید صدای هورای مردم برخاست . اهالی شهر شادی میکردند . دست می کوفتند . و از صمیم قلب فریادمی کشیدند زیرامی‌دیدندکه (نی نیاس) دشمن مسلم خدایان ایشان را میخواهد بسوزاند .. روی اعتقادی که داشتند و دراثر گذشت ایام برای‌ایشان ملکه شده‌بود وفکرمیکردند باکشته‌شدن‌ابراهیم غضب‌خدایان‌رفع و بلای‌آسمانی دفع میگردد .

صدای‌هیاهووشادی‌مردم‌آنقدر زیادبود که وقتی‌سپاهیان گاردمخصوص بمناسبت‌ورودنمرودهورا کشیدندو نیزه‌ها رابآسمان‌بلند کردند کسی‌صدایشان رانشنید واحترامات آنها راندید .

باین‌ترتیب (نمرود) نیزوارد میدان گردید و پس از این که نظری از روی کبر وغرور به تل هیزم وسط میدان افکند از پله های برج بالا رفت . دو نفر از نزدیکانش نیز بدستور او از پله‌ها صعود کردند که در

کناروی باشند و دستوراتش را بشنوند و برای اجرا به مجریان سیاست ابلاغ کنند . یکی از آن دونفرخلید دشمن قدیمی ابراهیم وکار کردان‌مرك ونیستی بود .

(نمرود) از بالای برج همه جا را میدید . حتی شهر نیز درزیر پای او قرار داشت و به محض این که هیکل او در بالای برج ظاهر گردید مردم آنسان که خدای را سجده میکنند ، مقابل او به سجده افتادندوخاك‌را بوسیدند وتا موقعی که (نمرود) اجازه نداد سر از خاك برنداشتند .

او که تاآن روز چنین جمعیتی را یکجا ویك مرتبه پیش روی خود به‌سجده ندیده بود بی‌نهایت خوشنود شد وبه‌عالیترین درجه کبروغرور و نخوت رسید .

حرف زدن ازآنجا تا پائین امکان نداشت ... هیاهو نیز آنقدرزیاد بود که بفرض اگر صدا تا پائین میآمد بگوش ابراهیم نمی‌رسید اما ازآن جائی که نمرود میخواست ابهت‌وقدرت خویش‌را به‌رخ اتباع خود بکشد و ابرازشخصیتی کرده باشد،بوسیله‌خلید‌برای‌ابراهیم که بی‌صدا وآرام‌وخونسرد ایستاده‌بود پیام فرستاد و گفت :

- ببین. همه چیز برای کشتن توآماده است. همین قدرکافی است که يك شعله کوچك به بوته‌های خارنزدیك شودو کوهی ازآتش ایجاد گردد. آنگاه بدن استخوانی تورا درمیان آتش بیاندازندو به اندك‌مدت به‌خاکستر تبدیل خواهی شدوحتی نام تونیز ازصفحه روزگار محومی گردد.. بهوش باش وبخودآا گرازگذشته پشیمان شوی‌وعذر گناه بخواهی.. اگراعتراف کنی که جز حرف‌های‌پوچ وبی معنی برای گمراه کردن مردم نگفته‌ای . . گناه تورا می‌بخشم وازسیاست وعذاب توچشم می‌پوشم‌وباقدرتی که دارم آزادت میکنم..

خلیداین پیام را به‌ابراهیم رسانیدودر انتظار پاسخ ماند . مردم‌نیز خاموش شدند زیرا فهمیدند که نمرود پیامی برای اوفرستاده‌وانتظار پاسخ را دارد.. .آرام شدند که صدای ابراهیم رابشنوند.. عجیب این بود همین مردمی که بهیچ وجه آرام نمیگرفتند ، برای‌شنیدن پاسخ ابراهیم‌چنان‌ساکت

شدند ولب ازسخن وهیاهوفروبستند که اگرمرغی در هوا می‌پرید درمیان آنهمه جمعیت صدای بالش شنیده‌میشد ..

ابراهیم نگاهی باطراف کرد وچون موقعیت و فرصت مناسبی بدست آورده‌بود باصدای بلندی گفت :

- توچگونه می‌توانی جان مرا ببخشی که قدرت حفظ جان خودت را نداری ... جان بندگان دردست خدای لایزال است ، تونیز بنده‌ای هستی از بندگان خداوند هروقت اراده الهی براین قرار بگیرد که زنده نباشی جانت بسختی گرفته می شود و بصورت جسدی بی روح درمی آئی . یقین داشته باش که تااراده خداوند قرارنگیرد توقدرت کشتن مرانخواهی‌یافت.

(ابراهیم) بافصاحت وبلاغت‌تمام سخن می گفت وتقریباً (نمرود) را تخطئه می کرد . حرفهای اودرمردم تاثیری داشت وبعید بنظر نمی‌رسید که کار به‌شورش وبلوا برسد وعده‌ای بهواخواهی (ابراهیم) بیاران او که‌در میان جمعیت سراغ داشتند به پیوندند ودست بخرابکاری بزنند لذا فوراً نمرود اشاره‌ای کرد ومأموران مخصوص کرناها را دمیدند وبااین ترتیب آنقدر صدای طبل و کرنا راه انداختند که سخنهای (ابراهیم) بگوش کسی نرسید وشنیده نشد .

ابراهیم وقتی وضع راچنین دید واحساس کرد که سخنانش‌شنیده نمی شوه مهرخاموشی برلب زد ودم فروبست . لیکن در همین مدت قلیل وبا همان چند کلمه‌سخن درمردم بابل اثری خاص باقی گذاشت که نتیجه‌اش‌بعدها ظاهر گردید ونمرود را از کرده پشیمان ونادم کرد.

نمرود که می‌دانست ابراهیم اظهار ندامت نمی کند ونزدمردم به‌پوچ بودن ادعای خویش اعتراف نخواهد کرد ، چوبدست خودرا که ورقه‌ای از طلای سرخ آنرا پوشانیده‌بودبهوا بلند کرد وباینوسیله اجازه‌انجام‌تشریفات را صادر کرد .

مردم کنجکاو از سر وکول هم بالا می رفتند ومی خواستند قیافة ابراهیم را دردم مرك ببینند.

چه کسی است که‌مرك را باآغوش بازبپذیرد ..؟ تنهامردان‌خداهستند که هنگام مردن چهره‌ای گشاده ولبانی متبسم دارند ...

(ابراهیم) نیزمردخدا بود وبهمین سبب مردم (بابل) میدیدند که سیمائی آرام دارد وبه‌آن‌همه جنب وجوش وبه‌آن‌تل بزرگ آتش‌بانظر تحقیر وتمسخر واستهزاء مینگرد ... اوفعالیت آنها را درمقابل خواست‌و رضای‌خدا بازیچه میانگاشت وبهمین‌علت وقتی رؤیای روزنخست اسارت خویش را بخاطر می‌آورد چهره‌اش آنقدر متبسم و خندان میگردید که بیننده‌تصورمی کرداورا بحجله‌گاه‌میبرند و یابیهشت هدایتش میکنند نه بر بالای کوهی ازآتش سوزان ...

تشریفات آغاز شد. چندین مرد نیرومند وقوی‌هیکل جلو دویدند ونردبانی بزرگ ازپشت جمعیت تاکنار تل‌خار وهیزم آوردند و بر آن قرار دادند.

آنگاه بازگشتند و(ابراهیم) را ازنگهبانان‌زندان که‌همراه‌او بودند گرفته وبسمت پلکان متحرك بردند. ابراهیم بدون مقاومت وباگامهای بلند ولی آرام راه میرفت. هنگام حرکت بچپ وراست مینگریست، با سر با مردم خداحافظی ووداع میکرد ... چون بپای نردبان رسید سر بر- داشت ونگاهی حاکی ازرحم وشفقت‌به‌جانب (نمرود) کرد. نگاه(ابراهیم) در نظر صاحب‌نظران به‌نگاه مردی شباهت داشت که به بیچاره‌درمانده‌ای بیافکند ...

واستی چنین بود وبا این‌که (ابراهیم) بدستور (نمرود) بمیان آتش هدایت میشد، دلش بحال او که‌دراوج غرور وخودخواهی‌قرارداشت می‌سوخت. بحال او ترحم میآورد زیرا می دانست که لطف الهی با او تا مدتی محدود مدارا می کند و عاقبت او را از اوج عزت بحضیض ذلت سرنگون خواهد کرد.

(ابراهیم) بابصیرتی که داشت می‌دانست که بازی باحق وحقیقت‌مثل بازی باآتش است که جرقه‌ای ازآن بزودی بدامن هستیش‌میگیرد وخرمن وجودش را به خاکستر مبدل می کند. اوبا این آگاهی دلش بحال نمرود خودخواه ومتکبر که داعیه خدائی داشت می سوخت لذا هنگامی که به آخرین پلهٔ نردبان رسید باز نگاهی باو کرد که ازآن جز رحم و شفقت چیزی ساطع نبود.

سپاهیان اورا به‌بلندترین نقطه تل‌هیزم بردند وآنجا زنجیردست و

پایش را بچوبی بستند که نتواند ازجای خود حرکت کند، آنگاه باز گشتند ونردبان را برداشتند ...

همهمه وهیاهوی مردم بعالیترین حد ممکن رسیده بود. مردم دور ازخرد به‌تماشای این‌قبیل صحنه‌ها علاقه دارند ... آنها که کمتر می فهمند کمترمتالم میشوند لذا، این همیشگی است که‌وقتی کسی را میخواهندبکشند خلقی جمع میشوند وبرای تماشا ازدحام‌میکنند.

آنروز نیزچنین بود ومردم جاهل بابل ازسرو کول هم بالامیرفتند. هنگامی که فرمان افروختن آتش نیز صادر شد و مشعلداران شعله های آتش‌را باچهار گوشه تل خار وهیزم آشنا کردند، غوغای تماشاچیان بیشتر وبازهم بیشتر شد.

آتش بسرعت درچوبهای نازك و خشك خانه میکرد و پیش میرفت. وسعت آتش لحظه بلحظه بیشتر میشد تااینکه‌همه‌جای تل‌رافرا گرفت‌وستونهای دود همراه باشعله‌های سرخ رنك به‌آسمان رفت.

مردم دیگر (ابراهیم) را نمی دیدند اما انتظارشنیدن صدای فریاد او را داشتند فکر می کردند که او درآخرین لحظه استمداد کند ومردم را بیاری بخواهد با اینکه می داند کسی بکمك او قادر نیست ولی طبعا فریاد می کشد. .. این انتظارمردم بود اما هرچه آتش بیشتر میشد کمتر صدائی بگوش میرسید ...

ستونهای دودو آتش ازاطراف بهوا میرفت وفضاراتیره وتارمیکرد. تماشاچیان جزسرخی آتش‌وسیاهی‌دودچیزی نمیدیدند. حرارت نیز باوجودبعد مسافت صورت آن‌ها رامی آزرد ... درست مثل این بود که شهری را آتش زده‌اند. دستارآنها که میخواستند بلندترین شعله را ببینند از سرشان میافتاد.

نمرودبیشتر از دیگران ابراهیم‌را می دید زیرا اوبالای برج ایستاده وبعلت تسلطی که برمحیط میدان داشت تاچندی سداز بلند شدن دود اورا میدید اما بالاخره موقعی رسید که تراکم دودو آتش مانع دیدن او نیز شد و ابراهیم در میان شعله‌های بی‌رحم و سر کش‌ازنظرش‌محو گردید.

جمعی ازمردم‌دست افشانی و پای کوبی میکردند و عده‌ای نیز بحال

بهت و حیرت فرو رفته بودند. آنها متأثر نمی‌شدند بلکه بعلت داشتن حس کنجکاوی بیشتر میخواستند پایان کار ابراهیم را بچشم ببینند و چون نمیتوانستند به آن حال دچار میشدند.

درمیان آن جمع کثیر فقط چند نفر انگشت شمار اندوهگین و غمین بنظر میرسیدند و جرأت گریستن نداشتند آنها یاران ابراهیم بودند که بین آنها پدرش تارخ مشخص تر از همه بود.

تل خار و بوته و هیزم سوخت. سوخت. آنقدر سوخت تا بالاخره مثل همه آتش‌ها تمام شده هیچ آتشی نیست که خاموش نشود و آتش نمرود نیز رو بخاموشی میرفت.

مردم یقین داشتند که از ابراهیم چیزی باقی نمانده است لذا موقعیکه شعله‌های بلند بستی گرفت وفقط تل بزرگی اخگر سرخ باقی ماند برای تماشا کردن نکشیدند.

(نمرود) از موفقیت بزرگی که بدست آورده بود با یاران خویش مخصوصا با حلید صحبت می کرد! می‌خندید ودست‌ها را تکان می‌داد. مردم او را از پائین برج می‌دیدند. وقتی سخنش تمام شد روی را بطرف تل آتش بر گردانید وچون از شعله‌ها ودود خبری واثری نبود بجلو خم شد که جای ابراهیم را ببیند.

می‌خواست جای او را ببیند زیرا می‌دانست از اوچیزی باقی نمانده که دیده شود. قاعدتاً میبایست استخوانهایش نیز بخاکستر تبدیل شده باشد.

نمرود اندکی بجلو خم شد و بمیان آتش نگریست لیکن ناگهان دهانش از فرط حیرت بازماند. دست را ازدوطرف بدن بهوا بلند کرد وصیحه‌ای کشید و دو سه قدم عقب رفت.

مردم نیز از پائین نمرود را می‌دیدند وچون دیگر هیاهو نمی کردند حتی صدایش را نیز شنیدند او از فرط تعجب آنقدر بلند صیحه کشید که با وجود رفعت برج صدایش بگوش مردم رسید و یکبار دیگر حس کنجکاوی آنهارا تحریك کرد. اطرافیان نمرود پیش دویده و گرد او جمع شدند نمرود که لکنت زبان پیدا کرده بود باچشمان گشاده و کلماتی مقطع تل آتش را نشان داد و گفت :

ـ آنجا.. باغ گلستان عوض. آتش.

آن‌ها از مجموع کلمات نامرتب و نامفهـومی که او گفت چیـزی نفهمیدند اما خلید بسمت لبه برج رفت و به تل آتش نگریست .او نیز ناگهان فریادی کشید و در حالیکه هـر دو دست را روی سر گذاشته بود بعقب بازگشت .

بزودی مردم به‌جنب و جوش‌افتادند زیرا از زبان نگهبانان چیزهائی عجیب میشنیدند .

یکی از نگهبانان پس‌ازاینکه بپای‌تل آتش‌رفت. هراسان‌ودوان‌دوان بمیان جمعیت بازگشت و گفت :

ـ(ابراهیم) زنده‌وسلامت است . او در میان گلستانی پرازگل و ریاحین کنار جوئی از آب خوشگوار و زلال نشسته و به ما مینگرد و می‌خندد ...

اوراست میگفت : زیرا هر کس دیگرهم‌جلورفت ، بازگشت وهمین صحنه‌راتعریف کرد . .

نمرود و خلید و دیگران هم ابراهیم را در میـان باغی پر ازگل کنار جوئی ازآب روان دیده بودند و حق داشتند آنجنـان متـوحش و هراسان باشند .

این‌خبر دهان بدهان گشت و گوش بگوش رسید تاهمه مردم شهـر بابل که‌آنجا حضورداشتند ازماجرا مطلع شدند ودهانشان از فرط تعجب بازماند . کم‌کم فشار جمعیت زیاد شد بطوریکه مأموران نیزه‌دار مسلح نمی‌توانستند جلوی‌آنها را بگیرند. حلقه‌ای که گرداگرد میدان زده‌شده و مردم پشت‌آن جمع بودند اندك‌اندك تنك وتنك‌ترشد تااینکه به‌چند قدمی آتش رسید .

آنها که عقب جمعیت قرار داشتند دیگـران را پس زده وجلـو میآمدنـد و آنهـا کـه جلو بودنـد بـدون ترس از نیـزه و شمشیـر نگهبانان پیشتر می‌رفتند که صحنه باغ وگلستان را در میـان آتش بچشم خود ببینند.

حسن کار در این بود که نگهبانان هم به تماشا شائق بودند وبهمین

مناسبت بطور شاید و باید انجام وظیفه نمی کردند. آتش دیگر گرمی نداشت. مردم جلو میرفتند. آتش نزدیك میشدند و احساس میکردند که آتش نفس و طبیعت خود را ازدست داده و آنها را نمیسوزاند.

خلید زودتر از نمرود بخود آمد و چون موج جمعیت را در پائین برج بسمت ابراهیم در حرکت دید، بازوی او را گرفت تکانی داد و گفت:

ـ هشیار باشید. کار از دست میرود. مردم بسمت او میروند.

وچون بازهم (نمرود) ازحالت بهت خارج شد، بطرف پله‌های برج دوید چند نفر از یاران خودرا صدا کرد و بآنها دستورهائی داد که فوراً اجرا کنند و بعد رئیس نگهبانان را فراخواند و فرمان داد تا مردم را حتی بقیمت ریختن خون آنها متفرق کنند.

آنها که وظیفه معینی داشتند بین مردم متفرق شده و ناگهان بصدای بلند فریاد کشیده و توجه اطرافیان را بخود جلب کردند. یکی از آنها میگفت:

ـ مردم بآتش نزدیك نشوید. این مرد جادوگر و ساحر است. آتش بعلت سحر و جادو او را نمی‌سوزاند ولی اگر شما نزدیك شوید نابود خواهید شد او بالاخره ما را با همین حیله‌های عجیب که می‌داند نابود می کند خدایان گفته‌اند که جادوگران از جمله شیاطین هستند که بلباس آدمیان در می آیند. ارواح خبیثه در وجود او رخنه کرده‌اند از او برحذر باشید.

این عده تارسیدن سواران مسلح وسپاهیان نیزه‌دار مردم را بحرفهای خود سرگرم کردند.

یاران ابراهیم نیز باوجود اینکه ازفرط خوشحالی سر را ازپا نمشناختند بیکار ننشسته و بفعالیت مشغول شدند. چند نفر از آنها باتفاق تارخ بطرف تل آتش دویدند. تارخ بدون اینکه گزندی ببیند بالا رفت ودست ابراهیم را گرفت و باخود بطرف جمعیت آورد. ابراهیم دامنی پر از گل کرده بود ووقتی مقابل مردم حیرت زده ظاهر شد، چنك خود را از برگهای گل پر می کرد و بسر و روی مردم می پاشید ومیگفت:

- ایمان بیاورید وازبدبختی برهید.. خدای یگانه قادر بی‌همتائی است که حتی کوه آتش را برای بندگان صالح خویش به گلستان پر گل وریاحین مبدل میکند.

سخن (ابراهیم) ناتمام ماند زیرا بازدهل‌چیان وطبالان و کرنا زنان سروصدا راه انداخته وصدای ابراهیم رامحو کردند. درهمین‌موقع سواران نیزرسیده وبه‌تفرقه وپراکندن جمعیت پرداختند.

بازهم‌جمعی میخواستند بطرف (ابراهیم) بروند ولی سواران مانع شده وبااسب بروی مردم می‌تاختند وآن‌ها رامتفرق می کردند. یك ساعت بعد همه ازبیم‌جان خودرفتنه ومیدان را برای سپاهیان ونگهبانان(نمرود) وابراهیم ویارانش خالی گذاشتند.

نمرود وخلید بسرعت‌ازبرج پائین آمدند وخودرابابراهیم‌رسانیدند. نمرود بازهم باور نمیکرد که اوزنده‌است. نزدیك‌شد ومثل بچه‌ای که از روی حس کنجکاوی به‌آتش نزدیك میشود وازبیم‌سوختن می ترسدبآن‌دست بزند دست خودرا پیش‌برد وعقب کشید. چندبار اینکار را تکرار کرد و بالاخره بسرورو ی ابراهیم دست کشید وچون‌وجود اورا لمس کردومطمئن شدکه خواب نمیبیند گفت:

- توزنده‌ای. ای ساحرحیله گر. چه کردی که آتش‌باتوسازگارشد؟
ابراهیم به استهزاء خندید وجواب‌داد:

- ازتوسن‌غرور پائین‌بیا وبیدار وهوشیارباش این قدرت لایزال و لایتناهی خدای‌یکتا وخالق‌دنیا است‌که آتش را بر من گلستان کرده بتو گفتم که جان‌بندگان‌بدست خدا است‌وتا اراده الهی قرار نگیردهیچ‌قدرتی قادرنیست موئی ازسر بنده‌ای ازبندگان خداکم کند. من این رابتو گفتم، دیدی که‌دروغ نمیگفتم. بازهم روی وظیفه‌ای که‌دارم میگویم که‌شایدبیدار شوی وچشم ضمیرت گشوده گردد.

سکوتی سنگین برقرار گردید همه‌حالتی عجیب داشتند وچنان‌بود که دردریائی عمیق ازافکار واندیشه‌هاغرق گردیده‌اند ونمی توانندخودرا خلاص کنند. راستی چنین‌بود.

هریك ازحاضرین بنوبه خود حادثه‌آن‌روزرا نوعی توجیه میکردندو

برای آن علتی خارجی میتراشیدند .

آنها هرعلت دیگری‌را برای زنده بودن (ابراهیم) میپذیرفتند ولی متوجه حقیقت امر نمیشدند و گفته‌های پیامبر خدارا باور نمیکردند. باوجود اینکه‌چنین اعجاز بزرگی را بچشم خود دیده بودند نمیتوانستند وشایدنمی‌خواستند آنرا باقدرت خداوند، همان خدائی که (ابراهیم) از آن سخن میگفت مربوط سازند.

درهرحال اورا دروغگو ودشمن سعادت‌خویش تصورمیکردند.

(ابراهیم) سکوت‌را شکست و گفت :

- خداوند بینا ودانا است وازآنچه که برضمیر من‌وتو ودیگران می گذرد آگاه است.

امروز آتش‌را برمن گلستان کرد که حجت را برتو تمام کردم باشد و اگرایمان نیاوری وازتوسن غروروننخوت فرودنیائی دیگر فرصتی پیش نمیآید و کاخ سعادت وبزرگی تو واژگون میگردد خدای بزرگ نعمت‌را از تومیگیرد وابواب نجات‌را بروی تومیبندد وجهان‌را باهمهٔ عظمت ووسعتی که‌دارد برتو تنگ می کند تاجائیکه خویشان‌واقربای نزدیکت باتو بدشمنی برمیخیزند وخونت‌را میریزند. بیدار وهوشیار باش و بدان که تمام‌جهد من دراین‌راه مبذول میگردد که تورا به‌راه‌راست هدایت کنم .. اگرتومعترف شوی که جز بنده‌ای ضعیف ازجمله بندگان خداوندنیستی سایر مردم نیز بحقیقت دعوت‌من آگاه می‌شوندو بخدای‌خالق‌زمین وآسمان‌ایمان‌میآورند. اینست آنچه که من میگویم .

(نمرود) سررا بعلامت تهدید تکان‌داد و گفت .

- بسیارخوب ،تکلیف خودم‌را باخدای‌توروشن می کنم!. دریك کشور که‌دو پادشاه ودریك دنیا دوخداوند نبایدباشد. باجای من‌است وباجای او.

(ابراهیم) که‌می‌دید نصایحم، گفته‌هایش کوچکترین رخنه‌ای در تاریکی‌های روح وقلب اوایجاد نمیکند، به اندوه‌زیادی گرفتارشد ، غم شدیدی دلش را فراگرفت دراین موقع نمرود خطاب بخلیه ودیگر بزرگان کشور گفت:

- ابراهیم را از کشور من برانید ... این‌جادوگر حق زیستن در این مکان پر نعمت را ندارد

(ابراهیم) به‌شنیدن‌این‌فرمان خندید. خندهٔ اوطوری بود که پراستهزاء وتمسخر بنظر میرسید وبهمین علت توجه (نمرود)راجلب کرد.

(نمرود) باخشم وخستگی پرسید:

- چرا خندیدی..؟ خندهٔ تو برای چیست؟ چه‌علت دارد؟

(ابراهیم)سکوتی کردو بعدسر برداشت ونگاهی به‌چشمان (نمرود) که با بی‌صبری انتظار شنیدن‌پاسخ راداشت افکندو گفت:

- خندهٔ من باین‌جهت است که می‌بینم باز هم نمیخواهی به ضعف و ناتوانی خود معترف باشی. توقدرت نداری مرااز سر زمین‌بابل، جائی که بدنیاآمده‌ام وآن جابزرگ شده‌ام برانی. همان‌طور که گفتم، نمیتوانی جان مرا بگیری دیدی که فقط خدای لایزال و جان می بخشد و جان میگیرد. توبرای کشتن من‌آتش افروختی‌ولی چون هنوز فرمان‌الهی در بارهٔ مرگ من صادر نشده اراده خداوندگاری مقرر نگردیده بود آتش بر من گلستان شدو بانشاط و شادکامی بیرون‌آمدم. اکنون نیز میگویم که فقط موقعی(بابل) راترک کرده وبجائی دیگر میروم که خواست پروردگار بر هجرت من‌قرار بگیرد.. درغیر اینصورت محال‌است..

اطرافیان (ابراهیم)را کشیدند و بردند.. نمیخواستند بین اوو(نمرود) اختلاف بیشتری پیدا شود وعاقبت این‌قبیل مباحثات راخطرناک‌می‌دانستند لذا نخست تارخ وبعددیگران بازوان ابراهیم راگرفتند واورا برخلاف‌میل خودش ازآنجا دور کرده وبخانه منتقل نمودند.

آنشب وشبهای بعد را ابراهیم بعبادت گذرانید. مأموران نمرود مرتباً مراجعه کرده وفرمان اورا ابلاغ میکردند واصرار داشتند که‌ابراهیم هرچه زودتر شهربابل راترک کرده وبجائی دیگر برود.

یکی ازهمین شبها که (ابراهیم) در حال عبادت بخواب رفته بود فرشته‌ای را درخواب دید که باو گفت:

- (ابراهیم) حق فرمان میدهد که بایاران وخویشان شهربابل را ترک کرده ودر (حران) اقامت گزینی

(ابراهیم) سراسیمه ازخواب بیدارشد. دانست که هرچه زودتر باید ازآن دیار دورشود ولی نمیدانست (حران) کجااست..

تمام شب را در فکر وخیال گذرانید و سحرگاه پدر خود را بیدار کرد واز او که اطلاعات بیشتری درباره ممالك وشهرها داشت راجع به موقعیت (حران) سئوال کرد و باو گفت که خداوند فرمان داده تا به (حران) برویم .

تارخ گفت :

ـ (حران) ناحیه کوچکی است در نزدیکی کعبه وجائی است گرم ولی مردمی خون گرم وهوشیار دارد .

بمحض این که هوا روشن شد (ابراهیم) اشخاصی را به جستجوی پیروان خویش فرستاد وچون همه آنها جمع شدند ، ماجرا را تعریف کرد وبآنها گفت :

ـ هرکس میل داشته باشد میتواند بازن وفرزندان خود همراه من باشد وآنها که نمیتوانند دل از بابل بر کنند بهتر است بمانند عده‌ای از پیروان (ابراهیم) بهمراهی اورضایت دادند ودرنتیجه چندروز بعد پیامبر خدا باتفاق تارخ پدر (لوط بن هاران) برادرزاده و(ساره بنت نومر بن ناحور) دخترعمو وعده زیادی ازپیروانش کاروان کوچکی تشکیل داده وبطرف حران حرکت کردند .

درراه بامشکلات زیادی روبروگردیدند . بیابان بی انتهای خشك بی‌آب وعلف جان آنها بلب میرسانیدولی مواعید وموعظه‌های خردمندانه (ابراهیم) آنهارا قوت قلب وتوانائی روح می بخشید وصبورو بردبارمیکرد

یکماه بعد به حران رسیدند و برای زندگی محل مناسبی انتخاب کرده ومقیم شدند . ابراهیم درآن ناحیه نیز به‌تبلیغ پرداخت وعده‌ای را هوشیار و بیدار کرد و بدور خویش جمع نمود چندی بعد پدر ابراهیم (تارخ بن ناحور) جهان را بدرود گفت و(ابراهیم) را تنها وغمزده باقی گذاشت . (تارخ) درآخرین دقایق حیات بفرزند خود یعنی (ابراهیم) که کم کم موی سرش سفید میشد وصیت وتأکید نمود که با دخترعمویش ساره ازدواج کند .

ساره زیبائی بیمانندی داشت بطوریکه چشم برچهره دلفریب او خیره میماند . ابراهیم‌وصایای پدررا اجرا کردوازجمله بادخترعموی‌خویش ازدواج نموده وزندگی جدیدی راآغاز کرد .

ابراهیم هرروزسحر گاه برمیخاست ، عبادت میکرد قبل از آفتاب‌از خانه خارج میشد وتاغروب بکارمشغول بود وباز بخانه بازمیگشت ،چندین ساعت متوالی بدون خستگی وآنسان کار می کرد که جوانان ازهمدوشی و همراهی اوعاجز میماندند .

یکی دوسال پس ازازدواج با ساره و مرك پدرش تارخ میل سفر کرد وبعزم جلای وطن با عده زیادی ازیاران وپیروان به سرزمین کنعان مهاجرت نمود .

(کنعان) شهری بزرك بود که به(کنعان‌پسر نوح) نسبت داده میشد و می گفتندآن شهر بدست وهمت اوساخته شده و ساکنانش نیز از فرزندان او میباشند .

دراین شهرمردم مقدم ابراهیم راگرامی داشتند واو را بااحترام‌تمام پذیرفتند مردم که ازپیش با اصول خدا پرستی و توحید آشنائی مختصری داشتند بسخنان ابراهیم با دقت تمام گوش می‌دادند و از بن دندان می‌پذیرفتند .

تقوی و پرهیزکاری ابراهیم او را بزرك و بازهم بزرگتر کرد تا این که بین مردم شهرکنعان مرجعیت یافت و بسیادت و بزرگی رسید .

اهالی مشکلات را نزد اومیبردند وحل‌معضلات راازاومی‌خواستند و ابراهیم باتدبیر ودانش دردهای روحی واخلاقی‌ایشان‌را درمان‌وسختی‌هارا آسان می کرد .

مدتی براین منوال گذشت صیت شهرت و معروفیت ابراهیم بدیار و شهرهای دیگر نیزرسید ومردم دسته‌دسته به‌ملاقات‌اومی‌شتافتند وبه سخنانش گوش می‌دادند واگرچه‌عموما دوزمره پیروان او در نمیآمدند ولی با وی مخالفتی نمیکردند وبدشمنی برنمیخاستند .

همین محبوبیت سبب‌شد که وقتی در کنعان‌خشکسالی‌وبعدقحطی بروز کرد مردم بسوی‌اوروی آوردند وازاوخواستند که دراین مورد نیز بدرگاه خداوندی دعاکنند تاگشایشی درامورپدیدآید .

همه‌می‌دانستند که ابراهیم مقرب درگاه‌خداوندا‌ست وپروردگارجهان وجهانیان براوکه پیامبرورسول اواست نظرخاصی دارد‌بین‌اووخدای یکتا

رابطه‌ای است. باستغاثه اولبیك گفته میشودودعاهایش برآورده میگردد لذا مردم بدرخانه اوجمع شدند واز بلای قحطی نجات خودوافرادخانواده خودرا ازاو خواستند.

ابراهم شب های دراز بدرگاه خداوند نالید ولی آنچنان گشایشی که مردم انتظار داشتند نیامد به (ابراهیم) وحی رسید که با اتباع و پیروانش کهاز خدا پرستان هستند به مصر مهاجرت کند و با ارسال گندم فراوان که درآنجا موجود استدیگران رانیزاز بلای گرسنگی نجات دهد.

ابراهیم موضوع را بایاران درمیان گذاشت آنها نیز فرمان الهی را گردن نهادند و عازم سفر شدند. درآن تاریخ (سنان پسرعلوان) خدیوو فرعون مصربود وآنچنان که نمرود در بابل عنوان خداوندی داشت و خویشتن را خالق مردم ومردم را بندگان خویش تصور میکرد (سنان پسر علوان) هم درمصرچنین عنوانی برایخود قائل بود وازاتباع ستایش ونیایش انتظارداشت.

قبل ازحرکت آنهاکه بمصررفته ازاحوال مردم آنسامان خبر داشتند آنهاکه فرعون مصررا دیده و مطالبی درباره‌خصائل ناپسنداوشنیده بودند نزدابراهیم‌رفته وآنچه‌راکه‌می‌دانستند گفتندوازاوخواستند که‌ازهمراه بردن‌زنان زیباخودداری کند.

(ابراهیم) نیز این موضوع را به پیروان خویش گفت و توصیه کرد که هرکس زن، یا دختر ویا خواهر زیبائی دارد همراه نباشد و در کنعان بماند.

دیگران درکنعان ماندند ولی خود ابراهیم چه می‌توانست بکند.. تکلیفش چه‌بود؟. (سارا) زن بسیار زیبائی بودکه دراکثر شهرهاوممالك جهان مثل ومانند نداشت. بااینکه همسرپیامبر بزرگی مثل ابراهیم بود همه‌زیبائی رویوحسن خلق‌وخوی اورابعنوان‌نمونه ومثال ذکر میکردند.

ابراهیم پیش ازحرکت بطرف مصرسارا رانزدخودخواند وماجرارا برایاوتعریف کرد وگفت:

- شنیده‌ام که فرعون مصرمردناپاکی است وازآنجائیکه‌مثل نی‌نیاس

پادشاه بابل خود را خداوند رعایا وحاکم برمال و جان آنها می داند دست تعدی به‌نوامیس مردم نیزدراز کرده وهرجازن ودختر زیبائی سراغ کند با نیروی زور و باتوسل به‌قدرتی که دارد تصاحب نماید . من بفرمان خدای یکتا ناچارهستم که تورا نیز باخود ببرم . این رضای الهی است ولی به‌تو توصیه‌می‌کنم که خودرا خواهرمن معرفی کنی وهر کس درهرجا ازتوپرسید که چه انتسابی بامن‌داری بگوخواهر ابراهیم خلیل هستم اینکار عللی دارد که اطلاع تو بر آن چندان ضروری نیست .

(سارا) مانند همه زنان پارسا و فرمانبردار دیگر دستور شوی را پذیرفت و از آن ببعد هرجا از او هویتش را سئوال می‌کردند میگفت :

- ساره بنت تارخ خواهرابراهیم خلیل .

و باین ترتیب برای سومین بار کاروانی به کاروان سالاری (ابراهیم) بحرکت درآمد و بسوی دیار دیگر رفت . . . مقصد آنها کشورمصر، کشورپرنعمت وسرزمینی بود که جمعیت بسیار ومردم آسوده و مرفه داشت .

درمرز (مصر) جلوی کاروان راگرفتند و ازکاروان سالار مقصود و منظور مسافرین را جویا شدند کارگذاران (فرعون) برای اطمینان یك یك مسافرین را نیز از نظر گذرانیدند و از هویت ونام ونشان ایشان پرسیدند ..

وقتی به‌ساره رسیدند دهانشان ازحیرت بازماند زیراهرگز زنی به‌آن درجه زیباندیده بودند (سنان بن علوان) فرعون مصر طبق معمول گزارش مامور را دریافت میداشت. یکی ازاین گزارشها مربوط بورود عده‌ای کنعانی بود. شخصی که گزارش می‌داد وقتی خوب توجه فرعونرا جاب دید برای این که محبوبیتی تحصیل کرده باشد گفت :

- خواهررئیس این عده آنقدر زیبااست که گمان نمیکنم درجهان زنی به زیبائی و حسن و ملاحت او وجود داشته باشد ... باز هم تصور نمی کنم که‌مادر دهر چون‌او دختری بوجود بیاورد .. اگرحضرت فرعون خورشید جمال اورا ببینند ، دیدگان جهان بینشان خیره‌خواهد ماندو انگشت حیرت بدهان خواهند گرفت.

فرعون خودخواه و هوس باز بشنیدن این خبر چنان مشعوف گردید که کنترل خویش را از دست داد.

گذارش دهنده باز هم تعریف و توصیف کرد. آنقدر گفت که فرعون سرازپا نشناخته تصمیم گرفت که شخصاً باقامتگاه مسافران رفته و زن مورد بحث را از نزدیك ببیند. دیگران مانع شده وراهش را گرفتند و باو گفتند:

ـ زشت است که فرعون با این عظمت و اهمیت بخاطر دیدار زنی به کاروانسرا رفته و قدر و ارزش خویش را تاسرحد مردم عادی پائین بیاورد.

فرعون این استدلال را پذیرفت لیکن از بس آشفته وشیدا و حسرت زده بود فرمان داد تا بهر قیمت که هست آن زن را بحضورش ببرند.

عده‌ای از بزرگان دربار حرکت کرده و به محل اقامت ابراهیم رفتند.

یکی از ایشان که از دیگران بزرگتر و دارای شخصیتی ممتاز بود پیش رفت واز ابراهیم که در آن تاریخ ریش بلند و سفیدی داشت خواهش کرد که خواهرش یعنی ساره را به دربار و بحضور فرعون سنان علوان بفرستد.

ابراهیم انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت، ازاین واقعه نیز بی اندازه ناراحت و متأثر گردید لیکن باز ناراحتی خویش را ظاهر نکرد خونسردی را حفظ نمود و گفت:

ـ فرعون را با خواهر من چه نسبت است؟ از او چه می خواهد و چه مهمی است که خواهر من باید جواب گوی آن باشد، آیا اینکار در عهدهٔ من نیست و من یا دیگری نمیتواند بجای ساره خواهرم در دربار حاضر شده وجواب فرعون را بدهد؟

شخص مذکور ملایمت و بعد با خشونت با ابراهیم سخن میگفت و چون ملاحظه کرد که نمیتواند بازبان خوش و بتنهائی ساره را نزد فرعون راهنمائی کند بزور متوسل شد.

از این طرف ابراهیم نیز دریافت که مقاومت بیفایده است وچاره‌ای

جز این نیست که خودش نیز با ساره برود . از این نقطه نظر همراه ساره و بهدایت آنها که برای بردن او آمده بودند بدربار فرعون رفت.

فرعون بابی تابی در اطاق قدم میزد. تمام بزرگان کشورش آنجا حضور داشتند و در اطراف طالار ایستاده بودند. هیچ صدائی جز صدای پای فرعون که طول و عرض طالار را میپیمود شنیده نمیشد لذا وقتی ابراهیم و ساره به آنجا نزدیک گردیدند. فرعون صدای پای ایشان را شنید و باحالتی عجیب به آن سمت دوید .

در راه ابراهیم ساکت بود و در دل باخدای خود، خداوند آگاه و بینا و دانا راز و نیاز می کرد و می گفت :

- پروردگارا ، این بنده عاصی گناهکار سیاه روی بفرمان تو و برای رفاه بندگان موحد تو باین سرزمین آمده ام ، تو بر اسرار آگاهی و از آنچه که بر صفحه ضمیر بندگانت میگذرد مطلع هستی .

راضی مباش که بر شرف من لطمه ای وارد آید و نزد خود شرمنده گردم . نخواه که بگناه عدم توانائی دفاع از شرافت همسرم نزد او خجل و شرمگین باشم .. پرودگارا همچنان که مرا در سخت ترین لحظات حیات و در مقابل مشکل ترین مصائب حفظ کردی و از آلام واسقام مصون و محفوظ نگهداشتی در این مرحله نیز حافظ من و شرف من و همسر من باش.. پرودگارا راضی برضای توهستم و یقین دارم که عدل بیکران تو شرمساری مرا رضایت نمی دهد.

ابراهیم در دل خود چنین می گفت و گاهگاه سر را به آسمان بلند می کرد، آهی عمیق و دردناک میکشید و از ریختن دو قطره اشکی که بر گوشه دیدگان کم فروغش ظاهر شده بود جلوگیری می کرد.

بالاخره ببارگاه فرعون رسیدند و آن مرد نفس پرست هوسباز و خودخواه دوان دوان پیش رفت و باستقبال آنها شتافت .

در نیمه راه طالار و در وردی از کرده خود پشیمان شد و پیش خود گفت :

- چرا خودرا کوچک می کنم ، شاید این زن آنقدر که گفته اند زیبا نباشد ... هر کس هستند برای ملاقات من می آیند بهتر اینست که روی سوی خویش باز گردم و اجازه دهم که آنها پاهایم را ببوسند و در

پیش من بایستند.

با این خیال بسرعت بر گشت و روی تخت نشست چند دقیقه بعد آنها وارد شدند.

ابراهیم با ریش سفید، موی بلند پنبه‌ای رنك در جلو و ساره باشرم وحیا در پشت سر او قدم بر می داشت ... آنها آرام آرام پیش رفتند تا اینکه مقابل فرعون رسیدند ابراهیم توقف کرد و با صدائی بلند گفت:

- ابراهیم بنده و پیامبر خدای خالق جهان وجهانیان برفرعون پادشاه مصر سلام ودرود میگوید..

فرعون بگفته‌های ابراهیم که درنظرش عجیب مینمود توجه داشت ومی خواست بجرم این اهانت که اورا خدای نخوانده بودخشونت نشان دهد ولی ناگهان چشمانش بگردی صورت ساره افتادو بمشاهده آنهمه زیبائی نفس در سینه اش محبوس گردید وقلبش طپش ناراحت کننده‌ای گرفت.

فرعون تا آن روز آنهمه زیبائی ندیده و هیچ زنی را تاآن درجه ماهروی مشاهده نکرده وبلکه نشنیده بود..

زانوانش بلرزش افتاد وبی اختیار ازپله‌های تخت پائین آمدوبطرف (ساره) رفت.

برای تجسم رفتاری که او نسبت بساره وابراهیم کرده باید وضع اورا درنظر گرفت قیاس کنید که (سنان پسرعلوان) فرعون مصر که خویشتن را خدای مصریان وعالمیان میداند.. تصور کنید کسی که تاکنون بدون محابا هر کاری که خواسته کرده وهرچیزرا که اراده داشته تصاحب نموده وبرمال وجان ونوامیس مردم تاخته وهیچکس درمقام اعتراض واعراض بر نیامده با (ابراهیم) و(ساره) که در آن دیارغریب وبی کس وبی پناه هستندچگونه رفتار میکنند.

فرعون کامیابی خویش را در آئینه خیال برای العین میدیدو یقین داشت که آن زن ماهروی ازآن پس باو تعلق خواهد داشت لذا باجرات پیش رفت وبادستی که ازشدت هیجان می لرزید خواست بازوی ساره را بگیردو اورا بسمت خود بکشد.

بزرگان کشور ودرباریان که درآن طالار بزرك حضورداشتند از این قبیل مناظرزیاد دیده وعادت‌داشتند لذا متحیر نبودند وتعجب نمیکردند فرعون دست را پیش برد . ابراهیم سر را پائین افکنده و لب ها را از فرط خشم وناراحتی برهم می فشرد ولی سرش را بلند نمی کرد که بادیدن آن منظره دردناك تعادل خویش را ازدست بدهد و کاری کند که جبران آن میسر نباشد .

فاصله فرعون باساره فقط يك‌قدم بود زن بیچاره ازبسیاری‌ناراحتی می‌لرزید وچیزی نمانده بود که فریاد بکشد ولی ناگهان . ناگهان اتفاقی افتاد که راستی عجیب وحیرت انگیز بود.

هنوز دست (فرعون) ببازوی ساره نرسیده بود که بغتتا فریادی کشید و گفت :

– ایوای دستم . وای دستم ..

صدای اودرطالار طنین افکند وجنب وجوشی درحاضرین‌پدیدآورد آنهاکه ازلحاظ درجه ومقام بفرعون تقرب بیشتری داشتند جلودویدند که ازعلت‌ناراحتی‌او آگاه شوند .

معلوم نبود چه شده است . هیچکس نمیدانست حتی‌خود ابراهیم و ساره‌نیزاطلاعی نداشتندونمیتوانستند توضیح بدهند..

همه چشمها بسمت فرعون متوجه بود وآن هاکه‌دورتر بودند روی پنجه پا بلند میشدندکه از میان جمعیت فرعون را ببینند و ازسبب فریاد او آگاه شوند .

درهمین اثناء پسران وبرادوان (فرعون) نیزوارد اطاق شده و گرد اوراگرفتند . یکی میگفت :

– چه شده ؟..

دیگری پرسید :

– چه اتفاقی افتاده ؟.. آخر حرف بزنید . علت رابگوئید که مجرم را مجازات نمائیم .

هر کس سئوالی می کرد وکسی نبود که بآنها جواب بگوید . چند نفر ازحاضرین بگمان اینکه آن زن و مرد غریب آسیبی بفرعون وارد آورده‌اند بجانب آنها حمله‌ور شدند اما فرعون فریادی کشیدو گفت:

ـ به آنها کاری نداشته باشید که جهان زیرورو می‌شود..

درتمام این احوال دست فرعون بسمت جلو دراز ودرهمان‌حالت‌قرار گرفته بود که قبلا بجانب ساره وبرای گرفتن بازوی آن‌زن عفیف‌پاکدامن درازشده بود.

فرعون مرتبا می‌گفت:

ـ وای برمن.. نابود شدم.. دستم خشک شد.. رنگ‌برچهره‌نداشت تمام بدنش دستخوش تشنج ولرزش شدیدی شده بود وآشکارا میلرزید واگرشرم نمی‌کرد، می‌گریست‌وازشدت درد وترس سررا بدیوارمیکوفت آخرین جمله‌ایکه اوگفت تااندازه‌ای موضوع را روشن کرد چون‌درضمن دستش‌را میدیدند که بجانب ساره درازگردیده وبهمان حالت مانده بود.

خبرخشک‌شدن دست فرعون مثل صاعقه در بارگاه فرعونی،آنگاه درشهر وبعد درتمام مملکت مصرمنتشر شد... وچون شنوندگان علت را میپرسیدند می‌گفتند:

ـ زن ساحره‌ای دست‌اوراخشک کرد واکنون خودش نیز از درمان آن عاجزمانده است.

می‌خواستند ساره وابراهیم را تاتعیین تکلیف وتادرمان دست‌فرعون بزندان ببرند ومحبوس کنند ولی فرعون ازبیم اینکه مبادا بلای بزرگتری براو وکشورش نازل گردد عاجزانه دستور داد که آنها را آزاد بگذارند وتمام وسائل آسایش وزندگی ایشان وهمراهانشان رافراهم کنند ودرضمن ازدور مراقب‌باشند که ازمصرخارج نشوند.

این‌فرمان‌اجراشدوابراهیم درحالیکه‌زیرلب‌شکرخدای مهربان‌وبنده نوازرا میگفت‌دست‌ساره همسرش راگرفت وازبارگاه فرعون‌بیرون رفت. وقتی بمحل اقامت‌خویش‌رسید بخاک‌افتاد، خدای‌یگانه‌راسجده کردو بزرگی و عظمت واقتداروعدل ومهراورا ستودوهنگام دعاگفت:

«ای‌خدای بزرگ ای‌قادربی‌مثال بی‌همتا.. گناه مرا ببخش که برای چنددقیقه ازلطف‌توغافل‌وبرجان‌خویش بیمناک گردیدم.

تو که کوچکترین وضعیف‌ترین مخلوقات خویش راازنظردور نمی‌داری چسان پیامبر و هادی اخلاق و راهنمای بندگانت را فراموش

می کردی . . . ای وای برمن که آنهمه مهر و عنایت تورا درمیان آتش نمرود فراموش کرده وازبیم جان بساره سفارش کردم که خودش راخواهر من معرفی کند .

پروردگارا این گناه را برمن مگیر که در روز رستخیز سپید روی و سر بلند در پیشگاه عدل تو حاضر گردم . . . خداوندا گناه این غفلت رابرمن ببخشای که روح ضعیف وبدن نحیف وناتوانم یارای تحمل سنگینی آنرا ندارد ..

(ابراهیم) در حال عبادت آنقدر باخدای خویش رازونیاز کرد که بحال ضعف واغماء افتادومثل همیشه خوابی سنگین اورادرربود.

وقتی ازخواب بیدارشدروزفرارسیده وهواروشن گردیده بود درشهر جنب وجوشی دیده می شد وابراهیم از وراء پنجره اقامت گاه خویش که بمنزله محبس معتبری بود این همه فعالیت را میدید وگاهی نیز از زبان مردم ونگهبانان وپاسداران خود می شنید که درباره خشك شدن دست فرعون سخن می گفتند وآنواقعه بی سابقه وعبرت انگیزرا باتفصیل تمام برای دیگران نقل می کردند .

تمام حکمای مصر که از زبده ترین حکیمان آنعصر جهان بودند بر بالین فرعون حاضر شده و به معالجه او پرداختند ولی هیچ یك باهیچ وسیله نتوانستند ازشدت درد اندکی بکاهندواعصاب وعضلات خشك شده دست اورا بحرکت وادارند.

هریك ازپزشکان هرچه میدانست وازاجدادومعلمین خودیادگارداشت بکاربردلیکن نتیجه ای حاصل نشد .

اندك اندك بیماری عجیب (فرعون) نظام امور کشور را می - گسیخت وآشفتگی آشکاری پدید میآورد که موجب پریشانی خاطر او و یارانش میشد .

مردم ازخود می پرسیدند :

- «اوچگونه خدائی است که قدرت تسکین دردخویش وتوانائی معالجه بیماری خودراندارد ؟عجبا. وقتی اودرموردخودش تا این حد واندازه ناتوان باشد درمورددیگران چگونه است؟»

جاسوسان وخبر گذاران این اخبار را به فرعون می‌رسانیدند ودر آنحال بر پریشانی اوصدچندان می افزودند.

فرعون وقتی کار حکیمان مصر ناامیدشد دستورداد تا از شهرهاودیار و ممالك دیگر وبالاخره هرجادانشمندوحکیمی حاذق دیده وشنیده وخبردارند بمصر احضار کرده و بر بالینش بیاورند .

انجام این مقصود باوسائل رفت وآمد آنزمان بدرازا کشید وبالاخره یك شب همسر (فرعون) که همه وقت بربالین شوهر گمراه خویش حاضر بود باو گفت :

- هرچه هست خشك شدن دست تو با تجاوز ودست درازی بآنزن محجوبه ارتباط دارد ... دراینصورت همانزن بهتر ازدیگران دست تو را معالجه خواهد کرد . باید بسراغ او رفت . ازآنها دلجوئی کن تا شاید نتیجه‌ای بدست آید ... این هم کاری است ازجمله کارهای دیگر وبطور مسلم نتیجه حاصله ازآن بیشتر ومطمئن‌تر ازمداوای دیگری است که روی تو انجام شده است. ماموریت این کار را به من واگذار کن. من میروم وآنچنانکه می‌دانم با او رفتار میکنم .

دیدگان فرعون برقی زد وبلادرنك همسرخویش را نزد (ساره) و ابراهیم فرستاد .

همسرفرعون نزد ساره رفت پیش رویش زانو زد وآنقدر گریست و التماس کرد تادل ابراهیم بحال اوسوخت وزن وشوهرخداپرست قول دادند که هنگام عبادت برای بهبود حال فرعون دعا کنندوشفای اورا ازخدای خالق جهانیان بخواهند .....

(فرعون) با بی‌صبری انتظار بازگشت همسر خود را داشت و چون صدای پایش را شنید ازبسترخارج شد ولنك لنگان باستقبال او رفت . .

زن ماجرا را برای اوحکایت کرد باو اطمینان داد که بزودی دستش بهبود خواهدیافت وبحال اولیه بازمیگردد . اونمیدانست که ابراهم وساره پس ازعزیمت او بسجده افتاده وازخدا شفای فرعون‌را خواستارشده‌اندلذادراین باره چیزی نگفت :

قریب بدوساعت بعد عطشی بسابقه بر فرعون مستولی شد مقداری آب نوشید وسر بر بالش گذاشت. ازشدت دردچندین روزوشب متوالی دیده برهم ننهاده بود اما آنروز پس از نوشیدن آب خواب سنگینی براومستولی شد واندك اندك از آن درد کاسته گردید.

فرعون درخواب دید که ابراهیم یعنی همان مردغریب که آن روزهمراه ساره بود بجانبش میآید وچون بنزدیك او رسیددست پیش بردو بازوی فرعونرا گرفت و گفت.

- برخیز که خداوند گناه جسارت تو برساره را ببخشید ودرهای رحمت خویش رابر تو گشود.

هنوزحرف ابراهیم تمام نشده بود که فرعون از سیازی شوق وهیجان تکانی سخت خورد وازخواب بیدارشد. بمحض اینکه چشم گشود و بخود آمداحساس کرد که دستش درد ندارد.

بجای آنهمه ناراحتی، آرامش دلپذیری بر اعضاء او حکمفرما است با خوشحالی در جای خود نیم خیز شد که همسرش را صدا کند ولی درهمین هنگام دست را تکان داد و دانست که بهبود یافته وآنچه که دیده رؤیای صادق بوده‌است.

بصدای فریادهای شادمانه‌فرعون اطرافیانش بدرون خوابگاه ریختند و چون‌از ماجرامطلع شدند شادی بسیار کردند.

خبر بهبود حال فرعون بصورت فرمانی شاهانه باطراف پخش و بحکام و فرمانروایان شهرها وولایات ابلاغ گردید.

در پایتخت نیز همه‌جا ازبهبود فرعون صحبت می‌شد و دسته دسته مردم گرد هم جمع شده‌ودراین باره مذاکره می کردند. کسی نمی دانست دست خشك‌شده او چگونه بحال اولیه باز گشت لیکن مردم کنجکاو که میل دارند از هر کاری بیشتر از دیگران مطلع و آگاه شوند دیدند که ماموران فرعون باقامتگاه ابراهیم رفته‌و آنهارا باتجلیل‌واحترام تمام بحضور فرعون بردند.

فرعون باستقبال ایشان شتافت‌وپس از احترام‌و تواضع زیادجریان خواب خویش را تعریف کرد. ابراهیم از موقعیت استفاده نمودو بموعظه مشغول گردید.

ابراهیم ساعتی چند در باره‌وحدت و عظمت خدای خالق جهان صحبت می کرد و می کوشید فرعون و اطرافیان اورا به راه‌راست‌هدایت کرده و بخدابرستی و دین‌داری سوق دهد . ولی میخ آهنین بـر سنگ نمیرفت و گفته‌های‌اودردل سیاه‌فرعون و کسانش آنطور که‌مطلوب‌ابراهیم بود اثر نمیکرد .

در همین‌هنگام فرعون‌از مقصودومنظورابراهیم‌پرسیدو جویاشد که برای چه بمصرسفر کرده است.ابراهیم خلیل‌ماجرای قحطی و خشکسالی کنعان‌را تعریف کرد وازاو استمدادنمود فرعون که‌خویشتن رامدیون‌اومی دانست فرمان‌دادتا صد اشتر گندم‌وصدهاشتر جوو حبوبات بار کرده و در اختیارابراهیم بگذارند.

پس‌از صدوراین‌فرمان‌دست‌را برهم‌زدو به‌محض اینکه‌صدای‌بهم‌خوردن دست‌او برخاست کنیزکان‌زیباروئی که چیزهائی‌در دست داشتندوارد طالار شده‌و باحترام پیش‌روی فرعون‌زانو برزمین زدند .

فرعون‌روپوشهارا یك‌یك‌عقب‌زد و بابراهیم نشان‌داد که‌برای‌او چه هدایائی تهیه‌شده‌است‌این هدایارا اعیان‌وپزشکان کشور بمناسبت بهبودی فرعون بابراهم تقدیم کرده بودند.

یکی از کنیزکان سینی بزرگی در دست داشت که درآن‌مقداری سکه های طلا دیده می‌شد . دیگری چند قطعه جواهر روی دست‌داشت و سومین و چهارمین از بهترین پارچه‌های زربفت‌و حریرهای محصول مصر تقدیم می کردند .

فرعون آن‌هدایارا بابراهیم داد وبعدیکی‌از کنیزکان‌رانشان داد و خطاب‌باو گفت :

-این کنیز زیبارا نیزبتو تقدیم می کنم‌و امیدوارم مورد پسندتوباشد وچون‌نجیب‌زاده است رای توفرزندان شایسته‌میاورد.(۱)

(۱) - دربعضی منابع‌اسلامی نوشته‌شده: (فرعون) پس از حصول بهبودی ابراهیم را پذیرفت وکنیززیبائی را باو بخشید وگفت «ها اجرك علی دعائك لی» وبدین‌مناسبت آن کنیز را (هاجر) نام نهادند

ولی چون مصریان درآن تاریخ عربی صحبت نمی کرده‌اند این‌تسمیه توجیه خاصی نداشته است .

ابراهیم نگاهی بساره کردو سررا پائین افکند این ساره بود که می بایست باو اجاره پذیرفتن کنیز را بدهد. در ضمن چون ساره و ابراهیم خودرا خواهرو برادر معرفی کرده بودند، پیامبر خدا نمیتوانست بعلت زن داشتن کنیز اهدائی فرعون را رد کند.

اگر همسر خویش ساره را معرفی می کرد ، دروغگو شناخته می شد و گفتار دیگرش نیز بردروغ و تزویرو ریاحمل میگردید .

ساره فوراً این سکوت و بلاتکلیفی را شکست و گفت :

- ابراهیم از شما ممنون است و از هدیه شما نیکو نگهداری خواهد کرد.

و باین ترتیب بابراهیم شوهر پارسای خویش اجازه داد که هاجر را بپذیرد چند روز بعد در حالی که یکنفر یعنی هاجر بجمع آنها افزوده گردیده بود از فرعون خداحافظی کرده و بطرف کنعان رهسپار شدند.

هاجر از همان روز تحت تعلیمات ساره قرار گرفت و خدا پرستی و دین-داری آموخت در عبادات و انجام مراسم مذهبی همراه ساره شرکت می کرد و دستهارا بسوی آسمان میگرفت و دعامی خواند .

وقتی بکنعان رسیدند هاجر دختری پارساو دین دار شده بود و ساره ابراهیم را بازدواج باو ترغیب و تشویق کرد .

هاجر قانوناً بابراهیم تعلق داشت ولی مورد محبت و اعتنای او قرار نمی گرفت تا اینکه ساره این کاررا انجام داد وچون ابراهیم استنکاف نمود گفت :

- من دیگر صاحب فرزند نخواهم شدو چون نژاد تودر جهان باید باقی بماند بهتر اینست که باهاجر که استعداد کودك آوردن دارد ازدواج کنی.

ناچار ابراهیم باهاجر ازدواج کردوسالی براین منوال گذشت تاخداوند پسری بابراهیم خلیل عطافرمود که اورا اسمعیل نام نهادند .

دراین اوان (ابراهیم خلیل الرحمن) همراه باقوم و قبیله پیروان خویش به جنوب شرقی مهاجرت نموده و در ناحیه‌ای موسوم به (موتفکات) اقامت گزیده بود .

آنجا ناحیه پرنعمتی بود وقوم ابراهیم دررفاه و آسایش روزگار

گذرانیده وبخداپرستی مشغول بودند ازروزیکه اسمعیل پای بجهان‌هستی گذاشت ودیده به‌دنیای ماگشود حال اخلاقی‌هاجر تغییر یافت و باچشمی‌دیگر، به‌ساره نگریست.

او قبلا کنیز ساره بود که آن زن پارسای اورا به ابراهیم هبه کرد وموجبات تزویج ایشان رافراهم ساخت. هاجر این‌معنی واین رابطه‌رادر نظرداشت واحترام ساره‌را درنظرمیگرفت لیکن ازآن هنگام که اسمعیل هستی یافت وبرجمع‌خانواده پیامبرخداوند افزوده گردید اندك‌اندك‌هاجر تغییر اخلاق داد وبه ساره بی‌اعتنائی میکرد.

دربدوامر هاجر پیش روی ساره نمی‌نشست. بااوبرسریك‌سفره‌قرار نمیگرفت. ازفرمانش سرپیچی نمیکرد واطاعت اورا ازجمله امور لازم‌الاجرا میدانست ولی اسمعیل تمام این روابط راازبین‌برد بطوریکه‌هاجر به‌همسر نخست شوی خویش بادیده‌بی‌اعتنائی نگریست‌وکاررابجائی کشانید که درمقابل ساره نشست وپای خویش را درازکرد.

یك‌روز ساره خشمگین وعصبانی اوراموردعتاب وخطاب قرارداد وسرزنش کرد. سخن اوبیشتر لحن نصیحت داشت و میخواست هاجر را بوظایف خویش آشنا کند اما هاجر بجای سکوت و رعایت احترام بر او خروشید وداعیه برابری وهمسری گرفت وگفت:

ـ ماهردوهمسر یك‌مرد هستیم ولی من‌برتو دهها امتیاز دارم نخست اینکه جوان وزیبا هستم درحالیکه برف پیری برموی تو نشسته و اندك اندك گیسوانت بسفیدی میگراید. دوم آنکه من‌صاحب فرزند هستم وتو لیاقت باردارشدن را نداشته ودرطی سالها زندگی زناشوئی نتوانستی خانه شوهرت را باداشتن طفلی چون اسمعیل‌روشن کنی. سوم آنکه‌فرزند من‌اسمعیل جانشین پدرش خواهدبود وپس‌ازاوراهنمائی مردم وهدایت قوم برعهده اوواگذارمیگردد.. اینها همه فضیلت من‌است وازاین‌پس تو باید برمن‌احترام گذاشته وخدمت کنی..

ساره بارنگی پریده ودرحالیکه صدایش ازشدت التهاب میلرزید شکایت نزد ابراهیم برد وشروع بگریستن کرد، ابراهیم هاجررانصیحتها کرد وراهنمائی‌ها نمود ولی گفته‌های آن‌مرد بزرك دردل‌زن حسود کوچك‌

تربن اثری نکرد وبااینکه درظاهر قول اطاعت داد ولی در خفا به‌انجام همان کارها که درنظر ساره‌زشت وناپسند جلوه میکرد اشتغال‌ورزید.

حسادت دردل وروح وجان ووجود ساره چنان آتشی افروخته بود که گوئی مغزش بربالای شعله های سوزنده این آتش گرم شده، میجوشید و اندك اندك از بین میرود.

دنیا پیش چشمش سیاه شده وهرچه می کوشید خود را آرام کند موفق نمیگردید وروز بروز بیش ازپیش حسادت می‌ورزید واز هاجر تنفر وانزجار مییافت.

یکروز دیگر هاجر نسبت به ساره بی ادبی کرد. این حادثه آن چنان ساره را خشمکین وعصبانی کرد که جنجالی عجیب برپاشد وسوگند یاد کرد که مجازاتش کند.

وبرای انجام این سوگند دستورداد تاکنیزکان وخدمتگذاران زن خانه هاجر را بگیرند وبرای مجازات آماده کنند.

هاجر ازاین‌ماجرا آگاه شد وچون‌می‌دانست که‌ساره مسلما‌به‌سوگند خویش وفادار مانده اورامجازات خواهدکرد برجان خود بیمناك‌وهراسان گردید وازخانه ابراهیم گریخت.

مدتی قریب به‌چند ساعت باروی‌بسته وچهره‌پوشیده. بطوری که کسی اورا نبیند ونشناسد این‌طرف وآن‌طرف رفت لیکن چون یقین داشت که هرجا باشدگرفتار خشم (ساره) می گردد سربربیابان وروی‌به راه نهاد و بدون‌هدف ومقصد راه‌دوروودرازی را درپیش گرفت ورفت.

آفتاب سوزان مستقیم بر بیابان می تابید، هواگرم وطاقت‌فرسابود. نه‌آب یافت‌می‌شد ونه‌نان برای‌سدجوع، حتی علف‌نیز دردسترس‌او وجود نداشت و(هاجر) بهرجا می نگریست جزرمل که دراثرحرارت وتابش آفتاب مانندخاك درون‌تنور گرم شده‌بود چیزی‌نمیدید.

روزبه نیمه‌رسیده بود وهنوز(هاجر) یکه‌وتنها دربیابان‌میرفت..میرفت که‌ازخشم وگزند (ساره)درامان ودور باشد.. اندك‌اندك‌خستگی، عطش‌و گرسنگی اورا ازپای‌درمی آورد وجانش را برلب‌میرسانید..،

ازجان خود سیرشده ودرهمانحال که قدم برمی‌داشت ودرصحرای بی ابتدا وانتها پیش‌میرفت سررا بسوی‌آسمان ودست‌ها را به‌جانب ملکوت‌اعلا

گرفت و باستغاثه ودعا پرداخت .

اشك مثل دانه‌های مروارید ازدیدگانش فرومی‌ریخت وصورت خسته وخاك آلودش را میشست ...

درست درهمین هنگام که ازهمه‌چیز وهمه‌جا وهمه کس قطع امید کرده وانتظار فرارسیدن مرك خویش‌را داشت ناگاه صدائی عجیب شنید .

صدائی که تااعماق روحش فرومی‌رفت ودردلش می‌نشست ومثل دستی قوی تاروپود وجودش راچنك می‌زد ... باستماع آن آهنك عجیب وسحر آمیز قدمهایش سست شد ودرجای خود ایستاد .

همه اعضاء بدنش دچارلرزش گردیده بود وآن‌قدر قدرت نداشت که سربرگرداند وبسمت صدا نگرد ... چیزی که بیشتر برحیرت و التهاب و اضطراب وی می افزود این بود که ازصدا نام خودرا می‌شنید ،

اندکی مکث کرد . آن آهنك آشنا مجدداً شنیده شد که بسا طنینی عجیب گفت .

ـ هاجر... هاجر... بکجا میروی ؟..

این دفعه (هاجر) به‌خود جرأتی‌داد وبعقب نگریست .

پشت سرش خالی بود ... چپ وراست نگاه کرد بازهم کسی‌را ندید بالاوپائین را بنظر آورد ولی هیچکس‌را مشاهده نکرد، عاقبت چندین بار بدورخودچرخید وچون غیرازخودش کس دیگری را درآن بیابان لایتنلهی ندید دچاروحشتی بیسابقه شد وازشدت ترس وبیم زانوانش لرزید و بر-زمین نشست .

صدا اینبار نزدیکترو واضح ترشنیده شد که گفت :

ـ هاجر... بکجامیروی ... بخانه‌خود بازگرد ... کسی نیست که‌چون خودت ازطفلت اسمعیل پرستاری کرده واورا بهنگام گرسنگی شیر بدهد . (اسمعیل) را به‌امیدچه کسی رها کرده وبکجا میروی ... بازگرد وازتوسن غروروخودپسندی پیاده شو .

ساره همسرنخست شوهرت برتوحقوقی دارد که برتورعایت آن‌حقوق لازم‌است . اونخستین همسرابراهیم است ودرشدائد وسختیها اوراباری و یاوری کرده برتوواجب است نزدوی بازگشته عذر گناه بخواهی ولطف‌وعنایت

خدای بزرك امیدوار ومستظهر باش .

وقتی هاجرسر ازروی زانوبرداشت صدا نیزقطع گردید خورشید بدامن مغرب میرفت، غروب آفتاب نزدیك می شد که (هاجر) بشهر بازگشت و مستقیماً بخانه رفت .

ورود او با اعجاب وحیرت بسیار تلقی گردید زیراهمه اورا رفته میپنداشتند وتعجب می کردند که چگونه وبا چه جرأت بازگشته است .

قبل ازاینکه خبر بازگشت اورا به (ساره) بدهند، زن زیبا وجوان مادر (اسمعیل) بخانه واردشد وبدون درنك نزد ابراهیم رفت وماجرا راآنچنان که بود تعریف کرد .

ابراهیم گفت :

- این صدای جبرئیل ملك مقرب خداوند بود که بگوش تو رسید و شادمانم که همسرم و مادر فرزندم موردتوجه حضرت باری است وفرشته ای که تنها بر پیامبران بزرك نازل میگردد بااوسخن گفته است.. اکنون برمن آشکارمی شود که فرزندم اسمعیل از بندگان پاك وصدیق خداوند خواهدشد.

ابراهیم شادی بسیار کرد وهاجررا نزد ساره برد وطوری شفاعت او را نمود که (ساره) ازتقصیرش چشم پوشید و گناهش را ندیده گرفت واورا بخشید .

ازفردای آنروز وضع تغییریافت . (هاجر) آنچنان که قول داده بود رفتارمی کرد وادبرا رعایت می نمود. از آن پس پیش روی (ساره) مگر با اجازه اونمی نشست وفرامین ودستورهای اورا اطاعت می کرد اما (ساره) دیگر نمی توانست نسبت به (هاجر) مهربان باشد .

حسادت بیش ازپیش اورا رنج می داد و از اینکه (ابراهیم) بعلت وجودفرزند منحصرش یعنی (اسمعیل) به(هاجر) محبت می کرد واورا مورد توجه ومهرقرارمیداد درآتش کینه وعداوت میسوخت ورنج میبردوخاموش بود.

سعی بلیغ مبذول می داشت که حسادت را ازوجود خود دور کند لیکن توفیقی حاصل نمی کرد بلکه بیشتردراین گرداب عمیق غرق می شد و در آن لجن زار کثیف اخلاقی دست وپا میزد .

چندی براین منوال گذشت . اسمعیل اندك اندك بزرگتر می شد و

بیشترمورد توجه ابراهیم خلیل قرار میگرفت و بهمین سبب (ساره) رنج افزونتری میبرد ودر آتش سوزنده‌تری می سوخت تازه (اسمعیل) دوساله شده بود (ساره) احساس کرد که تحمل این عذاب برای او امکان پذیر نیست و ناچار باید بمیرد و یا آن مادر و فرزند را نابود کند.

مدتی فکر کرد ودرباره آنها اندیشید بالاخره (ابراهیم) را تحت فشار قرار داد و از او خواست که (هاجر) و (اسمعیل) را از خانه براند ودور از آنجا در بیابان بدون زرع و کشت وفاقد آبادانی رهاسازد.

انجام این خواسته برای (ابراهیم) که بی اندازه به جگر گوشه خویش علاقه داشت و بهاجر نیز محبت میورزید مشکل بلکه غیر عملی بود. نه میتوانست به (ساره) جواب نفی بدهد ونه توانائی تحمل این رنج را داشت که هاجر واسمعیل بی گناه را درچنگال جوع و عطش رها کرده و خوراك دادن درندگان قرار دهد...

پس چه کند..؟ ازطرف دیگر (ساره) اصرار می ورزید و از او می خواست که هرچه زودتر اینکار را عملی کرده و آنهارا در بیابان سرگردان کند.

(ابراهیم) یك هفته مهلت گرفت. درطی این یك هفته، بعبادت و دعا پرداخت. روزها تاشب و اکثر شبها تاصبح بدرگاه خدای بی همتا می نالید و استغاثه می کرد و از او استعانت می جست وراهی برای رهائی ازاین مهلکه و مخمصه عجیب می خواست... در پایان مهلت (جبرئیل) بر (ابراهیم) نازل شد وچون حال زار وپریش اورا دید گفت:

- خداوند براحوال همه بندگان آگاه و برموز و اسرار درون ایشان آگاه و داناست دراینصورت چگونه پروردگار لایزال را از حال خویش غافل می پنداری؟ پیغامبران برگزیدگان خداوند هستند و برسایر بندگان امتیاز و رجحان دارند و بهمین علت دعای ایشان مستجاب وصدایشان مسموع درگاه الهی واقع میگردد.. این را بدان که وقتی مشیت الهی برامری قرار بگیرد و انجام مهمی منظور باشد وسیله‌ای پدید می آید وانگیزه‌ها و عللی ظاهر و آشکار می شود.. از کجا می دانی که اراده خداوندی نیز تبعید (هاجر) و (اسمعیل) را تأیید نمی کند.؟

به (ابراهیم) حال عجیبی دست داده والتهاب و آشفتگی خاصی براو مستولی

گردیده بود. درمقابل این سئوال دهان گشود که چیزی بگوید ولی آن نور آبی رنگ بناگاه ناپدیدشده و محو گردیده بود.

(ابراهیم) چنددقیقه در بهت وحیرت گذرانید و بالاخره بخود آمد و دانست که رضای خدانیزدراین است که (هاجر) راهمراه فرزند دوساله‌اش یعنی (اسمعیل) نفی بلد کرده و به نقطه‌ای از بیابان لم‌یزرع تبعیدشوند.

برای انجام این کار نزد (ساره) رفت و بدون اینکه درباره گفتگوی خود با (جبرئیل) سخنی بمیان آورد به اواطلاع داد که روز بعد (هاجر) و (اسمعیل) را به (مکه) خواهد برد.

(ساره) بی‌اندازه خوشحال شد. خوشنودی وشادی او ازاین بود که عاقبت (ابراهیم) به نظریهٔ اوتسلیم گردیده ورقیب جوانش را ازخانه میراند ودربیابان لم‌یزرع وخشك بدون آب وعلف وآبادانی رها می کند.

وسیله سفررا نیز (ساره) فراهم کرد دوشترومقداری آذوقه دومشك آب چیزهائی بود که برای آن سفردورودراز مورد احتیاج ایشان بود.

فرداصبح (ابراهیم) نزد (هاجر) رفت و ماجرا را آنطور که بود تعریف کرد وآنهارا بدون ممانعت برشتر نهاد وبراه افتاد.

راه آنها از بیابان میگذشت. همه‌جای بیابان خشك و بی آب وعلف بنظر میرسید، ولی (ابراهیم) درجستجوی محلی بود که دوراز آبادی باشد تا نظر (ساره) تأمین گردد.

پس ازیکهفته راه‌پیمائی به نقطه‌ای رسیدند که بین دو کوه کوتاه قرارداشت ومعلوم بود که هیچ‌نوع گیاه درآن صحرای خشك که جزرمل چیزدیگری نداشت نمیروید.

(ابراهیم) همان‌جارا انتخاب کرده وپیاده‌شد سه‌شبانه‌روزدر کنار آنها ماند ودرپایان روزسوم برشترسوارشد، شتردیگررا نیز بدنبال کشید وپس ازوداع ازهمسرو بوسیدن طفل زیبای دوساله‌اش روی براه نهاد.

درراه پیش‌خود میاندیشید که چه سرنوشت‌شومی انتظار آن دوموجود بیگناه‌را می کشد. از گزندددندگان چگونه دراماں خواهندماند..؟

گرسنگی وعطش چسان جانشان را میگیرد... وچه‌سخت جان خواهند داد..؟ ازتصور بدبختی آنها موی برتن ابراهیم راست‌میشد وپشتش میلرزید..

درحالی که قطرات درشت اشك از دیدگانش پائین میریخت از آنجا دور میشد و گاهگاه برمیگشت و بعقب مینگریست.

آذوقه و آبی که (ابراهیم) برای سد جوع و رفع عطش (هاجر) و (اسمعیل) گذاشته بود با همه امساك و صرفه جوئی که میکردند خیلی زود تمام شد.

(اسمعیل) شیرهم میخورد ولی در اثر گرسنگی و عطش شیر پستان مادر قطع شد و طفل بیگناه گرسنه ماند و گریست..

(هاجر) روز اول و دوم باگرسنگی جنگید و مقاومت کرد. صدای گریهٔ طفل که بیشتر به ضجه و استغاثه شباهت داشت مثل خنجری تیز و برنده که برقلبش فروکنند دلش را می‌سوزانید اما کاری از دستش ساخته نبود و جز لالائی گفتن و بوسیدن و در آغوش کشیدن طفل کار دیگری نداشت.

در پایان روز دوم اسمعیل بحال ضعف و اغماء افتاد و مادر بیچاره که این حالت را در جگرگوشه خویش دید، فریادی جگرخراش کشید و بسمت یکی از دو کوه دوید..

سینه پیراهن را دریده سر را عریان کرده گیسوان را پریشان نموده بود... می گریست، صورت را می‌خراشید و از کوه بالا میرفت باین امید که شاید از روی ارتفاع محل آبادی را ببیند و طفل خود را نجات دهد.

از بالای کوه باطراف نگریست ولی جز بیابان خشك و سوزان چیز دیگری مشاهده نکرد دوان دوان و گریه کنان از آنکوه پائین آمد و از کوه دیگری بالا رفت.. باز باطراف کوه نظرافکند اما این بار نیز جز رمل که در زیر انوار خورشید که بسمت افق میرفت مثل دریائی از ریك موج میزد چیزی ندید.

گیج شده بود و نمی‌دانست چه کند... مقداری می‌دوید و دستها را بسمت آسمان میگرفت، باخدای خود حرف میزد و می گریست و باز بدویدن می‌پرداخت.

مجدداً بکوه اولی رسید و از آن بالارفته و اطراف آنرا دید و چیزی

نیافت بود .

همان بیابان خشك وبی آب وعلف . همان وهمان. هاجر از کوه پائین دوید ودرحالیکه فریاد می کشید از کوه دیگر بالارفت .

دراثردویدن وصعود بکوه پاپوشهایش پاره شد واز کف دو پاولای انگشتان ش خون جاری گردیده بود . خاك وخاشاك بهجراحت پای او وارد شده وسوزشی جانسوز وکشنده ایجادمیکرد ولی هاجر بدون اعتنا می دویدو فریاد میکشید .

هفت مرتبه این کار را تکرار کرد. هفت مرتبه (۱) آخرین بار که از کوه بالارفت هوا تاریك شده وخورشید در دامن افق ناپدید گردیده بود بطوریکه وقتی هاجر بهسمت محلی که اسمعیل را رها کرده بود نگریست بزحمت اورا تشخیص داد .

هردفعه که ببالای یکی از آن دو کوه میرسید نگاهی بجانب جگر گوشه خویش می افکند که مبادا درندگان بوی حمله کرده وطفل بیگناه راطعمه خود سازند. ولی این دفعه بمحض اینکه بآنسوی نگریست دهانش از حیرت و تعجب بازماند .

زیراچیزی می دید که تصور آن نیز امکان نداشت .

چشمهای خودرا مالید و به آنسوی خیره شد... خوب دقت کـرد... خیر چشمانش اشتباه نمی دید.. آب بود . آب..

ازاین مهم تر اسمعیل که در حال نزع و اغماء افتاده بود حالا نشسته و پای را در آب نهاده و بازی می کرد ... فورا این فکر در (هاجر) پیدا شد که شاید در اثر شدت وفشار اندوه دیوانه شده ویادیدگانش دچار سهو گردیده اند..

دوان دوان از کوه پائین رفت ودرحالی که نفس نفس میزد وخودرا به- اسمعیل رسانید ...

ازدور نسیم خنکی که ازروی آب برمیخاست صورت سوخته لبهای

---

(۱) ایندو کوه را بعدا (صفا) و (مروه) نامیدند و بمنظـور تحلیل از مادر رنجدیده ای که برای حفظ فرزند خویش تاآن درجه فداکاری کردوعذاب کشید حجاج وزائرین خانه خدا هفت مرتبه ازایندو کوه بالامیروند صعود بکوههای صفا و مروه یکی ازچندمرحله انجام فریضه حج است .

خشك شده و عطشان او را نوازش می‌داد و همین نسیم خشك ثابت میکرد که در آن حوالی آبی جاری است... آب. . چیزی که تصور آن نیز امکان نداشت چه رسد به حقیقت وجود آن!

فاصله زیاد دور نبود و بالاخره هاجر رسید و خود را کنار آب افکند و دستهارا تا آرنج و سررا تاگردن در آب فرو کرد و تا آنجاکه می - توانست نوشید.

درهمان نقطه که اسمعیل را رها کرده بود چشمه آبی خوش گوار و خنك ظاهر شده و آرام آرام چند قدم آنطرفتر در رمل فرو میرفت.

آب از زمین می‌جوشید و بالامی آمد هاجر برای این که آب جمع شود با چنك و ناخن مقداری ازخاك و رمل را که با آسانی کنده میشد کند و حوضچه‌ای درست کرد (۱) باین ترتیب آب درحوضچه جمع شد و صدای جوئی که هاجر با دست کند گذشت و آنطرفتر به زمین فرو رفت و ناپدید شد. جریان آب همچنان ادامه داشت.

وقتی (هاجر) قدر کفایت آب نوشید و از کندن حوضچه فارغ شد ناگهان احساس کرد که پستان هایش از شیر پر شده است، از طرف دیگر با این که دو روز چیزی نخورده و سخت گرسنه بود خویشتن را سیر و بدون اشتها یافت گوئی آب چشمه اعجاز آمیز هم رفع عطش میکرد وهم سد جوع.

باخوشحالی زیاد اسمعیل راشیر داد و در زیر نور ماه و کنار چشمه آب که منظره‌ای بسیار جالب داشت خوابانید و خودش نیز ازشدت خستگی بخواب فرو رفت..

سحرگاه باصدای زنك شتر از خواب جست و سراسیمه در جای نشست و باطراف نگریست.. صدای زنك شتر؟ یعنی چه؟

ابتدا گمان می کرد که گوش‌هایش عوضی می‌شنوند و یاخواب می- بیند ولی بعد که خوب دقت کرد دانست که براستی صدای زنك شتر از دور

۱- این آب را (زمزم) نامیدند وحجاج که خانه‌خدا را زیارت کرده‌اند از آن آب نوشیده و برخی نیز بعنوان ره‌آورد سفر به شهر و دیار خویش برده‌اند. نوشیدن آب چشمه (زمزم) راکه هنوز هم در نزدیکی مکه جاری است میمون و مبارك می‌دانند.

شنیده می‌شود .

همه‌ساله طایفه‌ای از اعراب که نام (بنی جرهم) معروف بودند از صحرای بی آب و علف نزدیك کعبه گذشته و به‌شام می‌رفتند که اغنام واحشام خویش را به علف ومراتع شمال برسانند.

این اعراب ساکن سواحل دریاهای جنوبی بودند وهنگام عبور از صحرا دچار مضیقه بی‌آبی میشدند. زیرا باهمه پیش‌بینی‌ها آب موجودی ایشان پایان می‌یافت و بعطش دچار میگردیدند.

آنسال نیزوقتی به‌آنجا رسیدند از سه روز باین‌طرف آب ننوشیده و حیوانات ایشان نیز تشنه مانده بودند. تنها شتران بی‌آبی وعطش راتحمل میکردند ولی حیوانات دیگر یك‌یك ازپای در آمده وهلاك میشدند.

آنها میدانستند که در آن حوالی حتی تاچندین ده فرسنك دیگر آب وجود ندارد ، آبادی نیست لذا موقعیکه حیوانات بصدا افتاده وعدم‌اطاعت نشان دادند دچار حیرت وتعجب گردیدند.

کاروانیان با فشار و چوب وشلاق می‌خواستند شتر ها را باطاعت مجبور کنند ولی این حیوانات که ازچندین روز باین طرف آب ننوشیده بودند نمیتوانستند از آب‌دل بر کنده وبازهم‌تشنه براه‌پیمائی ادامه دهند.

دراین گیرودار که کشاکشی بین کاروانیان وحیوانات درگرفته بود یکی ازشترها بندرا پاره کرده وازقطار دورشد وباقدمهای بلند بسمت‌دشتی که میان دو کوه نزدیك قرارداشت گریخت.

چندنفر ازافراد قبیله بنی‌جرهم روی اسب‌جسته وبتاخت‌در تعقیب‌شتر بجانب کوه رفتند ولی شترسرعت بیشتری داشت واسبها بعلت اینکه گاهی تامچ دررمل فرومیرفتند نمیتوانستند بآن برسند.

بهرصورت مقداری که ازآنجا دورشدند سواران ازخستگی وعطش رسیده وخیس عرق گردیده بودند ، لباس بیدنشان چسبیده وزبان دردهان ایشان مثل چوبی خشك‌شده وغدد بزاق آنقدر ترشح نداشت که حلق و گلوی سواران را مرطوب سازد ..

دریك چنین هنگام بود که ناگهان نسیم خنکی ازجانب غرب وزیدن گرفت وچهره عرق کرده وصورت از آفتاب سوخته ولب تب دار وخشك آنها را

نوازش کرد .

این نسیم خنک وفرحبخش و بهجت‌انگیز آنچنان در آنها ایجاد حیرت کرد که نزدیک بود ازفرط شعف فریاد بکشند .. در آن بیابان خشک و بی آب وعلف چنین نسیم خنکی سابقه نداشت وهرگز کسی نشنیده بود.

سواران نگاهی بیکدیگر کرده وازسرعت‌اسب خویش کاستند زیرا فکر می کردند که شاید سرعت باعث حرکت هوا وخنک‌شدن چهره ایشان گردیده است ... باز نسیم خنک وزید وصورت عرق کرده ایشان‌را نوازش کرد و گذشت .

یکی از آن چندنفر مهمیز زد وبسرعت بطرف کوه رفت ... اسب وقتی بدامنه کوه رسید چون ازرمل دور شده بود جست و خیز کنان و با سرعت کمتری بالا رفت واز کوره راهها گذشت‌وخود وراکبش رابه‌نقطه‌ای مرتفع رسانید که ازآنجا دشت وسط دو کوه و بیابان اطراف بخوبی دیده می شد سوار دست راست را بالای ابروان گذاشت وبادقت باطراف نگریست .

نگاهش ازروی بیابان گذشت وبه‌رباط افتاد ودرهمین‌لحظه بود که به‌ناگاه روی زین اسب نیم‌خیزشد وآهی ازسینه‌اش خارج گردید.

این آه حیرت ، آه تعجب بود که میبایست بصورت فریاد ازسینه‌اش بیرون آید زیرا دوچیز حیرت‌انگیز میدید .

یکی چشمه آبی خوشگوار ودیگری زنی جوان که طفلی شیرخواره درآغوش داشت وباوشیر میداد . بدون درنگ دهانه اسب را برگردانید واز کوه سرازیر شد . ودرپائین کوه بسواران دیگرملحق گردیدولی‌بآنها چیزی نگفت وباهمان شتاب خودش را به‌دیگر کاروانیان رسانید واز دور فریاد کشید و گفت :

آب ... آب ... یك چشمه آب ... هیچکس گفته او را باور نمیکرد چون آنچه که او میگفت باور کردنی نبود ... همه بخود میگفتند مگر معجزه‌ای صورت گرفته باشد وگرنه این بیابان خشك آب ندارد وبفرض وجود آب درطبقات تحت‌الارضی باین‌سال زحمت بروی زمین نمیرسد چه رسد باینکه خودبخود وبصورت چشمه ظاهر گردد.

جنب وجوش درمیان کاروانیان پیدا شد وبمحض اینکه سوار به‌آنجا

رسید گرداگردش جمع شدند وهریك سئوالی میکردندوچیزی میپرسیدند.
آنها که کنجکاوی بیشتری داشتند ونسبتاً جوانتر بودند باشتاب، سواره وپیاده بطرف کوهستان حرکت کردند..

سوارماجرا را آنطوریکه دیده بود تعریف کرد وسوگند یاد نمود که باچشم خویش دیده وهیچ اشتباه نکرده است درطی همین چند دقیقه شترها واسبان‌ودیگرحیوانات بطرف آب حرکت کردند.

مردم نیز دسته دسته بآن‌طرف راه افتاده وچون تعجیل داشتند و ضمنا حیوانات اطاعت نمیکردندمقدار زیادی باروبنه ووسائل زندگی‌وحتی چادرهای خودرا همانجاگذاشته وبراه افتادند.

چون دشت صاف وهموار بود ازدور سایه‌هاجر و کودك خردسالش اسمعیل که دراین‌موقع ازمادرجدا شده و چندقدم آنطرفتر بازی میکرد دیده میشد واهالی قبیله بنی‌جرهم بدیدن آنها فریاد کشیده وهیاهوئی بی علت وبیسابقه براه انداختند.

هاجر نیز ازدیدار آنها متعجب بود ولی چیزی نمی گفت‌وعکس‌العملی نشان نمیداد وهمچنان ساکت وآرام نشست وبتماشای نزدیك شدن ایشان مشغول گردید تنها کاری که کرد این بود که اسمعیل شیرخوار دوساله را درآغوش گرفت ودرپناه دست وبازوان قرارداد.

رئیس قبیله جرهم که پیرمردی سفیدموی وسالخورده وباتجربه بود باونزدیك شد وچون بیکقدمی هاجررسید باصدائی لرزان گفت:

ــ سلام برتوای زن ناشناس..

هاجر بافصاحت وبلاغت جواب داد:

ــ سلام برتوای پیرمرد محترم...

درهمین موقع که پیرمرد دهن خویش را برای سئوال دیگری می گشود زنان واطفال ومردان قبیله بچشمه رسیده وخودرا کنارآب‌افکندند آنها ازسروکول یکدیگر بالا میرفتند ویکی‌دیگری‌را زیرپای‌میگذاشت وباخشونت عقب میزد که خودش زودتر بآب برسد.

هاجر بمحض اینکه این‌منظره رادید فریادی خشم‌آلود کشید،خطاب بهمان پیرمرد که ریاست قبیله را داشت گفت:

ــ نگذارید آب را آلوده کنند. این چشمه مقدس است و خدای

یگانه وخالق جهان بمنظور حفظ ذریه پیامبر خویش ظاهر کرده است.
پیرمرد چوبدست خویشرا بلند کرد وبالحنی آمرانه وتند گفت:
ـ کنار بروید ... کنار بروید ... دورشوید ..
مردان وزنان دست اطفال را گرفته وبا دیدگان حسرت بار از چشمه دورشده وقدم بقدم عقب رفتند .
هاجر آنچنان عمل می کرد وسخن می گفت که گوئی مالك وصاحب چشمه آب بود ... وقتی اطراف چشمه خالی شد هاجر خطاب به پیر مرد سفید موی گفت :
ـ حالا دستور بدهید که باملایمت ظرفهای خود را ازآب پر کنند و برای مصرف خودشان وحیوانات ببرند . طوری آب بـردارند که صفای چشمه زائل نگردیده وآب زلال گل آلود نشود .
یکی دو نفرمأموراین کارشدند. آنهاظروف را پر کرده وسطلهای چرمی را ازآب لبریز نموده ودست بدست بمیان اهالی میفرستادند .
کارها بانظم وترتیب انجام میگرفت وآب برداشته میشددر اینفرصت پیر مرد از(هاجر)پرسید:
ـ ای زن بزرگوار که ازسیمای زیبا وچهره دلفریبت آثار بزرگی و شرف هویدا است بمن که بمنزله پدر توهستم بگو کیستی ودراین بیابان تنها چه میکنی ...؟
(هاجر) ابتدا از بیان حقیقت خودداری میکرد ودرپاسخ رئیس قبیله (بنی جرهم)میگفت.
ـ سئوال نکنید زیرا ماجرائی است طولانی و قصه ای است باور- نکردنی ..
ولی پیر مرد اصرارمیورزیدو آنقدر پافشاری نمود تااینکه هاجر لب به سخن گشود و گفت:
ـ من همسر (ابـراهیم بن تارخ) بنده بر گزیده و پیامبر خدای یگانه هستم این طفل تـازه پا نیز اسمعیل نام دارد و فرزندمن و ابراهیم میباشد .
(هاجر) همه چیز را تعریف کرد ، از ساره و ابراهیم گفت و در پایان افزود :

-من در این بیابان تنها و سرگردان ماندم چندین روز با عطش و جوع مبارزه کردم شیرم خشک شده و طفل از گرسنگی در حال مرگ بود. آنقدر بدرگاه ایزد یکتا گریستم و نالیدم تا اینکه دعای من مستجاب شد و این چشمه آب در کنار (اسمعیل) سر از خاک بیرون کشید.

پیرمرد لحظاتی چند به (هاجر) خیره شد و بعد مثل این که فکری از خاطرش گذشته باشد گفت:

-حالا چه تصمیم داری... آیا در این بیابان میمانی یا همراه ما می آئی؟... ما بنقاط سرسبز شمال میرویم و زمستان باز میگردیم..

(هاجر) سر را با افسوس تکان داد و گفت:

- در همین جا می مانم..." (ابراهیم) شوهر من چنان صلاح دانسته که من در این نقطه از بیابان باشم.. خداوند نیز چنین خواسته و مقدر کرده لذا از فرمان شوهر و خط تقدیر سر باز نمی زنم و تا پایان عمر در همین نقطه میمانم".

خدائی که چشمه آبی خوش گوار در کنار من ظاهر کرده است وسیله ای نیز برای مبارزه با جوع و حفظ جان در مقابل ددان و درندگان ایجاد خواهد نمود

پیرمرد بلادرنك روی برگردانید و فرمان داد که چادرها را برافرازند و وسیله طبخ غذا را فراهم کنند.

چادرهای قبیله در دو خط موازی در دو طرف چشمه و در دامنه کوهها برپا گردید و کاروانیان بطبخ غذا و دوشیدن دامها پرداختند.

افراد قبیله (بنی جرهم) بخاطر (هاجر) و طفل او اسمعیل) در همان محل ماندند و تصمیم گرفتند که از آب آن چشمه دشت اطراف را آباد کرده و خانه و مسکن بنا کنند...

وقتی جمعیت مصرف کننده آب زیاد شد چشمه با سرعت و قدرت بیشتری جریان یافت و همه در کمال تعجب دیدند که آب چشمه چندین برابر شده است.

در اطراف چشمه مقدار زیادی نخل و درختان گرمسیری دیگر غرس گردید و بزودی واحه ای سرسبز و خرم بوجود آمد که بنام خود قبیله (واحه بنی جرهم) نامیده شد...

نخستین خانه واحه که از گل وخاك وساقه وشاخه درختان ساخته شده و محکمتر و وسیعتر ازخانه‌های دیگر بود به (هاجر) تعلق داشت واو نیز مثل افراد بدامداری و کارهای فلاحتی مشغول شد ..

چندین سال بعد (واحه بنی جرهم) وسعتی بسیار یافت... درختان بارمیدادند و خرمائی که از نخلستان (بنی جرهم) بدست می آمد بهترین نوع خرمای آن حدود بود ..

راه کاروان روی صحرا از کنار قبیله میگذشت و ایراد (بنی جرهم) محصول خویش را بقیمتی بسیار خوب بمسافرین و کاروانها که بناچار و بخاطر آب از آن جا میگذشتند فروخته ودرعوض پارچه و گندم ومصنوعات مورد لزوم دیگر دریافت میکردند .

اسمعیل اندك اندك بزرك میشد وبا اطفال بازی میکرد ولی هر کس اورا میدید بی اختیار به تحسین زیبائی خیره کننده او لب میگشود و اعتراف میکرد که از ناصیه (اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ) بزرگی وعظمت هوش ودرایت بسیار هویدا و آشکار است .

نکته دیگری نیز وجود داشت که موجب حیرت و تعجب بیش از حد مردم میشد و آن نکته این بود که اسمعیل با وجود صغر سن سخنانی بزرك برزبان می آورد و مطالبی میگفت که بزرگتر ازمغز واندیشه وفکر یك طفل خردسال بود.

(هاجر) مادر (اسمعیل) درمیان مردم قبیله (بنی جرهم) موقعیت مخصوصی داشت او تبلیغ خدا پرستی ودینداری نمیکرد. باعتقاد و عقیده افراد قبیله کاری نداشت و تنها بکار خود و طفل عزیزش میپرداخت ولی گاهگاه (اسمعیل) چیزهائی ازاو میپرسید که بناچار جواب میگفت و آنچه که اززبان (ابراهیم) شنیده بود به تفصیل برای او نقل میکرد .

مثلا (اسمعیل) یکشب که آسمان پرستاره وقرص درخشنده ماه را دیده بوددوان دوان نزد مادر رفت واز اودرباره آسمان سئوالها کرد (هاجر) در پاسخ او گفت :

- نه طفل عزیزم ... این نقطه های درخشانی که درزمینه نیلی رنك آسمان میبینی ، میخ های نقره‌ای نیستند که بر صفحه آبی کوبیده باشند

این ها ستارگان ثابت وسیار میباشند که در فضا معلق هستند وبفرمان و اراده خدای بزرك وقادر بی‌همتا و خالق جهانیان میچرخندوظیفه خویش‌را انجام‌میدهند .

(اسمعیل) بدقت سخنان(هاجر) راگوش‌میداد وهرچه‌اززبان‌اومیشنید بخاطر میسپرد. حتی یك‌نکته را بخاطر نسپرده نمی گذاشت .(هاجر) اندك اندك (اسمعیل) را باصول خداپرستی آشنا کردولی دراین موقع مشکلی پیش آمد مشکل این بودکه روزها (اسمعیل) بااطفال دیگر کنارچشمه آب (زمزم) میرفت ودرآنجا آنچه که ازمادر شنیده بودبرای ایشان‌نقل‌میکرد ومیکوشید که کودکان وهمبازی‌های خویش رانیز خداپرست کند خودش از دانستن این‌مطالب که برای‌دیگران‌مجهول بودلذت‌میبردلذامیخواست آنهارا نیزدراین‌لذت باخودشریك‌وسهیم کند.

- بچه‌ها هنگام‌ظهر ویاشب که بخانه بازمیگشتندچون‌تحت‌تأثیرحرفهای (اسمعیل) شیرین‌زبان خروبروی‌قرار گرفتند آنچه که شنیده‌بودند برای والدین‌خودبازگو کرده وبتفصیل‌دادسخن‌میدادند.

والدین کودکان مطالب‌ناشنیده اززبان بچه‌های خودمیشنیدند لذا برای‌این که‌مبادا ترویج فسادشودموضوع‌را خیلی‌مهم‌تلقی کرده‌وشکایت‌نزد رئیس قبیله‌میبردند.

اندك اندك کاربالا گرفت‌ودسته‌دسته‌زنان‌برای‌شنیدن‌حرفهای(هاجر) بخانه اومیرفتندوچون‌ازحقیقت مطلع‌میشدندشوهران‌ومردان‌خانواده رانیز بپذیرفتن‌افکارآن زن‌ترغیب‌میکردند .

موقعی که‌اسمعیل بده‌سالگی‌رسید(هاجر) باکوشش‌خستگی ناپذیر دین‌شوی‌خویش یعنی خدا پرستی (ابراهیم) را تبلیغ کرده‌و بیشتراهالی (بنی جرهم) را از شرك و بت پرستی دور کرد و بایشان‌قبولاند که‌جهان خالقی دارد که گردش‌جهان ونظم بی‌مانند ولایتغیر دستگاه وسیع خلقت بفرمان‌اوست اواست که‌جان میدهد و جان می گیرد.. که عزت می بخشدو لذت میدهد.

بااین ترتیب(هاجر)و(اسمعیل) درمیان‌مردم محبوبیتی یافتندوبیش‌از ازپیش‌موردمحبت وعلاقه واقع گردیدند .

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه (ابراهیم) نزد (هاجر)، فرزندش (اسمعیل) باز گشت

قبل از اینکه ماجرای بازگشت (ابراهیم خلیل الرحمن) و حوادث مربوط بآن را نقل کنیم لازم است که درباره (اسحق)، وقایعی که در طی ده سال غیبت (ابراهیم) از کنار (هاجر) رخ داده بود سخن گفته شود.

ذکر ولادت (اسحق) کمال ضرورت را دارد زیرا او که دومین فرزند ابوالانبیاء محسوب می گردد بنوبه خود پدر پیغمبران نام گرفته و به همین سبب نمی توان از نقل وقایع ولادت و بعد ازدواج او صرفنظر کرد.

(اسحق) را (ضاحك) نیز نوشته اند... روی همین ریشه است که در زبان های فرانسه و انگلیسی و سایر السنه لاتین (اسحق) را (ایزاك) می نویسند

(اسحاق) پنجسال از (اسمعیل) کوچکتر و مادرش (ساره) بود و شبی پس از خراب شدن (سدوم)، (عموره) و عذاب کشیدن قوم (لوط) که نقل آن از حوصله این کتاب خارج میباشد پنج جوان خوبروی بخانه (ابراهیم ابوالضیفان) وارد شده وخویشتن را میهمان نامیدند.

(ابراهیم) میهمانان جوان را باروی خوش پذیرفت و آنها را بدرون اطاقی که خودش در آن عبادت میکرد و بدرگاه خداوند سجده مینمود دعوت نمود و بلادرنك گوساله ای را ذبح و کباب کرده و درظرفی قرارداده و پیش میهمانان بر سر سفره گذاشت.

میهمانان که خاك آلوده به نظر می رسیدند دست به طعام نزدند (ابراهیم) تعارف کرد و باز آن‌ها ازخوردن کباب گوشت گوساله خودداری نمودند.

در آن تاریخ رسم چنین بود که وقتی کسی وارد خانه‌ای میشد صاحبخانه غذائی پیش روی وی مینهاد وتعارف میکرد. اگر تازه وارد از آن غذا به دهان می گذاشت و میخورد معلوم می شد که او دوست است و بوی می توان اعتماد کرد ولی اگر بغذا دست نمیزد و ازخوردن استنکاف مینمود نشان میداد که باصاحبخانه خصومت وعداوت دارد و بخیال قتل وجنایت و یاجنگ وستیز وارد خانه وی شده است..

آنروز نیز وقتی جوانان خوبروی از خوردن طعام خودداری کردند(ابراهیم خلیل اله) باندیشه فرو رفت که شاید آن ها به قصد کشتن وی وارد خانه شده‌اند و در خاطر علت این خصومت و گناه خویش راجستجو میکرد.

وقتی جوانان‌او را اندیشناك و متفکر دیدند یکی‌از آنها لب بسخن گشودوگفت :

- بهای این‌غذاچیست ؟واگر از آن‌خوردیم‌چگونه پاداش‌بدهیم ؟

(ابراهیم)در پاسخ‌اظهارداشت :

-اولا شما میهمان من هستید و تاموقعی که در این خانه می مانید خورد و خواب و آشامیدنی بهائی ندارد که بپردازید ثانیاً وقتی قبل از خوردن نخستین لقمه نام خداوند یگانه را بر زبان راندید و پس از سیر شدن شکر خدای را به جای آوردید بهای سفره را پرداخته‌ایدوهیچ دینی ندارید ..

روزی دهنده خدا است و هر سفره‌ای که در هر جاگسترده میشود باوتعلق‌دارد.

جوانان لبخندی‌زدندویکی‌دیگراز آنها گفت :

- اگر بفهمی که مافرشتگان ملکوت هستیم وباینصورت بر تو ظاهر شده‌ایم چه میکنی ..

ابراهیم جواب داد :

- خوشحال وشادمان میشوم زیرا بخانه من برکت وتوجه مخصوص خداوندی وارد شده‌است واین بسیارجای شکروسپاس دارد.

دیگری افزود :

- ای پیغمبرخدا .. اگربتوبگوئیم که بزودی صاحب پسری‌خواهی‌شد وازبطن همسرت ساره فرزندی بدنیا خواهدآمد چه میکنی..

(ابراهیم) گفت :

- غرق حیرت میشوم زیرا اولامن نود ونه سال دارم وساره‌همسرم زنی است یائسه ونازا . او که درجوانی فرزندی نیاورد چگونه در پیری حامله خواهد شد ؟

چهار می اظهار داشت :

ـ این مشیت الهی است و آن طفل را نیز اسحق خواهی نامید.

موقعی که آنها سخن میگفتند (ساره) در پشت پرده اطاق ایستاده بود و بگفتگوی ایشان گوش می‌داد وچون مذاکره به این‌جا رسید در دل خندید و پیش خود گفت :

ـ عجب .. چطورچنین چیزی امکان دارد.

راستی این موضوع بی‌نهایت عجیب وحیرت انگیزجلوه میکرد ولی هرچه بود حقیقت یافت وهفت روز بعد (ساره) یائسه و نازا آثار حمل در خویش احساس کرد وچندی که گذشت بروی مسلم گردید که آبستن است.

نه‌ماه بعد (ساره) وضع‌حمل کرد وبسری آورد که (ابراهیم) اورا (ضاحك) یا (اسحق) نامید .

ازهمان اوان (ابراهیم) دراندیشه بود که همسری ازخانواده‌خودش برای (اسحق) انتخاب کند ، لذا موقعی که پنجساله‌شدیکی ازخادمین‌صدیق وقدیمی خانه را نزد خود فرا خواند وباو ماموریت داد که به (بابل)رفته واز میان دختران فامیل پدرش (تارخ) دختری انتخاب نموده وهمراه‌خود (بشام) بیاورد .

خادم باده شتر وچندنفرخدمتگزار بطرف (بابل) حرکت کرد. (۱)

مقصود (ابراهیم) این بود که اخلاف وی نجابت و اصالت خانواده خودش‌را حفظ کنند ودر نتیجه وصلت باخانواده‌های دیگر فساد وبی‌ایمانی که باخون برخی ازمردم عجین است وهمه اعصار وقرون چنین بوده به سلسله اولادانش وارد نگردد.

خدمتگذار (۲) باعزم روی براه نهاد تا بالاخره به حدود شهر

(۱) ـ دراین کتاب زندگی (اسحق) فصل مخصوصی نخواهد داشت ولی از این نظر که (اسحق بن ابراهیم) سرسلسله تعدادی ازپیمبران بزرك محسوب میگردد مختصری اززندگی اودرهمین فصل نقل میشود ودر پی آن آخرین قسمت زندگانی ابراهیم‌خلیل ازنظر خوانندگان خواهد گذشت ..

(۲) ـ نام این‌شخص درتواریخ ذکرنشده لذا ما از این‌جا ببعد او را فقط (خادم) می‌نامیم و قهرا خوانندگان می فهمند که جز او شخص دیگری مورد نظر نیست

(بابل) نزدیك شد طول راه و بعد مسافت او وهمراهاش را چنان خسته کرده بود که وقتی به‌چاه‌های آب ومظهر قنوات اطراف شهر رسیدند بی اختیار متوقف گردیدند .

چند ساعتی از ظهر میگذشت و خورشید که در نیمروز سوزندگی ناراحت کننده‌ای داشت اندك اندك در پشت درختان سر فلك کشیده باغات میوه بیرون شهر بدامن افق میخرامید وهوا باوجود نسیم خنك ودلپذیری که میوزید روح تازه‌ای به‌مسافرین تازه ازراه رسیده وخسته می دمید.

خادم صدیق که ازعطش لبانش خشك وتر کیده واز شدت خستگی زانوانش میلرزید دوان دوان بطرف یکی ازقنوات رفت .

عده کثیری اززنان ودختران جوان شهر طبق معمول روزانه برای بردن آب به‌آنجا آمده بودند ودراطراف قناتی که (خادم) به آنسوی دوید نیز چند دختر زیباروی درحالی که کوزه‌هائی در دست داشتند مشغول آب کشیدن وصحبت وخنده بودند .

(خادم) بجمع نزدیك شد وباوجود خستگی و حال منقلب وآشفته‌ای که داشت چهره چون برك گل یك‌یك آنها نگریست ودر پایان نگاه پراز کنجکاوی ومتجسس وی روی صورت دختری که ازهمه کوچکتر بود ایستاد

همه دختران ازمشاهده یك بیگانه خاك آلود وشوریده نگران شدند وآن یکی نیزازنگاه غیرعادی مسافر ناآشنا احساس ناراحتی وشرم کرد و گوشه مقنعه را بروی چهره خویش کشید .

(خادم) که ازنخستین قدم زیبائی وشرم ملکوتی دخترانه اوراپسندیده بود قدم پیش برداشت وبالحنی ملایم که ازتشویش دختران تاحد زیادی می کاست گفت .

- دختر فرشته‌روی آیا ازآب قنات میتوانم بنوشم.

دختر چشمان درشت خویش‌را پائین گرفت و گفت :

- قنات متعلق بهمه مردم است وهر کس ازهرخانواده‌ای که باشد حق دارد ازآب قنات استفاده کند.

(خادم) خوشحال شد جلوتررفت و گفت :

خادم بازهم پیش رفت و گفت

- امامن شرف ندارم که ازآب پر کنم و به‌شترهای خویش بدهم .

دختر بلادرنك کوزه‌ای راکه دردست داشت به‌خادم تعارف کردو گفت:

- بگیر بنوش . . . من هم با این دلو چرمی شتران تورا سیراب خواهم کرد .

وبدنبال این جمله دلوی ازآب پر کرد وبزحمت بطرف شتران براه افتاد . دراینموقع یکی ازهمراهان (خادم) پیش دوید و دلو پر ازآب را گرفت ونزد شتران برد وبحیوانات نوشانید.

وقتی دختر بازگشت همبازیهایش رفته بودند ، خادم باو گفت:

- دختر تو کیستی واز کدام خانواده‌ای .. هر کس هستی‌ازتوخواهش میکنم که این تحفه را ازمن که مردی مسافرهستم بپذیری.

وگوشواره‌ای که نیم مثقال طلای ناب داشت ازآستین بیرون آورد وبه‌دختر داد بعد دستبندی ازطلای ناب که باده‌مثقال‌طلا ساخته‌شده بودبر آن افزود و گفت :

این‌دوقطعه را بهترین صنعتگران شامی ساخته‌اند .

دختر حرف اورا برید ودر حالیکه گوشواره‌ها ودستبند طلائی را بالبخندی آمیخته باتاسف وشرم پس‌می‌داد اظهارداشت :

- راستی خیلی زیبا است اما من نمیتوانم بدون اجازه پدر وبرادرم این‌هدیه رابپذیرم .. آنها مرابگناه پذیرفتن چنین قطعات گرانبهائی ازیك مرد بیگانه خواهند کشت .. کمااینکه درمحله ماچند روز قبل‌دختری بگناهی مشابه این سنگباران گردید ..

عذر اوموجه زمقبول بود لذا (خادم) پیشکشی‌خودرا گرفت‌اماپرسید:

- پدر وبرادرت چه نام دارند و از کدام خانواده هستند . . نام خودت چیست ؟

دختر بدون تامل ومثل‌ایکه انتظار چنین سئوالی را میکشید گفت:

- خودم (ربقه) نام‌دارم .. برادرم که جوانی رشید و جنگاور است (لابان) نامیده میشودپدرم را (بتوئیل) ومادرم‌را «ملکا» مینامند.

خادم پرسید :

- پدرت (بتوئیل) نام دارد .. از کدام ..

دختر نگذاشت او سئوال خودرا تمام کند .

- پدرم (بتوئیل بن تارخ) وبرادر (ابراهیم خلیل) است . او را در اینشهر خوب می شناسند و بیشتر شهرت وی از برادر سفر کرده‌اش ابراهیم میباشد .

(خادم) ازفرط شادی جستی زد ودست‌ها را چندین بار بهم مالید و بالاخره گفت :

- زهی سعادت من که دراینکار توفیقی عاجل بدست آوردم . حبذا بخت بلند (اسحق) وستارهٔ بلندودرخشان نیك بختی وعظمت جاوید خانواده ابراهیم خلیل الرحمن .

دختر که‌رنك سرخ شده بوددیدگان درخشان خادم‌وامی‌دیدومعنی‌این حرکات وحرفهای اورا نمی‌فهمید دهان گشود که چیزی بپرسد ولی خادم باومهلت نداد واظهارداشت :

- دخترماهروی عنبرین موی آیا یك امشب مرا درخانه پدرت منزل میدهی که ازراهی بس‌دور ودراز آمده‌ایم .

دختر گفت :

- درخانه ما همیشه بروی میهمان گشوده است برای نگهداری‌شتران شما نیزجای مناسب وجوددارد وعلوفه هست ولی شرطش اینست که من قبلا بخانه رفته وپدر ومادر وبرادرم راآگاه کنم . شما درپی من بیائید که راه رانشان دهم .

(ربقه) درپیش وکاروان بدنبال اووارد شهرشده وبسمت محله‌ای که سابقا منزل پدرابراهیم آنجا قرارداشت حرکت کردند .

(ربقه)درنزدیك خانه پیشاپیش دوید وماجرا رابرای والدین‌خویش تعریف کردو آنهاروی حس میهمان‌دوستی باستقبال خادم ابراهیم‌وهمراهانش شتافته وایشان را بامهربانی وارد کرده وجا ومنزل ومسکن دادند.

فورا شتران به‌شترخوان راهنمائی شدند ویك گوسفند بزرك‌وپروار برای تازه‌واردین ذبح گردید وکباب آماده شد.

وقتی ظروف غدا پیش روی خادم وهمراهانش قرار گرفت (بتوئیل)

و(لابان) برای پذیرائی وارد اطاق شدند وتعارف کردند ولی خادم دست نیازید ودرپاسخ سئوال آنها که چرا ازخوردن طعام خودداری میکنند گفت

ـ بخداوند ابراهیم سوگند که تامقصود من پذیره نگردد و مسموع واقع نشود دست به‌طعام درازنخواهم کرد .

لابان ابروان رادرهم کشید و پرسید :

ـ مقصود شما چیست ؟

خادم که موقعیت را برای فتح باب صحبت ومذاکره کاملا آماده‌می دید جواب داد :

ـ حقیقت اینست که من خادم ابراهیم بن تارخ بن ناحور هستم و مولایم مرا برای انجام‌ماموریتی میمون ومبارك باینجا فرستاده.

لابان وبتوئیل ازشناختن او بسیار شادمان شدند و بر محبت خویش نسبت بوی افزودند . خادم افزود:

ـ خداوند به ابراهیم وساره که هردو بسن کهولت‌وپیری‌رسیده بودند پسری اعطا کرده است که رشك آفتاب جهانتاب وچهره‌اش آیتی است از بهشت موعود ابراهیم برای همسری این‌ستاره درخشان آسمان خلقت مرا به بابل گسیل داشته تا ازمیان دوشیزگان عضو خانواده خودش دختری انتخاب کرده وبشام ببرم .

ازآنجائیکه‌ستاره بخت (اسحق) درنشان‌است‌درنخستین قدم با(ربقه)روبرو گردیدم‌وهیچکس‌را برای‌همسری(اسحق) بهتر ازاوتشخیص ندادم‌لذا به‌اینجا شتافتم واکنون نیزتابمقصود خویش نرسم هرگزدست بسوی طعام و نمك شما درازنخواهم کرد.

پدر و برادر (ربقه) نگاهی‌ردوبدل کردندو پس‌ازچندثانیه که سکوتی بس سنگین براطاق‌حکمفرماشده بود (بتوئیل) گفت:

ـ برای من‌افتخاری ازاین‌بزرگتر نیست که‌دخترم عروس پسر برادرم (ابراهیم‌ابوالضیفان) پیغمبر عالیشان حضرت‌احدیت‌باشد .. ازاین‌ساعت (ربقه) باسحق تعلق دارد وبگاه عزیمت ترتیب سفراو نیزداده خواهدشد که‌همراه شما حرکت کند. .

غریوشادی ازحاضرین برخاست و(خادم) فوراً فرمان داد تا بارهای

شترش را که در گوشه‌ای از بارانداز خانه انباشته بودند گشودند و هدایای (ابراهیم) را بتر بیت خاص و با جلال جلوه فریبنده‌ای بدرون اطاق آورده و پیش روی پدر و برادر ربقه گذاشتند.

هدایای (ابراهیم) عبارت بود از چند کیسه کوچك طلای ناب که بشکل مسکوك وزینتهای زنانه و آلات حرب مردانه تهیه شده و عموماً جنبه تشریفاتی وزیبائی داشت.

طاقه‌های متعددی از بهترین قماش نخی، ابریشمین و پارچه هنی گرانبها نیز قسمتی از هدایا راتشکیل میداد . . .

هدایا باندرون خانه منتقل گردید و فردا صبح بدون درنك خادم وسیله حرکت را آماده کرد و (ربقه) نیز بادایه پیرخویش که زنی جهاندیده و کاردان بود بهمراه ایشان حرکت کرد... تازه آفتاب از سمت مشرق طالع میشد که کاروان حامل عروس زیبا و خردسال (ابراهیم) از دروازه غربی (بابل) خارج شد وراه (شام) رادر پیش گرفت.

(اسحق) آنطوریکه نوشته‌اند از (ربقه) کوچکتر بود ولی بااین سن اندك وقتی خبر ورود همسرخویش راشنید باشتاب باستقبال شتافت ودر چند فرسنگی شهر به کاروان رسیدو بگاه برخورد با (خادم) سراغ (ربقه) راکه هنوز نامش را هم نمی دانست گرفت .

چون (اسحق) و (ربقه) برای نخستین بار باهم روبروشدند دخترك از شرم سر راپائین انداخت وچهره گلرنك خویش را باگوشه مقنعه سیاه پوشانید که پسر خردسال گونه‌های ازشرم سرخ شده اورا نبیند.

(اسحق) پس از ایجاد آشنائی دست (ربقه) راگرفت واوراترك اسب خود نشانید وبسرعت بطرف اقامتگاه مادرش رفت و ساعتی بعد دختر را بچادر (ساره) وارد کردو بمادر معرفی نمود.

ساره هم ربقه‌را پسندیدو برحسن انتخاب خادم آفرین گفت و همان روز پسر ودختر کوچك سال و نابالغ را بیکدیگر پیوندازلی وابدی دادندو همسر وهم بالین کردند.

ابراهیم چون ازجانب اسحق آسوده خاطر گردید بیاد اسمعیل افتاد و با تشویش و ناراحتی بیش از حد نزد ساره رفت و از او اجازه خواست که برای تجدید

دیدار فرزند و تفحص حال مادر رنج کشیده و فداکار اسمعیل نزد ایشان برود و چندی در آنجا بماند.

ساره که با وجود کمر خمیده و چهره پرچین و چروك و دست و پای لرزان از پیری حس حسادت زنانه را باعلاترین حد امکان دارا بود از ابراهیم قول گرفت که در طی اقامت نزد هاجر او را مشمول لطف و محبت مردانه خویش قرار ندهد و دست نوازش سرش نکشد.

ابراهیم که همیشه بساره نخستین همسر و یار روزهای سختی و بدبختی خویش احترام خاصی میگذاشت آنطوریکه او میخواست قول داد. چهره یك یك ایشان را وسید و داع کرد و بطرف مکه یاسرزمینی که خانه خدا (کعبه) در آن قرار میگرفت حرکت کرد.

راه ابراهیم طولانی و خسته کننده بود ولی شوق دیدار فرزند چنان نیرو ئی به آن پیرمرد نود و چندساله می بخشید و آنسان زانوانش را قوت و استحکام میداد که ابداً احساس خستگی نمیکرد و گاهی نیز قسمتی از راه را پیاده و بدون استفاده از شتر می پیمود.

بالاخره سفر پایان یافت و ابراهیم بر باطمیان دو کوه (صفا) و (مروه) که یك روز هاجر و اسمعیل را آنجا رها کرده و رفته بود نزدیك گردید(۱)

بهمان نسبت که نزدیك می شد ضربان قلب او شدت میافت و از خود پرسید که «در این مدت بر آن دو موجود ضعیف ناتوان که جز خدا یار و یاوری نداشته اند چه گذشته و چه سختی ها و آلام کشنده ای را تحمل کرده اند؟».

هزاران گونه اندیشه و خیال بر قلب و روحش مستولی شده بود خویشتن را بیش از همه وقت ناراحت و نگران می دید و در دل میگفت:

- اگر لطف خدا آنها را فراموش کرده باشد چه خواهد شد؟ آیا مرده اند..؟ آیا زنده اند.؟ چه شده و بر ایشان چه گذشته است..؟

---

(۱)- در بعضی کتب مذهبی نوشته شده که (ابراهیم) همه ساله با آنها سر کشی میکرد و در برخی دیگر ذکر گردیده که فقط یك بار بسوی ایشان رفت و بهمین سبب وقتی به قبیله آباد وسرسبز و خرم (بنی جرهم) رسید و گوسفندان و چشمه آب صاف و گوارا دید از تعجب وحیرت درجای ماند...

باگامهای لرزان وخسته بطرف قبیله میرفت ودر عین حال ازحیرت و تعجب نمی توانست خودداری کند زیرا در آن موقع که (هاجر) و (اسمعیل) را دراین بیابان رها کرده و رفته بود اینجا حتی یك علف سبز یافت نمیشد. تا چندین فرسنك احتمال وجود آب نمی رفت لیکن حالا چشمه ای آب مانند اشك چشم از زمین بیرون میریخت و بطرف آبادی سبز وخرمی که درختان نخل خرمای بسیار داشت میرف یعنی چه ...

وقتی چشمش با نهمه آثار زیبائی و آثار حیات افتاد پیش خود گفت:

ـ ممکن است اسمعیل وهاجر هم اینجا باشند...؟ ازلطف خداوند وقدرت بیکران او بعید نیست که این آبادی را بخاطر آندوموجود انسانی ایجاد کرده باشند آری هیچ بعید نیست ...

بچشمه آب رسید و از فرط خستکی وعطش کنار چشمه نشست ودست وروی خویش راشست واعتراف کرد که درتمام عالم آبی به آن درجه صاف و زلال و گوارا وجود ندارد ...

تعدادی از بچه ها آنجا بازی میکردند وبدنبال هم میدویدند. گاهی تا کنار چشمه می آمدند وباز بطرف آبادی میدویدند.

(ابراهیم) همانطور که کنار چشمه نشسته بود و آنها را تماشامی کرد زیرلب می گفت:

«اگر (اسمعیل) بودند وبالای بزرگترین این بچه ها راداشت شاید از همه اینها زیباتر بود ...»

در این موقع باز بچه ها بطرف چشمه دویدند و چون به ابراهیم که پیرمردی سپید موی و دارای ریش پنبه ای بلند بود رسیدند بدون اعتنا گذشتند

همه بچه ها ازمقابل ابراهیم گذشته و آنطرف رفتند ولی یکی از آنها چون باو رسید ایستاد وبافصاحت بچگانه و صدائی گیرا و موثر گفت:

ـ بتو سلام میگویم ای پیرمرد محترم. به آبادی ماخوش آمدی و امیدوارم قدمت برای ساکنین قبیله (بنی جرهم) میمون و مبارك باشد.

ابراهیم بدیدن آن پسر بچه که سیمائی صاف و نگاهی درخشنده و نافذ داشت منقلب گردیده بود و نمی توانست بر احساسات درونی خویش فائق گردد.

از بلاغت و خوش‌صحبتی و خوبروئی طفل متعجب شده و دلش میخواست او را در آغوش گرفته و صورتش را ببوسد و گیسوان سیاه و شانه‌زده‌اش را ببوید.

وقتی طفل بدیدگان او مینگریست قلب ابراهیم سخت تکان میخورد و سر را پائین می‌افکند زیرا طاقت تحمل نگاه نافذ وی را نداشت.

بچه‌های دیگر دوست خود را بنام خواندند و یکی از آنها گفت:

- اسمعیل بیا . چرا ایستاده‌ای ... می خواهیم بازی کنیم ... زود باش .

ابراهیم به شنیدن نام آن طفل چنان منقلب گردید که اگر بر نفس خویش نهیب نزده بود صیحه‌ای می کشید و از عقب نقش برزمین شده و بیهوش میگردید.

براستی مانند سایر پیامبران که عادت دارند بر هوای نفس واحساسات و امیال خویش مسلط و پیروز باشند در اینجا نیز ابراهیم بر نفس آرزومند و مشتاق که بعد از سالها مطلوب خویش را یافته بود تسلط یافت و لب فرو بست و چیزی نگفت.

عجیب‌تر از همه چیز این بود که اسمعیل نیز چشم از پیر مرد سپیدموی بر نمی داشت شاید جذبه پدری او را بطرف ابراهیم میکشید و شاید از تماشای ریش بلند و سفید و گیسوان پنبه‌مانند ابراهیم که تاروی شانه‌اش ریخته بود لذت می‌برد و بهمین علت نمی خواست این صحنه تماشائی را ترك كند.

بهرحال طفل خوردسال زیباروی همچنان مقابل (ابراهیم) ایستاده بود و بانگاهی مشتاق واستفهام آمیز و مملو از کنجکاوی کودکانه باو مینگریست وخوب استنباط می‌شد که از این تماشا بیش از بازی‌های بچگانه و کارهای دیگر لذت میبرد.

ابراهیم لبخندی زد و باصدائی که از پیری وشدت هیجان وشوق دیدار فرزند میلرزید گفت:

- بچه خوب و آسمانی آیا تو مادرهم داری ؟ پدرت کجا است .

اسمعیل باهمان جسارت کودکانه وهمان فصاحت که قبلا با (ابراهیم) سخن گفته بود جواب داد واظهار داشت:

- آری ای پدرمهربان .. مادرمن در اولین خانه قبیله زندگی میکند

ولی پدرم را نمیشناسم.

مادرم می گوید او بزرگ‌ترین مردان عالم است و برگزیدهٔ خداوند خالق جهان می‌باشد و وظیفه هدایت بندگان گمراه پروردگار را برعهده دارد.

من پدرخودرا ندیده‌ام ولی یقین دارم که مادرم دروغ نمیگوید و به راستی پدرم مردی است که فوق همه مردان عالم می‌باشد وخداوند اورا دوست میدارد وصدایش را میشنود ودعایش را مستجاب میکند.

(ابراهیم) ازشدت هیجان وشادی میخواست فریاد بکشد .. در دل به (هاجر) که چنین فرزندی تربیت کرده بود آفرین میگفت.

پیش خود میگفت:

« آفرین برتوباد . رحمت خداوندشامل حامل تو گردد ای زن که چنین فرزند دین‌دار وخداشناسی تربیت کرده‌ای.. من ازتورضایت کامل دارم وامیدوارم که خداوند هم ازتوراضی وخشنود باشد و درهای رحمت‌خویش را بروی تو بگشاید.»

موقعیکه این اندیشه‌ها ازمغزوی میگذشت بچه‌ها آمدند و(اسمعیل) را کشان کشان بردند. (ابراهیم) مانع عزیمت وی نشد زیرا همه چیز را دانسته واز وجود وسلامتی فرزند وهمسرش آگاه گردیده بود.

ضمنا نشانی خانه ایشانرا هم میدانست واحتیاجی براهنما نداشت و به‌تنهائی می‌توانست نخستین خانه قبیله رابیابد.

اسمعیل رفت وچون مقابل خانه رسید دوان دوان واردشد وخویشتن را درآغوش مادرش که مشغول پختن نان بود افکند و آنچه را که دیده بود تعریف کرد و گفت:

ـ اوپیرمردی سپیدموی . دارای ریش بلندی است که رنگ‌پنبه دارد ازدیدگانش برق مخصوصی ساطع است که بیننده را مجذوب می کند . من ازصحبت بااوسیر نمیشدم واگربچه‌های قبیله مرا نمی‌آوردند هنوز هم با اومذاکره میکردم ...

(هاجر) بشنیدن این جملات رنگ چهره خودرا ازدست دادوضربان قلبش شدید شد بطوریکه تاچند دقیقه نتوانست ازشدت هیجان وآشفتگی

حرف بزنند ...

سر اسمعیل را برسینه فشرد. دیدگان خویش را برهم گذاشت و لحظاتی بهمان حال باقی ماند و بعد با صدائی که لرزش داشت وفشرده می شد گفت:

- فرزند دلبند، این پیرمرد سپیدموی باهمین مشخصات وعلائم که گفتی پدر تو (ابراهیم خلیل) پیامبر عالیشأن خداوند است. زود باستقبال او بشتاب ودستش را بگیر وباینجا هدایتش کن ... او برای دیدار تو ومن راه دور ودرازی را پیموده وخسته شده است .. اورا بدرون خانه دعوت کن .. خاك راه را ازسرش برگیر، پای خسته‌اش را باآب بشوی وبه موی سپیدش عطر وعنبر بزن زیرا اورا فرشتگان احاطه میکنند و همیشه باید خوش وعطر آگین باشد. زود برخیز وباستقبال اوبرو.

هنوز حرف هاجر پایان نیافته‌بود که اسمعیل دوان دوان رفت وبه ابراهیم که نیم‌راه را پیموده بود رسید وخودش را بروی پای اوافکنده و دستش رابوسید و گفت:

- حالا میفهمم که چرا تورا دوست میداشتم ودردل محبتی بی سابقه نسبت بتو احساس میکردم.

ابراهیم که ازشادی وشعف می‌لرزید وقدرت ایستادن وحفظ توازن وتعادل بدن خویش را نداشت بروی زمین‌نشست واسمعیل را برسینه گرفت وسرش را بروی قلب خودکه ضربانی سخت وشدید داشت‌فشرد.

پس ازچند دقیقه که هردویعنی پدر وفرزند باین‌حال باقی ماندند، ابراهیم طفل را رهاکرد، کفش خود را ازپای خارج نمود و بخاك افتاد و بسجده خداوند پرداخت.

ابراهیم خلیل خداوند بزرك راسجده میکرد ومی گفت:

- الهی مرا ببخش ... مرا ببخش که ازقدرت توبرای چندلحظه خیلی کوتاه غافل شده وبه‌عاقبت کار هاجر و اسمعیل اندیشناك گردیدم ... پروردگارا تو که مرا درآتش نمرود حفظ کردی و گلهای اخگرسوزان‌را برمن به گلهای خوش‌عطر وآتش را به گلستانی فرح‌انگیز مبدل ساختی چگونه ازحال وروزگار بندگان بی گناه خودت یعنی (اسمعیل) و(هاجر)

غافل می‌شدی وسرنوشت ایشان را بدست حوادث می سپردی .. خدایا از گناه من درگذرو به‌غفلت من‌قلم عفو بکش زیرا توانائی تحمل‌جزای گناهان خویش راندارم ..

ابراهیم هنوز درحال سجده بود که هاجر نیزرسید وباو خوش‌آمد گفت مادر وفرزند ابراهیم یعنی پدرخانواده را بااحترام ومهربانی بدرون خانه محقرخویش بردند وهمچنانکه تصمیم داشتند، گرد وخاك را ازجامه‌اش ستردند وپایش را به‌آب شستند وسرش راشانه زده و بر لباس وموی وگیسوی بلندش عطر وعنبرزدند .

خبرورود ابراهیم بسرعت برق درقبیله بنی‌جرهم منتشر شد ودسته دسته اهالی برای ملاقات او که بدیدنش خیلی علاقه داشتندشتافته‌و باوخوش آمد گفتند .

چهره ابراهیم وملاقات وسخنان او دراهالی تاثیر خاصی باقی می گذاشت وهمه را بجانب وی میکشید ونسبت باخلاق وتربیت اجتماعی و تعلیمات مذهبی اوعلاقمند می‌شدند .

ازطرف دیگر همچنان‌که اسمعیل درنخستین لحظه برخورد باپدرش آرزو کرده بود ورود ابراهیم به‌آن محیط برای اهالی قبیله بنی جرهم میمون ومبارك گردید وتاثیر میمنت قدم وی درطی چند روزآینده‌معلوم‌شد.

میشهای قبیله زائیدند شترها آبستن‌شدند ومحصول خرما ومیزان شیر گوسفندان بطور بی‌سابقه وعجیبی افزایش یافت .

اهالی باین‌علت ودهها علت دیگر چون پروانه گرد (ابراهیم) می گشتند وبسخنان وتعلیمات او با علاقه‌ای خاص گوش می دادند وبدل وجان می پذیرفتند .

ابراهیم مرد مال داری بود لذا ورودش وضع زندگی فقیرانه هاجر واسمعیل را تغییرداد ازآن ببعد اسمعیل لباسهای خوب می‌پوشید وغذای چرب ولذیذ میخورد . ازطرف دیگر مقداری هم بخانواده‌های‌فقیرقبیله که سرپرست ونان‌آوری نداشتند کمك میکرد.

اسمعیل وابراهیم شبها بخانه اهالی میرفتند وبرای فقرا نان ومیوه وخرما وشیر میبردند . برای بیماران دارو وبرای اشخاص بی‌لباس‌وعریان لباس خوب تهیه مینمودند

در تمام این احوال ابراهیم از گناه خویش که لطف خدا را فراموش کرده بود غافل نمیشد و گاهگاه بسجده می افتاد وطلب عفو و بخشش میکرد.
یکشب درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و گفت:
– ای ابراهیم خداوند از تو می‌خواهد که فرزندت اسمعیل را بدرگاه وی قربانی کنی....
تنها این قربانی مقبول واقع شده و سبب جلب عفو و بخشش خداوند عالم می گردد.
(ابراهیم) ازخواب بیدارشد... از شدت ترس و وحشت خیس عرق شده بود ونمی‌دانست آیا این خواب از رؤیاهای صادقه یا کاذبه است!
آن روز و روزهای بعد را در اندیشه و فکر وخیال گذرانید ودقیقه‌ای از این فکر که تنها قربانی اسمعیل عفو و بخشش خدارا جلب میکند غافل نمیشد..
چندی بعد مجدداً درخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد واو را مخاطب قرارداد و باصدائی رسا گفت:
– ای ابراهیم... فراموش مکن که فقط قربانی فرزندت اسمعیل مقبول درگاه پروردگار واقع میشود..
تو باید، بکفرانه گناهی که مرتکب شدی وقدرت وعظمت پروردگار را از یاد برده بودی عزیزترین کسانت یعنی اسمعیل را قربانی کنی. (۱) فراموش نکن واینکاررا زودتر انجام بده.
باز ابراهیم سراسیمه و وحشت زده از خواب جست این مرتبه یقین حاصل کرد که خواب او از ملکات یزدانی است (۲) وسحرگاه با سیمائی

---

(۱)- درتورة نقل شده است که ابراهیم خلیل باخداوند جل‌جلاله عهدی بست که اگر صاحب اولاد شود تقریباً الی‌الله آن را بپیشگاه خداوند قربانی کند در تورة ذبیح خلیل را (اسحق) نوشته‌اند ولی بنابه مندرجات ناسخ‌التواریخ وروایتی از حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام دربارهٔ اسمعیل و این که او برای قربانی به پیشگاه خداوند برده شد صراحت تمام دارد.

(۲) فردای نخستین مرتبه‌ای که (ابراهیم) خواب دید ودرباره صحت خواب خویش مردد بود بنام (یوم‌التردید) نامیده شد و دومین روز یعنی فردای شبی که ابراهیم خلیل برای باردوم خواب دید و صدای آشنارا شنید بنام (یوم‌العرفه) موسوم گردید باین مناسبت روزی که مراسم حج آغاز میگردد باحترام آن روز (عرفه) نام گرفته است

گشاده ولبی خندان و اراده‌ای محکم وتغییر ناپذیر (هاجر) همسر رنجدیده وستم کشیده خویش را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ امروز می‌خواهم (اسمعیل) را به خانه مردی از بزرگان عرب به میهمانی ببرم .. براو جامه‌ای نیکو بپوشان و گیسوانش را شانه بزن و البسه اورا با بهترین عطر وخوشبوترین گیاهان معطر کن..

وبعد دستی به گیسوان سیاه وبلند (اسمعیل) که روی شانه هایش ریخته بود کشید واظهارداشت :

ـ خوشبخت من که چنین فرزندی دارم و سعادتمند (اسمعیل) که مورد نظر وتوجه قرار گرفته است.

وچون (هاجر) از او پرسید که (اسمعیل) مورد توجه چه کسی واقع شده ابراهیم سکوت کرد وچیزی نگفت:

ساعتی بعد اسمعیل مابهترین لباس‌های خود ، آن چنان که پدرش توصیه وتاکید کرده بود حاضرشد و باشادی بچگانه‌ای نزد ابراهیم رفت و گفت:

ـ من حاضر وآماده شده‌ام وازاین که شما درحرکت درنك می کنید ناراحت هستم..

پدرش از ابراهیم خلیل الرحمن پرسید:

ـ آیا رفتن بمیهمانی را دوست داری.؟

اسمعیل جوابی گفت که یکباره وجود ابراهیم را دستخوش هیجان و التهاب کرد . پیرمرد بشنیدن پاسخ فرزند خردسال خویش چنان منقلب شد که برای نگهداشتن قطرات اشك درحلقه چشم برخود فشار بسیار آورد و رنج بی‌حساب تحمل نمود.

اسمعیل گفت:

ـ از چند روز قبل قلبم صفا و درخشندگی خاصی پیدا کرده و در درون خویش شادی بسیار احساس میکنم نمیدانم باشما بخانه چه کسی به میهمانی میروم ولی اینقدر حس میکنم که در این کار نفع بسیار عاید من خواهد شد.

اگر ابراهیم ازخواب خویش با کسی صحبت کرده بود فکر میکرد که شاید هاجر این سخنان را باو آموخته و چون در این باره هیچکس کوچکترین اطلاعی نداشت نتوانست ازتعجب وحیرت خودداری کند و بی

اختیار ازجای برخاست و بردهان او بوسه‌ای پدرانه زد. بوسه‌ای که هم پدرانه بود وهم برای وداع ازجگر گوشه‌اش انجام گرفت.

(اسمعیل) باشادی دست را دردست پدر گذاشت.

(ابراهیم) پس از برداشتن مقداری هیزم خشك وطناب وکاردی تیز وبرنده روی براه نهاد وبسمت کوهستان حرکت کرد.

(هاجر) نگران حال فرزند بود. وقتی پدر وپسر از خانه خارج شدند شورشی دردل (هاجر) پدیدآمد واز در بیرون شتافت وبا نگاه آنها را تا آنجا که چشمش قدرت بینائی داشت دنبال کرد.

بالاخره آنها درپشت صخره‌ای از کوه پیچیده و آنجا ناپدید شدند. مقداری که‌در کوهستان راه رفتند (ابراهیم) ایستاد. لحظه‌ای چند اندیشید وبعد روی سنگی نشست و زیرلب به نیایش خداوند پرداخت.

دردل اووسوسه‌ای پیداشده‌بود. صدائی دراعماق‌ضمیرخویش‌می‌شنید که می گفت:

ای ابراهیم‌تو آنقدرساده‌دل‌وزودباوری که یك‌خواب‌دوراز‌حقیقت‌را بمنزله‌وحی وفرمان‌الهی گمان کرده‌ای‌و قصد کشتن‌جگر گوشه‌خویش را داری؟ بهوش‌وآگاه‌باش‌و نزدهاجر که‌باچشمانی‌اشکبارانتظارفرزندخویش رامی کشدبازگرد.

ابراهیم این صدا را بوضوح کامل می‌شنیدولی نمی‌دانست‌از کیست وچیست؟

انسان نفس زود باوری دارد ابراهیم خلیل نیز با آن درجه و اهمیت وآنهمه تسلط برنفس لحظاتی‌چندعنان اختیار از دست‌داد و تسلیم گردیدوچیزی نمانده‌بود که‌وسوسه درون‌خویش‌رابپذیرد وازهمان راه که آمده‌بود باز گردد.

لحظه‌ای دیدگان خویش‌را بست ولی ناگاه از جای‌جست‌وروی‌زمین خم‌شدو مقداری سنك برداشت‌وهفت قطعه ریك بطرفی که‌ازآنجاآمده‌بود پرتاب کرد.

او به این طریق می خواست وسوسه ها را از خود دور کند. زیرایقین حاصل کرده‌بود که‌شیطان بدنبال اوست‌وقصد فریب‌و گمراه ساختن‌وی‌رادارد.

با پرتاب هفت قطعه سنگ باز همان تصمیم ، همان اراده سابق با استحکام و قدرت خویش دراو پیداشد و دل قوی داشت و با گامهای بلند پیش رفت.

ابراهیم خوب می دانست که وسوسه های شیطانی تامقصداورا رها نخواهند کرد و آرامش نمی گذارند وشاید گمراهش کرده و از خدا دورش سازند.

لذا برای اینکه فکر وخیالش مشغول شود بااسمعیل بسخن گفتن پرداخت و اظهارداشت:

ـ فرزندلبندم اینکه گفتم تورا بمیهمانی میبرم دروغ نگفته بودم زیرا تورا بدرگاه خداوند قادر بی چون میبرم و آنجاقربانی میکنم دیشب درخواب دیدم که جبرئیل فرشته مقرب پرودگار عهد فراموش شده را بیادمن می آورد و درباره انجام میثاق تذکر می داد.

دیدگان اسمعیل بشنیدن این سخنان درخشید، چهره کودکانه اش که در اثر خستگی طول راه عرق کرده وسرخ شده بود گشاده و شاش تر گردید و با لحنی که یك دنیاشوق و سرور از آن آشکار بود گفت :

ـ بسیار خواب خوبی دیده ای پدر ... این خواب از رویا های صادقه بوده و من خوشبخت ترین افراد روز و بندگان خداوند هستم که قربانی می شوم زودتر مرا قربانی کن که مبادا فسخ عزم پیداشود واز تصمیم خود پشیمان و نادم گردی.

درست در همین لحظه بازصدائی ازدرون روح واعماق ضمیر ابراهیم شنیده شد که گفت :

ای ابراهیم تو پیر شده ای و آنقدرعمر نداری که فرزندیگری آورده و باین سن وسال برسانی.

راستی حیف نیست چنین موجودزیبا و بی گناهی را سربریده وجسدش را غرقه بخون سازی.

قتل نفس گناهی است غیر قابل غفران ، مگرخودت قتل نفس رامنع نکرده ای ..؟

چرا و چه جرأت اسمعیل را میکشی . زودتر بخانه بر گردد زیرا اگر هاجر بفهمد که توخون فرزندش را ریخته وسر از بدن جگر گوشه اش جدا کرده ای

تافرا رسیدن‌مرك گریه خواهد کردو چشمه‌ای خشك ناشدنی از اشك چشم خویش ایجاد خواهد کرد.

اینوساوس باز گامهای ابراهیم‌را سست کرده‌ولی با تجربه‌ای که‌از دفعه‌قبل داشت‌فوراً برزمین‌خم شدومقداری ریك‌برداشت‌و بطرف‌پشت سر خودپرتاب کرد .

گوئی براستی‌شیطان بدنبال آنهابود وباپرتاب سنك میرفت‌و نفس‌او راآسوده‌میگذاشت .

تازه‌از انجام‌اینکارفارغ شده و باز برنفس خویش مسلط گردیده‌بود که صدای‌اسمعیل‌شنیده‌شد که گفت :

- پدر چقدر‌ازاینکه مرابدرگاه خداوند برای قربانی کردن میبری خوشحال وشادمانم.حالا می‌فهمم که چرا درطی‌این چند روز که سپری شد دردرون دل خویش‌شادی بی‌اندازه احساس‌می کردم . خوشا بحال‌تو وزهی سعادت من ولی‌ای پدرمهربان حالا که در این کار عازم و جازم شده‌ای با تو وصایائی دارم و از تو می خواهم که با دقت تمام بسخنان من گوش‌فرا داده و آنچه که می گویم بکار بندی اول آنکه دست و پای مرا چنان محکم ببند که مبادا هنکام سپردن جان‌دست و پازده و در پیشگاه خداوند ترك‌ادب کنم.

دوم‌خون قربانی باید بزمین‌بریزد وبرای اینکه ازخون بدن‌مقداری بلباسم‌نریزدو هدر نشود دامن‌لباسم‌را بالا بزن.

سوم کاردی‌را که‌باآن بایدسر ازتن من جداشود خوب‌تیز و برنده کن مبادا کارد کند باشد وکار باسستی انجام‌پذیردوتو بمشاهده‌رنج جان‌دادن من‌از کرده پشیمان‌و نارم گردی .

چهارم هنگامیکه میخواهی‌سرمراقطع کنی چهره‌ام را برزمین قرار بده‌مبادا بدیدن‌روی من‌مهر وشفقت‌پدری‌توظهور کند ودر عزم‌واراده‌ات خللی‌پیداشود.

پنجم آنکه‌لباس خون‌آلود مرابمادرم برسان‌و باوبگو که بجای سوگواری و گریه‌زاری‌شادی کند وخوشبخت‌و سربلند باشد که فرزندش قربانی پرود گارقهار گردیده است.

ابراهیم بشنیدن این سخنان چنان منقلب شد که گوئی دردرونش آتش سوزنده افروخته بودند.

بی اراده واختیار سیل اشك از دیدگانش سرازیر شد و برجامه اش ریخت مهر پدری باشدت وقوت هرچه تمامتر بروز کرد ودرهمین لحظه باز وسوسه‌های شیطانی تجدید گردید وهمان صدا دراعماق روحش شنیده شد.

ابراهیم برای سومین بار خم شد وهفت قطعه ریك به پشت سرخود پرتاب کردو این دفعه برای همیشه شیطان و وساوس شیطانی را از خویشتن دور ساخت (۱).

بالاخره پدروفرزند درحالیکه هردو ازشوق وسرورمیلرزیدند به محل موعودرسیدند. ابراهیم بادقت وظرافت قطعات هیزم را کنارهم چید وروی سکوئی ازسنك قرارداد وآنگاه دست وپای اسمعیل را بست واورانیز برفراز چوبها نهاد وسررا بطرف آسمان بلند کرد و گفت.

«الهی این اسمعیل فرزندمن است. اوآرایش قلب ونوردیدگان من محسوب میگردد مرادرفراق ودوری اوصابروشاکرنگهدار.

پروردگارا این قربانی را ازمن بپذیر واین هدیه ناقابل را قبول کن»

اسمعیل نیزدرهمان حال باچشمان بسته ودست وپای طناب پیچیده سررا بسمت آسمان بالا گرفت و گفت:

- الهی نفس خودرا فدای تومیکنم زیرا به سرنوشتی که برای من معین کرده‌ای راضی وخوشنودهستم وامیدوارم روح مرا بدرگاه خودت بپذیری وباعفوو بخشایش قرین سازی»

(ابراهیم) که همه چیزرا آماده دید بسرعت کاردرا برصیقل کشیدوتیز کرد، سر(اسمعیل) را بالا گرفت ولبه تیزو برنده کاردرا زیرگلوی نرم وی گذاشت وباتمام قدرت وقوت فشرد وبسمت خویش کشید.

اوانتظار داشت که بمحض حرکت کارد خون فوران بزند ودست وبازویش

---

(۱) - (رمی جمار) یا (جمرات ثلث) فصلی است ازفصول انجام فریضه حج وقسمتی است ازمراسم زیارت خانه خدا بدین معنی که حجاج بیاد بودمقاومت ابراهیم درمقابل وسوسه شیطان درهمان محل سه بار ماننك شیطان را میزنند وبا این عمل مجاهده بزرك ابراهیم خلیل را بنیکی یاد میکنند.

را سرخ کند ولی چون کاردرا از گلوی فرزند برداشت در کمال تعجب مشاهده کرد که کوچکترین خراشی بگردن او وارد نیامده است .

بگمان این که شاید پشت کاردرا مصرف کرده این دفعه دقت بیشتری کرده ولبه تیز خنجررا برحلقوم (اسمعیل) نهاد و باتمام قوت فشرد لیکن این بارهم اثری از بریدگی ظاهر نگردید .

«اسمعیل» گفت :

- پدر.. چرا معطلی .. آیادرعزم توخللی پیداشده است.. تورا بعظمت خداوند سوگند میدهم مراشرمنده نکن..

«ابراهیم» گفت.

- فرزند به بزرگی خدا سوگند که دراراده من سستی اثر نکرده است بلکه کارد نمی برد ومن درحیرت فرورفته ام که این چگونه کاردی است که از قطع کردن نازك توعاجز میباشد .

«اسمعیل» گفت :

- زانوانترا به کمك دستها پشت کارد بگذار زیرا پیر شده ای و دستت قدرت ندارد .

«ابراهیم» چنان کرد وزانوان خویش را پشت کارد گذاشت وآنرا بگلوی اسمعیل فشرد واثری ازخون وبریدگی دیده نشد.

باحیرت کارد را بلند کرد وچون بهلبه آن نگریست در کمال تعجب مشاهده نمود که لبه تیز کارد برگشته ولی آسیبی به «اسمعیل» وارد نیاورده است.

«ابراهیم» خشمگین وغضبناك کاردرامحکم بروی سنگی که پشرویش قرارداشت کوفت وسنگ دو نیمه شد درست درهمین هنگام صدائی برخاست که اسمعیل وابراهیم هردو آنرا شنیدند .

صدائی آسمانی وملکوتی بود زیرا گفت :

- ای(ابراهیم) ماقربانی تورا پذیرفتیم وبتوجزای نیك خواهیم داد... توبراستی جگرگوشه خویش را ازسرصدق وصفا میخواستی قربانی کنی لذا مقبول الهی واقع شد . اینك بآن سوی بنگروفدای پسرخودرا ببین آنرا بجای اسمعیل قربانی کن وخوشنود باش که خداوند ازتووفرزندت(اسمعیل) راضی وخوشنود است .

وچون ابراهیم بآنطرف نگریست فرشته‌ای‌را دید که با گوسفندی بآنطرف می آید . (خلیل الرحمن) پیش‌دوید و گوسفندرا گرفت و کشت و ازجگر آن کبابی تهیه کرد وبفرزند خورانید وخودش نیزاز آن‌خورد .

آنگاه ازقربانگاه بطرف پائین کوه سرازیدشدند ودرپائین کوه (هاجر) را دیدندکه بانگرانی وتشویش نشسته وانتظار بازگشت فرزند دلبند خویش‌رادارد .

(هاجر) بدیدن فرزند پیش دوید واورابوسید وبوئید وبرسینه فشرد (اسمعیل) ماجرارا آنچنان که بود تعریف کرد (هاجر) بشنیدن واقعه برخاك افتادوخدای یگانه‌راسجده کرد وشکروسپاس بجای آورد .

پس از چندسال که اسمعیل بسن‌رشد وبحدبلوغ رسید (ابراهیم) از خدای‌جهان وجهانیان مأموریت یافت که باستعانت فرزندخویش‌اسمعیل خانه کعبه‌را ترمیم کند.

خوانندگان درقسمت حضرت آدم‌ابو البشر خواندند که وی‌اولین کسی بود که ببنای خانه خدا اقدام کرد پس‌از آن وبعلت بروز طوفان نوح خانه کعبه ویران‌شد وبصورت تل‌خاکی در آمده‌بود.

(ابراهیم) و(اسمعیل) بساختمان کعبه اقدام کردند و یك یك دیوارها را بالا بردند . اسمعیل خاك وسنك جمع می کرد و پدرش بر دیوار میگذاشت.

چندی که گذشت دیوارها بحدی رسید که قدابراهیم نمیرسید وناچار برای زیر پای خویش بمتکائی احتیاج داشت .(اسمعیل) در کوهها جستجو کردو بالاخره سنك سیاهی پیدا کرد و کشان کشان آن‌را نزد پدر آورد وزیر پای اونهاد.

(ابراهیم)آن سنك را برای ترفیع دیوارها کافی نمیدانست معهذا چون وسیله دیگری نبود آنرا زیر پای نهاد و بکار مشغول شد . هر چه دیوارها بالاتر میرفت ارتفاع سنك بیشتر میشدواین باعث حیرت و تعجب آن دو گردید.

پس از پایان ساختمان سنك سیاه را در محلی واقع در شمال کعبه جای دادند. هنوز این سنك باقی است و حجاج همه ساله حجرالاسود را می بوسند وزیارت می کنند .

یوسف

خوانندگان عزیز بجای خود شنیده‌اند که (ابراهیم) خلیل برای فرزندش (اسحق) که از همسر بزرگش ساره بدنیا آمده بوددختری ازقبیله خویش بزنی گرفت .

ایندختر (ربقه) نامداشت وخوبروی بود ربقه پس از چندسال باردارشدو بهنگام تولددو پسر زائید یکی از این پسران بدنی پرمو داشت بطوریکه اگر چشم برهم گذاشته ودست بر بدنش میمالیدند نمیتوانستنداز حیوان تمیز دهند این پسررا (عیص) نام نهادند دیگری که بهنگام تولددستش بر پشت پسر نخستین بود یعقوب نامیدند یعنی تعقیب کننده دیگری.

(اسحق) از حلیه بصر عاری بودو بناچاردر گوشه ای می نشست وپسرانش برای او طعامی حاضر میکردندو پیش رویش میگذاشتنداسحق قبل از اینکه بطعام دست بزند نام آورنده را می پرسیدو آنگاه غذامیخورد .

روزی یعقوب یکی از بهترین گوسفندان خویش را بریان کرده و پیش پدر گذاشت پدر از آن خوردو چون لذتی وافر بردد ر حق یعقوب دعای خیر کرده و گفت :

« امیدوارم فرزندان تو بشماره ستارگان آسمان برسدو شرف نبوت در خاندان تو جاودانه باشد »

این دعا مقبول درگاه حضرت احدیت واقع شد و یعقوب برگزیده گردید .

عیص ازاین ماجرا مطلع شدو نسبت بجان برادر خویش یعقوب کمر خصومت بست ومصمم گردید تااورا بکشدو از بین ببرد.

یعقوب چون ازاین نیت آگاهی یافت بدون زاد و توش روی براه نهادواز بئرسبع زادگاه خویش گریخت و به بابل رفت.

لابان برادرربقه مادر یعقوب در حاران زندگی میکرد وچون از ورود یعقوب آگاهی یافت باستقبال خواهرزاده خویش شتافت واورا بااعزازواکرام

بخانه برد.

(لابان) دو دختر داشت یکی (لیاه) ودیگری راحیل) لیاه بزرگتر بود ولی اندامی موزون ومتناسب داشت یعقوب دل در گرومهر راحیل بست واورا ازپدرش خواستگاری کرد .

لابان در پاسخ یعقوب گفت.

- هفتسال تمام باید برای من خدمت کنی تاراحیل را بهمسری تودر آورم.

یعقوب این شرط راپذیرفت وبگله داری ومراقبت اغنام واحشام پرداخت. هفت سال سپری شد ودرروز موعود (لامان) بزرگان شهررا بضیافت جمع کرد ومجلسی شاهانه آراست ولی شب هنگام (لیاه) رابجای (راحیل) بحجله فرستاد.

یعقوب موقعی ازحیله خال خویش مطلع شد که کار از کار گذشته بود سحرگاه به شکایت نزداورفت ولی (لابان) درپاسخ گفت:

- رسم نیست که دختر بزرك درخانه باشد و کوچکتررا شوهردهند . حالا اگر بهمسری راحیل علاقه داری بایدهفت سال دیگر برای من کار کنی .

بازیعقوب پذیرفت وباروحی خوش بکار پرداخت هفت سال دیگر سپری شد وبالاخره (لابان) راحیل رانیزبدو سپرد و کنیز خود (بلهه) را هم باو بخشید .

(لیاه) برای یعقوب چهارپسر آورد که نام آنهارا درقسمت برادران یوسف خواهیم نوشت ولی راحیل از باردارشدن مأیوس بود وبهمین علت (بلهه) کنیزخودرا باوهبه کرد . بلهه نیزدو پسر آورد رویهمرفته درطی چند سال (لیاه) و(بلهه) ده پسروچند دختر آوردندواینها ده تن ازبرادران یوسف بودند که بجای خود از آنهانام برده می شود .

(راحیل) که ازباردارشدن مأیوس بود شب وروز بدرگاه خدا ناله و استغاثه میکردبالاخره دعای اومستجاب شد وخداوند باونیزپسری عطافرمود که پس ازتولد نامش را یوسف گذاشتند .

سال قبل ازتولد یوسف بین (لابان) ویعقوب اختلافی پدید آمدوبدنبال این اختلاف یعقوب ازسمت گله داری ونگهبانی اغنام واحشام خال خویش عذر خواست وعازم سرزمین پدری وموطن والدین خویش گردیدولی (لابان) مانع شد وبااصرار والحاح یعقوب را نزد خودنگهداشت .

آنها بین خویش قراری منعقد کردند باین ترتیب که یکسال دیگر

یعقوب گله‌های (لابان) را بدون چشم‌داشت دستمزد و پاداش نگهداری و حفاظت کند بااین شرط که در پایان سال هرچه بره با پوست مخطط بدنیا آمد به (یعقوب) تعلق داشته باشد و در غیر اینصورت به لابان سپرده شود.

بااین قرار یعقوب بکار پرداخت وصمیمانه کار کرد.

درهمین اوان بود که راحیل احساس حمل کرد واین مژده را بشوی پرهیز کار وخداشناس خویش داد. شواهد امر نشان میداد که راحیل هرگز صاحب اولاد نمی‌شود پس چه شد که آثار حمل در او پدید آمده است.؟

آیاغیر ازاین است که خدای عزوجل براو شفقت آورده و درهای رحمت خویش را بر رویش گشوده است.

(یعقوب) به شنیدن این خبر میمنت اثر بسجده افتاده وشکر خدای یگانه وقادر بی‌مثال را بجای آورد وپس از آن با سیمائی متبسم به همسرش (راحیل) گفت:

- سال‌ها استکه من بطور رایگان فقط درمقابل قوت لایموت ببرای پدر تو کار کرده‌ام.. هرچه بود گذشت ومن زحمات شبانه‌روزی خویش را بر او حلال میکنم ولی این‌را بدان که خدای خالق جهان وآفریننده جهانیان بندگان صبور و بردبار خویش‌را دوست می‌دارد.. درهای رحمت‌الهی بروی ما گشوده شده است وباردار شدن تو نشانه آنستکه همین امسال من پاداش سی‌سال زحمت خویش رامیگیرم.

(یعقوب) خوب حدس زده بود.. دل‌روشن وضمیر پاك وروح دور از گناه ومبرا از آلودگی او آگاه بود..

درپایان سال گوسفندان باردار زائیدند. عجب آنکه اکثراً دوقلو میزائیدند وهمه بره‌ها مخطط بودند.

روزی که قرار بود «لابان» برای جدا کردن بره‌ها بیاید عده‌ای از بزرگان شهررا برای اثبات بلندنظری خویش همراه آورده بود. دردشت زیرسایبانی نشستند وگله‌هارا ازمقابل آنها گذرانیدند..

ازهرگله صدها بره مخطط به یعقوب تعلق می‌یافت وفقط چند بره ساده سهم (لابان) میگردید.

دهان همه ازحیرت بازمانده بود وخود «لابان» رنك برچهره نداشت او

فکر میکرد که آنسال حتی یك بره مخطط نداشته باشند زیرا هر گز گوسفندان او بره‌ای باپوست خط دار نزائیده بودند.

بهرحال چاره‌ای جز آن نبود که برعهد بسته ومیثاق به‌سوگندموثق شده خویش وفا کند. باجبارسهم «یعقوب» راکه ثروتی هنگفت بود داد وباین ترتیب قرارداد پایان یافت وفسخ گردید.

همانروز وقتی یعقوب بخانه آمد خبرتولد «یوسف» را باو دادند..

پس ازاین حادثه «یعقوب» بازنان واطفال و گله ها وثروت خویش بجانب شام حرکت کرد ولی این کار را درخفا انجام داد و پنهانی از بابل بیرون رفت.

چون بیقین می دانستکه این دفعه نیز «لابان» سدراه او می گردد و بهانه‌ای اورا ازعزیمت بازمیدارد.

ازبابل دورشد منازل بسیار دورشده و فرسنك ها فاصله گرفته بود که بناگاه «لابان» وپسرانش رسیدند وراه‌را بریعقوب گرفتند..

«لابان» «یعقوب» رابسرقت بتهای زرین عبادتگاه خانه‌خودمتهم کرده وگفت:

- تو آنهارا دزدیده‌ای..

«لابان» حق‌داشت زیرا درواقع اصنام ازخانه اوسرقت شده بودولی زوج یعقوب ازاین ماجرا بی‌اطلاع بود راحیل که به هدایت پدرو برادران خویش موفق نشده ونتوانسته بود آنهارا خداپرستی بیاموزد ازسرخشم بتها را ربوده وزیربارها مخفی کرده‌بود.

لابان وپسرانش هرچه جستجو کردند ازبتها اثری نیافتند وناچارشرمنده شده باعزیمت یعقوب موافقت کرده وپس‌ازوداع باراحیل ولیاه که هردو دختران اووهمسران یعقوب بودند بازگشتند.

باین‌ترتیب (یعقوب) پس‌ازسی سال بازنان وکنیزان و کودکان بسیار وثروتی هنگفت بسوی شام رفت... یکروز ازبیم برادرش (عیص) گرسنه و تشنه وبپای پیاده ازهمین راه ببابل میرفت ولی امروز که بازمیگشت صاحب همه چیز بود.

درنزدیکی حبرون مجددا وحشت عیص دردل یعقوب پیدا شد و چون

از بیم اودرامان نبود مقدارزیادی گاوو گوسفند وشتروخر وحیوانات دیگر پیشکش کرد ونزد برادرفرستاد. عیص باستقبال یعقوب شتافت وروی اورا بوسید وباهم آشتی کردند.

پس از آن یعقوب بطرف بیت‌اللحم رفت (۱) در نزدیکی این‌شهر بود که‌وضع حمل(راحیل) حادث گردید ودرددل‌شدیدی بر اوعارض‌شد.

خیمه وخرگاه زدند و آب گرم کردند. زنان و کنیزان بی‌شماری که‌یعقوب همراه‌داشت بدرون چادر رفتند تادروضع‌حمل‌سوگلی(اسرائیل) شرکت‌جویند(۲)

درد لحظه به لحظه شدت می‌یافت و بیش ازپیش باعث تشویش حاضرین می گردید بالاخره مادر یوسف پسر دیگری بدنیا آورد ولی‌در اثر ضعف وشدت درد وخونریزی زیاد علائم مرگ در سیمای پرفروغش ظاهر گردید.

درآخرین لحظات‌حیات‌دایه‌اش باو گفت که این‌بار نیزخداوند باو پسری عطاکرده‌ویوسف دارای برادری‌شده‌است.(راحیل)درحالیکه‌چشم ازجهان میبست ازحاضرین‌خواست که‌طفل‌را(بن‌اونی)نام‌بگذارند یعنی‌فرزندنکبت. این بگفت وجان‌بجهان‌آفرین تسلیم کرد.

(یعقوب)طفل‌را درآغوش گرفت رویش‌رابوسید و اورا (بنیامین) نامید. یعنی‌پسردست‌راست.

(راحیل) را در بیت اللحم مدفون ساختند و باز کاروان به حرکت درآمد تا اینکه یعقوب به خدمت پدرش رسیده و دیده بدیدار او روشن کرد.

(اسحق) که ازنعمت بینائی محروم بود(یعقوب)رامی بوئید ومیبوسید

---

(۱)در این‌مدت حوادث‌زیادی اتفاق افتادکه مهمترین آن حوادث واقعه شهر سکم‌و تجاوز پسر حاکم(سکم)بدختر یعقوب است‌ولی‌چون‌برای یعقوب فصل مخصوصی‌نگشوده‌ایم‌ازذکر آن‌میگذریم.

(۲) ـ (اسرائیل) درزبان عبری بمعنی سردار‌خدا است این‌لقب بعضی‌از پیغمبران از حمله یعقوب است. نخستین کسیکه این‌لقب‌را یافت‌ابراهیم واوبودکه برای‌اولین بارمختون گردید.

وبسرش دستمی کشید. چندسال گذشت .

(عیص) و(یعقوب) در کمال صلح وصفا ودوستی ووفاداری درمزارع و مراتع بین(کنعان) و(حبرون) اقامت داشتند ولی اغنام و احشام آن ها زیاد بود و اقامت آنها در یك نقطه محال می نمود ناچار (عیص)زنان و فرزندان خویش را برداشت و بطرف غرب رفت و(یعقوب) رادر کنعان تنها ومختار باقی نهاد .

پس ازمرك (راحیل) خواهر(یعقوب) که یوسف را بی اندازه دوست می داشت از او نگهداری می کرد یوسف نیز به عمه اش علاقه بسیار داشت ولی پس ازمرك اویوسف نزدپدر به کنعان بازگشت .

(یعقوب) میان فرزندان خود به(یوسف) علاقه بسیار نشان میدادوهر روزلباسی تازه برای او تهیه میکردو برقامتش می پوشانید بهترین اغـذیه واطعمه برای یوسف فراهم بود و او قبل از هر کس دیگر بسفره مینشست ویعقوب ازآزاد نهادن اولذت میبرد واحساس شادی ونشاط می کرد.

یعقوب دوازده پسر داشت ولی بین این دواز ده نفر فقط یوسف و بنیامین از راحیل بودند و چون یعقوب به راحیل علاقه داشت و او نیز در بیت اللحم مرده بود نسبت به فرزندان او بیش از پسران دیـگرخود مهربانی می کرد.

بهر حال این امر بر برادران یـوسف گران مـی آمـد و هر روز بر خشم و کینه آن ها نسبت بوی افزوده می گردیـد ۰ آن ها در خفـا خون می خوردند ولی ظاهرا خاموش بودند چیزی نمی گفتند زیرا میدانستند که اگر یعقوب از نفرت آن ها نسبت به یوسف آگاه شود بسختی ایشان را مجازات می کند.

یکی ازشبهای تابستان یوسف پدرش راازخواب بیدار کرد. شب از نیمه گذشته بودوستارگان در آسمان سوسو می زدندوسکوت وآرامش برهمه جا حکمفرمائی میکرد. بیانك یوسف که پدرش رامی نامیدهمه سر از بستر خواب برداشتندو نشستند .

بالاخره یعقوب نیز بیدار شد ویوسف رادر آغوش گرفت وسرش را بوسیدو گفت:

-چه شده.؟چرا نمی خوابی ..؟

یوسف بی پروا و ببانك بلند بطوریکه برادرانش که دراطراف بر بستر نشسته بودند می‌شنیدند گفت :

-خوابی دیدم.. نمیدانم این خواب خوب است یا بد..؟

بهرحال ازشدت هیجان بیدار شدم و سراپایم خیس عرق شده است ..

پدر بامهربانی تمام گفت:

- بگو فرزند دلبند ... بگو چه درخواب دیده‌ای تاحسن و قبح آنرا برای تو تعبیر کنم .

(یوسف) که از خشم و نفرت برادران نسبت بخود آگاه نبود گفت:

-هم اکنون درخواب دیدم که درمزرعه‌ای وسیع هستم ..برادران من نیز بودند و در اطراف کار میکردند ما دسته‌های گندم را درو کرده می بستیم و کنار هم می‌چیدیم . وقتی همه جای مزرعه درو شد و ما نزد دسته های گندم باز گشتیم در کمال حیرت دیدیم که یکی ازدسته‌ها که بمن تعلق داشت قد کشیدو بلند شد . دسته نوری شدید از خودبیرون میدادو باطراف پراکنده می کرد .. آنقدر نورانی بود که حتی روشنائی روز را تحت الشعاع خودقرار داده بود

دسته گندم ازدسته‌های دیگر بالاتر قرار گرفت و باپراکندن آن نور درخشندگی دلپذیر و تماشائی داشت. دسته‌های دیگر که ببرادران من متعلق بود همه بحرکت در آمده و مقابل دسته گندم من بخاك افتادند و آنرا سجده کردند. گوئی ملتی بر پادشاه خود تعظیم میکنند و براو احترام میگذارد.من از مشاهده این منظره از خواب بیدار شدم . تمام وجودم میلرزید وخیس عرق بودم از بیم آنکه مبادا صبح فراموش کنم بناچار شما را بیدار کردم که آنرا برای من تعبیر کنید.

برادران (یوسف) که همه از خواب بیدار شده ، و بسخنان او گوش میدادند گردن کشیده و دقیق بودند که حتی یك کلمه از سخنان پدرشان را نشنیده و نفهمیده نگذارند.(یعقوب) پیشانی یوسف را بوسید، سرش را بر سینه گرفت و گفت:

-ایکاش مادرت(راحیل) زنده بود و آینده درخشان تورا میدید. معنی این رویا آنست که تو بر برادران ودیگر افراد خانواده‌ات سروری و بزرگی میابی مقام ومرتبه‌ای عالی خواهی داشت شاید پادشاه ملتها شوی و براقوام

بزرگی و سروری پیدا کنی... خدا میداند. بهر حال آنچه که از این خواب مفهوم میشود اینست که تو برگزیده خواهی شد و آینده‌ای درخشان انتظارت را میکشد.

یك روز اسحق مرادعای نیك کرد. دعای پدر در حق فرزند خیلی زود موثر واقع میشود. پدرم مرادعای نیك کرد و گفت که (پیامبری در خانواده‌ام میراث جاودان باشد.) یقین داشتم که از بین فرزندان من یکی باین مقام میرسد وچون غیر از تو کسی راشایسته این مقام نمیدیدم خوشحال و مسرور هستم که نظری صائب داشتم. بهر حال خوشنود باش و خداوند را شکر کن زیرا با این خواب که از رویای صادقه است بر تو بشارتی عظیم داده..

برادران یوسف همچنان که نشسته و گوش میدادند برخودمی لرزیدند بدن آنهاازعرق چسبنده ونوچ شده بود. حس نفرت و کینه شدیدی که از «یوسف» دردل داشتند لحظه بلحظه شدت مییافت و افزون می گردید با شنیدن این کلمات وجملات بحد اعلای امکان میرسید.

ازفرط خشم و بسیاری کینه دندانهارا برهم میفشردندو آن شب تا صبح نخوابیده و در بستر خویش غلطیدند.

هر کدام از آن ده نفر اندیشه‌ای جداگانه داشتند واین خواب را نوعی تعبیر میکردندلیکن نتیجه‌ای که ازاین همه اندیشه حاصل آنهاشداین بود که قبل از تحقق یافتن بشارت الهی و ملکوتی (یوسف) باید نابودو وجودش از صحنه روزگار محو گردد.

آنهانمی توانستند بزرگی «یوسف» را گردن نهند واین را برای خود ننگی عظیم می دانستند که بر برادر کوچك تر خود تعظیم کرده واز او اطاعت وفرمانبرداری نمایند.

ازتصور آنکه یك روز می بایست مقابل «یوسف» بخاك افتندموی بر اندامشان راست می شدودل درسینه آنهاازوحشت و ناراحتی میلرزید.

(یعقوب) دقیقه‌ای از «یوسف» غفلت نمیکرد و اجازه نمی داد که برادرانش اورابه مزارع ومراتع اطراف ببرندوهر گاه چنین صحبتی پیش می آمد، یوسف رامیان بازوان خودمیگرفت و امتناع میکرد.

چندی براین منوال گذشت و باز «یوسف» در خواب دید که از نوك

انگشتانش آب میریزد، و بر سر برادرانش میچکد.

از این رویا نیز با پدرخود سخن گفت (یعقوب) آنرانیز دلیل بزرگی آینده «یوسف» دانست و اورا بشارت داد که عظمت و بزرگی انتظار او را می کشد و لی سفارش اکید کرد که با برادرانش حرف نزند و از خواب خود آنهارا آگاه نکند.

«یوسف» توصیه پدررا اطاعت میکرد ولی غرور کودکی یك روز بر عقل او فائق آمد و برادرانرا ازخواب جدید خود آگاه کرد و آنچه که در عالم رویا دیده بود باز گفت:

برادران «یوسف» بشنیدن این مطالب متوحش شدند زیرا هر روز دلیل دیگری بدست می آوردند که «یوسف» بر آنها سروری و بزرگی میابد.

دنیا پیش چشم آنها تیره و تار شده بود و نمی دانستند قبل از وقوع چگونه علاج واقعه را باید کرد.

باز هم چندی سپری شد اوضاع تقریباً آرامش نخستین را باز می یافت و چیزی نمانده بود که برادران توجه پدر و موضوع خوابها را ازخاطر ببرند که یکشب (یوسف) خواب جدیدی دید و سحرگاه پیش پدر دوید و آنچه که در عالم رویا دیده بود باز گو کرد.

(یوسف) در خواب دید که با برادرانش بجمع کردن هیزم مشغول است وقتی همه هیمه لازم را جمع کرده و در نقطه ای جمع شدند مشاهده کردند که پشته هیزم یوسف سفید است و از آن برادران او سیاه و قیر گون.

در موازنه نیز یك پشته هیزم سفید که به یوسف تعلق داشت با پشته های برادران یکجا و یکمرتبه برابری و هم سنگی می کرد.

یوسف ایندفعه تصمیم داشت ازخواب خود با برادرانش صحبت نکند و تنها اینموضوع را با (دینه) خواهر خود در میان نهاد و باو تاکید و سفارش کرد که بکسی نگوید و همیشه پنهان دارد.

لیکن از آنجا که زنان اختیار زبان خویش را کمتر در دست دارند دینه ماجرای خواب سوم را با برادران دیگر خود در میان نهاد.

آخرین مرتبه شبی بود که (یوسف) و یعقوب یعنی پدر و فرزند که هر دو از پیمبران بلند پایه تاریخ بشری هستند کنار یکدیگر خوابیده بودند.

بناگاه هردو از خواب جسته و بر بستر نشستند.

پدر به تفحص حال فرزند پرسید:

- چه شد که از خواب جستی ؟ مگر چه دیدی ؟

یوسف نیز به تجسس حال پدر جویا شد و گفت :

- گویا بر شما نیز رؤیائی گذشته باشد صورت حال را بگوئید که من سخت نگران و اندیشناکم.

(یعقوب) گفت :

- من از مشاهده تلاش تو بر بستر نشسته‌ام . در خواب دست و پا میزدی و تقلامی کردی . بهمین علت نگران گردیدم .

یوسف گفت :

- در خواب دیدم که سواری از راه دور بر من و برادرانم رسید و بما امر کرد که عصاهای خود را بر زمین فرو کنیم من عصای خویش را بزمین فرو کردم و آنها نیز عصاهای خویش را گرد عصای من قرار دادند .

عصای من بلند شد مثل درختی شاخ و برگ یافت و بر سر عصای برادرانم که چون چوبهای خشک می نمود سایه افکند از شاخهای عصای من میوه‌ها روئید و بر سر برادرانم ریخت.

(یوسف) این خواب را درست در شب جمعه دید شبی که فردای آن دوازده ساله می شد .

برادران او از این خواب نیز مطلع شدند و ایندفعه خشمگین و با دلی مملو از کینه و نفرت بقتل او مصمم شدند .

یک روز سمعون برادر بزرگ برادران دیگر را به دور خود جمع کرده و پس از شرح مفصلی با آنها گفت :

- (یوسف) باید کشته شود .، اگر او زنده بماند برای ما ننگ ابدی ایجاد می کند . او برگزیده خدا خواهد شد و چون از ما کوچک تر است نزد مردم شرمنده و خجل می شویم .. باید چاره‌ای اندیشید و چاره جز این نیست که یا او را بکشیم و یا در چاهی بیافکنیم که هرگز روی پدر را نبیند .

(سمعون) در قتل یوسف خردسال خوبروی اصرار داشت.

او از دیگر برادران بزرگ تر بود و برگزیدگی و عزت یوسف نزد

خدای عالم و عالمیان و قربت او پیش پدر و محبت مردم نسبت باو بر (سمعون) بیش از برادرانش گران می آمد لذا می‌خواست تا یوسف را بخواری بکشند و بزاری خونش بریزند و نامش را از صفحه حیات بشر محو و وجودش را معدوم سازند ..

آنها ده نفر بودند و غیر از سمعون هشت نفر دیگر باقتل یوسف و ریختن خون او به بی گناهی موافقت داشتند .

تنها (یهودا) ابراز مخالفت کرد و در پاسخ (سمعون) که علت مخالفت را پرسید گفت :

- ریختن خون زادگان پیامبران شوم است. ما همه از ذراری پیامبران بزرگ هستیم و مسلماً این راز از آیندگان و گذشتگان که بتمام اسرار آگاهی دارند پوشیده نخواهد ماند. قیاس کنید که در صحرای محشر با دست و بازوان خونین چگونه جرأت خواهیم کرد که بروی (ابراهیم خلیل) بنگریم و چسان جسارت آنرا خواهیم داشت که آن بزرگوار را شفیع خویش قرار دهیم .. کاری کنید که نفرین ابدی همراه حیات زودگذر و کوتاه ما نباشد ..

اصرار سمعون و انکار و الحاح یهودا چندین روز وقت برادران را گرفت .. سمعون و هشت نفر دیگر در کشتن یوسف اصرار می‌ورزیدند و تنها یهودا مخالف بود و چون از او بیم داشتند که مبادا راز شان را فاش کند بالاخره تسلیم نظر به او شدند و به این پیشنهاد توافق کردند که یوسف را در چاهی افکنده و یعقوب را از مرگش آگاه کنند .

فردای آنروز سمعون در پیش و دیگران بدنبال وی نزد یعقوب رفتند و سلام گفتند و باادب و احترام در محضر وی نشستند .

در آن لحظات یوسف بازی می کرد . . . به قهقهه می‌خندید و در فاصله بین چادرها می‌دوید و بعد خود را بـه آغوش پدر می‌افکند و سر و روی و موی سپید او را غرق بوسه‌های کودکانه خویش میکرد و باز ببازی میپرداخت .

در آخرین بار یوسف چون برادران خود را در آنجا جمع دید ایستاد و به استماع سخنان آنها رغبت نشان داد .

سمعون لب بسخن گشود واز پدر خواست تا یوسف را به آنها بسپارد او می گفت :

ـ این طفل فردا مرد می‌شود و باید زندگی کند اینطور که شما او را نازپرورده تربیت می کنید چگونه قدرت روبرو شدن با مشکلات را خواهد یافت. اجازه دهید یك امروز. او را با خود به بیابان ببرم که هم تفریح کرده باشد و هم از طرز کار و فعالیت ما آگاه گردد و بفهمد که چگونه گله‌ها را می‌چرانند و بچه طریق شیر میدوشند و پشم گوسفندانرا قیچی می کنند.

(یعقوب) موافقت نمی کرد و نمی‌خواست یوسف بچنگال آن دیو سیرتان خون آشام سپرده شود پدر بیش از هر کس دیگر از حال فرزندان خویش آگاهی دارد و بهتر از دیگران ازمکنونات ضمیر ایشان باخبراست.

یعقوب آنها را خوب می‌شناخت و با بصیرت وسیع پیامبری که داشت باین پیشنهاد پاسخ رد داد لیکن آنها دست ازطلب و پای از مجاهده نکشیدندو آنقدراصرار وورزیده وخواهش کردند تایعقوب خط تقدیررا پذیرفت و گفت:

ـ از اینکه یوسف یکروز باشمابگردش و تفریح بپردازد ودر پناه شما باشد نگرانی ندارم بیم من ازآنست که مبادا دقیقه‌ای از حال اوغفلت کنیدوحیوان درنده‌ای باو آسیب برساند.

یعقوب راست‌میگفت: اوشب پیش درخواب دیده بود که بربالای کوهی نشسته ویوسف درپائین کوه سر گرم بازی‌است. ناگاه دو گرك درنده باو حمله‌ورشدند وتایعقوب تکان خورد که خودرا به‌فرزندبرساند اورا دریده و پیراهنش راخون‌آلود کردند.

روی این‌سابقه حیوانات‌درنده رابهانه کرد ولی‌درحقیقت ازفرزندان خودبیشترازدرندگان وبهائم وحشت‌داشت.

بهر حال پس از اینکه سمعون و دیگران قول مراقبت دادند یعقوب یوسفرابدست دایه‌اش‌سپرد تا سر و رویش رابشوید وبرای سفر آماده‌اش کند.

موی یوسفرا شانه‌زدند. جامه‌ای از کرك‌سفید که بسیارنرم‌ولطیف بافته‌شده بود براو پوشانیدند.

دستاری که اسحق‌پدریعقوب برسرمیبست برسراوبستند ردای (شیث)

راروی جامه بر تن وی کردند. قطعه‌ای از پیراهن ابراهیم را بعنوان میمنت بر بازوی یوسف بسته و بالاخره عصای صالح پیغمبر را بدستش دادند واورا همراه برادران بسفر فرستادند.

قبلا مقداری شیر وآب و نان و خرما برای رفع عطش و دفع جوع یوسف که تاب و توان و طاقت برادران خویش را نداشت آماده کرده بودند.

یعقوب شخصا همراه آنها تا بیرون شهر رفت وآب و نان و شیر و خرما را بدست سمعون داد و موکدا باو سفارش کرد که هرگاه یوسف ابراز عطش واعلام گرسنگی کرد توقف کنند وتا اورفع خستگی نکرده باز حرکت ننمایند.

سمعون دست برچشم نهاده گفت.

- شنیدم واطاعت میکنم.

یعقوب سپس به یهودا که بین برادران دیگر نسبتا سلیم النفس بودروی کُرده و گفت:

- (یوسف) را بتو می‌سپارم. آنچنانکه از دیدگان خود محافظت میکنی از (یوسف) مراقبت کن که مبادا خاری بپایش فرو شود وآزار و آسیبی ببیند؟

یهودا نیزدست برچشم نهاد و گفت:

- شنیدم واطاعت میکنم.

باین ترتیب یعقوب بیك یك آنها سفارش میکرد ولی هنوزدلش شورمیزد وواقعه سوئی راآگاهی میداد.

اونمیدانست چه می‌شود ولی حوادث آینده هرچه بودتصویری نامشخص و تاریك برآئینه ضمیر وی افکنده و باعث تشویش درون و آشفتگی خیال اومیشد.

در پایان (یعقوب) فرزند دلبند خویش یعنی (یوسف) راکناری کشید وسرش را برسینه گرفت و رویش را بوسید ومویش را بوئید و بزاری گریست.

آنجا که پدرو پسر برای آخرین باریکدیگررا بوسیدند درخت کهنسالی وجودداشت که آنرا (شجرة الوداع) نام نهادند.

وداع نیز انجام گرفت و بالاخره دست(یوسف)رادردست(سمعون) نهاد و براه افتاد . هرچند قدم که میرفت یکبار باز می گشت و با دیدگانی که بیم وهراس آشکاری درآن نقش بسته بود بسوی پدرش می نگریست .

تا فاصله بعید یعقوب فرزندان را میدید و مخصوصا در میان آنها یوسف را تشخیص میداد ولی بالاخره آنها پشت تپه‌ای پیچیدند و از نظر ناپدیدشدند.

یعقوب لنك لنگان وبا زانوان لرزان بسوی اقامتگاه خویش باز - گشت و در انتظارفرارسیدن غروب آفتاب نشست وچشم بافق دوخت که چه هنگام خورشید جهان‌افروز بدامن مغرب میرودو گاه بازگشت سفر کرده‌اش نزدیك‌میگردد.

یوسف بااینکه میدانست بعلت‌وجودتپه‌ها وشب‌وفرازراه‌دیگر پدرش رانمی‌تواند ببیندمعهذاهنوز بعقب برمیگشت ودیدگان پرامیدخودرا براهی که از آنجاآمده بودندمیدوخت.

سمعون درآخرین بارمحکم دست یوسف راکشید و او را بشدت و خشونت‌پیش‌راند . یوسف که انتظارچنین‌رفتاری رانداشت‌ایستادو باحیرت به برادرارشد نگریست .

سمعون‌سیلی سختی بروی‌یوسف زدو کودك‌بیگناه رابگریستن‌واداشت یوسف‌بگمان‌اینکه‌تنها ازجانب‌سمعون خشونت‌میبیند پیش‌برادر دیگرشتافت ولی‌او‌نیز ناگهان‌بهمان‌ترتیب‌مشتی بسرولگدی به‌پشت طفل کوفت‌ووی‌رابر زمین افکند .

یوسف‌را‌سرعت پیش‌میراندند وطفل بیگناه بطرف‌هریك از برادران میرفت‌جزخشونت وتندی و کتك‌چیزی‌نمیدید.

گرمی آفتاب و طول راه وگریه و خستگی حاصله از دویدن او را چنان تشنه کرد که از شدت عطش لبش ترکید و زبانش چون چوب خشك‌شد .

بیادآورد که‌پدرش‌مقداری‌شیروآب به‌سمعون‌سپرده بود که‌بموقع‌ازآن استفاده‌شود. بادیدگانی اشکبار بسوی برادربزرگترخودرفت‌وملتمسانه‌مقداری آب برای رفع‌عطش خواست سمعون ظرف شیر وآب را پیش‌روی یوسف

گرفت و گفت:

- بیابنوش ...

یوسف که از شادی سراز پای نمی‌شناخت، پیش دوید ولی درست همان موقع که دست را برای گرفتن ظرف شیروآب جلو برد.

سمعون هر دو ظرف را روی زمین افکند و محتویات آنها را بر خاك ریخت.

یوسف برشدت گریه افزود و برای جمع کردن آب ریخته شده روی زمین نشست. می‌خواست زبان خشك شده خودرا برخاك مرطوب بمالد که شاید اندکی ازشدت عطش کاسته شود امالگد سختی که سمعون برشانه‌و گردن‌اوفرود آورد یوسف را ازعقب نقش برزمین ساخت.

برادران خاك و آب را درهم ریختند وحتی اثر رطوبت را از بین بردند که بکلی امید یوسف قطع‌شود بهمین ترتیب یوسف را مقداری از کنعان دور کردند تا بالاخره بجائی رسیدند که بین ایشان معهود بودوقبلا قرار گذاشته بودند.

آنجا چاه عمیقی وجودداشت که ازسالهاقبل خشك شده بودو آنرا چاه (اردن) می‌نامیدند. بربالای چاه بازشورای برادران تشکیل شد. نه نفربا کشتن یوسف‌موافق بودند تنها یهودا مخالف‌بود وهم‌او آنقدراصراورزید تااین که دیگران‌را نیزراضی کرد.

ابتدالباس‌ازتن یوسف بیرون کردند. کودك خردسال بیگناه گریه‌میکرد ومی گفت:

- آخر بگوئید که‌ازجانب‌من‌چه زیانی متوجه‌شمااست که‌اینگونه بهلاکت من کمربسته‌اید.؟ من بشماچه بدی کرده‌ام چرا؟

بسوالهای‌یوسف‌فقط بادشنام وسیلی‌پاسخ گفته‌میشد.

سمعون که بیشترازهر کس‌دیگر بمرك یوسف راضی و خوشنود میشد هنگام کتك زدن‌طوری لگدرافرودمیآورد و آنچنان بامشت بسروی‌میکوفت که شاید ازآسیب‌و آزارجان بسپارد.

یکی دیگر از برادران که (اوبن) نام داشت دست (سمعون) را بگرفت و گفت:

- قرار ما این بود که او کشته نشود اینطور که تو میزنی (یوسف) اگرصد جان داشته باشدیکی را بسلامت نمیبرد .. دیگراورانباید کتك بزنی .

از آن پس تا موقعی که او را بچاه افکندند (سمعون) او را نیازرد . بالاخره یوسف را بدرون چاه که بیش از هفتاد ذرع عمق داشت افکندند وپیراهن اورا باخون بزغاله‌ای آلوده کردند که به یعقوب نشان دهند .

چون از اینکار فراغت یافتند. کم کم آثار بشیمانی درچهره یکایك آنها هویدا گردید.(لیوی) یکی از برادران پیشنهاد کرد که:

- خوب است بجماعت نماز بگذاریم واز خداوند بخواهیم که رازما را پوشیده ومستور نگهدارد.

دیگران نیز موافقت کردندولی آنها ده نفر بودندوبقانون ابراهیم خلیل کمتر ازیازده نفر نمیتوانستند نماز جماعت بگذارند .

این مشکل را نیز لوی آسان کرده وگفت :

- مادراین نماز خدارا امام میکنیم وبپروردگار اقتدا مینمائیم.

پیشنهاد اورادیگران پذیرفتند . غسل کردند وبه نماز ایستادند . پس از نماز چون خسته بودند تصمیم گرفتند که ساعتی استراحت کنند لذا هریك بگوشه‌ای رفته ودر پناه سنگی خوابیدند .

یهودا که درهمه حال به یوسف نظر مهربانتری داشت ازاین فرصت استفاده کرده ودوان دوان خودرا نه بالای چاه رسانید وسر را دردهانه آن قرار داد وبآواز بلند یوسف را بنام خواند و گفت:

- یوسف .یوسف .

☆☆☆

باآنکه یوسف را اندرون چاه افکندند ولی طفل گوئی بر تشك پنبه‌ای و یابر مخده پرقو افتاده به آرامی تاانتهای چاه رفت ودر آنجاروی خاك مرطوب نشست هیچگونه آسیبی ندید واگر رنج کتك های سمعون وجراحات مشت ولگداو نبوداحساس رنج ودرد نمیکرد.

سر راروی خاك مرطوب نهاد وبنالیدن پرداخت .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدائی شنید و سراسیمه ازجای جست و

باطراف تاریك چاه نگریست .

آنصدادردرون یوسف ودراعماق روح پاك وبی آلایش اوشوق ونشاطی عجیب ایجادمیکرد .

یوسف هرچه باطراف نگاه کرد صاحب صدا را ندید ونفهمید که آن صدا از کجاشنیده می‌شود ولی جملات وکلماتی که می گفت بخوبی می‌فهمید و بجان میپذیرفت .

صدائی شنید که بآواز بلند گفت :

ـ ای یوسف خداوند ازحال تو آگاه است.

خوشنود باش که زندگی تو بارنج وتعب آغاز میگردد زیرا همه برگزیدگان خداوند رنج سیاردیدند ومشکلات بی‌شمار تحمل کردند صبور و بردبارش وبدان که خدای بزرك ، خدای خالق جهان وجهانیان بندگان صبور خودرادوست دارد .

بدن یوسف را عرق سردی پوشانید و به اندیشه فرو رفت هنوز از خیال فارغ نشده بود که نام خود را با صدای دیگری شنید وچون سررا بالا گرفت و بروشنائی دهانه چاه نگریست سایه‌ای رادید که خم شده واورا بنام خواند .

یوسف گفت :

ـ تو کیستی؟ وازمن چه‌میخواهی؟

یهودا اظهار داشت:

ـ (یوسف) من (یهودا) برادر توهستم وآمده‌ام ازحال توجویاشوم.. حالت چگونه است ؟.

(یوسف) بناله گفت :

ـ (یهودا) ازحال طفلی که ازپدر ومادر دور افتاده واینطور مورد ستم قرار گرفته چه میپرسی ؟

خوب میتوانی قیاس کنی که حال من چگونه است ولی گوش بده ، گوش بده یهودا .. هر کس درآستانه مرك وصیتی میکند و منهم با تو وصایائی دارم . هرگاه جوانی را شادمان وسلامت دیدی ازجوانی ونشاط ازدست رفته وآرزوهای برباد شده من یاد کن . هرگاه طفلی را درآغوش

پدردیدی ، بیاد بیاور که من دوراز پدر مرده‌ام وبالاخره آنگاه که غریبی را دیدی ازمن که درغربت میمیرم یاد کن ..

یهودا بشنیدن این جملات که چون خنجرهای سوزنده وبرنده بقلبش فرومیرفت گریه را سرداد وباشدت وهق‌هق کنان میگریست .

او آنچنان میگریست که برادرانش صدای گریه اوراشنیدند وازخواب بیدارشدند ودوان دوان خودرا باورسانیدند .

یهودا را ازبالای چاه دور کردند وسرچاه‌را باسنك بستندوبطرف (کنعان) براه افتادند .

یعقوب تاشامگاه انتظار میکشید و چون آفتاب بـدامن مغرب رفت یکی از کنیزکان رافراخواند وازاوخواستکه زیربغلش را بگیردوتاخارج وادی کنعان وابتدای راه سفر کرده‌گان او را کمك کند .

(صفر) یعنی همان کنیز زیربغل یعقوب راگرفت ولنك لنگان وافتان وخیزان پدر چشم براه وغم‌دیده را تابیرون‌شهر هدایت کرد ویعقوب روی سنگی نشست ودیده بصحرا دوخت .

انتظار زیاد بطول انجامید دل درسینه پیرمرد می‌لرزید گوئی حادثه شوم وواقعه ناگواری را پیش‌بینی میکرد .

اوصدا وندای قلب خویش رامیشنید وفقط عکس‌العملی که نشان میداداین بود که گاهگاه سربرآسمان بلند میکرد وازسوز درون آهی دردناك میکشید وباگوشه آستین عرق پیشانی پرچین وچروك را پاك میکرد .

(صفر) کنیز خردسال چون سایه پشت سرولینعمت خویش ایستاده بود وچون دیدگان (یعقوب) روشنائی ونور طبیعی نداشت ، گـاهگاه روی پاشنه‌های پا بلند میشد وبدامنه افق می نگریست که زودتر از بـازگشت رفتگان اورا خبر کند .

باید پدربود ، باید نور دیده وقوت دل‌وقوت روانی چون (یوسف) داشت وبالاخره باید این نوردیدگان را بدست آندسته اهریمنان سیاهدل سپرد تاحال یعقوب درك شود .

آرام آرام قطرات درشت اشك ازچشمان کم‌فروغ یعقوب جدا میشد وازراه پرنشیب وفراز چهره پرچین وچروك اومیگذشت وروی لباس وی

میچکید و آنجا ناپدید میشد .

حالا اطمینان داشت که برادران بلائی بسر (یوسف) آورده‌اند زیرا بوضوح این ندا را ازقلب آگاه وروح بصیر وهوشیارخویش میشنید. یقین داشت که بالاخره سفر کردگان میآیند ولی یوسف را همراه ندارند وتنها خبرمرك اورا می آورند . بالاخره چنان‌شد که حدس‌زده بود. ساعتی بعد (صفر) برروی پاشنه‌های پای خود برخاست وحدقه‌دیدگان راتنك کرده ، همه‌قوت بینائی ونور بصر را درنگاه جمع نموده وناگاه با شادی وشعف گفت :

ـ آمدند .. سرورمن ، سفر کردگان میآیند .. آرام باشید ودیگر گریه نکنید ..

این خبریعقوب ناتوان‌را تکانی سخت داد ولی باعث سرور وشعف وی نشد ، چون امیدی بدیدار مجدد فرزند دلبند خویش‌نداشت .

ابتداگرد وخاکی در تاریکی شامگاهی ودرفضای تیره وتار برخاست وگله‌ها پدیدارشدند ، آنگاه برادران‌یوسف که پراکنده‌بودند درنزدیکی پدرمجتمع شده وخود را باو رسانیده وطبق معمول دست بر سینه پیش پدر ایستادند .

(یعقوب) به جمع ایشان نگریست . چندبار سررا به چپ و راست و پیش وپس خم کرد ، که شاید یوسف‌را درپشت سرآنها ببیند وچون اثری ازگم‌شده نیافت باصدائی لرزان وگرفته که نهایت غم واندوه او را نشان میداد پرسید :

ـ پس یوسف کجاست ؟ اورا چه کردید ؟ یوسف من کو؟

برادران نگاهی بیکدیگر کردند . گوئی قبلا در این باره قرار گذاشته بودند که‌فقط (سمعون) صحبت کند وغیراز او کسی در این باره سخن نگوید .

(یعقوب) نگاه نگران خویش را به‌روی چهره یك‌یك آنهاافکند،و همه را به‌ترتیب سن وسال وقد واندازه نگریست تا اینکه نگاهش به روی صورت (سمعون) خیره ماند.

(سمعون) سرفه‌ای کرد ، تکانی بخود داد وچون ازتلاقی نگاه پدر

شرمنده میشدو ناراحت میگردید سررا پائین افکند و بالحنی که می کوشید حاکی ازتاثر واندوه باشد جواب داد :

- یوسف .. یوسف را گرگ درید .

یعقوب شنیدن این جمله چند کلمه‌ای کوتاه ازجای‌جست، فریادی کشید یقه پیراهن خویش را درید ودور محور پاشنه‌های پا چرخی خورد وبزمین افتاد .

همه فکر کردند که یعقوب دراثر این ضربت شدید روحی جان‌سپرده است . سراسیمه وهراسان گردش را گرفتند وبه ضربان قلب وتنفس وی گوش دادند وچون مطمئن شدند که فقط بیهوش شده وخطری متوجه او نیست ، متحد ومتفق دست وپایش را گرفتند وبه‌درون چادری که خانه او بود انتقالش دادند .

زنان و کنیزکان وخدمتگذاران دور ولینعمت خویش‌ریختند وبگریه وزاری پرداختند .

پیرزنان قبیله بمدوا ومعالجه مشغول شدند ولی هر چه بیشتر می کوشیدند کمتر موفق میشدند ودرنتیجه آنشب تا صبح نتوانستند (یعقوب) رابهوش بیاورند .

سحرگاه که آفتاب ازپشت قلل شرقی طالع شد وانوار طلائی رنك خودرا بی‌دریغ بردشت وصحرا پاشید یعقوب غمدیده ورنج کشیده دیده گشود وباحالی پریشان سر برداشت وباطراف خودنگریست .

نخستین سخنی که گفت این بود :

«این دیوسیرتان کجا هستند ... این برادران گرك صفت که یوسف مرا بردند ودریدند کجا رفتند ... بگوئید بیایند و بقیه ماجرا را تعریف کنند ... »

کنیزی رفت وبرادران یوسف را احضار کرد وبدرون چادر یعقوب هدایت نمود .

آنها یك یك وارد شدند وپیش روی پدر ایستادند. یعقوب خطاب به (سمعون) گفت :

توبمن اطمینان دادی . تعهد سپردی ومنهم روی همین قول وبنا بر

همین اطمینان یوسف را بدست توسپردم ... اورا چه کردی .. وچگونه‌شد که گرگ فقط اورا درید وبرشماگرگ صفتان آسیبی وارد نیاورد. سمعون لب بسخن گشود واظهارداشت :

- مادرنیمه راه صحرا توقف کردیم وبشکار برخاستیم . آهوئی از پیش‌ما دوید وازآسیب تیروکمان دور شد و رفت . همه‌ما بدنبال آهـو دویدیم ولی برای اینکه دزدان صحرا وقاطعین طریق امـوال را درغیبت ما نبرند (یوسف) را برسربارها وبسته ها گذاشتیم ورفتیم . ساعتی بعد شکار را به تیر کشیده وبازگشتیم ولی درکمال تعجب مشاهده نمودیم که یوسف نیست .

سمعون دراینجا آهی دروغین‌وتصنعی کشید وادامه داد :

- بله وچون خوب دقت کردیم جسد غرقه بخون ودریده او را پشت بارها دیدیم . معلوم شد که در غیبت ماگـرگ بر او حمله ور شده و او را دریده است .

یعقوب سخن سمعون را برید وگفت :

- چگونه حرف تورا باورکنم . چسان قبول داشته باشم‌مردی که‌در همه عمرخویش یک سخن براستی وصحت نگفته است در این باره بدرستی حرف میزند .؟

سمعون برادران خویش را باانگشت نشان داد وگفت :

- اینها شاهد هستند وباچشم خود دیدند . از طرفی پیراهـن یوسف بهترین شاهد این مدعا است . بگیرید وببینید .

این‌راگفت وبلادرنگ پیراهن یوسف راکه‌بخون‌بزغاله آلوده کرده بود اززیر لباس بیرون کشید وپیش روی پدر برزمین نهاد .

یعقوب پیراهن را برداشت . بوئید وبوسید وبرچهره ماتم گرفته‌خود مالید وبعد بدقت وبازرسی پرداخت . پیراهن بوی یوسف را بمشام پدر می رسانیددراین‌شکی نبود که پیراهن به‌اوتعلق دارد ولی .. یعقوب سربرداشت وبه‌چهره سمعون ودیدگان بی‌شرم اونگریست وگفت :

- این‌چگونه گرگی بود که یوسف مرا درید ولی‌چنگال او به‌پیراهن وی‌آسیب نرسانید .. آیا استخوانها وگوشت وعضله وجود یوسف ازتار

و بود پیراهن سست‌تر بود..

یعقوب راست‌می گفت زیرا کوچکترین اثر دریدگی در پیراهن وجود نداشت وهمین‌امر بخوبی دروغ آنها را ثابت میکرد.

سمعون باقیافه حق بجانبی که بخود گرفته بود اظهارداشت :

- بهرحال این‌تنها اثری است که من از یوسف بدست آوردم‌و نمیدانم گرگ‌چگونه اورا دریده که پیراهنش راپاره نکرده است؟

یعقوب آهی کشید ودرحالیکه بشدت می گریست وقطرات‌درشت‌اشك از گونه به‌روی ریش سفید وبرپشتش می‌ریخت بااشاره دست‌پسران‌دهگانه خویش رامرخص کرد ودرتنهائی وسکوت وخلوت باقی‌ماند .

ازهمان روزگریه‌های مداوم پدر داغ‌دیده آغازشد .گریه‌هائی که درتاریخ فصل بزرگی را تشکیل می‌دهد . قطرات اشکی که پس از گذشت قرون واعصارهمچنان‌درسینه‌تاریك وگردگرفته‌تاریخ‌مثل گوهرهای‌درخشان می‌درخشند وتلولو خویش را حفظ کرده‌اند .

بله ازهمانروز وهمانساعت یعقوب گریه‌های خویش را آغاز کردواین کاررا درتنهائی ادامه داد .

واما (یوسف) همچنان درچاه بود ... یك روز ... دو روز ... سه روز گذشت .

اندك اندك آنهمه صبر وشکیب زایل می گشت وقدرت وتوان برد-باری‌یوسف‌نیزازبین‌می‌رفت .

دربن چاه بین شب وروز فرق نمی گذاشت وفقط موقعی که سربرمی داشت وببالا نگاه میکرد قرص روشنی ازروز وحلقه‌ای ازستارگان‌شب‌را میدید وجزاین دو نشانه‌ای برای تمیزشب وروزنداشت .

گرسنگی وعطش دل وجان وی را بشکنجه میکشید وازفرط‌تشنگی زبان خشك را بدیواره مرطوب ونمورچاه می نهاد که شاید ازسوزش‌لبهای ترکیده وزبان خشکیده خویش بکاهد .

گاهی سررابسمت‌آسمان‌میگرفت‌وبدرگاه خداراز ونیاز می کرد و می گفت :

- پروردگاراتواز همه‌چیز آگاهی وبراحوال بندگان‌خود بیناو بصیر.

گناه برادران مرا اگرچه بسیار بزرگ است ببخش و برای آنها عذاب و عقاب مقرر مدار..

من بسهم خود آن‌ها را می‌بخشم و خویشتن را نیز بتو وامیگذارم که هرچه صلاح زندگی من است پیش آورده و به آنچه که خیر من است هدایتم کنی.

خداوندا پدرم را در غم دوری و فراق من صبور گردان و این رنج جانفرسا را بر او آسان کن.

یوسف از درون چاه برای برادران ستمکر و خونخوار خود دعای خیر میکرد آنها باز هم او را آسوده و راحت نگذاشتند و در سحرگاه روز سوم سمعون یکی از برادران خویش را بسوی چاه فرستاد که از حال یوسف و زندگی و مرگ او آگاه و مطمئن شود.

در پایان سومین روز کاروانی که از بابل بمصر میرفت بنزدیکی چاه رسید و در آنجا توقف کرد کاروان سالار آن قافله مردی بود بازرگان که او را مالك می نامیدند.

مالك غلامی داشت بشیر نام که مهمترین کارهای خویش را باو واگذار میکرد و در مشکلات و سختی‌ها از او یاری میخواست.

هنگام غروب آفتاب کاروان به آنجا رسید و چون در تاریکی شب ادامه سفر امکان نداشت مالك فرمان توقف صادر کرد و بارها را از اشتران پائین آوردند و وسائل آسایش کاروانیان را فراهم کردند.

هنوز روشنائی روز وجود داشت که مالك کاروان سالار به بشیر غلام مخصوص خویش گفت:

– این سطل را بردار و از آن چاه آب آشامیدنی بکش و مشکها را پر کن.

(بشیر) غلام سطل را با طنابی بلند بست و بسر چاه آمد این همان چاهی بود که یوسف درون آن بحال رخوت و سستی افتاده بود و با جوع و عطش مبارزه می کرد.

یوسف ناگاه احساس کرد که از بالای چاه خاك و شن میریزد و چون سر برداشت سایه شخصی را دید که بالای چاه ایستاده و سطلی را مشاهده نمود که آرام آرام پائین می آید.

یوسف اندکی خودرا جمع کرد تاسطل در کنار وی قرار گرفت و بخاك نشست.

بعد باندیشه فرورفت وازخود پرسید.

- آیا برادران من سطل بچاه انداخته اند..؟وخودش پاسخ این سئوال را داد وگفت :

- بطورمسلم نه .. زیرا آنهاخوب میدانند که این چاه آب ندارد. پس این شخص از برادران من نیست وهر کس باشد چون برادرنیست بامن دشمنی و خصومت ندارد.

بشیر چندبارسطل را تکان دادو سرانجام آنرا بالا کشید.

درست درهمین لحظه یوسف نیز تصمیم خودرا گرفت و بسرعت درسطل نشست .

غلام ازاینکه سطل اینهمه سنگین شد تعجب کرد. یکی دو بار بخود فشار آوردو چون بتنهائی نتوانست آنرا بالا بکشدطناب را بسنگی بست و بسرعت خودرا بمالك رسانیدو باو گفت:

- سطل را بچاه افکندم ولی گویا در چاه بجای آب جواهرات و گنج انباشته اند . زیرا سطل پرشده است و به تنهائی قادر بکشیدن آن نیستم.

مالك همراه بشیر بسرچاه آمدوطناب را گرفت و کشید، او نیز ازسنگینی سطل تعجب کردو ناچارهردو بانیروی بسیار آنرا بالا کشیدندو بالاخره یوسف راازدرون چاه خارج کردند.

تا موقعی که سطل بالا آمد آن دو نفر یعنی غلام و اربابش هزارفکرو اندیشه کردند.

بشیرغلام می گفت:

- شاید اژدهائی درچاه منزل داردودراین موقع خودرا بسطل انداخته و بالامی آید.

ولی اربابش که مردی طماع وسودپرست و پول دوست بود عقیده داشت که :

- در داخل سطل مقدارزیادی پول وجواهر وجوددارد.

بالاخره سطل بدهانه چاه نزدیك شد ولی چون هوا تاریك شده

بود تا موقعی که پای یوسف بزمین رسید وازسطل خارج شد آندو نفر اورا ندیدند و نفهمیدند که بجای اژدهاو جواهریك موجودانسانی از داخل چاه خارج میشود.

بشیر ومالك بدیدن او یکه‌ای خورده وعقب رفتند. یوسف با اینکه رمقی نداشت و ازگرسنگی و عطش نمیتوانست سنگینی بدن را روی زانوان ناتوان خود حفظ کند دست بر سینه نهادو به مالك سلام گفت.

سلام یوسف وادب واحترام اوجرأتی به آنها بخشید وپیش آمدند و برای اینکه بهتر اورا ببیند بشیر بکاروان رفت و مشعلی افروخته آورد.

درروشنائی مشعل چشم مالك بچهره زیباودیدگان درخشان و صورت دلپذیر یوسف افتادو ازفرط حیرت دهانش بازماند.

- یاللعجب این کیست که از درون چاه بیرون آمده ؟انسان است.؟از پری زادگان میباشد.. کیست؟چیست؟

بهر حال مالك خوشحال شدزیرا صاحب غلام خوبروئی گردیده بود و یقین داشت که این غلام باز یافتی ومفت را بقیمت خوب میفروشد.

قبل از اینکه حال یوسف را بپرسدو ازعلت وجود او درچاه و نکات مهم دیگر سئوال کند مچ دستش را گرفت که بچادرخویش ببرد.

یوسف رنك برچهره نداشت و زانوانش می لرزید بشیر غلام این حال را بفراست دریافت و یوسف را نزد خویش برده ومقداری غذا و کوزه‌ای آب در اختیارش نهاد.

ازطرف دیگر درست درهمان موقع که بشیر غلام وارباش یوسف را ازچاه بیرون می کشیدند، فرستاده سمعون بچاه رسیدواز فاصله‌ای دور آنهارا دیدو دریافت که یوسف ازچاه نجات یافته است.

فوراً روی اسب جست و نزد سمعون باز گشت وآنچه را که دیده بود تعریف کرده همان ساعت سمعون و برادران دیگر یوسف سوارشده و بتاخت راه بیابان رادر پیش گرفتند. موقعی بچاه رسیدند که هواروشن شده و کاروان مالك بازرگان درحال حرکت بود.

سمعون خودرا بکاروانسالار رسانید وراه‌را براو گرفت وگفت:

- این غلام بما تعلق دارد. اورا کجامیبری؟. یوسف بمحض اینکه سمعون و برادران دیگرخودرا دیداز ترس لرزید وازبیم کتك ومشت لگد پشت بشیر

غلام مخفی شد کاروانسالار گفت :

ـ من این کودك را از چاه بیرون کشیدم و چون او را یافته‌ام بمن تعلق دارد.

(سمعون) در مقام توضیح گفت:

ـ این غلام بما تعلق دارد. سه‌روز قبل اورا گم کرده وهر چه بیابان را جستجو کردیم اثری از وی نیافتم.

(یوسف) که مشاهده میکرد برادرانش اورا برده وغلام می خوانند دهان گشود که چیزی بگوید ولی یکی از برادران دست را بقبضه‌خنجر نهاد وبا اشاره چشم باو فهمانید که اگر حرفی بزند و سخنی بر خلاف بگوید بقتل میرسد .

(یوسف) از بیم جان چیزی نگفت وسررا پائین گرفت‌وخاموش ماند.

کاروانسالار که‌اندیشه سود زیادی را در سرمی پرورانید‌و یقین‌داشت که ازجانب (یوسف) نفع سرشاری باومیرسد گفت:

ـ بهرحال این غلام رامن یافته‌ام وبمن تعلق داردولی برای‌اینکه بر خلاف عدالت رفتارنکرده باشم. اختیار را به‌خود او وامیگذارم که هریك از مادوطرف راخواست انتخاب کند . اگر بطرف شماآمد غلام مال شما است ومن پی کارخویش‌میروم ولی اگر بجانب‌من آمد، شماحقی براو ندارید.

(سمعون) که میدانست (یوسف) از بیم جان مرد بازرگان راانتخاب میکند لحظه‌ای چند باندیشه فرورفت وعاقبت گفت:

ـ من اورا میفروشم . اگر حاضر باشی در مقابل پول او را بتـو واگذار می کنم . .

(مالك) بازرگان شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت :

ـ من تمام ثروت خودرا برای خرید اجناس ومال التجاره پرداخته‌ام وجز چند پول سیاه‌وچند درهم ناقابل چیزی ندارم.

(سمعون) که درمقابل هیچ نیز (یوسف)را باومی سپرد، از موقعیت استفاده کردو گفت:

ـ چون نمی‌خواهم بتوظلم‌شده باشد، این‌غلام را بهمان‌مبلغ‌می‌فروشم.. زود پول بده ... بشمار... کیسه‌ات راخالی کن. بازرگان چنددرهم پول‌از

جیب بیرون آورد ودر کف دست «سمعون» نهاد (سمعون) پول را گرفت ودر مقابل سند فروش (یوسف) را نوشت وبا نگین انگشتر خویش مهر کرد آن چند درهم پول نقره که در قبال فروش یوسف عاید آنها شده بود بین برادران تقسیم گردید. تنها یهودا از آن سهمی نگرفت زیرا با فروش یوسف موافقت نداشت وبا اینکار مخالفت میکرد.

بهرحال مرد بازرگان با کاروان خویش از آن بیابان رفت ویوسف رانیز باخود برد...

«یوسف» از آن تاریخ بصورت یك غلام در اختیار (مالك) در آمد، او می توانست «یوسف» را بکشد، بفروشد ویا بقتل برساند...

روزها «یوسف» باپای پیاده ومجروح همراه کاروان می رفت وشب ها مختصر غذائی می خورد و در کنار اشتران می خوابید، ولی (وی تربیتی که داشت هرگز خدای قادر رافراموش نمیکرد و در هر حال موقعی که فرصت داشت شکر خدای را بجای میاورد و انجام مصلحت خویش را دعا میکرد دوماه وچندروز باین ترتیب سپری شد.

کاروان مصر رسید و بطرف پایتخت آن کشور که فرعون باهمه قدرت واهمیت خویش آنجا سلطنت میکرد حرکت کرد..

فرعون صدراعظم مقتدر و توانائی داشت که او را «فوطفیار» می نامیدند و بـه «عزیز» ملقب بود.

«عزیز» مصر بعد از فرعون اقتداری وسیع وقدرتی بی انتها داشت تمام ثروت ومالیات کشور پهناور مصر در خزانه جمع می شد و بـه دل خواه «عزیز» بـه مصرف می رسید.

«مالك» بازرگان «یوسف» را پس از چند روز استراحت به بازار برده فروشان برده وآن جا سکوئی نهاد و «یوسف» را برسکو قرار داد و از «بشیر» خواست که بصدای بلند برای فروش یوسف مردم رافراخواند.

مردم جمع شدند وچون چشم آنها به جمال وصورت فریبنده ودرخشندگی خارق العاده دیدگان او افتاد برای خرید وی ازیکدیگر پیشی گرفتند.

قیمت یوسف لحظه بلحظه رو بتزاید میرفت و بیشتر میشد . هر کس قیمتی براو مینهاد وبهائی معین میکرد ودیگری آن بهارا میشکست وچیزی

بر آن می افزود .

مشتریان (یوسف ازسر و کول هم بالا می‌رفتند . جمعیت آنقدر زیاد بود که صفهای عقب برای دیدن غلام خردسال ناچار بودند بر پله‌ها وسکوها بالا بروند و گردن بکشند .

هنوز (یوسف) فروخته نشده بود و (مالك) حاضر نمیشد باآن قیمتها که پیشنهاد میکردند غلام خویش را بدیگران واگذار کند .

جمعیت خریداران وتماشاچیان نیز لحظه به لحظه افزوده میگردید ونگهبانان ونیزه‌داران وبالاخره سپاهیانی که ازطرف حکومت شهر برای نظم وترتیب بازار وتفرقه مردم ماموریت داشتند نه تنها موفق به اعاده نظم نمی شدند بلکه خود ایشان نیز بتماشا ایستاده و انگشت بدهان مانده بودند .

هیچیك ازآنعده تماشاچیان وحاضرین که درآنجا جمع بودند نمی-توانستند مدعی باشند که درهمه‌عمر خویش انسانی به آندرجه حسن‌وجمال دیده ویاشنیده باشند .

درافسانه‌ها وقصه‌ها نیز قهرمانی بآن زیبائی نشنیده ودرهیچ نقطه عالم ندیده بودند وسراغ نداشتند وازخود میپرسیدند :

«این کیست ..؟ این‌چیست واز کدام‌دیاراست ؟ گوئی نقاشان زبردست وتوانای عالم نشسته ودست به‌دست هم داده وبرای صورت واندام وروی وموی وگیسوی دلجوی اونقشی بدیع ریخته وآن نقش را با بهترین و گویاترین رنگها آمیخته‌اند . راستی این کیست ؟ شاهزاده است‌یافرشته ؟ بالاخره از کجاست ؟»

اینها سئوالاتی بودکه مردم ازخود میکردند وچون ازتماشای غلام خردسال سیر نمیشدند ازآنجا نمی‌رفتند وبهمین سبب برازدحام افزوده می شدو راه عبور ومرور وتردد رهگذران مسدود میگردید .

دراین موقع که قیمت (یوسف) مرتبا سیر صعودی را می پیمود و کسی توانائی خرید اورا نداشت ناگاه یکی ازتماشاچیان با دست مردم را پس وپیش کرده وبزحمت راهی برای خود بخارج ازجمعیت گشوده وچون ازحلقه مردم خارج شد روی استری زین کرده وآماده جست وباشتاب از

آنجا دور شد .

حالا موقع آن رسیده که ما (یوسف) راچندد قیقه بحال خود بگذاریم وبدنبال مرد استرسوار برویم .

درآنساعت ازروز عزیز مصر یعنی همان فوطیفار وزیر وفرمانده لشکریان فرعون در خانه خویش بود و کنار همسر زیبایش (راعیل) بسر می برد .

(فوطیفار) که بعد از (فرعون) نخستین مرد مقتدر و ثروتمند مصر محسوب میشد زنی داشت بغایت حسن وجمال که اورا (زلیخا) مینامیدند.

(زلیخا) لقب آنزن خوبروی فرشته‌جمال ونام حقیقی اوراعیل بود.

(زلیخا) درزیبائی شهرتی بسزا داشت . می گفتند درهیچ نقطه عالم درهیچیك ازکشورها وشهرهای جهان زنی بزیبائی وحسن وجمال او یافت نمی شود .

هر کس برسبیل اتفاق چشمش بروی اومیافتاد درجای خودمیخکوب وخشك میشد ودهانش ازحیرت وتعجب باز میماند .

زلیخا قدی کشیده داشت . اندامش موزون ، کمرش باریك وسینه‌اش برجسته وشکیل بود. صورتش مثل تصاویر معبد« یان »درخشندگی وجذبه‌ای سحرآمیز داشت وهر کس دیده برخسار او میدوخت چنان بی‌اختیار میشد که درهردرجه ومقام که بود ، عنان اراده راازکف می‌داد وسررا باحترام پیش‌وی‌خم‌میکرد ویاآنسان بیتاب وتوان میگردید که پیش‌راه زلیخا زانو برزمین مینهاد وچون گدایان وسائلان درانتظار مشاهده وی وتمتع بصری باگردن کج باقی میماند .

زلیخا میان مردم چنان شهرتی داشت وبزرگان مصرحتی‌فرعون‌باآن اهمیت وآنمرتبه بزرك بر (فوطیفار) غبطه می خورد وگاهگاه بخت‌بلند وی را از داشتن چنان همسر زیبائی می‌ستود ونشان می‌داد که دل درگرو مهرزلیخا دارد .

زلیخا باوجودچنین شهرت ومحبوبیت که داشت وبااینکه خوبروی‌ترین جوانان واعیان ورجال واشراف مصر، پیشانی برخاك‌راهش‌مینهادند ودرمقابل دادن جان گوشه نگاهی ازوی‌طلب میکردند ، همچنان نسبت به

شوهر سالخوردش یعنی (عزیز) مصر وفاداری وصمیمیت نشان می داد وپای ازدایره عفت وشرف بیرون نمیگذاشت.

زلیخا درهر هفته فقط یك روز ودر آنروز تنها یکساعت ازخانه خارج میشد وبگردش درشهر وشوارع وبازارها خودرا دلخوش میکرد وخیلی زود بقصر باشکوهی که داشت بازمیگشت وبرسیدگی امورخانه میپرداخت.

موقعیکه (زلیخا) عزم خروج ازخانه راداشت تخت روانی بـزرك و بسیار باشکوه ازچوب آبنوس برای او آماده میکردند و کف آنرا باتشکچه ومخده‌های زربفت و گلابتون‌دوزی‌شده‌می‌پوشانیدند.

پرده‌های تخت‌روان از گرانبهاترین پارچه‌ها درست‌شده وبا نخ طلا دوخته وبهم‌پیوسته گردیده بود.

ده‌نفرغلام قوی‌هیکل سیاهپوست تخت روانرا بدوش میگرفتند. این غلامان حلقه طلائی به گوش وبینی آویخته داشتند. قسمت فوقانی بدن آنها عریان وعضلات پیچیده ومحکم آنها نمایان بود.

پارچه‌ای ازاطلس آبی‌رنك بشکل لنك بدور کمرخود میبستند وباین وسیله سترعورت میکردند این غلامان نشان طلائی مخصوص عشایر مصررا بارشته زنجیرطلا بگردن آویخته داشتندوهنگام راه‌رفتن قدمهای‌یکنواخت وموزون برمیداشتند وزلیخای نازپرورده را چنان بـه آرامش وآسایش بدوش میکشیدند کـه تخت روان کوچك ترین حرکت ناراحت کننده‌ای نداشته باشد.

غیرازاین ده‌نفر غلام عده‌ای از خدمتگذاران دیگر نیز با چماقهای نقره‌ای وطلائی درپیش وپس تخت‌روان‌حرکت‌میکردند وباینترتیب‌موکب زلیخا بهرنقطه شهر که میرسید مردم ورهگذران میفهمیدند که همسر ماه چهره وخوبروی عزیزمصر ازآنجا میگذرد.

آنروز تاریخی وفراموش نشدنی که در بازار برده فروشان بـرای یوسف هیاهوئی بپاشده بود ومردم ازسروکول هم بالا میرفتندویوسف‌نیز بسرنوشت خود میاندیشید زلیخا وعزیز درایوان خانه کناریکدیگرنشسته و بتماشای باغ وگلستان مشغول بودند و صحبت میکردند که ناگـاه سایه مردی درپائین ایوان پیدا شد ولحظه‌ای بعد صدای او بگوش عزیز رسید

که گفت.

- مولای من خبری دارم.

عزیز بشنیدن صدای غلام خاص خویش اشاره‌ای کرد واجازه‌داد که اوازپله‌هابالا بیاید وموضوع مورد نظررا بعرض‌وی برساند.

او که همان مرد استرسوار بود، خویشتن راباپوان‌رسانیدودرمقابل زلیخا وعزیز بخاك افتاده ومراسم احترام بجای‌آورد.

(زلیخا) که نمیدانست سرنوشت چه‌نقش هول‌انگیزی برای اوریخته وچه خط موحشی نوشته است، بتماشا و تفریح مشغول بود و چون هیچ‌گاه خودرا بکارشوی داخل نمیکرد به گفت وشنودغلام وارباب‌توجه‌نکرد ورغبتی نشان نداد.

عزیز بانخوت وغرورکه مخصوص مردان مالدار و اشخاص مقتدر وصاحبان‌نعمت ومقام است سربرداشت وگوشه چشمی بغلام افکندوگفت:

- چه‌خبرداری..

غلام مودبانه دستهارا برسینه نهاد واظهارداشت:

- دربازار برده‌فروشان چنان غوغائی بپاشده که وصف آن برای‌من امکان ندارد وزبانم یارای تشریح حال مردم رانمیتواندداشته باشد.

عزیز باهمان خونسردی وبی‌اعتنائی برسید:

- چه‌خبرشده؟ برای چه‌مردم غوغاکرده‌اند؟

غلام اظهارداشت:

- یك‌پسربچه خردسال را برده فروشی می فروشد وعلت ازدحام و جنجال همین است.

بهای اوآنقدر زیاداست که‌گمان نمیکنم هیچ کس غیراز مولای من وحضرت فرعون قدرت خرید اورا داشته باشند.

اینجا بود که زلیخا روی خودرا برگردانید وبه‌شنیدن سخنان‌غلام و دانستن علت ازدحام علاقه‌ای‌مختصر نشانداد.

غلام بسخن چنین ادامه داد:

- اوبراستی زیباست.دوازده ویاسیزده‌سال بیشتر نداردامّاچهره‌اش چنان درخشنده است ودیدگانش آنسان نافذ ونگاهش بقدری عمیق‌میباشد

که انسان نمیتواند دوبار بروی او نگاه کند. آنچنان که خوردن چند انگشت عسل دل انسانرا می‌زند. تماشای یکلحظه بروی او نیز بهمان اندازه کام راشیرین ومذاق روح راسیرمیکند.

برق مخصوصی ازدیدگان شهلای زلیخا ساطع شد وبه‌شنیدن اینهمه تحسین وتمجید بناگاه دلش فروریخت وهیجان شدیدی بر روح و جانش مستولی گردید.

این هیجان شدیدازتصورشمایل خیالی یوسف‌درروح اوپدیدآمدپس اگر چهره به‌چهره ورخ به‌رخ اورامیدید چه‌میشد وچه‌میکرد؟

این‌حالت رانیزدرزلیخای زیباروی‌افسانه‌ای خواهیم‌دید.

بهرحال صحبت درباره یوسف گرم شد.

غلام که برای‌العین یوسف رادیده بود درتوصیف جمال او داد سخن میداد وآنطور که می‌توانست میگفت وشوق زن جوان رابرای تصاحب‌غلام خردسال بیشتر میکرد.

اوسخن میگفت ونمی‌دانست که با این‌سخنان چه‌شوری برمیانگیزدو چگونه سرفصل یک‌ماجرای عشقی بزرک راترتیب می‌دهد وچه‌فاجعه‌عظیمی را بنیاد مینهد.

توجه زلیخا اندك اندك بیشترجلب میگردید وبالاخره موقعی که‌غلام ساکت شد زن جوان زیبا چنان برافروخته وملتهب گردیده بود که دیگر نمیتوانست بروجود واعصاب خویش مسلط باشد.

اندکی فکر کرده وبعد به (عزیز) گفت: ـ این طفل را برای من خریداری کن.

زیرا توازداشتن فرزند محروم هستی واگرقرار براین‌باشد که‌طفلی درخانه داشته باشیم ازاین کودك دوازده ساله خوب‌روی چه کسی بهتر و شایسته‌تر می‌توان یافت ـ.

(عزیز) و(زلیخا) چند دقیقه بعد برتختروان نشسته وبسرعت‌بطرف بازار رفتند.

خدمتگذاران جلوتر دویده ورفتند و مالك بازرگان بابلی را از ماجرای علاقه زلیخا وعزیزمصر بخرید یوسف آگاه کردند.

باانتشار این خبر جریان بیع وشری متوقف گردید وهمه چشمها راهی که قرار بود زلیخا وشوهرش بیایند متوجه و خیره ماند.

چند دقیقه بعد صدای کوس ودهل برخاست وغلامان راه راگشودندو مردم را پس و پیش کردند .

سپاهیان برفعالیت خویش افزوده وبه نظم ونسق برداختندواهالی رادردو طرف بازار دردوصف مرتب قراردادند که کسی سرراه تخت روان با شکوه عزیزوزلیخادیده نشود .

با این کبکبه و دبدبه (زلیخا) و (عزیز) به بازار برده‌فروشان رسیدند و تخت روانها از دوش غلامان حلقه بگوش سیاه پوست برزمین نهاده شد و عزیز پرده زربفت را پس زد و با وقار و طمانینه پای را بر خاك نهاد .

همه فروشندگان و بازرگانان و برده فروشان وحتی سپاهان و خدمتگذاران درباری پیش پای او خاك افتادند ومراسم ادب و احترام را پیش عزیز که پس از فرعون بزرگترین شخصیت کشور پهناور مصر بود بجای آوردند .

تنها کسی که در حال و وضع ایستادن خویش کوچکترین تغییری نداد و همچنان بی‌اعتنا و خونسرد بآنهمه ولوله و غلغله می‌نگریست یوسف بود .

یوسف با تربیت ابراهیمی عقیده داشت که فقط درمقابل خدای یگانه باید سجده کرد واینها که خودراشایسته سجده میدانند بندگان سیاهروزگار وخود خواه خداوند هستند که باندك المو کوچکترین کسالت و بیماری ازپای در می‌آیند وعاجزودرمانده میشوند .

موقعی که (عزیز) بطرف سکوی فروش بردگان میرفت زلیخا پرده زربفت تخت روان را عقب زد و از شکاف دو پرده بسوی یوسف نگریست و بمحض اینکه نگاهش بر چهره و اندام و روی و موی وی قرار گرفت . آهی دردناك کشید . وسر را بچوبه تخت‌روان نهادودیدگان را بست .

دقیقه‌ای در حال اغماء بود و از آنچه که در اطرافش می گذشت آگاه نمی‌شد . گوئی دنیا را با همه عظمت و سنگینی بموئی بسته‌وبدلش آویخته اند .

پیشانیش که چون هلال ماه درخشندگی داشت خیس عرق شده بود و سینه برجسته وموزونش بآهنك تنفس بالاو پائین میرفت .

(عزیز) نیز بدیدن یوسف از حیرت و تعجب دهانش باز ماند و چنان بی‌اختیار و بی اراده شد که بلادرنك بهای پیشنهادی را پرداخت و فرمان داد تا یوسف را غلامان خاصه بخانه ببرند و تحت مراقبت قرار دهند .

یوسف را بردند وتخت روان مجددا بحرکت در آمد و بطرف قصر با شکوه عزیز حرکت کرد. زلیخاهمچنان منقلب وملتهب بودوهنوز نمیدانست چه باید بکند که ازرسوائی و بی آبروئی جلوگیری کرده وبراعصاب خویشتن تسلط یابد .

از یوسف یعنی غلام خرد سال و خوبروئی که بچنان قیمت گزاف توسط (عزیز) مصر خریداری شد شهرتی عجیب در شهر بپیچید و جائی نمی‌شد یافت که کسی نام آن طفل را با اعجاب و حیرت بر زبان نراند وازحسن‌وجمال ویا از تصادف غیر منتظره وبیمثال آنروزذکری بمیان نیاید .

زلیخا چون بخانه‌رسید فرمان‌داد که قبل‌ازهرچیزوهر کار یوسف را بحمام ببرندورنج سفررا ازتن‌اودور کنند .

این فرمان بسرعت اجراشد وخدمتگذاران صدیق و خواجه سرایان امین‌قصر باشکوه عزیزیوسف رابحمام آب گرم‌بردند. گرد وخاك را ازسرو روی وچهره وگیسویش ستردند .

پس ازشستشولباسی شاهانه برقامت وی پوشانیدند این لباس تشکیل شده بود از یك زیر پیراهنی حریر بسیار نرم که اگرلباس دیگری نمیپوشید بدنش از خلال تار و پود آن دیده می‌شد و چنان بود که اصولا جامه‌ای برتن ندارد .

روی آن زیر پیراهنی حریرراسته قبائی ازدیبای زردباگلدوزی‌های طلائی بربدنش آراستند و کمرش رابایك رشته ریسمانهای ابریشم آبی‌رنك که چون سنبله ذرت نرم‌بودبستند ودوسررشته‌های ابریشمین‌راروی‌شکمش گره زدند .

بر روی این دو پیراهن حریر و دیبای سفید جبه‌ای زربفت بررو

پوشانیدند و یوسف چون بدقت بر آن جبه نگریست در کمال حیرت مشاهده کرد که یکی از گرانبهاترین لباسهای عالم را پوشیده است طفل تیزهوش که درهمان ایام صباوت آثار بزرگی وعظمت از ناصیه‌اش هویدا و آشکار بود با دقت زایدالوصفی بر آن جبه مینگریست ونمی توانست ازا براز تعجب وتحسین خودداری کند.

براستی آن جبه که با رشته‌های طلای ناب بروی آن اشکال ونقوش وگلهای زیبا دوخته بودند یکی از پر بها ترین لباس‌های روی زمین محسوب میشد و (یوسف) چون دیگر خدمتگذاران را در لباس های ساده کرك و نخ و پشم خشن مشاهده نمود باندیشه فرو رفت که بچه جهت چنان لباسی بروی پوشانیده‌اند و این همه بزرك داشت واحترام‌واعزاز ازرا علت چیست.

کفش یوسف که پیش پایش نهادند از پوست خاکستری رنك آهوهای صحراهای شمالی چین بود وآنقدر نرمی وقدرت انقباض وانبساط داشت که صاحب آن فکر میکرد بر توده‌ای از پنبه حلاجی شده قدم مینهد و راه میرود.

بیوسف چنین پای پوشی تقدیم کردند وچون بآراستگی لباس پوشید و موی را شانه‌زدوروغن‌مالید وازحمام خارج شد ترنجی ازطلای‌ناب برای بازی واشتغال وسر گرمی بدستش‌دادند.

این ترنج چون صندوقچه‌ای باز میشد ودرداخلش مقداری سکه طلا وجود داشت.

این سکه‌ها نیز برای بخشش و اگرام در اختیار (یوسف) قرار گرفته بود وبمحض اینکه فرزند پیغمبر آخرین سکه‌را برسبیل احسان رفقرا ورهگذران سائل می بخشید، خازن مجددا ترنج رااز وی میگرفت پرمیکرد وبازمیداد.

بارها اتفاق می افتاد که یوسف چندین بار درروزمحتوی ترنج را به سائلین می بخشید وبین فقرا تقسیم مینمود ولی خازن بازهم ترنج راازسکه‌های طلا پرمیکرد وبدست یوسف می سپرد.

یك هفته تمام‌لله‌ها یوسف رادر باغات پرمیوه‌و گردشگاههای شهر واملاك عزیز گردانیدند وموجبات تفریح‌وسر گرمی اورا فراهم کردند.

هنوز یوسف نمیدانست بدستور چه کسی باوی چنین رفتاری میکنند واصولا علت و سبب چیست که یك غلام زرخریدرا اینهمه عزیز میدارند و چون شاهزادگان درناز و نعمت غوطه‌ور میسازند.

بار ها این سئوال را از خود می کرد و چون پاسخ درستی به آن نمی یافت می کوشید خویشتن‌را بامحیط جدیدزندگی مانوس سازدو گذشته‌را فراموش کند.

در فراموش کردن رنج های گذشته تااندازه‌ای توفیق یافت و تنها کسی که هرگزاز مدنظر و مقابل دیده‌خیال واندیشه اودور نمیشدوفکرش از خاطر یوسف نمیرفت یعقوب پدر رنج‌دیده ومحنت کشیده بود.

پس‌از سپری شدن هفته نخستین یوسف‌را باستادان بزرك علم و هنر سپردند.

هنوز یوسف باصاحب حقیقی و مولای خویش که زر داده واورا خریده بود روبرو نشده و وی‌را نمی‌شناخت. استادان یوسف را تحت تعلیم گرفتند .

یکی‌از آنهاعلم کتابت باو آموخت.دیگری موظف بود که تاریخ گذشتگان و پادشاهان وفراعنه بزرك‌مصررا بوی بیاموزد.

سومین نفر استادعلم نجوم‌وهیئت بود ودرضمن‌میکوشید تایوسف‌رابا مذهب مردم‌مصر که فرعون‌را خدای‌خویش و خالق‌جهان و جهانیان می پنداشتند آشنا کند. یوسف‌درهمان جلسه‌اول بااستادمذهب خویش بگفتگوو بحث پرداخت‌و بجای اینکه تعالیم‌اورا فراگیرد بتبلیغ یکتاپرستی و خدا شناسی پرداخت و بابیان بچگانه و فصاحت و بلاغت عجیبی که‌داشت اساس و ارکان مذهبی استاد را نیز سست کرده تا جائی که معلم از بیم اینکه مبادا بنظر یوسف‌تسلیم شوددیکر درجلسه‌درس‌و بحث حاضر نشد وبیماری‌متعذر گردید.

عزیز مصر به کار یوسف چندان کاری نداشت . گاهگاه یعنی هرچندماه یکبار به آنقسمت از قصر که یوسف‌و پرستاران و استادانش زندگی میکردند میرفت‌ودست‌تفقدومهر پدرانه برسر یوسف‌میکشیدو برای تأمین رفاه بیشتر غلام خوبروی دستورهای تازه‌ای‌میداد و بی کار خویش‌میرفت.

این رابطه عزیز و یوسف بود که سال‌ها بهمین منوال ادامه داشت ولی زلیخا..! اینجاست که قلم از نوشتن باز میماند و زبان از گفتن ناتوان میگردد و تمام درهای امکان توصیف حال آن زن نگون بخت که جامه صبرش دریده شده بود بسته میشود.

زلیخا آنقدر در خود قدرت نمیدید که با یوسف روبرو شود سال‌های نخست از دور بتماشای روی و موی یوسف اکتفا می کرد و چون بیش از دو نظر نمیتوانست به آن چهره دلفریب بنگرد روی بر می گردانید و می‌رفت.

لیکن هرچه یوسف بزرگتر و ببلوغ نزدیکتر میشد حال آن زن خوب‌روی پریشانتر می گردید و خود را بیش از پیش اسیر و درمانده میافت.

سالها سپری شد عزیز در دستگاه فرعون مقام و مرتبه‌ای عالی‌تر یافته بود یوسف هم در خانه عزیز قدر و منزلتی بسیار رفیع و بزرگ داشت.

یوسف قسمتی از کار های محاسبات املاك عزیز را انجام میداد و بترتیب امور اشتغال داشت. یوسف حالا جوانی شایسته شده بود.

کار زلیخا هم بجای بن بست رسیده و نمیدانست تکلیفش چیست و چه باید بکند او دیوانه‌وار یوسف را دوست میداشت نه میتوانست دوری وی را تحمل کند و نه در خود چنان قدرتی میدید که باوی روبرو شود و راز دل از پرده ابهام بیرون بکشد و حقیقت عشق خویش را آشکارا بیان کند.

روز و شبش یکسان میگذشت شب‌ها تا صبح بشمارش ستارگان مشغول بود و دیده برهم نمیگذاشت و روزها را تا غروب در اندیشه و خیال سپری می کرد. از بام تا شام و از شام تا بام جز فکر و ذکر یوسف کاری نداشت و جز تصویر بی مثال او نقش دیگری در کارگاه خیال نمی بست.

کم کم احساس میکرد که قدرت تحمل او تمام و کاسه صبرش لبریز گردیده است پس از چند سال مجلسی آراست و دستور داد که برای اولین بار یوسف را با او روبرو کنند.

زلیخا زنی بسیار زیبا و خوب چهره بود. او بحسن و جمال و کمال خویش آنقدر اطمینان داشت که بیقین میدانست اگر یوسف با او چهره بچهره روبرو قرار بگیرد دل میبازد و عنان اختیارش را از کف میدهد.

یوسف در طی این چند سال جوانی خوب روی و عنبرین موی شده بود.

سیمائی درخشنده داشت پوست صورتش آنقدر لطیف بود که بیننده فکر میکرد شاید جای نگاه و اثر امواج صدا بر پوستش باقی بماند.

هر کس او را میدید دهانش از فرط حیرت و تعجب باز میماند و زلیخا برای اینکه زنان متمول و بزرگ شهر بر او طمع نبندند و بدامش نیافکنند دستور داده بود که بتنهائی از خانه خارج نشود و اگر گاهی خروج وی از خانه ضرورت میافت زلیخا در پنهانی اشخاصی را بدنبالش می فرستاد که مبادا زنان هوسباز دلباخته راهش را بگیرند و دلش را بربایند و روزگار او را سیاه کنند.

یوسف بدون اینکه بداند کیست و چیست، روزها را بشب و شب ها تا پاسی از نیمه گذشته جبین بر درگاه عبادت حضرت باری می نهاد و نماز میگذاشت و ذکر میگرفت.

آنگاه که درمحیطی خلوت تنها میماند از سکوت و تنهائی لذت میبرد. می نشست سر را بر دیوار تکیه میداد، بطبیعت پیش روی خود به آسمان بالای سر بستارگان و بالاخره بهرچه که بنحوی از انحاء بر عظمت خدای بی چون گواهی میداد مینگریست و در تنهائی اندیشه میکرد.

او مبانی توحید را در ایام صباوت و آنگاه که بوی پدرش یعقوب مشام جانش را تازه میکرد و حرارت مطبوع بدنش بوی جان تازه میبخشید از زبان پدر شنیده و بدل گرفته و آموخته بود.

او بیشتر ساعات روز و شب را در خود فرو میرفت لذا بکسی متوجه نبود و از آن همه هیاهو که در اطرافش ایجاد شده بود آگاهی نداشت.

زلیخا این بی توجهی را دلیل بی محبتی او میدانست درحالیکه یوسف به تنها چیزیکه فکر نمیکرد آن بود که زلیخا دل در گرو مهر وی دارد و برای وصل و کامیابی روزشماری میکند.

بالاخره روز موعود رسید. زلیخا آنروز بزمی باشکوه آراسته و وسیله عیش و نوش را از هرجهت آماده کرده بود. در آنخانه کسی راگذر نبود و تنها پیرزنیکه بتمام اسرار خانم خود یعنی زلیخا آگاهی داشت میتوانست بآنجا برود و باز گردد.

درطالاری بزرك سفره‌ای گسترده و بر آن انواع اغذیه واطعمه لذیذرا بترتیب اشتهاانگیزی چیده بودند . اینجاو آنجا دسته‌های گل نظرهرتازه ـ واردی راجلب میکرد اماغیرازچشمان سیاه ودلفریب یوسف دیده کدام نامحرم میتوانست بر آن گلهای معطر وشاداب بیافتد .

بهترین شرابها نیزدرظروف طلائی جای داشت ودردسترس زلیخاقرار گرفته بود. تنگهای طلائی متعدد شرابراجائی گذاشته بودند که زلیخا بتواند مرتبا جام یوسف راپر کند .عجبا..! یوسف وشراب..؟

اینها همه حسابهائی بود که زلیخاپیش خودمیکرد ویوسف ازهیچ چیز آگاهی نداشت و نمیدانست برای آلودن دامن او چه نقشه های مهیبی کشیده‌اند و زلیخاآنزن هوسباز ازخود بیخبرچگونه هوای خام وصل وبرادر سرمیپروراند ..

بوی گل ، بوی شراب ، بوی بهترین عطرهای فنیقی در اطاق بهم آمیخته وفضارا غلیظ کرده بودند . هرمرد خودداری بدرون آن اطاق قدم می نهاد و چنان منظره‌ای را پیش روی خود میدید و زلیخا یعنی زیباتـرین زنان آنروز عالم را بدانسان دلباخته ومهیای پذیرائی مشاهده میکرداز خود بیخود میشد وعنان اختیارازدست میداد وپای از دایره شرف و مردانگی بیرون میگذاشت .

ولی یوسف..... تنها اوبردیونفس خود لجام زده و بر امیال و هوسهای شیطانی تسلط داشت اوبود که در مقابل بزرگتـرین توطئه‌هـا شرف وپاکی خویش راحفظ نمود ودرهمه حال خدای را از نظردور نداشت. بله(یوسف) ...

بهرحال وقتی همه چیز آماده شد زلیجا زیر دست مشاطه‌ها قرار گرفت وکنیزان متخصص سر و روی وموی وابروی او را ببهترین وجه آراسته وپیراستند .

(زلیخا) لباسی یقه باز پوشید آنسان که سینه برجسته و هوس ـ انگیزش در معرض نگاه یوسف قرار بگیرد وعلتی از صدها علل بیاختیاری او باشد .

باچنین وضع وبا آنهمه زیبائی بطالار مخصوص رفت برتشکچه‌ای از حریر پرقو نشست وبرمخده‌ای زربفت تکیه‌داد وبهمان پیرزن امر کرد که نزد

یوسف رودواورابرای ملاقات خانم دعوت کند در آنموقع یوسف کنار باغچه‌ای قدم میزد .

دریك چنین موقع بود که پیرزن رسید وچون یوسف راتنها ومحیط اطراف راخلوت وخالی ازاغیاردید بصدائی ملایم گفت :

ـ ای یوسف.. خانم تو زلیخا انتظار تورامیکشد .

(یوسف) که ابدا فکر بد به مغز و اندیشه ناپسند بدل خویش راه نمی‌داد از این دعوت ظنین نشد و آن را یك احضار کاملا طبیعی تلقی کرد و بدون درنك بجانب محلی که پیرزن نشانی‌داده‌بود براه افتاد .

بدر باغ رسید ... در باز بود و وارد شد ... از خیابانهای مشجر گذشت و با هیچ یك از خدمت گذاران معمولی قصر بر- خورد نکرد .

درمقابل سرسرای عظیم قصر اندکی توقف کرد وباطراف نگریست. چیزی که توجه ودقت او را جلب کرد این بود که چرا مستخدمین نیستند.. آنها کجا رفته‌اند وچه میکنند .چرا بناگاه همه رفته و این قصر را خالی گذاشته‌اند .

پس‌ازچندلحظه شانه‌هارا بالا افکند وزیرلب گفت :

ـ بمن چه‌مربوط است. هیچ پسندیده نیست که انسان بکاردیگران دخالت کند آنهم کاری که ابدا باومربوط نیست .

از پله‌های مرمرین وعریض بالا رفت و وارد سرسرای زیبای طبقه فوقانی شد .

درهای اطراف بسته وفقط یکی ازدرهاباز بود .

یوسف بسمت آن در رفت و چون از شکاف دو لنگه در بدرون نگریست زلیخارانشسته مشاهده کرد ودانست که‌درهمان اطاق باید بحضور خانم خانه رسید .

یوسف غلام بود . یك غلام ساده‌وزرخرید، کسی باصل ونسب او توجه نداشت وهمه وی رایك غلام می‌دانستند وباین عنوان می‌شناختند لذا بمحض این که‌درراگشودو وارد شد مقابل زلیخا سررا باحترام فرود آورد وبصدای رسا گفت :

- بهمسر عزیز مصر درود مبفرستم .

زلیخا ازمشاهده یوسف با آن حسن وجمال و آن فصاحت و بلاغت کلام و بیان دچار التهاب وانقلابی شدیدشده بود واز بیم رسوائی و اینکه مبادا صدایش بهنگام سخن گفتن بلرزد وپرده ازرازدرونش برداشته شود سکوت کرد. بر خویشتن فشاری آورد. نفس رادرسینه حبس نمود وفقط باحرکت دادن سر به یوسف فهمانید که اندکی نزدیك شود .

یوسف به سفره رنگین نگریست. سفره‌ای که فقط درخورامپراطوران و پادشاهان عالم بود توجه وی راجلب کرد .

بااحتیاط و باقدمهای شمرده پیش رفت وچون بده گامی زلیخا رسیدمجددا ایستاد ودستهارا چپ وراست روی سینه قرارداد .

(زلیخا) در فاصله همان چند ثانیه که گذشت بر اعصاب ناراحت خود مسلط شد و بالاخره لبخندی برلبان سرخ رنك خویش ظاهر کرد و گفت :

- یوسف توچرا کمتر بملاقات ودیدار من میآئی...؟

یوسف سررا باحترام خم کرد و بسیار مؤدبانه اظهار داشت .

- هر گاه احضار بفرمائید بدون درنك شرفیاب می شوم . ازیك غلام خدمتگذاروصدیق جزاین انتظار نباید داشت .

زلیخا که اندکی امیدوارشده بود گفت :

- من میل دارم که ترا همیشه ببینم. راستش را بخواهی از تماشای صورت واندام مردانه وموی سیاه و ابریشمین سر تولذت میبرم. خوب است که تو همیشه در کنار من باشی.

یوسف یکه‌ای خورد و بانگاهی مملو از سوءظن و تردید بزلیخا نگریست ولی چیزی نگفت.

سکوت یوسف برای زلیخا نیائی امیدهمراه داشت و خاموشی اورا دلیل رضایت وی تصور کرد و درجای خود نیم خیز شد و گفت:

- بیا بنشین. بیاعزیزم .. بیا در کنار من بنشین وسرت را روی سینه من قرار بده تاضربان قلب مرا بشنوی و بفهمی که ازشوق دیدن روی تو برمن چه میگذرد بیاعزیزم .

موقعیکه زلیخا از شدت هیجان وطغیان امیال وهوس های جنسی برخودمی لرزید وصدایش دورگه شده بود یوسف چند قدم عقب رفت و باصدائی که زلیخا آنرا شنید گفت:

ـ پناه میبرم بذات پاك خداوند پروردگارا مرا از گزند شیطان وفریب نفس اماره حفظ کن .

زلیخا دیگر طاقت نداشت و باین تصور که یوسف برای انگیختن محبت بیشتر او امتناع میکند ازجای جست و با چند قدم بلند خودرا به یوسف رسانید و گفت:

ـ عزیزم تو بقدر کفایت و بیشتر از حد تصور و امکان نزد من عزیز هستی .. من دیوانه شده ام وحالا وقت آنست که باوصل خود خود آتش سوزنده عشق مرا خاموش کنی.

یوسف باز چندقدم عقب عقب رفت و بارنگی پریده گفت:

ـ خداوندا .. شیطان را ازمن دور کن این شیطان استکه در لباس همسر ولینعمت من ظاهر شده است که مرا گمراه و تیره روز کند ، الهی مرا مصون و محفوظ بدار ..

زلیخا که می لرزید باخشونت گفت :

ـ چه میگوئی ، شیطان کیست .. ازچه کسی صحبت می کنی .. آیا دیوانه شده ای .

یوسف جواب داد:

ـ من طاقت تحمل آتش جهنم را ندارم ازمن دورشو بامن فاصله بگیر.. چشم من کور باد اگر بدیده ناپاك بروی زن شوهر داری بنگرم دستم بریده بادا اگر دست بروی همسر کسی که نان اورا خورده و از نمکش پرورش یافته ام دراز کنم چه میگوئی ای زن دورشو.....!

زلیخا که براستی تاسرحد جنون رسیده بود دست پیش برد که مچ دست یوسف رابگیر دلیکن جوان با کدل خودرا بازهم عقب کشید و باسرعت بطرف در اطاق رفت زلیخا اندوهگین وماتم زده باقی ماند حالش منقلب شد و روحش پریشان شده بود. طوفانی ازخشم وغضب در وجودش ایجاد گردیده بود و آتش کینه و نفرت، کینه ونفرتی که زائیده شکست در عشق و هوس میباشد در شته های جان و تار و پود روانش رامیسوزانید.

او بتنها چیزی که هر گز نمی اندیشید این بود که یوسف غلام عبری زرخرید بنده دست پرورده و نان و نمك خورده . فرمان او را باچنان بی اعتنائی رد کند بدعوت عاشقانه خاتون خویش ، یعنی زلیخا زیباترین زنان جهان روی قبول نشان ندهد.

این اندیشه اگر قبلا از خاطرش میگذشت از شدت غم و فرط غصه و الم جان میسپرد وا کنون چقدر خویشتن را بدبخت میدانست که باچنان صحنه غیر قابل تصوری رو برو شده بود.

زلیخا تا چند لحظه مثل صاعقه زده گان ، بیوسف و رفتن او نگریست . سرد و خاموش و بی اختیار . او حالتی داشت که وصف آن میسر نیست ولی درك آن فقط در عهده کسانی است که رفتن معشوق را باچشم دیده و چنان اندوه بی پایانی را تحمل کرده باشند

زلیخا بادهان باز، دیدگان گشاده که یك پرده اشك بر آن کشیده شده بود بیوسف و گامهای شمرده او که دور میگردید نگریست، و بالاخره چون تاب دیدن چنین منظره دردناکی را نداشت چهره را درمیان دو دست پنهان کرد و هق هق کنان بگریستن پرداخت.

او به آوای بلند میگریست و باصدائی رسا محبوب خویش یعنی یوسف را بنام میخواند و میگفت:

- یوسف. یوسف. رحم. کن ..من از غصه خواهم مرد. بیا.. بیا لااقل به سخنانم گوش بده.

یوسف صدای او را می شنید ولی از بیم این که مبادا ضجه و مویه زن خوبروی در دلش اثر کند، بادو انگشت گوشهای خود را گرفت که صدای او را نشنود.

باینترتیب از آنجا دور شد و پی کار خود رفت .

زلیخا می گریست ... ناله می کرد ... روی مخده زر بفت می غلطید و مثل مجروحین ، ضجه مینمود و در عالم خیال و تصور با یوسف حرف میزد.

خودش را روی فرش اطاق میکشید و آنجا را که حدس میزد قدمهای یوسف نهاده شده است میبوئید و میبوسید .دست گیره در اطاق را که یوسف گرفته و

آنرا گشوده بود، بوسیدو بردیده نهاد.

زلیخا راستی عاشق بود. عشق بمعنی واقعی کلمه همان بود که روح و جان زلیخا را ملتهب و منقلب کرده و چنان اثری باقی گذاشت که هنوز پس از گذشت قرنها لطف و شیرینی خود را حفظ کرده است.

گناه زلیخا آن بود که عشق پاك و آسمانی را بارنك زشت و مشمئز کننده هوس آلود. گناه او این بود که حریم عصمت و عفت را محترم نشمرد.

گناه این عاشق تاریخی و افسانه‌ای آن بود که شوهر داشت و با وجود چنان شوهری عاشق شد و عشق را در لباس هوس آشکار کرد.

با اینهمه نمی‌توان منکر شد که زلیخا عاشق نبود ... عاشق سوخته. عاشق واقعی.

عاشقی که مشت شوق و جذبه است وجز معشوق هیچ نمیخواهد و هیچکس را نمیبیند.

یوسف آنروز با بی اعتنائی آمیخته بحیرت رفت و زلیخا را تنها گذاشت .. زن دل داده ساعت ها گریست و دایه پیرش چون از او خبری نیافت بسراغش رفت و در کمال تعجب خاتون خانه را در چنان وضع رقت انگیزی مشاهده کرد.

در نظر پیرزن بعید مینمود که زلیخا بدانسان از عجز و بیچارگی از ضعف و ناتوانی از شکست و حسرت گریه کند.

زلیخا مقتدر ترین زنان مصر و خوب چهره ترین زنان عالم محسوب میشد. هیچ مرد خونسرد و صاحب اراده‌ای در مقابل زیبائی سحر آمیز و خیره‌کننده وی تاب خویشتن داری نداشت و هر کس در هر مقام و منزلتی که بود چون یك نظر بر چهره دلفریب زلیخا مینگریست عنان اختیار از دست میداد و دیوانه و شیدا میشد.

در اینصورت پیرزن بحق از خود میپرسید:

« این یوسف کیست و چگونه مردی است که از این همه حسن و جمال و کمال میگذرد و دعوت چنان پریچهره‌ای را با بی اعتنائی رد میکند.؟ »

یوسف با احترام اخلاق و باستظهار ایمان و خداپرستی و بخاطر رعایت

حقوق نمك‌خوارگی زلیخا را از خویشتن میراند و بر آن پیرزن احترام اخلاق و قدرت ایمان و حق نمك‌خوارگی مجهول بود .

بهر حال قبل از هر کار به دلداری و تسلیت زلیخا پرداخت و کوشید تا با مواعید بوچ او را آرام کند.

زلیخا ساعتی بعد از گریستن خسته شد و سر بر دامان پیرزن نهاد و خاموش ماند دایه پیر که راه تازه‌ای برای حصول مقصود و بدام افکندن یوسف در نظر آورده بود لب بسخن گشود و به آهستگی آنچه که میدانست و تا آنجا که می توانست حرف زد.

زلیخا گفته‌های او را میپسندید و میپذیرفت . نقشه جدید او با اینکه بسختی انجام پذیر میشد مورد پسند زلیخا واقع گردید و قرار بر این گذاشته شد که بلافاصله برای ترتیب کار اقدام گردد.

فردای آنروز زلیخا زبردست‌ترین نقاشان و صورتگران مصر را بقصر اختصاصی خود فراخواند و ساعتی با ایشان در خلوت بصحبت پرداخت و آنچه که میخواست گفت .

هنرمندان و نقاشان و صورتگران پس از این گفت و شنود که بدرازا کشیده بود بوسیله دایه پیر بطالاری که شش ضلع برابر و هم سطح داشت هدایت شدند و چون همه چیز از وسیله کار همراه داشتند بلادرنگ بکار پرداختند.

دایه پیر در قصر را بروی آنها بست و شخصاً مأمور شد که روزانه بقدر مایحتاج آذوقه و آب نزد آنها ببرد و از ورود و خروج ایشان جلوگیری کند.

نقاشان چندهفته بلاانقطاع کار کردند تا اینکه طالار مورد نظر آماده و مهیا گردید ، پس از انجام این منظور عده‌ای از غلامان خاصه نقاشان را بخارج شهر برده ، دستمزد ایشانرا پرداخته و از مصر تبعیدشان کردند.

زلیخا نمیخواست آنها که برازش واقف بودند در شهر بمانند و کوس رسوائی وی را برسر بازار بزنند.

طالار مذکور شش ضلع داشت. روی هر یك از دیوارهای ششگانه تصاویری از زلیخا و یوسف بحالات و اشکال عاشقانه نقش گردیده بود

زلیخا در این تصاویر عریان بنظر میرسید و یوسف‌را نیز لخت‌وعور رسم کرده بودند .

زلیخا در طالار نشست و دستور داد تا درهای هفتگانه قصر را بگشایند ولی بمحض اینکه یوسف وارد شد درها بسته و راه‌خروج اورا مسدود کنند.

خدمتگذاران و غلامان همه‌در جای‌خود ایستاده ومنتظر باقی‌ماندندتا اینکه به‌یوسف اطلاع‌داده‌شد که شخصاً برای چیدن‌سفره غذای‌نیمروزخاتون خویش(زلیخا) بطالار قصرمذکور برود .

یوسف که اطاعت را نیز نوعی عبادت می دانست بلافاصله به آشپزخانه رفت و سفره را طبق‌رسوم وآداب‌درسینه‌طلائی نهادو بطرف قصر براه‌افتاد .

از نخستین در گذشت‌غلامان که درپشت‌درمخفی بودند بلادرنك آنرا پشت‌سر یوسف‌بستندو قفل کردند.

از دومین‌در نیزعبور کردخدمتگذاران به‌آرامی راه بازگشت او را مسدودساختند .

سومین و چهارمین معبر نیز بهمین ترتیب بسته شد و بالاخره وقتی یوسف بطالاری که زلیخا درآن نشسته بود قدم نهاد هفتمین دررا نیز برویش بستند .

یوسف بدون‌اینکه بروی زلیخا نگاه کند و یادیدگانش به نقوش دیوار بیافتد بگشودن‌سفره مشغول‌شد . زلیخا که‌از شوق‌وهیجان میلرزید و زبانش‌بلکنت افتاده بودچندلحظه برخودفشار آوردتابراعصاب‌متشنج خود مسلط‌شدو بالاخره گفت :

یوسف بمن نگاه کن .

این امر بود و یوسف بناچار سر بر داشت و در حالی که چهره دلفریبش از شرم خیس‌عرق شده بود نگاه عاشق کش خود را بروی زلیخا افکند .

زلیخااز این موقعیت استفاده کرده و سینه خویش‌را گشود وبازو های سمین‌را عریان ساخت‌تاشاید اختیار از کف یوسف‌خارج شود یوسف روی‌را بطرف‌چپ برگردانید ولی‌درست درهمین‌هنگام بود که نگاهش بر

تصویر دیوار سمت‌چپ افتادو باسرعت وناراحتی براست‌نگریست.

روی دیوار راست نیز نقشی زشت‌تر دیده می شد . یوسف به پشت سر نگاه کرد ولی ازبخت بد بهرطرف متوجه می شد نقوشی گمراه کننده مشاهده مینمود .

ناچار چهره رامیان دو کف دست پوشانید وهمچنان بیحرکت‌وسط طالارایستاد . زلیخا درحالیکه ازجای برمیخاست گفت:

- یوسف .. دست ازلجبازی بردارو بمن روی خوش‌نشان‌بده..

وچون یوسف را خاموش‌دید گفت.

- بمن‌نگاه کن ..

یوسف بناچار اطاعت کرد وبروی زلیخا نگریست زلیخا برای‌انجام مقصود بجانب یوسف آمد ولی دوست‌درهمین‌موقع چشمش به‌بتی که گوشه طالارروی چهارپایه‌ای ازچوب آبنوس واقع‌بودافتاد .

آن بت کوچکی بود که برای میمنت درآن‌اطاق گذاشته‌بودندویکی ازبتهای متعددی که زلیخا وسایرمصریان عبادت میکردند محسوب‌میشد.

زلیخا بمشاهده بت راه را کج کرد وپارچه مخصوص را بروی بت افکند وباز بجانب (یوسف) رفت (یوسف) که این‌حرکت را مشاهده نمود بخودجرات داد وپرسید :

- چراروی بت‌را پوشانیدی؟

زلیخا باخوشحالی وسرور گفت .

- عزیزم ... برای اینکه بت‌شاهد عشقبازی من‌وتونباشد ...

یوسف‌سرش‌را تکانداد وپس‌ازمکث کوتاهی اظهارداشت:

- ای‌وای برمن .. وای برتو .. توازبت سنگی که نه‌روح دارد ونه قدرت شرم میکنی ولی انتظار داری که من‌ازخدای خالق‌زمین وآسمان که درهمه‌حال شاهد اعمال‌نیك‌وبدماست نترسم وشرمگین نباشم ...

زلیخا خندید و گفت:

- عزیزم ، حالا موقع این‌سخنان نیست .. مرا درآغوش بگیر و آتش عشق مرا خاموش کن . بعدها برای شنیدن عقاید تو وقت زیاد خواهم داشت ..

این بگفت ودست پیش برد که بازوی یوسف رابگیرد یوسف خودرا عقب کشید واز زلیخا دورشد ولی زن هوسران بازپیش رفت.

یوسف مجددا ازاوفاصله گرفت زلیخا که یقین داشت درها بسته وراه خروج مسدود است برای گرفتن یوسف تعجیل نکرد وبالبخندوخونسردی پیش رفت.

یوسف که خویشتن را دردام هولناکی میدید بسمت درطالاردوید و چون مقابل آن رسید ودررا بسته دید باخشم وغضب گفت:

- ای در .. بازشو ..

ودر بلافاصله گشوده گردیدو یوسف ازطالار بیرون جست زلیخادر کمال حیرت در تعقیب محبوب بدویدن پرداخت و او نیز بنوبه خود از طالار خارج شد.

یوسف درمقابل دومین در نیز لحظه‌ای درنك کردوچون در باز گردید بیرون جست وبسرعت دوید ورفت.

درهای هفتگانه قصر یکی بعدازدیگری پیش روی یوسف گشوده می شدند وراه‌را براوبازمیکردند.

زلیخا دیوانه‌وار بدنبال یوسف میدوید وهردفعه که نزدیك میشد چنك میزد که شاید گوشه‌ای ازلباس وی‌را بگیرد لیکن موفق نمیشد وباز فاصله فیمابین افزوده میگردید.

درپشت درهفتم زلیخا خودرا به‌یوسف رسانید ودامن قبای بلند و گشاد اورا گرفت وچنان کشید که ازهم درید.

لباس یوسف موقعی بچنك زلیخا افتاد و پاره شد که در نیز باز گردید وهردوهراسان ووحشت‌زده خسته ونفس‌زنان ازآن خارج گردیدند.

درست درهمین موقع بود که (فوطیفار) یعنی عزیز مصر وشوهر زلیخا پیش روی آنها ظاهر گردید وچون ایشانرا در آنحالت ودر عین آشفتگی وپریشانی مشاهده کرد ظنین شد وبالحن مملوازسوءظن پرسید:

-چه‌شده‌است؟ شمارا چه‌میشود؟

یوسف هیچ‌این اندیشه‌را بخودراه نمی‌داد که میتواند اززلیخاکام دل بگیرد. نه‌ازاوونه ازهیچ‌زن خوب‌روی دیگر..

ابدا ... ابدا ... چگونه چنین چیزی امکان داشت که یک مرد یکباره اززن دیگری کام بگیرد.

زندگی حدود وتئوری دارد و کسی رایارای آن نیست که به حدود حق دیگری تجاوز کند وازمال غیر بنفع خویش استفاده نماید.

یوسف زلیخا راخاتون خود می‌دانست، ازقصد ونیت وی نیز آگاهی کامل داشت واگر گاهی تجاهل میکرد برای این بود که به زلیخا جرات و گستاخی بیشتری ندهد ودر کارش بی پروائی نکند .

یوسف موجودی پاک بود .. پاک مردی که از پاک دیگری بوجود آمده وبهمین ترتیب سلسله ادامه مییافت تابه سرسلسله پاکان عالم انسانیت یعنی ابراهیم خلیل میرسید .

چگونه یک چنین موجود پاک سرشت، پاک نهادیارای آنرا داشت که زلیخا خاتون خود را درآغوش بگیرد .. عجبا .. مگر (زلیخا) به فوطیفار عزیز مصر تعلق نداشت ...؟ چرا ... «این مال غیر است !!. ای وای برمن»

این اندیشه‌ها واین معتقدات بود که او را از زلیخا می دوانید و می گریزانید ..

فرار.فرار. یوسف آنچنان میگریخت که گوئی ازسیل بنیان کن واز آتش سوزنده وازاژدهای هول انگیز بلعنده فرارمیکند.

زلیخا بخاطر اطفای آتش هوس خویش می خواست اساس اخلاق ومبانی معتقدات اورادرهم بریزد وواژگون کند زلیخا برای یکساعت لذت میخواست سعادت دنیاوسر بلندی آخرت رااز یوسف بگیرد .

یوسف این نکات رامیدانست وچون یقین داشت که زلیخادست ازهوس وپای ازطلب نمیکشد خودمی گریخت ومیرفت ..

باینترتیب ازدامگه زلیخا وازطلار شش گوش بیرون جست.. نخستین در پیش روی او بازشد ویوسف خارج شد ... دومین وسومین وچهارمین در نیز بهمین شکل گشوده گردید .. درست درمقابل درهفتم بود که زلیخا خود رابه یوسف رسانید وچنگ انداخت ودامن قبای زربفت وبلند اورا گرفت ومتضرعانه بسوی خود کشید و گفت:

ـ یوسف بایست... بایست ... صبر کن ... می میرم.هلاک می شوم.آخر به من رحم کن . بایست تاباتوچند کلمه حرف بزنم.

ولی یوسف کوچکترین اعتنائی نکرد واز هفتمین در نیز بیرون رفت. و چون دامنش بدست زلیخا افتاد و شدت کشش ازدوسمت زیاد بود لباس از عقب پاره شد و شکاف حاصله تا پشت یوسف رسید.

در همین نقطه و در یك چنین حالت (عزیز) مصر پیش روی هر دو نفر ظاهر گردید و چون حال آشفته و نفس نفس زدن آنها را دید متعجبانه پرسید:

- چه شده است .. چرا منقلب و آشفته اید؟

یوسف سر را پائین گرفت که چهره شرمگین و دیدگان ملتهب و نگاههای مملو از نگرانی او دیده نشود ..

حالتی داشتند که انکار فایده‌ای نداشت..

همه چیز گواهی می‌داد که آنها رازی را پنهان میکنند.

(عزیز) مصر مجددا یك قدم پیش رفت و بالحنی آمرانه وخشمگین اظهار داشت:

- آخر بگوئید .. چه شده ..؟ چرا می‌دوید ..؟ چرا سر در پی یکدیگر نهاده بودید ..

یوسف دریدن پرده راز زلیخا را گناهی بزرك وغیرقابل بخشش می‌دانست ... او بارها به خدمتگزاران وسایر غلامان ضمن نصایح وموعظه‌های خردمندانه خویش می گفت:

- خداوند خالق کون ومکان بر گناهان خلق پرده مستوری می کشد وعیوب وأسرار زشت بندگان خویش را در کمال مهر ومحبت پنهان می دارد. به ابناء بشر فرصت توبه وندامت می دهد که شاید از کرده پشیمان شوند و به راه راست گام نهند دراینصورت بنده صالح خدا چگونه حق دارد پرده راز بنده دیگری را بدرد واسرار اورا فاش کند. رازداری خود نوعی عبادت است ودر ردیف نیکی های بشر ثبت میگردد ..

(یوسف) که مردم راچنین موعظه میکرد نمیتوانست پرده اسرار زلیخا راپیش شوهرش بدرد وباچند کلمه سخن کانون سعادت وشاد کامی خانواده بزرگی را درهم ریخته وواژگون کند.

اگر (یوسف) حقیقت امررا می گفت (عزیز) مصر خشمگین می شد و شایددر آنموقع که جمع معدودی از غلامان حضورداشتند نسبت به(زلیخا)

که حدود شرافت او را محترم نداشته بود تصمیمات شدیدی اتخاذ میکرد.

پس (یوسف) زبان در کام کشید وسررا پائین گرفت وهیچ نگفت ولی (زلیخا) پیش رفت وبابیان چند کلمه دروغ حوادث سهمگین وبزرگی را بوجود آورد ..

(زلیخا) درعشق شکست خورده وعزت نفس زنانه او بشدت جریحه‌دار گردیده بود. زن درهمه‌حال زن است وچون درعشق شکست خورد ازاژدها خطرناکتر وازشیردرنده‌ترمیشود.

(زلیخا) نیز درعشق شکست خورده بود و میخواست از یوسف که بی‌رحمانه عزت نفس زنانه اورا زیرپای لگدمال ونابود کرده بود انتقام سخت بگیرد .. انتقام .. درخلال این انتقام موحش قصدداشت چهره آن جوان خوب‌روی متکبررا برخاك بمالد وقدرت وشخصیت برجسته خودرا باو ثابت ومدلل سازد.

(زلیخا) پیش‌رفت ودرهمانحال که نفس نفس میزد بصدائی لرزان و لحنی بغض گرفته وآمیخته باگریه ودردشکست گفت :

- بگو. بگوجزای مردیکه به‌خانواده تو، به‌همسرتو، به‌خاتون زنان مصر باچشم بد بنگرد چیست؟ حرف بزن ..

(عزیز) نگاهی بزلیخا ونظری به‌یوسف افکند ومتعجبانه پرسید:

- مقصودت کیست وچیست ؟

(یوسف) درتمام اینمدت خاموش بود وسخن نمیگفت. حتی بدیدگان عزیز مصر نمینگریست که مبادا ازشدت خشم اوبترسد وهمین ترس باعث رسوائی زلیخا گردد .

(زلیخا) درپاسخ شوی گفت :

- این یوسف که دست‌پرورده ونعمت خورده ونمك چشیده تو است بمن باسوء نیت مینگرد وامروز که برای کاری بخلوت‌خانه من آمده بود بمن حمله‌ورشد ومی‌خواست دامن‌عفت مرا لکه‌دارسازد.

این یوسف جزمرك سزائی ندارد وتوباید برسایرخدمتگذاران ثابت کنی که هرکس بخانواده توباچشم بدبنگرد جزائی بهترازمرك ندارد.

یوسف بشنیدن اینجملات لرزید. ازبیحیائی وگستاخی زلیخا متحیر ماند وازعاقبت کارخود اندیشناك گردید.

پشتش خیس عرق شده ، و بر پیشانیش نیز قطرات درشت عرق شرم نشسته بود ..

او می‌خواست حقیقت مکتوم و پنهان بماند شاید راه بازگشت بصلاح و توبه وندامت زلیخا مسدود نگردد ولی (زلیخا) با بی پروائی اورا متهم کرد وسخن بدروغ گفت .

تصور کنید که مردی شرافتمند و پای‌بند به آبرو در یک چنین موقع چه حالی پیدا میکند و بشنیدن اینسخنان چگونه منقلب و آشفته میگردد؟

عزیز مصر ناگاه بیکپارچه خشم مبدل گردید بیک قطعه آتش سوزنده بیک شعله همه جا گیر و همه جا سوز..

اگر این آتش بدامن هستی یوسف می گرفت او را می سوزانید و نابودش می کرد.دندانها را از فرط خشم بهم میفشرد و مشتها را گره کرده بود .

او مردی مقتدر و توانا بود بیک اشاره می توانست جلاد را صدا کند و غلام زرخرید خویش را بدست او بسپارد ولی درهمه حال دانائی وخردمندی را از دست نگذاشت و با اینکه می لرزید و می غرید یک قدم به یوسف نزدیک شد واز او پرسید :

- هان ... راست می گوید؟ آیا سزای محبت های من این بود که بهمسر من دست طمع دراز کنی؟ اینست معنی نمک شناسی و در دیار شما اینگونه محبت دیگران را پاداش می‌دهند حرف بزن چرا خاموشی ...

یوسف دردامان یعقوب ودرمکتب اخلاق و خداپرستی (ابراهیم - خلیل) تربیت یافته بود ، خونسردی خویش را ازدست نداد وچون به خدا وقدرت لایزال ولایتناهی خالق عالم پشتگرم وامیدوار بود باآرامش وملایمت تمام گفت :

- چشمم کور باد اگر به خاتون خود بدیده بدنگریسته ودستم بریده باد اگر بسوی وی دست طمع گشوده باشم . . . خاتون من خدا وخشم الهی را از نظر دور داشته که چنین بی‌پروا مرا متهم میکند و سخن ناراستی میگوید .. خداوند گواه است که من چنین نکرده‌ام وهم او برشما ثابت خواهد کرد که جز پاکی ودرستی و جز رعایت شرف و صلاح گناه دیگری

نداشته ونداردم ..

عزیز که هنوز ازخشم میلرزید ودرضمن سخنان محکم وفصاحت و بلاغت یوسف اورا تحت تاثیر قرار داده بود برخود فشار بیشتری وارد آورد و بملایمت سئوال کرد :

- چگونه برمن ثابت شود که توراست می گوئی و زلیخا تورا بنادرستی متهم کرده است؟

(یوسف) سکوت کرد .. سکوت او دلیل ترس نبود بلکه علت دیگری داشت . . علتی که فقط پیغمبران و فرستادگان خداوند از آن آگاه هستند . . . سکوتی که لذت بخش ترین ساعات عمر پیغمبران خدا است ...

درهمین سکوت چند ثانیه‌ای بود که جبرئیل برای دومین بار بر یوسف ظاهر شد ...

یکبار جبرئیل درچاه بایوسف سخن گفت واین دومین مرتبه بود که برای رساندن پیام الهی بروی ظاهر و آشکار میشد.

یوسف دیدگان خودرا بست ودرتاریکی پشت پلکهای چشمش جبرئیل را دید. همان نور درخشنده آبی رنك . جبرئیل بصدائی که فقط باگوش جان یوسف شنیده میشد گفت:

- یوسف پروردگارت بتودرود میرساند. خوشحال باش که خودداری تودرمقابل دامگه مفاسد وپاکی وصلاح تومقبول درگاه حضرت احدیت واقع گردیده است. بیم وترس بخود راه مده که خداوند بندگان نیکوکار خودرا دوست دارد واز آنها درهمه حال حمایت میکند. درپاسخ عزیز مصر داوری را بیك طفل شیرخوار حواله کن..

جبرئیل این را گفت و ناپدید شد یوسف ازشادی می لرزید و گونه‌هایش سرخ شده بود .

سکوت اوعزیز مصررا متحیر کرده بود . پیش خود میاندیشید که شاید حق بازلیخا است واین سکوت دلیل گناهکاری یوسف می باشد اما برای بار دیگر پرسید .

- پس چرا ساکت مانده‌ای..؟ چگونه برمن ثابت می شود که توراست می گوئی ...؟

ـ (یوسف) دیده گشود و با آن حال شوق و جذبه‌ای که داشت گفت :

ـ زلیخا خاتون خانه بدنبال من دوید واز عقب دامنم را گرفت و کشید وبرای اینکه بشما ثابت شود که من راست میگویم از یك طفل شیرخوار سئوال کنید.. از کودك گاهواره بپرسید...

عزیز بشنیدن این سخن یکه‌ای خورد وبتصور اینکه یوسف دراثر ترس مشاعر خودرا ازدست داده است گفت :

ـ چگرنه طفل شیرخوار سخن میگوید.. آیا دیوانه شده‌ای..؟
یوسف در پاسخ اظهار داشت.

ـ خیر.. مشاعر خودرا ازدست نداده‌ام.

خداوند قادر است که طفل شیرخوار را بسخن گفتن وادارد تا بنده بیگناه خودرا از آسیب تهمت برهاند...

اتفاقا عموی عزیز بتازگی صاحب کودکی شده بود آن کودك که در گاهواره بود چهارماه بیشتر نداشت یوسف گفت :

ـ به عموی تو خداوند کودکی عنایت فرموده و آن طفل در همین خانه است . راه بسیار نزدیك و کار بی اندازه سهل است می‌توانید کنار گاهواره کودك رفته و صورت حال و حقیقت ماجرا را از او سئوال کنید .

آنها که آنجا حضور داشتند متعجبانه بیکدیگر نگاه میکردند برای ایشان که ازطریق خداپرستی دور بودند و در عالم ظلمت جهل زندگی می کردند باور نکردنی بود که طفلی سخن بگوید و درماجرائی بزرك گواه باشد .

بفرض اینکه گاهواره طفل در آن اطاق بود و آن ماجرای عجیب را میدید وسخنان ایشانرا می‌شنید ،نمیتوانست حرف بزند و آنچه را دیده وشنیده است بر زبان آورد و بگوید

بهرحال چاره‌ای جز این نبود که عزیز پیشنهاد عجیب یوسف را بپذیرد و ازطفل شیرخوار عموی خویش گواهی بخواهد ..

زلیخا نیز ازحیرت نمیتوانست خودداری کند ولی چون اعتماد داشت که

طفل گاهواره‌ای حرف‌زدن نمیداند بسخنان یوسف و پیشنهادغیر قابل‌تصور او می‌خندید.

عزیز نگاهی بزلیخا کرد با این نگاه می‌خواست نظر او را درباره این گواهی سئوال کند قصد داشت بپرسد که آیا باگواهی طفل عمویش موافق میباشد یاخیر زلیخا معنی و مفهوم این نگاه را بفراست دریافت و گفت:

ـ بسیارخوب منهم‌موافق‌هستم اگرطفل‌سخن گفت‌و گواهی‌داد هرچه گفت برای‌من قابل‌قبول میباشد.

باین‌ترتیب موافقت عزیزمصر نیز اعلام شد وسه نفری‌بطرف‌خانه‌عموی عزیز که درهمان‌نزدیکی بودحرکت کردند.

خیلی زود به‌مقصد رسیدند وبه‌اطاقی که گاهواره درآنجا قرارداشت وارد شدند. طفل آرام خوابیده و دیدگانش بسته بود، ولی‌ازعجائب‌این که وقتی آنها وارد شدند و گرد گاهواره‌اش حلقه زدند، دیده گشود و بر روی‌یک‌یک حاضرین نگریست ولبخندزد. لبخندی که هزار معنی وهزاران مفهوم داشت.

(یوسف) آنچنانکه گوئی دربرابر قاضی ودرمحکمه‌عدل حضوریافته است گفت:

ـ ای طفل شیرخوار که مظهرقدرت پروردگارهستی.. ازتوگواهی میخواهم.. بین‌ماحکم‌باش وآنچه که میدانی بگوی. روح توپاک‌است‌وهنوز به‌فاسد زندگی آلوده‌نشده.. روح توچون‌آئینه تمام‌نمائی‌است که‌همه‌حقایق بی کم‌وکاست‌درآن‌منعکس میگردد. پس‌بگوآنچه که میدانی‌وفاش کن‌تمام اسراری که به‌آن آگاهی...

تا موقعی که (یوسف) سخن میگفت طفل شیر خوار باو می‌نگریست و چشم از دهان یوسف بر نمی‌داشت ولی چون نوبت‌سخن گفتن به (زلیخا) رسید کودک چشم از (یوسف) برگرفت و بآنزن خیره شد.

زلیخا آنچه راکه گفته بود تکرارومجدداًیوسفرا به بدنظری وناپاکی متهم کرد. پس اززلیخا عزیزمصر گفت:

ـ مقصود من این‌است که معلوم‌شود کدام‌یک‌ازاین‌دونفردر گفتارخود

محق و راست گوهستند .

آیا (زلیخا) نسبت به (یوسف) نظر بد داشته و یا (یوسف) به (زلیخا) دست طمع دراز کرده است . . اینست حقیقتی که میخواهم روشن شود .

هرسه سکوت کردند زیرا نوبت داوری رسیده بود . . بی اعتقادی عزیز وزلیخا هنوز باقی بود وهر گز گمان نمیکردند طفل شیرخواری سخن بگوید و در این ماجرا حکم باشد .

اما ناگاه کودك بصدای ضعیف کودکانه خویش ولی با بلاغت تمام گفت :

ـ یوسف در این گیرودار کاملا بی گناه است او پای از حد پاکی وصلاح فراتر ننهاده ولی زلیخا نسبت به یوسف چشم طمع دوخته و بقصد گرفتن کام بدنبال وی دویده است .

زلیخا ناگاه جیغی کشید و گفت :

ـ دروغ است ... دروغ

کودك گفت :

ـ این دروغ از آنجا راست میشود که پیراهن یوسف ازعقب دریده است . اگر یوسف بزلیخا حمله کرده وزلیخا درصدد دفاع ازخود برآمده بود می بایست پیراهن یوسف از جلو دریده باشد ولی اگر پیراهن ازعقب پاره شد دلیل بر آنستکه زلیخا به یوسف دست طمع دراز کرده و در این تردید نیست .

سکوت برقرار شد وطفل از سخن گفتن بازماند .

ثانیه ای بعد آنهمه درخشندگی هوش وفراست ازدیدگان طفل گرفته شد چهره اش بحالت کودکانه نخستین بازگشت و با بی اعتنائی ، مثل همه اطفال شیرخوار باطراف خود نگریست .

(عزیز) مصر که از حیرت دهانش باز مانده بود خطاب به یوسف گفت :

ـ پیراهن تو دریده است ؟

یوسف گفت .

ـ آری .

وبلافاصله پشت پیراهن خودرا باونشانداد .

(زلیخا) در مقابل این حجت غیر قابل انکار نمیتوانست مخالفت نشان‌دهد لذا سررا پائین انداخته بود و از شرم وبدبختی خود آرام آرام می گریست .

(عزیز) مصر که حال را بآنگونه دید ، نفسی عمیق کشید و به یوسف گفت :

- از اینکه بتو بدرشتی سخن گفتم پوزش میطلبم خوشنودم که دست پرورده‌ای چون تو صالح و پاك دارم ... تو بار سنگینی را از روی دوش من برداشتی و این بار کینه‌ای بود که نسبت بتو در دل پدید آورده بودم .

عزیز بازهم لحظه‌ای سکوت کرده ومجددا اظهارداشت :

- ازاین مقوله وآنچه که اتفاق افتاده باکسی سخن مگو اصولا موضوعرا فراموش کن وازاین پس اگرزلیخاتورا درخلوت‌طلبید حاضرمشوونافرمانی کن ، باشد که نظیراین‌حوادث اتفاق‌نیافتد وکار چنین بافتضاح و رسوائی کشیده نشود .

یوسف رفت وتازه دراینموقع بود که زلیخا وعزیز تنها ماندند، زن شرمنده وشوهر باگذشت ... عزیزمی توانست نسبت باوتصمیم شدید بگیرد ولی چون کارعشق او بجای حساس نکشیده بود از گناهش‌چشم‌پوشیده و عذرش راپذیرفت .

زلیخا خود را بپای افکند وموی برکند و روی را خراشید . می-خواست بزبانی عذر گناه بخواهد که بردل شوهرش موثر واقع شود . زن دلفریب زیبا خوب میدانست که عزیز بر او خشم نمیگیرد ولی از این می ترسید که آئینه قلبش را زنگ الم وشك و تردید تیره سازد. بهمین سبب میخواست‌خویشتن‌را ازآنگونه که‌راستی هست درعشق یوسف‌ورسوائی کار بیگناه جلوه گر کند .

زلیخا همه‌چیزرااعتراف کرده وگفت :

- من از نخستین روز که او را دیدم و با درهم و دینار تو ویرا از بازار برده فروشان خریدم بخوبی میدانستم که بالاخره یکروز چشمان

سیاه وچهره صاف وبیگناه اوپرده صبوری مرا میدرد و کارمرابرسوائی می کشد ...

عزیز: گوش بده وبدرستی قضاوت کن، خودرابجای من بگذار.. بقدرمن نازك دل وضعیف النفس وزیباپسند وعاشق پیشه باش.. بااینهمه حسن سلیقه بزیبائی خیره کننده او بنگر.. حسن وجمال و کمال اورادر نظر بگیر وآنگاه بدل خودمراجعه کن.. اگرچون من دیوانه‌وار باودل نباختی حق داری بخواری مرا بکشی وپیش سگان گرسنه قصر بیافکنی.

عزیز برصندلی جواهرنشان نشسته بود وباشك دیدگان همسر زیباروی خود مینگریست وچیزی نمیگفت.. اوخاموش بود زیرا غیرازاین کاری نمی‌توانست انجام دهد.

زلیخا ادامه دادو گفت:

- چکنم ... این کار دل ودیده من است ... دیده‌ام دید وپسندید و دلم خواست .. بیشتراعمال انسان درزندگی ارادی است تنها بعضی امور غیرارادی انجام میگیرد وازآن جمله میتوان حب وبغض رانام برد. . عاشق شدم، باودل بستم وقرارواختیاررا از کف دادم .. شوهرمهربانم..مرا ببخش که حدود شرف تورا رعایت نکردم. ازمن نپرس که چراباودل داده‌ام .. ازاو سئوال کن که چرا تااین درجه زیبا ودوست‌داشتنی است. آخر انسان هم اینگونه زیباخلق میشود...؟

اینجا عزیز مصر سکوت راشکست وبالحنی ملامت آمیز وحاکی ازملال و اندوه درون گفت:

- من ازابتدا میدانستم که تو درمقابل مردان دیگر ضعیف هستی ... انتظارچنین روزی را داشتم که جوان زیبا روئی‌را ببینی وباوعاشق شوی.. این بخت واژگونه من بود که‌زنی ضعیف النفس نصیب من کردومرا گرفتار و پای بند او ساخت.

زلیخا حرف او راقطع کرده باگریه وزاری دست شوهر باگذشت و مهربان خویش‌را ببوسیدو گفت:

- بآسمانهاسوگند که‌من تنهاعاشق اونیستم .. درهمه‌مصرزنی نیست که‌اورادیده ودین‌ودل نداده باشد.

عزیزدرحالیکه میخواست ازجای برخیزد اظهارداشت:

- چنین نیست ..

(زلیخا) دامن لباسش را گرفت و اورا با فشار روی صندلی نشانید و گفت :

- ثابت میکنم .. برای این که قدرت و مقاومت مرا در مقابل زیبائی سحر آمیز او بدانی ثابت می کنم که هیچ یك از زنان مصر خوددارتر از من نیستند .

عزیز متعجبانه پرسید

- چگونه ثابت میکنی..

زلیخا جوابداد :

- خیلی آسان است . توعفیف ترین زنان مصررا انتخاب کن .آنها که در صبوری ومستوری شهره اند.

(زلیخا) از نقشه خود با «عزیز» چیزی نگفت ولی اورا راضی کرد که باآزمایش واثبات ادعای انجام شده موافقت کند .

«عزیز» رضایت داد لیکن این رضایت باجبار انجام شد .

(عزیز) خودرا در آستانه رسوائی میدید .. در همه محافل ومجالس از عشق (زلیخا) نسبت به (یوسف) صحبت میکردند . همه مردم از کوچك و بزرك وفقیر وغنی ورند وپارسا میدانستند که همسر (عزیز) مصر به جوان خوبروی وغلام زرخرید عبری دل بسته واختیار از کف داده است .

این شایعات را زنان مصر از اینجا بآنجا انتقال می دادند وهمه جا ازاین عشق ورسوائی صحبت میکردند (یوسف) بکار خود سرگرم بود وبآنچه که در عالم میگذشت توجهی نداشت .

روزها در کمال صفا وپاکی کارمیکرد وشبهارا بعبادت ونمازمیگذرانید وعزیز ازاینکه یوسف راتااین درجه بحوادث بی اعتنا میدید خوشحال بودو بیش ازپیش نسبت باومحبت میکرد .

انتخاب بعمل آمد وعده ای ازعفیف ترین زنان مصر بر گزیده شدند .

زلیخامجلسی شاهانه ودرخورشان ومقام شاهزادگان ترتیب داد وازآنها، همان زنان که درعشق زلیخا راشماتت وسرزنش میکردند ودرغیبت او چیزها می گفتند دعوتی رسمی بعمل آورد .

به عزیز مصر نیز قبلا آگاهی داده بود که درروز وساعت معین پشت پرده

بنشیند وحال زنان را نظاره کند . عزیز هم چنان کرد که زلیخا خواسته بود.
میهمانان آمدند و نشستند وبزم در کمال سرور و نشاط جریان طبیعی خود را طی می کرد . زنان می گفتند ومی شنیدند و بقهقهه می خندیدند.
خنیاگران باآلات موسیقی کناری نشسته و به آرامی آهنگهای روح‌پرورو نشاط آور میزدند درمجمرهای متعدد که درسراسر طالار چیده شد بود عود وعنبر میسوزانیدند وفضارا خیالپرور وهوارا عشق انگیز میکردند.
هر کس چندین جام باده نوشیده همه و آماده شده بودند که زلیخا بمستخدمین اشاره‌ای کرد و آنها آخرین فصل برنامه‌را اجرا کردند.
بهریك ازمیهمانان پرتقالی تعارف و کاردی بـرای بریدن پرتقال داده‌شد.همه پرتقالها را دردست داشتند که ناگاه پرده بالارفت وچون ماهی تمام که درشب ظلمانی وتاریك ازپس ابرهای تیره ظاهرشده و آسمانرا روشن کند چهره فریبنده (یوسف) درآستانه درطالار نمایان گردید.
(یوسف) را قبلا بحمام برده و گیسوانش را شانه زده و بروغنهای معطرآلوده کرده بودند بهترین البسه را بر تن داشت و کمربندی زریـن بمیان بسته بود.
زلیخا دستورداده بود که یوسف رادرموقع معین باظرفی پرازمیوه وارد اطاق کنند وظیفه یوسف ازهمه‌جا بیخبر آن بود که ظرف میوه راپیش روی زلیخا بزمین بگذارد وچون زلیخا در بالای طالار نشسته بود یوسف بناچار ازمیان مدعوین میگذشت وهمه اورا می‌دیدند.
بهرحال (یوسف) باآنهمه زیبائی وارد شد . شرم حضوردرمیان عده‌ای زنان مشهور ومعروف مصرچهره اورا سرخ کرده و گونه‌هایش را گل انداخته وصدچندان برزیبائی او افزوده بود.
(یوسف) آرام آرام وارد شد ، پیش رفت ودر حـالیکه سررا پائین انداخته بود ودردل بخدای بزرك متوسل میشدمقابل (زلیخا) رسیدوسینی را برزمین نهاد وباز گشت .
سکوت سنگینی برهمه‌جا مستولی شده بود .. سکوتی عجیب وبیسابقه وحیرت انگیز... همه زنان بیوسف چشم دوخته بودند ودهانشان ازفرط حیرت بازمانده بود. نمیدانستند زیبائی ملکوتی اورا باچه چشمی بنگرند وباچـه

زبانی بستایند وچگونه درباره (زلیخا) قضاوت نمایند.

توجه آنها چنان بیوسف جلب‌شده بود که می گویند بجای برتقال دست‌خود را بریدند .. (یوسف) هراسان وشرمگین خارج‌شد وبدنبال کار خودرفت ولی پس‌ازاوزنان هنوز درعالم دیگری سیرمیکردند وتا دقایقی چند ازخود بی‌خود بودند.

(عزیز) مصرازپشت پرده این‌صحنه تماشائی وعجیب‌را می‌دیدوچون بریدگی دست زنانرا مشاهده کرد؛ ازجای برخاست ودر حالیکه دردل به زلیخا حق می‌داد ازآنجا خارج‌شدورفت.

پس‌ازعزیمت عزیززلیخا خطاب بزنان گفت :

ـ دیدید . اینست یوسفی که مرا درعشق اوسرزنش میکنید .

اینست آتشی که جانم‌را میسوزاند واینست کسیکه شما اورا ندیده زبان بیدگوئی من گشوده بودید ..

حالا که‌اورا دیدید قضاوت کنیدوخودرا بجای‌من که شب وروز اورا می بینم‌وحتی‌مالك‌و صاحب‌جسم وی‌هستم بگذاریدو خوب بیاندیشیداگردر جای‌من بودید کمتر از زلیخا بی اختیار می شدید حق بدهید راست بگوئید .

وبعد چهره‌دلفریب وزیبارامیان دو دست پنهان کرد و بگریستن پرداخت چنان‌میگریست که‌شانه‌هایش‌تکان میخوردو صدای‌هق‌هق گریه‌اش تابیرون طالار میرسیدو بگوش‌خدمتگذاران و غلامان میرسیدو باین‌طریق هرکس که برازاو آگاهی نداشت وازعشق وی چیزی‌نمیدانست همه‌چیزرا می‌فهمید ومیدانست که‌خانم خانه،زلیخا، زیباترین‌زن‌جهان، همسرعزیزمصر صاحب‌هزاران غلام‌و کنیزسیاه‌و سفید به‌برده‌ای عبری دلباخته و کار این عشق برسوائی کشیده‌است ! ولی آیادرهمه مصر کسی بود که ازعشق‌زلیخا به‌یوسف قصه‌ای نشنیده باشد؟نه .. مردم‌مصراز هرطبقه و دسته‌و در هر مقام ومنصب که بودندماجرای‌عشق‌زلیخارا شنیده و چیزهامیدانستندچه‌رسد بخدمتگذاران وغلامان خانه‌عزیز ..

گریه‌زلیخاهمه حاضرین را متاثرو اندوهگین کردو برخی که‌درطول حیات‌خویش‌طعم ومزه‌عشق‌راچشیده ومحرومیت‌را تحمل نموده بودندبیاد

گذشته اشک ریختندو با زلیخا بزاری پرداختند.

عده‌ای دیگر که هنوز آتش عشق در وجودشان شعله‌ور بود بسوز و گداز عاشقانه دچار گردیدند. سوزی که جانشان را میسوزانید و دودی که روحشان را باحرارتی کشنده میگداخت.

همه متفق الرای بودند. به زلیخا درعشق یوسف چنان جوانی که حسنش دیده‌را خیره میکرد حق دادند واز گذشته و آنچه که درباره سبک سری و خودکامی او گفته بودند پوزش طلبیدند اما این گفته‌ها چگونه میتوانست زلیخا را آرام کند.

هر کس چیزی میگفت و بزبانی میخواست اورا آرام کند لیکن زلیخا چون بدل خویش مراجعه میکرد احساس مینمود که جز وصل یوسف هیچ چیز دیگر نمی‌تواند از رنج درونی او بکاهد.

تنها وصل، وصل یوسف هم آغوشی و تصاحب او آتش قلب وشعله‌های سوزنده‌ای که روح اورا میسوزانید خاموش میکرد.

همین و جز این هیچ..

هر کس سخنی گفت و چون زلیخا هنوز میگریست همه خاموش شده وسر بگریبان اندیشه و تفکر فرو بردند نمیدانستند در کارعشق چه تدبیری بکار برند که یوسف پاکدامن، یوسف خداپرست یوسف بزرگ و صدیق رام و گرفتار کام زلیخا گردد.

وقتی همه خاموش شدند (زلیخا) سر برداشت و گفت:

- بروید و بایوسف صحبت کنید. از طرز فکر وچگونگی اندیشه و معتقدات او آگاه شوید ... تابا اوسخن نگوئید از بزرگی و عظمت روح و بالاخره از صعوبت درد دل من آگاه نمی‌شوید .. بدنیست او را نصیحت کنید و بوصل جوئی وکام گرفتن از من ترغیب وتشویقش نمائید...

بدنبال این پیشنهاد عده‌ای از برجسته ترین زنان مصر به اطاقی دور افتاده رفتندو یوسف را آنجا احضار نمودند.

(یوسف) مطیع و فرمانبردار چون خدمتگذاری وظیفه شناس بدون احساس ترس ووحشت بآن جارفت ولی وقتی به پشت دراطاق رسید اندکی مکث کرد. سررا باسمان بلند نمود وزیرلب گفت:

- خداوندا ... ای قادر بی‌همتا ... ای موجود لایزال .. . خداوندا

تو که مرا در بن‌چاه واز گزندو آسیب برادران حفظ کرده‌و اینسان بآسایش ونعمت رسانیدی اکنون نیز مرا درمقابل وسوسه نفس و گفته‌های تحریك آمیز این ناپاکان بی‌حیاحفظ کن‌و مصون بدار... الهی‌خودرا بتو میسپارم..

این بگفت‌ووارد اطاق شد زنان خوبروی مصر یکباردیگر بدیدن (یوسف) انگشت حیرت بدندان گزیدند وازفرط تعجب خیره ماندند.

آن حسن وجمال هر بیننده‌ای رامتحیر وخیره میکردآنها را نیز دقایقی چند خاموش و بیحرکت نگهداشت. باشاره یکی از زنان (یوسف) روی مصطبه‌ای نشست.

او بعادت دوزانو نشست ودستهارا برسینه نهاد و بسخنان آنهاگوش فرا داد. دوستان(زلیخا)لب به نصیحت او گشودندو تا آنجا که‌قدرت داشتند (یوسف) را وسوسه کردند..

باو میگفتنداگر(زلیخا) از توکامیاب وراضی باشد به‌ثروت ومکنت میرسی معروفترین مردان مصر خواهی شد وشاید پس‌از عزیز که مردی سالخورده است بـه جانشینی اومنصوب گردی....

یوسف‌این‌سخنان را بابی اعتنائی گوش‌میدادوچون‌ازوی‌پاسخ‌میخواستند می گفت:

- عزت وذلت بدست و باراده خداوند است. او هر کس را بخواهد بزرك میدارد وچون اراده کند همان شخص رابه خواری میکشد. من بقدرت پروردگارمتکی هستم وجز برضای او کاری نمیکنم. دلم را ازهوای مال ومنال دنیا خالی نگهداشته‌ام که دوشم زیربار گناهان نابخشودنی نرود در اینصورت چگونه چنین تقاضائی دارید که خیروصلاح من در آن نیست.

زنان مصر تلاش بیهوده کردند و از ساعت‌هـا گفتگونتیجه نگرفتند ناچار(یوسف) را مرخص کرده وبادست تهی نزد (زلیخا) که بابی‌صبری انتظار ایشان را داشت بازگشتند.

(یوسف) ازآن پس بیش از پیش از (زلیخا) دوری میگزیـد و کناره گیری میکرد ازقصر اوخارج شده ودرجائی دیگرمنزل گزیده بود که تحت فرمان « زلیخا» نباشد ولی (زلیخا) همچنان چشم براو داشت و دقیقه‌ای آسوده‌اش نمیگذاشت.

چندی برهمین منوال گذشت. آوازهٔ شهرت (یوسف) همه‌جارا پر کرده بود، مردم ازعشق (زلیخا) باو واز بی‌اعتنائی (یوسف) به (زلیخا) صحبت می کردند وداستانها میگفتند.

شب‌ها دوره گردان تصانیف مشهوری را که بهمین مناسبت ساخته شده بود واز سوزو گدازعاشقانه (زلیخا) حکایت‌ها داشت بآوازی بلند و آهنگی خوش درهر کوی وهر برزن میخواندند ومیگذشتند.

اندك اندك کار (زلیخا) برسوائی میکشید وبرای چاره این دردهیچ درمانی وجود نداشت.

(عزیز) بهمسرش(زلیخا) تندی میکرد که توآبروی مرا ربختی و حیثیت مرا برباد دادی و(زلیخا) خود درمقابل خدمتگذاران قصر وشوهرش شرمگین وسرافکنده بود.

گاهی (زلیخا) بهمان ترتیب همیشگی باتفاق همان غلامان وشاطران بگردش کوی وبرزن میرفت ودرشهرمیگشت ، از این گردش کوچك‌ترین نتیجه‌ای نمیگرفت. نه تنها ازشدت اندوهش کاسته نمیشد بلکه چون باز میگشت بیشتر احساس ناراحتی‌میکرد . زیرابخوبی درمییافت که نزد مردم رسوا وبدنام شده وهمهٔ اهالی شهر اورا بزشتکاری‌میشناسند وباانگشت بیکدیگر نشان میدهند. آنچنان که یك زن گناهکار را انگشت‌نما میکنند.

همین‌رسوائی‌ها (زلیخا)را از گذشته نادم وپشیمان کرد.. از گذشته واعمالی که درطی آن انجام داده و کارهائی که کرده بود پشیمان شد...این پشیمانی واین ندامت ازشدت عشق او به (یوسف) ذره‌ای نمی کاست تنها اثری که داشت آن بود که‌پیش شوهرلب به‌پوزش‌طلبی وعذرخواهی‌میگشود واز وی میخواست که بی‌پروائی‌ها وسبکسریهای اورا نادیده انگارد..

(عزیز) اورا براستی‌می بخشید اما چه سود که این بخشش ازرسوائی اونزد مردم نمیکاست.(زلیخا) درنظرخلق هنوزهمان (زلیخا)ی عاشق و همان دلداده بی‌پروا بود.

سال اول و دوم وسوم نیز گذشت. سه سال از آن جلسه فراموش ناشدنی، ازآن میهمانی که زنان مصر بدیدن یوسف دست خودرا بریدندو (زلیخا) را درکار دلدادگی محق دانستند سپری شده.

(یوسف) همچنان بعبادت مشغول بود وبه(زلیخا) کوچکترین توجهی مبذول نمیداشت. (زلیخا) که وضع را چنین دید واستنباط کرد که هرگز (یوسف) ازآن اونخواهد شد تصمیم خطرناکی گرفت وبمنظور استبرای خویش نزد شوهر رفت واز اوخواست که یوسف را بحبس ابد و زندگی همیشگی درسیاه چالهای مخوف زندان فرعون محکوم کند!

(عزیز) نیز برای آنکه خیالش همیشه وهمه وقت ازاین بابت آسوده باشد خواهش (زلیخا) را باروئی خوش پذیرفت وفرمان داد تا یوسف را بزندان گسیل دارند.

برای محبوس کردن یوسف هیچ محکمه‌ای حکم صادر نکرد وهیچگونه اتهام وبهانه‌ای موجود نبود. تنهاخواهش (زلیخا) واراده (عزیز) درانجام این مقصود دخالت داشت و چون این دواصل بالاتفاق فراهم شد یکروز سپاهیان بقصررفتند و (یوسف) را ازدرگاه عبادت وپیشگاه خداونددست بسته بزندان بردند.

(یوسف) که گوئی انتظارچنین حادثه‌ای راداشت ازسپاهیان باسیمائی گشاده و روئی خوش استقبال کرد و هردو دست را پیش برد تا به زنجیر بستند و بمیل و اراده آنها بحرکت درآمد و بسوی زندان پیش رفت.

درزندان غوغائی عجیب برپا بود. غوغائی که یوسف مثل ومانندآن را بیاد نداشت وهرگز بچشم ندیده وبگوش ناشنیده بود.

درمحیطی مرطوب وعفن... درمیان چهاردیوار بلند سنگی که از شکاف سنگها آب میچکیدوخزه روئیده بود عده‌ای انسان‌مثل حیوانات بهم‌میلولیدند و زندگی میکردند.

همه موی بلند داشتند.. موئی ژولیده و کثیف وعفن.. ریشی انبوه و آشفته.. برخی دراثرسالها اقامت درآن محل تاریک و بدون روشنائی روشنائی دیدگان را ازدست داده وچون کرم خودرا روی زمین میکشیدند وبهدایت دستهای کثیف خود که ناخن‌های درازداشت راه میرفتند. جمعی در اثر تاثیررطوبت زندان‌سلامت راازدست داده ازنیم بدن فلج شده بودند.. عده‌ای که هنوز نیمه‌جانی داشتند بمشاهده جوانی خوب‌روی و خوش لباس

پیش دویده و گرد یوسف حلقه زدند و با حیرت و تعجب باو نگریستند..

برای زندانیان حیرت‌انگیز بود که جوانی به آن زیبائی و آن تناسب اندام بزندگی در آن محیط وحشت‌زا محکوم شده باشد.. ازخود میپرسیدند که او چه گناه غیرقابل بخششی مرتکب شده وچه کرده که چنین عقوبتی‌را برای اوسزاوار دانسته‌اند.

(یوسف) بزندانیان حیرت‌زده سلام گفت ، و با چهره‌ای گشاده و لبی خندان درردیف ایشان جای گرفت.

هرگز از بخت خود نناليد وهيچگاه از کجروی روزگار و ناميمونی قضا وقدرصحبت نکرد..

بجای شکوه وشکایت می‌خندید و برای زندانیان قصه میگفت، غمزدگان را دلداری میداد و دردلهای خالی از امید آنها هزاران انگیزه و علت امیدواری ایجاد مینمود .

زندانیان کم کم باو انس میگرفتند ومحبتش را دردل جای میدادند.،

بمصاحب و مجاورت با او پیشی گرفته و یکدیگر را عقب میزدند هرکس می‌خواست درجائی که یوسف نشسته بود بنشیند وسخنان تسلی‌بخش اورا بشنود اما یوسف هرگز یکجا نمی‌نشست .

بهمه‌جای زندان میرفت، در کثیف‌ترین نقاط مسکن میگزید وبا آن عده عاجز و بدبخت که هیچکس بآن‌ها روی خوش نشان نمیداد معاشرت می کرد وهم سخن میشد...

ورود یوسف واسکان او در زندان وضع روحی محبوسین را یکباره دستخوش تغییر کرد. نه تنها زندانیان منقلب شده و دراثر سخنان جانبخش و گفتارهای یوسف بآینده امیدوار گردیدند بلکه خود اونیز سعی بلیغ مبذول میداشت که خودرا دگرگون سازد.

مردان خدا برای روح خود زندگی میکنند .. آن‌ها زندگی معنوی را برحیات مادی مقدم میدارند وجسم را فرع برروح میشناسند. این قبیل مردان خیلی زود بامحیط مأنوس می‌شوند ورنك اطراف را بخود میگیرند درحالیکه تجرد روحی و استقلال وجودی خویشرا همچنان محفوظ و از هرگونه اختلاط بامحیط درامان نگاه میدارند.

یوسف نیزچنین بود.او کوشید که مثل سایرمحبوسین باشدودراینکار موفق‌شداماروحش درزندان نبودبلکه فقط‌جسمش را اسیر کرده بودند.

روح مرد خدا محبوس نمیشود یوسف آزادانه فکرمیکرد روح خود را از قفس تن آزاد میساخت و در فضـای لایتناهی عالـم بجولان و سیر وامیداشت.

موقعیکه زندانیان یوسف را در کنارخود میدیدند روح او خارج از حدود وثغور وجودش‌سیر میکرد.

درآسمانها ،لای ستارگان، درفضای پهنـاور گیتی وبالاخره درآنجا که بحریم ملکوت اعلی خیلی نزدیك میباشد پروازمینمود.

درخلال همین احوال درخارج از محیط زندان حوادث گوناگون به وقوع میپوست حوادثی که بعدها مبداء تحولات دیگرقرار گرفت وپایه‌های بزرگی وعظمت یوسف روی‌آن استوارشد.

خداوند بندگان خویش را از یاد نمیبرد هیچیك از بندگان نمیتواند خویش را از خاطررفته وفراموش شده تصور کند هر کس ازخوان گسترده نعمات پروردگارعالم سهمی دارد وقسمتی‌میبرد وهر بنده بفراخورشایستگی خویش از لذات تمتعی‌میگیرد وتوشه‌ای برمیدارد پس‌چگونه میتوان تصور کرد که خداوند بنده نیکوکار و رسول بزرگوارخود یعنی (یوسف) را درزندان فراموش کرده و یله ورها نموده بود.

یوسف نیزابتدا چنین تصوری نداشت ودرهمه حال خدای‌راناظرحال ودانای متعال خودمی‌انگاشت لیکن ازآنجا که بشرجایزالخطا است ودچار سهوواشتباه‌میشود، یوسف‌نیزلحظه‌ای ازخدای‌غفلت کرد و بطوریکه بعـدا خواهیم گفت برای‌رهائی خودبه‌بنده‌خداتوسل‌جست وهمین‌غفلت‌سبب گردید تامدت حبس‌اوطولانی‌ترشود وخداوندبرای‌تزکیه بیشتر نفس اوحوادث رابه تاخیر بیافکنند ..

فرعون مصاحبی‌داشت که‌اورا ماژیلتوس مینامیدند اومحرم‌اسرار بود وروی اعتمادی که فرعون‌بوی‌داشت وظیفه‌خوانسالاری‌اورا انجام‌می‌داد ودر تهیه غذای‌مولای‌خودنظارت میکرد.

یکروز فرعون نسبت به ماژیلتوس خشم گرفت ودرحین صحبت بـا دیدگان پرازکینه ونفرت بوی نگریست. این‌نگاه سفره‌داررانگران و از

آینده بیمناك کرد. معمولا فرعون نسبت بخدمتگذاران خود مهربان بود ولی چنانچه خشمگین میشد و بادیده بدبکسی مینگریست رهائی آنشخص ازمرك بعید بلکه محال بنظر میرسد.

ماژیلتوس آینده را ازدست رفته وهستی خود را در آستانه نیستی مشاهده کرد. میدانست که فرعون دیر یازود فرمان قتلش را صادر میکند و بدست جلادش میسپارد پس چه باید کرد ؟

او چندشب بیدار بود و بآینده میاندیشید ، بالاخره تصمیم خودرا گرفت ومصمم شد تا قبل از اینکه فرعون بدست جلادش بسپارد او را مسموم و نابود کند .

آری (ماژیلتوس) می‌خواست (فرعون) را بقتل برساند وچون هنوز سمت سفره داری خداوند مصر را داشت بانجام مقصود خود امیدوار بود وبیقین می‌دانست که می‌تواند فرعون را با زهری کشنده وزود اثر بقتل برساند .

یکی دو روز نیز درباره نحوه انجام عمل اندیشید وچون به تنهائی ازعهده این مهم برنمیآمد به مرد دیگری بنام (یونا) که شرابدار فرعون بود توسل جست وازوی استمداد نمود .

ماژیلتوس یونا را فریب داد وباو گفت:

چنانچه دراین کار بامن همراهی کنی ازمال دنیا بی نیازت خواهم کرد. در آینده چنان ثروتمند ومالدار خواهی شد که درهمه مصر مردم به سعادت ومکنت تو غبطه خورده وحسد ببرند.

یونا باهمه عزتی که داشت ازمال دنیا بی بهره بود ودراین مدت که به فرعون خدمت می کرد وتقریبا مقرب محسوب می شد! بجمع مال واندوختن منال موفق نگردیده وهمیشه آرزوی داشتن ثروت وتهیه رفاه وآسایش زمان کهولت وپیری را درسر میپرورانید .

گفتار فریبنده ماژیلتوس در یونا اثری عجیب باقی گذاشت. بطوری که شرابدار فرعون بدون درنك موافقت خویش را اعلام داشت وهردو نفر متعهد و هم سوگند شدند که هرچه زودتر فرعون را بقتل برسانند وازنتایج این اقدام متهورانه بهره‌مند گردند.

در واقع یونای بدبخت و تیره روز فریب خورده بود در حالیکه

(ماژيلتوس) براى رهائى خود از يك مرك حتمى وقريب الوقوع مى ـ كوشيد وتلاش مى كرد . بهرحال تصميم نهائى اتخاذ گرديد . ماژيلتوس سم خطرناكى ازيك داروگر خريد وبراى آميختن بشراب فرعون دراختيار يونا قرار داد .

در آخرين شب ماژيلتوس يونارا به كنجى كشيدو به عنوان تاكيدو سفارش باو گفت :

ـ هيچ وحشت بخود راه نده . . . مراقب اعمال وحركات خود باش و موقعى كه (فرعون) از توشراب خواست ، مثل هميشه پيش برو و جام اورا پر كن .

(يونا) گفت :

ـ مطمئن باش كه وظيفه خودرا خوب انجام ميدهم .

او در ظاهر ميگفت و (ماژيلتوس) محيل را مطمئن مى كرد ولى در باطن مى ترسيد و از شدت ترس رنك بر چهره نداشت و دستهايش مى لرزيد ...

ماژيلتوس كه مرد حيله بازو تندفهمى بود بمشاهده پريدگى رنك ولرزش دست يونادستهارا بهم ماليد و باافسوس گفت :

ـ بيم آن دارم كه ترس بى جاى تو رسوائى ببار آورد وكار را خراب تر كند خيلى مراقب باش ... بخند ، آرام باش هيچ ترس و وحشت بدل راه نده .

تو مى خواهى فرعون را بكشى فرعون كه قصد كشتن تورا ندارد پس چرا ميترسى ؟.

گفته هاى ماژيلتوس اندكى ازشدت بيم والتهاب يوناكاست ولى آن تيره روزهنوزدراعماق روح خود احساس آشفتگى ميكردو چنان بود كه حوادث شوم وخطرناكى را پيش بينى ميكند ..

مرتبا ازخود ميپرسيد :

ـ چه ميشود.؟ آيا دركارخود موفق خواهيم شد؟ آيافرعون بدون سوءظن شراب مسموم رامى نوشد وجان ميسپارد .

اين سؤال هائى بود كه از خود مى كرد ولى هرگز يكبار ازخود نپرسيد كه :

ـ اصولا چرا من خودرا در این جنایت شریك میکنم آیا ماژیلتوس راست میگویه و بعدها مرا ازمال دنیابی نیاز خواهدساخت خودش این مال وثروت را ندارد . پس از کجا بمن وعده میدهد .

یونای تیره بخت چنین سئوالی را از خود نکرد و در نهایت بی خبری و کند ذهنی برای انجام منظورهای ماژیلتوس کمر همت بمیان بست .

آنشب فرعون شام را دراطاق مخصوص خود میخورد وبعلت کسالت شب قبل وشراب زدگی از پذیرائی خسته کننده و حضور در بزم عمومی خودداری کرد .

پاسی ازشب گذشته ماژیلتوس برای اوسفره گسترد واغذیه واطعمه را مرتب نمود .

فرعون که روز و شب قبل شراب بسیار نوشیده و احساس کسالت می کرد قصد شراب خوری نداشت ومیخواست آن شب هوشیار بخوابد ولی ماژیلتوس گفت :

ـ یك جام شراب کسالت شراب زدگیهای قبل را برطرف میکند.

وبلافاصله به یونا اشاره کرد که جام فرعون را لبریز سازد.

فرعون جام خودرا پیش برد ویونا صراحی شراب مسموم راخم کرد تااز محتوی آن جام را پر کند .

حالا هنگام آن رسیده بود که یونا آرام و خونسرد باشد . . نباید دستش بلرزد .

یونا بخود فشارمیآورد، میکوشید خونسردی خودرا حفظ کند ولی موفق نمیشد. هرچه بیشتر برمغز وروح خود نهیب میزد ،آشفتگی بیشتری تمام وجودش رامسخر میکرد .

ماژیلتوس از زیرچشم اورا می نگریست واز عاقبت کار می ترسید زیرا برای العین میدید که دست یونا در حالیکه صراحی را کج کرده است میلرزد .

دل درسینه هردو نفر میطپید سفره‌دار فرعون که تنظیم کننده این صحنه خطرناك ومحرك واقعی یونا محسوب میشد نفس رادرسینه حبس کرده ورنك بر چهره نداشت. حال یونا وخیم تر ازاو بود وخویشتن رادر آستانه رسوائی میدید

نمیدانستند چه میشود .

فرعون که میدید یونادر ریختن شراب تردیدمیکند وهمچنان دست را نگهداشته است باخشونت گفت :

ـ چرامعطلی بدبخت عجله کن سرم درد میکند.

و یونا درمقابل این نهیب صراحی را کمی بیشترخم کرد ولی بدبختانه تعادل وتوازن خویش را ازدست داد و بناگاه صراحی را رها کرد وهرچه شراب در آن بود روی دست وصورت فرعون ریخت .

فرعون سراسیمه ووحشت زده از جای جست . تمام بدنش از شراب خیس شده وازخشم وغضب می لرزید . . (ماژیلتوس) نیز هراسان بود و هرچه برخود فشار وارد میآورد نمی توانست از لرزش زانـوان خـود جلو گیری کند .

یوناچون مجسمه ای ازسنك بیروح و بیحرکت وخاموش ایستاده بودویارای سخن گفتن نداشت :

فرعون نگاهی به یونا و گوشه چشمی بجانب ماژیلتوس افکند وچون هردونفررا رنك پریده دید بصدای بلند گفت :

ـ جلاد ... جلاد ...

بمحض برخاستن صدای فرعون در بازشد ومردغول پیکری که سینه بند چرمی بسته بود وارد گردید ومقابل فرعون خم شد.

یونا طوری کنترل مغز وفکر را ازدست داده بود که گمان میکرد فرعون از موضوع مسموم بودن شراب مطلع شده وجـلاد را بهمین علت خواسته است لذا خویشتن را روی پای فرعون افکند ودرحالیکه بشدت می‌ـ گریست گفت :

ـ مرا عفو کنید..من بی تقصیر هستم..من نمیخواستم به ولینعمت خود خیانت کنم ماژیلتوس فریبم داد..او..

فرعون لگدی بسر یونازد و گفت :

ـ بدبخت او تورا فریب داد که شراب را..

یونا بتصور اینکه فرعون میخواهد بگوید (شراب را باسم آلوده کنی) حرفش را برید واظهارداشت :

ـ بله..اومرا فریب داد که سم درشراب شما بریزم ... گناهکار

واقعی او است۰۰۰چنان بود که ماژبلتوس را در دریائی از آتش عذاب افکنده‌اند۰۰ همه جای وجودش سوخت ۰۰ دلش ۰۰ مغزش ۰۰ سینه و حلقومش ۰۰۰ نمی‌دانست چه بکند وچه بگوید که (فرعون) او را بی گناه تصور نماید۰

درست درهمین‌هنگام عزیزمصر که وزیراعظم‌فرعون بود واردشد و چون ازماجرامطلع گردید گفت :

ـ فعلا هیچیك از ایندونفر نباید بقتل برسند صلاح در اینست که آنها را محبوس کنیم تابعداً حقایق کشف و گناهکاررا ازبی گناه تشخیص داده‌شود۰۰۰بعلاوه شاید اشخاص دیگری نیز بااین‌دونفرهمکار وشریك‌جرم باشند وباکشته‌شدن‌آنها همیشه ناشناخته وخائن باقی بمانند .

فرعون پیشنهاد عزیز را پسندید ودستور داد که هردو نفررا بزندان فرستاده‌ومحبوس کنند .

عزیز شخصاً (ماژبلتوس) و (یونا) را بزندان برد و بدست همان زندانبانی که یوسف را مراقبت ونگهداری میکرد سپرد وبازگشت .

زندانبان نیز آندونفر را بدرون بردودرزندان یوسف بغل و زنجیر مقید ساخت. ازآن تاریخ ببعد (ماژبلتوس) و (یونا) با (یوسف) هم‌زندان ومونس شدند واورا شناختند.

خداوند بزرك وقادر متعال بی‌همتا بندگان خود را عزیز میدارد .. ثانیه‌ای دستگاه عظیم ومنظم خلقت تعلل وغفلت ندارد .. لحظه‌ای تعطیل وتأمل نمیشود .. حوادث مثل حلقه‌های زنجیر بهم مربوط وپیوسته هستند وخدای مهربان ناظر حال و مئال بندگان خود می باشد.

درآن ایام که «یوسف» پیامبرعزیز خدادرزندان بسر میبرد و در آن محیط مخوف وهراسناك باسخنان‌تسلی بخش بردل‌ریش زندانیان بیگناه وگناهکار مرحم آرامش دهنده مینهاد.حوادث‌یکی پس از دیگری زنجیر سان اتفاق میافتادوعاقبت‌چنان شدکه (یونا) و(ماژبلتوس) بزندان گرفتاو شده ودرکنار (یوسف) قرار بگیرند.

«یوسف» به‌همه یکسان‌مینگریست. برای هیچ یك‌از محبوسین‌امتیازی

قائل نبود. در نظر گم گشته کنعان آنکس بیشتر شایستگی محبت داشت که بلای بیشتری را تحمل کرده و بدبخت ترا از دیگران بود

درمحبس از فقیروغنی، پیروجوان، بیمار وتندرست همه‌نوع واز هر طبقه آدم بود..

گناه وجرائم آن‌ها نیز متفاوت وهر یك به علتی در آن سیاه چال سرنگون شده‌بودند. «یوسف» جستجو میکرد. آن کس که بیش‌از دیگران مورد ظلم وتعدی واقع شده بود میبافت وبتعلیم وی میپرداخت.

«یوسف» نیز مانند همه پیامبران دیگر میکوشید تادل بندگان خداوند را بنور ایمان روشن ونورانی کند. او معتقد بود که هر کس به خداوند یکتا وقدرت بی انتهای او ایمان داشته باشد واو را قادر بداند کمتر اسیر غم‌واندوه میشود ومصائب وبلایارا با روئی گشاده و نیروی اراده‌ای محکم تحمل میکند..

لذا زندانیان راتحت تعلیم اخلاقی قرار میداد.. افق دیدآن‌ها را میگشود ووسعت میداد ومسیر اندیشه ایشان راعوض میکرد تا این که به ایمان وخدا پرستی آشنا می‌شدند.

از میان زندانیان آنهاکه تعالیم(یوسف)راپذیرفته بودند بادیگران فرق داشتندوخیلی زود متمایز میشدند.. اخلاق‌و رفتارشان دگرگونه شده وبا چهره‌ای گشاده وروئی خوش مصیبت راتحمل مینمودند.

(یوسف) کم کم برای‌زندانیان ازهیچ‌همه چیز رسیده بود.. آنروز که بزندان قدم نهاد، هیچکس برای او اهمیتی قائل نشد ولی او بزودی جای خود را دردل همه باز کرده ومحبت عموم راجلب نمود.

روزی که (بونا) و(ماژبلتوس) بزندان رفتند وزیر غل و زنجیر قرار گرفتند (بوسف) قبله آمال ومایه‌امیدو آرزوهای زندانیان بود. اودرد ظاهرو باطن ایشان را دوا میکرد.هم زخمهای‌عفونی بدنشان را می‌شست ومی‌بست وهمه آلام درونی آنها راتسکین میدادو ازشدت غم‌واندوهشان میکاست. حکیم بود، معلم بود، معبر بود ...

اگریکی اززندانیان خوابی میدید.. چه خوب وچه بد.. صبحگاه تعبیرآنرا از (یوسف) میخواست و دیر یا زود بیننده

خواب.می دید ومی فهمید که آنچه (یوسف) درتعبیر خواب او گفته جامه عمل وحقیقت می پوشد.

توجه زایدالوصفی که زندانیان نسبت به (یوسف) ابراز می داشتند سبب جلب دقت (یونا) و(ماژیلتوس)شد وآندونفر نیز اندك اندك بسوی گرویدند وسر بر آستان ارادت او سائیدند. روزها پی در پی بشب میرسیدو شبها صبح میشد.

هفته‌ها میگذشت وماهها سپری میگردید وبالاخره سالها پی در پی میآمدند ومیرفتند..

(عزیز) مصر(یوسف)را ازیاد برده بود. او نمیخواست براستی (یوسف) برای همه عمردرزندان باشد.. شایددر همان‌اوان اگر از(یوسف) چیزی بیادمیاورد برای رهائی اوقدم پیش مینهاد وازآن سیاه چال خوف آورو هراس انگیز آزادش‌میکرد اما سر نوشت‌چنین مقدر داشته وخداوند چنان‌خواسته بود که (یوسف) درزندان باشدوآنقدر بماند که موقع مقتضی ومعین فرا رسد.

آن‌موقع‌مقتضی کی بود و کی میرسید وچه‌میشد؟غیر ازخداهیچکس آگاهی نداشت وازآینده چیزی نمیدانست . . .

پنج سال بااین ترتیب سپری شد و(یونا)و (ماژیلتوس) نیزاز خاطر فرعون رفته وهمچنان درزندان بودند..

یکروز صبح که یوسف از خواب بیدارشدآن‌دونفر را در کنارخود نشسته دید. (یونا)ودوست‌او (ماژیلتوس) درزیر یوغ وزنجیر و غل آهنی بزحمت راه میرفتند واگرمیخواستند ازگوشه‌ای بگوشه دیگر زندان بروند ناچار بودند که پنج برابر وزن‌خود غل وزنجیر بکشندو دولادولا درزیر یوغراه بروند.

آنها که‌ازدانائی یوسف داستانهاشنیده‌وحکایات بیشماری میدانستند، نیمه شب ازگوشه‌جنوبی زندان‌حرکت‌درآمده وسحرگاه ببالین(یوسف) رسیده بودند.

(یوسف) چون آندونفر راباچهره‌ای‌غم زده وسیمائی گرفته ودیدگان غرق اشك بربالای سر خود نشسته دید برخاست وکنارشان قرار گرفت و

حال ومقصود آنها را پرسید.

(یوسف) ازگذشته آندو نفر هیچ اطلاعی نداشت ودر طی پنجسال گذشته از زبان خودشان نیز سخنی نشنیده بود. نمیدانست گناهشان چیست و بچه جرم و کدام تقصیر بزندان وغل وزنجیر گرفتار شده اند.

ازگوشه و کنار می شنید که آنها هنگام عزت وآزادی جزو مقربین و مصاحبین فرعون محسوب میشدند ولی ناگاه بعلتی که برهمه پوشیده ومجهول بود مورد خشم قرار گرفته وازاوج عزت به حضیض ذلت سرنگون گردیدند (یوسف) جزاین ونام آنها چیزدیگری نمیدانست.

آنروزچون آشفتگی نگاه وگرفتگی صورت آنها را دید حدس زد که غم بزرك وتازه تری بر آن ها روی آورشده است لذا درصدد تفحص بر-آمد وپرسید :

- چه شده ... چه پیش آمده که امروزشمارا سخت گرفته واندوهگین مشاهده می کنم.

هردو نفر گفتند :

- دیشب خواب عجیبی دیدیم که تعبیرآن جز بوسیله توامکان ندارد و درعهده دیگری نیست.

(یوسف) باخوشروئی اظهارداشت :

- انشاءالله خیرونیکواست ..

وبعداز(یونا) پرسید :

- چه دیده ای ؟. بگوکه بخداوند سوگند جزحقیقت چیزی نخواهم گفت :

(یونا) شانه خودرا که درزیرفشاربوغ مجروح وخونین شده بود بدیوارسنگی وخزه گرفته ومرطوب زندان تکیه داد وآهی کشیدو گفت :

- دیشب درخواب دیدم که درباغ بزرگی گردش میکنم .. باغ وسیع مشجر باصفا وپرطراوت بود. درختان میوه بسیارداشت ولی درآن میان فقط يك درخت انگور دیده میشد .. من خودرا بآن درخت رسانیدم ومشاهده نمودم که تاك فقط سه شاخه داردو بهرشاخه خوشه های انگوررسیده بسیار دیده میشد. من دست پیش بردم وانگورهارا چیدم ودرجام فرعون فشردم. وقتی

جام از آب انگور لبریز شد و آنرا بدست فرعون دادم باچشم خود دیدم که فرعون شیره انگوررا تاانتها نوشید وجام خالی را مجدداً بدست من سپرد .. (یوسف) بادقت به گفته‌های (یونا) گوش میداد چنانکه هیچ نکته‌ای را ناشنیده نمی گذاشت .

وقتی سخنان یونا تمام‌شد (یوسف) برای اطمینان خاطر سئوال کرد دیگر چیزی ندیدی ..

(یونا) درپاسخ گفت نه ... سراسیمه ازخواب بیدارشدم وتا صبح از شدت ناراحتی مژه برهم نزدم . یوسف اظهارداشت :

- بتومژده میدهم دوسه روزدیگر فرعون فرمان آزادی تورا صادر می کند وازاین زندان مهیب خلاص خواهی‌شد . ازهمه بهتر آنکه مجدداً تقرب و عزت ازدست رفته‌را باز خواهی یافت‌و به‌منصب شرابداری گماشته می‌شوی . . .

(یونا) اظهارشادی وخوسندی کرد اما درباطن‌چنین سعادتی را از بخت سیاه‌خود باورنداشت وبیشتر فکرمی کردکه (یوسف) بخاطر آرام کردن روح وتسلای‌دلش تعبیری برخلاف واقع کرده‌است .

بعداً یوسف‌از(ماژیلتوس) سئوال کرد . او که محرك(یونا)وترتیب دهنده توطئه‌محسوب میشد ومقصرواقعی ‌ود لب بسخن گشود و گفت :

- دیشب‌درخواب دیدم که درراهی میروم وسه‌سبد سفیدبرسردارم . سبدزیرین که روی سرم قراردارد ازنان‌پراست‌ولی دوتای‌دیگرخالی‌است. همچنانکه‌در آن‌راه‌پیش‌میرفتم‌مرغهای آسمان بالای سرم پرواز می کردندو گاهگاه روی سبدها نشسته وازنان محتوی سبدزیرین بیرون‌آورده وبهوا می‌پریدند ومی‌رفتند ..

(یوسف) گفته‌های اورانیز بادقت تمام می‌شنید وبخاطرمی‌سپرد و چون خاموش گردید گفت :

خواب توتعبیر نیکو ندارد ونشانهٔ آن است که پایان زندگی تورسیده است ... رنك ازچهرهٔ (ماژیلتوس) پرید وهراسان گفت :

- نه .. نه .. من‌اصلا خوب‌ندیده‌ام ... دروغ گفتم . . . می‌خواستم بفهمم رزانت رأی تو تاچه‌اندازه‌است ردر تعبیرخواب‌چقدر مهارت‌واستادی

داری ... دروغ گفتم . فراموش کن وخاموش باشی.. من خواب ندیده و دیشب تاصبح بیدار بودم .

(یوسف) گفت :

ـ چه خواب دیده وچه ندیده باشی آنچه گفتی دلیل براین است که سه روز دیگر ازحیات توباقی مانده وآن سه سبد سفید دلیل ونشانهٔ آن است . نانی که مرغها میخوردند جان تو بود که بآسمان میرفت . درست سه روز دیگر سرازتن توجدا می شود ومرغ روحت بآسمانها پروازمی کند .

دیدگان (ماژیلتوس) ازشدت وحشت گشاد شده بود ومی لرزید. بازحمت ازجای برخاست وزنجیررا کشان کشان همراه خودبرد تااین که بمحل اولیه رسید وآنجا ازبسیاری اندوه برزمین افتاده وبیهوش شد .

وقتی (ماژیلتوس) رفت (یوسف) خطاب به (یونا) گفت :

ـ توسه روزدیگر آزاد شده ونزدفرعون عزت وتقرب بیشتری خواهی یافت . . .

درمقابل خدمتی که درطی این مدت بتو کردم قول بده که فرعون را از حال من آگاه ومطلع گردانی ووسائل رهائی مرا اززندان فراهم نمائی ..

(یونا) که ازفرط شادی درپوست خود نمیگنجید دستهای یوسف را دردست گرفت وفشردوقول داد که براستی اگرآزادشد تاجائی که جان وقدرت دارد بکوشد تایوسف را آزاد کند .

این عهد میان آنها بسته شد و(یونا) بجای اولیه خود رفت . هنوز «یونا» زیاد فاصله نگرفته بود که ناگاه پیش دیدگان «یوسف» تاریك و ظلمانی شد ودراعماق آن تاریکی نقطه‌ای روشن ونورانی پدیدآمد . کم کم آن نقطه منور بزرك وبازهم بزرك ترشد تااین که همه جای چشم (یوسف) را پر کرد .

صدای (جبرئیل) شنیده شد که خطاب به (یوسف) گفت :

ـ ای یوسف خدایت بتو درود میفرستد ولی از اینکه خدیرا با آن همه قدرت فراموش کرده وبرای نجات خود ببنده خدامتوسل شده‌ای گناهی بزرك درصفحه پاك وسفید زندگی توثبت میگردد وانتظارنداشته باش که خداوند این گناه تو را بدون جزا بگذارد .

یوسف ازبیم خشم الهی میلرزید وسراپای وجودش خیس عرق شده

بود زبانش بندآمده ونفس درون‌سینه‌اش گره خورده بود... نه‌یارای حرف زدن داشت ونه‌توانائی حرکت‌کردن .

جبرئیل درپایان گفت :

- جزای تو اینست که‌دوسال‌دیگردرزندان بمانی‌وازخاطرهمه‌فراموش شوی... اگر ببنده خدا توسل نمیجستی خیلی زود آزاد میشدی ولی باین گناه دوسال دیگر برمدت حبس تو افزوده میشود تا روحت بیشتر تزکیه گردد وروان پاکت پاکتر وصافی‌تر شود .

این را گفت وناپدید شد ورفت ...

یوسف ازاندوه زیاد بحال اغماء وبیهوشی افتاده وتاساعتها بعدبخود نیامد .. موقعی دیده گشود که عده‌ای اززندانیان برویش آب میپاشیدند و شاهانه‌هایش را میمالیدند که بهوش آید .

یوسف دیده گشود وبیاری محبوسین برخاست ونشست ولی سر بجیب تفکر فرو برده بود وازاندیشه وخیال فارغ نمیشد باین فکرمیکرد که‌بشر درهرمقام وموقعیتی که هست خلاف میکند .

ابناءآدم هرقدر برای پاکی روح ونفس خویش بکوشند وسعی کنند که خود را ازبند تن آسوده نمایند باز بارشته‌های ناگسستنی گرفتار کالبد خاکی خود هستند و بهیچ طریق رهائی نخواهند یافت .

اوهرگز باور نمیکرد که یکروزخلافی چنان آشکار و گناهی تا آن درجه بارز وروشن مرتکب شود .

بخود میگفت : چگونه خدایرا فراموش کردم چرا برای رهائی‌خود از زندان ببندگان ضعیف و ناتوان خداوند توسل جستم بندگانی که خود بهزاو وسیله اسیر نفس‌آلوده‌خویش هستند ..

آیا از برگزیده‌ای چون من زشت‌نیست که به‌فاسق و گناهکاری‌چون (یونا) متوسل‌گردم وازاو که خود درآستانه مرگ قراردارد برای آزادی ازدست رفته مدد بخواهم؟ راستی زشت‌است ولی خوشبختانه درتوبه‌همیشه باز وانسان گناهکار هرموقع که بخواهد وتصمیم بگیرد میتواند عذر گناه پیش برده ورحمت بطلبد .

(یوسف) درمقابل دیدگان محبوسین که متحیرانه باومینگریستند و ازگرفتگی خاطر او واندوهگین و متالم بودند ، بسجده افتاد و پیشانی را

برخاك نهاد و بصدای بلند نماز گذاشت و تکبیر گفت و پوزش و رحمت طلبید . .

آنقدر گریست که مجدداً بحال اغماء و بیهوشی افتاد .

(یونا) و (ماژبلتوس) آنچنانکه در خواب بایشان نمایانده شد و (یوسف) پیش گوئی کرده و گفته بود آزاد شدند ولی آزادی مشروط و محدود . . .

آنها را اززیر غل‌وزنجیر آزاد وبدربگاره فرعون بردند . قضات که بر کار آنها مداقه کرده بودند حاضرشدند وآشکار کردند که(ماژبلتوس) گناهکار بوده وباغوا وفریب او(یونا) مرتکب خیانت شده است .

فرعون فرمان داد تا سر از تن (ماژبلتوس) جدا کردند و (یونا) را عزت و منصب داد و مجدداً بخدمت گماشت و هر روز و هر ساعت بر تقرب او افزود تا جائیکه سال بعد از آن حادثه (یونا) یکی از محارم بسیار نزدیك و مورد احترام (فرعون) شد ونزد وی جای گرفت .

روزها وهفته‌ها وماهها پی درپی سپری میشد .

هرروز (یوسف) بسجده‌میافتادومیگریست وازدرگاه خداوند بزرك استغاثه مینمود . بالاخره درهای رحمت بروی گشوده شد و اشکهای سحر گاهی او مثمر ثمر واقع گردید وحادثه‌ای عجیب بوقوع پیوست که درنتیجه (یوسف) اززندان آزاد شد وبعزت واعتبار رسید .

ماجرا چنین بود که یکشب (فرعون) دچار کابوسی هولناك شد . کابوسی که موی براندام اوراست کرده وباعث بی‌خوابی او گردید .

آنشب را فرعون بسختی سپری کرد . فردا نیز گذشت شب هنگام مجدداً (فرعون) بکابوس دچارشد ولی ایندفعه کابوس او متضمن نشانه‌ها و وچیزهائی بود که بخاطر فرعون ماند .

او درخواب دید که هفت خوشه خشك گندم بر ساقه هفت خوشه زرد و باردار پیچیده است . خوشه‌های خشك آنقدر بر ساقه خوشه‌های باردار فشار وارد آوردند که سنبله آنان نیز بخشکی گرائید ودانه‌ها فروریخت .

(فرعون) سراسیمه ازخواب بیدار شد ونشست و برای اینکه خواب مذکور را فراموش نکند یکی‌ازمحارم را شبانه احضار نموده ورویای‌خود را برای اوحکایت وتایید وتاکید کرد که بخاطرداشته باشد .

ساعتی از نیمه شب گذشته بازفرعون سر بر بالش نهاد وخوابید .. در خواب مشاهده کرد که هفت رأس گاولاغر و نحیف هفت گاوچاق و فربه را تعقیب کرده‌اند . . گاوهای چاق میدویدند و از این مزرعه بمزرعه دیگر میگریختند که از گزند همجنسان لاغر واستخوانی خود درامان باشند ،

مقدار بسیار زیادی بهمین ترتیب رفتند و دویدند تا این که گاوهای لاغر وسیده‌وخود را بر گاوهای چاق‌افکنده وبادندان‌های خون‌ریز گوشت واستخوان آنان را دریده و شکسته و خوردند بطوری که هیچ اثری از گاوهای‌فربه باقی نماند.

(فرعون)از دیدن‌این‌خواب نیزوحشت کرده،سراسیمه‌ازجای برخاست و در اطاق خواب گاه بقدم زدن پرداخت . . . شب سپری شده و صبح نزدیك گردیده بود لذا «فرعون» ندیمه‌هارا احضار نموده ودستور داد که براولباس بپوشانند.

در تمام مدتی که ندیـمه‌ها بکار مشغـول بودند و سرش را شانه میزدند و دست و پایش وابا آب وگلاب می‌شستند. (فرعون) اندیشناك و غمگین بود . .

حاجبان‌باحضار درباریان‌پرداخته بودندویك‌یك ایشان‌رابرای‌مشاوره درباره‌امرمهمی بدربارفرا میخواندند..

موقعی که(فرعون) بر تخت‌نشست،همه‌حاضر بودند..

بخصوص عده‌ای معبر و جمعی از بزرگان دین و کاهنـان معابد نیز حضور داشتـند و با بی صبری انـتظار شنـیدن فرمان (فرعون) را می کشیدند. بالاخره فرعون بسخن آمد و خواب خودرا تعریف کرد و از آنها تعبیر خواست . .

همه‌در تعبیرخواب او عاجز ماندند و بیکدیگر نگریستند هیچ کس نمیتوانست بطورقطع و یقین اظهار نظر وابرازعقیده کند ..بحدس وقیاس، نمی‌نیز توانستندحرفی بزنند،زیرااگر درجریان‌امر خلاف گفته‌های آن‌هاثابت میشدسرشان بر بادمیرفت،و پیش‌پای جلادمیافتاد.

انتظارفرعون برای‌شنیدن تعبیرخواب خودبه دراز کشید. همه‌ساکت بودندوسرها راپائین گرفته وفکرمیکردند.. صدای تنفس‌شدید، معبران که‌از

ترس می لرزیدند از فاصله دور بگوش میرسید.

(فرعون) خشمگین و عصبانی نزدیك بود فرمان قتل عده‌ای از کاهنان و معبران را صادر کند.

که ناگاه صدای (یونا) شنیده شد که گفت.

- اگر حضرت «فرعون» اجازه بفرمایند جان نثار کسی را بحضور میآورم که خواب را به بهترین وجه تعبیر و دقایق آنرا توصیف و تشریح کند؟

فرعون از یونا پرسید:

- او کیست؟

- یك غلام عبری که اکنون در زندان بسر میبرد.

فرعون پای خود را محکم بزمین کوفت و گفت:

- چطور همه معبران و کاهنان بزرگ مصر از تعبیر خواب ما عاجز میمانند ولی یك غلام که در زندان عقل و سلامت خویش را از دست داده ببیان حقیقت قادر است چطور چنین چیزی امکان دارد.

یونا با خونسردی ماجرای خواب خودش و ماژیلتوس را تعریف کرد و در پایان افزود.

- من و ماژیلتوس هیچ یك گفتار او را باور نکردیم ولی درست در ساعت و روز مقرر یعنی همان روزیکه یوسف معین کرده بود در زندان گشوده گردید و فرستادگان حضرت واردشدند.

اکنون درست دو سال از آن تاریخ میگذرد من در طی اینمدت نسبتا طولانی اورا فراموش کرده بودم و اکنون بمناسبت خواب حضرت فرعون بخاطر آوردم..

توجه فرعون آن چنان جلب شده بود که چشم از دهان یونا بر نمیداشت و با دقت حرفهای او را میشنید و بخاطر میسپرد وقتی گفته‌هایش پایان پذیرفت فرعون فرمان داد تا آن غلام عبری یعنی یوسف را بحضور بیاورند.

فوراً یونا و عده‌ای از درباریان بزندان رفتند و غل و زنجیر از دست و پاو گردن (یوسف) گشودند. بدن پیامبر خدا آنقدر ضعیف و وجودش آنچنان نحیف و ناتوان گردیده بود که باپای خود نمیتوانست راه برود ناچار اورا بر تخت روان نهاده و بقصر سلطنتی بردند.

آنجا بدنش را شستند. موی اضافی سرورویشش را تراشیده و نظافت کردند. گیسوانش را شانه زدند ولباس فاخر باو پوشانیدند. پزشکان با معجونهای مقوی نیروئی تازه دربدنش ایجاد کردند وبالاخره دوسه روز بعد که یوسف حال مناسبی داشت باتفاق یوناکه دقیقه‌ای ازاوفارغ نمیشد به حضورفرعون راهنمائی گردید.

(فرعون) بمشاهده چهره دلفریب و دیدگان نافذ و درخشان و بشنیدن سخنان مؤثر و گیرای (یوسف) تحت تاثیر واقع شد. آنسان که دستور داد تختی بلند درکنار تخت خودش برای یوسف نهادند و فرزندگمشده یعقوب برآن نشست و برتر ازهمه درباریان و بزرگان مصر قرار گرفت.

درپایان فرعون خواب خویش را برای یوسف حکایت کردو تعبیر خواست یوسف فکری کرد و گفت:

- تعبیرخواب حضرت فرعون آنقدرهاخوب نیست ولی اگر آنطور که من میگویم رفتار شود آثارشوم آن برطرف وزائل میگردد.

فرعون که سخت ترسیده ونگران شده بود گفت:

- بگو.. هرطور که تو بخواهی ونظرتو باشد رفتارمیکنم..

یوسف بارضامندی ادامه‌داد:

- هفت خوشه زرد وباردار گندم وآن هفت راس گاوچاق وفربه هردو علامت هفت سال فراوانی ووفور نعمت است.

درطی این هفت سال مزارع و کشت زارهای مصر بیشتر ازحد معمول محصول خواهندداد..

برزگران وکشاورزان خوشحال خواهندشد. وباران بحد کفایت میبارد وهمه‌جای مصر درسبزی وخرمی فرومیرود ولی...

(فرعون) باوحشت پرسید:

- ولی چه؟

(یوسف) ادامه داد:

- ولی آن هفت خوشه خشک وآن هفت راس گاولاغر واستخوانی به ما آگاهی میدهند که هفت سال پی درپی خشکسالی وقحطی میشود، مردم از فقر وگرسنگی دسته دسته میمیرندو کناررهگذر جان میسپارند. پستان

مادران از شیر خشك و آسمان بدون باران و کشت زارها چون کوه منـا خشك و ازبی آبی گرم وسفت میشود. اگر درطی هفت سال فراوانی محصول اضافی کشاورزان انباشته وجمع آوری گردد درطی هفت سال بعد مردم در رفاه و آسایش خواهند بود و به هیچ کس آسیب و زیان نمیرسد وچون مدت قحطی پایان پذیرد، مجددا آسمان میبارد و پستان مادران بشیر میافتد و نعمت فراوان میشود.

خداوند بندگان خود را بانزول بلا وسختی آزمایش میکند. اگر هنگام سختی بندگان خدا بایکدیگر یاری ومدد کنند واگر دست عطوفت ومهربانی بسروروی‌هم بکشند، اگر بهم‌رحم وشفقت داشته باشندخداوند نیز به آنهارحم‌میکندودرهای‌رحمت‌خودرا برویشان می گشاید وایشانرادر نعمت ومرحمت خودغرق میکند..

خدا درطی این‌هفت سال شمارا آزمایش میکند. واگرتوانستیدمردم را ازسختی وبدبختی نجات دهید یقین‌داشته باشید که تاپایان عمر برمردم‌مصر به‌آسانی حکومت وسلطنت خواهید کرد وباهیچ مشکلی‌ازاین قبیل روبرو نخواهیدشد.

فرعون ازشنیدن نام‌خدا که یوسف‌مکررا برزبان‌میراندسخت‌ناراحت شده‌بود زیرااوخدائی‌جزخود نمیشناخت ونمیخواست‌گوش اطرافیانش‌بااین گونه‌سخنان آشنا شود.

رنك‌ازچهره فرعون بدوسبب پریده بود.

یکی‌بشنیدن نام‌خدای‌بزرك وخالق‌عالم وعالمیان که‌یوسف‌بااحترام و عظمت نامشرا برزبان جاری‌میکرد ودوم به‌دانستن تعبیروحشت‌انگیزخواب خویشتن..

ازگوشهٔ چشم به‌اطرافیان مینگریست وچون قیافه آنهـا را تقریبـا آرام ونسبت به(خدائی) که یوسف ازآن نام میبرد بی‌توجه میدیـد آرامش خیال‌مییافت ونفسی براحتی‌می کشیدولی‌موضوع قحطی‌وخشکسالی‌چیزی نبود که‌مهمل گذاشته‌شود.

باندیشه فرورفت وبرای درمان‌آن درد بزرك بمشاوره پرداخت. اطرافیان فرعون برای این که خود را ازگزند قحطی دراماِن و از مـرك مصون بمانند به‌جمع‌آوری وانباشتن غله پرداختند وهریك به‌فراخورحال

ومقام ومنزلتی که داشت انبارهای خانه‌خودرا از آذوقه‌فاسد نشدنی انباشته و برای روزمباداپنهان‌میکرد .

(یوسف) این معنی را به‌فراست دریافت و با فرعون درمیان گذاشت و برای نمونه چند نفر از بزرگان را نام برد و مشخص کرد که این اشخاص باندازه پنجاه سال آذوقه انبار کرده‌اند در حالیکه انبار آن‌ها در طی دوسال فاسد می‌شود وغلات‌وحبوبات آن نابود می گردد .

فرعون انجام این مهم را به عزیزمصرمحول کرد ولی او چندی بعد در گذشت وچون شخص دیگری شایستگی جانشینی اورا نداشت فرعون‌در یك مجلس عام دست یوسف را بگرفت واورا کنار خویش نشانیدوصدارت عظمای‌مصررا به‌اوواگذار کردومو کدا ازدیگران خواست که‌اوراعزیزمصر بدانندو بنامندوفرمانشرابی‌چون‌وچرا اطاعت کنند .

ازآنروز یوسف بعزت واعتبار بسیار رسید ودست به کارانجام‌امور محوله گردید.

مهم‌ترین کاری که در پیش داشت حفظ جان مردم درطی هفت سال قحطی وحفظ آذوقه اضافی وجلوگیری از انهدام غلات در مدت هفت سال فراوانی بود .

به پیشنهادیوسف فرعون فرمان‌داد که‌مامورین اودرهمه نقاط‌مصر مازاد غلات وحبوبات‌را ازرعایا ومالکین کل وجزء خریداری کنند. ولی برای‌این کارپول کافی وجود نداشت وخزانه‌فرعون دراثر گشادبازی‌های گذشته‌وخرج های‌بیهوده خالی شده بود .

یوسف چاره‌ای اندیشید و بوسیله حکام ولات و جارچیان و خبرگذاران به‌مردم مصر اعلام کرد که هر کسی سه‌سال مالیات‌فردی و اجتماعی خویش را یك جا به پردازد شش سال از پرداخت مالیات معاف خواهد شد وآن کس که هفت سال مالیات پیشکی دهد چهارده سال معاف میگردد.

این پیشنهادمورد استقبال‌مردم قرار گرفت ودرمدتی کمتر ازشش ماه مالیات چندساله‌مملکت‌درخزانه جمع آوری گردید ویوسف باآن‌پول به‌خرید

غلات وما زاد آذوقه ومحصول مردم پرداخت .

هفت سال فراوانی نعمت آغازه شده بود : زمین میجوشید ومیرویانید و زارعین باشوق وذوق بودند وفرستادگان عزیز مازاد غلات را بقیمت بسیار خوب میخریدند، کشاورزان حتی قسمتی از آذوقه مصرفی خویش را نیز ببهای گران میفروختند.

انبارها انباشته میشد ویك یك لاك ومهر میگردد.

ولی تنها چیزیکه خیال یوسف را ناراحت میکرد این بود که مبادا هفت سال رکود غله دریك نقطه موجب فساد وتباهی آن گردد .

این اندیشه روح یوسف را میآزرد و ازجانش میکاست ..خوشبختانه خداوند که درهای رحمت خودرا روی یوسف گشوده بود بشارت داد که از فساد غلات جلوگیری میشود وانبارها همچنان که در نخستین روز بودند باقی خواهند ماند.

باین ترتیب هفت سال فراوانی گذشت ونوبت هفت سال قحطی رسید فرعون که هنوز در اعماق روح خود نسبت بگفتار یوسف شك وتردید داشت با چشم خویش مشاهده کرد که زمین وآسمان خشك شده ونیل با آن عظمت وقدرت از آب خالی وتهی گردیده است

خبر می رسید که در همه جای مصر و ممالك همجوار حتی یك علف کوچك سر از زمین بیرون نیاوورده درختان خشك شده وبرك وشکوفه نداده اند.

وحشت قحطی مردم مصر را فرا گرفته و گرسنگی آغاز شده بود که ضابطین عزیز مصر یعنی فرستادگان یوسف بمردم آگاهی دادند که بقدر مصرف روزانه خودواطفالشان می توانند گندم بگیرند وسد جوع کنند .

باینترتیب آرامش همه جای مصر رامجددا فرا گرفت ومردم بقدر مصرف آذوقه می گرفتند وروزگار سپری می کردند.

واما زلیخا..

از زلیخا چه خبر..؟ اورا بحال خود گذاشتیم وسالها بیوسف پرداختیم . حالا که یوسف بسرانجام رسید وعزت واعتبار یافت خوب است از زلیخای دلسوخته

و هجران کشیده خبر باز گیریم وحالش را بپرسیم.

زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

زلیخا یکروز نزد عزیز مصر رفت وازاوخواست که یوسفرا برای بستن دهان بدگویان و یاوه سرایان زندانی کند.

از این مقوله در گذشته سخن گفتیم و دانستیم که عزیز مصر پیشنهاد همسر زیبا روی خویش را باروئی گشاده پذیرفت و یوسف بیگناه را بزندان فرستاد.

زلیخا از نخستین روزهای فراق وهجران بگریستن وزاری کردن پرداخت نمیتوانست دوری یوسفرا تحمل کند. عشق در جانش رخنه کرده و در روحش جایگزین گردیده بود. قدرت چشم پوشیدن نداشت و هرچه بیشتر می کوشید بیشتر احساس ضعف و ناتوانی می کرد.

نه قدرت آنراداشت که زندانی بودن یوسفرا تحمل کندو خاموش و بی خیال بنشیندو نه یارای آنرادر خود میدید که از عزیز مصر آزادی غلام عبری رابطلبد ومجدداً وسیله رهائی اورا فراهم آورد.

پشیمانی وندامت جانش را می گرفت و وجودش را در آتش سوزنده می سوزانید بین شب وروز خود فرق نمی گذاشت و هر گاه فرصت میافت هیچ کاری را بهتر از گریستن و اشک ریختن ومویه کردن دوست نداشت و تنها به اینکار می پرداخت.

یکسال گذشت .. در طی این یکسال زلیخا بقدر ده سال شکسته وضعیف شده بود.

چهره اش آنهمه شادابی و نشاط اولیه را نداشت گریه های مداوم دیدگان شهلاوفروزنده اش را کم فروغ کرده بود. مژگان بلند و کمانی اودر اثر گریه ریخته وپلك دیدگانش بی مژه شده بود.

پوست لطیف صورتش که چون برك گل نازك بود و یك نسیم تند بهاری آنرا گلگون می کرد بعلت گذشتن اشك سوخته وخشك شده و تغییر رنك داده بود.

زیر چشم و اطراف دهان غنچه مانندش چند چین وچروك پدید آمده بود وهر کس اورامی دید باور نمی کرد که زلیخای زیبا به آن شکل

درآمده باشد.

در سال دوم زلیخا به خود جرأتی داد و تا پشت اطاق عزیز رفت که از او آزادی یوسف را بازخواسته و آن بی گناه را از زیر غل و زنجیر رهائی بخشد.

در راهروی پشت اطاق عزیز آئینه‌ای بزرگ از فلز صیقلی بود که همیشه چهره دلفریبش را در آن میدید و به خود می بالید، آنروز نیز ناگاه بحسب عادت مقابل آئینه ایستاد و بچهره شکسته و دیدگان بی فروغ خود خیره شد و بی اختیار احساس شرم کرد.

پشیمان شد، فکر کرد که اگر یوسف در این حال او را ببیند برای همیشه روی بر می گرداند و دیگر بچهره اش نمی نگرد، یوسف که زلیخای دو سال پیش را با آنهمه زیبائی و خوبی نمی پسندید و اعتنا نمی کرد. چگونه با قیافه فعلی باو و دل شکسته اش نظر مهر و محبت خواهد داشت.

زلیخا از همانراه که آمده بود بازگشت و یوسف نیز در زندان ماند از ذکر این نکته نیز نباید صرفنظر کرد که عزیز مصر ببیماری مخصوصی گرفتار بود.

این بیماری او را از نزدیکی بزنان منع می کرد و چنانچه بسوی زن میرفت خجل و شرمنده باز می گشت بدون اینکه از آن زن بتواند تمتع بگیرد و متلذذ شود. بعلت همین بیماری زلیخا در خانه اش همچنان باکره مانده بود در سال های اول عزیز گاهگاه اوقات فراغت خود را بمصاحبت زلیخا میگذرانید و از نظر بازی و نگاه تنها لذت می برد ولی در سالهای بعد این مراوده نیز بسستی گرائید و ارتباط بین زن و شوهر قطع گردید تا جائی که عزیز در پایان عمر بندرت زلیخا را میدید و سراغش را میگرفت و حالش را از کنیزان و خدمتگذاران می پرسید:

در پایان هفت سال به زلیخا خبر دادند که یوسف او بفرمان فرعون از زندان آزاد شده و اکنون بحمام رفته که خود را برای حضور در دربار آماده کند.

زلیخا دیوانه وار، گریان و نالان، افتان و خیزان خود را بحمام رسانید و در سر راه یوسف در گوشه‌ای ایستاد.

او نمی خواست خود را به یوسف بنمایاند و هیچ میل نداشت که

محبوب دیرین اورا ببیند و بشناسد بلکه می خواست چشم و دل خویش‌را از تماشای چهره دلفریب یوسف‌سیراب کندو از نگریستن بجمال بی مانند او متمتع گردد.

جز این‌مقصودی نداشت و بهمین سبب در راه یوسف نشست ... آنقدر نشست وصبر کرد تا اینکه غلامان رسیدند. لباس نیکو بحمام بردند ، اسب‌را هوار آماده کردند و برای یوسف رکاب گرفتند واورا برزین قرار دادند.

یوسف‌چون ستاره‌ای‌درخشان،چون بدر منیرمیدرخشید وپرتوافشانی میکرد هنوز زیباوشاید از گذشته زیباتر بود .. زلیخای‌شکسته ازدوراورا روی اسب دید وبرای اینکه مبادا صدائی خارج شود ورسوا گردد گوشه سر بند را دردهان فرو برد ودندانها را بر آن فشرد وراه‌تنفس را مسدود کردو آنقدر باینحال‌باقی‌ماند تا یوسف ازمقابل او گذشت ودر پیچ رهگذر از نظر ناپدید گردید.

زلیخا اشك‌میریخت اشک‌حسرت‌اشك‌شوق‌اشك ندامت اشك‌پشیمانی وخجلت ویوسف زیبا راسوار براسب ازپشت پرده‌ای ازاشك چون سایه‌ایکه درخواب دیده باشد تماشا میکرد.

موقعی که یوسف ازنظر ناپدیدگردید زلیخا فریاد کشید سرخودرا بدیوار کوفت ودرحال گریه ازهوش رفت ونقش برزمین شد.

دو کنیز وفادار که همیشه چون‌سایه همراه اوبودند خود را بربالین زلیخا رسانیده وآنقدر شانه‌های او را مالیدند تادیده گشود.

از آن‌پس(یوسف) آزادی‌داشت ولی دیگر بخانه (عزیز)نمی آمد... جای اودرقصر سلطنتی ودر کنارفرعون بودوزلیخا حتی سعادت دیدار گاهگاه اورا نیز نداشت

تنها دلخوشی زلیخا این بود که کنیزان‌باو خبر میدادند «امروز یوسف ازدر بار بفلان محل میرودو باز میگردد»

زلیخا شتابان‌وشادمان خودرا بمسیریوسف میرساندوآنجاچون گدایان می نشست..

ولی همیشه بدیدار محبوب موفق نمی‌شد . . ازهر چند مرتبه فقط

یك بار و آن هم از دور (یوسف) رامیدید وبگوشه نگاهی خودرا دلخوش وشادمان می کرد..

درهمین ایام بود که عزیز مرد ویوسف بجای او برمسند صدارت نشست واو نیز عزیز لقب گرفت .

بامرك عزیز زلیخا بسرنوشتی تلخ ودردناك دچار گردید ثروت عزیر ازمنقول وغیرمنقول ازنقدینه ودفینه هرچه بود بزلیخا رسید ولی آنزن بخت برگشته ناکام از ثروت ومال ومنال چه لذتی میبرد.

زلیخا درعنفوان جوانی ونشاط چون پیرزنهای صدساله بنظرمیرسید موی سرش سفیدشده وچهره‌اش پرچین وچروك گردیده بود چشمانش فروغ نداشت ازغروب آفتاب ببعد چون نابینایان جائی را نمیدید وچهره نزدیکان خودرا تشخیص نمیداد.

اوهنوزجوان بود دل وروح جوان داشت ولی غم یوسف گریه های متوالی ومداوم اورا پیروفرتوت کرده بود.

اطرافیان ازناتوانی وضعف اوسوء استفاده میکردنـد واموالش را به یغما می بردند ... بعضی نیز ازعشق مرده او به (یوسف) کمال استفاده را می بردند ودر مقابل وعده‌هائی پوچ وخالی ازحقیقت دارائیش راتصاحب می کردند ...

کم کم زلیخا توازن عقلی را ازدست می‌دادوهرچه می گفتند باورمی-کرد یك روز کسی نزداومی آمد ومیگفت :

- فردا یوسف بخانه من میآید .. میهمان من است فلان مبلغ بمن بده تا تورا نزد اوبرده وموجبات وصال وکامیابی تورا فراهم کنم .

زلیخا ازخوشحالی جیغ میکشید، شادی میکرد وبی درنك هرچه او پیشنهاد میکرد می‌داد . مردمذکور میرفت ودیگر بازنمیگشت..

وقتی هفت سال فراوانی نعمت تمام شد ونخستین سال قحطی آغـاز گردید (زلیخا) دیگر هیچ چیزنداشت .. حتی خانه مسکونی خـود را نیز فروخته بود .. برای سدجوع پشیزی نداشت وبرای گذراندن زندگی نمی-توانست دیناری فراهم کند .

سرگردان وپریشان ،گریان ونالان وبـی خانمان درکوچه‌ها ومعابر

می گذشت . بادیدگان کم فروغ دست خود را بدیوار می گرفت وزاه می‌-رفت وچون خسته می شد می نشست وسر را بخاك رهگذر می گذاشت و بخواب می‌رفت .

اما درهمه‌حال یوسف را فراموش نمی کرد .. همیشه وهمه‌جانام‌اورا برزبان میراند ودرعالم خیال ودرظلمت دیدگان نابینای خویش با اوسخن میگفت ورازونیاز میکرد .

کودکان بازاری واوباشان وولگردان اورا می‌شناختند هنگام عبور مسخره‌اش میکردند وسر بدنبالش میگذاشتند وباسنك سورویش را می‌-کوفتند .. یکی بسرش خاك میریخت ومی گفت:

- این‌دسته گل‌را یوسف برای توفرستاده ..

دیگری ظرفی آب کثیف بسرش میپاشید ومی گفت.

- این‌ظرف گلاب وانگبین رانیزیوسف بتوهدیه کرده است..بگیر..

سومی دامن لباس پاره‌اش‌را میکشید ومی گفت :

- نترس .. نترس .. یوسف است که باتوشوخی میکند..

وبالاخره چهارمی سك وگربه مجروح بازاررا بروی سروصورتش میانداخت ومی گفت:

- بچه‌هایت آمده‌اند ... آنهاراشیر بده زلیخای‌زیبا ، زلیخای‌دلفریب ورعنا ، زلیخائی که یك‌روز تمام مردم مصر باحترام نامش ازجای برمی‌-خاستند بچنین سرنوشتی دردناك دچارشده بود..ازخدا مرك میخواست‌ولی هنوزموقع مرك اونرسیده بود .

زندگی قسمتی شیرین وقسمتی تلخی وسختی‌است .

هریك قسمت به‌نسبت دیگری بانسان روی می آورد وهرگز بی‌حساب نیست .

کفرانه خودسری وسبکسریهای زلیخا،کفرانه آنهمه تندروی و هوسبازی ، کفرانه آن لجام‌گسیختگی که درمورد عشق یوسف نشان‌داداین بود که بچنین سرنوشت شومی دچارشود ودرعین نابینائی که احتیاج بـه راهنمائی وکمك دیگران داشت مورد تمسخر واستهزاء اطـفال ولگرد و بیکارهای شهرواقع‌شود .. این کفرانه آن بود .

بهرحال زندگی حساب دارد واین‌حساب برای تمام ابناء بشریکسان است. خوشبخت آنکه حساب حیات خویش رانگهدارد وپای ازحدود گلیم وحدود معین فراتر ننهند.

کوچه گردی وسرگردانی زلیخا آغاز شده بود بهر نقطه از شهر و بهریك از شهرهای مصر که می‌رسید خیلی زود مردم اورا می شناختند و گردش جمع میشدند وعجیب این بود که دل‌هیچکس بحال آن‌واژگون بخت تیره روز نمیسوخت ودست محبت وشفقت بسرش نمیکشید.

در آن ایام که زلیخا سرگردان بود وبهمه‌جا می‌رفت‌ومیگشت‌یوسف باقدرت و کاردانی برتق وفتق امورمشغول بود. عزت‌وقدرت‌یافته‌و براستی درخورعزیزی بود .. عزیز خوبروی .. عزیز دست‌پرورده یعقوب،عزیزی که ازذراری‌ابراهیم بود .. یك‌چنین‌مردی نام عزیزی را تا سرحدشرافت بالا می آورد ومصر ومصریانرا مفتخر میکرد.

مردم مصر سالهای بحرانی را سپری می کردند. وفور نعمت و فراوانی محصول سپری شده وسنین قحطی و خشکسالی رسیده بود لیکن مردم مصر با هوش ودرایت ونقشه ماهرانه‌ای که (یوسف) طرح کرد و عملی نمود روی سختی ومشقت نمی‌دیدند ودر کمال رفاه وآسایش روزگار می گذرانیدند.

هرخانواده به‌نسبت افرادش سهمی می گرفت وچون تمام میشدمجددا بمامورین (یوسف) مراجعه می کرد وتوشه روز یاچندروز خانواده رامی-گرفت ومی‌رفت.

درهمه نقاط وشهرهای مصر همین نظم و ترتیب وجود داشت وهمه آرام وآسوده بودند انبارهای دولتی نیزازغلات وحبوبات انباشته بود.

واماحالا موقع آن‌رسیده است که یوسفرا درمصر رها کرده وموقتا بسراغ یعقوب پدررنجدیده ومحنت کشیده یوسف‌برویم.

یعقوب وقتی ازیافتن یوسف قطع امید کرد بزاری واشك ریختن پرداخت سالها گریست وعجیب این‌بود که هروقت وهر کس اورا می‌دید و بدیداوش می‌رفت پیرمرد رنجدیده را درحال گریه مشاهده میکرد.

سال‌بعد به‌بیابان رفت وبا دست خود بساختن کلبه‌ای تنك وتاریك

مشغول شد .

برای ساختن کلبه قریب به یکسال وقت صرف کرد تااینکه خانه ساخته وبرداخته شد .

برای کلبه خوددری گذاشت ، بآندرقفلی نصب کرد وبالاخره یکی از خدمتگذاوانرا برای تهیه نان وآب گماشت وخود بدرون کلبه رفت واز مردم کناره گرفت ودررا بروی خویش بست. پسرانش ابتدا در کاراودخالت نمیکردند زیرا یقین داشتند که بزودی از گریستن و گوشه گیری خسته میشود ومجددا بمیان قبیله وبین افراد خانواده بازمیگردد.

روزها وهفته ها وماهها وسالها سپری شد و یعقوب همچنان در بیت-الاحزان باقی ماند.مردم آنکلبه رارخانه غم ویا کلبه حزن واندوه می نامیدند وچون ازپشت دیوارهای گلی آن میگذشتند صدای یعقوب را درحال عبادت ویادرحین گریه وزاری میشنیدند ..

پس از چندسال برادران یوسف تصمیم گرفتند که پدرخودرا ازبیت-الاحزان خارج کنند ولی موفق نشدند تنها کسی که میتوانست نزد یعقوب برود وبه کلبه واردشود (بینامین) برادراعیانی یوسف بود .

(بنیامین) ازیوسف کوچکتر وبطوریکه درفصول گذشته نوشتیم مادر یوسف هنگام تولد بنیامین جان بجان آفرین تسلیم کرد .

(یعقوب) (بنیامین) را قبلا نیز دوست می داشت ولی پس از گم شدن (یوسف) علاقه بیشتری به آنطفل پیداکرد واورا بسینه خودمیفشرد وسرشرا برزانو مینهاد وبیاد یوسف گمشده گیسوان سیاه (بنیامین) را نوازش میکرد .

گذشت ایام وگریه های متوالی ومداوم دیدگان یعقوبرا ضعیف کرد تااینکه نابینا شد وبزحمت میتوانست اشیاء واشخاصرا ببیند وتشخیص دهد.

سالها پی در پی میگذشت .. قحطی معروف مصراندك اندك بممالك وسرزمین های اطراف نیزسرایت کرد .. درشام وبابل نیزقحطی پیداشد و بعد در کنعان خشکسالی پدید آمد ومردم گرسنه ماندند .

تلاش پسران یعقوب برای تهیه گندم وجو بی نتیجه میماندزیرادراطراف کنعان نیزقحطی وجود داشت وآنها بهرنقطه مـی رفتند در نهایت حیرت

مشاهده میکردند که شدت قحطی بیشتر از کنعان است.

یك روز یعقوب پسران خودرا در بیت‌الاحزان فراخواند وخطاب بـه آنها گفت:

- شنیده‌ام که کشور مصر وزیری باتدبیرو کاردان دارد که‌اوراعزیز می نامند آنسانکه مسافران حکایت میکنند، وزیرفرعون قبلااز بروزقحطی آگاهی داشته وانبارها را از گندم انباشته کرده واکنون بی‌دریغ درمقابل بهائی نازل به‌مردم میفروشد فورا بارسفر ببندید وبامقداری تحف و هدایا نزد عزیز مصر بروید، شاید اوبرشما ترحم کند ودرمقابل دریـافت قیمت مقداری گندم بفروشد. بروید واز لطف خداوند مهربـان غافل نباشید.

پسران دهگانه یعقوب بفرمان پدر بارسفر بستند و بطرف‌مصرحرکت کردند. تنها (بنیامین) نزد پدرماند ودیگرفرزندان هرچه اصرار کردند پدرمحنت کشیده حاضر نشد برادر یوسف رابدست آنها بسپارد ودراین سفر همراه ایشان بفرستد.

کاروان‌از کنعان‌خارج شدو بجانب‌مصر رفت‌وپس از پنج‌هفته‌راه پیمائی بمصر رسید.

پسران یعقوب‌مردان‌قوی هیکل‌وبلندقدو نیرومندبودند. در طول راه موی‌شان بلندو ریش‌وسبیل ایشان آشفته وچهره آنها کثیف وخاك آلودشده بود بطوری که وقتی‌ازدروازه‌واردشدند مردم‌از تماشای‌هیکل مهیب آنها متعجب گردیده و گرد ایشان جمع می شدند.

آنروزیوسف درقصرمخصوص کنار استخر نشسته وبیازی با پسر دو ساله خودیعنی افرائیم‌مشغول بود که ناگاه یکی‌ازخدمتگذاران‌واردشدوپس ازادای احترام گفت:

- عزیز بسلامت باشد. امروز کاروانی بشهرواردشده که‌مردمی عجیب و غول پیکردارد.

ازآنهاسئوال کردم‌از کجامی آیند درجواب‌من گفتند که‌از کنعان بامید جلب کمك ومساعدت شماتامصر آمده‌اند.

نام کنعان‌در گوش یوسف‌زنك زدگوئی انتظار شنیدن چنین خبری را داشت باخوشحالی پرسید:

- خوب... آنها کجارفتند.. حالاچه میکنند.

خدمتگذار جواب داد:

- در میان مسافران فقط ده نفر ، ده برادر کنعانی هستند و بقیه از شهرهای بین‌راه بکاروان پیوسته شده‌اند . آن ده مرد مسلح‌وغول پیکر را توقیف کرده و فعلادر زندان نگهداشته‌ایم تا هرطوردستوردهیدبا آنها رفتارشود.

یوسف ازجای برخاست‌ودرحالیکه ازفرط خوشحالی دست‌هارا بهم میمالید گفت:

- نمیدانی نام‌آنهاچیست ؟.

اوجواب داد:

- مرابانام آنها کاری‌نبودولی موقعی که یکدیگرراصدامیکردندو بزبان عبری سخن می گفتند من نام دونفر از آن‌ده برادر را یاد گرفته و به‌خاطرسپردم .

یوسف حرف‌اورا قطع کرده‌و باعجله پرسید:

-خوب .. بگو.. نام‌آندوچیست ؟.

- یکی.. یکی‌از آنها یهوداو دیگر . بله به‌خاطرم دارم.دیگریکه‌از همه بزرگترونیرومندتر بنظرمیرسد سمعون‌نامیده‌می شد.

چهره یوسف‌ابتداسرخ‌و بعدرنك‌پریده گردید فهمید که‌دست تقدیر برادرانش‌را بمصر کشانیده‌تااورا برسریرعزت‌وقدرت‌ببینندواز کرده پشیمان شوندوعبرت بگیرند .

آنچنان منقلب‌شده‌بود که نمیتوانست‌حرکات‌خودرا درحضور خادم مخصوص کنترل کند:

گاهی تبسم میکرد ولحظه‌ای میخندید وبعد ابروان‌را درهم میکشید و زیرلب تکبیرمیگفت و به عظمت وقدرت خداوند اعتراف میکرد خدمتگذار همچنان مودبانه درانتظار کسب دستور ایستاده بود لذا یوسف برخود فشار واردآورد براعصاب ناراحت خویش تااندازه‌ای مسلط شد و بالاخره گفت:

آنهارا از زندان خارج کنید. هر کس هستند و از هر کجا آمده‌اند بشهرودیارما وارد شده ومیهمان‌ما میباشند ده برادرمورد بحث را بمحض

ببر بد و مورد پذیرائی قراردهید تا بعداً دستوردهم.

خدمتگذار رفت و بلافاصله درهای زندان بروی برادران یوسف باز شد. وقتی در زندان را گشودند. برادران (یوسف) که نمیدانستند گناهشان چیست و بچه جرم زندانی شده‌اند، گمان کردند که برای سیاست واجرای عدالت به مقتل هدایت میشوند لذا سخت ترسیده و بوحشت دچار گردیدند.

چند دقیقه بعد در کمال تعجب مشاهده کردند که به قصری باشکوه هدایت شده و درطالاری مزین ومفروش جای گرفتند.

همه بهم نگاه میکردند ونمیدانستند چه چیزسبب شد که از زندان کثیف ومرطوب ومتعفن بلافاصله بآن قصر باشکوه منتقل گردیدند. خدمه میدویدند وهریك وظیفه‌ای را انجام میدادند. یکی سفره میگسترد. دیگری لگنهای سنگی مملو ازآب گرم آمیخته به عنبروگلاب آماده میکرد که مسافران خسته قبل از صرف طعام دست وصورت وپای کثیف وخاك آلود خودرا بشویند.

برادران یوسف بدون اینکه بدانند چرا تااین درجه مورد محبت واحترام واقع شده‌اند، دست‌وچهره وپاهای‌خودرا شستند وبرسفره نشستند. درسفره بهترین‌ولذیذترین اغذیه فراهم وچیده شده بود. برادران یوسف که هفته‌ها گرسنگی کشیده و دوروز یکبار غذای مختصری برای سدجوع صرف کرده بودند باحرص و ولع برسفره نشسته وبامیل ورغبت خوردند

مستخدمین ظروف خالی را میبردند و بجای‌آنان سینی‌های پرازمیوه میآوردند که مهمانان پس ازصرف غذا میوه بخورند.

باین ترتیب غذا خورده شد و سفره جمع گردید و برادران یوسف برای استراحت به طالاردیگری که ده بستر ابریشمین گسترده شده بود هدایت گردیدند.

پسران یعقوب آن شب بآرامی خوابیدند و چنان ازخواب خود لذت بردند که درهمه عمرشبی را بآن خوشی نگذرانیده وخوابی بآن درجه آرام ولذت بخش بخاطر نداشتند.

فردا صبح پس ازصرف ناشتائی ، فرستادگان عزیز آمده وآنها را به‌قصرسلطنتی ومحل مخصوصی که قبلا برای ملاقات معین‌شده‌بود راهنمائی

کردند .. ده برادر در یکردیف ایستاده بودند که ناگاه در اطاق باز شد و یوسف وارد گردید ...

آنها در مقابل یوسف خم شده و مراتب احترام را بجای آوردند یوسف از دیدن برادران خود بیاندازه خوشحال شده بود ولی میکوشید که اثر شادی در چهره‌اش ظاهر نشود و راز مخفی آشکار نگردد .

عزیز در جای خود نشست و با صدائیکه میکوشید آرام باشد گفت:

ـ شما کیستید و از کجا میآئید؟

شمعون که بزرگتر از دیگران بود قدمی پیش نهاد و دستهارا بر سینه گذاشت و گفت :

ـ ما پسران یعقوب و نواده‌های (ابراهیم خلیل) پیغمبر عالیشأن خدا هستیم ... با پدر پیر خود در کنعان زندگی میکنیم وهریك ما از ده نفر زنان وفرزندان زیاد داریم . امسال وسال پیش در کنعان خشکسالی بود وقحطی سیاه پدید آمد بطوریکه مردم از گرسنگی بجان آمده و برای یافتن علف سر به بیابان نهادند .

پدرما از بزرگی همت وتوجه ومرحمت شما داستانها شنیده بود و برای ماحکایت میکرد لذا دستور داد تارنج سفر را برخود هموار کرده و باینجا بیائیم واز شما گندم تهیه کنیم .

یوسف آب دهان خود را فرو برد و پس از مکث کوتاهی پرسید :

ـ من از کجا مطمئن شوم که شمار است میگوئید و برای جاسوسی و کسب خبر بنفع دشمنان مصر نیامده وقصد خرابکاری و ایجاد بینظمی ندارید. آیا در مصر کسی هست که شمارا بشناسد وضمانت کند.؟

شمعون متضرعانه گفت :

ـ بخدا سوگند که ما جاسوس و خیانت کار نیستیم و جز خرید گندم و تهیه زاد و توش خانواده خود مقصود و هدفی نداریم بعلاوه ما دراین سرزمین غریب هستیم و کسی مارا نمی‌شناسیم که بر صحت گفته‌هایمان گواهی دهد .

یوسف که نقشه کار خود را کشیده بود گفت:

ـ من نمیتوانم قبول کنم.. باید دلیل قانع کننده‌ای بر صحت ادعای خود ارائه دهید.

جز این چاره‌ای ندارید ودر غیر اینصورت دستور میدهم بجرم خیانت و جاسوسی درمیدان شهر سر از تن فرد فرد شما جدا کنند و اجسادتان را بدروازه‌ها بیاویزند تارهگذران ببینند وعبرت بگیرند.

رنك ازچهرم ده نفر برادران یوسف پرید ولی چیزی نگفتند.. (راوبن) پیش رفت و گفت:

ـ ای عزیز.. از ناصیه تو بزرگی ومردانگی آشکاراست وازدیدگانت نورمخصوصی ساطع میشود .. همه اینها دلیل بر اینست که تو دست بخون بیگناهان آلوده نمیکنی ولی اگرچنین تصمیمی گرفتی که ما را بکشی لااقل اجازه بده که ما بار خود را به پدر وبرادر برسانیم و خانواده خود را از گرسنگی نجات دهیم. ما بامید کمك ومساعدت تو از کنعان تااینجا آمده‌ایم واین رسم میهمان نوازی نیست که جمعی بیگناه را باتهام دروغین وخالی از حقیقت بکشند.

یوسف پرسید:

ـ مگر شمارا برادردیگری هم هست؟

مقصود یوسف آن بود که آنهااز بنیامین سخن بمیان آورند.

یهودا گفت:

ـ بلی..ما دوازده برادر بودیم یکی از ما دوازده نفردر کودکی طعمه گرك شد. دیگری که از همه کوچکتر وبنام (بنیامین) نامیده‌میشود نزد پدر مانده و ما ده نفر بخدمت شتافته ایم... یوسف بشنیدن نام بنیامین چنان شادمان شد که نزدیك بود فریاد بکشد ولی بر خودمسلط گردید و گفت:

ـ بسیارخوب اگر گفتارشما راست وحقیقت است، برادر دیگرتانرا باینجا بیاورید تا من از او تحقیق کنم .. اگر آنچه که گفته‌اید حقیقت باشد آزاد هستیدو با بارهای گندم به کنعان بازخواهید گشت ودرغیر اینصورت مرك شما حتمی است.

برادران یوسف، نوادگان اسرائیل فرزندان یعقوب. ذراری ابراهیم خلیل الرحمن درمحظور عجیبی گرفتار شده بودند. نه میتوانستند برخلاف دستورعزیزمصر رفتار کنند ونه دلیل دیگری برای اثبات بیگناهی

خویش داشتند.

چیزی که بیش از هر چیز موجب حیرت و تعجب آنها میشد این بود که عزیز مصر با برادر آنها بنیامین چکار دارد.

راوبن به خمعون گفت:

- بالاخره خون یوسف بیگناه گریبان ما را گرفت. می بینید.. این عزیز مصر باتهام واهی و پوچ قصد قتل ما را دارد و خصومت او با ما هیچ دلیل دیگری ندارد مگر آنکه خداوند بزرك میخواهد ما را مجازات کند..

راوبن این جملات را نیز بزبان عبری میگفت که عزیز مصر یعنی یوسف نفهمد ولی او میفهمید وازاینکه میدید برادرانش به گناه بزرك خود اعتراف دارند راضی بود.. ولی

یوسف سخت اندوهگین و آشفته حال بنظر میرسید وسعی بلیغ مبذول میداشت که قیافه اش آرام باشد.

بدیدگان برادران خود خیره نمیشد زبرادر نگاه فرزندان یعقوب حالت مخصوصی بود که زود شناخته میشدند و یوسف روی همین ملاحظه هر دفعه که نگاهش بانگاه یکی از برادران مصادف میگردید فورا روی برمیگردانید و به بهانه های مختلف خودرا بکاری سر گرم میکرد و یا سخنی میگفت که اثر نگاهش درك نشود وشناخته نگردد.

بهرحال برادران یوسف مدتی در این باره صحبت کردند هر کدام عقیده‌ای داشتند و روبهمرفته دودسته شده بودند. دسته‌ای این حادثه را که بازندگی آنها ارتباط داشت از رفتار ناجوانمردانه‌ای که با یوسف کرده بودند ناشی میدانستند و دستهٔ دیگر میگفتند که این واقعه با یوسف و کار او هیچ ارتباط ندارد؛

یوسف نیز این مطالب را میشنید و بروی خود نمیآورد،

درپایان برای ختم مباحثه ومذاکره یوسف ازجای برخاست و به آنها گفت:

- وقت مرا بیهوده تلف نکنید. جز آنچه که گفتم هیچ چاره‌ای ندارید یا باید برادرخود را برای ادای شهادت باینجا بیآورید و یا این که خودرا جهت مرك آماده نمائید.

(یهودا) متضرعانه گفت.

ـ یا (عزیز).. چند دقیقه به سخنان من گوش بده و آنگاه دربارهٔ کارما قضاوت کن.

(یوسف) مجدداً درجای نشست واظهارداشت:

ـ بگو ولی خلاصه کن ؛؛ حرف بزن.

(یهودا) مکث کوتاهی کرد و بعد با لحنی که پشیمانی و ندامت از آن هویدا وآشکار بود بسخن ادامه داد:

ـ ما دوازده برادر بودیم اما همانطوریکه گفتیم سالها قبل یکی از برادران مارا گرگ درید وچون پدرمان یعقوب مارا مسئول مرگ اومیداند برادر دیگرمان بنیامین را بدست ما نخواهد سپرد.

یوسف میل داشت اززبان آنها اقرار بگیرد لذا بابی اعتنائی پرسید:

ـ دروغ می گوئید... اگر گرگ کسی را دریده باشد دیگران مسئول نیستند... نمی توانم حرف شمارا باور کنم سخنان تو بدل من نمی نشیند و من می فهمم که دروغ میگوئی..

(یهودا) به (راوبن) و (راوبن) به (سمعون) و (سمعون) بدیگری نگاه کرده وخاموش ماندند.

(سمعون) بازبان عبری وبا لحنی آمرانه گفت :

ـ این شخص چکار دارد که خصوصیات زندگی مارا میپرسد ؟ مقصودش چیست...؟ تونیز حق نداری اسرارخانوادگی مارا فاش کنی.،

(یهودا) گفت:

ـ هیچ عیب ندارد. بگذار اوحقیقت را بفهمد تا بداند که ما درچه محظوری قرارداریم.

و بلافاصله خطاب به یوسف گفت :

ـ بله .. شما راست میگوئید . حقیقت اینست که اورا گرگ ندرید بلکه ما اورا درچاه انداختیم وبعد که مسافران وکاروانیان ازچاه بیرونش کشیدند ما مانع شده وبالاخره وی را بچند درهم فروختیم..

(یوسف گفت :

ـ شما چه گناهکار وسیاه روزگار هستید که برادر بیگناه خویش را

به بیگانگان فروختید. آیا کسانی که برادر خودرا میفروشند از خرابکاری اکراه وابا دارند.؟ هرگز..

(سمعون) خشمگین شده گفت:

- نه چنین نیست وشما نیز نباید مارا دزد ونادرست بنامید.. ما فرزندان یعقوب و پیامبرزاده هستیم.. خون ابراهیم خلیل که درآتش نمرود زنده و سلامت ماند درعروق ما جریان دارد.

یوسف خندید و گفت:

این دلیل پاکدامنی و بیگناهی شما نیست زیرا پسر نوح پیغمبر نیز مردی ناپاك و زشتکار بود و بادشمنان پدرش همداستانی میکرد وآنهارا تشویق وتحریص مینمود که پیغمبر ورسول خداوند راکتك بزنند ودندانش را بشکنند وسرش را مجروح نمایند

این جواب دندان شکن ومحکم وصریح دهان برادران یوسف را از حیرت باز نگهداشت... از اطلاعات وسیع عزیز مصر درتعجب بودند و برایشان معلوم نبود که او کیست واین چیزهارا اززبان چه کسی شنیده است. (یوسف) بدنبال گفتارخود افزود.

- بهرتقدیرمن شمارا نگه میدارم وبعد ازچند روز بدست جلاد میسپارم. اگرمیخواهید زنده بمانید باید برادرخودرا برای ادای گواهی اینجابیاورید او این را گفت وازجای برخاست ورفت.

ده نفر پسران یعقوب سرگردان وپریشان باقی ماندند.. درکارخود حیران شده ونمیدانستند چه باید بکنند. آنروز وآنشب وقت آنها بمشاوره وگفتگو گذشت. مشکل کار آنها این بود که چگونه با سوابق زشتی که دارند، پدرخودرا به سپردن بینامین راضی کنند.. یعقوب حرف ایشانرا باور نمی کرد وهرگز راضی نمیشد پس از مفقود شدن یوسف بنیامین آخرین امید خود بزندگی را نیز بآنها بسپارد..

بالاخره (یهودا) گفت:

- یکنفر ازشما بگروگان اینجا بماند. من ودیگران میرویم. قول میدهم پدرم را راضی کنم.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند و (راوبن) داوطلب شد که بعنوان

گروگان نزد عزیزمصر بماند. این موافقت را باطلاع عزیزرسانیدند و (راوبن)را به خدمتگذاران (یوسف) سپردند و برادران بااو وداع کرده وازمصرخارج شدند.

(راوبن) دردستگاه عزیزمصر به عزت وآسایش تمام زندگی‌میکرد و برادرانش صحراهارا پیموده وطی طریق کردند تابه کنعان رسیدند.

یعقوب بابی‌صبری انتظارفرزندان خویش را داشت وچون خبرورود آنها را باورسانیدند بآورنده خبرمژدگانی گزاف داد وباوجود نابینائی و ضعف مزاج از جای برخاست دست بر شانه (بنیامین) گذاشت و باستقبال فرزندان شتافت.

چشم یعقوب بدرستی آنها را تشخیص نمیداد و فقط سایه‌ای از آنها میدید وحتی تعدادشان را نیزشماره نمیتوانست بکند ولی‌عجب این بود که وقتی یك یك دست اورا بوسیدند و کنار رفتند (یعقوب) باحیرت‌آمیخته با ناراحتی ووحشت پرسید:

- پس (راوبن) کجا است... اورا چه کردید.؟؟

(یهودا) که داوطلب شده بود پیش رفت و زیربازوی پدررا گرفت وگفت:

- رادبن سلامت وشاداب‌است ودرنازونعمت زندگی میکند ولی‌بعلتی درمصرماند وبعداً بما ملحق خواهد شد.

باین ترتیب یعقوب را راضی کرده تا خانه بردند گندم وسایرحبوبات و مواد غذائی را که همراه آورده بودند بین افراد قبیله تقسیم کردند و گرسنگان را سیر وخوشنود ساختند.

وقتی خستگی ازبدن مسافران دورشد یهودا نزد پدررفت و بتفصیل ماجرا را تعریف کرد وگفت:

- اگربنیامین را بما ندهی که نزد عزیزمصربرویم هرگزراوبن را نخواهی دید وجلادان فرعون سر ازبدنش جداخواهند کرد.

یعقوب بشنیدن این ماجرا مدتی گریست وبعد بزاری گفت:

- من چگونه میتوانم بشمااعتماد داشته باشم..شمامیخواهید (بنیامین) را نیز به‌سرنوشت (یوسف) دچار کنید.؛ هرگز... هرگز(بنیامین) را از

خود جدا نخواهم کرد .. ؟

یهود خود را بپای پدر افکند وبگریستن پرداخت واظهارداشت :

- پدرما درمورد یوسف مقصرهستیم خود را گناهکارمیدانیم وسالها است که پیش تو و درگاه خداوند شرمنده و خجل میباشیم ولی بخدائیکه آتش نمرود را برابراهیم گلستان کرد... بخالقی که اشاره‌اوزمین وآسمان را جوشانید وهستی قوم نوح را تباه کرد... به‌پروردگاریکه از شکم سنك خارای کوهستان ناقه باردار بوجودآورد که رسول خودرا نزد قوم صالح سپید روی کند سوگند که اگربنیامین را بما بسپاری صحیح وسالم بتو باز میگردانیم و جان اورا برجان خود مقدم میشماریم .

(یهودا)سوگند یادمیکرد.. سوگندهائیکه یعقوب نمی توانست نپذیرد و باورنکند .

(یعقوب) یکروزمهلت گرفت . درطی آن مدت کوتاه خوب اندیشید و بدرگاه خدا رازونیاز کرد و(بنیامین) را بامید خدا سپرد وبعد (یهودا)را فرا خواند وگفت :

- من(بینامین) را بامید خدا بتومیسپارم وبخدا سوگندکه اگر اورا آزاربرسانیددیگرشما مرانخواهید دید وهرگز نام‌شما را برزبان‌نمیآورم..

(یهودا) قول داد وبرای اینکه یعقوپ بیشترراضی باشد گفت :

- عزیز مصرجوانی است خوبروی ومردی است سخی وبزرك‌همت. وقتی بارهای خود راگشودیم بهای گندمرا درمیان بارموجود دیدیم. معلوم شد که عزیز مصر گندم را برایگان داده وبهای آنرا مجدداً در بارهای‌ما نهاده است .

(یهودا) راست‌میگفت زیرا یوسف به‌خدمتگذارمخصوص خوددستور داد که پول برادرانش را دربارهای ایشان بگذارد اینکار را طوری انجام دهدکه آنها نفهمند .

(یعقوب) گفت :

- بهای گندم را مجدداً به‌مصر ببرید وبه‌عاملین‌عزیز باز گردانید زیرا ممکن است آنها بسهوپول‌را دربار نهاده باشند .

وباین ترتیب برادران یوسف با(بنیامین) بطرف مصرحرکت کردند

واینـدفعه دو برابر دفعه اول پول ومال‌التجاره همراه داشتند تا اگر براستی عاملین یوسف اشتباه کرده باشند بهای گندم مرتبه نخسترا نیز بپردازند.

کاروان کنعان هفته‌ها طی طریق کرد تا به مصر رسید و با همان هیئت که دفعه پیش‌وارد شده بودند قدم بمصر نهاده وخودرا به عاملین و کارگذاران عزیزمعرفی کردند.

(یوسف) دستورداد تاازبرادرانش بوجه نیکوپذیرائی بشود و(راوبن) را نیزنزدآنها فرستاد که درکنارهم باشند؛ خود یوسف به‌ملاقات(بنیامین) آنقدرشوق‌وعلاقه‌داشت که نمیتوانست تحمل کندومخفیانه موقعیکه برادرانش مشغول صرف غذا واستراحت بودند پشت‌پرده مخفی می‌شد وازشکاف آن به‌چهره دلفریب برادرخود (بنیامین) نگاه میکرد واشك‌حسرت میریخت.

دوروز برای استراحت آن‌ها معین شده بود سومین روز خدمتکار مخصوص عزیز بایشان اطلاع داد که غذای آنروزرا مهمان وزیراعظم هستند و باید بااوبریك سفره بنشینند...

این افتخاری بود که نصیب همه کس نمی‌شد وهرگز کسی بیادنداشت که عزیزمصر بزرگی‌ازبزرگان ویافردی ازاعیان واشراف درجه اول‌مصر را به‌سفره‌خویش بنشاند وبااوهم غذا شود ...

(یوسف) نه‌از کبروغرور باکسی بریك‌سفره نمی‌نشست بلکه به‌تنهائی علاقه‌داشت وهنگام صرف غذامیخواست تنهاباشد بهمین علت‌همیشه برسفره اوجزخودش وپسرش (افرایم) شخص دیگری نمی‌نشست.

حالا موقع آن است که برادران یوسف را بحال خود رها کرده و بسراغ (زلیخا) برویم... پایان‌کارزلیخا درهمین اوان اتفاق افتاده وما نیز برای اینکه سلسله حوادث را بنوبت ذکر کرده باشیم برادران یوسف را همچنان رهاکرده وموقتا نزد زلیخای هجران کشیده ، زلیخای بلادیده باز میگردیم وازحال وی‌جویا میشویم.

زلیخا در کوچه وخیابان کوی وبرزن میگشت وهمه‌جا سراغ‌یوسف را میگرفت وزیرلب نام اورا بر زبان می‌راند و مینالید واشك می‌ریخت. دیدگانش فروغ نداشت وباکمك دست وباستعانت چوب راه می‌رفت.

آنقدر پیر وشکسته وفرتوت شده بود که اگر(یوسف) درآنحال

وروزاورا میدید باور نمی کرد که آن پیرزن پریشان ودرمانده همان زلیخای خوبروی وپری‌پیکرچند سال قبل باشد.

فشارهجران وغم عشق و سوز درون اورا بآنشکل درآورده بود. در افق حیات او که روزی درنهایت شادکامی برسریرعزت تکیه زده بود هیچ روزنه امیدی وجود نداشت و چنانچه از خود زلیخا میپرسیدند که بچه امید زنده هستی و از زندگی چه انتظار داری نمیتوانست بدرستی جواب بدهد...

حالا او انتظارمرك را داشت. مرکی شیرین وتسلی‌بخش که به تمام آلام ومشقات حیات او پایان میبخشید وطومار زندگی پرازدرد ورنج اورا بهم میپیچید... مرك برای‌اوسعادتی عظیم بود ولذتی بی‌پایان دربرداشت اما (زلیخا) جسارت آنرا نمیتوانست داشته باشد که خودرا بکشد واز قید حیات برهاند. دلش میخواست قبل ازمرك یکدقیقه .. شاید یك لحظه خیلی کوتاه دیدگانش گشوده شود ، روشنائی و بینائی از دست رفته را بازیابد و روی یوسف را ببیند، صدایش را بشنود ، بوی اورا استشمام کند واحیاناً سرش را بسینه او بفشارد و بمیرد...

این آخرین آرزوی زلیخا بود وجز این هیچ چیزدیگر نمیخواست. ولی خودش بهتر از هرکس دیگرمیدانست که آرزوی محالی را درسر میپروراند واز زندگی انتظاری دارد که در دوران عزت وقدرت وزیبائی و وجاهت برآورده نشد چه رسد باین ایام که زنی بدبخت و عجوزه‌ای سرگردان وبی‌خانمان بود.

پس اگر از اومی‌پرسیدند چه میخواهی بدون درنك جواب میداد. مرك. مرك. روزها وشبها. هفته‌ها و ماهها بهمین ترتیب سپری میشد و زلیخاکه در کوچه‌هامیگشت‌وشبها در کنارسگان‌ولگرد میخوابیداندك‌اندك نیروی جسمانی را نیز از دست میداد واز پای درمیآمد..

(یوسف) بکلی (زلیخارا را فراموش کرده بود..آن زن خوب روی در زندگی‌عزیز فعلی‌مصر)هیچ جائی نداشت مخصوصاً اینکه(یوسف) زن گرفته وصاحب فرزند شده بود.

(یوسف) نیکی‌های عزیز و (زلیخا) را گاهگاه درنظر می آورد

ولی از زشتکاری و بدی ایشان ذکری نمیکرد. وسخن نمیگفت . او دراثر تحریك واغوای جاهلانه (زلیخا) هفت سال در زندان بسر برد و انواع سختیها ومصائب را تحمل نمود ولی بعداً همه چیزرا از یاد برد و آنهارا بخشید...

یك‌روز (زلیخا) همچنانکه میگشت ومیگریست وناله میکرد بجائی رسید که درسالهای گذشته قصر باشکوه خودش آنجا قرارداشت .

آنجا حالا خرابه‌ای متروك وفراموش‌شده بود. قصری که سالها قبل درکمال شکوه وجلال سربرآسمان کشیده و بهترین تزئینات و وسایل زندگی را داشت بصورت ویرانه‌ای متعفن درآمده‌بود که درآن سگها بچه گذاشته وجغد وخفاش لانه نموده بودند.

چشم زلیخا بخوبی نمیتوانست ویرانیهارا تشخیص دهد ونازیبائیهارا ببیند ولی از خشت و آجر و سر ستونهای افتاده و پستی وبلندی سر راه خود حدس میزد که خانه‌اش بچه صورت درآمده و چه برآن گذشته است .

همانطور که آرام آرام پیش رفت ازمحلی که سابقا سرسرای بزرك وبا شکوه قصر بود گذشت. کورمال کورمال ازچندپله ویرانه پیش رفت وبه‌دری رسید که فقط چهارچوب آن باقی بود .

آنجا ایستاد . در تاریکی های مغز خود بجستجو پرداخت و بحوادث گذشته روشنائی و جلوه مخصوص بخشید . . . گذشته را بیاد آورد . . .

آنروز که یوسف راباطاق انتهای قصردعوت کرده‌وهفت‌در آهنین‌را بروی او بسته‌بود. آنروز...

ازدر نخستین گذشت .. دومین وسومین وبالاخره‌ششمین وهفتمین‌دررا نیزپشت سر گذاشت.. باطاق‌خودرسید.. اطاق ویرانه‌ای که یك‌روززلیخای خوب روی درآن‌خلوت میکرد .

آنجا نشست . . . صدای زوزه بچه سگها که بدیدن یك بیگانه در خانه خود هراسان شده بودند او را آزار میداد و رشته افکارش را می گسست .

زلیخاگریان ونالان نشست وسررا بدیوارتکیه داد.. دیدگانش جائی

را نمیدید ومنظره وحشت انگیز و یرانه را تشخیص نمیداد.. تنها بوسیله حس سامعه بادنیای خارج ارتباط داشت وازهمین طریق احساس میکرد که در آن اطاق جزخودش جانداران دیگری نیز هستند.. بچه سگها زوزه میکشیدند ومیخواستند مادرخودرا ازورود یك بیگانه آگاه کنند وسوسکها نیز جیرجیر میکردند و بکارخود اشتغال داشتند.

زلیخا نیزدر دریای عمیقی ازاندیشه وخیال غوطه‌ور بود وهرچه می-کوشید بکرانه آن نمیرسد..

بچه‌سگهاهرچه‌زوزه کشیدند ازمادرشان خبری نشد ناچار بخودجرات دادند وبطرف زلیخا حرکت کردند..

بدن او.. ازهمان بدن لطیفی که یك‌روز باعطر و گلاب وشیرمیشستند حالا بوی‌چربی و کثافت استشمام میشد وبچه‌سگها باستشمام همان‌بوی اشتها انگیز پیش‌میرفتند که شاید‌چیزی‌بدست آورند ودیر کردن مادر تنبل خودرا جبران کنند.

اولین توله سگ دست زلیخارا لیسید دومی از زانوی اوبالا رفت و سومی زبان سرخ‌رنگ خودرا بصورت‌پرچین وچروکش کشید.

ابتدا زلیخا آنقدر مسحور فکر و خیال بود که تجاوز بچه سگها را بحدود خلوت خود احساس نمیکرد ولی بعد.. درصدد رفع آن‌حیوانات جسور وشیطان برآمده و چندین بار آنانرا بادست وپا راند ولی‌بچه‌سگها دست بر نمیداشتند وهر دفعه که رانده میشدند بیشتر و دلیرانه‌تر بطرف او میآمدند...

زلیخا نمی‌خواست توله سگها راآزار کند و بالاخره عاجز شد و در صدد دفع قطعی آنها برآمد ودست پیش برد که باسنگ تهدید کند وتوله‌ها را براند.

بادستهای برچین وچروك درروی زمین به‌جستجوی قطعه‌سنگی‌مناسب برآمد ودرهمین‌موقع جسمی‌فلزی درمیان‌انگشتانش جای گرفت جسمی سرد وثقیل که شکل مخصوصی داشت.

زلیخاآنرا برداشت وبرویش دست کشید زیروبالای آنرالمس کردو خیلی زودبت‌نمازخانه‌خودرا شناخت.!

جسمی که دردست زلیخا قرارداشت بت کوچکی بود که ازمفرغ‌ساخته

وبعضی قسمتهای آنرا باورقه نازکی ازنقره پوشانیده و زینت کرده بودند.
زلیخا آنرا در نمازخانه خلوت خود قرارداده بود وشبها مقابلش زانو برزمین میزد وعبادت میکرد ...

زلیخا بیافتن بت دچار هیجان مخصوصی شد. گوئی گناه بزرگ و غیر قابل غفرانی مرتکب شده باشد از جای جست و بت را با گوشه لباس کثیف خود پاك کرد و بوسید و در زیر دامن پنهان کرد و براه افتاد.

هنگام بازگشت زیرلب بابت حرف میزد ومیگفت:

- ای بت بزرك ... ای خدای من مرا ببخش که تو را این چنین فراموش کرده و در میان زباله رهانموده بود بر من خشم مگیر ...

در حالیکه زیر لب این جملات را می گفت از پله‌ها پائین رفت ولی در پائین پله‌ها ناگهان بخاطرش رسیدو ازخویشتن پرسید:

خوب ... اگرمن تصادفا باین ویرانه میآمدم وبت رانمیافتم. خدای من قادرنبود خودش را ازمیان کثافات و زباله‌ها نجات دهد وبجائی تمیز و محترم برساند..

بعدفکری کرده واندیشه خویش‌رااینطورپایان داد.

- پس این بت ازماعاجزترو ناتوانتراست.. خدائی که نتواند خودش‌را ازمیان زباله‌ها نجات دهد چگونه قادراست سرنوشت مرامعین کند ومن و دیگرانرابه‌سعادت وخوشبختی برساند.

این راگفت وبت مفرغی را از زیر دامن پیراهن خود بیرون آورد و مجدد بکمك عصای چوبی براه افتاد... افکار او در اطراف آن بت می‌چرخید.. گذشته در خاطرش زنده میشد... آنروز را بیاد آورد که یوسف گفت:

- توچراروی بت‌را میپوشانی...

زلیخا درپاسخ وی اظهارداشت:

- برای اینکه شاهد گناه من نباشد...

یوسف سررابعلامت تاسف تکان‌داد و گفت:

- تو روی این بت مفرغی بی‌جان و ناتوانرا می‌پوشانی و از این

جسم فلزی می‌ترسی ولی انتظار داری که من ازخدای یکتای قادر، خدائی که دنیا و مافیها راآفریده و ستارگان و کهکشانها را بگردش درآورده بیم نداشته باشم ..

گفته‌های یوسف درمغز زلیخا زنگ‌میزد . زنده‌شده بود ومثل آتش روح رامیسوزانید ومیآزرد.

«خدائی که‌دنیا راآفره وستارگانرا بگردش درآورده .»

زلیخا این‌جملات‌را زیرلب میگفت وتکرار میکرد .

«خدائی که دنیاراآفریده وستارگانرابگردش درآورده.»

زلیخا لحظه بلحظه منقلب وآشفته‌تر میشد... بت مفرغی مثل قطعه‌ای آتش دست اورا می‌سوزانید لذا بدون درنگ آنرا برزمین کوفت و بابی‌-اعتنائی گذشت .

در حالی که از آنجا عبور می کرد و بت را بحال خود می‌-گذاشت میگفت :

- حق بایوسف بود .. خدای اوقادراست که بنده خودرا بعزت برساند منهم باید بخدای‌یوسف .. همان خدای‌یگانه‌ای که جهانرا آفریده وگردش ماه وستارگانرا بنظم آورده متوسل‌شوم.. بله .. این دنیای بزرگ صانع و آفریننده‌ای دارد وآن آفریننده‌جز خدای‌یگانه.. همان‌خدائی که‌یوسف نام‌اورا را باحترام برزبان میراند دیگری نیست ..

دل زلیخا روشن میشد . . روشنائی لذت بخش و شیرینی روح تاریك او را نورانی میکرد . . دل ناتوانش را نیروئی عجیب میبخشید ومثل دستی نیرومند و مقتدر تاریکی‌های‌پیش چشم عقل او را میزدودو محو میکرد .

اندیشه زلیخا لحظه بلحظه دراین راه‌پیش میرفت وساعتهای‌متوالی سرگرم همان خیال دل‌پذیر بود . وقتی بکوچه وبازار رسید همه‌جارا خلوت وخاموش‌یافت وفهمید که‌شب‌رسیده ومردم بخانه‌های‌خودرفته‌اند.در گوشه‌ای نشست. دیدگان بی‌فروغ خودرا بآسمان‌دوخت ، دستهارا بالا گرفت وبنالیدن پرداخت وچنین گفت :

- ای خدای بزرك . . ای آفریننده جهان . . مرا ببخش که تاامروز از قدرت بی کران تو غافل بودم و راه خطا می‌پیمودم . . براین بنده

عاجز و ناتوان‌خود رحم کن و درهای رحمتت را بروی من بگشا..ای‌خدای بی‌همتا بر گذشته گناه‌آلود من قلم عفو بکش و دلم را در این سالهای پایان عمر بنور ایمان روشن کن .. پروردگارا خودت میدانی که مرا در گذشته صاحب‌همه‌چیز کرده بودی و امروز فاقد آن نموده‌ای پروردگارا بمن آنقدر بده که نسبت بهمه علائق دنیا بی‌اعتنا و بی‌نیاز باشیم.. خداوندا یوسف را در پناه لطف خودت همیشه سلامت وسعادتمند نگهدار..الهی وجود یوسف را از گزند دوروروحش را از آلودگیها مصون دار.. الهی یوسف را بمن..نه..خدایا جرات نمیکنم که بگویم یوسف را مهربان کن ..نه. نه.. هرچه صلاح اواست همانرا پیش بیاور..

اینجا بغض گلوی (زلیخا) را گرفت و سیل اشك راه ناله اورا مسدود کرد . ساعتها گریست و همچنان در گوشه کوچه بخواب عمیقی فرورفت ..

زلیخای تیره بخت ازدیرباز در کوچه میخوابید ومقیم کوی و برزن بود ولی خواب آنشب او باشبهای دیگر فرق داشت ..

آنشب وقتی زلیخا بخواب فرورفت درهای رحمت الهی بروی او گشوده شد.. ملائك و کروبیان از آسمان برای تماشای او پائین میآمدند ودر اطرافش حلقه میزدند ..

اوصدای بال فرشتگانرا که تا صبح بالای سرش میپریدند و صبحگاه از تابش آفتاب برچهره خسته‌اش جلوگیری میکردند نمی‌شنید و احساس نمیکرد ..

خدای عادل ومهربان برزلیخا رحمت آورده بود ولی او که ازهیچ چیز وهیچ جا خبر نداشت همچنان بکوچه گردی وسرگردانی خودادامه میدادغافل از اینکه بزودی به پریشانی وسرگردانی او نیز خاتمه داده خواهدشدوسعادت ازدست رفته را بازخواهدیافت

همانطوریکه گفته شد دل زلیخابنورایمان روشن گردیده وحالا کمتر ازسابق احساس بدبختی میکرد .

ایمان رنك زندگی بشررا عوض میکند ودرطبایع نیزاثری بزرك باقی میگذارد زلیخاهم ازپشت پرده سیاهی که پیش‌چشمانش کشیده‌شده بودبدنیا بادیده دیگری‌مینگریست .

همه چیز را در صفحه خیال خود دگرگونه میدید و مصائب را باهمه عظمت و بزرگی که داشت باروی گشاده وقلبی امیدوار متحمل میشد وهرروزگوئی انتظار حوادث تازه‌ای رامیکشید .

اوحق داشت .. بالاخره هرشب تاریکی بدنبال صبح روشنی دارد و ایام محنت و بلانیز بانجام‌میرسد درصورتیکه انسان صابروشاکر باشدسعادت خیلی زوداورادرمیابد.

یکی از همین روزها ، (زلیخا) عصا زنان و لنك لنگان از کوچه‌ای می گذشت . باز بچه های ولگرد و بیکار گردش جمع شدند و بآزارش پرداختند . . یکی دستها را گشود و راهش را مسدود کرد و گفت :

ـ زلیخا برتومژده باد که یوسف یکی‌ازمحارم وخاصانرا به‌جستجوی توفرستاده‌است وآنشخص درشهر برای یافتن تو بهمه‌جارفته ودرهرخانه‌ایرا کوفته است .

هزاران باراو دروغ گفته وفریبش داده وبعد خندیده بودند معهذا زلیخای عاشق ، زلیخای امیدوار ، زلیخای هجران کشیده وبلا دیده باز حرفهای ایشانرا قبول کرد وبه‌شنیدن این مواعید پوچ وآخبار بی‌معنی عنان اختیارازکف میداد وازدرهم و دینارو از زر وزیورآنچه داشت به‌آورنده خبر می‌داد .. درآن ایام که هنوز به‌دریوزگی وگدائی نیافتاده بود از بذل مال دریغ نمیکرد ولی‌حالا چیزی نداشت که به‌عنوان مژدگان بآنجوان ولگرد بدهد .

زلیخاکورمال کورمال دست پیش برد وبازوی پسرژنده پوش را گرفت و گفت :

ـ به‌آفریننده جهان سوگند که من‌اکنون ازمال دنیاهیچ ندارم که بتوبدهم. اماا گرفرستاده یوسفرا بمن‌برسانی که خدای‌جزای‌خیر بتوداده‌و روزگارت راباشادی وسعادت قرین کند..

جوان درحالیکه می‌خندید وولگردان دیگررا به‌سکوت‌دعوت‌میکرد اظهارداشت :

ـ نه‌زلیخا .. رسم بزرگان نیست که‌آورنده خبرخوش‌رابدون‌پاداش بگذارند. من زحمت کشیده وتااین‌جاآمده‌ام وبرتو است که به من پاداشی

شایسته بدهی..

زلیخای درمانده چیزی نداشت که باو بدهد.. لباسی پاره و مندرس برتن و شالی کثیف و کهنه بر سرداشت.. پایش برهنه وطاول زده بود وگیسوانش که یك روز چون خرمنی از ابریشم بدور گردنش ریخته بود امروزاز بسیاری چرك و کثافت بهم‌چسبیده وچون نمد بنظرمیرسید.

بیچاره فکری کرد و بالاخره دستی بلباس خویش کشیده و ناگهان گفت:

- باشد.. بتوپاداشی نیکومیدهم.. ولی آنشخص کجااست.. تواورابمن بده‌تامنهم مژدگانی‌شایسته بتوبدهم..

ولگردان خوشحال شدند زیرامیدانستند که زلیخاوقتی‌وعده بدهدآن وعده را بی‌انجام نمی‌گذارد. شادی کردند ولی زلیخاکه از نعمت بینائی محروم‌بود واشارات‌ونشانه‌های تمسخر واستهزاء رادرصورت ایشان نمیدید براستی باورداشت که آن‌ولگردراست میگوید ویوسف کسی‌رابرای‌جستجوی اوفرستاده است.

معامله بوخامت گرائید ولگرداصرارداشت که اول‌مژدگانی‌رابگیردو بعد دست آنشخص‌رابدست‌زلیخابگذارد ولی‌اوپافشاری میکرد که‌ابتداشخص راباوبسپارند وبعدمژدگانی‌رادریافت‌دارند.

در باره نحوه اجرای این‌امر مدتی چون و چراکردند و بالاخره زلیخا گفت:

- نگاه‌کن ... من میخواهم خدائی را بشما هدیه کنم که فقط بدرد خرید وفروش میخورد وبرای زینت اطاق خواب است .. ببین ... این بت.. این بت قشنگ که یکروز من مقابلش‌زانو میزدم وحل مشکلات خودرااز‌او میخواستم اکنون زیردامن من‌است .. اگرآن‌شخص‌را بمن برسانی‌این‌بت رابتوخواهم داد.

ولگرد بدیدن بت، بتی که (زلیخا) در خرابه قصر خودش یافته بود حالت خضوع گرفته وآثار احترام در سیمایشان هویداگردید و در عین حال از کرم و بخشش بی‌اندازه(زلیخا) متحیروحیران شدند.

حالا که فهمیده بودند زلیخا چه میخواهد بدهد بیشتر در تصاحب آن و انجام معامله اصرار داشتند ولی نمیدانستند . . . (زلیخا) بهیچوجه حاضر نمیشد قبل از گرفتن دست فرستاده یوسف دست از بت بردارد و آن خدای ناتوان فلزی را بدیگران واگذارد . . . حالا (زلیخا) برای آن بت ارزش و احترامی قائل نمیشد و آن جسم فلزی را که یك روز چون مقدس‌ترین مظاهر ملکوت میپرستید امروز بهیچ میشمرد و باسنك راه و پر کاه برابر می‌دانست ولی هرچه بود چیزی بود از لحاظ مالی ارزنده و تنها مایملك او محسوب میشد .

جوان ولگرد برای بدست آوردن بت بتلاش پرداخت و چون بهیچوجه نمیتوانست زلیخا را فریب بدهد . حیله‌ای اندیشید و باطراف نگریست بالاخره چشمش بمردی افتاد که از آنجا میگذشت .

ولگرد دوان دوان نزد آنشخص رفت و گفت :

ـ آقا.. شما یوسف عزیز مصر رامیشناسید :

آنمرد در پاسخ فکری کرد و سراپای ولگرد پاره پوش را ورانداز نمود و گفت :

ـ میشناسم ولی مقصودت چیست..

ولگرد خوشحال شد واظهارداشت :

ـ پس بامن تاکنار آن دیوار بیائید و مشکل مارا حل کنید..

شخص مورد بحث بگمان اینکه وجودش در حل مشکل جمعی مفلوك اثر نیك دارد همراه آن ولگرد رفت تا کنار زلیخا رسیدند. جوان دست او را گرفت ودست زلیخا رانیز پیش کشید و گفت :

ـ این همان آقائی است که از نزد یوسف آمده .. بت را بمن بده .

زلیخا بادست چپ گوشه قبای آنشخص را گرفت و بادست راست بت را به ولگرد سپرد. ولگرد بت را گرفت وهمراه ولگردان دیگر خندان و شادان رفت ودقیقه‌ای بعدهم از نظر ناپدید شدند. در آن کوچه زلیخای فریب خورده باقی ماند و مرد بیگانه .

بیگانه متعجب وحیران ایستاده بود و نمیدانست تکلیف او چیست و اصولا آنزن ژنده پوش ومفلوك چرا دامن ردای او را گرفته واز وی چه میخواهد.. نه صدائی نه کلمه‌ای نه بیانی ونه اشاره‌ای ..هیچ وهیچ.. چند لحظه به سکوت وخاموشی گذشت وبالاخره زلیخا بسخن آمد. طاقت او کمتر بود ..

او بیشتر رنج کشیده و بیش از هر فرد انسانی در طول تمام تاریخ بشر خون دل خورده بود. او سوخته بود و بهمین جهت آنقدر طاقت نداشت که تامل کند و بیگانه بسخن آید.

اولب بسخن گشود و گفت:

- پس یوسف من کجاست.؟ از او چه خبر داری.؟

بیگانه که نمیدانست موضوع چیست بالحنی که یکدنیا حیرت از آن استنباط میشد پرسید:

- کدام یوسف؟ از که صحبت میکنی...؟

زلیخا حالا بیش از او متحیر شده بود و باصدائی که میلرزید، واز اعماق روح وقلبش برمیخاست گفت:

- یوسف من.. از یوسف کنعان میپرسم.. مگر تو از جانب او برای من پیام نیاوردی.؟

مرد بیگانه ساکت شد.. نگاهش بدیدگان بی‌فروغ او دوخته‌شده بود. چین وچروك چهره‌اش رامیدید وقطرات مروارید فام سرشکش راتماشا می کرد ودلش می‌سوخت.

دل او چنان میسوخت که گوئی دل هیچ بشری از ازل نسوخته و تا ابد چنان نخواهد سوخت.. بغض گلویش را گرفته بود زیرا تازه او راشناخته و حالا میفهمید که آنزن تیره‌بخت همان زلیخای زیبا، همانزن خوبروی و بالاخره همان نازپرورده افسانه‌ای است.. همانزنی است که یکروز صیت شهرت اوجهانی را گرفته وشهرت زیبائیش عالمی‌را پر کرده بود.. اکنون در میافت که مصاحب وی همان عاشق پاکباز ودلداده نیازمندی است که همه‌چیز خود را در راه یك عشق واقعی از دست داده وخویشتن را بدربوزگی و پریشانی و بی‌خانمانی انداخته است..

دلش می‌سوخت و قدرت حرف زدن نداشت. چند بار برخود فشار آورد که چیزی بگوید و خویش را از آن مهلکه برهاند ولی باز پشیمان شد.. حیفش آمد که یکباره بر آتش حسرت او آب سرد بپاشد و اورا مایوس کند.. حیف بود.. راستی حیف بود که عاشقی چون زلیخا مایوس شود...

بهمین علت لب فروبست و خاموش ماند و بالاخره چون زلیخا مجددا پرسید :

- پس آنها برای آخرین بارمرا فریب دادند .. آخرین نشانه و یادگار زندگی گذشته امرا گرفتند... آنها دروغ میگفتند.

مرد بیگانه درطی همین لحظات زودگذر و کوتاه تصمیم قطعی خود را گرفت و نفسی عمیق کشید و چون جنگاور مبارزی که برای مقابله با دلاوری نیرومندتر از خود میخواهد بمیدان کارزار برود قدمی پیش نهاد وباصدائیکه تصمیم واراده بیش ازهرچیزدیگر از آن آشکار میشد اظهارداشت :

- بله .. من ازجانب یوسف آمده ام .. ماهها است که درجستجوی تو هستم .. یوسف میخواهد زندگی تورا سروسامان بدهد و از کوچه گردی و پریشانی نجاتت بخشد.

زلیخالرزید... سست شد. گریست ودرحال گریه شدید بروی خاك رهگذر نشست ودرهمین حال دامن بیگانه را رها کرد.. مدتی گریست..هق هق کنان سر برزانو نهاد وپس ازدقایقی چند سر برداشت. دیدگان بی فروغ خود را ببالا متوجه کرد و گفت :

- ازقول من به یوسف بگو که دیرشده است . و حالا من احتیاج به کمك ومساعدت تو ندارم من ازمال دنیا بی نیازهستم واگر مال ومنال و مکنت وثروت میخواستم هستی بیکران خویش را ازدست نمیدادم درست است که من محتاج هستم ولی آنچه که من بآن نیازدارم ثروت وپول نیست بلکه خود یوسف است .. من اورا میخواهم افسوس که چشم ندارم تاصورت زیبا وبالای رعنایش را ببینم ولی دست دارم.. لب دارم.. دلم میخواهد بادست صورت و گردن مردانه اش رالمس کنم وبالبهای پژمرده ام دستش راببوسم وبعد جان بسپارم .

به خدای آفریننده یوسف سوگند که من جز این آرزوئی ندارم و پس ازبوسیدن دست یوسف، بسیار شیرین، لذیذ، مطبوع و دلپذیر جان خواهم داد .

مرد بیگانه تصمیم گرفته بود که بهرنحوامکان داردیوسف رابا آنزن

مواجهه دهد و آخرین آرزوی او را بر آورد.. کاریکه هیچکس قدرت انجام آنرا نداشت او میخواست انجام دهد. آیا میتوانست.. آیا موفق میشد.. معلوم نبود کسی نمیدانست.

بیگانه گفت:

- من (شرامان) نام دارم و از نزدیکان فرعون و از دوستان صمیمی یوسف عزیز مصر هستم..

زلیخا گفت:

- پس چرا بوی یوسف را از تو استشمام نمیکنم.. محال است کسی یکبار یوسف مرا دیده باشد و من بوی او را از لباس و بدن وی استشمام نکنم..

شرامان جواب داد:

- صحیح است. من دیر بدیر با عزیز روبرو میشوم ولی او مرا برای یافتن تو فرستاده و شایسته اینست که همراه من بخانه بیائی..

زلیخا سئوال کرد:

- بخانه کی..؟ بخانه یوسف.؟

- نه... بخانه من بیا... در آنجا همه وسائل زندگی و نظافت هست استعمال کن، مویت را بشوی و شانه بزن... لباس تمیز بپوش، بدنت را با عطر و عنبر معطر ساز و آماده باش تا یوسف را برای دیدار نزد تو بیاورم.

زلیخا آنقدر دچار هیجان شده بود که نتوانست از جای برخیزد. شرامان زیر بازویش را گرفت و از خاك راه بلندش کرد و بخانه خود هدایتش نمود و اطاقی تمیز و باشکوه در اختیارش قرار داد و مستخدمین ورزیده و صمیمی به خدمتش گماشت.

(شرامان) همانساعت بدربار رفت.. از حسن اتفاق (فرعون) در طالار سلطنتی بر تخت عاج نشسته و (یوسف) در کنار او قرار داشت و دیگر درباریان هر یك بفراخور حال ومقام ومنصب روبروی ایشان جای گرفته بودند.

(شرامان) وارد شد و مستقیما بطرف فرعون رفت و مقابل وی ایستاد.. همه تعجب کردند. زیرا حق این بود که (شرامان) با کسب

اجازه در جای مخصوص خودش که با علامت ونشان خانوادگی او معین شده بود بنشیند و بمذاکرات مهم مملکتی که جریان داشت گوش دهد..
ولی او چنین نکرد. برخلاف مقررات پیش رفت تاروبروی فرعون رسید ودستهارا برسم احترام بالای سر برد و تعظیم کرد و باصدائی که ازشدت هیجان میلرزید گفت:

- ای (فرعون) بزرك ... ملتمسی دارم و با سابقه‌ای که خودوپدرانم درخدمت بمصرواجداد فرعون دارند. امیدم این است که ملتمس من مورد اجابت قرار گیرد.

فرعون که ازبی ادبی شرامان درآستانه خشم وغضب قرار گرفته‌و نزدیك بود چون آتش همه‌جارا بسوزاند، اندکی ازتوسن غضب فرود آمد وبالحنی ملایم گفت:

- راست می گوئی ... ما از خدمات تو رضایت کامل داریم و پدرانت نیز از خدمتگذاران صدیق این سرزمین بوده‌اند ... چه میخواهی..؟

شرامان گفت:

یکروز خانواده بزرگی درمصر زندگی میکرد.. مرد این خانواده ازمقربین حضرت فرعون بود وزن و بانوی آن مرد زیباترین ومشهورترین زنان عالم محسوب میشد ... مردمذکورمرد .. خانواده پریشان شد. غلامان وخدمتگذاران رفتند وزن که دلباخته یکی ازمردان بود آنقدر درفراق وهجران گریست که از نعمت بینائی محروم شد..

هستی خودرا ازدست داد وبدربوزگی افتاد و در کوی و برزن بگردش پرداخت..

همه میدانستند اودرباره کی صحبت میکند.. تنها یوسف وفرعون متوجه حقیقت نبودند. یکی اصولا ازاین ماجرا بی خبرودیگری فراموش کرده بود که دوجهان زلیخائی هست وآن زلیخا هنوزعاشق ودلداده اواست یوسف حالا زن داشت. پسر بزرگش (افرائیم) بزبان افتاده بود وسخن میگفت واوجز با آنها که باوتعلق داشتند بدیگری دلبستگی نداشت وطبعا زلیخای عاشق با کبازرا ازخاطر برده بود..

شرامان بسخنان خود چنین خاتمه داد:

ـ آنزن اکنون مثل دیوانگان در کوچه و بازار ملعبه ومضحکه‌مردم قرار گرفته واطفال ولگرد ، ولگردان بی‌خانمان ترازخودش اورا باسنك وخاك میکوبند ودامنش را میکشند وبخواری برخاك سرنگونش‌می کنند. یکی برسرش خاك میریزد ودیگری سطل لجن وزباله بررویش میپاشد و سومی آب‌دهان میافکندو گناه آنزن اینست که عاشق بود و صادقـانه عشق میورزید . بدبختی او اینست که معشوقش مردی پاك است و به‌پیروی از همین پاکی میل‌نداشت‌پای ازدایره عفت بیرون نهدوپرده عصمت‌زنی‌شوهر دار را بدرد .

بهرحال‌کاری بود که انجام‌شد واکنون آنزن خوبروی سابق دختری عجوزوباکره‌ای کریه‌المنظر است ومن‌ازراه دلسوزی و شفقت اورا بخانه خویش آورده ودرپناه‌خود گرفته‌ام ..

یوسف نفسی کشید و گفت :

ـ یاللعجب .. سرگذشتی که‌حکایت کردی بی‌اندازه به‌افسانه‌عشق‌زلیخا شباهت‌دارد .. شرامان آیا مقصود تواو نیست.؟

شرامان نگاهی به‌یوسف افکنده جواب‌داد :

ـ چراعزیز.. خوب‌فهمیدی.. من‌اززلیخا صحبت‌میکنم..

یوسف پشت‌دست خودرا بدندان گزید و گفت :

ـ بدبخت من که‌اورا فراموش کرده‌بودم.

فرعون متعجبانه گفت :

ـ زلیخا همسر عزیزسابق‌رامی گوئید ..؟ همانزنی که‌شوهرش را اغوا کردو به‌وسوسه‌او یوسف‌را بیگناه‌محبوس‌ساختند.؟درباره‌او افسانه‌ای شنیده‌ام ولی تاامروز بخاطر نیاورده‌بودم.. این‌زن نگون‌بخت همان‌است که‌ازاوسخن میگوئی..همان زلیخا .؟

(شرامان) سرفرودآورد و گفت :

ـ خوب حدس زده‌اید .. همان زلیخااست .

(فرعون) خطاب‌بیوسف گفت :

ـ بیا . بیا (یوسف) .. حالا وقت آنست که ایـن زن بدبخت را از گرداب فقرنجات دهی وزندگی ازدست‌رفته‌اش را بوی بازگردانی ..

(شرامان) سخنان (فرعون) را برید و گفت :

- نه .. او به پول و ثروت احتیاج ندارد. زلیخا فقط یوسف را میخواهد واورا میطلبد و بجزاو ازهمه چیز خودرا بی نیاز میداند .

فرعون بشوخی گفت :

- پس کار آسانترشد .. یوسف میتواند اورا بزنی بگیرد و آرزویش را برآورد زیرا هرچه باشد اوهنوزدختراست..

وقبل ازاینکه موافقت یوسف این باره اعلام گردد خطاب به (شرامان) گفت :

- برو .. آنزنرا نزد من بیاور ... همه بمانند ... همه حاضر باشند که پاکبازترین عشاق زمانه را بچشم خود ببینند و معنی عشق و عاشقی را دریابند ...

شرامان خوشحال وشادمان گفت :

- ولی زلیخا تنها به گفته من ووعده حضرت فرعون باینجا نخواهد آمد او ازیوسف نشانه‌ای می‌خواهد ومن‌تانشانه‌ای ازعزیزنگیرم نزداوباز نمیگردم زیرا به آن‌تیره‌بخت قول داده‌ام..

یوسف سررا پائین انداخته‌بود وفکر میکرد چشمانش رابسته بود.. همان تاریکی‌غلیظ مقابل چشمانش‌قرارداشت . همان‌ظلمتی که همیشه‌پشت پلکهای چشم وجود دارد. یوسف باین کارعادت داشت و روی همین عادت چشم‌را بست‌ولحظاتی خاموش باقی‌ماند .. ناگاه دو نقطه نورانی .. نوری برنگ سبز درپرده تاریك دیده‌اش ظاهر گردید بزرك‌شد پیش آمد تاهمه جای دیده‌اش‌را پوشانید .. یوسف این‌نوررا خوب میشناخت لذا خوشحال شد ودرهمین‌موقع بود که‌دراعماق روح خودصدائی شنید که گفت :

- یا یوسف خدایت بتو درود می فرستد واجازه می دهد که زلیخا را بخانه خود برده درپناه تربیت خویش بگیری اوا کنون ازمومنین خدا است ونزد پروردگار تومقام ومنزلتی رفیع دارد درتیرگی شبها بدرگاه خداوند مینالد .

ناله‌های اوعرش‌را تکان میدهد، فرشتگان آسمانرا متاثر ومتالم میکند حالا خدای تواورا دوست‌میدارد زیرا با اینکه دیده بینائی ندارد

چشم ضمیرش روشنائی یافته وبحقایق امور آگاه گردیده است واکنون خداپرستی است که اگرتو درمصر نبودی بهتر ازاو کسی نبود.

دل یوسف میلرزید امواج شادی وجودش را باخودبدنیائی دیگرمی برد و بازمیگردانید قطرات درشت عرق برپیشانیش نشسته بود وازگوشه ابروان سیاه و کمانی اوبروی گونه سرخ وسفیدش میچکید وازآنجا لای تارهای ریش سیاه و کوتاه اوفرومیرفت وناپدیدمیشد.

پیغام الهی خاتمه یافت ویوسف بخودآمد. خدای عزوجل دستورداده بود که یوسف، زلیخارادرپناه تربیت خویش بگیرد واورا به یمن انفاس خود زنده کند. زلیخا درواقع مرده‌ای بیش نبود. مرده‌ای که روح نداشت. راه میرفت، سخن میگفت، ولی نه آنچنانکه زندگان هستند موجودی بود انگل که تنفر مردم را بسوی خود جلب میکرد وآنهاکه قلبی صاف داشتند ازراه ترحم ومهربانی بسویش نگاه می کردند ودرهرحال هیچکس رغبت نمی کرد که باونزدیك شود زیرا بوی تعفن بدنش رهگذرانرا ناراحت و مشمئز میکرد.

یوسف سر برداشت. همه حضار متوجه سکوت او شده بودند. (فرعون) که بی‌اندازه به یوسف ناجی کشور خود علاقمند بود. بگمان این که اوروی عدم رضایت وفقط بخاطر احترام اوبه پذیرفتن پیشنهاد تن درداده است گفت:

- ای‌عزیز.. بیهوده خودت راناراحت نکن. هیچ نگران نباش. من خوب می‌دانم که توبااین‌همه زیبائی وطراوت که‌داری نمیتوانی بازنی چون زلیخاکه اکنون عجوز ونفرت‌انگیز شده است زندگی کنی.. اورافراموش کن مانیز دستور میدهیم که سالیانه مستمری مختصری باوبدهند وازپایتخت به‌یکی ازشهرهای دوردست تبعیدش کنند.

یوسف که مقصود فرعونرا خوب دریافته بود اظهار داشت:

- هرگز.. هرگز.. زلیخا اکنون هرچه وهرکس باشدموردداحترام منست زیرا خدای من باوتوجه پیدا کرده است.

وآنگاه خطاب به‌شرامان گفت:

- چه گفتی؟ ازمن برای زلیخا نشانه میخواهی.. راست می گوئی..

حق باتواست .

آنقدر باودروغ گفته ووعده پوچ وخالی ازحقیقت داده‌اند که دیگر حرف راست تورانیز باور نمیکنند .

وبلافاصله غلام مخصوص خودرافراخواند وچیزهائی زیر گوشی گفت واورا روانه خانه خودش ساخت . غلام‌رفت . حضار منتظر پایان کار بودند. همه باکنجکاوی میخواستند ازنتیجه آگاه‌شوند . میل‌داشتند زلیخا رابا چشم‌خود ببینند . اوقهرمان یک‌ماجرای بزرک عشقی بود . هر کس بفراخور حال خودش حکایاتی درباره‌عشق زلیخا به‌یوسف شنیده و اکنون موقع آن رسیده بود که قهرمان آن حکایات رابادیده ببیند وصدایش رابشنود.

من وشما نیز اگردرآن‌عصر زندگی می کردیم طبعا برای تماشای حال واطلاع ازمئال کار زلیخا سر ودست می شکستیم واز یکدیگر پیشی می جستیم .

غلام پس ازچنددقیقه بازگشت و بسته‌ای را با احترام و خضوع و خشوع مقابل یوسف برزمین نهادیوسف ازروی صندلی‌مرصع پائین آمد . همه‌سرمیکشیدند ومی‌خواستند بدانند داخل آن‌بقچه ابریشمین‌چیست.

دقیقه‌ای بعد یوسف آنرا گشود ولباس زیبائی‌را ازدرون‌بقچه بیرون آورد ومقابل حضار گرفت و گفت :

- یک‌روز زلیخا موردشماتت وسرزنش‌زنان بزرک‌مصر قرار گرفت. آنها به‌اومی گفتنداین یوسف کیست‌وچیست که تواین‌چنین خودرا فدای‌عشق اومیکنی. زلیخابرای تحصیل برائت نفس‌خویش‌این‌لباس زیبارا برمن‌پوشانید واین تاج جواهرنشانرا برسرمن‌نهاد وزنان مصررا دعوت کردومرامجبور ساخت که برای‌مدعوین نقل‌وبادام ببرم . من‌اطاعت کردم و آنچنان که او می‌خواست رفتارنمودم ولی آن‌زن گمراه که عنان‌عقل را بدست‌نفس‌داده بود ازکارخود نتیجه‌ای نگرفت ووسوسه‌زنان که‌همگی برای اغوای‌من‌متحدشده بودند بجائی نرسید. نگاه کنید .. این‌لباس یادگار آنروزاست .

من‌فقط یکبار آنرا پوشیده‌ام ولی اگر زلیخاراستی‌عاشق باشدبوی بدن مرا ازاین‌لباس استشمام‌می کند وبدنبال‌شرامان خواهدآمد . اوچشم ندارد که‌این‌پیراهن راببیند وبشناسد. تنها حسی که اورابادنیای خارج‌مربوط می

کندحس لامسه‌وحس بویائی اواست .

سپس یوسف پیراهن‌و کمربند زرین‌را بسوی شرامان دراز کرد واو گرفت‌ورفت . شرامان‌موقعی بخانه‌رسید که کنیز کان‌ازشستشو ونظافت‌زلیخا فراغت یافته‌بودند . بوی‌عفونت وچرك‌و کثافت‌چندین ساله ازبدن اودورشده بودولی لطافت وزیبائی‌اورفته‌بود .. دیگراین‌زلیخا . زلیخای‌سابق نبود .. شرامان وقتی وارداطاق‌شد خودرا باپیرزنی نابینا وعجوزه‌ای سفید موی وچهره چرو کیده روبرو دید .

بمحض‌ورود‌شرامان زلیخا ازجای‌جست . کنیزی را که به گرفتن‌ناخن پایش اشتغال‌داشت باآرنج کنارزدو بدون‌عصا درحالیکه‌دست‌ها را مقابل روی‌گرفته‌بود پیش‌رفت ودرهمین حال گفت :

ـ بوی‌یوسف‌بمشامم‌میرسد... بوی یوسف‌را استشمام‌می کنم. خداوندا میتوانم باور کنم که یوسف باینجاآمده‌باشد ..؟

باین‌ترتیب چندین‌قدم بدراطاق نزدیکترشد .شرامان متحیر ومبهوت ایستاده‌بود .. تعجب می کرد که این‌زن عاشق‌چگونه بوی یوسف‌را پس از چندین‌سال مفارقت ودوری ازلباس اواستشمام می کند .

هرچه زلیخا نزدیکترمی‌شد بوی‌یوسف‌را ازلباسی که بدست‌شرامان بود بهتر وواضح تراستشمام می کرد وبالاخره (شرامان) نتوانست طاقت بیاورد و گفت :

ـ ای‌زلیخا... برتومژده باد که‌ازیوسف برای‌تو پیام آورده‌ام. اوانتظار تورا می کشید وهم‌اکنون باید نزداو برویم ...

زلیخا ازفرط شادی می گریست .. قطرات درشت و گرم‌اشك‌ازمیان دوردیف مژگان واز کناردیدگان بیفروغ او بپائین میریخت. دست‌هایش‌می لرزید .. زانوانش توانائی تحمل‌سنگینی بدنش‌را نداشت و بالاخره روی فرش اطاق‌نشست ودست‌هارا بسوی‌آسمان گرفت و گفت :

ـ ای‌خدای خالق‌جهان ... چقدر بدبخت بودم که تا امروزبه عظمت و قدرت تواعتراف نداشتم ..

وآنگاه خطاب به‌شرامان اظهارداشت .

ـ اما ... من که زشت وپیرشده‌ام ... خجالت می کشم . . نه .. نه ..

حالا . مرا نزد او نبرید ..

شرامان گفت :

- او علاقه ندا است که تورا درپناه خود بگیرد . ! . بزیبائی وزشتی صورت تو چندان توجهی مبذول نخواهد داشت .. می خواهد گذشته را جبران کند .

بهر تقدیر شرامان زلیخارا همراه خود به قصر سلطنتی برد .. زلیخا پیراهن یوسف را روی سینه خود گرفته بود و به هدایت بوی یوسف ... پیش میرفت .. عجیب اینکه (شرامان) زیر بازوی زلیخارا رها کرده بود وزن عاشق بدون کمك او قدم برمیداشت وراه را خودش راانتخاب می کرد ومییافت.

باینترتیب وارد طالار شدند .. منظره ای عجیب و تماشائی بود ... فرعون برای استقبال از همسر عزیز سابق از تخت خود پائین آمد .. یوسف نیز در کنار فرعون قدم برمی داشت ...

ولی زلیخا باینهمه احترام که برای او وبخاطر شخصیت گذشته واز دست رفته او رعایت می کردند توجه و علاقه ای نداشت . چیزی که او میخواست یوسف بود ... بوی یوسف ... صدای یوسف .. وجود یوسف ..

(یوسف) بصدائی لرزان و گرفته گفت :

- سلام من بر تو باد ای زلیخا ..

(زلیخا) لبخندی تلخ و بی روح بر لب آورد و گفت :

- سلام بر تو ای یوسف ... سلام بر تو ای کسی که مرا کشتی .. سلام بر تو ای زیباترین مردان جهان .. وسلام بر تو ای یوسف پاك دامن و شریف .. من افسوس نمیخورم که چرا پیروشکسته شده ام ... همین قدر خوشحال و شادمانم که تو شاداب و زیبا مانده ای ..

فرعون از دیدار زلیخا سخت متأثر شد واشك در دیدگانش حلقه زده بغض گلویش را گرفته بود ، بزحمت گفت:

- زلیخا .. از من چیزی بخواه .. هرچه میخواهی بگو .

(زلیخا) باز همان لبخند تلخ را بر لب آورد واظهار داشت؛

- هیچ نمیخواهم ... چیزی که من میخواهم در قدرت شما نیست .. من می خواهم روی یوسف رایك بار دیگر به بینم و بمیرم .. تنها شنیدن صدای

او عطش عشق مرا اطفاء نمیکند..

فرعون نگاهی به یوسف کرده وسرخودرا بطرف دیگری بر گردانید که کسی قطرات درشت اشك‌را دردیدگانش نبینند.

یوسف که گویا تصمیم خود را گرفته بود قدمی پیش گذاشت و نوك انگشتان‌خودرا بآب دهان آلوده کرده و گفت:

ـ بقدرت پروردگار اتکامیجویم واز نیروی لایزال آلهی استعانت میطلبم. وبلافاصله انگشت خود را بدیدگان زلیخا مالید..

حال زلیخا دگرگونه شد، نه از اینکه انگشت یوسف با بدن او تماس میافت بلکه این انقلاب از اعماق روحش سر چشمه میگرفت . . .عرق کرد . لرزید ... خندید . سست شد و ناگاه احساس کرد که دنیا پیش چشمش روشن میگردد..

از فرط شادی نفس رادرسینه حبس کرده بود. باور نداشت که یکبار دیگر بتواند دنیاوزیبائیهای آن را باچشم‌خود ببیند ولی آنچه که‌اودرخواب نیز باور نمیکرد درحقیقت صورت وقوع میگرفت تاریکی مقابل دیدگان او اندك اندك زایل میشد سوزش شدیدی در اعماق چشم خود احساس میکرد واز فرط شادی دست‌ها را بهم میمالید ومیگفت:

ـ آه ..: یوسف .. چه کردی .. چشمانم دارد روشن میشود.

زلیخا از چشم وروشنائی آن سخن میگفت ولی نه خودش آنچه راکه احساس میکرد باور داشت ونه دیگران آنچه که‌او برزبان میراند میتوانستد باور کنند.

زلیخا مثل کسی که زیراثر صاعقه قرار گرفته باشد میلرزید، تکانهای شدید میخورد ودر همین حال از فرط شعف وشادی میگفت:

ـ یوسف برمن چه کردی ... چه بود وچه‌شد ... پرده تاریك پیش چشمانم کنار میرود .. این قدرت عشق‌است یاقدرت خدای‌تو ...؟ بگو بگو بخدای توسوگند که هنوز نمیتوانم باور کنم .. ولی نه امانه .. چشمانم روشن میشود، انکار کردنی نیست.

همه متعجب وحیران بودند. آن‌زن بطوریقین دروغ نمیگفت و اگر راست بگویدتازه مشکل تازه‌ای پیش‌میآید وآن مشکل اینست که چگونه

اعجاز یوسف را صحه بگذارند .. آیا راست است که زلیخا نابینا بوده و حالا با یك اشاره انگشت یوسف بینا میشود.

حاضران قدم‌قدم پیش رفتند تا اینکه گرداگر اورا فرا گرفتند. یوسف آرام وخاموش بزلیخا والتهاب وانقلاب درونی وظاهری او مینگریست و سخنی نمیگفت چه میتوانست بگوید. زلیخا فرصتی برای سخن گفتن دیگران باقی نمیگذاشت. خودش حرف میزد و حال وکار خود را بیان می داشت. او میگفت:

ـ خطوط روشنی می بینم از اشخاص، از اشیاء وزینت‌های اطاق سایه روشن ضعیفی مشاهده میکنم.

وپس از چند لحظه اظهار داشت.

ـ یوسف.. یوسف . . بخدای بزرگ سوگند که نزدیك است تورا ببینم.. برای اطمینان خاطر من یکبار دست را تکان بده تا مطمئن شوم که اشتباه نمیکنم.

یوسف دست خودرا بالا گرفت وگفت.

ـ بگو کدام دستم راتکان دادم...؟

وزلیخا بدون درنك گفت «دست چپت .. دستی که بقلبت نزدیکتر است»

همهمه‌ای در گرفت . همه حضار بایکدیگر حرف میزدند. هر کس عقیده‌ای داشت واین حادثه را بنوع خاصی توجیه وتشریح میکرد. رویهمرفته همه متعجب وحیران بودند وبزحمت می توانستند باور کنند که عزیز مصر باشاره انگشت زن نابینائی را بینا کرده است

بالاخره آن چه که سرنوشت رقم زده ومعین کرده بود شد ودیدگان تاریك زلیخا روشن ونورانی گردید ویك بار دیگر جهان پیش چشمش جلوه وجلا گرفت .

حالا زلیخا میتوانست یوسف را از دیگران تشخیص دهد وپس از چند دقیقه خطوط چهره وحتی تارهای موی اورا نیز میدید ... دیگر دیدگان زلیخا بی عیب ونقص شده بود .. آرزوی او نیز همین بود که بینائی از دست رفته را باز یابد ویوسف زیبا را ببیند وآنگاه بمیرد.

یوسف بصدائی رسا گفت:

- ای (زلیخا) بر تو مژده باد که خداوند تورا از بندگان نیک خود شناخته ودرهای رحمت و نعمت خویش را برویت گشاده است. تو سعادتمندترین بندگان خداوند هستی که ازدر توبه درآمدی و گناهانت بخشوده گردید.

زلیخا که از شادی میلرزید ومیگریست گفت:

- ولی چه‌سود... چه سود که من ازخدا خواستم بیناشوم و بمیرم.. حالا که بینائی را بازیافته وروی زیبای تورا دیدم، باید خودرا برای مرگ آماده نمایم.

(یوسف) لبخندی زد واظهار داشت:

- نه ... تو نخواهی‌مرد. خداوند عمری دراز بتو عنایت فرموده‌است وبه من نیز این‌وظیفه محول گردیده که تو را بپذیرم..

زلیخا مثل کسی که ازمار ترسیده باشد گفت:

- نه.. نه .. من نمی‌خواهم زنده باشم .. تو ازطریق ترحم وشفقت مرا میپذیری .. نـه نمی‌خواهم زنده باشم .من پیر و زشت شده‌ام.. تـو رغیب نمیکنی که بروی‌من نگاه کنی‌ودر نتیجه‌رنج میکشی‌وعذاب تحمل میکنی هیچ چنین آرزوئی ندارم.

هنوز زلیخا حرف میزد که یکی ازحضار بصدای رسا اظهار داشت.

- ای فرعون آیا شما باور میکنید که زلیخا زنی نابینا بوده‌و یوسف باشاره انگشت اورا شفا داده‌باشد..؟ برای من قابل قبول نیست.

شرامان که ازطرفداران یوسف بود بخشونت وتندی سخنان آنشخص‌را قطع کرد و گفت:

- عزیز مقتدر و توانا است . او کسی است که به نیروی هوش و درایت فوق العاده خود مردم مصر را از فقرومسکنت وجوع و قحطی نجات بخشید ..

بین آندو مشاجره‌ای شدید در گرفت .این دلیل میآورد ودیگری رد میکرد یوسف نیز ساکت و بی‌صدا مکالمه آنهارا گوش میدادوعقیده‌ای ابراز نمیداشت. درهمین گیرودار مجدداً نور آبی‌رنگ براوظاهر گردید وصدای آشنائی شنیده شد که گفت:

- ای یوسف.. باین بی‌خردان بفهمان که‌قدرت پروردگارتو بی‌حساب

است . اگر خداوند اراده کند حتی زلیخا به‌سالهای کودکی نیز می‌تواند باز گردد . . برای اینکه آنها بقدرت خداوند ایمان بیاورند وازظلمت‌جهل خارج شوند دستی بروی زلیخا بکش تاپیری وزشتی او بجوانی و زیبائی مبدل شود .

یوسف تکانی‌خورد وبه‌خودآمد. گفتگوهنوز بشدت‌هرچه‌تمامتر ادامه داشت. فرعون خطاب به‌یوسف گفت :

- آخر توهم حرفی بزن ..

یوسف گفت :

- چه بگویم .. بیم آن دارم که آنها مشاهدات خود را نیز انکار کنند .

مدعی گفت :

- نابینائی زلیخا برماثابت نشده بود .

یوسف گفت :

- آیا زشتی وپیری اورانیز انکارمیکنید . .

همه‌چشم‌ها بطرف‌زلیخا بر گشت.. اوچهره‌ای‌پرچین‌وچروك‌وسیمائی زشت داشت .

اززیبائی گذشته اثری درسیمای اودیده نمی‌شد . ناچار متفقاً گفتند.

- نه . . اوزشت وپیراست.

یوسف لبخندی پیروزمندانه برلب آورد واظهار داشت .

- بسیارخوب . . حالا بقدرت خداوند اورا جوان وزیبامیکنم . به‌بینید عبرت بگیرید .

وبلافاصله پیش رفت ودستی به‌چهره چروکیده زلیخا کشید وبه‌جای اولیه بازگشت.

زلیخا بدون اینکه خودش بفهمد تغییرحالت داد. چین‌وچروك‌صورتش جمع‌شد . خطوط زیرچشمش صاف گردید . مژگان‌ریخته‌اش روئید. سفیدی موی‌سرش بسیاهی گرائید وبدنش صاف وشفاف‌شد .

چند دقیقه بیشتر نگذشت . . زلیخا زیبا و دل فریب شده بود. گردنی مرمرین ، سینه‌ای صاف ، چشمانی شهلا و صورتی درخشنده و

نرم داشت .

دهان همه از تعجب بازمانده بود. چندنفر فریاد کشیده وعقب رفتند. همان‌شخصی که ابتدامخالفت میکرد این بار گفت :

ـ او جادوگر است . . او جادو میکند . . او ساحر است . . از او بپرهیزید ...

زلیخاکه نیروی جوانی را باز یافته بود دوان دوان بطرف آئینه بزرگی که بدیوارسالن آویخته بودند رفت وخود را در آن دید واز بسیاری شادی جیغ کشید وبیهوش شد . طالار بهم ریخت ویوسف خود را بهزلیخا رسانید او را روی دست گرفت وبدون اعتناء به آنها که همچنان ایستاده و انگشت بدهان مانده بودند اورابخانه خود برد ودر بستری ازابریشم وپرقو خوابانید وچند کنیزجوانرا برای خدمت وی گماشت .

وامایوسف منقلب شده ودردل وروحش چنان حالتی پدیدآمده بود که تاآنزمان سابقه نداشت . هرگز آنگونه که بدیدار زلیخای جوان وشاداب آشفته وشوریده شد، شوریدگی نداشت .

هیچ چیز درعالم نمیتوانست اورا تا این‌درجه بوجدوشادی درآورد؛ درحالیکه تماشای اندام‌دل‌آرا وچهره‌زیبا و گردن وسینه مرمرین زلیخا که یکروز حتی نیم‌نگاهش را بخود جلب نمیکرد ؛ اورا غرق در شادی آمیخته بهراس کرده بود .

چه‌شده ...؟ چه‌پیش آمده ...؟ مگر این‌همان‌زلیخای گذشته نیست مگر این‌همان‌زن سبکسر زیبا نیست که یکروز تنفر و انزجار یوسف را برانگیخته بود ...؟ چرازلیخا همان‌زلیخابود ... ولی‌یوسف امروز بایوسف سال‌ها قبل فرق‌بسیار داشت ... و از این مهمتر محدودیت اخلاقی از بین رفته وزلیخا آزاد شده‌بود .

آنروزها یوسف ازیکزن‌شوهردار میگریخت ولی‌امروز هیچ‌دلیلی وعلتی نمیتوانست مانع جلب محبت او باشد ... آنروزها حق نمک‌خوارگی وجدان یوسفرا نگهمیداشت که به عزیز خیانت‌نکند وچشم‌طمع بهمسرش ندوزد .. لیکن‌حالا .. عزیزمرده وزلیخا بی‌سرپرست‌مانده واز این گذشته خداوند نیز یوسف را مجاز کرده بود که زلیخا را تحت حمایت خویش بگیرد وبا او ازدواج کند..

راستی چه سعادتی ..!!

(یوسف) ازفرط شادی درپوست خود نمیگنجید. پشت اطاق زلیخا قدم‌میزد، بالاوپائین‌میرفت وبمحض اینکه یکی از کنیزان برای تهیه‌چیزی لازم از اطاق خارج می گردید یوسف پیش میرفت و با اضطراب آمیخته بامید میپرسید:

- چه‌شده ...؟ آیا حالش خوب است .. آیا بهوش آمده است ...

و آنها چون جواب نفی‌میدادند برنگرانی یوسف افزوده‌میشد و بـاسرعت حاکی از اضطراب بیشتر بقدم‌زدن‌ادامه‌میداد. بالاخره ساعتی بعد به‌یوسف اطلاع دادند که‌زلیخا بهوش آمده‌و حالش خوب و طبیعی است.

یوسف مباشرخویش را فرا خواند وباو دستورداد که فوراً بـرای زلیخا قصر جدیدی تهیه کند وآنرا به بهترین‌فرش و تزئینات آراسته نماید خانه‌ایکه زلیخا میبایست درآن‌زندگی کند ازقصر ملکه‌مصر بایدقشنگتر و باشکوه‌تر باشد این‌خواسته‌یوسف بود و همه‌نوع امکان تهیه چنین قصری موجود ومهیا بود.

مباشر برای تهیه‌قصر رفت. کنیزان نیززلیخا را درآن اطاق تنها گذاشتند و خارج شدند. حالا هنگام آن رسیده بود کـه یوسف نزد او برود و بـه جبران مافات دلجوئی کند ولی (یوسف) قـدرت چنین کاری را نداشت.

وقتی پشت در اطاق زلیخا میرسید زانوانش‌می‌لرزید .. قلبش‌بشدت میطپید وبا ناراحتی عجیبی‌از ورودمنصرف می‌شد و از آنجافاصله‌میگرفت. چند دقیقه دیگر در اطاق مجاور وراهروها قدم میزد و بـاز بخود قدرت وجسارت می‌داد وتا پشت در اطـاق (زلیخا) می‌رفت امـا آنجا .. خودش نیز نمی‌فهمیدچراوی‌بچه علت‌ناگهان رخوت وسستن همه‌جای‌وجودش را فرا می گرفت.

عرق‌سردی برپیشانیش می نشست. دلش می‌طپید ودر اثر بروز این حالات جرأت اولیه‌را ازدست میداد ومجدداً بگوشه‌ای پناه میبرد و سر بر روی دست می‌نهاد و بتفکر می‌پرداخت.

آنروز وروزهای بعد ... بکرات تاپشت دراطاق (زلیخا) رفت وباز گشت .. ازطرفی‌شوق دیدار زلیخا و مصاحبت او لحظه‌بالحظه‌شدت‌می‌یافت

وبیش ازپیش در دلش رخنه میکرد و درزوایا و اعماق روحش خانه میگرفت.

اواحساس عشق می کرد وازپیداشدن این عشق ناگهانی هم لذت میبرد وهم تحمل رنج میکرد .

او پیمبر خداو به بسیاری از اسرار آگـاه بود لیکن از کشف این راز عجیب که چرا از (زلیخا) خجالت می کشد عاجز بود ... تنها چیزی که از همان ساعت اول برای (یوسف) کشف شد این بود که زلیخا را دیوانه وار دوست دارد .

بهمان نسبت کـه در گذشته از او نفرت داشت حـالا باو علاقمند گردیده بود .

دلش می خواست باآن مقام و چنان منزلت رفیعی که پیش خداو بندگان خدا دارد ، خودرا روی پای زلیخا بیافکند و از او عذر گناه بخواهد ..

آرزومیکرد که می توانست دست و پای مرمرین اورا میبوسید وسر بر سینه اش می نهاد وباو رازدل می کفت .

(یوسف) درتنهائی می نشست وگذشته را باحال مقایسه میکرد. زیبائی وطراوت زلیخا باوبازگشته وتنها اخلاقش عوض شده بود .

درگذشته زلیخای شیدا نمی توانست روزی رابدون دیدار یوسف بشب برساند بهر بهانه و بهر وسیله ای کـه پیش می آمد و امکان داشت زلیخا (یوسف) را نزد خود فرا می خواند و چشم را بتماشای چهره تابناك وی روشن ودل آشفته خویش را آرام می نمود ولی حالا ...

چندروز می گذشت که (زلیخا) حال (یوسف) را نپرسیده وحتی سراغ اورا از خدمتگذاران و کنیزان نگرفته بود . چه شده ..؟ چه پیش آمده ؟ مگر این (زلیخا) همان زن دلداده وشوریده نیست ..؟

(یوسف) درنهایت پریشانی و آشفتگی بالاخره تصمیم خود راگرفت ویکروز باگامهای محکم ولی قلبی لرزان بسوی اطاق زلیخا رفت و مثل دفعات گذشته پشت در ایستاد .

ایندفعه یوسف تصمیم داشت که وارد شود وبه (زلیخا) پیشنهاد ازدواج کند .. برای انجام این منظور برخود فشاروارد آورد ، باهمه شرمی کـه داشت تاآنجا رسید وپشت درایستاد . ایستاد تا قلب ناراحتش آرام بگیرد

وچهره رنك بریده‌اش بحالت طبیعی باز گردد و آنگاه‌وارد شود .

هنوز پشت در ایستاده بود که ناگهان در اطاق بازشد و (زلیخا) با یکدنیا زیبائی .. بایك‌جهان حسن‌وجمال .. در آستانه درظاهر گردید .

رنك ازچهره یوسف پرید . اگر عزت‌نفس‌مردانه‌اش اجازه میداد و اگر ازحقارت و کوچکی نمی‌ترسید درهمان‌لحظه عنان اختیار از کف‌میداد وخویشتن‌را روی‌پای زلیخا می افکند .

ولی اوقدرت چنین کاری‌را نداشت . خیره‌خیره بچهره درخشنده و دیدگان پرفروغ اومینگریست وخاموش‌بود .

دردل قدرت‌پرورد گاررا میستود .. وپیش‌خود میگفت :

- عجبا این‌همان زن‌زشت‌روی پیرو فرتوت است ...

زلیخا حتی‌ازگذشته‌زیباترشده‌بود . شاید یوسف هرگز او را با این دقت نگاه نکرده‌وبدیده خریداری وچشم‌قبول اوراندیده‌بود ...

(زلیخا) لبخندی‌شیرین برلب‌آورد قد سروسان خودرا‌بکناری کشید وبا لحنی مخصوص گفت :

- واردشو انتظار ملاقاتت رانداشتم ولی‌حالا که‌آمده‌ای بجان‌و دل قدومت‌را پذیره‌میشوم .

یوسف برزانوان لرزان خود فشاری‌واردآورد وبزحمت پیش‌رفت .

زلیخا دررا ازپشت بست وهمراه یوسف تاوسط اطاق آمد و گفت :

- بنشین .. خوش‌آمدی ..

و آنگاه خنده‌ای کرد وخودش روی‌مصطبه مقابل باوقار خیره کننده وزیبائی سحرانگیزی‌نشست .

خنده زلیخا برای یوسف نامفهوم و درعین‌حال ناراحت‌کننده‌بود . معنی آن‌نوع‌خنده‌را نمی‌دانست ومیخواست بفهمد که زلیخا چرا خندید ..

این‌خنده .... با این طرز خاص چه معنی دارد .

برخود نهیب زدودهان گشود و گفت :

- خندیدی؟ تورا بخدا بگو که خنده‌ات چه علتی‌دارد

زلیخاآهی کشید و گفت

- وقتی بهوش آمدم وصورت خودرا در آئینه دیدم هیچ متعجب نشدم تعجب نکردم که چگونه زشتی و پیری من جای خود را بزیبائی و طراوت از دست رفته جوانی داد ... راستی هیچ جای تعجب نبود زیراچنین اعجازی از قدرت خدا بعید نمیدانستم چیزیکه برای من تعجب آورجلوه کرداین بود که چون بدل وروح خویش مراجعه کردم بناگاه آنرا از محبت توخالی یافتم..

دیدگان یوسف برقی زد وآب دهان خود را فرو بردو گفت:

- مقصودت چیست:

- مقصودم اینست که خوشبختانه دیگر تورا دوست ندارم ... عشق خانمان سوزی که هستی وسعادت مرا تباه کرد یکباره از دل من رخت بر بست وبآسمانهارفت تادرردیف عشقهای افسانه‌ای جای بگیرد وهمیشه باقی بماند .. حالا دل من خالی است .. خالی از عشق.. تهی ازمحبت .. تنهاچیزی که دردل من میتوان یافت عشقی است که بخدا و علاقه‌ای است که به عبادت پیدا کرده‌ام.. همین‌وهمین .. تعجب میکنی..؟ رنگت پرید.. حالت تغییر کرد..؟ ولی هیچ جای تعجب وحیرت نیست (یوسف) سخنان (زلیخا) را باصدائی ضعیف بریدو گفت:

- اما من ... تورا دوست‌دارم .. خداوند مرا مأمور کرد که تورا در پناه خود بگیرم و درخدمت توباشم .. بد خبری دادی ... این‌خبر کمر مرا شکست .قلبم رامجروح کردوروحم‌راچنان آزرد که‌شاید تاابد التیام‌نپذیرد..

یوسف دراینجا سکوت کرد . سررا پائین انداخت . اشك دردیدگانش حلقه زده‌بود . بغض گلویش را میفشرد واگر خجالت نمی کشید بصدای بلند می گریست .. سکوت اودقیقه‌ای بطول انجامید وبالاخره گفت :

- من قصر باشکوهی برای‌تو تهیه کرده‌ام امروز بخانه جدید منتقل خواهی‌شد و آنجا زندگی آرامی‌را آغاز می کنی افسوس‌افسوس می‌خورم که نمی‌توانم همیشه‌در کنار توباشم امااجازه بده، بمن‌رحم کن و اجازه بده که‌لااقل هفته‌ای‌یکبار وهردفعه یکساعت‌نزد توباشم .

در اینموقع سکوتی‌سنگین براطاق‌مستولی‌وحکمفرماشد این‌سکوت بیشتر ازدودقیقه ادامه یافت ودر پایان زلیخا بصدائی که اکراه و بی میلی بخوبی ازآن استنباط میشد گفت :

- من درخانه جدید بعبادت مشغول خواهم شد . هفته ای یکساعت دیدار توسکوت وتنهائی مرامی شکند معهذا باحترام عشقی که بتو داشته ام می پذیرم بیا .. بیا ومرا ببین زیرا نمی خواهم نیروئی که برای خدمت بمردم مصر در وجود تو نهفته شده از بین برود ..

(یوسف) ازجای برخاست ... همچنان که سرش پائین واشك درچشمانش جمع شده بود بطرف دراطاق رفت وموقعی که از آنجا خارج میشد گفت :

- خداحافظ مرا فراموش نکن .

اوچیزهائی نیز زیرلب گفت که زلیخا نشنید و نفهمید . لحظه ای بعد صدای بهم خوردن دراطاق شنیده شد .

(یوسف) رفت و (زلیخا) تنها ماند وچون اطاق راخالی مشاهده کرد دوان دوان خودرا به پنجره رسانید ، سررا روی لب پنجره گذاشت و بصدای بلند بگریستن پرداخت .

گاهگاه سر برمیداشت وبآسمان می نگریست ومجدداً پیشانی را روی پشت دست خودمی نهاد وبهمان شدت نخست بگریستن ادامه میداد .

این قطرات درشت اشك که ازدیدگان او پائین میریخت آتشی سوزنده و گدازنده بود که دراعماق دل و روحش اشتعال داشت . دردی بود که در رگهایش میدوید وامیدهائی بود که یکروز جلوه وجلائی خاص داشت واکنون بشکل سنك خارا درسینه اش خانه کرده بود و اورا میازرد .

نمی دانست درد دل خود را بچه کسی بگوید . در همه عالم هیچکس صلاحیت شنیدن قصه دل اورانداشت . گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش پس (زلیخا) چه کسی را می توانست بیابد که صلاحیت شنیدن ماجرای دل شوریده ومحنت دیده اورا داشته باشد ..

بهمین سبب سر بآسمانها بلندمی کرد ... به وراء ابرها خیره می شد . می خواست ازپشت پرده های اشك وپوششهای سفید ونیلی رنك ابر خدای خودرا بیابد و رازدرون را باوبگوید ...

اومی دانست دردلش چه می گذرد واو صلاحیت شنیدن افسانه عشق و ماجرای دل اوراداشت .. می خواست خدارا بیابد .. اشکهای سوزنده خویش را باو بنمایاند و او را در صبر و شکیب و مجاهده مردانه ایکه میکرد

شاهد بگیرد ...

معلوم نبود (زلیخا) دردل خودچه احساس می کرد و بانگاه خویش چه می گفت و از گذشتن ابرها وعبور نسیم و بهم خوردن بال مرغان سفیدرنگی که مقابل دید اومی پریدند چه می شنید ...

ناگاه آهی دردناك كشيد ، باهردودست لبه پنجره را گرفت و درحالی که شانه هایش ازشدت رنج ویابسیاری هیجان می لرزید وهمچنان می گریست گفت :

-الهی بااینکه میدانم ازسپاس بی نیازهستی، تورا شکرمی گویم زیرا اکنون ازعجز وناتوانی خوددرمقابل کبریای تولذت میبرم .. پروردگارا مدح عظمت ووصف قدرت تو درتوان من ناتوان نیست ، پس زبان ازمدح ووصف درمیکشم وعاجزانه استغاثه میکنم..خدایا تورا به گذشت ابراهیم وپاکی وصفای یوسف سوگند میدهم که دل مراازعشق اوخالی مگردان.. الهی باقلب شکسته بسوی توآمده ام تاآنچنان که چهره پرچین وچروك مرا جلوه و زیبائی جوانی بخشیدی عشق گریخته یوسف را بدل من بازگردانی پروردگارا بعظمت و کرامت خودت سوگند ، آنروزکه باعشق یوسف در کوچه های مصر دریوزگی میکردم بیشتر اززندگی لذت میبردم تاامروز که باقلب تهی درقصری بااین زیبائی سکونت گزیده ام.. الهی تو که باشاره وتوجهی آتش نمرودرا برابراهیم گلستان کردی آتش عشق را از ویرانه دل من دورنکن ..

زلیخا همچنان بصدای بلند سخن میگفت . چنان مجذوب شده بود که اگر هزارنفر وارد اطاق میشدند وخارج میگردیدند صدای پای آنها را نمیشنید وسایه ایشان را بهنگام تردد نمیدید ..

عشق اورابسوی ملکوت اعلی مجذوب کرده بود.. حالت شوق وجذبه داشت لذا ازجهان وآنچه که درآن بود فراغت یافته وفقط بمعبود خویش متوجه بود .. ازین جذبه لذت میبرد وآرزو میکرد کـه همیشه وهمه وقت چنان حالتی شیرین داشته باشد .

زلیخا راست میگفت . دلش ازعشق یوسف خالی شده بود ..خداوند چنین اراده کرده بود چنان شد که اراده پروردگار برآن قرارداشت امازنی

که نیم بیشتر عمرخویش را باعشق وشور وشر دلپذیر آن گذرانیده بود چگونه میتوانست بدون عشق وبادل‌خالی زندگی کند ..

او بعدها به (یوسف) میگفت:

- اگردرسینه انسان سنگ سیاه بگذارند بهتر ازاینست که آدم دلی داشته باشد وآندل ازعشق تهی باشد.

زنی که چنین عقیده‌ای داشت .. زنی که محبوب روزگاران گذشته خود را دلداده وعاشق خویشتن میافت چگونه می توانست بدون عشق زندگی کند ...

وقتی که (زلیخا) یوسف را دید وباو دل‌بست نوزده ساله بود قریب به سی سال سوز وگداز عاشقانه دقیقه‌ای او را رها نکرده وآسوده نگذاشته بود.

حالا همه موجبات برای عشقبازی وراز ونیاز ودلدادگی‌های مداوم فراهم بود درپنجاه سالگی جوانی وزیبائی بازگشته و(زلیخا) همان دختر دلفریب سابق شده بود آنروز شوهرداشت وباوجود رقیت به‌مرد بیگانه عشق میورزید ولی امروز تحت رقیت هیچ کس نبود و بفرمان خداوند یوسف وظیفه حمایت ونگهداری اورا برعهده گرفته وصادقانه بوظیفه‌خویش عمل میکرد،

ازاین بهتر وخوبترچه ؟.. هیچ !.

پس زلیخا حق‌داشت آنطور بگرید وآنچنان بنالد وبدرگاه خدا زاری واستغاثه کند وبازگشت عشق گریخته خودرا بخواهد..

ناله‌های اواثر کرد .. شب زنده‌داری‌ها وآههای سوزنده او کار خودرا کرد وبالاخره عشق باشکوه وزیبائی بیشتری بدل (زلیخا) بازگشت.

یوسف، هفته‌ای یکبار وهربکباریکساعت بملاقات زلیخا میرفت وبا اوسخن میگفت وبادلی شکسته وسری افکنده وچهره‌ای غمین واندوهگین بازمیگشت.

دیگر یوسف آن‌یوسف سابق نبود. نشاط وسرور نداشت واگرحادثه زیراتفاق نمیافتاد ونور امیدیگری دردل‌او نمیدرخشید شاید یوسف ازشدت اندوه بیمارمیشد وهم‌آغوش بسترمیگردید.

خوشبختانه نور محبت تازه‌ای دردل یوسف درخشید ودرهای امید دیگری بروی ظلمات روحش گشوده گردید وناریکی‌های غم بشکل خاصی تخفیف یافت .

حالا که سخن باینجا رسید خوب است یوسف ولیخا را بحال خود بگذاریم و بسراغ برادرانش برویم و شرح حال و قصه مآل ایشان را خاتمه دهیم .

برادران دهگانه یوسف به کنعان رفتند وطبق قولی که داده بودند (بنیامین) را باخود بمصر آورده ودرقصر (یوسف) که مضیف عزیز بود منزل گزیدند .

(یوسف) برای دیدن (بنیامین) چنان شوق وعلاقه‌ای داشت که پنهانی پشت در می‌رفت واز شکاف پنجره وپرده وروزنه وسوراخ باندرون اطاق مینگریست وساعتها چشم بروی برادراعیانی خود میدوخت واشك میریخت.

یك روز به پسران یعقوب خبردادند که نهاررا باید باعزیزمصرصرف کنند . این خبر بهجت‌اثر درآنها چنان شور وشعفی ایجاد کرد که تاهنگام ظهر درباره بزرگی بخت واقبال وآینده درخشان خودصحبت میکردند. عقیده داشتند که توجه عزیزمصر بآنها آثار نیکوئی دربردارد ودر آینده ازبرکات توجه وعنایات خاصه اوبرخوردار ومستفیض خواهند شد.

سفره‌ای شاهانه ترتیب داده شده بود ودر یك سفره خانه بزرگ بساطی رنگین چیده و از مرغ و ماهی و بریانی وکباب همه چیز درآن دیده میشد .

برادران یوسف موقعی سفره‌خانه هدایت شدند که عزیز مصرنیز ازدردیگر وارد شد . اوآنقدر مهربان و نیك نفس بود که نمی خواست برادران بزرگتر اودرمقابلش تواضع کنند وازسر سفره بخاطر احترام به شخصیت بارز اوبرخیزند .. لذا ترتیب کارراطوری داد که‌همه باهم بسفره‌خانه واردشوند ودریك‌موقع معین برخوان غذا بنشینند.

ولی یوسف ازاین مهمانی مقصود وهدفی داشت نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد وبهمین‌منظور هردونفررا دریکجا نشانید.

ده نفر برادران بزرگتریوسف دو بدو بر سفره نشستند فقط بنیامین

تنها ماند یوسف جائی مخصوص داشت و عمداً در آنجا نشست و بنیامین که تنها مانده بود با دلی شکسته و چهره‌ای پر از درد و رنج بسفره نزدیك شد.

یوسف بصدای بلند طوری که همه می‌شنیدند بنیامین رامخاطب قرار داد و گفت:

- تو را چه میشود وچرا گرفته واندوهگینی؟ آیا از نشستن برسفره مانعی داری؟

بنیامین که بعدازیوسف نوردل وصفای روح و قوت روان یعقوب و تربیت یافته او بود گفت:

- افتخارمیکنم که باعزیزمصر بریك سفره مینشینیم‌ولی. ولی. اندوه من ازجای دیگراست. پدرما یعقوب دوازده پسرداشت ویکی‌از آنهارا گرك درید.. هم‌اکنون برادران دوبدو باهم نشستند من بیاد برادر گمکشته خود افتادم ودردل گفتم که اگراوزنده بود بامن بریك‌سفره مینشست ومرا ازرنج تنهائی میرهانید.

یوسف بشنیدن این جمله دگرگون شد. لحظاتی چند سرخود را پائین گرفت و خاموش ماند... آنقدر بی خود فشار آورد که از ریختن اشك جلوگیری نمود و چون آرامش خود را باز یافت به - (بنیامین) گفت:

- غم مخور.. تصور کن که من برادر تو هستم و برای اینکه تنها نباشی.. با من بر یك سفره بنشین.. من از دوستی و مصاحبت تو لذت میبرم

بنیامین پیش رفت ومودبانه مقابل‌یوسف نشست‌وصرف غذا با لقمه‌ای که یوسف دردهان گذاشت آغاز گردید.

یوسف‌و بنیامین‌درجائی نشسته بودند که بادیگران‌فاصله بیشتری‌داشتند وچون همه بخوردن وجویدن وفروبردن لقمه‌ها مشغول بودند طبعا سخنانی که بین‌آندورد وبدل میشد نمی‌شنیدند..

یوسف وقتی‌همه‌را مشغول دید گفت:

- بنیامین.. ازپدرخود یعقوب برای‌من‌سخن‌بگو.. بگوحال آن‌پیرمرد چگونه‌است وروزگارخودرا چسان میگذراند.

بنیامین اظهار داشت:
- ازحال پدری که جگر گوشه خودرا ازدست داده است چه می پرسید.
او سالهااست که دوراز دیگران در کلبه ای که آنرا بیت الحزن نامیده ایم زندگی میکند ودراین مدت جز گریستن وموبه کردن کاری ندارد. دیدگانش فروغ و بینائی راازدست داده وموی سرش چنان سپید شده که هرگز کسی تصور نمیکند یک روزاو نیزموئی سیاه داشته است.
یوسف که سخت ازشنیدن حال پدرداغدیده ومحنت کشیده خودمتاثر شده بود پس ازلحظاتی مکث گفت:
- بنیامین ... درچهره من دقیق شو.. خوب دقت کن آیا نشانی ازآشنائی درمن نمی بینی؟
بنیامین دردیدگان بنیامین خیره شد. بصورت وعارض وگونه ودستهای اونگریست ولبخندی زد وگفت:
- دردیدگان شما جز بارقه محبت ودوستی هیچ چیزدیگر نیست واگر هست من نمی بینم ونمی فهمم..
یوسف تصمیم خودرا گرفته بود ومیخواست بنیامین را ازماجرا آگاه کند وخودرا باو بشناساند لذاخندید وگفت:
- من برادر تو یوسف هستم.
بنیامین که نمی توانست این ادعای عجیب را باور کند شانه ها را بالا انداخت وجواب داد:
- اگر یک روزعزیزمصر بابنی اسرائیل خویشاوند شود، مسلماافتخاری بزرگ نصیب قوم ما میشود ولی آنروز بعید است و چنین چیزی قابل قبول نیست.
بنیامین حق داشت. هرکس دیگر بجای او بود نمیتوانست گفته های اورا باور کند.. معهذا وقتی یوسف گفت:
- قبول کن.. من دروغ نمیگویم.. من همان یوسف برادر تو هستم که مرا درچاه انداختند وبعد به بازرگانان فروختند ودربازار برده فروشی بمعرض معامله قراردادند. باور کن.. ولی آرام باش واین رازرا ازهمه پوشیده دار.؟
رنگ از چهره بنیامین ابتدا پرید و بعد گونه هایش تابناگوش سرخ

شد و دست‌هایش لرزید و سر را بدیوار پشت خود تکیه داد و بحال اغماء و بیهوشی افتاد .

شدت شادی چنان اعصاب اورا تکان داد که نتوانست توازن و تعادل خود را حفظ کند و در نتیجه بیهوش شد و دیدگان خودرا بست .

برادران ده‌گانه آنها چنان با کل و شرب سرگرم و دلبند بودند که بحال آندو توجهی نداشتند و تا موقعی که (بنیامین) بحال اولیه بازگشت و مجددا بخوردن غذا مشغول شد حتی بسوی آنها نیز نگاه نکردند .

بنیامین ازشوق میگریست و برای اینکه ظاهررا حفظ کرده باشد، با بی‌میلی غذامی‌خورد ولقمه‌هارا همراه‌قطرات درشت‌اشک شادی‌دردهان‌خود میگذاشت و باهق‌هق گریه بدرقه‌میکرد .

یوسف گفت :

- برادرعزیزودلبندم . آرام باش . هنوز هنگام آن نرسیده است که آنها ازهویت من مطلع شوند .

تواین رازرا پوشیده نگهدارو خاموش و خونسرد باش تا بموقع معین حقایق فاش گردد واسرارازپرده بیرون افتد .

صلاح کار دراینست که تونزد من درمصر بمانی . اگرچه‌میدانم پدرمان یعقوب دچاراندوه بسیارمیشود و گفته آنهارا باور نمیکند ولی‌چاره جز این نیست . این‌را نیز بیقین میدانم که برادران تورا بآسانی بمن‌نمی‌سپارند و اگر بخواهم برای نگهداشتن تو اصرار ورزم دچارسوء ظن میشوند پس چاره‌ای اندیشیده وترتیبی برای اموردادەام که ایشان باجبار تورا بمن سپارند و خود راه دیار کنعان را پیش بگیرند و بروند روزی که می‌خواهید گندم بار کنید تو پیمانه را در بار خودت پنهان کن . من به خدمتگذاران دستورهای لازم را داده‌ام و آنها نیز تکلیف ووظیفه خویش رامیدانند.

اشک ازدو نظردردیدگان بنیامین حلقه زده بود .

یکی شادی یافتن برادر گمشده ودیگری اندوه نادیدن پدرفکرمیکرد که برادرانش میروند واومیماند .

قیاس‌مینمود که یعقوب اندوه کشیده‌رنج دیده پس‌ازوصول‌خبر گرفتاری

بنیامین چه خواهد کرد و چگونه گفته برادرانش را که یکبار دروغ گفته و قلبش را شکسته بودند باور میکند.

حساب کار آنقدر روشن بود که اندیشه بسیار لازم نداشت.

بنیامین بیقین میدانست که یوسف بیشتر بخیر و صلاح کار واقف است و نسنجیده اقدام نمیکند.

پس جز اطاعت تکلیفی نداشت لذا موقعی که یوسف ساکت شد بنیامین دست بر دیده نهاد و گفت:

- بروی چشم اطاعت میکنم برادر گرانمایه فرمان شما را بجان و دل می پذیرم و در روز بارگیری پیمانه را میان انبوه غله پنهان میسازم.

برادران دهگانه هرچه بیشتر میکوشیدند کمتر بشنیدن صدای آنها و استماع گفتگوی ایشان توفیق میافتند معلوم نبود عزیز مصر با برادر کوچک پسران یعقوب چه می گوید و ازچه می پرسد و بچه علت بازار گفتگوی آندو این چنین رواج یافته و رونق پذیرفته.

بالاخره غذا پایان یافت خدمتگذاران زرین کمر سفره را جمع کرده وسفره‌ای دیگر برای صرف میوه گستردند در آن سفره انواع و اقسام میوه‌ها دیده میشد.

میوه‌هائی که پسران یعقوب نه نامش را می‌دانستند و نه از آن چشیده و خورده بودند.

شغل عمومی مردم کنعان گله داری و حرفه اصلی ایشان گوسفند چرانی بود. از نگهداری باغهای میوه هیچ اطلاعی نداشتند و اصولا بمغز آنها چنین اندیشه‌ای راه نمییافت که ممکنست از دل خاك میوه‌های شیرین و لذیذ گرفت و با ایجاد باغ بیشتر از نعمات خدا مستفید گردید.

آنها درباره میوه‌ها سئوال میکردند نامشانرا می پرسیدند و درباره نحوه تهیه آن استفسار میکردند.

یوسف بدقت جواب می گفت و علاقه داشت که برادرانش هرچه بیشتر بخورند و بهتر لذت ببرند.

آنروز گذشت یوسف ازمیان آنها رفت و برادرانرا بحال خود گذاشت

پسران یعقوب از اینکه مورد احترام ومحبت عزیز مصر واقع شده‌اند خوشحال وشادمان بودند و بآینده امید بسیار داشتند .

چندروز استراحت کردند و بالاخره مباشرین عزیز بآنها اطلاع دادند که خودرا برای بار کردن گندم آماده کنند .

هریك از آنها چندین شتر داشتند و برهر شتر دو لنگه گندم می نهادند . آنروز سمعون نزد یوسف رفت و گفت :

- وقتی ما بکنعان رسیدیم و نزد پدر بارهای خودرا گشودیم در کمال تعجب بهای گندم خویش را درون بارها یافتیم . متعجب شدیم و از بیم اینکه مبادا حضرت عزیز ما را بدزدی متهم کند احساس شرم نمودیم . من بیقین میدانم که مباشرین شما بسهو بهای گندم را درون بارجا گذاشته و فراموش نموده بودند بناچار ایندفعه که بمصر آمدیم علاوه بر بهای گندم امروز امتعه و کالاهای سابق را نیز باخود آورده‌ایم .

یوسف گفت :

- البته خدمتگذاران من خطا کرده‌اند ولی چون کار گذشته و شما درستی و امانت نشان دادید بهای گندم پیش را بشما میبخشم . با پول آن شترهای تازه بخرید و برمیزان خرید خود بیافزائید .

سمعون خوشحال وشادمان نزد برادران بازگشت و آنهارا بشارت داد که عزیز مصر بهای گندم را بایشان بخشیده است .

بنیامین از غفلت واشتغال برادران استفاده کرد و پیمانه طلائی را درون بارخود گذاشت وسر بار را دوخت بطوریکه هیچ کس نفهمید و ندانست که بنیامین چه میکند و بچه کاری مشغول است .

پسران یعقوب بقیه آن روز را در شهر گردش کردند وفردا صبح زود بااجازه قبلی یوسف ازمصر خارج شده وراه بیابانرا در پیش گرفتند .

کاروان بآرامی میرفت . همه خوشحال بودند که از عزیز مصر رفع سوء تفاهم شده و آنها را شناخته و بخشیده است . . .

دفعه قبل باتهام جاسوسی واغتشاش درمیان مردم مصر توقیف شده بودند ولی وجود (بنیامین) وحضور او این اشتباه را رفع کرد و دل عزیز را با ایشان مهربان نمود بطوریکه بهای گندم پیشین را نیز بایشان بخشید

واجازه داد که چندین شتر بیشتر گندم همراه ببرند .

(سمعون) درجلوی کاروان،(بنیامین) که کوچك‌تر بوددروسط(یهودا) که بهوش ودانائی معروفیت داشت عقب دیگران قرار داشت. بابن ترتیب راه میپیمودندو پیش میرفتند واز موفقیت خویش خوشنود بودند که ناگهان صدای بوق (یهودا) از عقب کاروان برخاست.

(یهودا) بوق مخصوصی داشت که از شاخ گاو درست کرده و هنگام خطر در آن میدمید و برادران راآگاه میکرد.

آنروز بمحض اینکه صدای بوق او شنیده شدهمه سراسیمه و نگران فوقف کرده و بعقب نگریستند.

توقف کرده وبعب نگریستند.

هر کس ازدیگری می پرسید،

- چه شده ...! چه اتفاق افتاده ... باز چه پیش آمده است... ؟

چشمها بسوی صحرائی که پشت‌سر گذاشته بودند بر گشت‌ودر روشنائی سرخ رنك افق، درخط قرمزی که آسمان بی انتها رابصحرای بی پایان‌متصل میکرد گردو خاکی را دیدند وبعد سایه چند سوارورا مشاهده کردند. رنك ها پریده بود، دلها میطپید وچهره‌ها غم‌زده و نگران شده بود...

چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید که سواران رسیدند ومستقیماً مقابل سمعون که کاروانسالار، اردوی آنها بود پیاده شدند.

(سمعون) بانگرانی عمیقی که در چهره‌اش پدیدآمده بود، پرسید:

- چه خبر است... آیا با ماکاری دارید..؟

سوار گفت:

- بله ... شما راهزنان و دزدان بعنوان خرید گندم بمصرمیآئید؟ از محبت وشفقت عزیز سوء استفاده‌میکنیدو بعد پیمانه زرین‌جواهرنشان انبار غله دولتی را میربائید وهمرا میبرید.. ذهی ناجوانمردی..

(سمعون) و(یهودا) و(روابن) بیکدیگر نگریستند ... معنی حرف های او را هیچکس مگر(بنیامین) نمیدانست ...

تنها او از حقیقت آگاه بود واز ماجرائی که آغاز شده بود اطلاع دقیق داشت..

(بنیامین) پیمانه را در بار خود پنهان کرده بود ولی بدستور یوسف مهر سکوت بر لب نهاده وخودرا ازمیدان سؤال وتحقیق برادران کنارمیکشید.

سوار گفت:

- شما پیمانه زرین را ربوده ودربار خوو پنهان کرده‌اید.

(سمعون) که ازشدت خشم میلرزید گفت:

- بخدا سوگند که اگر محبت‌های عزیز پیش‌چشمانم را نمیگرفت‌هم اکنون سر ازبدنت جدامیکردم ... ولی افسوس که از سفره وزیر مصرنان خورده‌ام وحق نمك خوراكی مرا خاموش میکند...

(یهودا) گفت:

- حل این مشکل بی اندازه آسان‌است.اکنون بارهای‌خودرا پائین میگذاریم وشما تا هوا تاریك نشده جستجو کنید چنانچه پیمانه رادر بارما پیدا کردید طبق سنن قدیمی قوم اسرائیل رباینده پیمانه غـلام عزیز مصر خواهد شد وتا پایان عمر خدمت گذاری خواهد کرد.. اینك شما وبـارهای گندم ما . سواران این پیشنهاد را پذیرفتند وسمعون وبرادران‌او کـه از بارهای خود مطمئن بودند شترها را خوابانیده ودر گیسه‌هـارا باز کردند. جستجو آغاز گردید.

ابتدا بارهای سمعون جستجوشد .. بعد نوبت‌دیگری رسید وبالاخره باره‌های (بنیامین) را پیش کشیدند وناگهان سوار فریادی کشیدو گفت:

- بیائید.. بیائیدودزد پیمانه‌را بشناسید..

اینست پیمـانه‌زرین جواهر نشان که دربار برادر کوچك شما بنیامین بدست آمد .

رنك ازچهره‌همه‌پریده‌بود . یارای‌حرف‌زدن‌نداشتند ، وجرم مشهود را نمی‌توانستند انکار کنند .

(بنیامین) باشهامت می گفت :

- من ازوجودپیمانه دربارخودبی‌خبرهستم .. شاید دیگری گذاشته . ولی گفته‌های اوقابل‌قبول‌نبودوهیچکس‌حتی برادرانش‌باور نمیکردند سواران (بنیامین) را بر اسب‌نشانده وراه‌مصر رادرپیش گرفته و رفتند .

دیگران‌هرچه التماس وزاری کردند موثر واقع نشد و فرستادگـان

عزیز بابخشیدن‌ونادیده گرفتن گناه بنیامین موافقت نکردند .

(یوسف) با بی‌صبری انتظار برادرش (بنیامین) را می کشید و چون سواران اورا آوردند ، باتکریم‌و احترام باندرون‌قصر خودفرستاد و چندین کنیزوغلام بخدمت وی گماشت که ازهرلحاظ درآسایش‌ورفاه باشد .

برادران‌یوسف که‌نمی‌توانستند بدون (بنیامین) به‌کنعان بازگردند ، ناچار جهت کاروان‌را تغییرداده وبامید اینکه شاید عزیز را به بخشودن گناه (بنیامین) مجبور نمایند مجددا راه پیموده‌را درپیش گرفتند و بسوی مصرعودت نمودند .

پسران‌یعقوب سرگردان مانده‌بودند . نمی‌دانستند چه کنند .

عیب کار دراین‌بود که (یعقوب) پدرشان‌گفته آنهارا باورنمی کرد .. عزیز نیز (بنیامین) را نمی‌بخشید .

قریب بدوماه درمصرماندند ... هرروزیکبار وهربارچند ساعت‌در حضورعزیز بالتماس وزاری پرداختندو لی یوسف راضی نشد بنیامین را بآنها بسپارد ..

او میگفت :

ـ طبق‌سنن قدیمی که‌درخانواده‌شما یعنی اولادان ابراهیم‌مورداحترام است. هرکس‌چیزی بدزدد ودزدی اوفاش شود بدون‌چون‌وچرا غلام صاحب مال خواهدشد .

بنیامین پیمانه انبارمرادزدیده وغلام من‌است .

این گفتگومدتها ادامه‌یافت وبالاخره برادران یوسف‌راه کنعان‌رادر پیش گرفته وبادلی‌شکسته وگردن کج به‌خانه پدررسیدند .

یعقوب درآستانه درخانه انتظارآنهارا میکشید .

یك‌یك ازمقابل‌اومیگذشتند، دستش‌رامیبوسیدند وپس‌ازاینکه‌یعقوب دستی بسروگوششان‌میکشید واردخانه میشدند .

پدرخانواده فرزندان خودرا ازطریق‌حس‌لامسه میشناخت‌چشم‌وبینائی نداشت که روی آنهارا ببیند وبین‌فرزندان فرق‌بگذارد. همینقدر که‌دست بر آنها میکشید میگفت:

ـ این‌سمعون..این‌یهودا ..این..

وناگهان گفت :

- پس بنیامین کو ...

برادران ساکت بودند . جرات حرف زدن نداشتند . نمیدانستند چه بگویند که پدرشان باور کند .

جواب اورا چه بدهند .. پدریکه چهل سال درفقدان یکی ازفرزندان خود گریسته ماتم گرفته بود چگونه میتوانست گفته‌های راست یادروغ آنها را باوروقلب وروح خالی ازاطمینان خویش‌را آرام‌سازد ..

صدای لرزان وبغض گرفته پدرمجدداً بلندشد که گفت :

- (بنیامین) مرا چه کردید ..؟ ای بی‌انصاف‌ها ، جگر گوشه مرا کجا بردید ..

بازهمان سکوت سنگین برقرارشد .. همه خاموش و گرفته خاطر بودند .. این‌بار واقعا خودرامقصر وشرمنده میدانستند و معلوم نبود گناه بزرگ آنها را کدام عذرقابل‌قبولی بپوشاند..

دفعه‌قبل که یوسف‌را بردند وفروختند ودست‌خالی بازگشتند .

(یهودا) پیش‌رفت وخبر ناگوار را باطلاع پدررسانید . این‌مرتبه‌نیز اوقدمی جلونهاد وسکوت‌را شکست وباصدائی که به‌زحمت شنیده‌میشدواز شدت تالم وتأثرمیلرزند گفت :

- پدر ... قبل‌ازهرچیز باید‌بگویم که (بنیامین)سلامت‌است‌ودر کمال رفاه‌وآسایش زندگی می کند .. عزیزمصر که میهمان ومیزبان او است ، سفره‌ای گسترده ودستی بخشنده دارد .. خیال شما ازاین جهت آسوده‌باشد وبعد قصه‌را بشنوید وشمارا به‌روح‌پاك ابراهیم سوگندمیدهیم که گفتار صادقانه مارا بپذیرید وباور کنید .. من‌نیز بخدائی که‌قطره‌ای‌خون‌رابصورت بشرمی آفریند وباو عقل‌ودانائی می‌بخشد وقدرت تکلم می‌دهد سوگند یاد می کنم که جزحقیقت چیزی نگویم ..

(یهودا) چنان باغلاظ‌وشداد سوگند یادمی کرد وسخن می گفت که گفته‌هایش بدل‌پدر می نشست وموجبات آرامش روح آشفته پیرمردرنج‌دیده را فراهم می‌ساخت .

(یعقوب) پرسید :

ـ آخر بگو چه شده .. (بنیامین) مرا چه کردید ؟.

(یهودا) جواب داد :

ما اعتراف می کنیم که در مورد (یوسف) گناهکاریم ... اما این دفعه (بنیامین) سلامت است .. عزیز مصر که مردی کاردان و مهربان است اورا از ما به غلامی گرفت .

ناگهان یعقوب مثل اناری که بترکد ، گریه را سرداد و هق هق کنان گفت :

ـ ای نادانان .. ذریه ابراهیم غلام کسی نمی شود ! شماچرا فرزندمرا به عزیز مصر سپردید ..

(یهودا) اظهارداشت :

ـ ما باحترام قوانین اجتماعی و نژادی خود باین ننگ رضا دادیم ... مگر نه اینست که هر کس مال دیگری را بدزدد و آن مال نزد او کشف شود غلام صاحب مال خواهد شد ..؟

یعقوب گفت :

ـ آیا بنیامین مال عزیز را دزدیده بود ..

ـ یهودا اظهارداشت :

ـ بله .. او درخفا پیمانه زرین انبار گندم عزیز را در بار خود نهاده و سر بار را دوخته بود ..

و آنگاه به تفصیل ماجرا را تعریف کرد و آنچه بر آنها گذشته و اتفاق افتاده بود تشریح و توصیف نمود .

عجیب اینکه گریه وزاری یعقوب بشنیدن قصه بنیامین تخفیف یافت ولی در پایان گفت :

ـ گفته شمارا باور می کنم .. راست می گوئید .. دل من گواهی می دهد که بنیامین سلامت است امامن بدون او نمی توانم زندگی کنم .. فورا به مصر بازگردید و نامه ای که بعنوان عزیز می نویسم باو بسپارید سعی کنید بنیامین را همراه بیاورید ..

چندروزی استراحت کردند وچون نامه یعقوب حاضر شد باز بارسفر بسته و بطرف مصر براه افتادند ..

و اما نامه‌ای که (یعقوب) به (یوسف) نوشت نامه‌ای تاریخی وهیجان انگیز بود. نامه‌ای بود که در آن سوز و گداز و اشك و آه نهاده و کلمات و جملاتش را با اشك و خون دیده آمیخته بودند.

بدرستی معلوم نیست (یعقوب) از راهی بس دور به عزیز مصر چه نوشته و از او چه خواسته بود. مورخین و نگارندگان تاریخ بدرستی چیزی نمی‌دانند و آنچه که بوده و بدست ما رسیده مطلبی تحریف شده و تغییر یافته است.

هر کس می‌تواند حدس بزند که (یعقوب) در نامه خود چه مطالبی را عنوان کرده بود... او که نمی‌دانست گیرنده نامه. یعنی عزیز مصر. همان یوسف گم شده او است. محرر قبیله را فرا خواند و باو گفت بنویس..

او نیز نوشت. اما هنگامیکه یعقوب جملات را درمغز خویش می‌پرورانید و به محرر قبیله تقریر می‌کرد. احساس وجد و نشاط می‌نمود..

مثل اینکه درهای جهان را بروی زندان و بیت الحزن او گشوده باشند... چنانکه نسیم شامگاهی بوئی از گلستان جاویدان بهشت بمشام او میرسانید.

روحش بسوی مصر و سرزمین افسانه‌ای فراعنه کشیده می‌شد. قلبش به شادی در می‌آمد و آنسان می‌طپید که پرده‌های گوشش صدای گردش خون را در عروق و شرائینش می‌شنید.

یکی دو بار رشته سخن را برید و با طرافیان خویش که همه سراپا گوش بودند گفت:

- مگر نه اینست که من بلسیر کننده فرزندم (بنیامین) نامه می‌نویسم.

یکی جواب داد.

- آری.. چنین است.. زیرا عزیز مصر کسی است که (بنیامین) را به اتهام سرقت پیمانه غلام خویش کرده است.

آنگاه یعقوب باحیرت پرسید:

- پس چرا خشنود وشادمانم. مثل این است که برای یکی از فرزندان ومحبان خویش نامه می‌نویسم.. چنان احساس شادی می‌کنم که گوئی گیرنده نامه فرزند من است.

یاللعجب این چه حالت است..

دیگران این احساس را بفال نیك گرفته ومی گفتند:

- معلوم است که از این نامه نتیجه مطلوب گرفته می‌شود و بمحض

وصول بنیامین آزادمی گردد .

باین ترتیب نامه نوشته وحاضر شد وفرزندان یعقوب روز بعد بسوی مصر حرکت کردند .. درطی این مدت (بنیامین) ازمصاحبت برادرخویش بر - خوردار بود ..

درمجالس کنار یوسف می نشست ودرمحافل مصاحب و مونس او بود . سفره برای او و (یوسف) و (افرایم) گسترده میشد وغیر از آنها دیگری بر آن سفره قرار نمی گرفت .

در گردشها وسیاحتها نیز همیشه وهمه جا (بنیامین) در کنار (یوسف) دیده می شد .

تنها ابر تیره ای که گاهگاه آسمان صفاومحبت دو برادر یکدل را تیره می کرد خاطره دوری پدر ورنج وحرمان او بود .

(بنیامین) بیاد (یعقوب) آهی می کشید ومی گفت .

- ایکاش زودتر پدرم ازاین راز آگاه می گردیدوپس ازسالها گریستن ونالیدن روی شادی میدید ودنیا بچهره اش می خندید .. اوهنوز ازغم توفارغ نشده بود که اندوه دوری من گریبان زندگیش را گرفت .

قیاس می کنم که او شب وروز خودرا چگونه می گذراند و ازاین اندیشه و تصورخون بدیدگانم می آید .

(یوسف) اورادلداری و تسلی میداد ومی گفت :

- آرام باش وبدان که هرچه رضای خداوند در آن باشد همان می شود .. هنوز هنگام آن نرسیده که پدرمان ازوجود من درمصر آگاه شود .

درموقع مقتضی همه چیز آشکارو روشن می شود .

باین ترتیب موقتا (بنیامین) آرام می شد ولی درخفا وپنهانی می گریست وشبها چشم به ستارگان آسمان میدوخت ، باین امید که شاید ثوابت و سیارات مشکل زندگی اورا آسان کرده وپدرش را بمصر برسانند ..

یکروز خبرآوردند که کاروان (کنعان) رسیده وفرزندان (یعقوب) بانامه ای تقاضای دیدار عزیزرا دارند .

(یوسف) که می دانست نامه از جانب پدرش می باشد اجازه داد تا وسیله ملاقات او وبرادرانش فراهم شود .

مسافران پس از یك شبانه روز استراحت واستحمام و کوتاه کردن موی

سرو صورت جامه‌های نودر بر کرده و بحضور عزیز راه یافتند.

هنگامی که پسران دهگانه (یعقوب) وارد طالار شدند در کمال تعجب (بنیامین) را کنار یوسف نشسته دیدند.

(بنیامین) چاق وفربه شده بود. گونه‌های رنگ پریده و آفتاب زده‌اش رنگ گرفته وطراوت وشادابی یافته بود. لباس اوفاخر و گرانبها و پای پوشی جواهرنشان داشت.

برادران بیکدیگر نگاه کرده و به نجوا پرداختند. یکی از آنها به (یهودا) گفت:

- اگرمعنی اسارت وغلامی اینست من نیز حاضرم همه عمر غلام زرخرید وخادم حلقه بگوش عزیز باشم.

بنیامین بدیدار برادران ازجای جست وبا شادمانی پیش رفت ویک یک آنهارا در آغوش گرفت وسرو روی ایشان‌را بوسه زد.

یوسف نیزچنین آرزوئی داشت. دلش میخواست روی برادرانش‌را ببوسد وایشانرا درآغوش بگیرد و بیاد پدر بسینه بفشارد اما افسوس که نمیتوانست.

اشک شوق دردیدگانش حلقه زده وبحال بنیامین غبطه می خورد و برای اینکه زودتراین صحنه ملال انگیز خاتمه یابد بصدائی بلند ومحکم گفت.

- چه خبر آورده‌اید بگوئید وضع معاش مردم چگونه است امسال آخرین سال قحطی بود.

آیا دردیارشما باران می بارید.

سمعون پیش رفت باحترام سررا خم کرد و گفت:

- هنوزباران نباریده است ولی منجمان پیش گوئی کرده‌اند که تادو ماه دیگر که هنگام کشت وزرع آغاز میگردد درهای رحمت الهی بروی مردم گشوده شد وباران کافی ببارد.

آنگاه سمعون شرح مفصلی درباره زندگی مردم کنعان ونابودی گله‌های گاو و گوسفند دراثرفقدان علف بیان داشت ودرپایان نامه یعقوب راکه درحریری آبی رنگ بسته شده بود به یوسف سپرد.

وقتی یوسف نامه پدرش راگرفت منقلب شد. بغض گلویش رامیفشرد سیلاب اشک بی پروا تاپشت پرده‌های چشمش بالامی آمدولی ازهمانجاباعماق

روح آشفته ومتلاطم اوباز می گشت .

هنوزفرصت باقی باقی بود ویوسف نمی‌خواست رازش آشکار گردد.. لذا برخود فشار می آورد ومی کوشید آشفتگی ظاهررا از دیده برادران پنهان کند ..

چندلحظه درهمان حالت باقی‌ماند . نامه‌پدر دردستش بود وبآن می نگریست ولب زیرین‌را بدندان میگزید .

بالاخره سررا خم کرد ، باحترام بوسه‌ای برنامه‌زدو بملایمت مهرش راشکست ونامه‌راگشود ..

نگاهش روی خطوط نامه میدوید .. آنقدر درمطالعه عجله‌داشت که کلمه‌ای را ناخوانده به‌کلمه دیگرمی‌رفت وجمله‌ای‌را تمام‌نکرده‌جمله بعدی را آغاز می‌نمود .

چندبار نامه‌را خواند ولی آنقدرهیجان‌زده‌وشتابان بود که بدرستی چیزی نفهمید . شاید میفهمید ولذت میبرد ومی‌خواست‌بامطالعه مکررلذت را تکرار کند .

موقعی که یوسف سرگرم مطالعه نامه‌بود، (سمعون)آهسته بزیرگوش (راوبن) گفت :

ـ نگاه کن .. عبری‌خوب می‌داند .. راستی‌عجیب‌است .. او ازکجا زبان‌مارا باین‌خوبی فراگرفته است :

من گمان‌می کردم که‌فقط سخن گفتن‌بزبان‌عبری رامی‌داند وحالا می بینم که‌بخواندن‌ونوشتن آن‌نیز آشنااست .

(بنیامین) نجوای‌برادران‌خودرا می شنید وپنهانی‌می‌خندیدزیرادر آن جمع‌تنها اوبهویت عزیز آگاهی‌داشت ومی‌دانست که او همان یوسف گم شده وبرادرگرک‌دریده ایشان است .

چون‌مطالعه نامه‌پایان‌پذیرفت (یوسف) بازهم‌ساکت‌بود وفکر می کرد . پس‌ازچند دقیقه‌از جای‌برخاست وگفت :

ـ باین نامه پاسخی شایسته می‌دهم. وشمارا نیز مأمور رسانیدن آن‌می کنم .

(یهودا) متوحشانه‌پرسید ؟

- بنیامین‌را چه می کنید .؟ آیا اورا آزادنمی کنید .؟

یوسف لبخندی زد و گفت :

- .. او ۰۰۰ اوغلام‌من‌است . نزدمن می‌ماند ولی بـرای تسکین دل سوخته پدرتان‌هدیه دیگری برای‌او می‌فرستم که‌صدچندان از (بنیامین) بهتر و گرانبهاتر است .

پسران یعقوب بیکدیگر نگاه کرده‌وچیری نگفتند .

پس‌از خروج یوسف‌ازاطاق (بنیامین) را احاطه‌نموده و مورد سوال وتحقیق قراردادند .

(بنیامین) درمورد (یوسف) می گفت :

- عزیزمصررا چون برادر خود دوست‌دارد . مردی‌مهربان و رئوف است ودرطی‌این‌مدت چنان‌بمن‌مهربانی کرد که‌راستی‌خودرا شرمنده احسان او می‌دانم .

(سمعون) دستهارا بهم‌مالید ومثل اینکه‌فکری‌جدید بمغزش راه‌یافته باشد گفت:

- گوش کنید . من‌عقیده‌دارم که روح یوسف‌در کالبد عزیزمصر حلول کرده است ۰۰۰

برادرانش بااین‌سخن خندیدند ولی یکی‌دیگراز آنها گفت :

- کسی‌چه‌میداند . شایداوخود یوسف‌باشد . این تصور آنقدر بعید بود که صدای خنده آنهارا بلند کرد . همه بحماقت وسادگی‌او که‌چنین‌عقیده سخیفی‌داشت می‌خندیدند ومسخره‌اش‌می کردند ، تنهابنیامین می‌دانست که اوتاچه‌اندازه راست می گوید .

آنروزو آنشب گذشت . صبح‌فردا برادران‌یوسف چون‌دیده‌ازخواب گشودند مشاهده کردند که‌در کنار بستر‌هریك بفراخورحالشان خلعت گذاشته شده است ... لباسهای‌فاخر .. پاپوشهای‌عالی شمشیرو خنجرهای گرانبها.

(سمعون) گفت :

- شایدهدیه‌ای که‌عزیز مصر می‌خواهد برای‌پدرمان بفرستد ازهمین قبیل است .. اگرچنین تصمیمی‌دارد باید زودتر اورااز اشتباه خارج کنیم. یعقوب مرد وارسته‌وبی‌نیازی است وبه‌لباس وخلعت محتاج نیست .

بنیامین که تازه ازخوابگاه خود نزد آنها آمده بود گفت :

ـ درقضاوت عجله نکنید عزیز مصر مردی تیزهوش ودانا است . او هرگز کار خلاف نمی کند و سخن گزاف نمی گوید صبر کنید تاحقایق آشکار شود .

یهودا بازوی بنیامین راگرفت وگفت :

ـ توچیزهائی میدانی وازما پنهان می کنی .

سمعون سخن اورا برید و اظهار داشت :

ـ بنیامین درطی این چندماه بکلی عوض شده است .

اوخودشرا ازما بیگانه می داند وبه عزیز بیشتر از برادرانش اظهار علاقه می کند راستی طبع بشر چقدر پست ودنی است .

چهره بنیامین سرخ شد بغض گلویش را گرفت دهان گشود که چیزی بگوید ولی بازبرخود نهیب زد وسکوت کرد وسررا پائین انداخت .

ساعتی بعد که عزیز ازکارهای روزانه فراغت یافت پسران یعقوب رافرا خواند وقتی آنها واردشدند یوسف نشسته وبنیامین هم درکنارش قرار گرفته بود عزیز اجازه داد تا آنها نیز نشستند .

گفتگو آغاز گردید ازهردری سخن بمیان آمدتا اینکه یوسف گفت :

ـ من بهیچوجه بنیامین را رها نخواهم کرد .

سمعون گفت :

ـ در اینصورت شما قاتل پدرما خواهیدشد زیرا او پس از گمشدن (یوسف) تنها به بنیامین دل خوش داشته است و اگر اورا نیز ازدست بدهد زندگیش تباه می گردد .

یوسف که برای طرح موضوع درجستجوی فرصت مناسبی بود گفت :

ـ چطور ... من اززبان خودشما درباره یوسف چیزدیگری شنیده ام .. درحالیکه اکنون می گوئید اوگمشده است ... گاهی میگوئیداو گمشده و دفعه ای ادعا میکنید اوراگرگ دریده است.. یعنی چه .. مگرشما نمیتوانید راست سخن بگوئید .

سکوت سنگینی در اطاق حکمفرما شد پسران (یعقوب) با شرمندگی سکوت کرده بودند . یوسف پس ازچند لحظه سکوت را شکست وگفت :

- حقیقت را بگوئید و یقین داشته باشید که از راست گوئی زیان نخواهید دید.

یهودا که ازدیگر برادران حقیقت و صفای بیشتری داشت لب بسخن باز کرد و گفت:

- حق باشماست مادر بارهٔ یوسف نمیتوانیم راست بگوئیم.

یوسف که نقشه کاررا قبلا طرح کرده وخویشتن را برای افشای حقایق آماده نموده بود گفت:

- من همه چیزرا میدانم.

سمعون چشمان سیاه خودرا بصورت یوسف دوخت و آهسته گفت:

- از کجا میدانید؟

یوسف لبخندی بر آورد وجواب داد:

- من جام طلائی دارم که چون باضربه چوب آنرا بصدادر آورم همه چیز را میگوید وحقایق پنهان را آشکار میکند.

جام من باطنین صدای خود پرده از راز پوشیده گناهکان را برمیدارد و اسرار را فاش میسازد.

باور نمیکنید.. حالا بشما ثابت میکنم.

این را گفت ودودفعه دست بهم کوفت. مستخدمی وارد شد. یوسف فرمان داد که جام طلائی وچوب مخصوص را بیاورند.

دقیقه‌ای بعد جام دردست یوسف قرارداشت.

برادرانش نمیتوانستند ادعای اورا باور کنند. باور کردنی نبود که جام طلائی سخن بگوید واسرار آنهارا که درجائی دیگر اتفاق افتاده فاش کند..

معهذا چون خائن بودند وازخیانت خویش خوف داشتند رنك ازچهره بر گرفته وباترس وبیم باو مینگریستند.

یوسف ازجای برخاست جام راروی انگشتان چپ گرفت وانتهای چوب رابدست راست.

باسرچوب اشاره‌ای بجام طلائی کرد. جام بصدادر آمدوارتعاش صدای آن دراطاق پیچید وطنین ناراحت کننده‌ای ایجاد کرد..

پسران یعقوب صدای جام را کاملا طبیعی میدیدند معهذا از آن وحشت داشتند وهر دفعه که چوب به لبه جام نزدیك میشد دل درسینه آنها فرومیریخت وپریدگی

رنگشان بیشتر میشد .

یوسف چند بار جام را بصدا در آورد و بالاخره گفت :

- میدانید جام اسرار آمیز من چه میگوید . ؟

از هیچکس پاسخی شنیده نشد.

همه ساکت و با بیم و هراس بدهان یوسف خیره شده بودند ... او بسخن ادامه داد :

جام من میگوید .. (یعقوب) دوازده پسر داشت .

یکی از آنها که (یوسف) نامیده میشد مورد محبت و علاقه مخصوص پدر بود و بهمین علت کینه ودشمنی برادرانش نسبت باو برانگیخته شد تاجائی که تصمیم به قتل او گرفتند.

یکروز باصرار (یوسف) را باخود به خارج شهر بردند ..

طفل خردسال که هرگز از آغوش گرم پدر دور نشده بود از شدت گرما و تابش آفتاب وطول راه بجان آمد گرسنه وتشنه وباپای طاول زده همراه برادران می‌رفت.

پدرش برای او نان و شیر وعسل فرستاده بود که بهنگام احتیاج در اختیار وی بگذارند..

طفل عطشان بسوی هر کدام از برادران میرفت بجای شیر سیلی میخورد ودرعوض نان مشت ولگد دریافت میداشت.

پشت برادرانش بشنیدن این سخنان میلرزید ... پیشانی آنها عرق کرده بود وسنگینی گناه را روی دوش خود احساس میکردند ... (یوسف) دراین موقع پرسید :

- آیا جام من راست میگوید ..؟ شما برادر خردسال خودرا کتک زدید، بخاك کشیدید و گرسنه وتشنه درچاه انداخته وپیراهنش را خونین کرده و نزد پدرش بازگشتید و گفتید که اورا گرگ دریده است..

میبینید .. جام من بهمه اسرار آگاه وواقف است..

(یوسف) تصمیم خودرا گرفته بود ومیخواست پرده از اسرار بردارد وخویشتن را به برادران گناهکارش معرفی کند و برای انجام این مقصود بهتر آندید که قبلا از آنها اعتراف بگیرد و آنگاه همه‌چیز را آشکار نماید.

جام‌طلائی وطنین آن بهانه‌ای بود که برادرانش بگناه خوداعتراف کنند واتفاقا در کارتوفیق حاصل کرد وفرزندان یعقوب باسکوت شرم‌آمیز خویش گفته‌های اورا تصدیق کردند.

یوسف ضربه‌دیگری بجام زدو گفت:

- شما برادر کوچکتر خودرا فقط بخاطر بخل وحسد و کینه وعناد درچاه افکندید پیراهنش‌را بخون‌آلوده نمودید و نزدپدر بردید اما بهمین مختصرا کتفا ننموده وهنگامی که بازرگانان بابلی او را ازچاه بیرون کشیدند بسرعت آنجاحاضر شده و بی‌رحمانه اورا غلام‌فراری خویش‌خواندید وبه‌چند درهم ناچیزفروختید .. زهی بی‌انصافی .. راستی این‌شما بودید که چنین بابرادرضعیف وناتوان خود رفتار کردید؟ عجبا ...

من ازفرزندان یعقوب وازذریه ابراهیم این اعمال وحشیانه رابعید میدانم امانه .. نه‌جام طلائی من هرگز دروغ نمیگوید چنین نیست اگر اعتراضی دارید بگوئید نترسید.

همه‌ساکت بودندوچیزی نمیگفتند دراینموقع یوسف آهی کشیدو گفت

- حالا میل دارید ازبقیه سرگذشت برادرتان آگاه‌شوید.

جام طلائی من همه‌چیزرا میدانید واگر بخواهید می گوید.

باز برادرانش سخن نگفتندشرمگین‌وسرافکنده به‌نقش‌ونگارسنگهای کف اطاق مینگریستند وازبسیاری خجلت وشرم جرات نداشتند بدیدگان یوسف نگاه کنند.

چند ثانیه بسکوت گذشت . یوسف که زمینه را ازهرجهت آماده و مهیا میدید ادامه دادو گفت:

- اتفاقامنهم میل‌دارم‌ازسرگذشت طفل گمشده یعقوب مطلع شوم .. سکوت شما دلیل‌براینست که بدانستن بقیه ماجرا علاقه‌مند میباشید، دراین صورت درنگ جایز نیست .. هم‌اکنون جام‌من سخن خواهدگفت و بدنبال این جملات چوب‌دست را مثل دفعات قبل بجام زد وصدای پر طنین جام دراطاق پیچید ..

(یوسف) گفت:

- اوه .. چه‌سرنوشتی .. گوش کنید .. جام میگوید بازرگانان بابلی

طفل بیگناه خردسال را در بازار برده‌فروشان مصر به‌حراج گذاشتند وچون در ناصیه‌اش آثار بزرگی وازدیدگانش بارقه‌وهوش‌وذکاوت هویدا بود عده‌ای از بزرگان مصر بخرید وتملك اوراغب شدند وداوطلب گردیدند.

بهای برده‌خردسال لحظه‌بلحظه بالامیرفت تابهزار سکه طلا رسید. هیچکس قادر به‌پرداخت چنین قیمتی نبود وفقط‌درهمه مصرچند نفرانگشت شمارچنین ثروتی داشتند وچنان‌پولی‌را میتوانستند بپردازند.

صیت شهرت ووصف زیبائی کودکانه (یوسف) برادر گمشده شما به‌گوش (زلیخا) همسر عزیز وقت مصر رسید واو که ازشوهر عقیم‌خویش فرزندی نداشت بشتاب خود را به بازار برده فروشان رسانید ودر همان نگاه اول محبت اورا دردل گرفت وبی‌پروا غلام کوچك را خرید وهمراه خویش بخانه برد.

دراینموقع (راوبن) سرخودرا بلند کرد وبصورت‌یوسف نگریست.. یهودا نیز اززیرچشم به‌شمعون نگاه میکرد..

(یوسف) تمام این حالات‌را زیر نظر داشت ومراقب اعمال‌وحرکات برادرانش بود..

(یوسف) جرعه‌ای آب نوشید،چندنفس عمیق کشید وبعدچوبدست‌را به‌لبه جام زد وطنین آنرا منعکس کرد وبسخن ادامه داد:

- گوش کنید.. قصه‌ازاینجا ببعدشیرین میشود.. شمامیخواستید کاری کنید که برادرتان ذلیل‌شود وبرشماسروری پیدانکند امابیهوده تلاش‌میکردیدوبا خواست‌ورضای‌خداوندی مبارزه‌مینمودید.. وقتی اراده‌خدا برانجام‌امری‌قرار بگیرد چگونه بندگان ضعیف خدا میتوانند جلوگیری کنند ... زهی بی‌خردی و نادانی ... شما نیز خوب حدس زده بودید ... (یوسف) از میان فرزندان (یعقوب) برگزیده شده و مورد عنایت و محبت پروردگار خود قرار گرفته بود اما متاسفانه راه غلط را انتخاب نمودید.. از من افسرده نباشید... این‌سخنانی است که جام‌میگوید ومن‌مترجم‌صدای جام هستم.

باری.. یوسف ازآنروزدرخانه عزیزمصر بخدمت مشغول گردید ولی برخلاف غلامان‌دیگرعزت‌واحترام‌داشت وزلیخاهمسرعزیز اورا چون‌مردمك

چشم خویش عزیز میداشت .

سالها بسرعت سپری شد و یوسف به آستانه شباب و جوانی رسید . اوجوانی خوب روی وصالح بود . . جز خدا از هیچ کس نمی‌ترسید و تنها سرگرمی اوعبادت ونماز بود . . زیبائی و تناسب اندام (یوسف) که درهمه جای مصر زبان زد خاص وعام شده بودتوجه زلیخا همسرعزیزراجلب کرد وباودلباخت .

یوسف باهمان‌زبان وهمان ترتیب قصه خودرا باز گو کرد .

اززندان وسالهای بدبختی خودسخن گفت ازمرك عزیز یاد کرد و از تعبیرخواب آن دونفر ذکری بمیان آورد و بالاخره رشته‌صحبت‌را بجائی رسانید که گفت :

ـ حالا گوش کنید .. یوسف زندانی پس‌ازهفت سال آزادی از دست رفته راباز یافت ومورد عنایت‌واعتمادفرعون‌مصرقرار گرفت . ازقضادرهمین ایام‌عزیزمصرجان بجان آفرین‌تسلیم کرد و بفرمان فرعون یوسف‌غلام کنعانی جای اوراگرفت وبوزارت وصدارت‌رسید.

دراین هنگام ناگهان برادرانش سربرداشته و خیره خیره بصورت (یوسف) نگریستند . . . هنوز نمی‌توانستند گفته های او را باور کنند ، واگر باورمی کردند . این اندیشه ازذهن آنها نمیگذشت که‌اوهمان یوسف باشد .

بااینحال یوسف نتوانست نگاههای ملتمسانه و استفهام‌آمیز راتحمل کند . سر را پائین انداخت و جام را بزمین نهاد و با صدائی لرزان و گرفته گفت :

ـ ومن که عزیزمصرشده‌ام همان برادرشما یوسف‌هستم.

یهودا کمتر از دیگران بر نفس خویش تسلط داشت . اونخستین کسی بود که شتابان پیش رفت ، دامان قبای یوسف را گرفت و تکانی داد و گفت :

ـ باورنمی کنم. نمی توانم بپذیرم . تورابخداراست بگو . آیا تو یوسف برادرماهستی .

در میان دیگران ولوله‌ای ایجاد شد و چند نفر از بسیاری شرم صورت را در میان دو دست پنهان کرده بودند و بشدت گریه

می کردند . . .

سمعون که گناه بیشتری داشت باچندقدم بلند خودشرا به یوسف رسانید یهودارا عقب زدو گفت :

- تورابخدا راست بگو.. تو برادرماهستی .

این همان سئوالی بود که (یهودا) نیز کرده و (یوسف) پاسخ آن را آماده نموده بود بدون معطلی گفت :

- بخدای ابراهیم سوگند که دروغ نمی گویم . . . من همان یوسف هستم ...

اینجا بود که (یهودا) با هر دو دست بسر خود کوفت و گریان و نالان بر زمین نشست و پاهای یوسف را در میان دو دست گرفت و گفت :

- برادر.. مرا ببخش .. از گناه من در گذر .. تو اکنون قدرت هر کار داری امابزرگی کن و گناه لایغفرمارا نادیده بگیر..

(سمعون) سر را بر سکوی زیر پای یوسف نهاده بود و گریه میکرد .

رویهمرفته همه میگریستند .. ولوله‌ای عظیم برپا شده بود ویوسف که طاقت مشاهده درماندگی برادران خویش رانداشت ازجای برخاست و لحنی اطمینان بخش گفت :

- آرام باشید که من ازشماهیچ کینه بدل نگرفته‌ام .

همیشه و همه وقت . . حتی موقعی که در بن چاه انتظار مرگ فجیعی را داشتم . بدرگاه خداوند قادر متعال استغاثه میکردم که از گناه شمادر گذرد .

شمابمن بد کردید ولی اززبان من جزدعای خیر برای شما و فرزندان شما جاری نگردید ودردلم جزمحبت شما که برادران من هستید کینه و نفرت جای نگرفت. من میدانم که گریه شما ازشرم است .

شاید میترسید که من شمارا بقصاص ومجازات برسانم ولی سخت در اشتباه می باشید زیرامن همان ساعت اول شمارا بخشیدم .

من بنیامین را ازاین جهت نزدخود نگهداشتم که لااقل ازمیان شما یکنفردر کنارم باشد وبادیدن روی اواستشمام بوی اورنج دوری دیگران

را بر خویشتن آسان کنم. بیائید.. گریه نکنید.. آرام باشید و پیش بیائید که روی شمارا ببوسم.

آنها خودرا روی پای یوسف انداختند.

یکی دستش را میگرفت و بلب نزدیك میکرد.

دیگری برادر خودرا عقب میزد که زودتر نوك پای پوش یوسف را ببوسد. ولی یوسف مقاومت میکرد و اجازه نمیداد که آنها خوادی نشان دهند ودست و پایش را بوسه زنند.

یك یك را در آغوش گرفت، روی آنها را بوسید و گفت:

- حالا بروید و استراحت کنید. فردا وسیله حرکت شما به کنعان آماده است. ازاین جهت میل دارم زودتر به طرف کنعان حرکت کنید که یعقوب پدرم زودتر از زنده بودن من آگاه شود وایام بیشتری از باقیمانده عمر پرملال خودرا باسایش وشادی بگذراند.

بغض گلوی (یوسف) را می گرفت و هر چند ثانیه یکبار شخنانش را قطع می کرد. او نمی خواست بگرید و خود را ضعیف نشان دهد.. تا آخرین لحظه مقاومت کرد و در پایان آنها را بحال خود گذاشت ورفت.

صبح روز بعد برادران یوسف باالبسه فاخر وعالی که ازطرف عزیز بآنها هدیه شده بود درحضور برادر حاضر گردیدند.

(یهودا) گفت:

- پدرم قبول نمیکند.. اوچنین سعادتی را از بخت خود باور نداشته.. باید نشانه‌ای بدهید که او گفتار مارا بپذیرد..

(یوسف) گفت:

- راست میگوئید.. هم اکنون نشانه‌ای بشما می‌دهم که نزد پدرم بسیار عزیز و گرانبها است..

و بلافاصله آستین لباس خودرا بیرون آورده پارچه‌ای را که چون دعا به بازوی خویش بسته بود باز کرد و گفت:

- میدانید این چیست..؟

همه اظهار بی اطلاعی کردند..

(یوسف) آنرا گشود و گفت:

- این قبای ابراهیم است .. همان است که پدرم از آن برای سلامتی من لباس دوخته بود ودر آنروز که همراه شما بصحرا آمدم برتن داشتم، این همان قباست .. این پارچه بوی من و بوی جدما (ابراهیم) را بمشام پدرم میرساند .

ویقین داشته باشید که هم اکنون که آنرا گشودم باد بوی آنرا بکنعان میبرد ومشام جان یعقوب هجران زده را ازرایحه دل انگیزش تازه میسازد.

سمعون دست پیش برد که قبارا بگیرد ولی یهودا خودش را میان دو برادر انداخت ومتضرعانه اظهارداشت :

- گوش بده .. آنروز پیراهن خون آلود تورا من بپدرم نشان دادم امروز نیز حق من است که لباس تورا برای پدرم ببرم اگر این حق را از من سلب کنید ظلم عظیم کرده اید ..

اجازه بدهید که این نیکوئی گناه گذشته مرا زایل کند.

یوسف لبخندی زد و گفت :

- یهودا راست میگوید اگر آنروز پیراهن خونین را او بیعقوب رسانیده حق اواست که امروز پیراهن مرا بکنعان ببرد ودر آغوش یعقوب بگذارد .. اما .. گوش کن وقتی بنزدیکی کنعان رسیدی .. پیراهن را در مسیر باد بگشا وتکان بده .. اینکاررا بکن وبعد که بخانه رسیدید خواهید دید که یعقوب بوی پیراهن رااستشمام کرده وازورود شما ورسیدن خبری ازمن قبلامطلع گردیده است.

(یهودا) پیراهن را باحترام گرفت ودرسینه خود نهاد وقول داد که بدستوراو عمل کند ..

باین ترتیب کاروان کنعان حرکت کرد واز دروازه مصر خارج شد .. علاوه برپیراهن کاروانیان نامه‌ای ازیوسف برای پدر خودداشتند . دراین نامه (یوسف) پدر خویش را بمصر دعوت کرده و از اوخواسته بود که با همه افراد خانواده‌اش بمصر مهاجرت کرده ودر املاك ومزارع وسیعی که برای ایشان تخصیص خواهد یافت اقامت گزینند و همانجا زندگی را ادامه دهند .

پسران یعقوب هم احساس خجلت میکردند وهم ازفرط شادی درپوست

خود نمیگنجیدند بیشتر ازاین خوشحال بودند که یوسف گناه آنهارا بخشیده وطبعا خداوند نیز بر گذشته سیاه ایشان قلم عفو خواهد کشید.

آه گناه شکستن دل پدر نیز بزرك و نابخشودنی است .. عجله آنها درطی طریق ورسیدن بکنعان ازاین جهت بود که زودتر خبر زنده بودن و بزرگی یافتن یوسف را بیعقوب برسانند واز او نیز طلب عفو و بخشایش کنند ..

(یعقوب) دل مهربان وپاکی داشت وخیلی زود فرزندان گناهکار خویش را می بخشید ..

روزها یکی بعدازدیگری میگذشت . کاروان دومنزل یکی راه راطی کرده تابنزدیکی کنعان رسیده . غروب آفتاب نزدیك بود که سواد کنعان ازدور پیداشد .. بادخنکی میوزید ویهودا برای انجام دستور یوسف از شتر پیاده شد . پیراهن راازسینه خویش خارج کرد ودرمسیر بادحرکت داد..

درست درهمین موقع یعقوب به نماز اشتغال داشت وبدرگاه خداوند دعا میکرد. ازپسران سفر کرده خودخبری نداشت لذا دعامیکرد که هرچه زودتر باز گردند وخانه اش را روشن کنند .

ناگهان نسیم خنکی ازروزنه سقف وارد اطاق شد ویعقوب سراسیمه ازجای جست وفریادی کشید و گفت :

- کجائید .. کجائید .. بیائید .. یوسف .. یوسف .. بوی یوسف به مشام من میرسد .

نوه ها ودختران یعقوب که درهمان نزدیکی بودند بصدای اودوان دوان خودرا بآنجا رسانیده ودر کمال حیرت پیرمرد نابینا راگریان ونالان مشاهده کردند .

یعقوب ازفرط شادی میگریست ومیگفت :

- بخدا سوگند که بوی یوسف بمشام من رسیده . مرا بدیوانگی متهم نکنید . اکنون در کمال صحت وسلامت هستم .. باور کنید که بوی یوسف بمشام من رسید وهرگز اشتباه نمی کنم ..

بیائید زیر بازوی مرا بگیرید . می خواهم باستقبال یوسف بروم . فرزندانش هرچه اصرار والحاح کردند موثرواقع نشد پیرمرد

نابینا میگریست وازآنها میخواست که اورا درراه رفتن مساعدت کنند.

بالاخره چندنفردر پس وپیش او براه افتادند وشمل بدست بطرف بیرون دروازه کنعان حرکت کردند. هنوز مقداری از آنجا درو نشده بودند که کاروان مصر ازدور نمایان شد وپسر سمعون که زیر بازوی پدر بزرگش راگرفته بود فریادی کشید وگفت:

- آه... پدرم.. عموهایم آمدند .

یعقوب بشنیدن این صدا همانجا نشست. دیگرقدرت قدم برداشتن ازاو سلب گردیده بود.. پسرانش نیزمقابل وی ازمرکبهای خود پیاده شده و دستش رابوسیدند وسلام گفتند.

یعقوب بطورمداوام سؤال میکرد:

- من بوی یوسف را استشمام کرده‌ام. از اوچه خبردارید .

طبق قرارقبلی هیچکس حرفی نزد تااینکه یهودا پیش رفت پدرپیرش را بوسید وگفت:

- پدر.. اگر بخاطرداشته باشی ..آنروز پیراهن خونین یوسف را من بتو نشان دادم وقلب نازنین توراشکستم .

چهل سال ازآن تاریخ میگذرد. ودرتمام اینمدت من روی سعادت و آرامش ندیده‌ام ویقین دارم تامرا نبخشی سعادتمند نخواهم شد .

یعقوب که دردانستن موضوع عجله داشت گفت :

- مقصودت چیست .. چه میگوئی ؟. حرف بزن ... (یهودا) اظهارداشت :

- مقصودم اینستکه من بجبران گناه رفته وخطای گذشته امروزمژده خوبی برایت آوردم .

یوسف زنده است ودرمصرعزت واحترام دارد وپس ازفرعون بزرگترین شخصیت آن شهرمحسوب میگردد.

یعقوب بآرامی میگریست ودرهمین حال میگفت :

- راست میگوئید. ازقدرت خدا بعید نیست.

یهودا بسخن ادامه داد :

- برای اینکه حرفهای مارا باور کنی. ازاو نامه‌ای داریم ومن بخصوص نشانه‌ای آورده‌ام .

یعقوب پرسید ،

- آن نشانه چیست .. بدهید .. بدهید .. بدهید که طاقت تحمل ندارم.

(یهودا) قبل ازاین که پیراهن را ازسینه خود خارج کند گفت :

- پیراهن یوسف .. همان پیراهنی که از کهنه قبای ابراهیم برای او درست کرده بودی .

یعقوب دستهای لرزان واستخوانی خویش را دراز کرد و گفت :

- آن پارچه گرانبها را بمن بده تا بدیدگان خود بمالم. یقین داشته باشید که بینائی ازدست رفته ام باز میگردد .

کسی حرف او را باور نکرد . ولی یهودا پیراهن را باو داد و یعقوب پس ازآنکه چندبار آنرا بوسید و بوئید و بردیدگان خویش گذاشت ساعتی به گریستن پرداخت .

درطی این مدت که یعقوب پیراهن را روی صورت خود انداخته بود و گریه میکرد ، کسی حرف نمیزد وسکوت شیرین اورا نمیشکست .

بالاخره او آرام شد و پارچه راازروی چهره برداشت .

همه در کمال تعجب مشاهده کردند که دیدگان یعقوب میبیند ، ابتدا صدای هلهله وشادی برخاست، اماپس ازچندد قیقه یك یك آرام شده و به تبعیت از پدرشان به سجده افتاده وخدای بزرك راستایش کردند .

یعقوب بینائی ازدست رفته راباز یافت بطوریکه درروشنائی مشعل نامه یوسف را شخصا بصدای بلندخواند .

یعقوب باریش وموی سفید می گریست ، می خندید و شادی می کرد وما نند کودکان برای هیچ یك از حرکات خود نمیتوانست علتی در نظر بگیرد .

چندین بار بخاك افتاده، زمین راسجده کرد و باصدای بلند خدای را سپاس گفت وتکبیر گویان عظمت وقدرت لایزال خداوندرا ستود .

پسرانش شادمان ومتحیر بودند اشك درچشمان ایشان حلقه زده بود و درعین حال ازاحساس گناه سنگین و کشنده روی شانه های خودرنج میبردند و سخنی نمیگفتند .

هیچ دردی کشنده تر ازدرد شرمندگی نیست .

شرم وندامت استخوانهای بشررا آب می کند ودرآن هنگام فرزندان

یعقوب و برادران یوسف چنان پشیمان و شرمنده بودند که بهتر آن میدیدند بزمین فرورفته و در اعماق خاك پنهان شوند و نگاههای شماتت آمیز وخسته پدرشان را که تازه بینائی از دست رفته را بازیافته بود تحمل نکنند.

ولی آن سردار خداوند بنده صبور و شاکر پروردگار، یعقوب پدر رنجدیده‌ای که سخت‌ترین مراحل زندگی را باروئی گشاده وچهره‌ای آرام سپری نموده بود همتی بلندتر از آن داشت که فرزندان پشیمان خویش را به گناهی کهنه سرزنش کند و جان ایشان را به نیش زبان بکاهد.

یوسف در نامه خود از پدر دعوت کرده بود که قبیله‌اش را باهمه خدم وحشم بمصر کوچ داده ودر املاك پهناوری که بنام ایشان اختصاص داده خواهد شد زندگی کنند.

(یعقوب) این دعوت را فقط به شوق دیدار فرزند پذیرفت و فرمان کوچ داد..

او نمی‌خواست سالهای آخرعمر خویش را دور از وطن مألوف بگذراند. او به کنعان باهمه رنجی که طی چهل سال در آن برده و خون دلی که خورده بود علاقه بسیار داشت. وطن برای همه عزیز است اگر چه جهنم سوزان باشد..

یعقوب نیز کنعان رادوست میداشت ودر ضمن میدانست که بزودی شمع زندگیش خاموش میشود لذا میل داشت در کنعان بماند وهمانجا بمیرد وبخاك سپرده شود لکن وقتی نامه (یوسف) باآنهمه شورو احساس لطیف به دستش رسید، وقتی رایحه روح بخش جامه او مشامش جانش را تازه کرده و تماس پیراهن وی بینائی رفته‌اش را بازگردانید. آرزوهای نهفته و خفته نیز در اعماق روح پدر رنجدیده ومحنت کشیده جان گرفت وقدرت یافت و شوق دیدار فرزند گمشده چنان نیرومند شد که همه امیال دیگر راتحت‌الشعاع قرارداد.

ولی پسران دهگانه‌اش بااین سفر موافقت نداشتند وگاه بیگاه نارضایتی خویش را به گوش پدر میرسانیدند وبا اشارات وکنایات باو می فهمانیدند که از گزند (یوسف) بیمناك هستند.

یعقوب افکار فرزندان خودرا خوب میخواند وازاندیشه آنها آگاه بود. یکروز ایشان‌را گرد خود جمع کرده وبرای آنهاسخن گفت واطمینان

داد که (یوسف) آنهارا بخشیده است وهرگز بگناه قدیم دست قصدی بجان ومال برادران خود دراز نمیکند.

راستی (یوسف) ستاره درخشان خانواده (اسرائیل) بخشنده تر از آن بود که برادرانش گمان میکردند یعقوب اطمینان داد، آنها نیز بظاهر راضی شده وساز سفر گردند ولی در باطن بیمناك ونگران بودند و هنوز نمی توانستند یقین داشته باشند که یوسف آنهارا بخشیده است.

بهرحال قبیله یعقوب باهمه وسائل زندگی از سرزمین کنعان بحرکت در آمد صحرای سینای کنونی را پیموده و به خاك مصر نزدیك شد.

دراین ایام ماجرای عشق یوسف و زلیخا آخرین مراحل خود را می پیمود و قصه شیرین عشق آخرین صفحات کتاب خودرا تکمیل میکرد تابرای آیندگان بگذارد.

گریه‌های زلیخا و ناله‌های شبانه‌روزی او حسن اثر بخشید و باز ستاره عشق ومحبت در آسمان تاریك حیات او درخشیدن گرفت و (زلیخا) احساس کرد که یکبار دیگر دلش بیاد یوسف میطپد و دیدگانش از شوق دیدار روی وموی او در دریای اشك می‌افتد وهمه آرزوهای خاموش در دیك سینه‌اش جوش وخروش آغاز میکند..

باز (زلیخا) پیرانه سرعاشق میشد. میگویم پیرانه سر.. ولی نه.. او جوان وشاداب وزیبا و پرنشاط بود.. قدرت عشق جوانی برباد رفته اورا باز گردانیده وهستی فناشده‌اش را زنده کرده بود.

(زلیخا) جوان شده وآینده‌ای روشن وپر از امید وآرزوداشت. تنها چیزی که اورا رنج میداد فقدان عشق شیرین گذشته بود.. شبهای بسیار گریست.. روزهای متوالی نالید وسر بردرگاه عجز وناتوانی سائید تا باز قلبش به نور عشق روشن گردید..

در این اواخر که برادران «یوسف» بمصر آمده و برای آوردن پدر خود به کنعان بازگشته بودند، «یوسف» برای فراهم آوردن وسایل پذیرائی اشتغال و سرگرمی بسیار داشت و بهمین علت مهر وعشق پدری، عشق محبوب را از خاطر وی رانده وجای آنرا گرفته بود..

«یوسف» از شادی دیدار پدر، ملاقات هفتگی «زلیخا» را ترك کرده وفراموش نموده بود.

دوهفته بدیدار اونرفت و ازوی سراغی نگرفت یکروز کارگذاران عزیز خبر آوردند که خانه‌ها ساخته و پرداخته شده و همه چیز برای پذیرائی ازقبیله اسرائیل آماده گردیده است .

«یوسف» درخارج شهر سرزمین پهناوری‌را برای زندگی قبیله پدر خود انتخاب کرده و دستور داده بود خانه‌های زیبا بنا کنند و وسائل آسایش پدررا ازهرحیث فراهم نمایند .

سرزمینی که «یوسف» برای پدر درنظر گرفته بود بنام «جوسن» نامید میشد و خطه‌ای بسیار خوش آب‌وهوا و پر نعمت بود .

«یوسف» برای‌سرکشی بآنجا رفت و نزدیك غروب آفتاب به شهر بازگشت . او در داخل‌شهر ازیاران جدا شده واسب‌را بآرامی‌در کوچه‌ها وبازارها بحرکت درآورد وبسوی خانه خود رفت .

درسرپیچ یك کوچه‌خلوت صدائی بگوشش رسیدواسب رانگهداشت وبسوی صدا نگریست .

صدا بسیار آشنا بود و یوسف درهمان‌لحظه‌اول صاحب صدا را که درتاریکی بخوبی دیده نمیشد شناخت وبآهنگی‌رسا گفت :

- (زلیخا) ... توئی... تودراینجا چه میکنی...

وبلافاصله‌ازاسب‌پائین‌جست وشتابان بسوی‌محبوب‌رفت.وقتی بدوقدمی زلیخا رسید ایستاد .

(زلیخا) ازشادی میگریست قطرات‌اشك‌ازدیدگانش فرو میریخت و روی چهره دلفریبش میغلطید وزیرچانه‌اش ناپدید میشد.

(یوسف) با حیرت وتعجب پرسید :

- چراگریه میکنی..؟

(زلیخا) باگوشه دستمال دیدگان خودراپاك‌کردو گفت

- ازفرط شعف‌گریه میکنم..؟

(یوسف) پرسید :

- اینجا چه میکنی..؟

جوابداد :

- درانتظار توایستاده بودم...

اینجا همان‌کوچه‌ای است که سالها درانتظار ملاقات تو بر سر آن

نشستم وحتی یکبار تواز آن نگذشتی وچشم مرا بدیدارروی خودت روشن نکردی.. این همان کوچه است... همان کوچه‌ای است که سالها در آن گریستم... آنقدر اشک ریختم که بینائی خودرا ازدست دادم..

(یوسف) باطراف نگریست و گفت:

- عجیب است تو از کجا میدانستی که من از این کوچه میگذرم من هرگز اینجا راندیده و ازاین راه عبور نکرده‌ام اصولا امشب نیز بدون هدف باین معبر واردشدم درحالیکه راه خانه من از آنطرف شهر است.

(زلیخا) بر شدت گریه خود افزود چند دقیقه گریست و بعد نفسی عمیق کشید و گفت:

- خدای را سپاس میگویم گوش بده.

امروزعصر احساس کردم که دلم برای دیدار تو تنگی میکند با خدای خود عهد کرده چنین گفتم:

«امشب بهمان کوچه میروم و در انتظار یوسف میایستم اگر او آمد دلیل براینست که بقیه عمرمن باشادی وصل توأم است واگر نیامد معلوم میشود که هنوز خداوند بامن بر سر مهروعطوفت نیست و دعاهای شبانه روزی من مورد اجابت قرار نگرفته است بااین نیت باینجا آمده ودرانتظار توایستادم هنوزچند دقیقه نگذشته بود که صدای سم اسبی شنیده شد و سایه تو پدیدار گردید.

(یوسف) بیش اززلیخا خوشحال بود.. نمیدانست چه بگوید نمی توانست آرام باشد.. دلش غنج میزد روحش کشیده میشد. دراینحال دستها را بسوی زلیخا دراز کرد و گفت:

- پس تو مرا دوست داری... امیدوار باشم که بعدازاین مرادوست خواهی داشت.. از این پس در کنار تو خواهم بود راست بگوراز وحال دل خودت را ازمن پنهان نکن..

بخدا سوگند که رنج میبرم..

زلیخا دستهای یوسف را گرفت آرام آرام بلبهای خود نزدیک کرد و بوسه‌ای بر آن زد و گفت:

- آری مولای من امیدوارباش سرور من یقین بدان که همه عمر چون

کنیزی وفادار در کنار تو خواهم ماند و تا موقعی که جان در بدن دارم از تو دور نخواهم شد خداوند با ما بر سر مهر آمده و یکبار دیگر درست مثل سابق دل مرا از عشق تو لبریز کرده است .

یوسف زلیخا را روی دست بلند کرد و پیاده بطرف خانه خود براه افتاد زلیخا سرش را روی شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد .

چیزها میگفت و درددلها میکرد .

اسب یوسف آرام آرام بدنبال آنها حرکت میکرد و همه جا چون سایه درپی صاحب خود بود .

نگهبانان و پاسداران امنیت شهر هرجا «یوسف» را میدیدند ، راه را میگشودند ، تعظیم میکردند و کنار میرفتند .

هیچکس روی آن زن را نمیدید . اما همه حدس میزدند که او جز زلیخا زن دیگری نیست ...

قصه عشق آنها برسر زبان مردم بود . وزن و مرد و پیر و جوان فقیر و غنی . رند و پارسا و همه و همه افسانه عشق آنها را از بر بودند و با بی صبری انتظار پایان آن را میکشیدند .

ملائك آسمان نیز بنظاره ایستاده بودند. کروبیان کامیابی آن دو دلداده را تماشا میکردند و بصبر و پایداری آنها آفرین میگفتند .

زلیخا سر بر شانه یوسف گذاشته بود و زمزمه میکرد. بصدای حزین آوائی دل انگیز میخواند و اشك میریخت .

زلیخا در ایام هجران اشعار سوزنده ای سروده و آنها را با آهنك های فرحبخش محلی در آمیخته بود .. حالا که سر بر شانه یوسف گذاشته بود همان اشعار را زمزمه میکرد .

شهر در سکوت و خاموشی بود و آن دو دلداده در آغوش هم بسوی خانه میرفتند .

ستارگان آسمان میرقصیدند . چشمك میزدند .. وقتی برود نیل نزدیك شدند. رودخانه عظیم از غرش سهمگین خود کاست ، امواج خروشان را در کام خود فرو کشید و باحترام آنها .. سر بر بالین نرم خود گذاشت و به آرامی پیش رفت .

اسب یوسف باقدمهای مرتب و یك نواخت و با سر افکنده در پی صاحب

خود حرکت میکرد .

شاید آن حیوان در عالم مخصوص بخود رقص ستارگان ، شادی فرشتگان آسمان، آوای کروبیان وهجوم ملائك رامیدید و بهمین جهت احساس حقارت میکرد وسرخودرا باچنان دقت پائین نگهمیداشت .

بهرحال آنشب آسمان وزمین درشوروغوغابود وهمه جاقصه عشق وصبر وهجروپایداری آن دودلداده گفته وشنیده میشد .

ستارگان نجوا می کردند ، فرشتگان زیر گوشی میگفتند و همه (یوسف) و (زلیخا) را در حال عبور از کنار رود نیل بیکدیگر نشان میدادند .

زلیخا همچنان زمزمه میکرد واسب نیز باسرافکنده در پی صاحب خود قدم برمیداشت .

آنشب گذشت .

شبها و روزهای دیگر نیز سپری شد ولی عشق یوسف و زلیخا همچنان وبهمان شدت وقوت باقی بود وآندو نفر یکدیگر را دیوانه وار دوست میداشتند.

همگام گذشت این ایام کاروان کنعان بمصر نزدیك میشد .

در چند منزلی مصر یعقوب فرزندان خود را فراخواند و بآنها گفت :

- سواد پایتخت فرعون که فرزند من یوسف در آن زندگی میکند از دور دیده میشود .

یکی ازشما ده نفر خبرورود مرا به یوسف برساند .

همه داوطلب انجام این خدمت بودند ولی فقط یکنفر میبایست نزد یوسف بردود وآنشخص یهودا بود ..

(یهودا) میگفت :

- بار گناه من ازدیگران سنگین تراست زیرا خبر المانگیز گمشدن یوسفرا من بپدرم رسانیدم بمن فرصت بدهید که باانجام این قبیل خدمات ازسنگینی گناه خود بکاهم..

(یعقوب) باورخصت داد و(یهودا) براسب جستونزدیوسف رفت..

یوسف بشنیدن این مژده ازجای جست ؛ دهان وروی وموی برادرش

یهودارا بوسید وفرمان داد تا وسائل استقبال را آماده کنند.

سحرگاهان یوسف باتفاق بزرگان دربار فرعون ازشهر خارج شد.. موکب باشکوه و پرجلالی بود..

یوسف پیشاپیش مستقبلین براسب سفیدی نشسته ولباسی فاخر پوشیده بود. چند غلام سیاه چترهای رنگارنك ابریشمین بر سراو گرفته بودند که هنگام طلوع آفتاب انواردرخشنده آن دیدگان عزیـز مصر را نیازارد و حرارت آفتاب برسراو نتابد..

دیگران نیز فراخور حال ومقام واهمیتی که داشتند بترتیب پشت سر یوسف حرکت میکردند.

صدها سوار زرین کمر در چپ و راست صف استقبال کنندگان به آرامی اسب می راندند و هزاران غلام طبقهای زرین وهدایا را روی سر داشتند..

عده‌ای طبل میزدند، جمعی به آهنك طبل ها دست افشانی وپای - کوبی می کردند همه بطرف محلی که یعقوب انتظار (یوسف) را میکشید درحرکت بودند.

(یعقوب) بابی صبری درچادرمخصوص خود قدم میزد وچون خسته میشد به تیرك وسط تکیه میداد وازلای پرده حریر بصحرای روبرو که راه رسیدن مستقبلین بود خیره میشد.

چهل سال آرزوی رسیدن چنین لحظه‌ای راداشت.

چهل سال رنج کشیده، خون دل خورده واشك ریخته بود...

پس ازتحمل این رنج عظیم حالا موقع آن رسیده بود که فرزند گمشدهٔ خودرا ببیند واورا درآغوش بگیرد وسرش را بسینه خود بفشارد.

انتظار جانش را بلب رسانیده بودو باقدمهای لرزان درچادرخودراه میرفت وعرض وطول آنرا میپیمود.

یکی ازهمین دفعات که بصحرای روبرونگریست گرد وخاکی مشاهده کرد وحدس زد که (یوسف) باستقبال اومیاید.

شتابان ازچادر خارج شد وبشمعون که پشت چادرایستاده بود گفت:

- مرانا روی این تپه ببر.. زیربازویم را بگیر.. عجله کن..

فرزندان دیگرش نیز رسیدند. جوانهای قبیله نیز باالبسه تمیز جمع شدند. همه میخواستند یوسف ستاره درخشان خانواده خودرا ببینند. میخواستند ببینند او کیست که یعقوب چهل سال درفراق او گریسته بود. آنها ازاین امر غافل بودند.. نمیدانستند که فرزند عزیز است چه مانند یوسف زیباوچه مثل سمعون زشت روی و کریه المنظر باشد.

یعقوب درجلو ودیگران بدنبال اوحرکت کردند تاروی تپه رسیده و آنجا بتماشا نشستند.

(یعقوب) متحیر ومبهوت مانده بود.. هرچه مستقبلین نزدیکتر می‌شدند شکوه وجلال آنها بیشتر آشکار میگردید وبرحیرت پیرمرد سفید ـ موی میافزود.

دهانش بازمانده بود وبهمین علت ازفرزندان خودپرسید،

ـ آیا یوسف باستقبال من می آمد یافرعون مصر.. اینهمه شکوه و جلال ازکیست؟

سمعون گفت:

ـ آنکه زیرچتر پرطاوسی وسوار براسب سفیدمیباشد یوسف است.. نگاه کن پدراینهمه شکوه وجلال مختصری اززندگی معمولی اواست.

درست درهمین موقع یعقوب صدائی آشناشنید.. صدائی که بارهادر اعماق روح خودشنیده بود.. صدائی که بگوش جان همه برگزیدگان خداوند آشنااست. یعقوب این صدا راخوب میشناخت لذا توجه خودراجمع کرد و بدقت گوش فراداد صدای آشنا در اعماق روح او گفت:

ـ یعقوب.. بچه نگاه میکنی.. شکوه وجلال زندگی یوسف چشمان تورا خیره کرده است سربردار وبآسمان بنگر.. تماشا کن که چگونه ملائك وکروبیان برای تماشای توجمع شده وچسان شادی میکنند.. بشکوه آسمان وبجلال وجبروت اجتماع فرشتگان بنگر..

(یعقوب) میلرزید.. وقتی صدا خاموش شد سربرداشت ودر کمال تعجب فرشتگان آسمان‌را دراطراف خوددید.. همه دست افشانی وپای کوبی می کردند وچون ازمقابل یعقوب میگذشتند باحترام اوسرخودرا خم کرده وتعظیم می نمودند.

صف فرشتگان پایان ناپذیر بود وتاموقعی که یوسف بدوقدمی اورسید همچنان ادامه داشت.

در آنلحظه که قرار بود پدروفرزند یکدیگررا ببینند وروی هم را ببوسند زمین و آسمان درآرامش غرق شد. همه جارا سکوت فراگرفت. حتی صدای بهم خوردن بال ملائک نیز بگوش نمیرسید..

یعقوب درحالیکه ازشوق وشادی می لرزید وشدت هیجان رنگ چهره اش را بسرخی خون کشانیده بود از تپه سرازیر شد وهمانگونه که به بازوی پسران خویش تکیه داده بود باستقبال فرزند گمشده اش یوسف رفت.

یوسف وقتی بچند قدمی آنها رسید نگاهی لبریز از تجسس و کنجکاوی به سیمای برادران خویش افکند.

بااین نگاه می خواست تاثیر مشاهدات را در آنها بفهمد. میخواست بداند که آنها چگونه فکر میکنند و تاچه اندازه طبع کثیف و نهاد زشت ودل کینه توز خویش را مقهور کرده اند.

او قصد غرور و ابراز شخصیت و قدرت نداشت. از پیغمبر زاده وارسته ای که خود بمقام راهبری بندگان خداوند میرسد بعیدمی نمود که برای ارضای طبع بدیگران مخصوصا به برادران خویش فخر بفروشد و خودنمائی کند.

او از آن نگاه کوتاه وزودگذر هدف دیگری نداشت. . ولبخندی که بدنبال شکفتگی صورت برلبانش ظاهر گشت نشان داد که تاچه اندازه راضی است.

بالاخره لحظه ایکه قریب به چهل سال انتظارو آرزوی آنرا داشتند فرا رسید وپدروفرزند یکه چون دوستاره درخشان درعالم انسانیت درخشندگی وروشنائی داشتند مقابل یکدیگر قرار گرفته وآغوش را برای بوسیدن هم باز کردند.

دنیا غرق شادی وسرور بود. فرشتگان آسمان پروازمیکردند و این مژده شادی بخش را به ملائک دیگرمیرسانیدند.

درخت کهنسال صبر و بردباری میوه ای شیرین و لذت بخش داده بود و حالا فقط آن دو موجود که دامن ازآلودگیها کشیده

و در همه حال یاد خدا را از سینه و دل بیرون نرانده بودند از آن استفاده میکردند.

چهره پرچین وچروك یعقوب غرق سرشك شادی شده بود، پیر مرد پاکدامن باسرانگشت لرزان واستخوانی خود چهره فرزندرالمس کرده ودر حالی که قطرات درشت اشك روی ریش سفید و پنبه‌ای اومی غلطید، باصدائی لرزان گفت:

- یوسف توئی.. این توئی که مقابل من ایستاده‌ای.؟ تومظهر قدرت خداوندهستی. توآیت عظمت پروردگارمیباشی. خداوندتورا ازحضیض ذات به‌اوج عزت وبزرگی رسانید وپس ازچهل سال اشك وزاری توراب‌من باز-گردانید که به بندگان بخت برگشته غافل خودنشان دهد که بهمه کارقادراست ونیکی‌ها وبدی‌هارا میبیندومیفهمد وپاداش میدهد.

یعقوب دیگرنتوانست سخن بگوید. شاید اگرگریه به او امان میداد، برای تنبیه وهوشیاری فرزندان دیگرخویش چیزها میگفت ولی دیگرنتوانست...

هق‌هق کنان سررا روی شانه یوسف نهاد و گریه راسرداد.. یوسف نیزمیگریست ودرعین‌حال جثه استخوانی پدررا درمیان بازوان نیرومند خود میفشرد وبا این فشاردست به‌قلب ناتوان اوامیدمیداد به‌روح آشفته‌اش اطمینان می بخشید...

دشت ازمستقبلین سیاه‌شده بود، همه باالبسه فاخر واسب‌های اصیل و غلامان وچترداران وقراولان بیشمار آمده ودرانتظارپایان صحنه دیدار پدر وفرزند ایستاده بودند اماآنصحنه بدرازا کشید وناگهان خبری انتشاریافت که باعث نگرانی عموم شد..

خبرمذکور دهان به‌دهان بگوش آخرین نفر ازصف آخر نیزرسید و همه‌دانستند که پدروفرزند دراثرشدت هیجان وشادی بیهوش‌شده وبرزمین افتاده‌اند، جنب وجوشی در گرفت وفعالیت آغازشد..

یکی گلاب رازیربینی آنها می گرفت ودیگری شانه ایشانرا میمالید ودستشانرا حرکت میداد..

مردم (یوسف) را دوست می‌داشتند..

همه اهالی مصر، ازفقیر وغنی، کوچك وبزرك توانا وناتوان به‌یوسف

ناجی کشور قحطی‌زده وبلادیده خویش احترام می گذاشتند واورا عزیزمی داشتندبهمین نسبت بهپدرتازه وارد او بادیده پر احترام مینگریستند خبر بیهوشی آندونفر باعث نگرانی عمومی گردید وانرناراحتی درچهره آنها آشکارشده هرکس ازدیگری میپرسید .. چه میشود ؟

آیا یوسف بهبود مییابد !

وآنها که درصف جلوبودند وضع‌حال یوسفرا برای دیگرانکه نمی توانستند اورا باچشم خودببینند تعریف میکردند .

بالاخره خبررسید که یوسف عزیز گرانمایه مصر بحال‌طبیعی بازگشته وبااطرافیان خود سخن می گوید .

یعقوب نیز بهوش‌آمد.

پدروفرزند براسب‌نشستند وپیشاپیش دیگران بسطرف شهر حرکت کردند. راهی که آنها می‌پیمودند ازوسط‌جلگه سرسبز وخرمی میگذشت که درختان سربهم پیچیده وچشمه‌سارهای بیشمارش آنجارا چون بهشت موعود فرح‌انگیز ودلگشا مینمود .

(یعقوب) نگاهی باطراف خودکرد وازیوسف پرسید :

- این سرزمین چه‌نام‌دارد ؟

یوسف گفت :

- اینجا را (جوسن) مینامند وازپرنعمت‌ترین کشتزارهای مصراست.

وپس ازلحظه‌ای ازپدرخود پرسید :

- آیا اینجارا می‌پسندید ؟

یعقوب گفت :

- آری ... اگرگوسفندان ما درمراتع اینجاچرا کنند درطی‌چندسال اول فرزندان‌من ازمال‌دنیا بی‌نیازخواهندشد وشهرت ثروت ومکنت آنها باقطارعالم خواهدرسید .

یوسف سررا بعلامت رضایت تکان‌داد وگفت :

- منهم همینجارا برای‌اقامت دائمی شما درنظرگرفته بودم حالا نزد فرعون میرویم اوشائق دیدارشما است .

وقتی بوسط جلگه‌رسیدند یعقوب دستورداد تاچادرهارا برافراشتند

وخیمه‌هارا برپا کردند.

تعداد همسران وفرزندان وهمچنین نوه‌ها ونبیره‌های او به هفتاد نفر میرسید.

یعقوب ویوسف باشکوه و جلال درمیان استقبال بی نظیر مردم بشهر وارد شدند ومستقیما بقصرفرعون رفتند.

فرعون تادرقصر ازیعقوب استقبال کرد روی اورا بوسید ونسبت بوی احترام بسیارقائل شد ودرهمان جلسه سرزمین(جوسن)را به یعقوب وفرزندانش بخشید که نسل بعدنسل مالك باشند وازچراگاههای بی‌مانندش برای تغذیه و تعلیف گوسفندان خویش استفاده کنند.

باین ترتیب یعقوب درجوسن متوطن گردید ودر کنار (یوسف) بشاد - کامی زندگی کرد.

مورخین نوشته‌اند که یعقوب پس ازمهاجرت از کنعان هفده سال نیز درجوسن زندگی کردو آنگاه جهان رابدرود گفت.

هنگام مرك دوازده پسرانش حاضر بودند.

یعقوب یکایك آنها رابترتیب سن دعا کرد ویوسف را به پیشوائی خانواده‌و رهبری مردم مامور نمودوجان بجان آفرین تسلیم کرد.

طبق وصیتی که بعمل آمده بود یعقوب‌را درقدس ابراهیم در تابوتی ازچوب ساج دفن کرده‌اند.

(یوسف) نیز سی‌وشش سال بعد ازپدرش زندگی کرد ودرسن صدو ده‌سالگی یکشب یعقوب را درجواب دیدکه باومیگوید:

- فرزند بیا، بیا بیاکه مشتاق دیدار توهستم. راه آنقدرها دور نیست سه‌روز دیگر بمن میرسی..

سحرگاه یوسف ازخواب جست وهمان ساعت برادران خودرا احضار کردو فرزندان وفرزندزادگان را جمع نمود و بوصیت پرداخت

(یوسف) ضمن وصایای خود گفت:

- برادران، برادرزادگان، فرزندان عزیز هوشیار وبیدار باشید.. ازمرك من بعدخروس خروش نمیکند. یعنی لحظه ایکه‌من دیده‌ازجهان فرو بندم خروسی که بخانه یکی از افراد خانواده من واردشود آواز نمیخواند وصدا

نمیکنند.. این نشان آنست که قوم ما یعنی اولاد اسرائیل، گرفتار عذاب قوم دیگری که آنها را فراعنه مصر مینامند میشوند.. روزیکه خروس درخانه یکی از فرزندان شما خروش کندو آواز بخواند، طفلی بوجود میآید که اوناجی ورهبرشما خواهد شد وبنی اسرائیل را ازعذاب نجات خواهدداد.

آن طفل راموسی مینامندودرخانه یکی ازفرزندان(لیوی) بدنیاآمده وپیغمبر بنی‌اسرائیل خواهدشد... بفرزندان‌خود سفارش ووصیت کنید که‌در ایام‌محنت‌صبورو بردبار باشند وخدای راسپاس گویند زیراهیچ شبی نیست که صبح بدنبال‌نداشته باشد وهیچ‌بلائی نیست که بپایان نرسد.

«یوسف»دوروز دیگربرتق وفتق امور پرداخت ،وسحرگا سومین روز دیده ازجهان فرو بست.

خبرمرگ «یوسف» در مصر بلوائی عظیم بپا کرد . همه مردم‌کار و کسب خود رها کرده وبجانب قصر عزیز هجوم میبردند . .

از جنازه«یوسف» صدهانفر نگهبان مراقبت میکردند. درهای‌قصر را بسته بودند واجازه نمیدادند کسی بـه‌آن‌جا نزدیک شود ، اما مردم از تهدید وارعاب پاسداران نمیترسیدند وبرای بدست‌آوردن جسد «یوسف» جان رابخطر میانداختند.

اهالی هر ناحیه اجتماع کردومیخواستند(یوسف) رادرمحله‌خوددفن کنند.عقیده‌عمومی براین بود که (یوسف) درهرشهرویا درهرناحیه‌دفن‌شود مردم آنشهر ودیاراز برکت‌وجودوجسداو به نعمت‌میرسندوسعادتمندخواهندشد بلوا بالاگرفت . میان‌دسته‌های مختلف اختلاف‌شدید پدیدآمد وهیچ دسته‌ای نتوانست طبقه‌دیگررا راضی کند .

بزرگان مصرجمع‌شدند ، برادران(یوسف)وفرزندان‌او نیز گردآمده وبمشاوره پرداختند ..

(افرائیم) فرزند بزرگ‌یوسف پیشنهادی عاقلانه کرد و گفت :

ـ جسدپدرم را زیررودخانه نیل‌دفن کنید . باین ترتیب آب رودخانه مبارك‌می شود وچون همه‌افراد مصر به‌تساوی‌و بقدراحتیاج‌از آب این‌رودخانه استفاده‌می کنند همه بطور برابر ویکسان از برکت‌مستفیض خواهندشد .

پیشنهاد (افرائیم) را باطلاع عموم رسانیدند. همه این پیشنهاد را پذیرفتند وچند روز بعد آب رودخانه را بر گردانیده وجسد «یوسف» را در تابوت بلورجای داده ودرزیر رودخانه دفن کردند، ومجدداً آب را روی آن انداختند و بدین‌سان اختر درخشانی‌را درزیرخاك تیره پنهان ساختندو با آب نیل خاکش‌را آبیاری نمودند...

(پایان جلداول)

تاریخ

زندگانی پیامبران

بقلم

منوچهر مطیعی «عقاب»

جلد دوم

چاپ سوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

۱۳۴۴

چاپ اول این کتاب در مجله سپید و سیاه انتشار یافته است

آل عمران

موسی

(یعقوب) دوازده پسرداشت که بترتیب از (راوبن) آغازشده و به (بنیامین) ختم میگردند. (یوسف) یازدهمین پسر(یعقوب) و (لیوی) سومین آنها بود .

قبلا نیزذکرشد که یوسف هنگام مرك فرزندان وفرزند زادگان و برادران خودراخواند وبایشان گفت :

- از همین لحظه که من چشم از جهان فرومی بندم خروش وآوای خروسان درخانه افراد خانواده ماقطع میگردد . این نشانه نامیمونی‌است که مارا بآینده‌ای تاریك آگاهی می‌دهد . . در ایام بدبختی صبور وبردبار باشید زیرا دوران رنج و محنت نیز بزودی پایان می‌پذیرد و روزی که مجدداً آواز خروسان در خانه افراد وخانوادهٔ ما برخیزد پیامبری‌ظهور می کند که اورا موسی مینامند و اونجات دهنده قوم خویشتن یعنی‌قوم بنی-اسرائیل است .

پیشگوئی یوسف همانطوریکه انتظار میرفت صورت حقیقت بخود گرفت و در همان لحظه که یوسف چشم از جهان فروبست و جان بجان آفرین تسلیم نمود خروسان خاموش شدند و دیگرآواز نخواندند و خروش نکردند .

درآغازکار ، یعنی روزیکه (یعقوب) با خانواده خود به مصر قدم نهاد و در سرزمین (جوسن) مسکن گزید افراد قوم او هفتاد نفر بودند که با یوسف و دوپسرانش(افرایم) و (منی) به‌هفتاد وسه نفر بالغ‌میشدند ولی دوطی چندسال فراوانی نعمت وآسایش وراحتی که داشتند باعث‌تکثیر نسل گردید و روز بروز برجمعیت بنی اسرائیل افزوده شد تا جائی که

(فرعون) بوحشت دچارشد و برای جلوگیری ازوسعت قدرت (بنی اسرائیل) بفعالیت پرداخت.

(ریان) فرعون مصر که با یوسف معاصر بود از پادشاهان نیکو سیرت و پاك نیت محسوب می‌شد و تا پایان عمر نسبت به بنی- اسرائیل از بذل توجه و محبت دریغ نمی‌ورزید ودر همه‌حال یارومددکار ایشان بود.

پس ازمرك (ریان) پسرش برتخت سلطنت نشست وباداعیه‌خداوندی بظلم و جور پرداخت. اولین طایفه‌ای که مورد بغض و کینه او واقع شد بنی اسرائیل بود.

جمعیت بنی اسرائیل به‌چندین هزارنفر بالغ شده‌بود. همه ثروتمند ومتنعم بودند. گله‌های گاوو گوسفند درمراتع سرسبز وخرم (جوسن) چرا میکردو کاروانهای مال‌الالتجاره بازرگانان بنی‌اسرائیل بهمه‌نقاط‌عالم‌میرفت و درپناه بازوان نیرومند جوانان جنگجوی آن قوم به سلامت و با ثروت بیشتر بازمیگشت.

فرعون ازهمه این‌امور آگاهی‌داشت وبهمین‌سبب روز بروز بیشتر اندوهگین ونگران میشد و برای یافتن راه چاره اندیشه میکرد وفکرش بجائی نمی رسید.

بزرگان کشور. وزراء و اعیان و متفکرین را جمع کرد. آنها کسانی بودند که ازوسعت وقدرت بنی‌اسرائیل وحشت داشتند وبنحوی از انحاء میخواستندطومارهستی آنان‌رادرهم پیچیده‌وموجودیت اولادان‌یعقوب را ازبین ببرند.

درعین حال (فرعون) از مبارزه علنی وحشت داشت و میترسید که بنی اسرائیل به‌دشمنان مصر پیوسته وارکان سلطنت وقدرتش را متزلزل سازند. روی این‌تصور بجاوبا نابجا درخفا فعالیت مبکرد وظواهر را حفظ می‌نمود که ناگهان طبل خصومت ودشمنی کوفته نشود وعداوت‌میان دودسته آغازنگردد.

مشاورین فرعون پس‌ازچندجلسه بحث و گفتگوموافقت کردند که بنی اسرائیل بمرورایام ودرطول‌زمان نابود وضعیف‌شود برای انجام‌این‌مقصود چندین راه درنظر گرفته شد.

اولا فرعون بدونفرقابله مخصوص‌خانواده سلطنتی که زنان‌عبری را نیزمیزایاندند دستورداد که هنگام گرفتن اطفال، پسران‌راخفه کنندودختران را زنده بگذارند .

فرعون یک‌روزشخصاً دوقابله مذکوررا که بنام (شفراه) و (پوعاه) نامیده میشدند احضار کرده‌وپس‌ازمذاکرات‌مفصل مقداری‌طلا وجواهر بآنها بخشید ومقصودرا درمیان‌نهادو گفت :

ـ سالها استکه شمادونفرزنان عبری رامیزایانید. بنی‌اسرائیل بشما اعتماد دارند وزنان باردارخودرا بدست هیچ قابله دیگری نمیسپارند.ازاین فرصت برای‌خدمت به‌فرعون خدای خود استفاده کنید وهنگام‌کار پسران را بکشید ودختران را زنده بگذارید.

باین ترتیب پس ازچند سال جوانان بنی اسرائیل پیر وفرتوت می‌شوند و چون پسری بدنیا نیامده که جای‌آنها را بگیرد قدرت آنها از بین می‌رود وما ،آسانی می‌توانیم اموالشان را مصادره کرده وهمه را ازدم تیغ بگذرانیم .

قابله‌ها پول وجواهرات راگرفتند وقول دادند که دستور فرعون را بهترین وجه‌انجام دهند ولی‌چون ازدرقصرقدم بخارج نهادندازگفته‌پشیمان شده وازتصمیمی که گرفته بودند عدول نمودند.

تااین‌جا فعالیت (فرعون) درخفا انجام میگرفت و درپنهانی برای نابودی بنی‌اسرائیل می کوشید ، لیکن در همین هنگام حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث جسارت و تجری فرعون شد و او را بمبارزه و خصومت علنی واداشت .

حادثه مورد بحث دوقسمت جداگانه داشت که هردوقسمت بلافاصله و پشت سرهم بوقوع پیوست ، با وقوع آن بدبختی و تیره روزی بنی‌اسرائیل آغاز شد .

وقتی (ریان) مردیکی‌ازپادشاهان مجاور بالشگری گران‌بطرف مصر حرکت کرد وبطمع تصرف آن کشورجنگ‌را بنیان‌نهاد .

فرعون درطول چندسال آغازسلطنت خویش سرگرم‌جنگ بودو بیشتر ازاین‌میترسید که‌مبادا بنی‌اسرائیل باقدرت ونفوذی که درداخله‌مصردارند به

دشمن او پیوسته واورانابود کنند .

طول جنگ هردوطرف راخسته کرد و بالاخره درهمان ایام که قابله‌ها برای کشتن پسران عبری مأموریت یافته بودند ازطرف دشمن پیشنهادصلح رسید وفرعون که انتظارچنین پیش آمدی راداشت باروئی گشاده پیشنهاد صلح را پذیرفت وباخصم دیرین آشتی کرد .

چون صلح انجام گرفت وحشت فرعون از بنی اسرائیل از بین رفت و تصمیم گرفت علناً باآنها نبرد کند.

هنوز تصمیم خودرا بمرحله اجراء در نیاورده بود که دومین قسمت حادثه مورد بحث بوقوع پیوست ومنجمین و پیش گویان سلطنتی خبر وحشت اثری را به سمع فرعون رسانیدند.

آنروز صبح (فرعون) بهترین لباس‌های خود را پوشید ، خز سفید رنگی را روی دوش انداخت و آرام آرام بطرف طالار بارعام رفت .

قاعده براین بود که هرروز صبح بزرگان کشور در آن طالار جمع می‌شدند وکارهای مهم وانجام امور معموله را باطلاع فرعون میرساندند و دستور می گرفتند .

آنروز نیز طبق معمول همه در جای معین ایستاده بودند و با بی‌صبری انتظار ورود فرعون را می کشیدند .. درست درهمین موقع پرده‌های زربفت بالا رفت و حاجب بزرك ورود (فرعون) راباطلاع اعیان و اشراف رسانید .

همه بخاك افتادند ومقابل پیشوای خود سجده کردند .

فرعون آرام آرام واردشد . بادست اشاره کرد حاجب بصدای بلنداجازه داد که حاضران سر ازخاك بردارند ودرجای خود بایستند. همه‌چنان کردند و بی‌حرکت ودست بسینه ایستادند .

فرعون بصورت یك یك آنها نگریست وچون نگاهش روی چهرهٔ چندنفر ازحاضران قرار گرفت، ابروانرادرهم کشید ودرجای خود نیم‌خیز شدو بصدائی رسا گفت :

- هان .. چه‌شده‌است.. بازچه‌دیده‌اید وچه‌خبر آورده‌اید ؟

یکی از آن چندنفر که موئی سفید وچهره‌ای پرچین وچروك داشت پیش

رفت ونوك پنجه پای فرعون‌را بوسید وهمچنانکه دوزانوروی‌فرش‌زربفت طالارنشسته‌بود اظهارداشت :

- فرعون بزرك بسلامت‌باشد جان نثار از سیر کواکب وانجم چیزی استنباط کرده وبرای عرض‌مطلب مهمی‌شرفیاب‌شده‌ام .

فرعون‌حرف اورابرید و گفت :

- پس آنها برای چه‌آمده‌اند؟ مثل‌اینستکه همه‌شما مقصود واحدی دارید وبرای بیان یك موضوع‌آمده‌اید .

همان پیرمرد گفت :

- من از مقصود منجمان دیگر که در طالارحضور دارند آگاه نیستم دیشب دررصدخانه خود سر گرم ترصد کواکب بودم که ناگاه..

یکی دیگرازمنجمان بآواز بلند گفت :

ازقرارمعلوم اونیز برای عرض همان مطلب شرفیاب شده‌است که :

فرعون کم کم دچار نگرانی‌میشد. رنك‌ازچهره‌اش پریده‌بود واحساس میکرد که منجمان بکشف رازمهمی موفق‌شده‌اند .

یك‌پله ازتخت آبنوس خود پائین آمد وخطاب بهمان‌پیرمرد گفت :

- هان..بگو. چه‌دیده‌ای ، چه‌میخواهی بگوئی!

منجم پیرنگاهی باطراف کرد و گفت :

- بیان این‌موضوع درحضوردیگران صلاح نیست واجازه‌بفرمائید که درخلوت بعرض برسانم .

فرعون مثل این که باهمیت موضوع پی برده باشد چند مرتبه دهان را بدون این که حرفی بزند تکان داد ، لب را جنبانید وبالاخره بجای اخراج دیگر اعیان و اشراف وبزرگان قوم که همه حضور داشتند خطاب بمنجم پیر گفت :

- آنچه تو میخواهی بگوئی همان‌است که دیگرمنجمان درنظر دارند بعرض مابرسانند .؟

منجم جواب این سئوال را نمی‌توانست بدهد ولی حدس می‌زد که دیگرهمکاران او نیز بقصد بیان همان مطلب آن‌جاآمده باشند . اصولا روی همین اندیشه و برای این که زودتر از دیگران توجه (فرعون) را جلب کرده باشد از آنها پیشی گرفت و خویشتن را بپاهای

فرعون افکند.

فرعون درانتظار پاسخ سئوال خود باقی ماند.

از چشمان سیاه او برق مخصوصی جدا می شد. نگاه وی با هزار زبان گویا از شدت التهاب و آشفتگی اندیشه های نابسامان او سخن میگفت.

منجم لحظه‌ای بچشمان فرعون خیره شد و آنگاه گفت،

- شاید چنین باشد. من نمی‌دانم ولی‌میتوانم بحضرت‌فرعون‌اطمینان بدهم که موضوع مورد نظرمن که بتازگی کشف کرده‌ام بی‌اندازه مهم و حائزاهمیت باشد.

دراینجا بقدر یکی دو ثانیه مکث کرد بتعقیب این مکث بانگاههای هوشیارانه فرعون ودیدگان او را که آئینه دلش بود ور انداز نمود وچون اعتماد یافت که سخنانش بدل وروح اواثر کرده است گفت:

- آنچه به حیات حضرت فرعون بستگی داشته باشد درواقع چیزی است که بازندگی آحاد افراد ملت مصر مربوط است. ودرواقع خطری که جان بی‌قرین سرور مارا تهدید کند خطری‌است که باهستی‌همه بندگان درگاه بازی میکند اگرحضرت (فرعون) نباشد گوئی جهان نیست و باشد که همه چیز زیر وزبرو نابود گردد.

منجم برای بزرك نشان دادن مقصودو برای حصول موفقیت مطمئن وحتمی بامهارتی بی‌مانندوزیرکانه سخن راتاب میدادورشته کلام رامیکشید. که بر شدت اشتیاق وناراحتی فرعون بیافزاید ودر نتیجه بدون اندیشه و تفکر درباره صحت وسقم مطالب گفته شده‌را بپذیرد.

فرعون با بی‌طاقتی آشکار دست منجم راگرفت و گفت:

- بگو .. چرا نمیگوئی، پس چرا حرف نمیزنی؟!

ایندفعه منجم بجای سخن گفتن مردمك چشم‌را در حدقه چرخانید، بچپ‌وراست وبالا وپائین نگریست وسر رابزیر افکند.

فرعون که مقصود اورا دریافته بود بدون اینکه باو اعتراض کند؟ خطاب به‌حضار گفت:

- خارج شوید .. بیرون بروید .. من ومنجم باید تنها باشیم.

همه بدون استثناء ازطالار بزرك خارج شدند وفرعون ومنجم حیله ساز ودروغ پرداز را تنها گذاشتند.

کسی چه میداند. شاید آن‌ها حساب و کتاب ومقیاس ومیزانی داشتند که بوسیله آن ازآینده وحوادث آن آگاه میشدند.

بهرحال منجم چون بافرعون تنها ماند، دست‌ها را صلیب وار برسینه نهاد، سررا باخضوع وخشوع ساختگی وتصنعی پائین انداخت وبا تبسمی مزورانه گفت:

ـ حضرت فرعون بسلامت باشد بین ستاره خداوندگاری وستاره دیگری اقتران پدیدآمده که دلیل است برحوادث خونین وناگوار ..

فرعون متوحشانه پرسید:

ـ ستاره من .. ، مقصودت چیست . . .

من معنی حرفهای تورا نمی فهمم . . حوادث‌خونین برای من اتفاق میافتد یابرای اشخاص دیگر. . .؟

منجم، تمجمج کنان،درحالیکه‌همان تبسم حیله آمیزرا برلب‌داشت گفت:

ـ البته ع.ر خداوندگاری جاوید وپایدار است وتاجهان باقی است. وتا موقعیکه ستارگان درآسمان میدرخشند وماه و خورشید، بهنگام روز وشب طلوع‌وغروب میکنند، حضرت فرعون‌درنهایت عافیت‌وسعادت زندگی میکنند وبرصدها کشور دیگر بزرگتر وپرنعمت‌تر ازمصر فرمانفرمائی خواهند یافت ولی..

بدنبال ولی مکثی طویلی کرد.. معلوم بود که آنچه گفته دروغ‌محض است وفقط بدنبال ولی‌هرچه بگوید ازقلب ورواح اونیرو میگیرد..

دهان فرعون که تااین لحظه نیمه بازمانده بود بشنیدن سخنان‌خالی ازحقیقت منجم به‌تبسم گشوده شد وسراروی گردن کلفت‌وگوشت‌آلود خود برضایت تکان داد. منجم گفت:

ـ ... ولی‌حضرت فرعون؟ خداوندگاری قرین ما نمیتوانند ازحال ومآل کار بندگان خویش غافل وبرسرنوشت خدمتگذاران ونمك‌پروردگار خوان نعمت‌بیدریغشان بی اعتنا باشند طبعا بلای بزرگی که درنتیجه اقتران برای مردم‌مصر پیش بینی میشود ازحیطه حیات‌حضرت فرعون خارج‌نیست.

فرعون هنوز سرگرم مدایح نخستین منجم بود وشاید مطالب بعدی را نشنید ویااگر شنید نفهمید زیرا بلافاصله گفت:

- خوب .. خلاصه کن ومقصودت را طوری بگو که من برای درک آن احتیاج بتفکر بسیار نباشم.

منجم باشی افزود:

- درطی سه شب آینده، درخانواده وقبیله بنی اسرائیل پسری بدنیا میآید که اوخصم کینه‌توز وخون ریز حضرت‌فرعون خواهد شد وبااقدامات وسیع خود عرصه رابرخداوندگار ما تنك خواهد نمود.. دیشب ستاره‌ای که از چند ماه قبل‌در آسمان پدیدآمده بودومثل‌خورشید کوچك‌میدرخشید راه خود را بطرف ستاره شما کج کرد روی محاسبات نجومی ستاره در طول سه شب آینده به ستاره‌شما میرسدواین موقعی است که طفل مذکور بدنیا میآید. چون ستاره مورد بحث فوق‌العاده نورانی است‌طبعا نور ستاره خداوندگاری راتحت‌الشعاع قرار میدهد وزائل میکند و همین نشانـه آن است که صاحب آن کوکب خصمانه برحضرت فرعون پیروزمیشود.

منجم روی کلمات آخر مکث می کرد وهرجمله را باطمأنینه‌وآهنك خاصی ادامینمود که بیشتر وبهتر مؤثر واقع شود رنك‌ازچهره‌چاق‌و گونه های متورم و گوشتین (فرعون) چنان پریده بود کـه بارنك صورت مرده چندان فرق نداشت. صدا از حلقومش خارج نمیشد وشدت بیم‌و هراس آن قدر بود که‌دستش‌بوضوع تمام می لرزید وهرچه‌می کوشید نمیتوانست‌لرزش دست وتشنج لب‌های کبود شده خودرا پنهان کند..

لحظاتی‌چند بسکوت‌وخاموشی گذشت، «فرعون» برخود نهیب‌میزد که چیزی بگویدولی موفق نمیشدو بیم داشت که مبادا بابیایان یك جمله ضعف‌اراده‌و سستی خودرا آشکار کند.

بالاخره منجم باوفرصتی‌دادو گفت:

- ولی آن قدرهانیز جای‌نگرانی نیست زیرا حضرت فرعون‌می‌توانند نطفه را در چنین مادر نابود سازند وخویشتن رااز بلای مسلم برهانند.

(فرعون) متضرعانه پرسید:

-چطورمی‌توان‌اورا کشت .....؟عقیده وفکر توچیست..؟بمن کمك کن.

هرچه بخواهی میدهم... تورا ازمال دنیا بی نیاز می کنم. بقدر وزن بدنت به‌تو سنگ‌های قیمتی وجواهرات خواهم داد... فکری بکن.. چاره‌ای بیاندیش.

منجم گفت:

- این کار ازقابله‌های درباری که زنان بنی‌اسرائیل را می‌زایانند برمی آید... درطی این سه‌شب درقبیله بنی اسرائیل اطفال بی‌شماری بدنیا می آید وشاید همه بوسیله قابله‌های درباری یعنی (پوعاه) و(شفراه) متولد شوند.. دراین صورت کار خیلی آسان است... آنها نوع - نوزادان را اطلاع میدهند وفرستادگان شما پسرهارا میکشند ودخترهارا زنده میگذارند.

بمحض این که طفل مورد بحث کشته شود ستاره اوخاموش‌میگردد و ازهمان لحظه که من اطلاع می‌دهم کشتار نوزادان قطع می‌شود وموضوع خاتمه مییابد..

فرعون پیشنهاد اورا پسندید وگفت:

- من قبلا برای جلوگیری از تکثیر نسل بنی اسرائیل چنین دستوری به قابله ها داده‌ام ولی برای اطمینان خاطر باز هم سفارش میکنم...

این راگفت وباچند گام‌بلند خودرا به‌چهارپایه کوچکی رسانید،چکش رابرداشت ومحکم به‌صفحه مسین که درحلقه‌ای بزرگ آویزان بود کوبید و صدائی پرطنین برخاست.

هنوزطنین‌صدای زنگ خاموش نشده بود که درطالار باز گردیدومردی بلند بالاواردشد. فرعون‌خطاب باو گفت:

- فورا پوعاه وشفراه را حاضر کنید بآنهاپول زیاد بدهید وسفارش نمائید که درطی سه‌شب آینده، هرچه نوزاد پسردرقبیله بنی‌اسرائیل متولد میشود بکشند ویا اگرنمیتوانند اطلاع دهند که اشخاصی را بفرستم تاطفل رابقتل برسانند.

میفهمی، اینکارحتما باید انجام‌شود درغیراینصورت جان‌خودت‌راازدست‌میدهی... برو..

مرد بلندبالا سررا باحترام‌خم کرد ورفت. منجم نیز به‌بهانه توصد

ستارگان ومراقبت ازستاره نوزاد ، بخانه خود بازگشت .

ازهمانشب خصومت بین دستگاه سلطنتی فرعون وقبیله بنی اسرائیل بشدت هرچه تمامتر آغاز گردید.

فرعون که تا آنروز بملاحظاتی ازایذاء و آزار آنها استنکاف می کرد علناً به خصومت پرداخت و فرمان داد که عموم جوانان بنی-اسرائیل را برای بیگاری و انجام کارهای طاقت فرسای مجانی جمع آوری ودستگیر کنند .

فرمان نخستین فرعون به (پوغاه) و (شفراه) ابلاغ گردید ولی آن دو زن پاك نهاد بشردوست ازعهده چنین جنایتی بر نمیآمدند و قادر به آدم کشی نبودند.. آنها نمی توانستند ویا نمیخواستند از نوزادیکه خداوند بزرك و قادر بی مانند بآن جان داده جان بگیرند.. نمی توانستند نفس طفلی راکه تازه دیده بجهان گشوده بیرحمانه قطع کنند و دل مادر بیگناهی رادر بستر زایمان داغدارسازند ...

آنشب دونفری تاصبح اندیشیدند وفکر کردند .

در یکی دو خانه نیز چند مادر باردار را معاینه کردند ولی خوشبختانه آن شب طفلی بدنیا نیامد که دست آنها را بجنایت وآدمکشی بیالاید. . .

فردا صبح که هوا روشن شد هردونفرتصمیم خود راگرفته بودند و با اینکه می دانستند بگناه نافرمانی وعدم فرمان فرعون کشته می شوند مصمم شدند که بطورمعمول زنان را بزایانند واز کشتن نوزادان پسرخود داری کنند . .

آنروزها سرزمین جوسن ازمرد خالی شده بود . کارگذاران فرعون همه مردانرا ازسنین شانزده وهفده تاچهل وپنج سالگی برای بیگاری وسنك کشی بخارج شهر برده ومانند اسب والاغ بکاری واوابه بسته بودندو بیرحمانه بسرورویشان شلاق میزدند .

مردان بنی اسرائیل که در بردباری و تحمل شدائد و مشقات بی مانند و همه جا شهرت داشتند ضربات کشنده شلاق را تحمل کرده و بارهای سنگین را می کشیدند و بدون اینکه خم بر ابرو بیاورند روز را بشب میرسانیدند ولی.. ولی شبها تا صبح آزاد بودند آزادی محدود و

همین درمحیطی محصورزیر نظر مراقبین وسپاهیان مسلح ونیزه‌دارشب را بصبح میرسانیدند.

شب هنگام گرد هم جمع شده و بدرگاه خداوند می‌نالیدند و برای از بین رفتن بیدادگری و ویرانی کاخ ظلم و جور فرعون دعا میکردند ...

ناله‌ها چون دودی تیره‌رنك ازدل‌سوخته آنها برمیخاست‌ازقفسه‌سینه ایشان‌خارج‌میگردید و به‌دست‌باد سپرده‌میشدودرزیرانوار نقره‌فام‌ماه‌بآسمانها میرفت وبملکوت‌اعلی‌میرسید.

درمیان آنها آنکس که از دیگران داناتر و سالخورده تر بود برای تشفی درد روحی و به‌منظور تسکین و تسلی آلام ومقام واسقام آنهابسخن آمده میگفت :

- پدران ماتقل کرده‌اند که حضرت یوسف بهنگام نزع‌تولد نوزادی رابشارت داده که اوناجی وآزاد کننده قوم ماخواهدبود.

دیر یازود دوران بدبختی ماخاتمه‌خواهدیافت وناجی‌ماچون‌پیك‌سعادت ازراه میرسد ودلهای رنجدیده‌مارا به‌مژده نجات شادمان‌میکندآرام‌باشیدو مشقات رابارومی گشاده تحمل کنید.

اوراست میگفت... دیگران نیز خوب میدانستند که بزودی دوران بدبختی خاتمه میابد ولی.. ولی معلوم نبود تاظهورناجی بشارت داده‌شده آنها زنده میمانند یا دراثرشدت فشاروکارطاقت‌فرسا جان بجان‌آفرین می سپارند ومیمیرند.

هر کس‌درخانه‌خودچندین‌خروس‌داشت. خروسهانمیخواندند.خاموش بودند. خروش نمیکردندلیکن‌این‌امیدبود که یکروز بانك‌خروس‌شنیده‌شود وناجی‌قوم بنی‌اسرائیل ازراه برسد.

دوشب عجیب بکندی تمام‌گذشت هرشب تاصبح منجمان دررصدخانه های خود به ترصد ومراقبت ستارگان آسمان مشغول بودند ودقیقه‌ای از اشتکار فارغ نمیشدند. چشم ازستاره جدید که لحظه به لحظه درخشانتر میشد برنمی داشتند وهر لحظه انتظار آنرا داشتند که ستاره خاموش و منهدم شود.

بهمان نسبت که التهاب وناراحتی فرعون شدت می یافت ، فشار ظلم

وجود لو بربنی اسرائیل فزونی میگرفت وهرروز عده تازه‌ای را برای بیگاری وسنگ کشی بخارج شهر و پشت دیوارهای رفیع قصور ییلاقی وی میبردند ..

شب اول .. شب دوم .. شب سوم نیز گذشت .. سرشب بود .. نیمه‌شب شد .. وبالاخره صبح رسید ..

آنشب تاصبح فرعون بیدار بود ودراطاق خود قدم میزد وفکر می-کرد .. فرستادگان او بین قصر ورصدخانه منجم بزرگ رفت‌وآمدمیکردند وهرلحظه خبر می آوردند که :

« هنوز ستاره می‌درخشد .. »

سحر کاهان آخرین نفرازجانب منجم فرعون آمد وباچهره‌ای گرفته وخسته اظهارداشت :

«منجم بزرگ میگوید متأسفانه نوزادبدنیاآمد ..»

اوراست می گفت زیرا درست هنگام طلوع فجر درخانه عمران که دختری ازدخترزادگان (لیوی) سومین فرزند یعقوب‌را بهمسری داشت‌پسری بدنیا آمدکه همان نوزاد مورد بحث منجمین وهمان ستاره درخشان عالم انسانیت وهمان رهبر بزرگ بشریت بود.

ازسوء یاحسن اتفاق نوزاد بوسیله یکی ازهمان‌دوقابله‌یعنی(بوعاه) و(شمراه) بدنیا آمدوچون پدرومادر فهمیدند که کودک پسراست نزدیک‌بود ازشدت وحشت قالب تهی کنند ..

قابله نیکوسیرت وقتی بیم وهراس والدین نوزادرا دیدگفت:

- هراسان نباشید .. آرام وآسوده بکار وزندگی خود بپردازید ... مطمئن باشیدکه من ازاین‌مقوله باکسی سخن نمیگویم کمااینکه تاامروز صدها پسر بوسیله من بدنیا آمده وهمه زنده وسلامت هستند؟

پدر ومادر طفل بشنیدن این سخنان اندکی آرام شدند ولی وقتی که قابله ازخانه آنها خارج شد بوحشت افتادند وبگمان اینکه زن‌مذکور خدمتگذاران فرعونرا از وجود آنطفل آگاه می کند در صدد اختفای او برآمد ..

شوهر، همسر بیمار وطفل تازه بدنیا آمده‌اش‌را بکول گرفت از خانه بیرون برد ودرانبار باغ مجاور که نسبتاً امنیت بیشتری داشت پنهان

کرده وخود بخانه بازگشت که برای آندو موجود انسانی توشه و غذا آماده سازد ..

قابله همانطوری که قول‌داده بود بکسی چیزی نگفت و(فرعون) و کارگذارانش‌را ازوجود نوزاد پسر عمران‌آگاه نکرد ، لیکن از فردای آنشب فراموش ناشدنی عده بسیاری ازسپاهیان مسلح فرعونکه ازمیان‌بی شفقت‌ترین مردان انتخاب‌شده بودند ، بخانه‌های بنی اسرائیل‌ریخته وبرای یافتن طفل مورد نظر به کاوش مشغول‌شدند .

عمران همسر ونوزادش‌را پنهانکرده بود ولی هرلحظه این احتمال وجودداشت که سپاهیان بباغ واردشده وهمه‌را جستجو کنند وآنهارا بیابند وازدم تیغ بیدریغ بگذرانند..

هرروزخبرمرگ عده‌ای بی گناه شایع می‌شد وگوش بگوش ودهان به دهان تا خانه عمران میرسید.ولی مرد خانواده دوست مهربان نمی‌گذاشت همسرش ازمرگ زنان وفرزندان خویش مطلع شود ... همه‌اخبار را ازاوپنهان میکرد واوضاع‌را آرام وامن وامان نشان میداد.

مادر مهربان دوره نقاهت خودرا دور ازهوای‌آزاد وآفتاب‌جانبخش دربیغوله تاریک ونمور گذرانید وبرگزیده پروردگار جهانرا چون جان شیرین درآغوش گرفت وازشیره جان خود باوخورانید ووجودش‌راازشیری پاک ومنزه سیراب کرد .

روزهابی‌دربی سپری میشد .. هرروز برخشم وغضب فرعون افزوده می‌گردید زیرا باوجود اینکه عده‌زیادی نوزاد بدست سپاهیان مسلح او بقتل میرسیدند منجم بزرگ میگفت :

ـ عجیب است .. راستی عجیب است .. ستاره مذکور هنوزمیدرخشد ودرخشندگی آن شعاع ستاره حضرت فرعونرا زائل میکند .. بایدچاره‌ای اندیشید ومجدانه‌ترعمل کرد ..

فرعون نزدیک بود دیوانه شود . دیگر عقلش بجائی نمیرسید و مشاورین کارآزموده وخردمند اونیزعاجز وناتوان‌شده بودند.

سه‌ماه باین‌ترتیب گذشت . مادر وفرزند هنوز دربیغوله پنهان بودند. مادر گاهی ، آنهم شب‌هنگام ، از انبار نمور وتاریک خارج میشد ودرباغ

خلوت و بیصدا میکردید و نفسی تازه میکردلیکن طفل همچنان در انبار بود ووالدینش جرأت نمیکردند اورا از آنجاخارج کنند..

درطی سه ماهی که گذشت نه تنهااز شدت عمل عمال فرعون کاسته نگردید بلکه دراین اواخر بی رحمانه تر مردم را میکشتند وشاید خون پسران پنج شش ساله را نیز میریختند ، باین امید که یکی از آنها همانطفل موردنظر باشد و بقتل برسد وفتنه عظیم بخوابد..

منجم بزرگ هرروز نزد فرعون میرفت و باسری افکنده و سیمائی شرمگین می گفت :

ـ متأسفانه ستاره هنوز میدرخشد ..

در آخرین روز ماه سوم سپاهیان وارد باغ شدند و بجستجو پرداختند بدبختانه درآن ساعت عمران ازخانه بیرون رفته بود ومادر بی خیال وفارغ از هراندیشه وخیال بشیردادن طفل سه ماهه خود مشغول بود که ناگاه صدای پای چندنفر بیگانه از خیابانهای مشجر باغ بگوش رسید.

مادر سراسیمه وهراسان ازجای جست وطفل را که تازه خوابیده بود درزیر صندوق بزرگ البسه فرسوده و کهنه پنهان کرده وخودش ازانبار خارج شد .

سپاهیان خونخوارچون گرگی درنده و گرسنه بهر سوراخ سرمی کردند و برای یافتن طعمه شمشیر خونریز خویش ، بهرطرف روی می آوردند گرد مادر شیرده را گرفته وسراپای اورا ورانداز کردند .

زن بیچاره بارنگی پریده وبدنی لرزان مقابل آنها ایستاده بودو نگاههای لبریز از کنجکاوی ایشان راکه چون بیشتر بقلب مجروحش فرو میرفت تحمل می کرد وچیزی نمیگفت :

یکی ازسپاهیان ، سینه برجسته اورا نشان دادو گفت :

ـ نگاه کنید .. این زن بچه شیر میدهد ..

دیگران گفته اورا تصدیق کردند ؛ زیرا ظاهر زن ، مادر بودن اورا ثابت میکرد وبرای بیننده هیچ شك وشبهه باقی نمیگذاشت ولکه ای که در اثر تراوش شیر روی پیراهن بدید آمده بود کاملا باقی بود ..

دیگری ازاو پرسید :

- بچه تو کجا است .. پسراست یادختر .. زود اورا نشان بده :
مادر آب دهان خودرا فروبرد ودردل بخدا متوسل شدوزیرلب گفت:
- پروردگارا مرا مدد کن آنچنان که ابراهیم رامدد کردی ...
ناگهان ترس وبیم اوبکلی زائل شد .. زبانش بسخن آمد وبدون وحشت اظهارداشت :
- راست میگوئید .. من مادرهستم ولی متأسفانه بچه ندارم.. خداوند بمن پسری عطا فرموده بود که یکماه قبل دوستان وهمکاران شما، اورا گرفتند و کنارهمان باغچه ؛ همانجاکه دلو آب افتاد سر بریدند ورفتند ...
او آنقدر گفته‌های خودرا محکم ادا کرد که شنوندگان نمی‌توانستند درصحت آن مشکوک باشند معهذا سومین نفر که تاآن موقع خاموش بود گفت:
- پس چطور شیرتو خشك نشده . یکماه‌ونیم قبل بچه تورا کشته‌اند وپستان تو هنوز شیر می‌دهد عجیب است ..
این بار نیز مادر رنجدیده ازخدا یاری خواست وگفت :
- راست می گوئی .. زبان مصر اگرچندروز ببچه شیر ندهند پستانشان خشك می‌شود ولی زنان عبری برعکس آن‌هاتاچند ماه‌شیردارند وبزحمت پس‌ازمرك طفل می توانند شیر خودرا خشك کنند ..
جواب دوم آنقدر قانع کننده ومستدل بود که سپاهیان میخواستند بازگردند وازباغ خارج شوند ولی ناگاه طفل در زیرصندوق بیدارشد . چند بار درقنداق‌خودتقلا کرد وبالاخره گریه راسرداد . صدای مقطع گریه کودك برخاست ومستقیماً بگوش مأموران مسلح وگماشتگان خون آشام فرعون رسید .
آنکس که پیشاپیش دیگران بود لبخندی پیروزمندانه برلب آورد وسرخودرا بنشانه تهدیدحرکت‌داد وباپشت‌دست مادر پریشان حال را کناری زد وقدم بدرون نهاد .
دیگران نیز به تبعیت ازسالارخویش وارد شدندوفقط دونفراینطرف وآن‌طرف درایستادندکه ازورود وخروج احتمالی اشخاص ممانعت کنند و درصورت‌لزوم نگذارند کودك یافته‌شده راازآن‌جا بجائی‌دیگرانتقال‌دهند .
اما درهمین هنگام حادثه عجیبی اتفاق افتاده که بیشتر به‌اعجازشباهت

داشت نه اتفاق ..

بمحض اینکه سپاهیان مسلح واردشدند نوزاد آرام گرفت وخاموش شد . صدای گریه اوطوری قطع شد که گوئی هرگز نگریسته بود .

آنها نگاهی بین خودرد وبدل نمودند وبفرمان سالارشان که سخت بهیجان آمده بود بجستجو وکاوش پرداختند . مادر رنجدیده رنگ برچهره نداشت . مانند کالبدی بی روح در گوشه‌ای ایستاده بود واززیرچشم به‌محلی که صندوق جگرگوشه خویش را نهاده بود مینگریست .

قلبش‌مانند قلب کبوتری که بدام افتاده ویادرچنگال خونریز شاهین شده باشد می‌طپید . نفس درقفسه سینه‌اش گره خورده بود وحتی یارای گریستن نداشت . مثل این بود که چشمه‌اشك اونیزخشکیده‌است .

کاوش آغاز گردید . مادر بیقین‌می‌دانست که نوزادش گرفتار می‌شود ودقیقه‌ای بعد سرش راکنار باغچه روبرو ازبدن جدا می کنند وداغ‌التیام ناپذیری برجگر اومی نهند .

این حادثه آنقدر بنظر اوقریب‌الوقوع ومسلم بود که کار را انجام شده وبریده شدن سر کودك را پایان یافته میانگاشت .

دلش می‌خواست بصدای بلندبگرید میل داشت برای تخفیف اندوه خویش سررابدیواربکوبد ولی‌یارای گریستن نداشت‌وتوانائی حرکت کردن را ازدست داده بود .

جستجوی مردان‌مسلح (فرعون) در آن‌اطاق کوچك خیلی بیشتراز آنچه که مادرمحنت کش گمان‌میکردبطول‌انجامید . عجیب‌تراینکه به‌تناوب‌چندین باربر بالای صندوق‌رسیدند ودرون آنرا نگریستند.. ولی.. طفل‌را ندیدند.

مادر بهمه‌چیز میاندیشید مگراینکه خداوندبزرك ، خالق جهان و جهانیان، آفریننده کون‌ومکان و گرداننده‌زمین‌و آسمان بنده برگزیده‌خویش را حفظ میکند .

آنهاکورنشده‌بودند ... نوزادنیز همچنان درون صندوق به‌آرامی خوابیده‌بود وبه‌روی فرشتگان که دراطراف اوجولان میکردندتبسم‌مینمود ولبخندی ملکوتی برلب‌داشت ، اماآنمردان خون‌آشام اورانمیدیدند.

همان خدائی که آتش نمرودرا بر(ابراهیم) گلستان کرد .. همان

قادری که یوسفرا از بن‌چاه بیرون کشید و باوج عزت و شهرت رسانید.. همان پرورد گاری که زمین و آسمان‌را دستخوش طوفانی مهیب کرده و کشتی نوح را در کام امواج خروشان چرخانید وسلامت برخاك نهاد .. همان خدا بنده عزیزخود یعنی موسی عمرانرا نیزدرون صندوق از نظر مأموران فرعون پنهان می‌نمود و باین ترتیب قدرت لایزال خویشرا به بندگان غافل وخواب آلود می‌نمود ..

آری ایشان بکرات عدیده از کنار صندوق گذشتند ، بدرون آن نگریستند ولی نوزادرا ندیدند ..

آخرین دفعه که آنها از کنار صندوق عبور کردند ؛ مادر نفسی به‌راحتی کشید ودست‌ها را که تاآن لحظه مانندچوب خشك دراطراف بدنش افتاده بود بهم مالید .؟

جستجو تقریباً پایان یافته بود زیرا در آن اطاق جائی نبود که نگردند. وچیزی نبود که بیرون ودرونش را کاوش نکرده باشند.

رئیس آنعده وقتی ازجستجوی خود نتیجه نگرفت باچند گام بلند خودرا به‌مادر نوزادرسانید وباپشت دست راست ناگهان سیلی محکمی بصورت زن ناتوان زد وباصدای خشن وهراس انگیزی گفت :

- ای زن تیره بخت .. من باگوش‌های خودم صدای نوزادی‌را ازداخل این دخمه شنیدم . راست بگو.. طفل‌را کجا پنهان کرده‌ای بگو.. حرف بزن.

یك طرف صورت زن آنا دراثر ضربت سیلی کبود شد و پلك‌های چشمش متورم گردید معهذا باگردنی کشیده وصدائی مصمم گفت :

- اگرصدای طفل‌را شنیدی چرا اورا نیافتی آنچه توشنیدی صدای گربه بود نه گریه طفل ..

این پاسخ تند سبب شد که برخشم وغضب اوافزوده شود. شلاق‌را ازچنك یکی ازهمراهانش گرفت وضرباتی بسر وروی زن زد که هر مرد زورمندی آنسان شلاق میخورد ازپای درمی آمد و حقیقت‌را برای حفظ جان خویش میگفت لیکن زن جوان اسرائیلی شجاعانه دردرا تحمل کرد و بالاخره موقعی که سیاهی خسته شد ودست از کار کشید و گفت :

- مگر نه اینست که انسان فقط یك مرتبه می میرد . . مرابکش ولی

این رابدان که اززبان من چیزی نخواهی شنیدزیرا اینجا نوزادی که شما در جستجوی آن هستید وجود ندارد..

اوراست می گفت .. چون هرچه بیشتر اورا باشلاق می زدندخموش تر می گردید و کمتر میگریست وسخن میگفت..

عاقبت خسته شدند. نقاط دیگر آن خانه راگشتندوچون چیزی نیافتند راه خویش را پیش گرفتندورفتند..

وقتی آنهاازدرباغ بیرون شدند ومسلم گردید که رفته ودور گردیده اند، پدر ومادر بسجده شکر افتادند وخدای را بخاطر محبتی که کرده بود سپاس گفتند..

پدرومادر گمان میکردند که خداوندطفل ایشان رابخاطردل آنها از خطرمسلم حفظ نموده ازگزندمأموران فرعون در امان نگهداشته است ..

این اندیشه ناروای پدرو مادر بود درحالیکه نمیدانستند خداوند آن بنده گرانمایه خویش را برای نجات ملتی بزرك حفظ کرده است کسی چه میدانست نوزاد کیست..

کیست وچه خواهد کرد... فقط خداوندمیدانست که آن ستاره تابناك عالم خلقت بزودی چراغ توحید وخدا پرستی رافرا راه بشریت میگیرد و ظلمات اوهام وتصورات باطل اقوام مختلف بشری را باانوارحقیقت میزداید وجهان بیدانشی وگمراهی را باخورشید ایمان گرم وروشن میکند.

پدرومادر خدای راشکر میگفتند درحالیکه خداوند برآنها هیچ منتی نداشت.

این سپاس برذمه بنی اسرائیل فرض ومسلم بود که بوسیله او از بند مستحکم بندگی فرعون رها میشدند وبیاری وهدایت وی ازپریشانی نجات میافتند وبراقوام دیگرسیادت وآقائی پیدا میکردند.

پدرومادر اوهنوز درحال شکر بودند که مجدداً صدای گریه طفل برخاست. مادردوان دوان خودرا باورسانید وسخت درآغوشش گرفت.

عمران نیز باوپیوست وگفتگو درباره آینده نوزاد آغاز گردید.. پدر گفت:

- چاره ای نیست جزاینکه نوزاد را بخدای سپرده ودر رودخانه نیل

رها سازیم .

مادر که طبعا طاقت کمتری داشت بشنیدن این سخن صیحه‌ای کشیدو با ناخن گونه کبود شده‌خودرا خراشید واظهارداشت :

- این‌چه حرفی‌است ... نه .. نه . من‌تازنده‌هستم از کودکم جدا نمی شوم ... محال‌است . محال ..

پدر که عاقلانه ترفکر میکرد واحتیاط بیشتری داشت بآرامی‌سخنان همسرخویش را برید و گفت :

- دیدی که چگونه توجه وعنایت خداوندی شامل حال این کودك است . خدا همانطوری که اورا درون صندوق از آنها پنهان ساخت در همه حال حافظ جان او خواهد بود وفرشتگان ملکوتی اعلی را برای حراست وی می گمارد... یقین داشته باش که طالع این طفل درخشنده است و خداوند چنین بنده‌ای‌را به‌دست حوادث ناهیمون تنهـا و بی‌یار ویاور رهـا نخواهد نمود .

او آنقدر گفت تامادررا باین‌فداکاری راضی کردوازهمان لحظه به‌تهیه مقدمات ووسائل کار پرداختند.

پدر شاخه‌های نخل را برید و مادر ببافتن سبدی حصـیری مشغول شد..او در این‌کار مهارتی به سزا داشت لذا خیلی زود سبد بـزرگی بافت ودری برای‌آن تعبیه کرد که چون بسته میشـد درون سبد پنهان و پوشیده میگردید .

مادر آنشب را به‌سختی گذرانید ...سحرگاه فردا می‌خواست جگر گوشه‌اش را درون سبد بگذارد وبدست امواج خروشان وبی‌رحم‌رودخانه نیل بسپارد .

آنشب آخرین شبی بود که مادر ستم کشیده و رنجدیده طفل عزیز و دلبندش را درآغوش داشت وفردا معلوم نبود چه سرنوشتی انتظار او را میکشید ؟

مادر تاصبح تاموقعیکه مشرق آسمان نقره‌فام گردید نوزادخودرامی‌-بوئید می بوسید بسینه‌میفشرد و آرام آرام اشك‌میریخت.

طفل آرام آرام وبی‌دغدغه وخیال چون فرشته‌ای که درمیان ابرهـای آسمان آرمیده باشد درآب غوطه‌میخورد وگاهی بادیدگان بسته لبخندی‌میزد

که بیشتر دل مادرش را میسوزانید.

او میدانستکه خاطره این لبخندها چگونه برزخم دل او نمك حسرت و حرمان خواهد باشید.

هوا روشن شده بود که (عمران) وارد شد و آهسته به همسر خویش گفت :

- عجله کن... وقت میگذرد.. بیم آن دارم که رهگذاران مارا ببینند وکار برسوائی ووخامت بکشد ... تعجیل کن امید وارم که خداوند بتو صبر بدهد.

مادر با رنگی پریده ، دیدگانی متورم و اشك آلود وزانوانی لرزان وگلوئی بغض گرفته از جای برخاست. نوزاد را در میان پوششی از مشمع که آب در آن نفوذ نکند پیچید و بدنبال شوهرش براه افتاد ...

عمران قبلا محل مناسبی را یافته و نشانه گذاشته بود که سبد محتوی کودك را آنجا بدست امواج رودخانه بسپارند وحشت ایشان از آن بود که مبادا گماشتگان و نگهبانان فرعون آنها را ببینند. اگر کسی آندو نفررا با آن سبد میدید هم طفل بقتل میرسید وهم والدین او بدست جلاد سپرده میشدند.

چند دقیقه بعد زن وشوهر وارد نی‌زار ساحل رودخانه شدند و بی‌پروا به پیشروی پرداختند. نی‌ها آنقدر بلند بود که تقریباً یکدست از سر آنها نیز می‌گذشت.

عمران نشانه‌هائی راکه گذشته بود میبافت و باشاره دست همسرش را هدایت می نمود.

بالاخره بساحل رودخانه رسیدند سبد دردست پدر نوزاد درآغوش مادر بود هردو نفر نگاهی بامواج خروشان و سهمگین رود نیل افکنده و آهی سوزناك كشيدند.

فقط یك معجزه میتوانست اورا از کام سیاه مرك بیرون بکشد وبساحل نجات برساند ولی چنین اعجازی امکان پذیر بود ؟

هیچکدام نمی‌دانستند چه‌میشود. چیزی که برای آنها مسلم شده بود این بود که خداوند نسبت بآ ن طفل نظر خاصی دارد و آینده‌ای درخشان انتظار

اورا میکشد.

آنطرف رودخانه نیزنی‌زار بلندی بود که ماوراء ساحل را از نظر ایشان پنهان میساخت. جائی مناسبتر از آن نقطه برای انجام مقصود آنها پیدا نمیشد پس باید عجله کنند.

پدر سبد را بر زمین نهاد ... مادر برای آخرین بار چهره طفل را که تازه بیدار شده بود و با دیدگان درخشان خود باطراف نگاه می کرد بوسید وصورتش را از سرشك دیده خیس کرده واورادرون سبد نهاد.

طفل تبسم ملکوتی همیشگی را برلب داشت. گوئی میدانست چه سرنوشتی دارد و چگونه حوادث بنفع او و حیات درخشنده‌اش تغییر میبابند.

در سبد بسته شد پدر دوان دوان از آنجا دور شد وخوب باطراف نگریست وچون اطمینان یافت که کسی مراقب اعمال وحرکات آندونفر نیست بصدای رسا بهمسر خویش فرمان داده گفت:

- سبد را بدست آب بسپار و بگو « خدایا این بنده ناتوانت را فراموش نکن. »

زن همین کاررا کرد و همان جملات را گفت و سبد را بآرامی روی آب نهاد رودخانه هراس انگیز نیل که تاآنلحظه می‌خروشید ومیغرید و پیش می‌رفت ناگهان آرام گرفت ... امواجش خوابیدند و سطح آن چون آئینه صاف شد ... سبد اندك اندك چرخی زد و از ساحل دور گردید.

مادر بادیدگان گریان بسبدمی نگریست ومثل این بود که‌روح از بدنش خارج‌میشود. بهمان نسبت که طفل از او فاصله‌می گرفت بیشتر دچار اندوه و ندامت میگردید وچنان بنظر می‌رسید که جانش را بامقاش از ناخنهای پایش بیرون میکشند.

پدر بی کارخود رفت امامادر نمی‌توانست ازساحل رودخانه‌ای که بستر کودك اوشده بود برخیزد و برود. آنقدر بانگاه سبدرا بدرقه کردتاپشت نی‌های ساحلی از نظر ناپدیدشد.

دختر فرعون

- ۳ -

فرعون تنها یك فرزند داشت ... یك دختر جوان وزیبا ... دختری باهوش ومهربان: دختری که باوجود زندگی دردستگاه چنان پدرمقتدری مثل فرشتگان قلبی رئوف وروحی پاك ووجودی بی آلایش داشت . . . آندختر با این که درآغوش فرعون تربیت یافته بود عواطف انسانی را باعالیترین درجات دارا بود وهمین احساسات لطیف وجودش را ممتاز و برجسته میکرد ..

فرعون برای دختر خودمحدودیت زیادی قائل میشدوتنها اشتغالی که برای اوبدون مانع اعلام شده بود این بود که باعده‌ای دختران دیگروجمعی ازکنیزکان وخدمتگذاران زن درشعبه‌ای ازرودنیل که ازدرون قصر باشکوه فرعون میگذشت شنا کنند ..

آنروز دختر فرعون درآب شنامیکرد که ناگهان صدای جیغ همبازی‌های اوبرخاست وتوجه عموم دختران بسطح آب که چیزی شبیه سبد روی آن حرکت میکرد جلب گردید ..

- این چیست ..؟

- نمیدانیم .. سبد است .. شاید جنازه‌ای درون آن باشد .

دیگری گفت :

- اگرجنازه است درآب غرق کنید ..

دختر فرعون بااعتراض فرمانداد :

- نه .. غرق نکنید .. آنرا بگیرید ..

یکی ازدختران جیغ زد وگفت:

- دست نزنید .. شما بسبد نزدیك نشوید شاید ایسرائیلیان ماری درون سبد قرارداده وآنرا باینطرف سوق داده باشند که دراین موقع بجان شما آسیب وگزند برسانند ..

دخترفرعون که سخت بهیجان آمده وحس کنجکاویش برای کشف موضوع تحریك شده بود مؤکداً دستورداد وگفت:

ـ سبد رابگیرید ونزد من بیاورید ..

وبدنبال این سخن از آب خارج شد . باملحفه‌ای بدن عریان خودرا پوشانید وروی مفرش زربفتی که کنار آب برای استراحت شاهزاده خانم گسترده بودند لمید ومجدداً بادست اشاره کرد که سبدرا نزد او ببرند.

دختران بآب ریختند وبسرعت سبدرا گرفتند ومقابل دخترخوبروی بزمین نهادند .. هیچکس جرأت نمی کرد درسبد راباز کند . این فکر که شاید ماری داخل آن پنهان باشد همه‌را بوحشت دچار کرده بود.

تنها کسی که نمیترسید دخترفرعون بود که هم او بآرامی واحتیاط در سبد راگشود ولی ناگاه جیغی کشید ودرجای خود نیم‌خیزشد وگفت :

ـ آه .. آه .. یك بچه ..

همه گردن کشیدند ودرون سبدرا نگریستند.

نوزاد که تااینموقع درخواب بود بصدای جیغ شاهزاده خانم بیدار شد ، چشمان درخشنده خود را چرخانید ونگاه نافذش را در میان جمع دختران بروی دخترفرعون دوخت وعجیب آنکه لبخندی ملکوتی و بسیار شیرین بلب آورد .

این لبخندمثل شکرشیرین ومانند شیرمادر جانبخش وچون رؤیاهای دوران بلوغ لذت آفرین بود .. چنان اثری درروح وجان دخترفرعون کرد که بی اختیار دست پیش برد وکودك را از درون سبد برداشت و در آغوش گرفت ..

شورشی عجیب برپاشد .. خبر بفرعون رسید وفرمانداد تا دخترش طفل‌را بجلادان بسپارد تاسر ازبدنش جداکنند زیرا از هویت اوآگاه نبودند وروی این اندیشه که شاید متعلق بقوم بنی اسرائیل باشد قصد کشتن اوراداشتند ..

این فرمان بدختر جوان ابلاغ‌شد وجلادان نیز خودرا برای اجرای امر معرفی کردند ولی درهمان چند ساعت مهر ومحبت کودك چنان در دل شاهزاده خانم جوان ریشه دوانیده وآنسان علاقه‌ای بوجود آمده بود که

بهیچوجه نمی توانست دل از او بر کنده و آنطفل بیگناه‌را بدست جلادان بسپارد ...

فرعون اصرارداشت واومقاومت میکرد بالاخره دختر براراده پدر پیروزشد واجازه گرفت که‌شخصا کودك‌را بزرك کرده وبفرزندی بپذیرد.

وقتی خطربرطرف شد موضوع مهم دیگری پیش آمد .. طفل گریه می کرد ..گرسنه بود ولی زیر پستان هیچ دایه‌ای نمیرفت.

برای حل این‌مشکل جلسه مشاوره‌ای تشکیل‌شد ویکی از ندیمه‌های دختر فرعون گفت :

- درمیان زنان بنی‌اسرائیل که نوزادان آنها کشته‌شده‌اندزنان‌شیرده زیاد یافت میشود .

دخترك سخنان اورابرید وباشتاب گفت :

- اوه .. راست میگوئی ..

وهمانروز بفرمود جارچیان درشهر بگردش درآمدند وفرمان دختر فرعونرا بمردم ابلاغ نمودند .

اکثرزنها که تازه وضع حمل نموده وفرزند پسر آورده بودند با پستانهای پرازشیردامن تهی وچشم گریان‌داشتند ودرفراق جگر گوشگان خویش که بدست جلادان خون‌آشام فرعون خود کام کشته شده بودند اشك می ریختند .

دختر فرعون برای تغذیه پسرخوش‌سیمائی که ازآب گرفته بود بیکزن شیرده احتیاج داشت که بعنوان دایه فرزند خوانده اورا پرورش دهد ولی چون جارچیان آواز دردادند ومردم‌را آگاه نمودند اکثریت قریب باتفاق زنان بنی اسرائیل ازاینکار شانه خالی نموده واز مراجعه بقصر سلطنتی خودداری کردند . نزدآنها هیچ کاری زشت‌تر ازآن‌نبود که عصاره جان یعنی‌شیر پستانهای خویش‌را بیك‌طفل سرراهی که بدختر فرعون دشمن‌دیرین آنها انتساب یافته بدهند .

عموما شیرخودرا خشك میکردند وبخاك میریختند ولی‌این ننك را نمیپذیرفتند . طفل گرسنه ودختر فرعون‌ومصاحبین‌اوسر گردان‌مانده‌بودند.

شاهزاده خانم زیبا به کودك سرراهی علاقه‌ای روزافزون داشت .

بهیچوجه نمیتوانست ازاودل بر کند وحیران بود که این محبت چگـونه و وچسان بقلب وروح او راه یافته ودرجان دلش جای گرفته است .

طفل را (موسی) نامیده بود . درزبان مصری آن عهدوزمان (موسی) بمعنی از آب گرفته ویاآب آورده است ودخترفرعون چون کودك رااز آب گرفته بود هیچ نامی بهتراز (موسی) برای اوسراغ نداشت. دوسه روزدیگر گذشت . درطی اینمدت چندزن غیر اسرائیلی که فرزندانشان مرده و پستانهای برازشیر داشتند بقصر شاهزاده خانم مراجعه وبطمع یافتـن جاه ومقام داوطلب دایگی شدند ولی عجب آنکه کودك پستان هیچیك از آنهارا بدهان نمیگرفت وهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق میشدند .

جارچیان همچنان بکارخویش مشغول بودند وهرروزدرشهر میچرخیدند، در کوچه‌ها وبرزنها میگشتند وفرمان دختر فرعون را ابلاغ مینمودندووعده بسیار میدادند .

مادر (موسی) نیز بدون اینکه بداند فرزندش جه سر نوشتی یافته و امواج خروشان نیل اورا بکجا برده وچه برسرش آمده است هرروز در نیزار کنار رودخانه، همانجاکه سبد طفل را بدست آب وبامیدخدا رها کرده بودمی نشست ودرهجران میسوخت ودر حسرت میگریست واشك میریخت.

همانطوریکه میدانیم مادر (موسی) یکی از نـوادگان (لیوی) پسر یعقوب بود وبا تعالیم (ابراهیم) و(یعقوب) و(یوسف) تربیت یافته وبزرك شده بود . اوهنگامیکه سبد محتوی نوزاد سه ماهه خویش راروی آب رودخانه رها میکرد تنها بعالم ملکوت توجه داشت وبقدرت لایزال ولایتناهی پروردگار عالم متکی ومؤمن بود . (موسی) را بامید خدا رها میکرد و ودراینصورت یقین داشت که لطف الهی او را فراموش نکـرده ودرپناه خویش بساحل نجات رسانیده است .

طفل را ازدست داده بود ولی مهرمادری شاید صدچندان شدیدتراز سابق دردلش باقی بود وچون آتشی مشتعل وسوزان تاروپود وجودش را را میسوزانید ولهیب سر کش همین آتش بود که بصورت قطرات گرم اشك ازدیدگان حرمان کشیده‌اش بگونه‌ها میریخت وبعد دردست امواج نیل بهم می پیچید وناپدید میگردید ...

مهر مادری ... این موهبت الهی چیزی نیست که مقهور گذشت زمان ومغلوب نسیان وفراموشی گردد ... مهرمادری نوری است وازانوار الهی که جهان آفرین بر بندگان خویش منت بسیار گذاشته وآنرا درقلب نسوان بودیعت ابدی نهاده است.

یکی ازهمین روزها که مادر روشن ضمیر وخداپرست موسی بر کنار نیل نشسته بود وخیره خیره برامواج آب مینگریست آوائی شنید که بشنیدن آن صدا رشته افکارش ازهم گسیخت وقلبش بناگاه فروریخت ورنك ازچهره رنجورش پرید . یکی ازجارچیان درهمان حدودوحوالی فریادمیزدومی گفت.

-برزنان شیرده وبدون فرزند مژده بادختر والاگهر خداوندگاری خواهان دایه‌ای است که کودك آب آوردی را شیردهد ودر عوض از تمام مزایای ممکن استفاده برد ...

درمیان این کلمات فقط یك کلمه درگوش اوزنك میزدوصدا میکرد .

مادر محنت کشیده ازجای جست ودرحالیکه زیرلب میگفت :

- آب آورد .. آب آورده .. طفلی که دخترفرعون ازآب گرفته است .. اوه اوحتماً پسرمن است ... پروردگارامن بلطف وعنایت توایمان واعتقاد داشتم ... میدانستم که فرزند مرافراموش نمیکنی ..

زانوانش میلرزید .. نفس درقفسه سینه‌اش گره میخورد و نامرتب بالا وپائین میرفت ...

دهانش ازبسیاری شادی وازفرط حیرت وتعجب نیمه بازمانده وزبانش خشك گردیده بود ..

میخواست بدود وهرچه زودتر خودرا به جارچی برساند ولی زانوان لرزانش یارای این مجاهده را نداشتند .

درمیان نی زار خودرا میکشیدو پیش میرفت. گاهی ازروی بزمین میافتاد وزمانی چندین گام بلند پی در پی برمیداشت وفاصله‌ای رابدون توقف می پیمود.

خودش نفهمید آن فاصله را چگونه پیمود . دراثر زمین خوردن و برخاستن وبازافتادن کف دستها وسرزانوانش مجروح وخونین شده بود و سوزشی سخت داشت لیکن مادر رنجدیده آنقدر شادمان واز خود بی خبر بود که هیچ تألمی را حس نمیکرد وهیچ رنجی اورا نمیآزرد .

بالاخره خودش را بچند قدمی جارچی رسانید واز بیم آنکه مبادا او دورشود ورسیدن بفرزند بمهده تأخیر وتعویق بیافتد خودش را پیش پای سوار افکند واینکار خطرناك را طوری عجولانه انجام داد که نزدیك بود دست وپای اسب شکسته وخورد شود .

سوار که انتظار چنین برخوردی را نداشت ؛ دهانه اسب را کشید و چون مشاهده کرد که یك زن اسرائیلی اینگونه راه اورا سد نمود بی پروا شلاق را کشید که مثل معهود اورا بزند . زن ازضربات شلاق پروا نداشت آنسان که ازمرك نمیترسید وخودرا زیرپای اسب انداخت .

دست سوار باشلاق خاردار بالارفت؛ مادر (موسی) نیزهمچنانکه مقابل اسب زانو برزمین زده بود گفت :

ـ نزن .. ای سوار جوانمرد .. نزن .. داوطلب دایکی ..من ..

دست مرد سست شد وبآهستکی پائین آمد وباخشونت گفت :

ـ تیره بخت مفلوك .. پس چراخودت راپیش پای اسب افکندی.. گمان کردم که قصد جان مرا داری .؟

مادر (موسی) سخنان اورا برید واظهارداشت :

ـ مرا نزد شاهزاده خانم ببر .. من دایه خوبی هستم .. نگاه کن . پستانهای من ازشیر لبریز است ، جوانی وسلامت ونشاط کافی دارم وفرزند خوانده اورا چون جان شیرین پرورش میدهم ...

سوار که بدیدن سیمای آشفته وصدای الم انگیز زن جوان تحت تاثیر قرار گرفته واندکی ملایم شده بود گفت :

ـ ولی توخیلی رنجور وضعیف هستی ..؟

تصور نمیکنم تورا بدایگی بپذیرند .. درضمن نوزاد پستان هیچکس را نمیگیرد . مسلما ازخوردن شیر تونیز روی میتابد .

مادر (موسی) سخنان اورا قطع کرد وگفت :

ـ شیرمن شیرین ومطبوع است . هرطفلی پستان مرا میگیرد ...

ودراین جا سکوتی کرد وبعد پرسید :

ـ گفتی اورا ازآب گرفته اند ..

این سئوال میتوانست روزنه ای درذهن تاریك ومغز گنگ جارچی پدید آورد ودرنتیجه پرده ازراز زن بردارد وحقیقت رامکشوف سازد ؛لیکن از

آنجائی که خداوند بنده برگزیده خود (موسی) را دوست میداشت ،جارچی بمفهوم سئوال اعتنائی نکرده ودر پاسخ گفت :

ـ آری ..اورا از آب نیل گرفته اندمعلوم نیست مصری است یااسرائیلی هرچه باشد بچه خوشبختی است زیرا شاهزاده خانم چنان شیفته اوشده که اگرخودش بچه‌ای چون اوداشت تااین‌درجه که نسبت باین کودک آب آورده علاقمند است دلبستگی نشان نمیداد

مادر موسی لبخندی برلب آورد ، نفسی براحتی کشید و گفت :

ـ بسیارخوب هرچه باشد برای‌من فرق نمیکند آنچه میتوانم بگویم اینست که کودك شیرمرا میخورد وازمن‌روی‌نمیتابد ..

سوار دیگر معطل نکرد وبدون‌درنك خطاب بزن گفت :

ـ دراینصورت‌پیش بیا زود باش اگر بچه پستان تورا بگیردمن انعام خوبی خواهم گرفت وتوهم‌خوشبخت وسعادتمندخواهی‌شد .

این‌راگفت واسب را بحرکت درآورد

مادر موسی پیاده بدنبال سوار میدوید پای‌برهنه‌اش بسنك‌میگرفت وخارهای تیز تا استخوانش فرومیرفتند وخونش را جاری میکردند ولی‌او نه سوزش خارهارا حس میکرد ونه‌ازرنج خستگی آزرده میشد .

مهر مادری تمام حواس‌پنجگانه‌اورا تحت‌الشعاع قرار داده ومحسور کرده بود

فاصله بین رودخانه وقصر دختر فرعون آنقدرها زیادنبود ولی در نظر مادر (موسی) که بشوق دیدارفرزند گمشده . میدوید طولانی وخسته کننده جلوه میکرد واگر درآن لحظات رنجی داشت‌همین طول‌راه بود.

سرانجام بقصر رسیدند وسوارازاسب پائین جست . لباس را مرتب کرد ، دستی بریش کوتاه خود کشید ، کلاه را محکم برسر نهاد ؛سینه را پیش داد وهمراه زن‌پای برهنه بجانب مقر دختر فرعون رفت .

نگهبانان راه را برآنها نمیگرفتند ، زیرا حدس میزدند که آن‌زن برای چه به‌آنجا آمده ویقین داشتند که‌اونیز مثل داوطلبان دیگر توفیق حاصل نمی کند وازهمان راه بازمیگردد .

درست درهمین موقع دختر فرعون درمیان ندیمه‌های‌خوب چهره‌خود

که گرداگرد گاهواره (موسی) ایستاده بودند، میکوشید که شاید طفل گرسنه را به حیله‌ای آرام کند

کودك ازدوساعت قبل بگریه افتاده بودو بهیچ تمهید آرام نمیگرفت. دختر فرعون وندیمه‌های دهگانه اوهرچه بیشتر میکوشیدند کمتر موفق میشدند که گریه طفل راقطع کنند.

دختر فرعون پس از اینکه چندبار جقجقه فلزی را مقابل صورت «موسی» تکان داد آن را باخشونت بگوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

ـ آخر شماهم کاری بکنید.. چراایستاده ومرا تماشا میکنید. نزدیك است گریه کنم. من نمی‌توانم (موسی) راگریان به‌بینم ... یکی از دختران بخود جرأتی داد و گفت:

ـ چه میتوان کرد.. (موسی) گرسنه است .. شیر میخواهد.

ولی هنوز حرف اوتمام نشده بود که ناگهان گریه طفل قطع شدو چهره اشك آلود وگرفته او بطوری بیسابقه گشاده گردید ولبخندی شیرین ولی کوتاه وزود گذرلبانش راگشود.

همه‌خوشحال شدندومخصوصا دخترفرعون‌ازفرط شادی خم‌شد و گونه چون برك گل‌یاس «موسی» را بوسید.

هیچکس نمیدانست چه‌شد که ناگاه‌طفل آرام‌شد و بجای گریه‌خندید..!

وهنوز فرصتی برای طرح این‌مسئله نیافته بودند که یکی از خدمتگذاران وارد گردید ومقابل شاهزاده خانم باخضوع وخشوع چاپلوسانه‌ای زانو زد و گفت:

ـ یکی ازجارچیان‌زن شیرده جوانی را بحضور آورده‌است.

دختر فرعون گفت:

ـ اورابیاوریدولی من یقین‌دارم که (موسی) بستان‌هیچ‌زنی‌را نمیگیرد..

خدمتگذار رفت ودقیقه‌ای بعد همراه زنی پای برهنه وژنده پوش وارد گردید..

همه چشمها بسوی او برگشت .. زن‌جوان بمحض ورود دیدگان کم فروغ واشك گرفته خودرا بحرکت درآورد، همه‌جای اطاق‌را نگریست‌تا نگاهش روی گاهواره قرار گرفت..

ازآستانه در نمیتوانست درون گاهواره را ببیند .. هنوز نمیدانست فرزند خودش را در گاهواره میابد یا طفل دیگری را تنها یك چیز اورا امیدوار میکرد و آن شادی بی اندازه‌ای بود که دردل خود احساس مینمود..

مادر .. مادری که فرزند ،پاره جگر ومایه امید ومحصول رنج والم خویش را ازدست داده بود این شادی بیسابقه رابفال نیك میگرفت وبخود امیدواری میداد . حال اومنقلب و آشفته ویك پرده ضخیم اشك دیدگانش را پوشانیده بود .. بزحمت ازریختن اشك خودداری میکرد وبانهیبی که بردل وروح خویش میزد ظاهر را آرام نگهمیداشت .

قریب بیکدقیقه همچنان درآستانه درایستاده بود وبه گاهواره طفل مینگریست این توجه اورا ازتکلیف غافل میکرد واگر راهنمایش پنهانی بازویش را نمی فشرد شایددقایق بیشمار در بیخودی بسر میبرد ..زن خدمتگذاری که اورا بدرون طالار هدایت کرده بود بازویش را فشرد وآهسته گفت:

ـ ای زن نادان چرامثل مرده بی روح و بی حرکت ایستاده‌ای. مقابل شاهزاده خانم دختر خداوندگاری فرعون تعظیم کن وزانو برزمین بزن وپیشانی رابر خاك بنه. تاسرت برباد نرفته عجله کن .

فشاری که زن مذکور بر بازوی اووارد آورد وسخنانی که آهسته زیر گوشش گفت اورا بخود آورد. دیده از گاهواره برگرفت و یکبار دیگر باطراف نگریست وتازه دراین موقع متوجه شد که غیراز او یازده دختر جوان و پریچهر در آن طالار حضور دارند.

دختر فرعونرا از آرایش بی‌مانندی که داشت شناخت و برای اینکه فرصت و موقعیت بدست آمده از دست نرود خم شد و مقابل او تعظیم کرد .

دختر فرعون باچند گام بلندخودش را باو رسانید نگاهی مملو از نفرت و لبریز از کبر وغرور بسراپای مادر (موسی) کرد و گفت :

ـ ایسرائیلی هستی ؟.

مادر (موسی) بخود آمده و از آنلحظه ببعد با هوشیاری مراقب موقعیت خویش بود میدانست که کوچکترین غفلت برای همیشه او را از فرزند دلبندش جدامیکندو یکنده خودستائی وغرور وی دچار حرمان ابدی مینماید لذا طبع بلند پرواز خویش را از آسمان بزرگی پائین کشیده و

مؤدبانه گفت :

ـ کنیز شما ایسرائیلی است .

ـ داوطلب دایگی هستی . ؟

ـ اگراین سعادت نصیب من‌شود .

دخترفرعون اندکی سکوت کرد و بعدمثل اینکه میخواست زودتر بماجرا خاتمه‌دهد . اظهارداشت :

ـ بسیارخوب.. طفل در آن گاهواره‌است... او پستان هیچ دایه‌ای را نمیگیرد حالا نوبت تواست.. برو.. پیش برو...

مادر (موسی) مثل کسیکه مقابل دربهشت ازچنك دوزخیان رهاشده باشد : ازجای جست و باچندگام بلند فاصله‌را طی کرده وخودرا بمهد کودك رسانید ودرهمان نگاه اول جگر گوشه خود ، برگزیده خداوند و راهبر عالم بشریت‌را اشناخت .

نه . نه . دیدگانش اشتباه نمی کرد . خودش بود . ابروان سیاه پرپشت چهره صاف چشمان درخشنده و نگاه نافذ . همه نشانه ها و علائم‌مشخصه موسی بود ولی غیرازاینها مهرمادری گواهی میداد که‌فرزندش هم اواست .

هنوز مادرموسی ایستاده بود وخیره خیره بطفل‌مینگریست که همه گرداگرد گاهواره‌جمع شدند. دراین‌هنگام بود که یکی‌ازحوادث بزرك بوقوع پیوست وموجب اعجاب وحیرت آنها شد .

طفل دستها را بالا گرفته بود، بصورت زن ژنده پوش مینگریست ، لبخند میزد وچنان بود که میخواست ازجای برخیزدوخویشتن رادرآغوش اوجای دهد .

چیزی که موسی را بسوی مادرش میکشید همان رشته‌ای بود که از ازل تاابد مادران وفرزندانرا پیوند میدهد ووجودوروح وروان آنهارابهم مربوط میکند .

دهان همه بازمانده بود. دخترفرعون ازشادی بسیارمیخندید ودستهارا بهم‌میمالیددیگران نیزمتبسم بودندولی همه‌متعجب بودند که بچه‌علت‌طفل‌خودرا بسوی آنزن مفلوك میکشد .

چیزی که هرگزازخاطر آنهانگذشت وازاندیشه ایشان خطور نکرد

این بود که شاید او مادر موسی باشد.

بهرحال سزاوار نبود که موسی بیش از این گرسنه و از محبت مادری محروم بماند. دختر فرعون نهیبی بزن زد و گفت:

- او را در آغوش بگیر. می بینی که او خودش را بسوی تو میکشد.

مادر موسی در حالیکه بغض گلویش را میفشرد خم شد و با دستهائی که از شدت هیجان میلرزید کودك را از گاهواره طلائی بر گرفت و میان بازوان فشرد و روی سینه قرار داد.

دختر فرعون باو پیوست و آمرانه گفت:

- بنشین..

مادر نشست و بلادرنك پستانرا از شکاف پیراهن پاره پاره خود بیرون کشید موسی با حرص و ولعی عجیب سر را پیش برد و نوك پستان مادرش را در دهان گرفت و به نوشیدن شیر پرداخت.

بتماشای این منظره هلهله شادی دختران برخاست همه خوشنود و شادمان بودند که بالاخره کودك گرسنه پستان زنی را گرفت و از گرسنگی و مرك تدریجی نجات یافت بیش از دیگران دختر فرعون که نسبت بموسی دلبستگی بیسابقه‌ای داشت اظهار خوشحالی میکرد و چیزی نمانده بود که در طالار برقصد.

موسی که بی‌اندازه گرسنه بود، قریب به نیمساعت شیر خورد و بمحض اینکه بخواب رفت و مادرش او را در گاهواره نهاد دختر فرعون پیش رفت و بازوی گشاده رئیس خواجگان را خواست و باو گفت:

- این زنرا بحمام بفرستید.. سر و بدنش را با شیر و گلاب بشوئید لباسی شایسته و مناسب براو بپوشانید و خوابگاهی در اختیارش بگذارید که از هر جهت آسوده باشد.. غذای او درست همان غذائی است که من میخورم ضمناً دو نفر از کنیزان سفید پوست را در خدمت وی بگمارید که فرامینش را اجرا کنند.

مادر موسی که ساعتی قبل خواری دنبال اسب جارچی میدوید و مقابل او زانو زده بود در اثر توجه و عنایت پروردگار در خانه دشمن بعزت و احترام رسید و بشاهراه سعادت و شادکامی قدم نهاد.

موسی در آغوش مادر واقعی خود که همه اورا دایه میشناختند و بهمین نام مینامیدند پرورش مییافت و بزرگ میشد.

هرچه موسی بزرگتر میشد بیشتر مورد علاقه ومحبت دختر فرعون قرار میگرفت وزن جوان ساعات بیشتری ازشبانه روزرا ببازی وسرگرمی با او میگذرانید این وضع همچنان ادامه داشت تااینکه..

تاآن تاریخ فرعون مصر یا ازوجود (موسی) درقصر ودرخانه خویش آگاهی نداشت ویااگر آگاه بود چندان توجهی باو نمیکرد.

در این باره روایات مختلفی وجوددارد..

بهرحال موقعی آگاه گردید که طفل بسه سالگی رسیده بود ومیتوانست به تنهائی راه برود وسخن بگوید..

موسی شیرین زبانی میکرد وبا اینکه لکنت زبان ✿ داشت وهنگام

✿ درباره لکنت زبان (موسی) افسانه‌ای موجود است که چون مستند نیست ازذکر آن درمتن کتاب خود داری شده ولی برای اینکه همه چیز درباره این پیامبر بزرگ گفته شده باشد درحاشیه این فصل به نقل آن مبادرت میشود.

میگویند فرعون یکروز (موسی) را درآغوش گرفته بود ناگاه طفل چنگ زد ودانه مرواریدی که فرعون بحلقه‌های ریش خود بعنوان زینت آویخته بود کندوقسمتی ازپای چشم اورا نیزمجروح کرد. بدخواهان دراین بلوه بسعایت پرداختندوفرعون را اغوا کردند تاحدی که فرعون دستور قتل طفل سه ساله را صادر کرد ... دختر فرعون که مادرخوانده موسی محسوب میگردید بگریه وزاری پرداخت ونادانی وعدم تشخیص کودک رابهانه کرده وحتی گفت :

- این کودک آنقدر نادان است که اگر طبقی از آتش وطبقی جواهر نزد او بگذارید مسلما آتش را انتخاب میکنند.

فرعون فرمان داد همانکارورا بکنند وموسی را بین دوطبق از آتش و جواهر قراردهند وچنین تصمیم گرفت که اگرموسی بطرف جواهرات برود کشته شود واگر آتش را انتخاب کند مورد عفو قرار گیرد. باین ترتیب موسی

بقیه در صفحه بعد

سخن گفتن چندین حرف از کلمات را تکرار میکرد سخنانش بدل شنونده می نشست ومحبت را جلب مینمود.

شاید همان لکنت زبان بیشتر سبب محبوبیت او میشد..

در این تاریخ فرعون ازوجود (موسی) آگاه شد وفرمان دادتا او را بحضور ببرند..

کودك سه ساله محبت فرعون رانیز جلب کردوازآن ببعدآزادانه درهمه جای قصرمیگشت وباوجود سعایت بدخواهوان برای او امنیت کافی واطمینان بخش ایجاد گردید.

موسی اندك اندك بزرك وبازهم بزرگتر شد تا بحدبلوغ رسد.

او جوان خوش سیما ومهربانی شده بود..

نسبت بضعفا مخصوصاعبریان ناتوان وفقیر ابراز محبت میکرد وتا آنجاکه میتوانست ازآنها دستگیری مینمود.

قوم بنی اسرائیل درسخت ترین شرایط زندگی میکرد وقساوت وبی رحمی فرعون نیز باعلاترین حدامکان رسیده بود.

دیگر در تمام عبریان یك خانواده توانگر بمعنی واقعی وجودنداشت اموال همه مالداران اسرائیلی مصادره شده وجوانان نیرومندآنقوم بانحاء گوناگون بکارهای سخت وطاقت فرساگماشته میشدند که ضعیف وناتوان گردند.

موسی این وضع رامیدیدولی کاری ازدستش ساخته نبود.. درخفاخون میخورد وظاهر راازبیم فرعون آرام نگهمیداشت...

بین مرك وزندگی قرار گرفت و روی غریزه طبیعی ابتدا خود رابطرف جواهرات دراز کرد ولی بفرمان خداوند فرشته‌ای که مأمورحفظ جان موسی بنده برگزیده او بوددستش راگرفت . اورابجانب آتش برد. موسی قطعه سوزنده‌ای ازاخگر گداخته رابرگرفت وبدهان نهاد.زبانش سوخت وازهمان لحظه بلکنت زبان دچار گردید.

این است افسانه‌ای که در باره لکنت زبان حضرت موسی موجود می باشد . . .

یکروز که (موسی) از صحرا بشهر باز میگشت مشاهده نمود که بین دو نفر نزاعی سخت در گرفته وهیچکس در آن حدود نیست. که میان آنها صلح وصفا ایجاد کرده وبه نزاع خاتمه دهد...

(موسی) دوان دوان خود را بآنها رسانید ودر همان نگاه نخست دریافت که یکی مورد تعدی دیگری قرار گرفته ومتعدی که یك مرد مصری است جوان عبری را با چوب وشلاق آنقدر زده که فقط رمقی از جان او باقیمانده واگر بهمین منوال ادامه یابد مرد عبری کشته میشود.

(موسی) پیش رفت وابتدا با مهربانی دست مصری را گرفت واورا از زدن جوان عبری منع کرد ولی اوباخشونت (موسی) را نیز عقب رانده و بی پروا بکار خود ادامه داد..

(موسی) باز زبان به نصیحت گشوده و کوشید که شاید او را ازاین کار زشت باز دارد.

این دفعه نیز مرد مصری بجانب موسی حمله ورشد وچوب را بطرف سراو حواله کرد ...

(موسی) دریافت که کار ازسخن ونصیحت گذشته ومرد مصری تاقدرتی ما فوق نیروی جسمی خود مشاهده نکند از میدان خارج نمی شود ودست از ظلم وتعدی نمیکشد..

روی این اندیشه بناگاه پیش رفت وخویشتن رابین اووجوان عبری که سخت مجروح شده بود حائل قرار داد وبدفاع از مظلوم پرداخت.

مصری که حریف تازه‌ای رامقابل خود دید بخشم آمد وباچوب وسنگ حمله‌ور شد.

زدوخورد در گرفت ... این میزد وآن دفاع میکرد وگاهی آن میز واین یکی بدفاع میپرداخت ...

مرد عبری که وضع راچنین دیدروی به شهرو پای بفرار نهاد وتاآنجا که توانائی در خود سراغ داشت بر سرعت قدمهای خویش افزود وگریخت ودقایق بعد از نظر پنهان شد.

ولی موسی ومرد مصری همچنان نزع میکردند وهیچکس نبود تا میان آنها قرار گیرد وبجنگ وخونریزی خاتمه دهد...

از جراحات سر وصورتشان خون میریخت وچنان خسته شده بودند که نفس نفس میزدند مهذا لحظه‌ای دست از تلاش و کوشش نمیکشیدند و هر یك میخواست دیگری را چنان منکوب کند که دیگر از پای بر نخیزد.

چند دقیقه دیگر گذشت ناگهان مرد مصری خم شد وقطعه سنگی را از زمین برداشت و بطرف موسی حمله ورشد.

موسی که انتظار چنین حمله‌ایرا نداشت یکه خورد وتا خواست از خود دفاع کند فرصت از دست رفت ومرد مصری سنگ را باتمام قوت برسر او کوفت.

ضربت شدید بود ولی موسی نیز جوان نیرومند وقوی هیکلی بود وباین سهولت از میدان درنمیرفت واز پای در نمیامد.

سرش گیج رفت. خون فوران کرد وروی صورت وپیشانیش ریخت و دنیا بدورسرش چرخیدن گرفت.

مصری که حریف را سست دید برای کشتن او پیش رفت ودست برداشت که باسنك دیگر کارش رایکسره کند وجسدش راپنهان سازد.

ولی موسی برخود فشار آورد ودر آخرین لحظه ناگهان جست وهر دودست او را گرفت.

ایندفعه جدال قطعی وخطرناك بود زیراپای جان بمیان کشیده شدمو هر کس میخواست دیگری را نابود کند.

موسی باچنان قدرتی که از یك آدم مجروح وخون آلود بعید بنظر میرسید دور خود چرخی خورد وحریف رااز زمین بلند کرد ومحکم بر خاك کوفت.

حالا نوبت او بود. (موسی) روی سینه‌اش نشست وسنك بزرگی را بدست گرفت و گفت:

– چرا آنمرد عبری را میزدی. من از حق خودم صرفنظر می کنم. سرم را شکستی. استخوانم را کوفتی ودشنامم دادی ، همه اینها را می بخشم .ولی بگو چرا اورا میزدی .

مرد مصری گفت :

– باین گناه که عبری بود اورا میزدم .

موسی متعجبانه پرسید :

ـ مگر عبری بودن جرم و گناه است؟

ـ مگر نمیدانی که عبریان منفور وملعون هستند وریختن خون آنها مباح میباشد .

موسی باندیشه فرورفت و پیش خود گفت :

« عجبا. این چه ظلم و بیدادگری است. چرا با این قوم بی پناه اینگونه ظالمانه رفتار میکنند؟!»

وآنگاه خطاب به مرد مصری گفت :

ـ تنبیه شدی . . . اگر تو را رها کنم دیگر به عبریان ظلم و تعدی نمیکنی ..؟

مرد مصری خندید و گفت :

ـ عجب . . . چه انتظاری از من داری تو اگر مرا رها کنی اول خودت را میکشم و بعد هر کجا توانستم وفرصت یافتم یکی از عبریان را بقتل میرسانم . .

ـ پس صبر کن تا دست و پایت را ببندم و خودم را از این معرکه دور شوم .

ولی هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که مرد مصری از جای جست و برای کشتن موسی حمله‌ای وحشیانه کرده . اینده‌فعه موسی چنان باسنك بر پیشانی او کوفت که جمجمه‌اش شکست و نفس برای همیشه درسینه‌اش قطع گردید وجان سپرد .

مرد مصری مرد .

آری او مرد.. چه مصیبتی .!

موسی در اندیشه فرورفت.. نمیدانست چه باید بکند.. تکلیف چیست.. چه خواهد شد. پیش خود گفت.

ـ منکه قصد کشتن او را نداشتم . چرا او مرد .

ایوای.. من آدم کش نامیده میشوم..

آدم کشته ام. این دستها جنایت کرده اند.. نه نه.. من تقصیر ندارم . ازخود دفاع میکردم واورا نمیکشتم اومرا میکشت..

در این اخطار ناگهان سر برداشت ومشاهده کرد که چند نفر از آنطرف

بیابان میگذرند هراسان واندیشناك ازجای برخاست ومردمقتول مصری‌را ازیر خاك پنهان کرد ورفت .

میدوید . . . و نمی دانست چگونه باید راه برود اصولا طرز راه رفتن یك انسان معمولی را فراموش کرده بود . . گمان می کرد که مردان آدمکش طریق دیگری قدم برمیدارند و او نیز ناچاراست که‌چنان راه برود . . .

ولی نه . . . اوآدم نکشته است . . . چرا میترسد ؟ از چه و از که میترسد . ؟

نزدیك شهراندکی ازبیم وهراس خویش کاست . . ازسرعت قدمها نیز کم کرده وآرام‌تر وآراسته‌ترپیش رفت ولی فکروخیال لحظه‌ای او را راحت نمیگذاشت .!

هزارگونه اندیشه بر مغز اوفشار میآورد مثل این بود که پرده‌ای تاریك از پیش چشمان او برداشته شده بود . . حالا همه چیز را بدون پیرایه میدید .

آنهم ظلم وتعدی که نسبت به‌عبریان اعمال‌میشد .آندسته جوانان که به بیگاری وکارمجانی بنفع‌فرعون برده‌میشدند .آنهاکه شلاق‌میخوردند. آن زنان باردارکه زیرلگد مأموران مالیات دستگاه فرعون جان میسپردند و سقط جنین میکردند.

آخرچرا ... اینهمه ظلم برای‌چه ، روی چه‌حساب . وطبق کدام‌قانون انجام میگیرد . ؟

مگرانسان باانسان فرق‌دارد . .

خداوندهمه‌رایکسان آفریده . بین‌مصری‌عبری ، رومی‌وپارسی، فنیقی وایلامی هیچ فرقی‌نیست .

سیاه وسپید نزد خدا یکسان هستند‌آنکس عزیزتروگرانمایه‌تراست که بیشتربحال مردم واجتماع مفیدباشد ووجودش اثرنیکوتری دراخلاق و رفتاراجتماعات بشری باقی‌بگذارد . .

پس این مصریان بیدادگر چرا نسبت به‌مردم بخت برگشته عبری این‌همه ظلم روا می‌دارند آخر اینها میهمان سرزمین مصرهستند میهمانی

که در زمان یوسف باآنعزت وباچنان شکوه و جلال بخانه میزبان قدم گذاشت حالا نباید چنین منفور باشد .. آزردن میهمان شرط انسانیت نیست..

دراین افکار وارد شهر شد .. مردم را تنه میزد .. ازاینجا وآنجا می‌گذشت وفکر وخیال چنان اورا سرگرم کرده بود که نه کسی را میدید ونه می‌شناخت ونه هیچ صدائی را میشنید ..

این اندیشه دقیقه‌ای اورا آرام نمیگذاشت ومرتباً پیش خود میگفت:

« باید باینهمه جوروستم پایان داد . »

« باید این دستگاه بیدادراواژگون کرد .. »

این چندشعار را پیش خود تکرار میکرد ومیرفت تااینکه بخانه رسید ومستقیما به بستر رفت وخوابید .. چندین هفته پی‌درپی گذشت ..

موسی دیگر عوض شده بود . او آنجوان سابق نبود . بهمه چیز بادقت مینگریست وحوادث را بانیزبینی تجزیه وتحلیل میکرد..

هرجا اتفاقی میافتاد ؛ حاضرمیشد وهرگاه گماشتگان فرعون برای انجام ماموریتی بدرخانه عبریان میرفتند دوان‌دوان خودرا بآنجامیرسانید که ازنحوه اعمال قبیح ورفتار ناپسند وغیرانسانی آنها مطلع شود.

یکروزاموال پیرزنی‌را مصادره کردند ،گاوهایش را بنفع دولت ضبط نمودند ولوازم خانه‌اش‌را بجرم عدم پرداخت مالیات حراج کردند و پولش‌را بخزانه فرعون فرستادند .

پیرزن ماند وخانه خالی .. مزرعه تهی ودل خالی ازامید وبی پشت وبی پناه .. گماشتگان مسلح فرعون رفتند ومردم نیزمتفرق شدند .. پیرزن گریان ماند وخانه ویران ...

موسی مدتی همانجاایستاد .. باین منظره المانگیز نگریست ولی چون کاری ازدستش ساخته نبود و کمکی نمیتوانست بکند ، سررا بزیرانداخت وبی کار خویش رفت .

مشاهده این منظره بیش ازپیش بر ناراحتی دل وآشفتگی خیال او افزود ..

دیگر باکسی حرف نمیزد . رغبت معاشرت بامردم‌را نداشت.ساعتها درگوشه‌ای می نشست وباندیشه فرومیرفت . فکرمیکرد .. وچون راه حل

مناسبی نمییافت، آشفته و پریشان برمیخاست و ازشهر خارج میشد .

موسی لحظه‌ای ازاینفکر خارج نمیشد که باید باینهمه جور و ظـلم خاتمه داد ..

یکی ازهمین روزها در شهر می گشت . فکر می کرد و در وضـع اجتماعی مردم واختلاف شدیدی که بین طبقات اجتماع وجود داشت میاندیشید چرا دسته‌ای باید درناز و نعمت غوطه‌ور باشند وا کثریت قریب باتفاق عوام الناس فقیر و برای امرار معاش مستأصل وآهی در بساط نـداشته باشند . چرا ؟

خوان نعمت الهی برای همه بندگان یکسان گسترده شده وعموم مردم میتوانند بفراخور لیاقت وقابلیت خویش و زحمتی کـه می کشند از نعمات وبرکات خدا بهره مند گردند . پس این همه اختلاف را چه کسانی پدید آورده‌اند ..

کدام قانون بین عزیز مصر وآندوره گرد خرما فروش فرق گذاشته. از کجا معلوم که لیاقت این بیشتر از آن نباشد و کسی چه میداند اگر امکانات اودراختیار این باشد بیشتر بحال مردم مفید واقع گردد .

(موسی) غرق این افکار واندیشه‌ها بود که بناگاه جمع کثیری را در وسط معبر مشاهده کرد و بی اراده راه خویش را بطرف جمعیت کج نمود که ازعلت ازدحام مردم مطلع شود ..

جمعیت بسیار بود وهمه برای رسیدن بمرکز دایره بیکدیگر تنه می‌زدند وفشار وارد می‌آوردند.

یکی دیگری را باآرنج عقب میزد .. وآن یکی صف جلوئی را بـا تعجیل میشکافت وآنهارا عقب میزد وخودجای ایشانرا میگرفت وتازه چون نمیتوانست همه چیزرا ببیند وهمه گفتگوهارا بشنود روی پنجه پا بلند میشد و گردن میکشید .

(موسی) درپشت آخرین ردیف مردم ایستاد ولی هرچه گردن کشید وهرچه روی پنجه پا بلند شد نتوانست چیزی بفهمد و کسی از گردانندگان حادثه‌را ببیند ..

حس کنجکاوی اوسخت تحریک شده بود ولی ضمیر آگاه وی مانع

ازاین میشد که پیش برود .

پیمبران برگزیدگان خداوند هستند . وطبعاً قلبی صاف ، و روانی آگاه واراده‌ای محکم دارند .. غرایزایشان نیرومند است و صفات حسنه انسانی‌را بعالی‌ترین درجه امکان دارا میباشند.

(موسی) نیزضمیر آگاه وقلبی روشن وروحی پاك وصاف داشت . . حوادث نامیمونرا پیش‌بینی میکرد .. قلبش فریاد می کشید واورا آگاه می نمود اما حس کنجکاوی وی که سخت تحریك شده بود آسوده‌اش نمیگذاشت .

چند دقیقه همچنان باقی‌ماند وجنگ میان نفس اماره وعقل سرگرم شد .. احساس کرد که ازپیش‌رفتن ودخالت درامورديگران طرفی نمیبندد، سهل‌است زیان بسیار متوجه اومیشود ..

نه میتوانست حدس بزند که برای چه ازدحام کرده‌اند ونه قدرت کشف این رازرا داشت که ضمیر آگاهش بچه علت او را از پیش رفتن منع مینماید .

حس کنجکاوی .. آری این‌حس عجیب که بیشتر زیان آن متوجه انسان میشود در(موسی) نیزتحریك‌شده بود .

(موسی) بادست مردم‌را شکافت وآنقدرجلورفت تادروسط دایره قرارگرفت وتازه فهمید که دونفرمصری بایکدیگر نزاع میکنند ..

یکی دیگری‌را بسختی‌میزد .. سرورویش‌را مجروح کرده بودومردم بااینکه توانائی رفع غائله‌را داشتند باخونسردی ایستاده بودند وبا رغبتی کودکانه وسفیهانه تماشا میکردند.

(موسی) که نمیتوانست شاهد ظلم وبیدادگری باشد خشمگین و عصبانی دست متعدی راگرفت وباتندی ولحن آمرانه گفت :

-چرا اورا میزنی ؟.. کدام‌قانون بتوچنین رخصتی داده که ازنیروی جسمانی خویش سوء استفاده کرده وجوان ناتوانی را بخواری بزنی .. چرا ..؟

آن شخص که انتظارچنین حادثه‌ای‌را نداشت باآرنج محکم به‌سینه‌موسی کوفت ودست‌خودرا ازکف‌اوبیرون کشید و گریبانش‌راگرفت‌واظهارداشت.

هان ... تو کیستی ... این گستاخی درخور تو نیست که بکارها دخالت کنی . (موسی) درحالیکه‌می کوشید گریبان‌خودرا ازچنك‌اوخارج کند گفت.

ـمن یك‌انسان عادل هستم .. انسانی که‌نمیتوانم‌شاهدظلم‌و بیداد گری دیگران‌باشم‌وخاموش‌بنشینم ... تواورا چنان زده‌ای که‌جمجمه‌اش‌شکسته، دهانش پرخون شده ولباسش که شاید تنها ملبوس او باشد پاره گردیده است ..چرا ..

هنوز سخنان (موسی) پایان نیافته و برای‌شنیدن‌پاسخ سکوت نکرده بود که ناگهان دومین نفر یعنی کتك‌خورده که(موسی) بخاطر دفاع ازحق تضییع‌شده اووارد معر که شده بود گوشه‌دیگر گریبان اورا گرفت‌و باشدت بسوی خود کشید و گفت .

توعبری هستی وحق دخالت در کارما مصریان رانداری ... بعلاوه‌تو دراین شهر چکاره‌ای که درامور مربوط بدیگران وارد میشوی ..چه کسی تورا برما سالار وسرور کرده‌است ..

(موسی) متعجب وحیرت‌زده‌باونگاهی کرده گفت .

ـ من اشتباه کردم ... کسی که قدر نیکی دیگران‌را نداند مستحق‌ظلم و بیداد است ..

اگر شما اشخاص نباشید اصولا ظالم پیدا نمیشود .. آری‌من‌اشتباه کردم وهمین‌یك درس برای تمام‌عمر من کافی است ..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی آن‌دونفر که در مقابل‌یك عبری اسرائیلی متحد ومتفق‌شده‌بودند باومهلت سخن گفتن ندادند یکی‌از آنها اظهارداشت :

ـهان ... توازمظلوم دفاع میکنی وچنین قیافه حق بجانب بخودت میگیری درحالیکه خودت ظالم وجنایتکار هستی‌توهمان کسی هستی که‌آن مصری‌را کشتی وزیرماسه‌های‌ساحل‌رودخانه‌پنهان نمودی و بشهر گریختی...

اواین‌سخنان را باصدای‌رسا وباتك بلند گفت. جمعیت‌انبوهی گرداگرد ایشان حضورداشتند ... همه‌ساکت‌وآرام به گفتگوی فیمابین گوش‌میدادند وچون سخن باینجا رسید بناگاه ولوله‌ای برخاست‌و نجوائی آغاز گردید که باعث بیم وهراس (موسی) شد ...

رنك ازسیمای (موسی) پرید ... اوچنین تصور میکرد که هیچکس ازحادثه آنروزوقتل آن مرد مصری آگاه نیست ...

در طی هفته هائی که پس از آن واقعه غیرارادی سپری شدانك کی ضمیر آشفته وروح متألم وناراحت موسی تسکین یافته وتـا اندازه ای آن را فراموش کرده بود ولی حالا آنچه را که مکتوم گمان می کرد از زبان دیگری می شنید ... وبدتر آنکه او در مقابل جمعیت کثیری از اهالی شهر پرده از رازبرداشت واو را رسوا کرد.. ایوای ... چه‌مصیبت بزرگی چه ضربت کشنده‌ای ...

مثل این بود که دنیارا باهمه سنگینی وعظمت برسراو کوفتند بدنش خیس عرق شد...دیدگانش ازشدت ترس حالت طبیعی خودرا ازدست داد.. نگاهش لبریزازهراس ووحشت روی چهره تماشاکنندگان عبور کردوچون همه‌رامخالف خودمشاهده نمودفهمید که کار بوخامت گرائیده است واگرهرچه زودترخود راازاین مهلکه خلاص نکند بعیدنیست که اورا بجرم قتل یك مصری دستگیر کرده وبدست دژخیم بسپارند .

مرتباً پیش خودمیگفت :

ـ چکنم ... ؟ چه چاره جویم ... چگونه می توانم از این حـادثه رهائی یابم ..

درعین حال برای رهائی خودتلاش میکردو گاهی دست این وزمانی دست دیگری رااز گریبان خوددورمیکرد ..

درست دریك ثانیه ..یك لحظه خیلی کوتاه وزود گذردست هردو نفرمدعی از گریبان اوجداشد وموسی ازفرصت منحصری که بدست آمده بوداستفاده کرد وخودرادرمیان صف تماشاگران انداخت وبا تمام قدرتی که در خود سراغ داشت گریخت ...

بسرعت میدوید...وبزحمت صداهای مخالفت آمیزی راکه ازپشت سرش شنیده میشد میشنید ...

بهمان نسبت که ازآن محیط رعب انگیزدورمیگردید و فریادها ضعیف تر و کلمات غیرقابل تشخیص میشدند معهذا (موسی) باستمانت نیروی فراست توانائی که داشت این مطالب را تشخیص میداد که میگفتند :

ـ آهای...این جنایتکارعبری را بگیرید ..

ـ او دشمن مصریان است و عجیب آنکه فرعون او را در پناه خود جای داده است . .

سومی با صدائی بلندتر میگفت

ـ فرعون مارخوش خط و خالی را در آستین خویش میپروراند که عاقبت با نیش جانگدازش جان او را میگیرد و بدنش را سیاه و خونش را سرد میکند... او را بکشید...

(موسی) هراسان و بیمناك هر لحظه بر سرعت قدمهای خویش میافزود و بیشتر از آنها فاصله میگرفت و دوان دوان دور می شد ...

چند دقیقه بعد وارد کوچه‌ای تنك شد و پشت دیوارهای یك قصر و برانه از نظر تعقیب کنندگان ناپدید شد و در آنموقع بود که ایستاد و نفسی براحتی کشید و باچند لحظه استراحت تجدید قوا کرد ..

وقتی بخانه رسید بشدت نفس نفس میزد ..

سینه‌اش داغ شده بود و میسوخت .

عرق سرد و مشمئز کننده‌ای بدنش را خیس کرده بود بطوری که پشتش به پیراهن پشمی میچسبید ..

باهمانسرعت وارد اطاق شده در را بست و روی بستر افتاده و چهره را درمیان دو کف دست پنهانکرد ..

مثل این بود که از مردم میترسید و از خودش نیز خجالت میکشید .. باصدای تنفس خودش احساس بیگانگی ی کرد و از سایه قد و بالای خویش بیمناك بود ..

دراین دنیا بچه چیز و بچه کس میتوان اطمینان داشت .. دست انسان بصاحبش خیانت میکند و گاهی بی اراده و اختیار کج میشود و گناهی غیر- قابل غفران پدید میآورد و وبال شرم آور آن همیشه همراه وجدان ناراحت انسان میشود ..

ای تفو براین عالم دون که دیده نیز بانسان خیانت میکند .. زبان دروغ می گوید ...

نه تنها مردم باید اصلاح شوند .

نه تنها اجتماع بشری خاطی و فاسد است بلکه یك یك اعضاء و جوارح وجود خود نیز بایستی اصلاح و به راستی و پاکی سوق داده شوند..

اصلاح باید از نفس مصلح آغاز گردد و بیشتر از هر کس خودم استحقاق آموختن صفا و پاکی دارم ..

(موسی) بیش از دوساعت بهمانحال باقی بود و باین مطلب می - اندیشید ، باین فکر میکرد وافسوس میخورد که چرا آنروز نتوانست اختیار دست خودرا داشته باشد و آنشخص را باوجود همه گناهانی که داشت نکشد. چرا .. چرا .. چرا ..

جواب این چراهارا نمیتوانست بدهد .

اوخودش نمیدانست که آینده درخشان زندگی او برای تمام چراها و برای کلیه مشکلات ومعضلات حیات بشری راه حلهای بسیار آسان و آسمانی ایجاد خواهد کرد ..

(موسی) آنروز از پیدا کردن راه نجات برای شخص خودش عاجز بود اما بایاری خداوند و باتوجه خالق جهان قدرت ملکوتی او بجائی رسید که راهنمائی توده‌های انبوه بشری بعهده او واگذار گردید و برای هدایت گمراهان وسوق‌دادن ایشان بشاهراه سعادت ونیکبختی مامور شد .

چندساعت گذشت .. شب فرارسید و(موسی) ازشدت هراس و وحشتی که از مشاهده مردم داشت آهسته دراطاق را گشود وقدم بیرون نهاد ولی هنوز چندگام پیش نرفته بود که صدای پای چندنفری را شنید که باطاق او نزدیک میشدند .

خودرا عقب کشید .. پشت یکی ازستونها مخفی شد از آنجا کسی دیده نمیشد بمراقبت دراطاق خودش پرداخت..

صدای پاباز هم نزدیک شد تااینکه هیکل چندنفر از دژخیمان فرعون نمودار گردید ..

آنها مستقیما باطاق موسی رفتند درباز بود بدون مانع وارد شدند ولی کسی دراطاق نبود ..

یکی از آنها که گویا بر دیگران سمت برتری وفرماندهی داشت خطاب بهمراهان خویش گفت :

- فهمیدید چه گفتم ؟.. بفرمان فرعون (موسی) باید بقتل برسد .. سه نفر ازشما دراطاق او پنهان شوید ... او هرجا رفته باشد برای خواب

باز می گردد ، بمحض برخورد او را دستگیر کنید و سرش را از بدن جدا نمائید ..

یکی ازآنسه نفر بالحنی اعتراض آمیز پرسید :

بدون محاکمه اورا می کشند .. ازکجا معلوم است که اوگناهکار باشد .. ؟

رئیس دژخیمان پاسخ داد :

- فضولی موقوف .. شما باید فرمان را اجرا کنید ... حق سئوال ندارید . . .

ولی مثل اینکه اقامه دلیل را لازم میدید بلافاصله افزود :

- مگرشما اهل مصر نیستید .؟گواهی چهار نفر کافی است .. محاکمه و دلیل وحجت وبرهان لازم نیست همینقدر که چهار نفر گواهی دادند فرعون فرمان قتل گناهکاری راصادرمیکند .. امروزجمع کثیری که عده آنها بیشتر ازصد نفربوده بر گناهکاری (موسی) گواهی دادند واظهارداشتند که مابا چشم خوددیدیم که یکمرد مصری را کشت ودرزیرخاك پنهان کرد ، بهمین علت فرعون نیزفرمان قتل اوراصادر نمود .

این راگفت وآنسه نفردژخیم را دراطاق موسی پنهان کرد وخود باتفاق بقیه همراهان رفت ..

دل در سینه (موسی) مثل کبوتری که بدام شاهین افتاده باشد می لرزید . .

صحنه مرك بدست دژخیمان فرعونرادرنظرمجسم میکرد وعرق بر بدنش می نشست وموی براندامش راست میشد .

اوخودش راگناهکارمیدانست ولی از آندسته یکصد نفری که ادعا کرده بودند اورا باچشم خود در حال قتل دیده اند تعجب میکرد ومتأسف بودکه چرا مردم باید به نادیده گواهی بدهند . چرا فساد تا این درجه عمیق است ...

آخرچگونه آنها انسانیت را زیرپای می نهند وبصرف ادعای پوچ و اتهام یکنفر ناشناس علیه وی گواهی میدهند؟

بازهم پیش خود تکرارمیکرد :

- منکه گناهکار و مستوجب عقوبت هستم.

شکی نیست. من خود را قاتل میشناسم ولی اگر شخص بیگناهی بجای من بود آنها بهمین گونه گواهی دروغ میدادند.؟ زهی بی انصافی و بی رحمی.. اما من باید بگریزم.. من خود را بدست این اشخاص بی صلاحیت نمیسپارم.. محکمه باید صالح وقاضی عادل و گواه باید شریف باشد.. هیچیك ازاین سه عامل برای محاکمه من موجود نیست و اصولا آنها قصد بازجوئی وسؤال و تحقیق ندارند وفرعون خودپرست بصرف گواهی چند نفر فرمان قتل مرا صادر کرده است.

من میگریزم.. از این شهر.. ازمیان این مردم.. وبالاخره از جائی که چنین بی رحمی حکمفرما است فرارمیکنم وبجائی میروم که پاکی وصفا وجود داشته باشد. بامردمی معاشرت میکنم که انصاف را اززندگی خویش دورنکنند وخدا رابشناسند واورا برخویشتن و کارهای روزوشبشان بینا وناظر بدانند.

در همین احوال که موسی سرگرم این افکار و اندیشه‌ها بود یك یك دژخیمان وارد اطاق شدند وبرای اینکه پنهان باشند بدرون اطاق رفتند.

این موقعیتی کم نظیر بود که بچنك موسی میافتاد واونیزازاین فرصت کمال استفاده را نموده بدون اینکه حتی یك نگاه به پشت سرخود بیاندازند از راهروخارج شد وازدری دورافتاده ومتروك قصرسلطنتی فرعون، اقامتگاه چندین ساله خویش، محلی که درآنجا رشدونمو پذیرفته وتربیت یافته بودترك نمود وبسرعت بطرف خارج شهررفت.

شولائی بسر کشیده بود که کسی او را نبیند ونشناسد. بااحتیاط تمام گام برمیداشت اما بهیچوجه ازسرعت قدمهای خویش نمیکاست.

بچپ و راست نگاه نمی کرد و درست حالت کسی را داشت که در اثر یك بیماری شدید روحی در حال خواب بدویدن عادت داشته باشد.

حالا موسی به تماشای مردم باطلاع ازحال اجتماع وبه تحقیق درباره نحوه آمیزش خلق خدای علاقه‌ای نشان نمیداد.

درآنموقع کسی که همیشه بفکر بهبود حال وروزگارمردم بود بهیچ چیزمگرخودش نمیاندیشید میکوشید که جانرا ازآن مهلکه مهیب بسلامت بیرون برد ودرفضای آزاد بیابان که دروغ وریاوفریب ونیرنگ نیست فریاد بکشد وعقده‌دل را بازکند.

او یقین میدانست که اگردستگیرشود بیرحمانه بقتل خواهد رسید. اگرباواین اطمینانرا میدادند که درقبال گناه انجام‌شده وقتلی که کرده‌است اورا دریك محکمه صالح محاکمه میکردند وقضات عادل برای تعیین‌مجازات وی ماموره‌مینمودند بدون درنگ‌خویشتن‌را معرفی‌میکردزیرااوفقط بخاطر دفاع‌ازیك‌مظلوم باآن‌مرد مصری گلاویزشده و بعدآنیز برای‌حفظ‌جان‌خودش اورا بقتل‌رسانید..

اماکسی بگفته‌های او گوش‌نمیدادند..

عبور اوازدروازه شهر خالی از مخاطره نبود همه مردم از فقیر و غنی وپیر وجوان اورا خوب می‌شناختند. دروازه بان نیز باموسی آشنا بود وبهنگام نیك بختی گردش جمع می‌شدند وبسخنان موعظه آمیز او گوش میدادند.

دل درسینه موسی می‌طپید ... به همان نسبت که به دروازه شهر نزدیك می‌شد ضربان قلب او شدت می‌یافت. خون در عروق وشرائینش می‌دوید..

اوباوضاع آشنائی داشت. می‌دانست که کارگزاران فرعون ودژخیمان برای‌دستگیری او باسرعت ددوازه بانان را مطلع کرده و کنترل شدیدی بوجودآورده‌اند.

متوحشانه‌ازخود پرسید:

-چگونه ازدروازه خارج‌شوم... آنها مرا می‌شناسند حتی صدایم را تشخیص می‌دهند ... عجبا ... فقط یك معجزه می تواند مرا ازمرگ حتمی نجات‌دهد ...

چند نفر ازدروازبانان آتش‌افروخته‌و بره‌ای‌را چوب کشیده وروی شعله های سرکش آتش کباب میکردند ... بوی گوشت وچربی سوخته فضا را پر کرده بود و از فاصله ای بعید به مشام موسی می رسید و در آن حالت بیم و وحشت بجای تحریك اشتها در او اشمئزاز ونفرت

ایجادمیکرد .

هنوزموسی بدروازه نرسیده وقدم بزیر طاق سر پوشیده آن نگذاشته بود که سواری بسرعت هرچه تمامتر خودرا بزیر افکندو بدون اینکه از اسب پیاده شود خطاب بنگهبانان دروازه گفت :

(موسی) گریخته است... او یکنفر مصری را بقتل رسانیده وخداوندگار فرعون خیاباو را بمرگ محکوم نموده است... چنانچه اورادیدید دستگیرش کنید یا بسته بر ئیس دژخیمان سپارید ...

سوار دهانه اسب را بر گردانید و از همان راهی که آمده بود رفت ... (موسی) در چند قدمی ایستاد ... نفسش تنگی گرفته بود ... نمیدانست چه باید کرد ... نه راه بازگشت داشت و نه قدرت پیشرفت در خویشتن میدید .

مرگ را باقیافه مهیب ووحشت زای در مقابل خویش میدید... عفریت مرگ را مشاهده مینمود که بروی او لبخندمیزند ودهان کثیف آتش زای خویش را برای بلعیدن او گشوده است.

بدنش خیس عرق شده بود... عرقی سرد ومشمئز کننده ... عرقی که بعرق مرگ شباهت داشت ... زانوانش بشدت میلرزید ویارای کشیدن بدن او را نمیافت.

اگر صدای رعب انگیز وخشن یکی از دروازه بانان رشته افکارش رانمی گسیخت شاید ساعتها همانجامیایستادو خود نمیامد ..

دروازه بان نگاهی باو کردو گفت :

ـ آهای کیستی. چرا آنجا ایستاده ای ..؟

موسی تکانی سخت خوردو پیش رفت ...

چهره را زیر دولبه شولای پشمی پنهان کرد که شناخته نشود. بنفس ناآرام و آشفته خود نهیب میزد وسعی بلیغ مبذول میداشت که باقدمهای بدون لرزش و خیلی طبیعی راه برود ...

فاصله بین جائیکه او ایستاده بود تامحلی که چند نفر دروازه بان گرد آتش اجتماع کرده بودند آنقدرها زیاد نبود... چند ثانیه.. شاید کمتر از یکدقیقه طی شدو موسی که دست از جان شسته خودرا برای مرگ آماده کرده بودقدم بزیر طاق

دروازه گذاشت .

درهای دوطرف باز بود ... هنوز پل را نکشیده و راه را نبسته بودند .. (موسی) از این جهت خوشنود بود ولی چه فایده . او وسیله فرار نداشت ..دویدن را نیز خوب نمیدانست و بفرض که می دوید یکی از سواران او را میگرفت.

دروازه بان از همانجا که نشسته بود گفت :

کجامیروی ..

زبان موسی لکنت داشت ولی لهجه اش آنقدر مشخص بود که بخوبی شناخته میشد. موسی باین اطمینان که هم اکنون شناخته میشود خودرا برای پاسخ آماده کرد اما قبلا در دل گفت:

-ای خدای خالق زمین و آسمانها..فقط تو میدانی که من بیگناه هستم. توجه و محبت خودت را از من دریغ مدار ..

مجدداً صدای دروازه بان برخاست که پرسید :

- کیستی... کجامیروی ..

هنوز موسی دهان نگشوده بود که دروازه بان دیگری خطاب به همکارانش گفت :

- مراقب باش .. موسی از چنگ تو فرار نکند (موسی) در پاسخ وی گفت :

-من (موسی) هستم .مرا دستگیر کنید...

این دوجمله کوتاه لبریز از حقیقت کاملا بی اراده و اختیار بر زبانش جاری شد. خودش نیز نفهمید چرا و چگونه خودش را معرفی کرد.

امادو نفر دروازه بان که نزدیکتر بودند بصدای بلند خندیدند.. او انتظار داشت که فوراً دستگیرش کنند دو دست و پایش را با زنجیر و طناب ببندند ولی بر خلاف آنها میخندیدند ..

(موسی) که معنی خنده آنها را نمیفهمید متعجبانه از شکاف دولبه شولا به آنها مینگریست و بی حرکت ایستاده بود ..

اولی پس از خنده ای طولانی گفت:

-بدبخت خودش را بجای موسی معرفی میکند که امشب غذائی خوب بخورد

ودر بستری راحت بخوابد. خوب. بدفکری نیست ..

فردا صبح که فهمیدند او (موسی) نیست رهایش میکنند واوبی کار خویش می‌رود...

دومی نیز قهقهه‌ای زد واظهارداشت:

(موسی) تا مدافعی مثل دختر فرعون دارد آسیب و گزند نخواهد دید..

هنوز سخنان دروازه‌بان دومی پایان نیافته بود که دسته‌ای ازچهار پایان، مشتمل برچندین الاغ وقاطر واسب پیشاپیش صاحبان خود از جانب بیابان وارددروازه‌شدند وبی‌پروا همه‌جا راگرفتند و آرامش وسکوت آنجا رابهم ریختند.

دروازه‌بانان برای‌وصول‌مالیات‌موسی‌راها کرده‌وبجانب‌چارپاداران رو کردند.

هیاهوئی‌عظیم‌بپاشده‌بود..اسبها شیهه میکشیدند وچارپایان عرعرمی کردند گردوخاك فضاراتیره‌وتارمیکرد.

(موسی) که تااین‌لحظه خاموش‌وبیصدا ایستاده بود تکانی خورد و بدون‌درنك راهی برای‌خویش یافت وازمیان‌چهار پایان گذشت وازدردیگر دروازه‌خارج‌شد.

هرچه بیشتر ازدروازه فاصله می گرفت برسرعت قدم های خود می افزود .. او معجزه آسا نجات یافته بود .. با این که خویشتن را معرفی کرد اورا نشناختند... چگونه این حادثه عجیب بخیر وخوبی گذشت. عجبا؟

(موسی) بپل‌رسید..ازروی پل نیز گذشت ودرتاریکی‌های آنطرف از نظر ناپدید گردید.

(موسی) باسرعت‌میرفت.حساب‌قدمهای خویش‌رانداشت وتنهاچیزی که میدانست‌این بود که‌ازمرك‌ونیستی فرارمیکند وهرآن این احتمال موجود

است که بتعقیب او بیایند ودرهمان نقطه وسط بیابان سر از بدنش جدا کنند وکالبد بدون سرش را در صحرا رها سازند تا طعمه کرکسان و لاشخوران شود.

آنچنان با سرعت می رفت که گاهی بر زمین می افتاد وچهره‌اش مجروح و خون آلود می گردید. تاریکی غلیظ شب گرداگرد او را فرا گرفته بود و چشمانش هیچ جائی را نمی دید و هیچ نقطه ای را تشخیص نمیداده.

نه راه میدانست ونه خودش تصمیمی داشت که بکجا برود وچه بکند .... ساعتها بهمین منوال گذشت.هوا کم کم روشن میشد وصبح باهمه زیبائی وجلوه دلفریبی که‌داشت ازجانب مشرق بالامیآمد و تاریکی مهیب شب را می - هراسانیدو پیشرفت میکرد. موسی خسته شده بودزانوانش بسختی درد میکرد ودر اثرجراحات وارده خونابه‌غلیظی کنده زانوی‌اورا خیس مینمودوهمانجا خشک میشد.

دیگر توانائی راه‌رفتن نداشت ..

عطش وگرسنگی بیرحمانه وجودشرا تحت شکنجه‌و آزارقرارداده بودند.. یکی درشکمش دردو ناراحتی ایجادمیکردو دیگری زبان‌وگلویش‌را چنان‌خشک نموده بود که حتی برای تر کردن لبهای‌خشکیده‌اش‌مختصر آب‌دهان بوجود نمیآمد.

(موسی) باتمام این سختی‌هامیخواست ازدیار مرگ‌وبدبختی ، ازجائی که فرعون بدون‌رعایت هیچ‌حساب و هیچ قانونی‌فرمان‌قتل اورا‌صادر کرده بودبگریزد .

بالای‌رشته‌جبال‌رفیعی که روبروی اوقرارداشت‌سفیدشده‌وسفیدی‌صبح درمشرق آسمان گرد نقره پاشیده بود.

آسمان در آن دقایق آنقدر زیبا بودکه (موسی) با همه خستگی و کوفتگی بدن می خواست بنشیند و به‌جلال وشکوه بی مانند طبیعت بنگرد..

تماشای این قبیل مناظر انگیزه مطمئنی بود که در او افکار بلند ووسیع بوجود میاورد ... خاطرش را روشن می کرد و هرگاه بآسمان و ستارگان وماه وخورشید مینگریست افق دید خود را آنقدروسیع مسافت

که خودش وحشت میکرد و در مقابل آن اندیشه های بلند احساس حقارت و کوچکی مینمود .

آنشب وحشت انگیز با خستگی راه باوجود جراحاتی که درچهره و زانوان و کف دستش پدید آمده بود و بسختی میسوخت نگاهی به پشت سر خود افکند .. در روشنائی کمرنگ صبح اثری از شهر و آبادی ندید خیالش آسوده شد ، نفسی براحتی کشید و بعد روی تخته سنگی نشست و بسنگ بزرگ دیگری تکیه داد .

بیابان وسیع و سکوت بی انتهای آن برای موسی امنیت و آرامش پدید می آورد و باو آسایش خیال میبخشید .

نشست و باندیشه های دور و دراز فرورفت . به ستارگان درخشان که بنسبت طلوع فجر چشمک زنان ناپدید میشدند مینگریست و به عظمت خالقی که این دستگاه بزرگ و منظم را بوجود آورده فکر میکرد .

رشته افکار او بهمه جا کشیده شد و بالاخره خواب سنگینی اورا ربود .. دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت .

هنگامی دیده گشود که آفتاب بوسط آسمان رسیده و گرمای طاقت فرسائی بوجود آمده بود .

هراسان ازجای جست و راه را بطرف کوه بزرگی که در سمت راست قرارداشت کج کرد . و بسرعت در پیچ وخم جاده کوهستانی براه پیمائی مشغول گردید .

در کوهستان چشمه آب گوارائی یافت . رفع عطش کرد .. دست وچهره خویش راشست؛ کثافات و آلودگی خاک وخون را ازخود سترد و با وجود گرسنگی شدید براه افتاد و رفت ..

شب را در آنطرف کوهستان گذرانید وسحرگاه مجدداً براه افتاد . در نیمه راه سومین روز سرگردانی با گله ای از گوسفندان و شبان پیری که گله را میچرانید روبرو شد نزدیک رفت .. بشبان سلام گفت :

پیرمرد ازحال و مقصدش جویا شد و چون فهمید که مسافری گرسنه است ، ازخورجین مقداری نان جو باو داد که با کمی شیر بخورد ..

(موسی) باین ترتیب از گرسنگی نجات یافت . هنگامیکه میخواست از شبان پیر جدا شود ازاو پرسید :

- این راهی که من در پیش دارم بکجا منتهی میشود و چند روز دیگر بشهر و آبادی میرسم.

پیرمرد گله بان در پاسخ گفت:

- اینجا سرزمین (مدیان) نام دارد و تا بشهر یکهفته راه است. از اینجا به بعد آبادی بسیار است و در پایان هر یکروز سفر میتوانی شبرا در یکی از قراء سر راه رفع خستگی کنی.

(موسی) با دلگرمی از شبان پیر خداحافظی کرده بخاطر محبتی که نسبت باو کرده بود پیرمرد را سپاس گفت و روی براه نهاد..

نزدیك غروب آفتاب بجائی رسید که از فاصله ای نسبتاً دور درختان انبوه دیده میشد موسی میخواست قبل از تاریکی شب خود را بآنجا که مسلما آبادی پر جمعیت و پر نعمتی بود برساند ولی زانوانش قدرت کشیدن بدن ناتوانش را نداشتند..

چند قدم دیگر بزحمت تمام راه رفت و بالاخره بر سر چاهی که رطوبت اطراف آن نشان میداد مورد استفاده اهالی آن ناحیه قرار دارد نشست و پا های خسته را از شدت کوفتگی دراز کرد و نفسی براحتی و آسایش کشید.

دقایق بعد که تقریبا رفع خستگی کرد در چاه و باطراف نگریست شاید وسیله ای که از چاه آبی بکشد و با آن رفع عطش نماید و سر و روی خاك آلود و کثیف را بشوید ولی هیچ چیز یافت نشد.

چاه نه دلو داشت و نه طناب اما رطوبت خاکهای اطراف ثابت میکرد که همه روزه چند مرتبه از چاه آب کشیده میشود و بمصرف اهالی میرسد.

حال موسی در آن وقت در کنار چاه آب حال شخص گرسنه ای بود که در کنار سفره ای رنگین باغذیه و اطعمه چرب و شیرین دست و پایش را بسته باشند...

همچنانکه مرد گرسنه جز گریستن و آه و حسرت کشیدن کاری نمیتواند بکند موسی نیز بآب گوارای چاه که از بالا بخوبی دیده میشد مینگریست و افسوس میخورد.

بازهم چند دقیقه گذشت. بنظر موسی هر دقیقه ای قرنی جلوه میکرد

زیرا سه دشمن آسایش یعنی عطش و گرسنگی وخستگی جان اورا در تب و تاب کشیده بودند.

درست درهمین موقع که او بسرحد ضعف وناتوانی رسیده بود صدائی ازجانب تپه پشت سرش شنیده شده وچون روی بر گردانید گله بزرگی را دید که چون سیل خروشان از تپه سرازیر شده وبجانب او در حرکت است.

گله ای بزرگ بود که صدها گوسفند و بز فربه داشت. بره ها درجستجوی مادران خویش بع بع میکردند ومادران باصدای یکنواخت ومداوم بره هارا فرا میخواندند ودرهمه حال بطرف موسی که در کنار آبخورمه ولی گله نشسته بود پیش میآمدند.

فضا پراز گردوخاك بود وموسی نمیتوانست ازخلال خاکی که در اثر پای کوبی گوسفندان بهوا برمیخاست چوپانان گله را ببیند.. بعلاوه گله آ قدر بزرگ بود که وقتی نخستین دسته گوسفندان بچاه رسیدند هنوزچوپانان و گله بانان در بالای تپه ظاهر نشده بودند.

گوسفندان دراطراف چاه پراکنده شده وهمانجا باقی ماندند. مثل اینکه میدانستند برنامه چیست وفقط درهمان نقطه باید آب بخورند و بعد بآغل بروند.

موسی سرگرم تماشای بره های قشنگ بود گاهی یکی را درآغوش میگرفت وچون مادرش زیاد بع بع میکرد، بره کوچولو رامی بوسید ودر کنارمیش رهامیکرد..

این تماشا آنقدر اورا سرگرم کرده بود که متوجه رسیدن چوپانان نشد وچون سر برداشت وروی بر گردانید خودرا باچهار دخترزیبا، چهار دختر پای برهنه دلفریب، چهاردخترفرشته مانند که هریك چوبی بدست داشتند مقابل دید وبی اختیار ازجای جست ودرودوسلام گفت:

دختران نیز به بیگانه ناشناس، آشفته موی وروی جواب گفتند وبعد سرگرم کار خویش شدند اما هنوزچند ثانیه نگذشته بود که صدای غرولند دختران بلندشد ویکی ازآنها که ضعیف تر بود گریه را سرداد و کنار چاه نشست وسر را روی زانو گذاشت.

دخترچوپان بزرگتر اورا دلداری میداد ومیگفت:

غصه نخور ... خود به‌تنهائی چاله را خالی میکنم ...شما دلووطناب را آماده کنید تاآب بکشید من چاله‌را خالی کرده‌ام ...

یکی دیگر ازدختران باوحشت ونگرانی محسوسی گفت :

ـ آخر قبل‌ازاینکه توخاك چاله را بیرون بریزی آنها میرسند ...

باز دختر بزرگتر زبان به‌دلداری وتسلی‌خاطر آنها گشودواظهارداشت: غصه نخورید ...خدایارومددکار ضعیفان است .شاید امروزحادثه‌ای مانع آمدن آنها شود .

او این‌راگفت وباچنگ وناخن به کندن قسمتی اززمین‌پرداخت ..

حس کنجکاری (موسی) سخت تحریك شده بود وحشت‌ونگرانی آنها را میدیدگریه دختر کوچکتر را مشاهده‌میکردونمیتوانست آرام بنشیند و شاهد اینهمه ناراحتی باشد ...

او بخاطر مقابله باظلم‌وبیدادگری وبرای دفاع ازیك موجود ضعیف سرگردان شده وبه بیابان‌گردی وبی‌خانمانی‌دچار گردیده‌بود حالاچگونه میتوانست بنشیند وآرام باشد ...؟

ازخود می‌پرسید ؟

ـ چه شده ... چاله‌چیست ... ؟ چه کسانی چاله را پر کرده‌اند ...؟اینها از که میترسند .

اشخاصی که بااین دختران‌فرشته مثال ظلم وتعدی میکنند کیستند ..

آیا انسان نیستند ... ؟ من بایدهمه‌چیز را بفهمم واگرتوانستم‌باآنها کمك میکنم ...

این راگفت وازجای برخاست‌ومستقیماً نزد دختر بزرگتر که به کندن زمین مشغول بود رفت وبالای سرش ایستاد ...

دخترك خوب‌چهره باانگشتان ظریف‌ودستهای مرمری خود خاك را میکَند وبامشت به‌کناری میریخت .. درطی چند دقیقه‌ای که گذشت فقط سه‌چهار مشت خاك برداشته بود .

(موسی) سرفه‌ای کرد .. دختر سربرداشت وچون بچهره خاك‌آلود بیگانه نگریست دست ازکار کشید . (موسی) گفت :

ـ اگر پاسخ‌دادن به‌سئوال بیگانگان درشهرودیارشما عیب نیست ؛ بخاطر همان‌خدائی که لحظه‌ای‌قبل‌از آن نام بردی بگو ماجرا چیست... ؟

مرا درجریان کار بگذار تا اگر کمك وخدمتی ازمن ساخته است انجام دهم بدون اینکه چشم طمع وامید پاداش ومزد داشته باشم ...

دختر ازجای برخاست.. کمرش خسته شده بود ... نفسی کشیدو باصدائی که هزار نوع غم واندوه ازاعماق آن درك میشد ، اظهار داشت :

ـ ماچهار نفر خواهر هستیم ... پدرما ، پیرمردی است که (ایصرب) نام دارد و کاهن معبد (مدیان) است . این گله نیز متعلق بپدرماست که معاش مارا تأمین میکند وماهر روز صبح چرا میبریم وغروب بازمیگردانیم ..وقتی باین چاه میرسیم گوسفندان را آب میدهیم وبرای تسهیل کار وبخاطر اینکه زودتر همه گوسفندان بتوانند آب بخورند، بازحمت زیاد دراین محل چاله ای کنده بودیم که در آن آب میریختیم و گوسفندان دورهم جمع شده وبترتیب آب میخوردند... ازچندی قبل چندمرد بیکار مزاحم که ازدسترنج وکار دیگران امرار معاش میکنند وحرفه وشغل ندارند برای ما مزاحمت ایجاد کرده و هرروز چاله آب مارا باخاك پرمیکنند . مابزحمت مجدداً چاله را خالی میکنیم ولی درموقع سرمیرسند ومانع کشیدن آب میشوند ودلو وطناب ما را میگیرند ووقتی مابگریه میافتیم والتماس میکنیم یکی دوبره ازمامیگیرند ورفع مزاحمت میکنند ...

اینکارها اکثر روزها میکنند وامروز نیز بطوریکه می بینید بازهم چاله را پر کرده اند وبدون شك تاچنددقیقه دیگر اینجا حاضر وظاهر میشوند وخواهید دید که باماچه میکنند ..

(موسی) فکری کرد و گفت :

ـ اگر ازمن خدمتی برآید می پذیرید ؟اجازه میدهید ،یکنفرغریب مسافر بشما خدمت کند ...

دخترك بروی (موسی) لبخندی ملیح وحاکی ازامتنان وسپاس زد و ازآنجاکه ایستاده بود عقب ترفت ودرپاسخ اظهار نمود :

ـ باکمال میل ... چقدر ازشما ممنون خواهم شد ، ومسلما خداوند نیز بشما جزای خیر خواهدداد چون هیچ کاری اعم ازنیك وبد ازنظر پروردگار پوشیده وپنهان نمیماند .

(موسی) دیگرحرفی نزد ، شولائی که روی شانه انداخته بود بطرفی پرتاب کرد وباچوبدست یکی ازدختران به برهم زدن خاك چاله پرداخت

وقتی خاك نرم شد بادست به بیرون ریختن آن مشغول شد ودرمدتی کمتر ازیکربع ساعت چاله را ازخاك خالی کرد وپیروزمندانه برخاست وگفت:

- بسیارخوب ... حالا دلووطناب رابدهید تا من برای شما آب بکشم..

موسی دلو وطناب را نیز گرفت وبکشیدن آب مشغول شد. چندسطل آب کشید ودرچاله ریخت گوسفندان بطرف آب هجوم آوردند . واز سرو کول هم بالامیرفتند ویکدیگر را عقب میزدند .

(موسی) تازه سه چهار سطل آب کشیده بود که ناگهان یکی ازدختران گفت :

- آمدند ... آمدند .. نگاه کنید ... باچه سرعتی باینطرف میآیند ..

(موسی) سطل را بالا کشید ودرچاله خالی کرد وبدون اینکه بداند چه میشود وچه اتفاقی رخ خواهد داد ، سطل را بزمین گذاشت آستینهای گشاد قبای خودرا بالا وچوب را دردست گرفت وروی لبه چاه که بازمین قریب نیم متر فاصله داشت نشست دختران نیز دردوطرف اوایستادندو تقریباً خویشتن را درپناه اوقراردادند .

سه نفر جوان بسرعت بجانب چاه آمدند وبگمان اینکه دختران مثل همیشه تنها هستند ازفاصله دوربدشنام گوئی وتهدید پرداختند چوبدستها را تکان میدادند وازدور دختران را دچار وحشت میکردند ولی بمحض اینکه درچندقدمی چاه موسی را درمیان آنها مشاهده نمودند ایستادند .

ایستادند ونگاهی بسراپای مرد ژولیده بیگانه انداختند وبعد بوسیله نگاه با یکدیگر تبادل نظر نمودند .

اشاراتی بین آنها ردوبدل شد وبالاخره یکی از آنها که نیرومندتر بنظر میرسید پیش آمد ، مقابل موسی ایستاد وگفت :

- تو کیستی ... ازکجا آمده‌ای ... چرا خاك این چاله را که بازحمت پرکرده بودیم خالی کرده‌ای ...؟

(موسی) در کمال خونسردی لبخندی زد وگفت :

- من بنده خدا هستم وخاك چاله را برای این خالی کردم گوسفندان آب بخورند ورفع عطش نمایند .

مرد دیگر گفت:

- تو نمیدانستی که این چاه وچاله بما تعلق دارد وتو را سخت تنبیه میکنیم ...

(موسی) بآرامی باآنها سئوال وجواب میکرد ومیکوشید که شاید بادلیل و برهان آنهارااز ادامه مزاحمت منصرف نماید یکی ازدختران گفت:

- با اینها اینطور حرف نزنید، این بیدادگران فقط تابع ظلم وستم هستند ورفق ومدارا آنها را بیشترجری میکند.

(موسی) گفت:

- نه.. اشتباه میکنی.. تاموقعیکه در رفق ومدارا بازاست نباید بزور متوسل شد. گمراهانرا باید بانصیحت وزبان نرم براه راست هدایت کرد واگر نخواستند وازمدارا سوءاستفاده نمودند آنگاه همیشه و همه وقت میتوان اعمال زور کرد ...

سه مرد متعدی دراین موقع بطرف گوسفندان حمله بردند و هر کدام دو بره از بهترین برههای گلهرا برداشتند کههمراه ببرند. (موسی) دراین هنگام ازلبه چاه پائین جست وباهمان خونسردی بآنها گفت:

- برههارا چرا برداشتهاید..؟

- برای اینکه چالهرا خالی کردهای ... امروز بیش از هرروز آنها را جریمه میکنیم ..

(موسی چوبرا دردست خود فشرد و گفت:

- برهها رازمین بگذارید درغیراینصورت باچوب شمارامجبورمیکنم وازاین حدود میرانم.

آنها نگاهی بهموسی انداختند وچون چنین شجاعتیرا از او بعید میدیدند، باصدای بلند خندیدند واورا استهزاء کردند ومسخره نمودند.

(موسی) اظهارداشت:

- درخندیدن آزاد هستید. هرقدرمیل دارید بخندید ومرا مسخره کنید من ازحق خودم صرف نظر میکنم ومیگذرم ولی بره ها حق ومال دیگری است ومن ناچارهستم که ازاعمال خودسرانه شما جلوگیری کنم می فهمید چهمیگویم ..؟

آنها همچنان میخندیدند و(موسی) نیز در کمال خونسردی ایستاده

بود وحرفی نمیزد وانتظار پایان کارراداشت .

خنده آنهاهنوزادامه داشت که روی براه‌نهادند وقهقهه زنـان عزم رفتن کردند .

(موسی) خودرا مقابل ایشان انداخت وچوبرا بعلامت تهدید تکان داد وگفت :

- برای آخرین بار تذکر میدهم . بره‌هارا بگذارید وراه خود را بگیرید وبروید وامشب بسلامت دربسترهمیشگی خود بخوابید .

یکی ازآنسه نفر که موسی را مصمم و جدی دید چوبدست خود را بلند کرد وضربه‌ای بشانه چپ (موسی) زد ...

درخلال‌این‌احوال دختران بسرعت آب‌میکشیدند وچاله‌راپرمیکردند وگوسفندان نیزبع‌بع کنان ازآب میخوردند وآب‌سیر میشدند وآرام‌آرام بطرف آبادی میرفتند.

(موسی) دراثرضربت چوب ناله‌ای کرد ویکقدم‌عقب‌رفت . یکی‌دیگر ازآنها خندید وگفت :

- چه شجاع هستی ... بااین‌شجاعت راه‌مارا گرفته‌بودی ... کناربرو تامغزت همیشه درکاسه سرت بماند ...

(موسی) مجدداً پیش آمد ولی نه‌حالت دفاع‌داشت ونه‌خودرابرای‌حمله آماده کرده بود ...

چوب دومی بالارفت که این‌دفعه‌سرموسی رابکوبد ولی قبل‌ازاینکه چوب اوپائین بیاید (موسی) بازبردستی قابل‌تحسینی چـوب‌را چنان بزیر بغل اوزد که مردمذکور فریادی کشید وچوبدستی‌را انداخت وازشدت درد روی خاک نشست .

دوبره سیاه وسفید ازآغوش مرد مضروب گریخته وبمادران خـود پیوستند . دومرددیگر که وضع‌را چنین دیدند ، بره‌ها راوها کرده‌وبطرف (موسی) حمله‌ورشدند اماهنوزچوبهارا بالانبرده‌بودند که‌چوب دست موسی بلندشد وروی گردن اولی نشست فریاد آمیخته بدشنام اوبهوا برخاست و بیکبار دورخود چرخید ودرحالیکه باهردودست گردن خودراگرفته بـود کناررفیق دیگرش‌نشست وبنالیدن پرداخت .

سومی نیز از ناحیه بازوی راست ضربت خورده وروی زمین درغلطید.

(موسی) نگاهی بحریفان میدان خالی کرده خویش انداخت و گفت :

- این دفعه من شمارا طوری زدم که ناقص نشوید ولی برای ددمین بار اگر باشما روبروشوم و بشنوم که برای این دختران زحمت کش معصوم مزاحمت ایجاد نموده اند چنان باچوب شمارا میزنم که زخم آن یااصولا بهبود نیابد و باعث مرگ شود ویا تاپایان عمرتان دردناك باشد ...

(موسی) هنوزحرف خودرا تمام نکرده بود که هرسه نفر بناگاه بطرف اوحمله کردند واین دفعه ازسه طرف اوراتحت محاصره قراردادند.

زد وخوردی خونین وخطرناك درگرفت . آنها میخواستند حریف زبردست ونیرومند خویش را چنان بزنند که بقتل برسد و برای همیشه مزاحمت اورفع گردد ولی (موسی) قصدداشت که ازجان خویش دفاع کند ودرضمن آنهارا گوشمال دهد .

(موسی) نزاع باچوب را ازسربازان گارد مخصوص فرعون آموخته بود ... زد وخورد باچوب دست فن مخصوصی بود وسپاهیان همانکاررا با نیزه های خود انجام میدادند وضمن تمرینهای جنگی میآموختند که درجنگ تن بتن چگونه بانیزه حریفرا ازپای درآورند .

می نشست وبتمرین آنها مینگریست. درپانزده شانزده سالگی خودش نیز درتمرین شرکت میکرد تاجائیکه اینکار رابنحواحسن آموخت و کاملا ورزیده وماهرشد.

بهمین سبب آنروز بخوبی ازعهده آن سه نفرمرد برمیآمد وایشان از هرطرف باوحمله میکردند ولی نمیتوانستند چوبدستی را ببدن (موسی) برسانند و ضربتی باو وارد کنند.

وقتی خود را درمقابل بیگانه ژولیده موی ناتوان مشاهده کردند، درصدد اعمال حیله برآمدند وبسرعت یکی از آنها خم شد وقطعه سنك بزرگی را برداشت وبطرف سرموسی پرتاب کرد.

دختر بزرگتر که شاهد این منظره بود بموقع فریاد کشید و موسی را مطلع کرد. اوسرخود را عقب کشید وسنك بزمین افتاد. بازهم خم شدند و سنك برداشتند .

(موسی) دریافت که اگر باسنگ حمله کنند از پای درمیآید وکار بوخامت میگراید لذا فرصت عمل را ازایشان گرفت و با چند گام سریع وبلند خود را بآنها رسانید وقبل ازاینکه بتوانند سنگها را پرتاب کنند باچوبدست ضرباتی محکم به پهلو و پشت وسرو گردن ایشان زد.

فریاد آن ها برخاست و هر کدام به طرفی رفتند ولی مجدداً بازگشتند. (موسی) مترصد بود وهر کدام را روبروی خود میدیدبا تمام قدرت میزد.

دست یکی از آنهاازساق شکست ،پیشانی دیگری شکاف برداشت وخون جاری شد... سومی که نسبتاً سلامت تربودزودتر پای بفرارورویِ بگریز نهاد ودوان دوان ازمعر که دور شد.

دونفر دیگر که رفیق خودرا متواری دیدند ودرضمن ازعهده یگانه زبردست برنمیآمدند فرار کردندودرطی چنددقیقه پشت تپه سرسبزرو برواز نظر ناپابد شدند.

(موسی) نفسی براحتی کشید ولبخندزنان نزد دختران که تازه ازآب دادن گوسفندان فارغ شده بودند بازگشت ...

هنوز تشنه بود. لبش خشك شده وبدنش درجریان زدوخوردعرق کرده وبرعطش وی افزوده گردیده بود.

دختر بزرگتر سطلی آب کشید ودست وصورت موسی راشست وبعداو راسیرآب کرد.. هر کدام بنوعی ازاو پذیرائی میکردند.

در این موقع هواتقریباً تاریك میشد وانسان از بیست قدمی نمیتوانست دیگری راببیند . . . گوسفندها طرف آغل رفته بودند ودختران که میخواستند بنحوشایسته ای ازمسافر نیکو کارسپاسگذاری کرده باشند ازاو دعوت نمودند که درخانه آن ها غذا بخورد و باپدرشان که کاهن معبد (مدیان) بودآشناشود.

موسی دعوت دختران را نمیپذیرفت ولی هرچه اوالحاح میکردآنها براصرارخود میافزودند .

موسی باندیشه فرورفت . فکرمیکرد که همراهی او باچند دخترجوان وزیبا ، در آغاز یکشب تاریك مناسبت ندارد وممکن است برای دختران فرشته خصال باکدامنی که درآغوش پدری نیکوسیرت وپرهیز کارتربیت شده بودند

موجب اتهام ایجاد نماید.

اهالی قریه از حوادثی که اتفاق افتاده بود هیچگونه خبری نداشتند، پس اگر جوان بیگانه‌ای را با آنها همراه میدیدند چه فکر میکردند...

آیا پیش خود نمیگفتند که دختران کاهن مدیان تمام‌روز را با جوان بیگانه در بیابان‌خوش گذرانیده واکنون نیز او را بخانه میبرند. هزار گونه بدگوئی دیگر نیز میکردند.

پس از او نباید برای این فرشتگان معصوم زحمت کش بی‌آبروئی پدید آورد!

اودعوت آنهارا نمی‌پذیرفت. هرچه اصرار میکردند موسی بر انکار خویش میافزود ولی بالاخره تسلیم شد. رد احسان در مذهب پرهیزکاران ومردان خدا نوعی از کفران نعمت محسوب میشود وشکستن دل نیکوکاران وپاکدلان نیز گناهی است غیرقابل غفران.. دراینصورت موسی که دم‌ازدین داری وخداشناسی میزد نمیبایست باآنها درشتی کند ولطف‌ومحبت‌ایشانرا باتلخ روئی ردنماید.

ناچار تسلیم گردید وهمراه دختران که ازشادی درپوست خود نمی‌گنجیدند بسوی معبد بزرگ‌سنگی مدیان که اقامتگاه دختران وپدر ومادر ایشان بود براه افتاد.

دختران درهرچند گام یکبار از او سپاسگذاری میکردند ومحبت و شجاعت او را بزبانی دیگر میستودند وآفرین میگفتند ولی (موسی) از اینهمه امتنان وآفرین گوئی ناراحت میشد و احساس شرمندگی میکرد او خدمت ناقابل خویش را شایسته این همه سپاس نمی دانست لذا بر سرعت قدمهای خویش افزود وچندقدم جلوتر رفت که بادوشیزگان‌معبدنشین همراه نباشد.

بین آنها وموسی فاصله‌ای ایجادشد گوسفندان نیز پیشاپیش میرفتند وهوای نیمه‌تاریک شامگاهی راگردآلود میینمودند.

دختر بزرگتر که قدی رسا قامتی موزون وچهره‌ای دلفریب وپرشرم داشت ازخواهران خود جداشد وباچند گام بلند خویشتن را بجوان بیگانه رسانید ودر کنار او براه رفتن مشغول شد.

موسی برای اینکه بیش از آنچه گفته بودند از او تشکر نکنند، پیشدستی کرد و پرسید :

- ای دختر پاکدل .. اسم تو چیست.؟

دختر بامهربانی آمیخته بادب واحترام پاسخ داد :

- نام من (صپوراه) است .

(موسی) مجدداً پرسید.

- آیا اسم خودت را دوست داری. آنرا می پسندی ؟

دختر جواب گفت :

آری ... اسم قشنگی است . مردم میگویند که پدرت اسامی بهتری میتوانست روی تو بگذارد ولی من همه را کج سلیقه میدانم و معتقدم که پدرم نام خوبی بر من نهاده است.

اصولا پدر من هر کاری میکند خوب است ، او خیر و صلاح ما را می‌خواهد و موی سیاه خویش را در راه تربیت ما سپید نموده وقد کشیده وقامت رسای خود در راه تأمین معاش ما باکار خسته کننده خمیده کرده است.

موسی در دل باو آفرین گفت ..

خلق و خوی او را پسندید، همانطوریکه از چهره زیبای او خوشش آمده بود و زیر لب گفت :

خوشا بسعادت مردی که بایک چنین زن نیکوسیرت و پاک نهادی زندگی نماید این قبیل زنان درخور زندگی و شایسته همسری باپیامبران و برگزیدگان خداوند هستند .

دیگر فرصت گفت و شنود باقی نماند . زیرا درست در همین موقع اولین گوسفندان به پشت در حصیری و بزرگ آغل رسیدند و با صدای بع بع خود پیرمرد کاهن را از ورود گله و رسیدن دختران آگاه نمودند .

کاهن که شب هنگام و در تاریکی شامگاه چشمش بخوبی نمیدید ، مشعلی افروخت و آرام آرام دالانهای پرپیچ وخم سنگفرش را پیمود و وارد حیاط بزرگ و مشجر معبد گردید و بعد از در کوچکی که باغ را به آغل گوسفندان مربوط میکرد وارد شد و در را بروی گله گشود .

گوسفندان و گاوان برای ورود به آغـل و رسیدن به آخور از یکدیگر پیشی می گرفتند و از روی هم می‌جستند و هیاهوئی عجیب بر پا می‌نمودند .

پیر مـرد که قبلا ظـروف کوچك و بـزرك را برای دوشیدن شیر گوسفندان شسته و آمـاده کرده بود ، خطاب به دختر بزرگتـر که همه شب برسبیل وظیفه پستانهای پرشیر گاوان و گوسفندان را می ـ دوشید گفت :

دختر . . . من شام را تهیه کرده‌ام . . غذا سرد می‌شود . . . زودتـر گوسفندان را بـدوش و برای صـرف غذا بیـا که بـا هـم شام بخوریم .

(صپوراه) قبل ازاینکه پاسخ پدر پیرش را بدهد به‌میزبان تعـارف کرد وموسی نیز باوپاسخ گفت : پیرمرد بشنیدن صدای مردی بیگانه مشعل افروخته راپیش برد ونگاهی کنجکاوانه بروی‌موسی نگریست و بـالحنی استفهام‌آمیز گفت :

ـ دخترم . . . این مرد خون آلود وگردگرفته کیست . . ! با شما چه‌میکند .

(صپوراه) در حضور (موسی) مـاجرا را تعـریف کـرد و سرانجام گفت :

ـ عاقبت ما ازشراین‌مردان‌زشتکار آسوده شدیم واین‌جوان رفتاری باآنها کرد که برای‌همیشه جرئت نزدیك‌شدن به‌چاه‌آب ومسیرعبور گله‌های مارا نخواهند داشت..

پیرمرد کاهن که ازرفتار غیرانسانی جوانان در مورد دختران خویش نگرانی‌مفرط داشت وهمه‌روزتاباز گشت‌دختران دچار ناراحتی‌خیال‌وتشویش بود ،گامی جلوتررفت وچون مقابل موسی قرار گرفت ، لبخندی حاکی از امتنان وسپاس برلب آورد وگفت :

ـآفرین‌پسرم... خداوند بزرك همیشه بازوان تورا درانجام امورخیر وبرای خدمت‌بمردم نیرودهند..آفرین جوان .. توبلائی‌را ازسردختران‌من دور کردی که دفع آن برای هیچیك ازاهالی مدیان امکان‌پذیر نبوده : خدا ترا نصرت دهد ..

وبلافاصله بازوی موسی راگرفت وگفت :

- بیا . . . فرزند . همراه من بیا ... خانه ما خانه تو است . معبد خانه خدا است وجائی است که مردان خدا ازهرجای جهان که باشند می - توانند درآن مسکن گزینند و از درآمد موقوفات آن اعاشه کنند . . . بیا .. بخانه ما بیا ولی میهمان خداوند باش زیرا همه ما ازنعمات خداوند متنعم هستیم ...

وبازوی اوراگرفت وهمراه‌خویش بطرف اطاقهائی که از آن‌روشنائی بخارج میتابید هدایت‌نمود .

دختران کوچکتر گوسفندان راجابجانمودند ومرتب کردندوبسرعت بپدر خودکه بامیهمان‌غریبه صحبت میکرد میپیوستند ..

(صپوراه) بدوشیدن شیر اشتغال داشت .

این وظیفه‌ای بود که همه‌شب بدون‌استثناءانجام‌میداد وهیچگاه‌احساس نارضائی، وخستگی نمیکرد لیکن آن‌شب خیلی زودخسته شد ...

بکار رغبت نداشت . ازطول زمان‌وگذشت دقایق کـه بکندی تمام سپری میشد رنج میبرد . دردلش شوری بسابقه پدیدآمده بـود .شورشی که تا آنزمان احساس نکرده وهرگز تا آن‌درجه خود را منقلب وملتهب ندیده بود . خودش نمیدانست چرا بچنان حالتی دچار گردیده .اصولامعنی آنرا درك نمیکرد .. نمیدانست‌ازچه نوع شورش‌روانی‌است وعلت‌وموجب بروز آن‌چه میباشد .

دختری جوان . زیبا ، پاکدل‌وکم‌تجربه‌بود . هنوز کسی‌رانپسندیده وبااین نیاندیشده بود که ممکن است‌دلش برای‌مردی جوان وباجوانمردی ازبیگانگان وآشنایان باچنان لطف وشیرینی بطپد .

بهمین سبب آنشب درانجام کارها تعجیلی داشت ومیخواست هرچه زودتر به جمع خانواده‌خویش‌ملحق شود وازحضورمرد بیگانه‌متلذذ گردد.

اوه ... راستی وجود این‌جوان سبب اینهمه آشفتگی شده است... چه ارتباطی بین‌من واو بوجود آمده ... چرا دل من بوی روی‌وموی‌وخلق وخوی او کشیده میشود .

آیا ... این‌همه کشش که دروجود من پدیدآمده گناه نیست ..؟چرا... پدرم همیشه مارا ازآمیزش باجوانان برحذر میدارد ... این‌مرد نیزهرچه

باشد باما بیگانه است ...

دراین قبیل اندیشه‌ها غرق بود که کارش تمام شد . باشتاب ظـروف کوچك وبزرك شیر را یکی کرده ودرخم بزرگتری که گوشه آغل قرار داشت ریخت درش راگذاشت ودوان‌دوان باطاق‌رفت ..

بمحض ورود بادیدگان شوق‌زده‌ونگاه درخشنده و کنجکاو خویش به‌جستجوی (موسی) پرداخت وچون‌اورادر کنار پدرش‌نشسته دید لبخندی ملیح برلب آورد ...

خواهرانش بکارتهیه شام‌اشتغال داشتند یکی سفره را میگسترانید ودیگری نان بزرگی را باکارد قطعه‌قطعه مینمود .

(صپوراه) آهسته‌وارداطاق شد وروبروی(موسی) باحالت کودکانه‌ای نشست وبه گفتگوی او وپدرش که تازه گرم شده بود گوش‌سپرد .

(یصرب) کاهن معبد مدیان ازجوان مسافر که بنظر اومردی معقول وتربیت یافته وجوانمرد جلوه میکرد پرسید :

ـ خوب ، رشته سخن بدرازا کشید وشما نگفتید که چرا باینطرف مهاجرت کرده وبسوی دیارما آمدید ..

(موسی) جواب‌داد :

ـ من درقصر فرعون مصر بزرك‌شده‌ام ولی محیط ظالم پروردربار دروغ وروان من هیچ تأثیر نداشت وآنهمه ظلم‌وتعدی که روزشب شاهد دهها صحنه مختلف آن بودم نتیجه‌ای واژگون بخشید ومن دشمن‌بیدادگری بار آمدم .

ازآن‌موقع که بعقل رسیدم ودربازوان خویش نیروئی احساس کردم بازور وقلدری مبارزه نمودم . گاهگاه بین‌من ومأموربن‌فرعون که بیچارگان را آزار مینمودند زد وخورد درمیگرفت و کار بآنجا میکشید که شاید نزد شاه میبردند وازمن‌شکوه مینمودند خوشبختانه مادرخوانده من یعنی‌دختر فرعون همه جا ازمن دفاع مینمودونمیگذاشت‌سخن چینان‌وبدگویان در کار خویش موفق‌شوند وفرعون را بصدور فرمان قتل‌من‌مجبور نمایند .

(موسی) همه‌چیز را بدون پیرایه ودروغ‌حکایت کرد وبالاخره گفت:

ـ سرانجام فرعون فرمان قتل مرا صادر کرد ومن که محیط رابرای ادامه زندگی نامناسب تشخیص میدادم فرار را برقرار ترجیح داده وپس

ازچندین روز گرسنگی وسرگردانی باینجا رسیدم ولی در کمال تاسف مشاهده نمودم که ظلم وبیداد همه‌جا هست... درمصر فرعون‌خون بیچارگان را میمکد واینجا چندجوان بی‌سروپا وتیره‌بخت به‌چند دختر بی‌دفاع‌زحمت کش تعدی میکنند.

مشاهده این منظره خون مرا بجوش آورد وجوانان راآنطوریکه دلم‌میخواست مجازات کردم‌تاهرگز بناحق بمال‌وجان‌دیگران تجاوز بنمایند.

سخن (موسی) باینجا رسیده بود که (صپوراه) گفت‌طعام‌حاضراست و میهمان بتعارف میزبان برخوان نشست‌وبخوردن‌غذای‌چرب‌وشیرین پرداخت.

پس ازصرف غذا برای میهمان بستری گستردند و(موسی) که سخت خسته وناتوان شده‌بود سرورو‌ی وموی‌خویش را شست وخوابید..

به‌به.. چه‌خواب لذت‌بخش وآرامی این‌نخستین شبی‌بود که (موسی) ازخواب خود لذت میبرد..

درمشرق آسمان تازه‌گرد نقره‌ای پاشیده بودند که (موسی) دیده گشود وازبستر بیرون جست...

قبای گردآلود خویش‌را تکان‌داد وپوشید. پای‌پوشها رانیز بپاکرد وکنارپنجره‌ای که بباغ بزرگ معبدگشوده میشدرفت:

درختان سربفلك کشیده وشاخ وبرك سبزوپرپشت خویش‌را بهم‌فرو برده واینجا وآنجا روی باغچه‌های پرگل طاق زیبائی زده‌بودند.

بلبلان درسکوت وصفای بیمانند باغ وآنهمه شکوه وجلال ملکوتی طبیعت نغمه‌سرائی میکردند... یکی، پای‌نسترن میخواندودیگری،در کنار بوته شقایق سفید نغمه‌سرداده بود.

کسی نمی‌دانست مرغان باغ چه میگفتند وچه میشنیدند... شاید خدای بزرگرا تسبیح میگفتند وشاید ازسرنوشت میهمان تازه وارد آگاه شده وآنهمه ماجراهای هول‌انگیز وآن آینده درخشان وبزرك را برای یکدیگر تعریف مینمودند وازبزرگی روح (موسی) که مشتاقانه به نغمه‌های آنهاگوش‌میداد حکایت‌ها میکردند...

(موسی) چندبارسینه خودرا ازهوای فرحبخش صبحگاهی پر وخالی کرد وآهسته آهسته ازاطاق خارج‌شد ودرخیابان شنی باریکی که‌درمیان

دوردیف درختان نارون وچنار امتداد میبافت بقدم زدن وتفکر پرداخت.

(موسی) باندیشه‌های دور ودراز فرورفته بود. خوشترین لحظات زندگی اوموقعی بود که درخلوت وتنهائی فکرمیکرد ... ازتفکر و اندیشه درباره آنچه دراطراف خود ودرطبیعت لایتناهی میدید لذتمیبرد وبهمین علت به‌تنهائی ودرخلوت زیستن رغبتی وافرداشت.

تازه بوسط خیابان مشجررسیده بود که صدای پائی روی شنهای زمین پشت‌سرش شنیده شد.

(موسی) بی‌اختیار برگشت ولی بدیدن کسی که بسوی اومیآمدایستاده وروی‌را برگردانید.

(صپوراه) لبخندی شیرین ونمکین بلب ولباسی‌زیبا بتن داشت و چون موسی‌را ایستاده مشاهده کرد ازسرعت خویش کاست وبملایمت باو نزدیك شد.

به‌دوقدمی که رسید سلام گفت.

- (موسی) سلام برتو ... صبحت بشادی وخوشی ...

(موسی) نیز باودرود فرستاد.

دخترك یك‌قدم دیگر پیش‌رفت واظهارداشت :

- امیدوارم که دیشب براحتی خوابیده باشی.

(موسی) جواب داد :

- درهمه عمرشبی براحتی دیشب نخوابیده بودم ... اما ... صبح این باغ خیلی قشنك است.

موسی برای اینکه بتواند نگاه خودرا ازروی چهره دلفریب وسینه وگردن مرمرین دختر به‌جائی دیگرمعطوف دارد موضوع‌صحبت‌را ناگهان تغییرداد ودرباره درختان باغ سخن گفت.

اما (صپوراه) باهمه صفا وسادگی دخترانه خودرشته‌سخن (موسی) راقطع نمود وپرسید :

- شما امروز ازخانه ماميروبد ..؟

(موسی) جواب‌داد :

- البته ازمیهمان‌نوازی ومحبت شما خیلی ممنون‌هستم ولی نمیتوانم

بیشتر ازاین درخانه شما بمانم .

(صپوراه) بی اختیار گفت :

- نه ... نروید ... نزدما بمانید ...

ازیك دختر جوان وزیبا پسندیده نبود که جوان بیگانه‌ای را با این لحن بماندن دعوت کند ، لیکن (صپوراه) درنهایت صفا وپاکی ازاودعوت مینمود .

قلبش چون آئینه پاك بود ونمیتوانست بظاهرسازی ودروغ مکنونات قلبی خویش‌را پنهان کند . معنی حقیقت همین‌است که آنچه دردل میگذرد برزبان جاری گردد ودروغگوئی شیوه يك انسان واقعی نیست .

(موسی) اززیرچشم نگاهی بدخترك خوبروی کرد وگفت :

- نه ... من‌حق ندارم بیشتر ازیکشب درخانه شمابمانم وازدسترنج شما تغذیه کنم ...

هریك ازشمانوعی کار میکنید ومجموعاً خانواده کوچکی‌را تشکیل میدهید . من بیگانه هستم وباید درپی سرنوشت خود بروم ...

(صپوراه) بالحن کود کانه‌ای گفت :

- خوب شماهم کار بکنید ...

(موسی) خندید واظهار داشت :

- من دراینجا کاری ندارم ... حرفه‌ای نمیدانم ...

اصولا اینجا خانه من‌نیست .

ازاین گذشته‌شاید..

موسی حرف خودراقطع کرد اما(صپوراه) مرتباً میگفت :

- شاید چه؟.. بگوئید، حرف بزنید.

موسی برای‌اینکه بااین بحث خاتمه‌داده باشد گفت :

- شاید پدرشماراضی نباشد.

(صپوراه) فکری کرد و گفت :

- صبر کنید ، شماهمینجا ایستید من باپدرم صحبت میکنم.

موسی هردودست راباز کرد که راه بازگشت دخترك رامسدودنماید و دراین‌حال گفت :

- نه . . . لزوم ندارد . : . من در اینجا نمیمانم بیهوده باو تحمیل نکنید . . .

(صپوراه) قهقهه‌ای زد و از زیر دست (موسی) گریخت و دوان دوان نزد پدرش که تازه از عبادت شبانه باز میگشت رفت و با او بمذاکره پرداخت .

گفتگوی پدو و دختر خیلی کوتاه بود و دوسه دقیقه بعد (صپوراه) با همان سرعت در حالیکه از شدت شوق میخندید و دستها را بنشانه بسیاری شعف درهوا تکان میداد خود را (بموسی) رسانید و نفس نفس زنان گفت :

- پدرم موافقت کرد. من میدانم که شماجائی راندارید. ازشهر ودیار خود متواری شده‌اید. دراینصورت نزدما بمانید وبرای اینکه بما تحمیل نشده باشید میتوانید کاری کنید.

درمعبد کارزیاد هست ولی بهترین کاری که باوضع روح و جسم شما سازگار بنظر میرسد گله بانی است. همانطوری که شب قبل بچشم خوددیدید ماگله بزرگی در آغل معبد داریم وچون این ناحیه اکثرماههای سال بیابان موسبزوخرم میباشد گله‌ها بیشتراز نقاط دیگر باچرا تغذیه مینمایند و شما میتوانید گله مارا به بیابان ببرید وشب هنگام بخانه بازگردیدو باماسر سفره بنشینید ... قرارپاداش شما رانیز گذاشته‌ام ازهرده بره دوبره متعلق بشما خواهدبود ودرفصل تابستان که پشم گوسفندان راقیچی میکنیم ازهرده رطل پشم یك رطل سهم بردارید.

موسی ابتدا با این پیشنهاد راضی نبود و موافقت نمیکرد . اصولا میل نداشت در آنجاکه بمصر نزدیکتر از نقاط دیگر بود بماند . از آینده و حوادثی که احتمال وقوع داشت بیمناك بود و میخواست هرچه بیشتر ازآنجادورشود ولی کلام (صپوراه) در اوتأثیر کرد و کم کم ازقوه‌مقاومت او کاست .

زیبائی خیره کننده (صپوراه) وجذبه‌اودل وروح (موسی) را که درعنفوان شباب وجوانی بودمیلرزانیدوهرچه بیشتر دختربزرگتر کاهن سخن میگفت (موسی) بیشتر تسلیم میگردیدتاجائیکه گفت :

- می پذیرم ..میمانم...من بدون چشم داشت پاداش برای شما خدمت

میکنم و گله‌ها را به چرا میبرم ولی یك شرط دارم .

(صپوراه) که از فرط خوشحالی جست وخیز میکرد ودستهارا بهم میمالید پرسید :

- شرط شما چیست ؟... بگوئید ... هرچه باشد مورد قبول پدرم قرار میگیرد ...

(موسی) فکری کرد و گفت :

- شرط من خیلی ساده‌است. فقط یکی از حقوق مسلم حیات را میخواهم حفظ کنم .

این حق مسلم حق آزادی است . گوهر گرانبهائی است که بر تارك حیات بشری بچون تاج می‌درخشد و اولادان آدم را بنحوی ازانحاء بر دیگر مخلوقات ممتاز می‌سازد . . . می‌خواهم آزاد باشم که هر گاه اراده کرده ومیل داشتم بتوانم ازخانه‌شما بروم ودرجائی دیگر که‌مورد پسند من قرار گیرد ساکن‌شوم .

(صپوراه) ناگهان ایستاد. ابروانش را درهم کشیده‌شدو باندیشه فرورفت . لبخندروی لبهای سرخ‌رنك ودهان غنچه مانندش ماند و چشم را بپائین انداخت .

چندین ثانیه بسکوت وخاموشی گذشت .

نه(موسی)حرف زدونه(صپوراه)سخن‌میگفت. بالاخره(موسی)سکوت راشکست وگفت :

- چرافکرمیکنید.؟ آیاشما قصد گرفتن آزادی مراداشتید که حالا در درمقابل این‌پیشنهاد بفکر فرورفته‌اید.؟

(صپوراه) انتظارشنیدن چنین مطلبی را نداشت لذا بغض گلویش را گرفت و گفت :

- نه .. آزادی شما محترم است . یك‌فرد زنده بیش از هرچیز به آزادی‌احتیاج دارد اما من باین‌فکرمیکنم که بریدن انس والفت نیزسخت است.درطی‌همین‌یکشب.. ازدیروزغروب آفتاب تاکنون که آفتاب تازه‌طلوع می کند من وخواهرانم شمارا دیده‌ایم‌وخویشتن را مرهون شمامیدانیم . در همین یکشب چنان انس گرفته‌ایم که اگرامروزمارا ترك کنیدو بروید‌پیش از یکهفته بایدرنج بکشیم دراینصورت اگرمدتی اینجابمانید وآنگاه بروید

چه کنیم.؟ چگونه میتوانیم شمارا فراموش کرده وجای محبت شمارا در دل خود پر نمائیم. من باین فکر میکنم وجز این اندوه دیگری ندارم .

(موسی) باندیشه فرورفت . باختلاف فاحشی که بین اخلاق و تربیت طوایف مختلف بشری وجود داشت میاندیشید ..

پیش خود می گفت :

ـ سالها درمیان مردم مصر زندگی کردم با خدمتگذاران وکارکنان دربار فرعون مأنوس ومألوف بودم . درطی این مدت نه تنها بمن محبت نکردند ؛ سهل است ، قصدجان مرا داشتند وباتوطئه ونیرنك فرعون را بریختن خونم برانگیختند وحالا نیز بدوری من فکر نمیکنند وازغیبت من اندوهی بخودراه نمی دهند . اماعجیب است . راستی عجیب است که این دختر دریك شب چنان بمن انس بسته والفت گرفته است که اندیشه دوری و مفارقت دل وروحش را غرق اندوه وماتم میکند . (موسی) بازهم متفکر بود باین میاندیشید که :

ـ چگونه ممکن است مردم را اینگونه صفا وپاکی بخشید ؟ بچه وسیله می توان قلب مردم را پاك وروحشان را صاف وبی غل وغش نمود.. کدام تعلیمات سبب این تربیت می شود وکیست که چنان قدرتی داشته باشد..

(صپوراه) که (موسی) راآنگونه متفکر می دید بگمان اینکه سخنان اوموجب پشیمانی وانصراف خاطروی گردیده گفت :

ـ من شمارا مجبور نمیکنم . نزد ما بمانید وبعد... بعد هرموقع که خواستید بروید آزاد هستید .

رشته افکارموسی ازهم گسیخت وبدون اینکه دیگردراین باره مذاکره را دنبال کند لبخندی زدودرحالی که زیرلب چیزهائی می گفت که (صپوراه) نمی شنید ونمی فهمید بطرف آغل گوسفندان رفت وگله را بحرکت درآورد وراه بیابان را درپیش گرفت ..

(صپوراه) ازشادی درپوست خود نمیگنجید . ازدورمثل سایه بدنبال (موسی) می رفت . چشم ازاندام او برنمی داشت وبه فاصله ای معین او را دنبال میکرد .

دلش می خواست اونیز می توانست با (موسی) به بیابان برودولی این

کار پسندیده نبود وسبب سخن‌چینی وبدگوئی میشد. بهمین ترتیب تاخارج آبادی (موسی) را تعقیب کرد وتاموقعیکه (موسی) ازنظر ناپدید وآفتاب دردشت پهن گردید همانجا ایستاد وبانگاه محبوب خودرا بدرقه نمودو آن گاه باهزار گونه فکر وخیال وامید وآرزو بخانه بازگشت.؟

۶

نخستین روزی که (موسی) گله را به صحرا برد (صپوراه) حـالی دگرگون داشت ازصبح تاظهر شادی میکرد وازموفقیت بزرگی که بدست آورده بود خوشنود بود ولی ازظهر ببعد دچار اضطراب گردید.

دلش مالش میرفت وبرای دیدار (موسی) بی‌طاقتی میکرد.. هرچند دقیقه یکبار بآفتاب مینگریست وفاصله خط سایه ودیوار خانه را با نگـاه اندازه میگرفت وقیاس میکرد که تاغروب آفتاب چقدرمانده و (موسی) کی بازمیگردد.

اینهمه شور و التهاب فقط در دل (صپوراه) ایجاد شده بود و خواهرانش آسوده وفارغ بودند ومخصوصاً ازاینکه بارسنگینی از دوش ایشان برداشته شده‌و کارطاقت فرسائی‌را ازآنها گرفته‌اند خوشحال بودند.

هرچه غروب آفتاب وساعت بازگشت گله‌ها نزدیکترمیشد شورش درون والتهاب وانقلاب (صپوراه) افزوده میگردید..

(موسی) نیزازتغییرفاحشی که‌درزندگیش پدید آمده بـود خوشحال وراضی بنظر میرسید شغل جدید باروح اوتناسب داشت. اوبه‌آرامش و سکون محتاج بود به‌اندیشه وتفکر درتنهائی وخلوت میلی وافـرداشت و گله بانی این‌مقصود را برای اوتامین مینمود.

وقتی گوسفندان دردامن تپه‌های سبزوخرم میچریدند، موسی روی تخته‌سنگ بزرگی مینشست وبدشت روبرو وچشم‌انداز وسیع مینگریست و عظمت وزیبائی طبیعت رامیستود..

درسکوت بیابان آزادانه فکرمیکرد. اندیشه‌اوهرجا میخواست می-

خواست می‌رفت ومانند مرغی که پس از یك عمر ازقفس گریخته باشد هرلحظه درجائی مینشست وبآن مشغول میشد وباز برمیخاست.

هنگامیکه مراتع سبز وگلهای وحشی رنگارنـك را نگاه میکرد آفریننده زیبائی بیقرین طبیعت را آفرین میگفت و بعد رشته افکارش بآنجا کشیده میشد که درعالم چیزی بی سبب خلق نشده وهیچیك ازمظاهر طبیعت بیفایده نیست ..

خداوند که با اینهمه بزرگی وکرامت بندگان خود را دراستـفاده از نعمات آزاد گذاشته وبهتر ازهرچیز بشررا بزیورعقل وفهم ونطق وبیان ازسایر مخلوقات برتر نموده شایسته پرستش وسپاس است وما بندگان چقدر نمك ناشناس وگمراه هستیم که وجود خالق یگانه رامنکر میشویم وبجای او که برهمه چیـز قادروتوانا است مصنوع دست خویش یعنی سنك وچوب را پرستش مینمائیم ودر مقابل بت ها پیشانی برخاك میگذرایم.

این گونه افکار قلب وروح (موسی) صفائی بیسابقه می بخشید وافق دیدار اورا وسعت می داد. گوئی پرده‌هارا ازمقابل دیدگانش برمیداشتند وبسیاری از اسرار مجهول حیات برای اوفاش میگردید.

اسراری که افشای آن برای هر کس امکان نـدارد و فقط معدودی از افراد بشری چنین مقام ومنزلت میرسند و نادیدنی ها رامیبینند وناگفتنی ها رامیفهمند .

نزدیك غروب آفتاب (موسی) درحالیکه ازدونشئه شیرین مست بـود به سوی خانه جدید و محل زندگی نوین خودراه افتاده وگله‌را نیز باخود بحرکت درآورده.

دونشئه‌ای که (موسی) رابحال سرخوشی درمیآورد یکی پیشرفت ازطریق اندیشه‌ودیگری پیشرفت بسوی محبوبه بود.

دلش درگرو مهرومحبت (صپوراه) بود.

دخترك سیاه چشم بامهربانی اوراشیفته نموده بود واین مهربانی همان چیزی است که اولادان آدم راخیلی زود می فریبد وگردن گردنکشان رابزیر یوغ عاطفه می کشد .

شاید هیچ کس قدرت آن را نداشت که موسی رادرجائی پای بند کندو

نگهدارد ولی محبت (صپوراه) این کار را کرد واورا در سرزمین ناشناخته مقیم ساخت.

وقتی گله به چاه آب رسید. موسی ابروان خود درادرهم کشیدو چوبدست را درمیان انگشتان فشرده زیرا برخلاف انتظار سایه شخصی را در کنار چاه میدید ویقین داشت که آن شخص یکی از آن جوانان هرزه بی بندو بار است که باز برای ایجاد مزاحمت آمده اند.

بااین خیال برسرعت قدمهای خود افزود ولی چون نزدیک شد در کمال تعجب دریافت که قبلا چاله را از آب پر کرده و گوسفندان نیز بنوشیدن مشغول هستند.

لبخندی زد وشادمان پیش رفت زیرا کسی که گوسفندان را آب می داد (صپوراه) بود.

دختر زیبا به بهانه گوسفندان ولی در واقع برای دیدار موسی بآنجا شتافته؛ و در ساعات انتظار از چاه آب کشیده وگودال را پر کرده بود.

صپوراه نیز متبسم وخندان بسوی او بازگشت و سلام گفت و حالش راپرسید:

- امروزخسته شدید. آخر باین کارعادت ندارید.

(موسی) سررا بعلامت رضایت تکان دادو گفت:

- برعکس جان تازه ای گرفتم وروح دیگری در کالبدخسته ام دمیده شد سکوت وخلوت صحرا انسان را بتفکروامیدارد واین همان چیزی است که من دوست میدارم.

در حین صحبت گاهی (صپوراه) آب می کشیدو زمانی (موسی)- گوسفندان نیز پس از سیراب شدن دسته دسته بطرف آغل خود میرفتند.

آفتاب تازه از نوك درختان پریده بود ودامن کشان بآسمان میرفت که کارشان تمام شد ودر کنارهم بطرف معبد حرکت کردند.

آنشب خانه محترکاهن مدیان رونق وصفای دیگری داشت. قهقهه دختران که از کار طاقت کش چوبانی آسوده بودند درخانه می پیچید وطنین آن روح پدرشان را زنده میکرد.

همه خوشحال بودند ولی (صپوراه) نشاط دیگری داشت . نشاطی که فقط دلدادگان آن را احساس میکنند و شوری که تنها شیفتگان درك مینمایند .

(موسی) جوان نیکوسیرت و پاکدلی که از سرزمین مصر بآنجا آمده و در اثر یك تصادف طبیعی و ساده با ایشان آشنا گردیده بود مورد توجه فرد فرد اهالی خانه قرار داشت .

خواهران (صپوراه) او را ناجی خویش میدانستند و آسایش جدید را مرهون او بودند . اگر او نبود آن‌ها هنوز بگله چرانی اشتغال داشتند و با پا های طاول زده در بیابان ها بدنبال بره‌های فراری و بزغاله‌ی گریز پا میدویدند ..

هریك از اهالی آن خانه که ایمان خدا پرستی بر آن سایه افکنده بود ، موسی را بدیده دیگری می نگریستند و او را بنوعی خاص دوست داشتند ..

پدر خانواده ، کاهن معبد مدیان که مذهب ابراهیم را ترویج میکرد و شب و روز خویش را در عبادت میگذرانید ، موسی را بخاطر صفای روح و پاکی دل و حقیقت جوئی او دوست داشت .

طبیعی است که هر کس بهم خوی خویش متمایل میشود و پدر (صپوراه) نیز بهمین علت (موسی) را گرامی میداشت زیرا در او دلبستگی و استعداد عجیبی بخداپرستی و تحقیق و تفحص در الهیات و مقامات مذهبی مشاهده مینمود .

گاهی ساعت ها با هم می نشستند و صحبت می کردند و هر چه از آشنائی آن ها می گذشت کاهن مدیان روح و روان خویشتن را به موسی نزدیك تر می دید و در این اواخر چنان احساس میکرد که او نیز عضوی از اعضاء خانواده او است و هرگز نباید از ایشان جدا شود .

در حالیکه موسی برای خودش سرنوشتی جداگانه تصور میکرد او درهمه حال بخاطر میآورد که با آن جمع بیگانه است و آن روز فرا میرسد که باید از آن‌ها جدا شود و سرکار خویش گیرد و بدنبال تقدیر و سرنوشت گام بردارد .

موسی میدانست که هرچه علاقه و دلبستگی و بالاخره انس و الفت

میان دو نفر یا چند نفر شدید تر باشد تحمل جدائی مشکل تر است ناچار برخلاف رضای باطن میکوشید که بطور کلی مأنوس ومألوف نباشد تا درصورت لزوم بتواند رشته های ناگسستنی محبت و تار و پود الفت ودوستی را پاره کند واز آنجا بجائی دیگر برود.

این منظور غائی ونهائی (موسی) بود لیکن همیشه وهمه جا تدبیر عقل درمقابل خواسته دلیل ورضای ضمیر وهوای نفس خنثی می گردد و باطل میماند.

(موسی) خویشتن را گرفتار احساسات دیگری غیر از انس و الفت ساده و بی آلایش مشاهده مینمود. هرروز وقتی کنار چاه آب میرسید و (صپوراه) را با آن چهره دلفریب وآن دیدگان درخشنده لبریز از امید وآرزو آنجا ایستاده ومنتظر مشاهده مینمود، قلبش فرو میریخت روحش باهم مقاومتی که نشان میداد بسوی او کشیده میشد ودل درسینه اش میطپید وزانوانش لرزشی خفیف ونامحسوس پیدامیکرد.

او نمیخواست اعتراف کند که نسبت به (صپوراه) علاقه ودلبستگی عاشقانه پیدا کرده است این اعتراف برای او خیلی سنگین و ناگوار بود زیرا او میخواست باهوای نفس وآرزوهای خام و نا پخته دل خویش مبارزه کند واگر باین عشق معترف میشد چنان بود که بدل تسلیم گردیده وخویشتن را دست وپا بسته باسارت نفس اماره در آورده است.

معهذا حقایق غیر قابل انکار است. خورشید میدرخشد و حقیقت نیز از پشت ابرهای تیره توهم و تصورات غیرواقع تجلی مینماید وظاهر میشود و جهان جان بشر را روشن میکند.

(موسی) احساس مینمود که ازافشای این حقیقت غیر قابل انکار ناگزیر است لیکن چنین قدرتی را درخود نمی دید که به عشق (صپوراه) اعتراف کند

چندماه گذشت. اندك اندك فصل سرما، فصلی که چمن ها و مراتع سرسبز وخرم درزیر توده های سفید برف پنهان ودر یخبندان خشك میشود رسید گوسفندان طبق معمول در آغل میماندند و (موسی) نیز روزها بیکار بود و در اطاق کنار تنور گرم آتشیکه برای پختن نان وتهیه غذا آماده میگردید مینشست وفکر میکرد.

روابط بین او و (صپوراه) خیلی صمیمانه و نزدیك شده بود. روزها کنار یکدیگر مینشستند و صحبت میکردند.

یکروز که (صپوراه) برای ملاقات (موسی) رفت او را سخت اندیشناك و متفکر دید.

ابروان را درهم کشید، بآرامی در کنار او و کنار تنور آتش خزید و بالحنی لبریز از محبت و گرمی و دوستی گفت:

- (موسی). باز چه شده؟ بچه فکر میکنی؟ من هر وقت تو را متفکر مشاهده میکنم، مثل اینست که درهای دنیا را بروی من میبندند.

قلبم خفه میشود بغض گلویم را می گیرد. هیچ نمیخواهم تو غمین و اندوهگین باشی.

اشك در دیدگان (صپوراه) جمع شد وسر را پائین انداخت و در حالیکه به شعله های آتش تنور مینگریست خاموش ماند.

(موسی) گفت:

- باین فکر میکنم که این خانه جای من نیست.

هر قدر شما بمن محبت و صمیمیت داشته باشید، باز هم من بیگانه هستم و باید بجائی بروم که در آنجا احساس بیگانگی نکنم.

(صپوراه) بدون درنك سر برداشت و گفت:

- میخواهی بروی ....؟ کی میروی ..؟

(موسی) جواب داد:

- بهار. پس از چیدن پشم گوسفندان راه خود را میگیرم و بنقاط دور دست میروم.

من آزادی را بر همه چیز ترجیح میدهم..

میخواهم آزاد باشم.

(صپوراه) بیهوده می کوشید که قطرات اشك را در دیدگان خود نگهدارد.

(موسی) هر چه بیشتر از عزیمت خویش صحبت می کرد قطرات اشك بیشتر از دیدگان او سرازیر میشد و در پهنای صورتش میغلطید و پائین میریخت...

بالاخره بالحنی قاطع ومصمم اظهار داشت:

- از آزادی حرف میزنی ولی من آزادی تو را می گیرم ...نمی گذارم بروی ...

(موسی) متعجبانه سئوال کرد :

- چگونه می توانی آزادی مرا بگیری . . ؟ من که بنده کسی نیستم.

(صپوراه) باپشت دست قطرات اشك را از گوشه دیدگان شهلا وسیاه خود ستردو گفت :

- تو بنده کسی نیستی ولی این امکان موجود است که بنده محبت من باشی. رشته دوستی و بندهای مستحکم وظیفه از زنجیر فولادین محکم تر است . زنجیر ممکن است روزی زنك بزند و پاره شود ولی رشته وظیفه، زنجیر محبت ودوستی پاره شدنی نیست..

(موسی) لبخند میزد و بسخنان او گوش میداد تاجائیکه بالحنی ملایمتر اظهار داشت :

-من تورا دوست دارم.. بیقین میدانم که توهم مرا دوست داری... توروحی بزرك داری... روحی غیر قابل تسخیر ولی من قلب وروح تورا مسخر کرده ام و بی سبب انکار میکنی و تسلیم نمیشوی...

(موسی) پرسید:

-مقصودت چیست ..؟

-مقصودم اینست که برای ازدواج ماهیچ مانعی موجود نیست و تنها میل و رضای من کفایت میکند . پدرم هم با این امر درصورتیکه من موافق باشم موافقت میکند.

(صپوراه) ناگهان خودرا بدامن (موسی) انداخت ودرحالیکه بشدت میگریست گفت :

-من نمیگذارم تو بروی... بلند شو.

بلند شو . . . برخیز تا به معبد برویم . پدرم شخصا ما را بعقد یکدیگر درمیآورد.

(موسی) یکه ای خورد.. منقلب شد. درروحش طوفانی سهمگین ایجاد شده بود.میل به آزادی و آزادزیستن وبرای خود زندگی کردن که ازغرایز

وطبایع اولیه بشر است از یکطرف و علاقه و محبتی که نسبت به (صپوراه) داشت از طرف دیگر در روح او میجنگیدند و هر کدام میخواستند دیگری را محوو نابود کنند.

این جنگی قطعی بود و اگر یکی مغلوب میشد برای همیشه از بین میرفت. (موسی) میبایست تصمیم بگیرد.. اگر آزادی را انتخاب میکرد ناچار بود محبت (صپوراه) را در دل خود بکشد و اگر (صپوراه) و عشق زندگی خانوادگی را برمیگزید طبعاً میبایست میل به آزاد زیستن را برای همیشه در وجود خویش سفه کند و نابود سازد.

(صپوراه) میدانست که (موسی) لحظات سختی را میگذراند و میخواهد تصمیم بگیرد خیره خیره در دیدگان درخشنده جوان عبری مینگریست و میخواست مکنونات قلبی اورا در فروغ چشمان او بخواند و از آنچه در دلش میگذرد آگاه شود.

چشم آئینه دل است و (صپوراه) نیز در آن آئینه درخشان تمام نما میدید که (موسی) اندك اندك تسلیم محبت میشود و از آزادی خود چشم میپوشد ...

چهره (موسی) نرم و نرم تر میشد، خطوط پیشانی او که تا آن لحظه بهم فشرده بود باز گردید، لبخندی روی لبانش نقش بست و پس از چند لحظه دست دراز کرد و انگشتان ظریف (صپوراه) را گرفت و گفت:

ـ میپذیرم.. منهم تورا دوست دارم ...

(صپوراه) ازفرط شادی جیغ کشید و از جای جست. نمیدانست چه میکند وچه باید بکند.

خواهرانش بصدای او بدرون اطاق دویدند و چون (صپوراه) را درحال نشئه و نشاط مشاهده نمودند علت را پرسیدند.

دختر گفت :

ـ بچه ها. من و (موسی) ازدواج میکنیم. بدوید و این مژده را به پدرم برسانید (موسی) برای همیشه نزد ما میماند و از خانواده ما خواهد شد... شادی کنید او مال ما است و ما نیز متعلق باو خواهیم بود...

دختران دوان دوان رفتند و (صپوراه) نیز هق هق کنان درحالیکه

شانه‌هایش از شدت گریه، گریه شادی و نشاط، تکان میخورد خود را میان بازوان موسی افکند و سرش را روی سینه او نهاد.

۷

سالها گذشت. در مدیان همه مردم خاطره خوش عروسی باشکوه و گرم (موسی) و (صپوراه) دختر بزرگ کاهن معبد را فراموش نکرده بودند و گاهگاه از آن یاد مینمودند.

(موسی) و (صپوراه) ابتدا عروس و داماد خوشبختی بودند که سعادت به آنها لبخند میزد و آینده پیش روی ایشان میدرخشید و بعد بصورت زن و شوهر نیك بخت و سعادتمند در آمدند که همه مردم بگرمی وصفای زندگی بی آلایش آنها رشك میبردند و غبطه میخوردند.

همیشه سعادت در آستانه در خانه آنها بود. هردو یکدیگر را دوست میداشتند و مشکلات احتمالی حیات را با روئی گشاده استقبال میکردند و موانع را پشت سر میگذاشتند

آنها نمونه یك زن و شوهر واقعی بودند در زندگی خانوادگی صمیمیت را جایگزین همه هوسها و آرزوهای خام کرده بودند و در خارج از محیط خانه کار میکردند و به قدرت خدا و محبت و عنایت او متوکل بودند.

خداوند خانه آنها را بنور جمال پسری روشن کرد که (موسی) او را (گرشوم) نام نهاد.

(موسی) این نام را بمناسبت اینکه از شهر و دیار مألوف دور افتاده بود انتخاب کرد.

روزها (صپوراه) در خانه کار میکرد و کره و روغن تهیه مینمود و مازاد مصرف را میفروخت.

کار آن ها رونقی بسزا گرفته بود و پارچه هائی که (صپوراه) میبافت دست بدست میگشت و در بازار قراء و اطراف بخوبی و باقیمت شایسته بفروش میرفت.

(موسی) نیز گله را بچرا میبرد و غروب بازمیگردانید و در صحرا به

فکرو اندیشه فرو میرفت.

آنطوری که دلش میخواست و آرزوی آنرا داشت میزیست. خانه برای وی بهشتی فرح انگیز بودو کاررا بانیروئی کافی وروحیه‌ای قوی ودلی امیدوار انجام میداد.

کاهن مدیان برای اومعلم خوبی بود که روح پاکش رابا الهیات آشنا میکرد و(موسی) آنچه که از تعلیمات پیغمبران سلف میآموخت باعلاقه ای خاص که ازطبایع وخوصیات نوابغ بزرك عالم است محفوظ میداشت وبخاطر چون آئینه خویش میسپردو ازآن مهمتر گفتار پیمبران راعمل میکردواعمال نیك آنهارا سرمشق حیات خویش قرار میداد.

چندین سال دیگر گذشت(۱) . گذشت ایام (موسی) جوان خام وکم تجربه سابق راکه به اندك ناملایم خشمگین میشد به صورت مردی پخته ودنیا دیده وکار آزموده درآورده بود. همه چیز را با واقع بینی میدیدودرباره امور کلی حیات نظریات صائب ابرازمیداشت که برای عوام الناس دستورزندگی بود.

مردم نسبت باوعقیده نیکوداشتند ونامش رابخوبی یاد میکردندودر مواقع سختی وهنگامیکه بامشکلات لاینحل روبرو میشدند نزد (موسی) میرفتندوازاو نظرمیخواستندودستورمیگرفتند.

(یصرب) کاهن مدیان ، پدر (صپوراه) وقتی اقبال عامه وحسن ظن عمومی را نسبت بموسی مشاهده مینمود از او دعوت میکرد که دست ازشبانی کشیده ودرمعبد خدمت کند ولی اوهیچکاری رابهتراز گله بانی وزندگی در بیابان دوست نمیداشت.

اوساعات تنهائی وسکوت وروزهای خلوت و اندیشه را بادنیائی عنوان ومقام معاوضه نمینمود وحاضر نمیشد سکوت وآرامش خویش را ازدست بدهد

۱ـ زندگانی حضرت (موسی) پیغمبرعالیشأن بنی اسرائیل رامورخین بچهارمرحله تقسیم نموده اندوهرمرحله راچهل سال ذکر کرده اند. میگویند تاچهل سالگی دردربارفرعون بودچهل سال سرگردانی اوطول کشیدوچهل سال نیز رهبری قوم خویش رابرعهده داشت الخ

ودر معبد بارشاد مردم بپردازد.

این وضع ادامه داشت تا اینکه آن روز، آن روزیکه میبایست مسیر زندگی او وقوم بنی اسرائیل عوض شود فرارسید.

آن روز روزی بود که قوم بنی اسرائیل به سخت‌ترین مراحل حیات رسیده بودند ظلم و بیداد فرعون جدید به اعلا ترین حد امکان رسیده بود وتحمل وطاقت بنی اسرائیل نیز بپایان رسیده وجانشان بلب آمده بود.

بزرگان قوم مرتباً وعده می‌دادند که بنا بر اخبار و روایات که‌از یوسف ویعقوب و اسحق و ابراهیم بجای مانده بزودی ناجی بزرگی پیدا می شود و بنی اسرائیل را از یوغ بندگی و قیود وبردگی و تیره روزی میرهاند. شیوخ قوم آن‌روزرا از نزدیک میدیدند اما تاب؟ وتوان وصبر و طاقت مردم تمام شده بود.

دسته جمعی به معابد می‌رفتند. مینالیدند ودر فضا دور از چشم تیز بین مأموران ظالم فرعون میگریستند و ازخدا میخواستند که‌عهد بسته شده‌را وفا نماید...

بنابر اقوال بزرگان و زعمای بنی اسرائیل وطبق روایاتی که از (یوسف)و(یعقوب) بجای مانده بودخداوندوعده‌داده بود که یکروز بساط‌ظلم و بیداد فرعونی رابدست ناجی بزرك آن‌قوم برهم پاشد.

آن روز نزدیك بود. خداوند باستغاثه بندگان ستم کشیده‌خویش لبیك گفت و فرشتگان مقرب درگاه خویش را مامور ساخت که این بشارت را به بنده برگزیده‌یعنی (موسی) برسانندو اورامامور نمایند که برای رهائی بنی اسرائیل اقدام کنند.

آن‌روز نیزروزی‌مثل روزهای‌دیگر بود.

صبح شد. آفتاب طلوع نمود و بیدریغ انوارطلائی‌رنگ‌را مانند تارهای کلاف پریشان ابریشم روی‌دشت‌ودمن، کوه وصحرا وجنگل‌وچمن پاشید و همه‌جارا روشن ومنور نمود.

(موسی) سحرگاه‌ازخواب بیدارشد.

(صپوراه) همسر وفادار وخدمتگذارش صبحانه او را حاضر کرده

بود و اوصرف کرد وپیشانی هم بالین خویش را مانند هر روز بعنوان قدردانی وابرازمحبت بوسید وبدنبال گله از خانه خارج گردیدوراه‌صحرا رادر پیش گرفت.

نه او، نه (صپوراه) ، نه‌مردم ونه شیوخ وبزرگان بنی اسرائیل که فرسنگها آنطرفتردروادی‌مصر بسر میبردند، نمیدانستند که آنروزروزی‌است تاریخی،روزی است بزرك ،روزی است که‌سرنوشت آن ها عوض میشود و صفحه ای‌درخشان برتاریخ بشریت افزوده‌میشود ...

هیچ کس خبر نداشت و فقط خدا می دانست چه می شود و چه خواهد شد.

آن‌روز (موسی) میترسید ، خودش هم نمیدانست چرا وحشت او را برداشته است . وقتی سر بالا میگرفت و به‌آسمان مینگریست، هنگامیکه به‌عظمت کوهها ووسعت‌دشتهای‌وسیع و بیکران مقابل خویش خیره میشد رعب‌وهراس بیسابقه سراپای وجودش رافرامیگرفت ودل‌درسینه‌اش‌میطپید وزیرلب‌میگفت :

- ای‌خدائی که آسمان‌هارا معلق‌وستارگان‌را باآنهمه‌عظمت‌وبزرگی آویزان وسرگردان آفریده‌ای‌من‌تورا میپرستم‌وددرآستان‌قدرت وبزرگی تو پیشانی‌عجز وناتوانی برزمین مینهم. ازتواستعانت می جویم وبه‌بزرگی تو معترف میباشم. دل‌مرا ازنور ایمان خالی و تهی مگردان و روحم را ودامنم‌را ازآلودگیها وگناهان دورنگهدار.. خداوندا بزرگی سزوار تواست‌وتوبهرکارقادروتوانائی ...

آنروزروزی‌بود که‌مسیرحیات‌ملتی‌سرگردان‌وپریشان‌عوض‌میشد. آنروز روزی بود که خداوند مردی را از میان بندگان خود ، از میان بهترین وبزرگوارترین آنها برمیگزید واورا ازجانب خودبرای راهنمائی ونجات قوم ستمکشیده‌ای که اسیرچنگال بی‌رحم مردی خود خواه وبنده‌ای گردنکش ونافرمان بود مامورمیکرد.

آنروز روزبزرگی بود تاریخ بشریت چنین‌روزی‌راهمیشه باخط‌طلائی دردفترزندگی خویش ثبت‌میکند زیرادرتمام طول تاریخ فقط چندروز به بزرگی واهمیت آنروزفراموش‌ناشدنی میرسند.

ساعتها پشت سرهم میگذشت وموسی همچنان خویشتن را مقهور قدرتی عجیب مشاهده مینمود وهرچه بیشتر دعا میکرد و باخدا راز و نیاز داشت بیشتر مرعوب میشد .

هیچ نمیفهمید چرا بچنین حالتی دچار گردیده ..

هرچه فکر میکرد نمی توانست برای وحشت درونی خود سبب قابل قبولی پیدا کند همینقدر احساس مینمود که حادثه‌ای بزرگ درشرف تکوین ووقوع است .

حادثه‌ای بزرگ ؟ آیا طوفانی بزرگ واقع میگردد.؟

نه .. هیچیک از این حوادث اتفاق نمیافتاد فقط (موسی) پسر (عمران) به پیامبری مبعوث میشد وخداوند او را مخاطب قرارمی‌داد و با وی سخن میگفت .

نزدیک غروب آفتاب گله گوسفندان بکوه رسیدند ودردامنه سرسبز و خرم آن بچرا مشغول شدند. موسی نیز آرام آرام میرفت و بچپ وراست وبالاو پائین مینگریست .

هیجان او بمنتها درجه رسیده بود بدون اینکه بداند علت آن همه التهاب وآشفتگی روحی چیست خودرا بدست حوادث احتمالی سپرده بود و زیرلب دعا میخواند .

درست درهمین موقع ، درنقطه‌ای واقع درپنجاه قدمی ، بوته خاری را مشاهده نمود که بعللی نامعلوم آتش گرفته بود ومیسوخت.

دربیابان و کوهستان ازاین حوادث زیاداتفاق میافتد وبوته‌های خار که دراثر گرمای هوای خشک میشوند درزیر نورمستقیم آفتاب شعله ورمیگردندو میسوزند و بخاکستر تبدیل میبابند.

(موسی) آن بوته نیز باهمان نظر که بامثال آن می نگریست نگاه میکرد ولی آتش تمام شدنی نبود ... همچنان میسوخت وشعله‌های آن سر بآسمان میکشید .

(موسی) متعجب بود وهرچه بیشتر انتظار میکشید که بوته خار خشک بسوزد و تمام شود ، انتظار او طولانی ترمیشد وآتش بهیچوجه پستی نمیگرفت .

یعنی چه... این آتش چرا خاموش نمیشود ...

معمولا بوته‌خشک خارخیلی زودمی‌سوزدوتمام میگردد ولی این آتش تمام نشدنی است شاید در آن سوی آتش تل بزرك خار وجود دارد و کسی دسته های خار را در آتش می‌افکند و از خاموش شدن آن جلوگیری مینماید . . . عجبا . . . ؟ راستی حیرت انگیزاست زیراپشت آتش نیز دیده‌میشود و کسی آنطرف نیست وچیزی بچشم نمی‌خورد ...آن‌سوی میروم وعلت را کشف میکنم..

این را نزد خود گفت و بسوی دیگر رفت ولی هنوز آن جا نرسیده بود که ناگاه سکوت کوهستان بصدائی رسا وآوازی گیرا و گرم شکست .

مثل این بود که کسی از میان شعله های آتش با آن همه درخشندگی وحرارت‌وسوزندگی با (موسی) سخن میگفت واورامخاطب قرارمیداد .

- موسی ... موسی ...

موسی غرق دراعجاب ایستاد وچون باور نمیکرد صدا ازدرون آتش برخاسته باشد باطراف نگریست چون کسی راندید متوجه‌شعله‌های سرکش‌و سوزنده‌شد ودرپاسخ گفت :

- من اینجاهستم... کیست...

صدا بازهم بگوش رسید که گفت :

- موسی... ای بنده خدا ...

(موسی) همچنان متحیرمانده بود و با دیدگان گشاد شده ودهان نیمه باز آتش که صدا ازآن جا شنیده میشد مینگریست وهربار در جواب صدا میگفت :

- من اینجاهستم... من‌موسی هستم..

بالاخره صدا گفت :

- ای‌موسی پای پوش خودرا از پای دورساز...

موسی که هنوز نمیتوانست صاحب صدارا بشناسد ومقصوراورا بفهمد با ناراحتی پرسید :

- چرای نعلین خویش را دور کنم . . . آیا باید همیشه پای برهنه

راه بروم ...

صدا پاسخ داد :

ـ نه . . . فقط در این مقام که ایستاده ای باید پا برهنه باشی زیرا اینجا زمین مقدسی است که هیچ جای دیگر این مقام و مرتبت را ندارد . . .

موسی نمیتوانست بفهمد که با که حرف میزند و این آواز از کجا بگوشش میرسد و گوینده کیست و مقصودش چیست .

هرچه بود صدا از راه گوش تا اعماق روحش موثر واقع میگردید و مثل این بود که دستی قوی و نیرومند بتار و پود وجودش چنگ میزد و اعصاب او را چنان میکشید که میخواست فریاد بکشد و خود را در شعله‌های سوزنده آتش خاموش ناشدنی بیافکند...

برخود فشار آورد. بنفس بیمناک و مرعوب خویش نهیب زد ، قوای روحی را جمع کرد و بزحمت لب گشود و پرسید :

ـ آخر تو کیستی..

صدا پاسخ داد :

ـ ابتدا پای پوشت را دور کن..

موسی بدون درنك پای برهنه شد و نعلین را کنارهم در گوشه‌ای گذاشت و مؤدبانه ایستاد. آنگاه صدا گفت :

ـ ای (موسی) .. این صدای خداوند تو است که بگوشت میرسد . . من خدای ابراهیم و خدای اسحق و یعقوب و اسماعیل هستم . من خدائی هستم که (ابراهیم) را در آتش نمرود حفظ کردم و اخگر سوزان را براو گلستان نمودم (۱) من خدای (یوسف) هستم خدائی که او را از بن چاه ذلت باوج

(۱) در توراة فصل بیست و دوم از آیه ۲ تا آیه ۱۳ چنین مذکور است که خداوند بابراهیم فرمان داد تا (اسحق) را برای قربانی بکوهستان برد این یکی از موارد اختلافی است که بین عقاید مذهبی مسلمانان و یهودیان موجود است زیرا خداوند در قرآن فرمود که ابراهیم (اسمعیل) را برای قربانی آماده و برای ذبح او اقدام نمود .

عظمت وقدرت رسانید. من خدای یعقوبم.. خدائی که پس از چهل سال باستشمام بوی پیراهن فرزند دورافتاده ومهجورقوای بینائی اورا بازدادو چشم جهان بینش راروشن کرد، من خدای آسمانها وزمینهاهستم .من خدای روزوشب وخدای آفتاب و ستارگانم.

موسی بشنیدن این سخنان چنان بلرزه در آمد که نمیتوانست روی پای بایستد و تعادل وتوازن بدن خویش را حفظ کند. از استماع آوای الهی و ازمشاهده آتشی که خداوند ذره‌ای ازذرات انوار بیکران خویش را در آن نهاده بود آنان میترسید که چهره رامیان دودست پنهان نمود وروی زمین نشست وهای های گریست.

دیگر صدا شنیده نشد. (موسی) آنقدر متوحش و لرزان بود که تا چند دقیقه نمی توانست روی خویش را بگشاید و دست را پائین بیاورد...

گریه باوامان نمیداد وخود نمیدانست این گریه‌شوق است ویااشك حاصله از ترس ووحشت!

بهرحال هنگامیکه سر بر گرفت، سیمایش غرق درسرشك گرم بود. از آتش اثری دیده نمیشد وازآوای الهی خبری نبود.

دنیاهمان آرامش وسکون نخستین راداشت. کوهستان درجای خود بود گوسفندان در دامان کوه میچریدند وبره‌ها بدنبال مادران میدویدند وبع بع میکردند وجست وخیز مینمودند.

آفتاب اندك اندك در پشت قله رفیع کوه پنهان میشد وآفتاب زردی مانندروشنائی چراغ کم فروغی که برچهره بیماری زود رنك افتاده باشد میلرزید وبالا میرفت تا بآسمان بپرد تا مقدمات نزول ظلمت قیر گون شب فراهم شود. بدن (موسی) خیس عرق وچهره‌اش ازاشك تر بود.. باندیشه فرو رفت ونزد خود گفت:

- این چه‌حالت بود که برمن گذشت.؟ آیا خواب میدیدم ویا در بیداری صدای خدای خودرا میشنیدم..نه.. مسلماً درخواب واغماء بودم وآنچه می- شنیدم ومیدیدم ساخته خیال وساخته تصورات واوهام بود .. ولی نه .. بیدار بودم.. این خدای بزرك، خدای آفریننده جهان وگرداننده آسمان بود که بامن سخن میگفت..این آتش دلیل آن است که آنچه دیده وشنیده‌ام عین حقیقت

است.. اشتباه نمیکنم ..

ازجای برخاست .. با پای برهنه کفش‌ها را بدست گرفت ، مقداری آنطرف‌تر نعلین راپوشید و گله را پیش راند وبسرعت بطرف خانه خود حرکت کرد ..

هوا کم کم تاریک میشد که موسی معجلانه گوسفندان راآب داد و بخانه رسید . (صپوراه) مثل همه روز باستقبال او شتافت وآغوش‌خویش را بـرای پـذیرائی از وی باز کرد ولی در همان نگاه نخست متـوجه تغییر حالت (موسی) شد و دست‌ها را که بالا گرفته بود پائین انداخت و پرسید :

ـ ایوای . . . تو را چه میشود . . . ؟ چرا گریسته‌ای چـرا رنگت پریده و چرا لبهایت کبود شده . . . جواب بده . . . من نگرانم گویـا بیمار شده‌ای ...

و بتصور اینکه (موسی) کسالت پیدا کرده دستش را کشید و او را بدرون اطاق برد وآب گرم برای شستن پاهای اوآماده نمود و درحالی که پای گردآلود و خسته شوی را درآب گرم مالش میداد مجدداً حـال موسی را پرسید و اصرار ورزید که او حرف بـزند و آن چه بـر او میگذرد بگوید .

(موسی) ابتدا میخواست حقیقت را مکتوم و پنهان نگهدارد بیم آن داشت کـه همسرش سخنان او را باور نکند و اصرار بی انـدازه (صپـوراه) او را بسخن گفتن واداشت و ماجرا را حکایت نمود و در پایان گفت :

ـ این بودآنچه که من دیده و شنیدم و تنها بتو که عزیز من هستی میگویم . باهیچکس‌ازاین مقوله‌صحبت‌نکن زیرامردم کوته‌فکرخداناشناس مرا بسفاهت وجنون متهم میکنند ومیگویند حالا که از سر گردانی نجات یافته و بآسایش ونعمت رسیده داعیه پیامبری میکند . . . این راز را پیش خود نگهدار.

(صپوراه) بادیدگان غرق درتعجب به دهان (موسی) که باز و بسته میشد مینگریست و گفته های او را بجان و دل می‌پذیرفت . ازفرط شعف

رنك چهره‌اش چنان پریده بود که گوئی جانش بلب رسیده ومرغ حیات از کالبدش قصد پروازداشت ..

شوروالتهابی بیسابقه دروجود خود احساس مینمودبرای اینکه روحیه موسی راتقویت نموده باشد گفت :

ـ راست میگوئی ، مردم کوته فکر ونادان هستند لیکن من سخنان تو را باور میکنم و برای من قبول آنچه که تو گفتی بمنزله آن است که خودم انوار الهی را با چشم دیده آوای پروردگار عالم را با گوش خودشنیده‌ام .

موسی پیشانی همسرش رابنشانه امتنان ازهم‌فکری ومعاضدت روحی بوسید وبااو برسرسفره نشست وبصرف شام پرداخت اما فکرش همچنان مشغول حادثه آنروز بود ولحظه‌ای ازاندیشه‌فارغ نمیشد .

فردای آنشب ، موسی گله را بصحرا برد و نزدیك غروب آفتاب بکوهستان رسید وقصد مقام‌آتش را نمود ودر نزدیکی محل روزقبل نعلین را ازپای بیرون آورده و با پای برهنه و مؤدبانه پیش رفت که بمناجات و دعا مشغول شود و چون به‌آنجا رسید در کمال تعجب همان آتش را افروخته دید ..

موسی دقیقه‌ای برجای خود ثابت وبی‌حرکت ایستاد . ناگاه‌ازدرون آتش صدائی برخاست که گفت .

ـ موسی ..

موسی پاسخ داد :

ـ خدای من (موسی) بنده تو ، بنده عاجز و ناتوان تو حاضر است . . .

آوای ملکوتی گفت :

ـ موسی گوش‌بده .. خوب گوش فراده وآنچه‌می‌شنوی خوب بخاطر بسپار ، زیرااراده خدای تو برابن قرار گرفته که‌قوم‌تو ، یعنی بنی اسرائیل از شکنجه وعذاب رهائی‌یابند وبمدد من وبدست‌توزنجیرهای اسارت‌رابگسلند وبندهای بندگی‌راپاره کننند .

موسی که ازفرط التهاب وهیجان خیس عرق شده‌بود باصدائی‌لرزان

و گرفته پرسید :

ـ قوم من . . . ؟ بنی‌اسرائیل باید بدست من از ظلم و بیداد فرعون رهائی یابند . ؟

جواب شنید :

ـ آری ای موسی.. این توئی که باید بمصر بروی وقوم بنی‌اسرائیل را ازعذاب برهانی..

زانوان موسی میلرزید ... اوچنین قدرتی را درخود سراغ نداشت که چنگ در چنگ فرعون خونخوار و قسی‌القلب بیاویزد و او را با آنهمه کبکبه و دبدبه و قدرت و عظمت و آن وسعت دستگاه وعدت سپاه از پای درآورد . . . نه او . . . نه هیچ فرد دیگری در عالم یارای مخاصمت با فرعون رانداشت .

اوداعیه خدائی داشت . او خود را برتر وبالاتر از هر کس وهرچیز میدانست و بامال وجان ونوامیس مردم بازی میکرد. هستی اقوام بیشماری ملعبه دست و بازیچه هوی و هوس او بود و(موسی) که دردستگاه او پرورش یافته بود بهتر ازهر کس میدانست که او باخصم خویش چگونه رفتار میکند و گردن کشان‌راچسان بخاک وخون میکشد.

روی این سوابق و آن اطلاعات که‌داشت میترسید ومیلرزید .. دو زانو مقابل آتش نشست و بـه این ترتیب در مقابل خدای خـود که درمیان شعله های آتش بر او تجـلی گردیده بود بـخاک افتاده بودو بسجوددر آمدودرهمین حال بابیانی ضعیف وزبانی الکن و صدائی گرفته و آهنگی لرزان گفت :

پروردگارا من چگونه میتوانم فرعون‌را ازادامه ظلم وجور بازدارم .. من کیستم که‌موجبات رهائی قومم‌را فراهم آورم .

جواب شنید :

ـ ای موسی . . راست میگوئی زیرا تو بتنهائی موجودی ضعیف و ناتوان هستی که ازدفع خصم خویش عاجزمیمانی ولی هر کس که خدا باأو باشد برهمه کارقادر میشود وبهر کار بزرگ توانائی مییابد . . بشارت بر تو باد که خداوند زمین‌و آسمان خالق کون‌ومکان بانواست وهمه جا یارومددکار توخواهد بود.فرشتگان‌ملکوت اعلی درخدمت‌تو گماشته‌میشوند ودست‌بهر

کار توانائی میبابد .

موسی در بیان ناتوانی خویش اصرار میورزید و باز هنگامیکه سکوت بر قرار شد باندیشه فرو رفت ..

فرعون را باآن قدرت وجبروت آن دستگاه عظیم ظلم وبیدادگری در نظر مجسم مینمود ودرقبال او خویشتن را بنظر میآورد و چون بین خودش وفرعون هیچگونه وجهه تشابهی ازلحاظ برابری نیرو و اقتدار نمیدید و نمییافت عرق سردی بر پیشانی بلندشرمی نشست و احساس ضعف و عدم توانائی میکرد.

یکنوع ترس مثل خون در عروقش میدوید...وهمه جای وجودش را مسخر میکرد. فرعون همه چیز داشت واوهیچ نداشت... بهمین جهت موسی پیش خود میگفت:

-عجبا.. من چگونه میتوانم فرعون راباچنان قدرتی که من بهتر از هر کس دیگر بآن وقوف دارم ازاوج عزت بحضیض ذلت بیفکنم..؟ آیا چنین چیزی امکان پذیر هست ..؟

او به محض این که ازمقصود و منظور من آگاهی یابد به سربازان و خدمتگذاران مسلح خویش فرمان میدهد تا سر از بدنم جدا نمایند و.

اما اندیشه‌های بی موجب (موسی) ازپروردگارعالم پوشیده نبود. هرخطی برصفحه خیال اونقش میگردید بر خدای جهان آشکار و هویدا میشد وهررنگی آئینه دل صاف وروح پاك اورا کدروتار مینمود آفریننده او آگاه بود.

لذادراین هنگام که موسی سررا پائین افکنده وباندیشه فرورفته بود آوائی برخاست وندای خداوندشنیده شد که:

-ای موسی ... بزبان الکن خویش اندیشه میکنی .. باین فکر میکنی که بازبانی ناتوان وقدرت اندك تکلم چگونه میتوانی باسخنوران دستگاه فرعون جرو بحث کنی. ؟

آیا این وحشت تورا فراگرفته است که فرعون باآن قدرت وتوانائی که ما باو بخشیدیم تورا منکوب ومغلوب میکند ودرزمانی قلیل همه را از

اطراف پراکنده وخودت را محبوس و بغل و زنجیر گرفتار میسازد. زهی تصور باطل زهی خیال محال ؟.

آیا ای موسی . معترف نیستی که ما ابناء بشر را با قدرت تکلم ونطق و بیان از حیوانات ممتاز وبردیگر خلق شدگان برتری بخشیدیم ..

آیا قبول نداری که بینائی وشنوائی وحواس دیگررا ما می بخشیم و دراین صورت زبان الکن تو را نیز به بهترین وجه گویا میکنیم و هستی ات را بزیورصحت و بلاغت آرایش می دهیم . اما غیر ازاین چیزدیگری نیزهست .. تودرمصر برادری داری که بنام (هارون) نامیده میشود.

(هرون لیوی) برادر تو ازفصیح ترین ابناء اسرائیل است و بهمان نسبت که زبان تودرتکلم ناتوانی دارد بیان او درسخنوری و گویائی صاحب قدرت میباشد . ما زبان و بیان او را درخدمت تو میگماریم . دل او را با توصاف وسینه اش را ازمهر ومحبت تو لبریز میگردانیم .. دراولین روزی که بمصر نزدیک شدی اورا باتو روبروخواهیم کردواز آن پس (هارون) برادرت وظیفه زبان ونطق وبیان تورا انجام خواهد داده توآنچه ازما میشنوی باو بگوی و اوبا بیان رسائی که دارد دیگران را از اراده خدایشان آگاه مینماید.

برخیز که ظالم وبیدادگری فرعون باعلی ترین درجات امکان رسیده است وقت آن شده که بدست توکاخ عظیم تعدی واجحاف به حقوق بینوایان واژگون گردد ما دل فرعون را سخت و سیاه تر از آن چه که هست خواهیم کرد تا بمواعید توتسلیم نشود وبدوآن رسد که شایستگی آنرادارد.

(موسی) سخت منقلب شده بود.. خداوند باووعده داده بود که برادرش (هرون) را درخدمتش بگمارد ومهرکاری قدرت دهد .. عجبا او اصولا نمی دانست برادری بنام (هرون) دارد.

دیگرجای درنگ نبود: از آنهمه ترس ووحشت آن همه احساس ضعف و زبونی دروجود (موسی) اثری دیده نمیشد .. حالا او خودرا موجودی قادر میدید . دلش گرم شده ودر اعماق روحش فروغ خیره کننده ای

ایجاد گردیده بود که انوارحیات بخشش راه های پرپیچ و خم زندگی پر نشیب وفرازش را روشن ونورانی مینمود .. بچه می اندیشید ؟ ؟ چرا تعلل میورزید.

هنوز موسی همچنان دو زانو مقابل آتشی که خاموش نمیشد .. آتشی که نمیمرد .. آتشی که خداوند در آن بینده برگزیده خویش موسی متجلی گردید نشسته سررا روی سینه خم نموده بود که باز آوائی برخاست .

و(موسی)شنید :

ـ موسی... دستت را دراز کن وآن شاخه شکسته را که نزدیکت افتاده بدست بگیر ...

(موسی) سربرداشت وباطراف خود نگریست ومشاهده کرد که یك شاخه خشکیده درخت چندگام دورتر ازاو بزمین افتاده ومعلوم نیست چندین سال بهمان حال باقی مانده وشکل حقیقی خودرا ازدست داده است .

هرچه بود یك شاخه درخت بود... یك شاخه خشك درخت که فقط بدرد سوختن میخورد. .خار کن ها همه روزه هزاران شاخه امثال آنرا از کوه وصحرا جمع میکنند وبشهر وقراء میبرند ودر تنور میسوزانند وبا آن شیر میجوشانند و نان میپزند ...

یك شاخه درخت به بلندی دومتر واندی.. همین وهمین...

(موسی) بفرمان الهی دست پیش بردو شاخه خشك را برداشت ...

همان صدای مأنوس وآشنا شنیده شد که:

ـموسی ... این شاخه را همیشه مانند چوبدست همراه داشته باش... این هم برای آنکه ازقدرت بی حد وحصر فرعون بیمناك نباشی و هرگاه عرصه حیات را برتو تنك کردو انکاروجود ما را نمود وفرمان دستگیری و قتل تورا داد این چوب را رها کن تامعجزات و کراماتی که تو بکمك آن محتاج هستی ظاهر شود ...

سکوت سنگین ومداومی بر کوه ودشت وصحرا مستولی گردید ..

(موسی) به چوب تکیه کرد و ازجای برخاست چند قدم آن طرفتر نعلین خود راپوشید وگله را با همان چوب پیش راند وبسوی خانه رفت...

۸

سفر خروج (۱)

آنروز (صپوراه) شوریدگی خاصی داشت. خودش نیز نمیدانست چرا بچنین حالتی دچار گردیده وهرچه فکر میکرد نمیتوانست موجب وعلت خاصی پیدا کند پیش خود میگفت :

- مرا چه می شود ۰۰۰ منکه اززندگی ناراضی نیستم... پس چیست ؟ هان... هرچه هست ازجانب موسی نگرانم .. شاید برای او اتفاق خوب ویا حادثه سوئی رخ داده ...

آنچه براو میگذرد. روان من از آن آگاه میکردد ..

(صپوراه) راست می گفت ۰۰۰ شادمانیهای (موسی) دورا دور دراوایجاد وجد ونشاط میکرد واندوه وگرفتگی های خاطر اودر همسرش اثر نا مطلوب میگذاشت بدون این که بداند چه شده وچه پیش آمده است ..

پیغمبران وبرگزیدگان خداوند باید همسرانی مانند (صپوراه) داشته باشند واین امتیاز بزرگ خاص زنانی است که افتخارهم بالینی پیغمبران رایافته اند.

بهرحال (صپوراه) هرچه کوشید نتوانست درخانه بماند وآرام بگیرد. دوپسر خودرا بهخواهرش سپردودوان دوان ازخانه بیرون رفت و ازراهی

---

(۱)- کتاب توراة دارای فصول وابواب مختلفی است که قسمتهای آن را تشکیل میدهد.

کتاب دوم توراة یعنی فصل بعداز سفر تکوین بنام (سفرخروج) نامیده شده است ما نیز این قسمت از کتاب حضرت موسی را (سفر خروج) نام نهادیم درحالی که اکثرقسمت ها را فقط شماره گذاشته واز ذکر نام خودداری نموده ایم..

که سالهای متوالی ومشادی خودش رفته بود طریق صحرا و کوهستان رادر پیش گرفت.

تازه مقدار کمی ازچـاه آب دورشده بود که بـزپـیش آهنـك گله را دید که ازسنگی بالا رفته و ازروی صخره نسبتاً مرتفـع به اطراف مینگرد.

شادمانی مانند برق که غفلتاً میدرخشد درخاطرش جرقه ای زد وآثار آن وجودش رامنور ساخت ودلش را گرم کرد ولبش را به تبسم گشود ودردیدگانش انوار شادی وامید پدیدار ساخت . .

زانوانش که در اثردویدن خسته شده بود نیروئی تازه یافت وفاصله فیمابین خودش وگله را باسرعت پیموده وچون اززیر سنك بزرگی کـه مبدأ کوهستان بشمارمیرفت گذشت شوهـرش را دید که اندیشناك وپریده رنك بدنبال گوسفندان درحرکت است وآنروز برخلاف روزهای دیگر چوبی بلنددردست دارد..

تا آن لحظه هزار گونه فکروخیال وهزاراندیشه نا درست بر صفحه خاطرش نقش بسته آئینه دلش را تاریك کرده بود اما به محض اینکه چشمش به (موسی) افتاده و اورا سلامت ودر کمال صحت مشاهده نمود بیش ازپیش شادمان گردید ودست هارا گشود ودرحالیکه اورا بنام میخواند بسوی شوهردوید.

چهره موسی آنروزمنور ونورانی بود.. رنگش پریده بود لیکـن دیدگانش میدرخشید وفروغی خیره کننده واثر بخش داشت.

گوئی درمحفظه وجود(موسی) خورشیدی نورانی پنهان کـرده و از دوچشم دودریچه بروی آنهمه نوروزیبائی گشوده بودند. .

وقتی(صپوراه) اورادرآغوش گرفت وسرش را بسینه گرم و پرمحبت وی فشرد بوئی الهام بخش وعطری فرح انگیز وخیال پرورمشامش رانوازش کرد مثل این بود که درهای بهشت را بروی او باز کرده و نسیمی آسمانـی شامه حیات بخش ریاحین بهشتی را به مشام اومی رسانید ۰ ۰ ۰ همـه چیزدر (موسی) عوض شده بود وچشم (صپوراه) که بیش از هر کس دیگر باسیمای اوآشنائی داشت آن تغییرفاحش را احساس می نمودو برای-العین مشاهده میکرد .

(موسی) با دست دیگر گیسوان همسرش را که در اثر وزش باد پریشان شده بود به آرامی نوازش کرد و گفت:

-(صپوراه) وقت آن رسیده که بفرمان پروردگار عالم بمصر باز گردیم... گوش بده.

خوب دقت کن زیرا آن چه از زبان من می شنوی همانست که اراده خداوند بر آن قرار گرفته وطبعاً غیر قابل تغییر است وعزم من فسخ شدنی نیست.

(صپوراه) بیشتر خود را بسینه (موسی) فشرد و با صدائی اطمینان بخش و بالحنی لبریز از اطاعت گفت:

- من سراپا گوش هستم و آنچه بگوئی بگوش جان میشنوم اطاعت میکنم..

(موسی) بسخنان خویش اینطور ادامه داد.

-قوم من.. یعنی قوم بنی اسرائیل در مصر گرفتار ظلم وجور بی اندازه فرعون میباشد.

سالهای متمادی است که شلاق کشنده عاملین فراعنه پیکر ناتوان زنان و مردان بنی اسرائیل را مجروح میکند و خنجر بیداد ایشان سینه استخوانی بازماندگان یعقوب ویوسف را میدرد وجانشان را تباه مینماید.. بالاخره ناله‌های شبگیر و آههای سوزنده و دعاهای سحرگاهی داغدیدگان وستمکشیدگان کارخود را کرده واراده خداوندی براین قرار گرفت که بساط فرعون درهم نوردیده شود ودست وپای مردم رنجدیده از حلقه‌های زنجیرها و آزادی ازدست رفته به آنها باز گردانیده شود.. من مأمور شده ام که مراتب لطف و عنایات خداوند را به بنی اسرائیل ابلاغ کنم و فرعون را از ادامه اجحاف و تعدی بازدارم . . . خوب می‌دانم که ترك وطن مألوف و جلای زادگاه ودوری پدر وفراق خواهران وخویشان برتو ناگوار وسخت است اما از آنجائیکه من بی‌وجود تو نمیتوانم زندگی کنم صلاح ما در اینست که هرچه زودتر از (مدیان) بمصر حرکت کنیم تا وظیفه‌ای که بمن محول گردیده انجام داده شود...

«صپوراه» سخنان «موسی» را قطع نمود و گفت:

- من مطیع وفرمانبردارم... و آرزوی من اینست که مرا همیشه همسری

مطیع بدانی ..

لبخندی حاکی از رضایت لبان موسی را از هم گشوده و بعد بدون این که حرفی بزنند ویا سخنی بگویند روی براه نهادند و بزودی بخانه رسیدند.

کاهن «مدیان» باسفر آنها موافقت کرد و چندروز بعد «موسی» و «صپوراه» ودو پسر شان بطرف مصر حرکت کردند ...

راه دوروددرازی در پیش داشتند که موسی سالها قبل از آن گذشته بود وحالا کمتر فراز ونشیب وپستی وبلندی وپیچ وخم آنرا بخاطرمیاورد. قافله‌ای نیزنبود که همراه آن حرکت کنند.

موسی (۱) وهمسرش دودرازگوش داشتند که بریکی بارنهاده واز دیگری برای‌سواری استفاده میکردند . گاهی (صپوراه) برحیوان‌می نشست وچون‌خستگی‌اورفع میگردید(گرشوم) سوارمیشد وساعتی بعد پسر دیگر موسی برحیوان قرار میگرفت .

در بین راه هرجا چشمه آب وسایه ودرختی میدیدند بساطی پهن می کردند وباستراحت میپرداختند .

ودریکی‌ازهمین‌منازل بین‌راه بود که (صپوراه)همسرباوفای(موسی) فرزندان خودرا ختنه کرد . (۲)

مناظر کوهها ودشتهای سبز وخرم تنگه‌ها وگردنه‌ها دره‌های پر-درخت وچشمه‌ساران سرد وگرم وبالاخره همه‌چیزوهمه‌جا برای‌صپوراه که هرگز ازسرزمین مدیان بجائی دیگر سفرنکرده بود تماشائی وجالب بنظر میرسید وبهرجاچشم میانداخت ازتماشای بدایع‌طبیعت لذت میبرد .

---

(۱) زندگی حضرت موسی را بچهار دوران چهل ساله تقسیم کرده‌اندو گفته‌اند که‌موسی درچهل‌سالگی ازمصر گریخت ودرهشتاد سالگی به پیغمبری مبعوث گردید .

(۲) نوشته‌اند وبخصوص درتوراة ذکر گردیده که(صپوراه) پسران دوگانه خودرا درراه بازگشت بمصر درمنزلی که بین راه اقامت گزیده بودند بوسیله یك‌چاقوی سنگی ختنه کرد ویهودیان اولین قومی هستند که ختنه‌را مرسوم نمودند .

(صپوراه) دل خودرا بدنبال نگاه میفرستاد و باین ترتیب خویشتن را سر گرم ودلخوش میداشت لیکن (موسی) دردرون روح وجان خویش غوغائی بیسابقه احساس مینمود والتهابی عجیب وانقلابی بیمانند داشت .

هرچه بیشتر ازمدیان دورمیشد و بمصر نزدیکتر میگردید التهاب او فزونی مییافت وافکار و اندیشه‌های گوناگون در محفظه مغـز و خیالش ترکتازی میکردند واورا بخود مشغول میداشتند .

ساعتها میگذشت که موسی بخود فرومیرفت وهمچنان که گام برمی-داشت وبدنبال درازگوش حامل بارطی طریق میکرد میاندیشید وخـیره خیره بجائیکه‌معلوم نبود کجاست مینگریست .

(موسی) درتمام آلام واسقام حیات که هرانسان زنده‌ای از داشتن و تحمل نوعی ازآن ناگزیراست آسوده بود . بهیچ چیز جز اجرای فرمان خدای جهان وجهانیان نمیاندیشید وسعی بلیغ مبذول میداشت که خود راتا حدوظیفه‌ای که باو محول گردیده بزرك کند وبروح ونقش خویش بزرگی وعظمت ببخشد .

اوبااینهمه هنوز خودرا ناتوان میدید ...

اودست خدا را درپشت وچراغ هدایت الهی‌را پیشاپیش راه خویش میدید واحساس میکرد معهذا هرگاه دستگاه فرعونیرا باوجودحقیرخودش مقایسه مینمود رعب وهراس مثل صاعقه بـر دلش مینشست وبهمان سرعت همه‌جای هستی اورا فرا میگرفت .

دراین‌هنگام بود که عرق سردی برپیشانی اوظـاهرمیشد ، لبهایش میلرزید وآهسته آهسته ازمیان دوردیف‌دندان میگفت :

- خدایا .. همانطور که وعده دادی ..

موسی بنده ناتوانت‌را تنها مگذار ودرهرحال وهرجادرانجام‌مقصود یاوری کن ...

الهی ... مرا جرأت وجسارت آن نیست که نسبت نسیان بتو بدهم‌ولی اگرلطف تومرا فراموش کند چه‌خواهد شد .. پروردگارا اگر لـحظه‌ای سایه هدایت تو ازسر موسی بنده عاجز تودورشود چه پیش‌خواهد آمد و چگونه طومار آرزوهای من درهم‌نوردیده میشود ..؟

خدایا آنسان که آتش نمرودرا برابراهیم گلستان کردی ... آنچنان که پس ازچهل سال دوری ومفارقت نیروی بینائی یعقوب را باو باز دادی وديدگانش‌را به نور جمال فرزند روشن وخانه تاریك دلش‌را منور نمودی مرا نیز در مقابل فرعون وآتش خشم و کینه توزی او نصرت بده ومدد - کار باش .

(موسی) اکثراوقات شبانه‌روز درحال‌حرکت وچه دراقامت ، چه در جلوت چه درخلوت بدینگونه باخدای خویش راز ونیاز میکرد ، سخن‌می- گفت وازاو هدایت وراهنمائی ، یاری ومددکاری میخواست . گاهی اتفاق میافتاد که‌موسی چندین ساعت متوالی ازروزرا متفکرمیماند وبا (صپوراه) سخن نمیگفت وآن‌زن بزرگوار والاهمت سکوت وخلوت شوهرخود را با سخنان بیهوده نمیشکست ورشته افکارش راباهایهوی وگفت وشنود بی معنی نمیگسست .

(موسی) آنقدرازسکوت وآرامشی که همسرش برای اودرهمه‌حال‌و همه‌جا ایجاد مینمود لذت میبرد که اکثراً خودرا درمقابل آسمان وزمین تنها میدید وآنچه ازدل وروحش میگذشت بآوائی بلند وصدائی رسا بر زبانش جاری میشد ودرحال رکوع و سجود هرچه میگفت(صپوراه)میشنید واونیز تکرار میکرد و باخلوص‌نیت وقلبی صاف وصفائی کافی نصرت و پیروزی(موسی)را استغاثه مینمود .

روزوشب آنها بهمین‌ترتیب سپری‌شدتابالاخره ازمرزهای بین‌الاثنین گذشتند وقدم بخاك پرآشوب مصر نهادند ..

ازآنجا ببعد موسی هرآن انتظار ملاقات (هرون) را داشت.خداوند باووعده داده بود که هرون در کوهستانی که بنام کوه خدا موسوم است‌از اواستقبال نماید اماموسی نمیدانست کوه خدا کجااست که راهش‌راآنطرف کج کند . (۱)

---

(۱) درمورد (هرون)و(موسی)سخن بدو گونه گفته شده‌است دسته‌ای نوشته‌اند که هرون وموسی یکدیگر راندیده ونمیشناختند وتنها با هدایت الهی بشناسائی هم‌موفق گردیدند وبرخی نقل کرده‌اند که (موسی) قبل از

بقیه‌درصفحه بعد

موسی چنین میانگاشت ولی خداوند بنده برگزیده‌اش را تنها نمیگذاشت وهمه جا فرشتگان و کروبیان را برای هدایت و راهنمائی او مأمور کرد و آنها بودند که (موسی) را بسر منزل مقصود نزدیك میکردند . بنابر عادت (موسی) سحرگاهان ازخواب بیدار میشد و هنگامیکه ستارگان آسمان چشمك زنان پشت حجاب حریر نقره فام صبح پنهان میگردیدند . بنماز و دعا و عبادت مشغول میشد .

آنروز چون ازعبادت فراغت یافت و در روشنائی دلپذیر صبح باطراف نگریست ناگاه کوهستان سر بفلك کشیده‌ای در نزدیکی محل اقامت خود دید و بدیدن آن بی اختیار دل در سینه‌اش فروریخت و نشاطی زایدالوصف وجودش را فرا گرفت .

(صپوراه) را بیدار کرد و بعد بسراغ درازگوشان رفت و حیوانات را علوفه داد و بارها را بست و همسر و فرزندانش را سوار کرده و براه افتاد...

(موسی) از صبح آنروز در زانوان خویش نیروی تازه‌ای احساس مینمود و دل خود را با نوری خیره کننده روشن‌تر و روحش را آماده‌تر مییافت .

بطور محسوس دلگرمی و امیدواری یافته بود و گوئی یکنفر در گوش او نوید دیدار برادر را میداد و او را بسوی مقصود هدایت و راهنمائی میکرد و دستش را بسوی کوه خدا... کوهی که مقابل او سر بر آسمان میسائید میکشید ...

فاصله فیمابین بسرعت طی شد و موسی وارد دره گردید و بعد راه سر

حرکت ازمصر هرون را میشناخت وشاید هرون نیز اورا دیده بوده

آیه یازدهم ازفصل دوم کتاب توراة اینست :

«وواقع شد در آنروزها که موسی بزرك شده بنزد برادرانش بیرون آمد و ببارهای ایشان نگریست ومرد مصری را دید که مرد عبرانی از برادرانش رامیزد» مفهوم آیه فوق اینست که موسی ایام اقامت درمصر برادرانش را را میدیده ولی این دلیل کافی نیست که او آنها را میشناخت و آنها نیز بر هویت او معرفت داشته‌اند .

بالائی رادرپیش گرفت وازجاده گله‌روی باریکی که روی‌سنگ‌وخاك نقش بسته بود صعود کرد ..

راه‌خسته کننده بود ولی وقتی ببالای کوه رسید آرامش‌وآسایشی لذت بخش‌داشت وخودرا به آنچه که آرزوی آنرا دردل وجان‌صمیمانه می‌پرورید نزدیکتر می‌دید ..

آنجاکه رسیدایستاد... صپوراه‌هم ازروی‌حیوان پائین‌جست‌و بچه‌هارا درآغوش گرفت‌ودرپناه تخته‌سنگی‌ایستاد ...

چند دقیقه بدون اینکه صدائی شنیده شود و یا حادثه‌ای اتفاق بیافتد گذشت ...

دراین‌مدت(موسی)ایستاده بود. عصای‌بلندش‌را درمیان انگشتان‌دست می‌فشرد و باکنجکاوی و تفحص باطراف ودشتهای اطراف که دیده میشد می‌نگریست .

ناگهان صدائی شنیده شد ... باین صدا دل (موسی) از شادی طپید و (صپوراه) نیز جابجا شد و گردن کشید که شاید زودتر صاحب آنرا ببیند ...

آنجا میعاد حقیقت و وعده‌گاه الهی و محلی بود که دو مرد خدا میبایست یکدیگررا ملاقات کنندوروابط بین‌آنهانیز تنهاخدا... خداوندجهان آفرین بود ...

صدا دفعه دیگر که بگوش رسید خیلی نزدیکترشده بود . مثل این که کسی چهارپای خود را هی میکرد و پیش میراند ... گوئی عمداً صدا و هیاهو میکرد که اگر کسی آنجا هست آوایش رابشنود و مسیرش را تشخیص دهد...

(موسی) نیزبنوبه خود صدائی کرد ودر کمال تعجب پاسخی‌شنید...

باین ترتیب دوبرادر بدون اینکه یکدیگر را ببینند و بشناسند با هم سخن گفتند ..

درست پنجدقیقه بعد صدای سم حیوانی شنیده شد و بعد گوشهای‌دراز الاغی سیاه‌رنك پدیدار گردید وسرش نمودارشد وپشت سراوچهره آشنائی بچشم خورد وبالاخره ... (هرون عمران بن‌لیوی) برادر موسی از پشت‌تخته

سنگ بزرگی ظاهر شد و بسوی آنها آمد...

در دو قدمی ایستاد... نگاهی لبریز از استفهام و دقت بسراپای موسی و لباس درازو عصای بلندش کرد و بعد لبخندی حاکی از کمال رضایت برلب آورد و باآوائی دلنشین واطمینان بخش گفت:

- موسی... برادرم... توئی...

• موسی نیز لبخندی زد و با زبان الکن خویش که مثل همیشه کلمات را تکرار میکرد جواب داد:

اینکه مقابل تو ایستاده کس دیگری جز موسی نیست ولی آیا تو هم هرون هستی..؟

چهره (هرون) بشنیدن این پاسخ مثل آینه‌ای که درمقابل نور آفتاب قرار بگیرد درخشیدن گرفت، دیدگانش فروغی خیره کننده یافت و لبهایش به تبسم رضایت گشوده گردید و گفت:

- من (هرون) برادرت هستم... زهی سعادت من ... من این سعادت بزرگ را از بخت کوتاه و نارسای خویش باور نداشتم ای برادر بزرگوار بسرزمین مصر خوش آمدی که جان قوم تو از فرط ظلم وستم لب رسیده و تنها رمقی باقی دارند... همه شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل انتظار مقدم ناجی خود را که هنوز نمی‌شناسند دارند ولی من بیقین می‌دانستم که تو را در بن کوه خواهم یافت.. در خواب دیدم که تو میائی و چون همیشه خوابهای من ازرؤیاهای صادقه است باین امید ازشهرخارج شدم و باینجا شتافتم.

اشك دردیدگان هرون حلقه زد و بغض گلویش را گرفت و پس ازاندکی مکث گفت:

گردن جوانان ما در زیر یوغ بندگی شکسته و پشت زنان ما از کارهای اجباری و خسته کننده در مزارع اختصاصی فرعون خم مانده است.

پشت کودکان ما را داغ اسارت و بندگی زده‌اند و زبان سخنوران و گویندگان قوم بنی‌اسرائیل را بریده‌اند که نتوانند مردم را هوشیار کنند و ازظلم وستم وجور بیداد فرعون وعاملین اوسخن گویند... اکنون فقط توئی که میتوانی مارا نجات دهی وجز تو هیچکس، هیچیك از بندگان خدا چنین قدرتی

رانخواهند داشت .

ای برادر عالیقدر من در خواب دیدم که تو میآئی . لشکری از فرشتگان آسمانی همراه تو است نوری ازخیل سپاه ملکوتی تو برمیخاست که همان نور خیره کننده چشم سپاهیان فرعون را کور کرد آنها را مثل برگ زرد درختان که از باد سوزنده پائیزی بزمین میریزند بخاك ریخت .

من یقین دارم که تو نجات دهنده قوم بنی اسرائیل هستی الهاخویشتن را بتووتورا بخدای بزرگ میسپارم.

موسی که ازطول راه خسته شده بود لختی باستراحت بنشست و(هرون) رانیزدعوت کرد که کنارش بنشیند .

در آن نقطه کوهستانی بود که موسی ماجرای زندگی خویش را حکایت کرد .

(صپوراه) رابا(هرون) برادرش آشنانموده کودکانش راباونشان داد ودرباره مأموریت خود سخن گفت .

آنگاه (هرون) لب بسخن گشود واظهارداشت :

ـ ای برادرعالیقدر توسالها ازمصردور بوده‌ای وخبر نداری که فرعون باما چه کرده وچه بیدادگریها معمول داشته‌است .

ماهمه انتظارچنین فرج عظیمی را داشتیم وشب وروزخود را درحال انتظارسپری میکردیم .

(موسی) پرسید :

آیا چنین حادثه‌ای قبلا خبرداده‌شده(هرون) پاسخ داد :

ـ آری . . . یوسف در بسترمرگ خبرداد که پس ازاو وضع زندگی بنی اسرائیل عوض میشودوجانشینان فرعون باآنها ظلم وستم خواهند کرد. همچنین گفت که ازلحظه مرگ اودیگرخروس درخانه عبریان نخواهدخواند و همینطور هم بود تا روزی که طفلی بدنیا میآید که آن طفل ناجی قوم خواهد شد .

سالها قبل خروس خواند وهمانروز بود که تو بدنیاآمدی . باز خروسها خاموش شدند تا دیروز .. چهل سال از آن تاریخ میگذرد . در طی این مدت نسبتاً طولانی باز ما انتظار خواندن خروسها را داشتیم ولی

آن پرندگان زیبا خاموش بودند تا . . . دیروز . . . دو شب قبل من در خواب دیدم که تومیآئی صبح خروس خواند . بازدیشب همان خواب رادیدم صبح که دیده ازخواب گشودم مشاهده کردم که جنب وجوشی درمیان عبریان پدید آمده وهمه از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند پرسیدم چه شده گفتند خروسها خواندند فهمیدم که تو درراه‌هستی و بایدباستقبالت بشتابم این بود که حیوان راسوارشدم و بیرون‌راندم . .

هنگامیکه آنها حرف میزدند بچه‌ها درپشت تخته‌سنگی بازی‌میکردند و(صپوراه) نان وشیر برای غذا آماده مینمود .

موسی چوبدست خویش رابرزمین نهاده بود و(هارون) بی اراده دست پیش برد که آنرا بردارد . اواینکاررا درنهایت بی‌خیالی وبی‌تصمیمی کرد. گاهی اتفاق میافتد که انسان حرف میزند وباچیزی بازی‌میکند (هرون)نیز بهمین‌منظور که‌دستش مشغول باشد دست‌پیش‌برد که‌چوب‌دست‌رابرداردولی ناگهان ازفرط خیرت‌دهانش بازماند ..

آه .... این چوب چه سنگین‌است ... هرون بخود فشارآورد...هرچه نیروداشت‌در بازوان خود جمع کرد سخن راقطع نمود وباتمام قوت‌وقدرت برای برداشتن چوب که حالا توجهش را جلب نموده بود اقدام کرد . امـا موفق‌نشد .

چوبدست‌موسی آنچنان سنگین بود که شاید دهمامرد نیرومند نمی‌-توانستند آنرابلند کنندولی(موسی) ..

(موسی) لبخندی زد وبا دوانگشت آنرا گرفت و بلند کرد و به برادرش گفت :

ـ بخاطرداشته باش که این‌چوبدست مال‌منست عطیه الهی‌است‌ونباید بآن‌دست بیازی ..

ساعتی وقت آنها ببحث وگفتگو گذشت و سرانجام ازجای برخاستند و حرکت کردند وبسوی سرنوشت عجیبی که انتظارشان را می کشید گـام برداشتند . . .

ازآنجاتاشهرفاصله چندانی نبود وخیلی‌زود دروازه‌های‌پایتخت‌فرعون نمودار گردید وسوادعظیم شهرهویداشد .

هرچه جلوتر میرفتند عظمت باروها و بلندی برجها وبالاخره حصار

نیرومندشهر که درمقابل هرقدرت مهاجمی پایداری میکرد بیشتر نمودار میشد وابهت افزونتر میبافت.

درخارج شهر مزارع بیشماری بود که اکثراً بفرعون اختصاص داشت ودر آن عبریان کار میکردند وبابدن عریان، پای برهنه زحمت میکشیدند اندام استخوانی ولاغر آنهانشان میداد که غذای کافی نمیخورند وکاری که میکنند بیشتر ازحد قدرت وتوانائی آنهاست هرون باانگشت کشتزارها را نشان میداد وبرای موسی حرف میزد.

اومیگفت:

ـ آنجا را ببین ...آن خانهٔ چوبی را نگاه کن. . سال گذشته زن و شوهری ازعبریان آنجا زندگی میکردند ومجبور بودند ازآن زمین کوچك سیزده هزار رطل بمباشران فرعون بدهند وازهرمرغ ده جوجه ویکصد و بیست تخم مرغ دوسال اخذ میشد زن وشوهر جوان بازحمت شبانه روزی این مقدارا فراهم میکردند ومیدادند امسال فقط پانصد رطل گندم کم داشتند و فرعون بگناه کمی محصول شوهررا برای کار کردن و سنك کشی به مرزهای غربی فرستاد ولی جوان ناتوان که تحمل گرمای طاقت فرسای آنجا و کشیدن بار گران رانداشت ازشدت ضعف جان سپرد.

زنش نیز در زیرشلاقهای مباشران فرعون مرد و طفل دوساله آنها که سر گردان مانده بود ازشدت ترس ووحشت در کنار جسد مادرش دیده ازجهان بست.

این یکی از مظالم بی حد وحصر فرعون است و امثال این ستم زیاد می توان یافت.

(موسی) از شدت خشم میلرزید ولی کظم غیض میکرد زیرا یکی از خصایص بر گزیدگان خدا اینست که میتوانند خشم خودرا فرو برندو براحساسات خویش فائق باشند.

(موسی) گفت:

ـ خداوند بندگان ستمگر خود را هدایت نمیکند ولی من با این وجود آرزومیکنم که فرعون براه راست هدایت شود ودست ازتعدی بردارد و بنی اسرائیل راآزاد کند تاهرنوع میخواهند زندگی کنند.

درهمان حال که آنها از کنارمزارع و کشتزارها میگذشتند برزگران عبری آنهـا را با انگشت نشان میدادند و مثل اینکه چیزی احساس کرده بودند. ورود آن مسافر ناشناس را بفال نیك میگرفتند وابرازشادی می کردند...

شیوخ بنی اسرائیل انتظار اورا داشتند اما نمیدانستند او کیست وچه نام دارد.

گاهی فکرمیکردند که اوازمیان خودشان وازسرزمین مصر برمیخیزد وزمانی میگفتند اومسافری است که ازخارج به‌شهروارد میشود وایشان را بخدادعوت میکند.

مسافری که‌در کنارهرون گام برمیداشت چهره‌ای بسیار گیرنده‌ونگاهی نافذ وسیمائی مؤثرداشت.

گوئی ازگرد عارضش نور برمیخاست واطراف‌راروشن میکرد. آنها که اورا دیده بودند بسرعت خودرا بشهر رسانیدند وشیوخ و بزرگان قوم رامطلع کردند..

یکی ازآنها میگفت:

- اومرد عجیبی است...

من خودم وی‌را در کنار (هرون) پسرلیوی دیدم‌چهره‌اش‌نورانی بود ومن‌در نخستین‌نگاه که اورادیدم چنان‌شیفته‌اش‌شدم که‌دلم‌میخواست خـود را بپای‌او بیافکنم‌ودست‌وپایش‌راببوسم.

شخص‌دیگری اظهارمیداشت:

- او نورخدائی دارد...

چنانست که فرشتگان آسمان گرداگردش پرواز می کـنند وآواز میخوانند.

هر کس چیزی میگفت وشیوع قوم بنی اسرائیل که انتظار چنین حادثه‌ای‌را میکشیدند ازمجموع این‌اخبارواقوال‌دانستند که‌شخص معهود و موعودمیاید.

اولی‌دومی‌را آگاهی داد و دومین نفر با سومی تماس گرفت ودرست موقعی که (موسی) و (هـرون) پشت دروازه رسیـده بـودنـد،

شیوخ پیشا پیش جمع کثیری ازمردم به استقبال ایشان شتافتند و بادو برادر روبروشدند .
چند دقیقه نخست بسکوت و آرامش سپری شد ..
ریش سفیدان در پیش و مردم لخت و عریان و پای برهنه بنی اسرائیل در عقب ایستاده بودند و ساکت و خاموش نگاه میکردند .
نه مردم را یارای سخن گفتن بود و نه (هرون) و (موسی) چیزی می گفتند .
(موسی) سررا پائین افکنده و دیدگان را بست و ناگهان در اعماق روح خود صدائی شنید که میگفت :
- ای موسی میبینی که چگونه بندگان من باستقبال تو آمده اند . چرا خاموشی . برای آنها حرف بزن ..
(موسی) خیس عرق شده بود ولی قبل از این که سر بردارد و چیزی بگوید (هرون) با فصاحت و بلاغت خاصی که داشت دست بلند کرد و گفت :
- ای مردم بنی اسرائیل ... ای بزرگان قوم ما و پدران ما ... بر شما مژده باد که خداوند (موسی) را برما فرستاده تا بزودی برادران و خواهران مارا از قید اسارت و بندگی فرعون برهاند و زمین را از عدل و داد پر کند ...
(هرون) بخوبی حرف میزد و همان چیز هائی را می گفت که (موسی) میخواست بگوید . درست همان طور که خداوند وعده فرموده بود .
آنچه از مغز (موسی) میگذشت بر زبان (هرون) جاری میشد و او با فصاحت عجیب و بلاغت قابل تحسین افکار و اندیشه های بر گزیده خدا را به آگاهی مردم میرسانید .
مردم نیز سخت تحت تأثیر گفتار دلپذیر (هرون) قرار گرفته بودند . پیام های الهی بر دل و جان آنها اثری مطلوب میگذاشت . مردمی که سالهای طولانی جرأت بلند حرف زدن نداشتند ، کسانیکه قدرت نمیافتند در خانه خود با همسر و فرزندانشان راز دل بگویند حالا پیام آزادی و نوید امید بخش می - شنیدند و کسی که این سخنان را میگفت با آوائی رسا و صدائی بلند حرف میزد و

ازهیچکس وهیچ قدرتی بیم وهراس نداشت

جمعی از شدت شوق می گریستند وعده ای از فرط شادی هلهله می کشیدند و گفته های (هرون) جابجا دراثرابرازاحساسات مردم قطع می گردید.

شیوخ وبزرگان پرسیدند:

-چه باید کرد. تکلیف ماچیست...؟

(موسی)اظهارداشت:

- فرعون باید شما را آزاد کندو اجازه‌دهد که برای عبادت خداوند بزرك وبرگذاری عیدقربانی به‌صحرا برویم. این‌عیداز برای‌شکرگذاری خداوند، خدائی که بندگان محنت‌دیده و اسیرخویش را فراموش نکرده انجام‌میگیرد.

یکی ازشیوخ گفت:

-فرعون‌چنین اجازه‌ای نمیدهد.

(موسی)پاسخ داد.

-اوچنین حقی ندارد که بندگان خدای‌رااسیر و گرفتارخودسازدهمه‌مقهور اراده پروردگارخویش هستیم‌وجزاو که‌قادروعالم‌وبینا ودانا‌وتواناست هیچ کس‌حق‌ندارد‌سرنوشت‌ماراد‌ردست بگیرد.

(فرعون) مردی است ازمردان عالم که باندازه وجود خودش حق داردوهرگاه آزارش بدیگر بندگان‌خدا رسید پاداشی‌سخت‌وجزائی‌دردناك خواهدداشت.

قهر خداوند علیه اوبرانگیخته شده و شایسته همین است که او فرمان خدای راگردن ننهد تا شدیداً مجازات‌گردد زیرا خداوند هرگز ستمکاران را هدایت نمی کند وراه فلاح و نجات را ببدکاران نمی نمایاند.

لحظه بلحظه جمعیتی که گردا گرد موسی و(هرون) حضورداشتند انبوه‌ترمیشده‌ازشهر، ازخارج شهر.. ازمزارع و کشتزارهای فرعون، از بنا ها وساختمان هائی که قوم بنی اسرائیل برای او برایگان و مجاناً میساختند و بالاخره ازهر نقطه و از همه جا ستم‌کشیده های تشنه آزادی به سوی بیرون دروازه شرقی‌هجوم آوردندودراطراف‌ناجی‌خویش

حلقه زدند.

چند نفر از زنان صپوراه و کودکان (موسی) را بخانه بردند و برای آنها منزلی نیکو آماده کردند.

مردان برای شنیدن سخنان موسی که در واقع پیام خداوندی بود عجله کردند وخویشتن را با آنجا رسانیدند.

عمال (فرعون) و کارگذاران خونخوار او که از ماجرا خبر نداشتند برای نگه‌داشتن کارگران و زارعین کوشش بسیار نمودند ولی دوران اطاعت وفرمانبرداری بنی اسرائیل خاتمه یافته بود دیگر کسی از فرعون نمیترسید. بفرامین عمال فرعون گردن نمی‌نهادند ودستورهای او و کارگذارانش را اطاعت نمینمودند.

چه ماجرای عجیبی آغاز شده بود.

چند نفر از ایشان بزور واسلحه متوسل شدند و شلاقهای سیمی را کشیدند و بدن زنان و کودکان را مجروح کردند که شاید مردان بخاطر حفظ جگر گوشگان خویش باز گردند و کار را تعطیل ننمایند.

چند تن دیگر دوان دوان بدربار رفتند و بزرک خود را از نافرمانی عبریان آگاه کردند و گفتند:

- نمیدانیم چه شده... از هر کس سئوال میکنیم بما نمیگویند.

ما را بیگانه و نامحرم میدانند وحوادث را از ما پنهان میکنند

ولی اینطور که ما کشف کرده ایم گویا شخصی از سرزمین های دور دست باین جا آمده و حرف های عجیب میزند و آنها را بنافرمانی دعوت میکند.

رنك از چهره پرده‌داران ومحارم فرعون پرید... سخنی را میشنیدند که هرگز انتظار شنیدن آنرا نداشتند. نمیتوانستند باور کنند که عبریان سر از اطاعت باز کشند و نافرمانی آغاز نمایند.

چنین چیزی غیر قابل تصور مینمود ...

اما خیر... خیر... حقیقتی بود که واقع شده ودامنه آن دیر یا زود بهمه جا گسترش مییافت...

آخر تا کی میتوان قوم بزرگی را اسیر نگهداشت. تا کجا میتوان اعمال زور کرد... حقیقت خورشید تابناکی است که گاهی بالکه‌ای ابر پنهان میشود

لیکن بالاخره تابش جهان افروز را نمیتوان با گل اندود و با دست پوشانید و با ریب وریا پنهان نمود.

آنها نمی خواستند باور کنند اما آنچه باور نکردنی جلوه میکرد واقع شده بود.

جریان امر به فرعون اطلاع داده شد و آن موجود کینه‌توز و خطرناك فرمان داد تا عده کثیری سپاهیان مسلح برای پراکنده کردن مردم ودستگیری شخص موردنظر بروند واین کار را با حداعلای قدرت انجام دهند.

صدای پای سربازان ازروی سنگفرش‌های زیبای قصر ودالان های طولانی وباشکوه بارگاه فرعونی برخاست ودراطراف طنین مشمئز کننده‌ای ایجاد نمود.

این صدا بگوش خدمتگذاران عبری فرعون که همه عمر محکوم ببیگاری کارمجانی بودند آشنامیآمد وهر دفعه که طنین آن شنیده میشد آن بیچارگان می دانستند که جمعی دیگر از برادران آنها بی جان میشوند وعده‌ای زیر یوغ اسارت شدیدتری قرار میگیرند.

در طویله‌ها نیز بازشد.اسبهای اصیل را بیرون کشیدند ودسته‌ای سوار نیزه‌دار نیز برای قلع وقمع نافرمانان اعزام شدند.

(موسی) و(هرون)هنوز برای مردم حرف میزدند. بسئوالها پاسخ میدادند وبدردها رسیدگی میکردند.مشکلات وموانع کار را در نظرمیآوردند و برای هر مانع راهی درنظرمیگرفتند.

مردم نیزسرا پا گوش وچشم بودند ۰ بارقه امید از دیدگان کم فروغ ایشان که پرده ای اشك روی آن را پوشانیده بود می درخشید و آینده سعادت آمیز ولبریز ازخوشبختی چون چشم اندازی دلفریب وخیره کننده درمنظرخاطر خسته آنها جلوه گریها داشت ودل وروحشان را بسوی خودمیکشید.

آنهامیدانستند که فرعون آرام نمینشیند و باهمه توانائی خود بزجرو شکنجه ایشان اقدام میکند اما ایمان و نیروی خدا پرستی بر تمام اوهام و تصورات فائق میآمد و آنها که گرد «موسی» حلقه زده بودند خدارا برتر از همه چیز وهمه کس میدانستند.

درست درهمان هنگامه پرشور که صدای هلهله وغوغای شادمانه مردم گوش فلك را کر میکرد ناگهان گردوخاکی برخاست ومتعاقب آن عده‌ای سوار وجمعی پیاده، مسلح به نیزه وتیر و کمان وشمشیر مردم را محاصره نمودند وراه عبور و مرور را قطع کردند.

فرمانده سربازان نگاهی بانبوه جمعیت کرد ودرهمان نگاه پشتش لرزید و دلش از بیم ووحشت فروریخت وزیرلب گفت:

ـ اوه... چه جمعیتی... اگر این عده بغتتاً بما حمله کنند تمام پادگان شهر را از بین میبرند ومن بااین چندسرباز چگونه میتوانم آنها را متفرق کنم. هرگز فکر نمیکردم که عبریان تااین حد زیاد باشند؟

راستی جمعیت کثیری گردموسی جمع شده بود تعداد آنقدرزیاد بود که صفهای عقب صدای «هرون» وسخنان ناجی خود «موسی» را نمیشنیدند وتنها بقول و گفته آنها که جلوتر بودند کفایت میکردند.

فرمانده سواران بدیدن جمعیت فوراً تغییر عقیده داد وبرای اینکه زد و خوردی درنگیرد وبلوائی ایجاد نشود ازدرصلح ومسالمت واردشد وبزبانی ملایم خطاب بمردم گفت:

ـ ای مردم عبری.. ای قوم اسرائیل.. متفرق شوید... پی کار خود بروید.. فرعون خداوندگار شما فرمان داده است که هرچه سریعتر بمحل کارخویش مراجعت کنید.

ناگهان یکنفر ازمیان جمعیت فریاد کشید و گفت:

ـ ما خدائی جزخدای یگانه، خالق زمین وآسمان ودایرکننده کون و مکان نمیشناسیم و برای فرعون ودستگاه هیچ ارزشی قائل نیستیم ونمیخواهیم فرمان اورا اطاعت کنیم.

بدنبال سخنان او بلوائی برخاست.. مردم هیاهو کردند مشتهای گره کرده خود را بسربازان نشان دادند وچوبدستها را درهوا چرخانیدند وباین نحوشدت نفرت خود را ازفرعون وعمال او ابرازداشتند.

(هرون) مردم را شکافت وپیش رفت وبفرمانده آنها گفت:

ـ هیچ کس حق ندارد بندگان خدا را باسارت بکشد. اززمان یوسف تا این تاریخ نسل های پشت سرهم، قوم ما برای فراعنه مجاناً کار کردند

وبرایگان محصول کارودسترنج خویش را باوسپردند لیکن حالا دوران اسارت پایان یافته وخداوند ناجی ما رافرستاده تا فرعون را بوظیفه خویش آگاه کند.

بروبه اربابت (فرعون) بگو که از امروزقوم اسرائیل برای تو کار نمیکنند. برو.

فرمانده سربازان نگاهی بچهره ابریزازخشم ونگاههای پرازنفرت وکینه‌مردم کرد ودانست که کار بازور پیش نمیرود وچنانچه‌این کانون خشم منفجرشود دنیائی را بخون وآتش میکشد لذا اندکی تأمل کرد و برای این که ازخود رد تکلیف کرده باشد شخصی را نزد فرعون گسیل داشت تاباحکایت ماوقع ونقل گفته های (هرون) و(موسی) کسب دستور نماید..

موسی پیام‌فرستاد که:

- بفرمان بخدای یگانه ، بنی اسرائیل را آزاد کن و اجازه بده تا یك روز برای برگذاری عید قربانی به شکرگذاری بصحرا برویم وعبادت کنیم . اینست رضای خداواطاعت ازفرمان‌خدانیزوظیفه تواست . .

شخص‌مورد بحث این‌پیام را برای‌فرعون‌برد .اما (فرعون) چون‌شیری خشگمین بخروش آمده بود، چون گرك ناله‌میکرد،میغریدوراه میرفت وپای راست‌را بر زمین‌میکوفت .

رشته‌های اطاعت‌ازاو گسیخته شده وزنجیرفرمانبرداری پاره گردیده بود . نظام از کف وی خارج شده ونیروی فعاله از اختیار وی بیرون رفته بود..

این‌درد بزرك واین‌زیان هنگفت رانمیتوانست برخویشتن هموار کند ودرست دریك‌چنین موقع که در کوره‌خشم وغضب‌میسوخت،رسول‌موسی‌وارد شدو پیام‌اورا‌رسانید .

دیدگان(فرعون) چون‌دو کاسه خون لبریز گردیدوبجای‌اشك‌وخون آتش بیرون‌ریخت .

آتشی که‌هر بیننده‌ای رابوحشت‌میانداخت.. لبانش‌بهم‌فشرده‌میگردید نفسش بشماره افتاده بودو سینه‌اش‌چون آتش‌دان گرم‌شده‌وآنچه در خود

داشتمی سوزانید..

حالا میبایست پاسخ (موسی) رابدهد.. امادرشأن خویش نمیدانست که بمسافری ناشناس بمردی ازراه رسیده،شخصی که معلوم نیست چه مقام ومنزلتی درشهرودیارخودش دارد جواب بدهد.

مقررات چنین ایجاب میکرد که(موسی) به پیشگاه(فرعون) باریابدو تواضع کند، تکریم نماید،تحف وهدایا تقدیم داردودرآستانه اوبخاك بیافتد، بخدائی وتوانائی اواعتراف داشته باشد وبالاخره اگرسئوالی وخواهشی دارد درکمال عجزوناتوانی ابرازدارد وتقاضا کند که(فرعون) برسبیل بنده نوازی و بعنوان ذره پروری استدعای اورا برآورد ..

این قاعده کاربودولی(موسی)هیچیك ازاین قواعدرا درنظر نگرفته به وسیله یکی ازخدمتگذاران(فرعون) برای اوپیام فرستاده بود. آنهم چه پیامی.. چه خواهشی چکاری که انجام شدنی؟ بنظر نمیرسید.

علت اساسی خشم فرعون همین بودو گرنه قیامرا اتمام شده تلقی میکردو چندان اهمیتی برای طغیان قائل نمیشد...

حالا این بی ادبی(موسی)مهمتر جلوه میکردو بهمین سبب فریادی رعد - آسا کشیدو گفت:

-برو بگو.. تیغه شمشیرتیز جلادرا خواهی دیدوروی آزادیرا نخواهی دید.. فوراً اورادستگیر کنید ومردمرا متفرق نمائید...

شخص آورنده پیام پاسخ را برد وبفرمانده رسانیدولی هنگامی او رسید که مردم خودبخودمتفرق شده وپی کارخویش رفته بودند.

(هرون) ازجانب(موسی) چنین گفت:

-مردم پی کارخویش بروید. (موسی) خسته است ازراهی بس دورودراز آمده وباید استراحت کند... برای تهیه مقدمات عید اقدام کنید وآماده باشید زیرا اینکارانجام شدنی است وفرعون ناچاراست که باآزادی و میل دلخواه، که همانارضای خدای یگانه است موافقت نماید.

مردم باین فرمان رفتندو(موسی) و(هرون) باتفاق بزرگان وشیوخ نیز رهسپارشهر شدند.

درظاهر آرامش اعاده شد اما در باطن کانونی بزرك درحال انفجار بود.

ملتی که یك عمر رنج کشیده ۰۰۰ مردمی که حتی پدران و اجداد ایشان نیز در زیر شلاق فرعون زیسته بودند حالا بوی آزادی استشمام کرده و می خواستند بندها را پاره کنند

مصریان نیز میفهمیدند که وضع دگرگون است زیرا همه جا سربازان مسلح و نیزه‌داران نیرومند فرعون قدم میزدند و خانه‌های بنی‌اسرائیل را زیر نظر میگرفتند.

از هرگونه اجتماع جلوگیری می‌شد. اگر چند نفر عبری در رهگذر گرد هم جمع میشدند و بمذاکره می‌پرداختند سربازان فوراً آن‌ها را متفرق مینمودند..

خانه ای که موسی و همسرش در آن سکنی داشتند تحت نظر بود و چندین سپاهی مسلح گرداگرد آنرا احاطه کرده و درها و معابری که بآنجا منتهی میشد مراقبت میکردند.

اما آنشب در خانهٔ (موسی) جلسه‌ای تاریخی و بزرگ تشکیل گردیده بود. شیوخ و بزرگان قوم جمع شده بودند و از تعالیم و راهنمائیهای (موسی) استفاده میکردند. دستور زندگی میگرفتند و هدایت میطلبیدند.

مهمترین مسئله مورد بحث همان عید قربانی و کار آزادی و مبارزه با (فرعون) بود...

مردم از عاقبت کار بیمناك بودند ولی (موسی) با ایمانی که بلطف خدا داشت به یقین می دانست که خداوند او را در همه حال حفظ می‌کند و ملتش را نیز رستگار خواهد کرد. هر کس عقیده و نظری داشت (موسی) گفت:

-فردا درسر زدن آفتاب من نزد (فرعون) میروم و شخصاً با او صحبت میکنم من وظیفه دارم که او را بجانب خدا بخوانم، از توسن کبر و غرور پائین بکشم و بوادی نجات هدایتش کنم، گرچه خداوند ستمگران را هدایت نمیکند ولی من که هادی قوم هستم وظیفه خود را انجام میدهم.

مسلم میدانم که فرعون باپیشنهاد ما موافقت نمیکند آنگاه است که خشم خداوند علیه او انگیخته شده و بعذابی الیم گرفتار میشود.

ولی فرعون نیز بیکار ننشسته بود، او میدانست که ورود (موسی) بمصر مقدمه التهاب عمومی و انقلاب دسته‌جمعی است. او یقین داشت که (موسی) افکار

مردم‌را روشن‌میکند، توجه ایشان‌را نسبت بخدای بزرك خالق جهان جلب مینماید وقتی هم بلطف‌خدا مستظهر و پشت گرم شدند از او اطاعت نخواهند کرد و از حیطه بندگی وخدمت او خارج میشوند.

آنشب فرعون مشاوران خودرا فراخواند، در طالاری بزرك جلسه ای تاریخی تشکیل دادند.

فرعون ازمشاوران نظر خواست که با موسی و بنی اسرائیل چه کند ...

اطرافیان او که همه در کاردانی و هوش سر آمد مردم مصر بودند سخنها گفتند و برنامه‌هائی طرح کردند ولی (فرعون) پیشنهاد هیچیك را نپسندید.

او نمیخواست بملایمت کار کند وعقیده داشت که تاسرحد قدرت وامکان باید بمردم عبری فشار آورد.

برای انجام این مقصود وحشت انگیز خطاب به کارگذارانش که حضور یافته بودند گفت:

ـ گوش کنید.

عبریان تا امروز برای من مجانا ودرقبال قوت بخور و نمیر کار می کردند. با این حال می بینم فرصت آن را دارند که به حرف های پوچ و لاطائلات موسی گوش دهند. این کافی نیست ... از فردا فرمان من اینست:

تمام مردان عبری را ازمزارع و کشتزارها وهرجای دیگر هستند جمع میکنید و برای پایان دادن بساختمان های ناتمام به بیرون شهر میبرید و بخشت زنی که سخت ترین کارهای بنائی است وامیدارید. اما باز هم ممکنست فرصت شنیدن حرف های موسی را داشته باشند. این طور نیست.؟ بسیار خوب. برای این که در شبانه روز حتی یك ثانیه فرصت وبیکاری نداشته باشند فرمان میدهم که خودشان کاه و خاك فراهم کنند واز آن خشت بزنند ودر قبال لقمه‌ای نان و کمی نمك بعمال من تحویل دهند... میفهمید؟

هرکس درپایان روز نتوانست هزار وپانصد خشت کاه گلی تحویل دهد

اورا آنقدر باشلاق بزنید که زیر شلاقهای خاردار جان بسپارد .

فرمان فرعون سحرگاه بمردم ابلاغ شدودسته‌دسته سربازان‌مصری به جمع‌آوری عبریان مشغول شدند و آنها را مثل گله گوسفند به خارج شهر هدایت کردند.

اکثرمردان اسرائیلی خشت میزدند و تحویل میدادندولی‌مشکل‌تازه این‌بود که میبایست‌کاه را نیز خودشان تهیه کنندو باآن خشت‌زده ومجانا ـ تحویل دهند .

ظلم وبیدادگری باعلاترین درجه رسیده بود. وقتی(هرون)و(موسی) ازخانه خارج گردیدند شیوخ وبزرگان قبیله گردآنهاجمع گردیدند وزبان بشکایت گشودند .

(موسی) و «هرون» ، با شتاب راه خانه فرعون را درپیش گرفتند وبه آنجا شتافتند ولی درآن ساعت (فرعون) درخواب‌نازغوطه‌وربود و هیچکس‌را نمیپذیرفت ..

« فرعون » شب‌ها بیدار می ماند و بازنها به عیش و نوش می- پرداخت ، باده‌گساری میکرد ...آواز میخواند وسحرگاه‌خمارآلودوخسته بیستر میرفت .

طبعا نمیتوانست زودتراز ظهربیدار شود. ظهراز خواب بیدار شده‌وبه شستشوی واستحمام‌میپرداخت، بدنش راکنیزکان زیبا باشیرمیمالیدندومی شستند باعطروگلاب معطروخوشبومیکردند؛ بهترین البسه را براومی ـ پوشانیدند وبعدغذائی‌عالی برای‌اومیاوردند.

وقتی غذای فرعون تمام می شد چند ساعت از ظهر گذشته بودوتازه درآن وقت برسیدگی امور کشور می‌پرداخت وکارهای فوری را ازنظر میگذرانید .

آنروز تاغروب موسی و(هرون) درپشت قصرفرعون‌نشستند وموفق بدیدار او نشدند.

مردم بجان آمده بودند.همان یکروز کارخشت‌زنی سبب‌شد که پشت‌مردم بشکندوصبرو طاقت آنها تمام شود

(موسی) همچنان که آن‌جا نشسته بود میدید که باعبریان چگونه

رفتارمیکنند .

جسد بعضی از ایشان را که کشان کشان بگورستان میبردند وجثه مجروح وخون آلود برخی دیگر رامشاهده می کرد که نیمه جان ومحتضر بدست خویشانشان سپرده میشود

مشاهده این مناظر خون او را بجوش میآورد و چون کاری از دستش ساخته نبود دیدگان را می بست و در دل باخدای خود راز و نیازمیکرد .

(موسی) میگفت :

ـ ای خدای بزرگ ای قادر بی مثال توشکنجه ای که براین مردم ناتوان اعمال میشود می بینی.. تو آگاهی که فرعون تاچه حدقوم مرامیآزاردو آنهارا آزارمی دهد ..

الهی تومرافرستاده ای که موجبات رهائی ایشانرا فراهم آورم ولی.. خودت آگاه ودانائی ومی بینی که گرفتاری مردم صدچندان شده است . . وهمه این بدبختی تازه را ازمن می بینند وازورود ووجود من میدانند..الهی تکلیف مرا روشن کن ...

خدایا بمن بگو که چه باید بکنم وچگونه موجبات رهائی این ستمدیدگان رافراهم آورم..؟

(موسی) راست میگفت زیرامردم بدبختی و گرفتاری تازه راازچشم او میدیدند وازوجود اومیدانستند..

شیوخ وبزرگان گرد اوجمع شده بودند ومیگفتند:

ـ ای موسی ... تو بجای اینکه مردم راازعذاب وشکنجه برهانی موجبات تیره بختی ایشانرا فراهم کردی ... پس کی وچه موقع لطف خداوندی شامل حال مامیشود..

کدام روز و کدام ساعت (فرعون) عذاب مـی بیند وازشکنجه دادن عبریان دست میکشد. دیگری میگفت:

ـ آیا (موسی) تو عاجزی . . . آیا تو دروغ میگوئی وفرستاده خدا نیستی ..

آخرفرستاده خدا قدرت دارد وهمه کارمیکند و هرتصمیمی بگیـرد باستعانت حضرت باری میتواند اجرانماید.. پس توچرا عاجزوناتوانی... چرا

پشت در قصر فرعون نشسته‌ای و مانند درماندگان معمولی از ورود بقصر اظهار عجز میکنی.

سومی میگفت:

- این چگونه پیغمبری است که هیچ معجزه و کرامت ندارد. این کیست که حتی سخن گفتن نیز نمیداند و برادرش بجای او حرف میزند...

خون در عروقش بجوش می‌آمد و عرق بر پیشانیش مینشست. بغض گلویش را می‌گرفت ولی همان تبسم ملکوتی را که همیشه برلب داشت حفظ میکرد.

بالاخره شیوخ و بزرگان عبری از گرد موسی پراکنده شدند ورفتند. شب شد (فرعون) بیدار گردید ولی موسی و هرون را بقصر راه ندادند و آنها به ناچار راه خانه خودرا در پیش گرفتند و غمین واندوهگین ازقصر دورشدند.

وقتی بخانه رسیدند موسی باطاقی رفت. در را بروی خویش بست و تنها ماند.

چراغ را خاموش کرد ودرظلمت وتاریکی سررا بسوی آسمان گرفت و باخدای خود برازونیاز پرداخت.

ساعتها نالید و گریست و بالاخره ازشدت گریه درحالتی شبیه باغماء افتاد وهمانطور که سررا بسجده حق نهاده بود بیهوش شد. کسی چه می‌داند شاید خواب اورا درربود شاید اغماء بود. بهرحال موسی درحالتی غیر از بیداری صدائی شنید صدائی آشنا. صدائی روح بخش صدائی که تااعماق روح و جان او اثرمیکرد وبرقلبش مینشست.

صدای آشنا گفت:

- ای موسی هدایت یك قوم کاری است بس مشکل... مااین خدمت را بتو واگذار کردیم زیرا تورا بنده خوب وشایسته‌ای خلق کرده بودیم... ای موسی دست لطف الهی همراه تواست ودر کارها تورامددمیکند. پیش برو. واهمه نداشته باش فردا صبح بدر خانه فرعون برووارد شو... ماخواب را از دیدگان او خواهیم گرفت که بتواند تو را ملاقات کند نزد او بشتاب وچون از پذیرفتن پیشنهاد تو سرباز زد و اباکرد چوبدستی را که به‌تو

داده‌ایم رها کن آنگاه خواهی دید که چه پیش آید وچه میشود. مامخصوصاً دل فرعون را سخت و سیاه میگردانیم زیرا ستمکاران نباید شایسته و فلاح باشند.

صدا قطع شد موسی سراسیمه ازجای جست وشادمان شد که یکباردیگر ازجانب خدای باودستوررسید وهدایت شد که چگونه بندگان رنج کشیده‌اش رارهائی بخشد وازعذاب برهاند.

فورا ازاطاق بیرون شتافت وهرون برادرخودرا ازماوقع آگاه کرد وقرار گذاشتند که صبح فردا بفرمان خداوند نزد فرعون بشتابند واورا از ادامه‌ظلم وبیدادگری بازدارند. صبح بازسربازان فرعون درشهر پراکنده شدند وهرجا عبریان رامییافتند بزوروجبر بیرون می‌بردند وبکارخشت‌زنی وبیگاری وامیداشتند.

آنروز فرعون نمیتوانست بخوابد. در نخستین ساعات استراحت خواب هولناکی دید و سراسیمه از جای جست و پس ازآن هرچه کوشید دیدگانش بهم نرفت.

نمیدانست چه کند. میل بخواب دراوشدت داشت ولی ازخواب‌اثری نبود ناچارلباس پوشیده وفرمان داد تاجادوگران وغیب‌گویان وساحران ومنجمان جمع‌شوندوخواب هول‌انگیزاورا تعبیر کنند. دراین‌انتظار بطالار رفت وبقدم‌زدن پرداخت.

دریك‌چنین‌موقعی بود که(موسی) و(هرون) قدم بدرون نهادند. هیچ کس‌راه رابرآنهانگرفت ومانع ورودایشان‌نشد. گوئی نگهبانان‌وپاسداران آندورانه‌یدند واگردیدند باخدمتگذاران فرق‌نگذاشتند.

وقتی ازباغ بزرك گذشتند وبه مقابل پله‌های مرمرین قصررسیدند یکی از پرده داران (فرعون) باموسی و(هرون) روبروشدوبانك برآورد وگفت:

ـ کیستید. ؟چکاره‌اید. ؟اینجا چه‌میخواهید. ؟

(هرون) گفت:

ـ مابرگزیدگان قوم خویش هستیم ومیخواهیم بافرعون فرمانروای مصرملاقات کنیم.

او باخشونت بیشتری فریاد کشید واظهار داشت:

- بیچاره‌ها مگر ملاقات فرعون باین سهولت ممکن است...؟ چه کسی به شما اجازه داد که این جا بیائید . . . . ؟ چگونه نگهبانان راه را بر شما نگرفتند . . . . ؟ زود بیرون بروید . . . این را گفت وبسوی آنها پرید که ازقصر بیرون نشان کند . هیاهوئی برخاست که از راهروها گذشت و بگوش (فرعون) رسید.

(فرعون) که ازتنهایی وانتظار ساحران ومنجمین خسته شده بود بشنیدن هیاهو ازطالار خارج شدوقدم زنان بسوی باغ رفت وچون بالای پله‌های مرمرین رسید پرده دارخودرا بادو نفر کلاویزدیدو پرسید:

- چه خبر است ... چه میکنید ... ؟ این ها کیستند و این جا چه میخواهند...؟

پرده‌دار گفت :

- اینها نماینده عبریان هستندو بدون کسب اجازه وارد شده اندو میخواهند باحضرت(فرعون) ملاقات کنند .

قبل ازاین که « فرعون » حرفی بزند «هرون» ازموقعیت استفاده کرد و گفت :

- برادرمن «موسی» رسول خدای زمین وزمان وخالق کون ومکان، ناجی بندگان اسیروزحمتکش اواست که درچنگ تو اسیرند...

چهره «فرعون» بشنیدن این سخنان درهم رفت ونگاهی ازروی کنجکاوی ودقت بسراپای «موسی» افکندو گفت:

- هان ... « موسی » که میگویند تو هستی؟ چه‌خوب شد که با پای خود باین جا آمدی... سزای مردی مثل تو که پای از گلیم خودش فراتر مینهد مرگ است...

وبعدروی برگردانیدو بچند نفرازدرباریان که درطی چند دقیقه گرداگرد اوجمع شده بودند اظهارداشت :

چرا معطل هستید. اینها را بگیرید . هم اکنون همه بزرگان شهر جمع میشوند همه ساحران میآیند درحضورایشان این دو نفررامحاکمه و بیک مرگ فجیع محکوم خواهم نمود . آری ، این ها باید کشته شوند تا عبریان بدانند که سزای نافرمانی و گستاخی جزمرگ هیچ چیز دیگری

نمیتواند باشد .

عده‌ای بسوی «موسی» و «هرون» هجوم آوردند که آنهارا بگیرند و کشان کشان بطالار بارعام ببرند ولی «موسی» باچوبدست خویش سریکی از آن جمع را کوفت و بدیگران گفت :

- آرام باشید . . . جلو نیائید . ما به هر جا بخواهید می آئیم . . . دست شما نباید ببدن ما برسد . . . جلو بروید ، ماهم به دنبال شما خواهیم آمد ..

آن ها که دیدند « موسی » و « هرون » ازحضور در محکمه فرعونی ابا و اکراه ندارند عقب رفتند وقرار براین شد که باتفاق بطالار بروند .

دقیقه‌ای بعد راه افتادند ، جمعی پیش و دسته‌ای مراقب دو برادر بودند که مبادا بگریزند و آنهارا دچار خشم فرعون نمایند ، لیکن جرأت نزدیک شدن نداشتند وهمچنان فاصله را حفظ میکردند .

باین ترتیب ازراهروها و سرسراها گذشتند . وارد بنای قصر شدند وبعد به طالار مورد نظر رسیدند . درطول راه هر کس باآن ها روبرومیشد میایستاد و بادیده اعجاب ، آمیخته به بهت وحیرت به «موسی» و «هرون» نگاه میکرد .

ازلباس ساده وپای طاول زده ودست پینه بسته آنها که نشانه کارمداوم وزحمت وتلاش کشنده بود تعجب میکردند . آن قیافه وآن ظاهر بدون پیرایه و آلایش ، وقتی آن همه بی پروائی وشجاعت و صراحت کلام را که از « موسی » و «هرون» شنیده بودند مقایسه میکردند نمیتوانستند ازحیرت و تحسین خودداری کنند .

شاید هر کس تاآن لحظه که قصد قیام ودعوت (موسی) راشنیده بود تصور میکرد که مردی بخاطر استفاده‌های مادی و تحصیل قدرت و کسب ثروت ، با سخنان فریبنده عبریان محروم وستمکشیده را فریفته ودور خویش جمع نموده است .

آنها که بخدا ایمان نداشتند و دیده باطن ایشان کور بود درباره «موسی» جز این نمیتوانستند فکر کنند اماچون اورا درآن لباس پشمین وصله‌وار ، با آن نعلین یك بند . مشاهده نمودند ، باندیشه فرو رفتند وازخود پرسیدند :

ـ آیا او راست میگوید..؟ آیا او فرستاده خدااست..؟ آیا اصولا خدائی هست؟ جواب این سئوال ها را نمیتوانستند در وجود خودشان بیابند لذا تعجیل کردند که در جلسه محاکمه و محاوره «موسی» حضور یابند و از آنچه که گفته و شنیده میشود حقایق را درک نمایند.

حضور در مقابل فرعون خود تشریفات مخصوصی داشت. همه کس این سعادت را نداشت که با فرعون روبرو شود. تنها عده قلیلی باین فیض عظیم میرسیدند و آنها نیز با خضوع و خشوع با تعظیم و تکریم، به حضور میرفتند و از آستانه در تا پیشگاه وی چندین بار بخاک می افتادند و بر میخاستند و باز جلو میرفتند و اینکار را تا هنگامیکه نوک پنجه پای فرعون را می بوسیدند ادامه میدادند.

طبعا «موسی» و «هرون» نیز می بایست ازچنین برنامه و تشریفاتی که برای همه لازم الاجرا بود پیروی نمایند و پیش روی «فرعون» بخاک افتاده و سرانجام پنجه پای اورا ببوسند و مفتخر باشند که نوک پای اورا بلب رسانیده اند.

این برنامه عمومی برای همه کسانی بود که افتخار حضور مییافتند لیکن «موسی» و برادرش بهیچ کس تعظیم نمیکردند..

در آستانه در طالار حاجب بزرگ و رئیس تشریفات در بار «فرعون» خطاب به آنها گفت:

ـ همانطوریکه گفتم باید ازهمین نقطه بخاک بیافتید و زانو زنان پیش بروید چنانچه عملی غیر از این بکنید دچار خشم «فرعون» خواهید شد و سرنوشتی دردناک خواهید یافت.. میفهمید..!

«هرون» سری تکان داد و چیزی نگفت اما «موسی» بدون بیم و هراس گفت:

ـ ازما چنین انتظاری نداشته باشید. آنها که پای فرعون را می بوسند، میخواهند، با قدرت وی خون بیگناهان را بمکند و مال یتیمان را چپاول نمایند و خانه بیوه زنان و اندوخته خانواده ها را غارت نمایند. کسانی مقابل فرعون بخاک میافتند که چنین منظور و هدفی داشته باشند در حالیکه ما برای خدمت بمردم آمده ایم... ما آمده ایم که آنها را بسوی خدا

جذب کنیم.. آمده‌ایم که تاریکیهای زندگی بشری را بانور ایمان وخداپرستی زایل نمائیم ..ما..

«موسی» هنوز صرف میزد... او از هر موقعیتی،هر قدر که کوچك وزود گذر بود برای راهنمائی وهدایت مردم استفاده میکرد.

او معتقد بود. همیشه به«هرون» توصیه مینمود ومیگفت:

-هزار بار بدون اخذ نتیجه سخن میگوئی وهیچ گمراهی هدایت نمیشود. نباید از گفتن خسته شوی • برای هزار و یکمین بار نیز بگو، اگر یك مرتبه سخنت مؤثر واقع شد و گمراهی از خیل گمشدگان بشری هدایت گردید ودست از ضلالت وزشتی کشید، نتیجه مطلوب را بدست آورده‌ای..

روی این عقیده او نیز برای حاجب فرعون حرف میزد باین امید که شاید سخنانش مؤثر واقع شود لیکن«فرعون» باومهلت نداده بانك برآورد و با نهایت خشونت وتندی گفت:

- کجاهستند.. این دو نفر چه میکنند.. آنهارا بیاورید.

(موسی) سخن خویش را برید وهمدوش(هرون) قدم بدرون طالار نهاد و بامتانت ووقار بسوی تخت مرصع فرعون رفت.

همه دیده‌ها بسوی ایشان باز گشت، حیرت آمیخته بترس ووحشت از دیدگان عموم مشهود بود، امابیم وهراس حاضرین هنوز بمنتهادرجه نرسیده بودچون فکرمیکردند که(موسی)(هرون) چند قدم جلوتر خم شوند وبخاك بیافتند و تعظیم کنند.

هرچه آنها جلوتر میرفتند بهت عمومی افزایش مییافت و بهمان نسبت که فاصله فیمابین تخت و ایشان کمتر میشد بر بی اعتنائی وخونسردی(موسی)و (هرون) افزوده میگردید.

آنهاکه بیشتر بخدمتگذاری تظاهر مینمودند وآن اشخاص که ذاتاً متملق تر بودند وباچاپلوسی ودروغ وصحنه سازی توجه(فرعون)را بخود جلب میکردند پیش دویدند و بازوی(موسی)و(هرون)راگرفتند که شاید آن دورا باجبار پیش تخت(فرعون)خم نمایند و بخاك بوسی وادارند.

بازوی آنهارا میفشردند امامو فق نمیشدند زیراهم(موسی)وهم(هرون) هردو نفر بشدت مقاومت میکردند و بهیچوجه حاضر نبودند مقابل بنده خودخواهی

از بندگان خداوند خم شوند.

(فرعون) نیز با دقت این صحنه را مینگریست وسر خود را بنشانه تهدید تکان میداد. آن ها که باخلاق وخصائل روحی او آشنائی داشتند. از خطوط چهره وحرکات لب ودهان او پیش بینی میکردند که بزودی طوفانی از خشم بر پا میکند و آتشی سوزنده میافروزد که مسلماً نخستین قربانیان خشم (فرعون) (موسی) و(هرون) هستند.

(موسی) با آوای بلند گفت:

-شما بزرگی را اینطور تحصیل میکنید که اشخاص را بزور وجبر در مقابل (فرعون) بخاك بیافکنید و باجبار بتعظیم و تواضع وادار نمائید...

بزرگی اینست ...؟

این مطالب که موسی گفت انگیزه تازه تری برای افروختن آتش خشم (فرعون) محسوب میشد لذا اطرافیان برای اینکه آتش دامن جانشان را نگیرد عقب میرفتند و(موسی) و برادرش را تنها میگذاشتند که هرچه میشود تنها آن دو نفر هدف قرار بگیرند.

حالا (موسی) و(هرون) بجائی رسیده بودند که با تخت جواهر نشان (فرعون) فقط یکی دوقدم فاصله داشتند. آنقدر نزدیك بودند که اگر کسی بیشتر دقت میکردند شاید صدای تنفس ملتهبانه وشدید (فرعون) را می - شنیدند وبارقه خشم وکینه را در دیدگان اومشاهده مینمودند...

چند لحظه سپری شد امـا در نظر کسانی که با (فرعون) بستگی و نزدیکی داشتند سال ها طول کشید ... انتظار و بیم وهراس هر لحظه را به سالی تبدیل میکرد...

بالاخره (فرعون) مانند کوهی که ناگاه دود و آتش ازدهانه خود بیرون بریزد، دهان گشود وفریادی هراس انگیز کشید و گفت:

-هان... ای تیره بختان، از تعظیم بمن ابا دارید... شاید خود را بامن برابر و همسر میدانید که از تواضع خودداری میکنید.

(موسی) نگاهی به (فرعون) کرد و گفت:

- عجبا ... چگونه ازمن انتظار داری که خدای را بشناسم ودر مقابل بنده ناتوان او بخاك بیافتم... فقط خداوند خالق زمین و آسمان شایسته

سجود است و بس..

(فرعون) باهمان تندی پرسید :

- خدا کیست ؟ آیا تو خدائی غیر از من میشناسی.؟ بدبخت میخواهی زبان از حلقومت بیرون بکشم .

(موسی) شانه‌های خود را بالا انداخت و سکوت کرد، (هرون) لب بسخن گشود و اظهار داشت :

- تو چطور خدائی هستی که دفع شر از خود نمیتوانی... ؟ تو یکی از بندگان عاجز خداوند هستی. .شاید از بدبخت‌ترین بندگان خدا باشی زیرا بهترین بنده خدا کسی است که وجودش بیشتر منشاء آثار نیك و بیشتر موجب آسایش و رفاه مردم باشد..

خدای ما خالق زمین و آسمان و گرداننده اقمار و ستارگان است . او بندگان را آفرید که او را عبادت کنند و بزرگی و عظمت او را معترف باشند . جان همه ما در دست قدرت اوست و عالم باراده او بوجود آمده و روزی هم باراده او کن فیکون خواهد شد..

(فرعون) نمیتوانست آرام بنشیند و سخنان (موسی) و (هرون) را بشنود .آن‌ها بصراحت او را خوار کرده و قدرتش را منکر گردیده بودند . چطور این خواری را میتوانست تحمل کند ... همه حاضر بودند و می‌شنیدند.. همه میدیدند که چسان (موسی) و (هرون) باو درشتی میکنند و وی را خوار و ناتوان و ذلیل و بدبخت میشمارند ...

باین سبب در نهایت خشم و غضب از جای جست و گفت :

- ای تیره بختان ... در این کره زمین کسانی که فکر ناروا از مغز خود خطور دهند کشته میشوند چه رسد بشما .. هان.. مرك شما نزدیك شده که چنین مطالبی برزبان میرانید و..

(موسی) سخن او را قطع کرد و گفت :

- خدائی که بما جان داد ، جان ما را نیز حفظ میکند .. اواست که ابراهیم را در آتش نمرود سلامت نگهداشت و تل آتش را براو گلستان پر گل و ریاحین کرد . هم اواست که یوسف را از بن چاه به منصب عزت پدران تو رسانید و پس از چهل سال دیده نابینای یعقوب را ببوی پیراهن فرزند

روشن کرد ...

ما ازمرگ نمی‌ترسیم ولی بتو آگاهی میدهیم که اگر فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادرنکنی بزودی دچار خشم پروردگار جهان‌خواهی شد وسرنوشتی دردناك بسراغت میآید ...؟

(فرعون) یکقدم پیش‌رفت وگفت

- چه گفتی ... بنی‌اسرائیل ...؟ آنهارا آزاد کنم ...؟ تو خودت در آستانه مرگ قرار گرفته‌ای با اینحال ..

هرون اینبارمیان حرف فرعون دوید وباصدائی رسا وبیانی گیرا ونافذ گفت .

- قوم ما تنها قوم خداپرست این سرزمین است خداوند آن‌هارا حفظ خواهد کرد وُدشمنانشان را ذلیل میگرداند . برای تو که یك بنده عاجز خداوند هستی چاره دیگری‌موجود نیست مگر اینکه عبریان را آزاد کنی وبدوران اسارت وبندگی آنها پایان دهی ... تنها دراین صورت است که‌ما میتوانیم برای تو دعای خیر نموده وبخشایش گناهان گذشته‌ات را ازحضرت باری بخواهیم ...

فرعون که بیش‌ازآن تأمل را جایز نمیدانست قهقهه را سرداد و ناگهان فریادی کشید وگفت :

-جلاد ... جلاد ....

وبلافاصله خطاب به موسی و هرون اظهار داشت :

- حالا خدائی که ازآن با اینهمه عزت نام میبرید بیاید وجان شمارا حفظ کند . آری ... هم‌اکنون جلادان من سراز بدنتان جدا خواهند کرد و این تحفه را برای عبریان خواهم‌فرستاد که با دلگرمی بکار مشغول باشند وازاین‌پس فریب شیادان را نخورند . .

اوسرگرم صحبت بود که جلادان واردشدند وگرد موسی و هرون راگرفتند دژخیمان قیافه‌ای وحشتناك داشتند . ازدیدگانشان خون میریخت وپیش‌بند چرمی آنها پوشیده ازلکه‌های‌خون بیگناهانی بود که قبلا از دم تیغ بیداد گذشته وجان‌داده بودند .

آخرین دژخیم کنده هیزم راکه یك‌ورقه خون‌خشکیده آن‌را پوشانیده بود روی زمین نهاد وسبدی آنطرف‌ترگذاشت که بعداً سرهای بریده

شده را در سبد بگذارد حضار متعجب بودند که چرا آندو نفر ازدیدن جلاد نمیترسند .. مگر نه اینست که لحظه مرگ نزدیك شده ..؟ چرا عجز ولابه نمیکنند چرا با التماس واستغاثه عفو وبخشایش نمیخواهند که شاید فرعون گناهانشان را ببخشد .....؟

راستی خونسردی آن‌ها اعجاب انگیز بود ...

موسی باطراف خودنگریست ولبخندی زدو گفت :

ـ فقط خدا میداند که لحظه مرگ چه کسی فرا رسیده است ... ای فرعون خدای بزرك ضامن جان ما است بهمین سبب نه ازخشم تو ونه از دژخیمان تو وحشت نداریم .

فرعون بانك برآورد و گفت :

ـ خاموش . خاموش ...

وآنگاه به‌جلادان خطاب نمود :

ـ چرا ایستاده‌اید .. معطل چه‌هستید .. فوراً سراز بدنشان جدا کنید نه نه اول شکنجه بدهید ابتدا چشمانشان را بیرون بیاورید وبعد ...

جلادان ازهرسوی وهرطرف‌حمله‌ورشدند . یکی‌شمشیر بدست‌داشت، دیگری کنده خون‌آلودی را میان دودست گرفته بودوبسینه میفشردومیآورد، سومی سبدی راکه سر محکومین درآن میافتاد ، بدست داشت وچهارمی مصقل وطناب را همراه میآورد . پنجمی وششمین نفر هر کدام ساطوری از فولاد آب‌دیده درکف گرفته بودند که در صورت بروز مقاومت استخوان بدن دوبرادر گناهکار وخطاپیشه را خورد واعضاء ومفاصل ایشان را جدا نمایند باچنین منظره سهمگین ووحشت‌زائی بجانب موسی و هرون هجوم آوردند . دراین گیرودار فرعون‌نیز دستور میداد ، دستها را بچپ وراست میجنبانید وگردن را فرازمیگرفت وسینه را پیش میداد وبخود میبالید که دارای چنین قدرتی است که میتواند یك‌قوم بزرك تاریخی راباسارت بگیرد وبرگزیدگان آنهارا بدست جلاد بسپارد .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جلادان بدرون ریختند ، عرض‌طالار بزرك را پیمودند وسرانجام به موسی و هرون که همچنان ساکت‌وآرام وخونسرد ایستاده بودند ، رسیدند وچنك گشودند که آندورا بگیرند و بخواری بکشند ... اما .... ناگهان وضع‌دگرگونه شد وهمه‌چیز

تغییر یافت . مهاجمین مدافع گردیدند وزور گویان وقلدران بضعف وزبونی افتادند ....

چه شد ...؟ چه پیش آمد...؟ چه حادثه بزرگی بوقوع بپوست ...؟

هیچ ... موسی درآخرین لحظه فرامین الهی را بخاطر آورد .... بیادش آمد چوب خشکی که بدست دارد برای یک چنین روزی است وخداوند عالم باو امر اکید فرمود که برای صیانت جان خویش و بمنظور نشان دادن قدرت پروردگاری وبروز معجزات وکرامات الهی میبایست از چوبدست بی مقدار وساده استفاده کند .

بغتتاً چوب را میان طالار ، روی آجرهای پهن مرمرین رها کرد چوب باصدائی خشک بزمین افتاد لیکن ناگاه تغییر ماهیت داد ، لرزید ، لغزید ، جنبشی یافت ، جانی گرفت وشکل وهیئتی پیدا کرد وغران وخروشان بچپ وراست گرائید...این واقعه حتی برای هرون وخود موسی تازگی داشت وایشان را باعجاب وحیرت انداخت .

فریادهائی برخاست، آنها که بسوی (هرون) و(موسی) حمله ور گردیده بودند، عقب رفتند و آرامش طالار را درهم ریختند

جمعی دویدند، دسته ای گریختند. عده ای پشت دیگران مخفی شدند یکی ازجلادان که ازجسارت بیشتری می خواست (موسی) را به خاک بیافکند ، قبل ازاین که دستش به بدن او برسد فریاد جگر خراش وگوش آزار کشید وچون قیر سیاه ومانند چوب خشک شدو بزمین افتادو جان داد .

بزرگان کشور فرعونی همه موحش وهراسان بودند (فرعون) نیز سراسیمه از تخت بالارفت ودر مرتفع ترین نقطه آن قرار گرفت که از گزند در امان باشد ودرصورت بروزخطر بزرگتر از آنجاهم بگریزد ...

نه شعبده ای بازی کرده بودند ونه سحروجادو بوقوع پیوسته بود .. موضوع کاملا ساده وطبیعی بنظر میرسید وهیچ جای تردید وانکار باقی نمیماند همه باچشم خودمیدیدند که چوبدست (موسی) به اژدهائی دمان و حیوانی خروشان وغران وجانوری خطرناک تبدیل یافته ودهان برای بلعیدن و ونابودی ایشان گشوده است.

جانور برای اولین مرتبه دم خود را با هم سختی وتندی بسینه جلاد

چون کوفت واورا سیاه کرد و بی جان و بی حرکت بر خاک افکند .
دیگران نیزمیخواستند سرنوشتی مانند اوداشته باشند... پس هرچه زودتر میبایست اقدام کنند :

(فرعون) خوشحال بود که همه جادوگران وساحران ومنجمین بزرگ کشورش در آن ساعت آنجا حضور دارند و هر عملی در قدرت داشته باشند انجام می دهند روی این امید ازهمان نقطه بالای تخت فریادی کشید وباصدائی که ازفرط ترس ووحشت میلرزید خطاب بجادوگران وساحران گفت :

- چرا ایستاده اید . . . این جانور را افسون کنید . . . پس شماچکاره اید...؟

(موسی) خندید.شانه هارا بالا انداخت و گفت:

- این اژدها افسون شدنی نیست؟؟؟ حیوانی که پیش روی خودمی بینیدمظهر قدرت پروردگارعالم وآفریننده جهان است .

خداوند برای هرقوم وهرملت بفراخورحال و توانائی وادراك واستنباط آنها آیاتی میفرستد . دانایان از تماشای یك گل زیبا پی بوجود بی همتای الهی میبرند وسر برآستان قدرتش میسایند ونابخردان وجاهلان مانندشما به آیات ونشانه هائی ازاین قبیل احتیاج دارند .. اینست که چوبدست مرا باژدهائی خروشان مبدل ساخت تابیش ازاین درجهل وخودخواهی باقی نمانید . بخدا ایمان بیاورید و از دست و پای قوم خدا شناس وموحد بنی اسرائیل زنجیر بردارید تا آزادانه بتوانندکار کنند وخدای خود را ستایش نمایند .

(فرعون) که تاب شنیدن این سخنان را درچنان موقعیتی نداشت بانك برآوردومجدداً به ساحران وجادوگران گفت:

- عجله کنید . . . این اژدها را افسون نمائید تا باین مرد الکن بی زبان بفهمانم که خداکیست و قدرت یعنی چه ...؟ زودزود....منتظر چه هستید؟

شعبده بازان وساحران عوام فریب که عمری باحقه بازی و ریب وریا عوام را فریفته وازآن طریق زیسته بودند حالا اظهارعجزوزبونی میکردند وکاری ازدستشان برنمیآمد...

چند نفر از آنها بفراخور شغل و حرفه ای که داشتند همیشه چندین مار گوناگون افسون شده در کیسه های چرمی همراه خویش، نگهداری میکردند. آنروز نیز تعدادی مار در کیسه های آنها بود باشادی و بگمان اینکه مارهای حقیقی، اژدهای دروغین (موسی) را می بلعند و نابود میکنند، کیسه ها را گشودند و مارها را در طالار رها کردند..

مارها که آزادی از دست رفته را بازیافته بودند، بدور خود پیچیدند، حلقه زدند، سر برداشتند و دسته جمعی بسوی اژدها رفتند امافقط یکدقیقه از حیات آنها باقی مانده بود زیرا در رأس دقیقه اژدها یك یك مارها را بلعید و در شکم خود فرو برد و ناپدید ساخت.

این حادثه بیشتر برحیرت و تعجب ناظران افزود و (فرعون) که بیش از دیگران احساس پریشانی میکرد و میدانست که کاری از دستش بر نمیآید. این بار خطاب بخود (موسی) گفت:

- اژدها را بگیر ..جانور را بگیر تا بسخنان تو گوش دهم ..

(هرون) درجواب او اظهار داشت:

- گرفتن اژدها کار آسانی است ولی شرط آن اینست که آزادی قوم ما را تضمین کنی.. غیر از این هیچ چیز از تو نمیخواهیم و از آن پس. تورا باهمه خودخواهی وغرور و گمراهی که داری آزاد و مختار میگذاریم...

(فرعون) که میدانست از ساحران وجادوگران در باره وی کاری ساخته نیست در صدد جلب «موسی» و «هرون» بر آمد لذا گفت:

- بسیار خوب... بسیار خوب... در این باره فکری میکنم... نه ... نه ... قول میدهم.

«موسی» بدون درنك وبگمان اینکه فرعون در گفته های خود صادق است دست پیش برد و دم اژدها را گرفت ۰ ۰ ۰ به محض این که دم جانور در دست «موسی» قرار گرفت به همان چوب بی مقدار کم ارزش تبدیل یافت همه دیدند که نه از اژدها اثری هست و نه از مارهائی که بلعیده شد نشانه ای باقی مانده...

حادثه ای که نه میتوانستند حدوث آنرا منکر شوند و نه در خویشتن آن قدرت را میدیدند که دیده شده ها را باور نمایند و بپذیرند.

پس تکلیف چیست . ؟

«فرعون» باآنهمه غرور وخودخواهی بازهم بشری بود که منافع خویش را تشخیص میداد ومیفهمید که با «موسی» نمیتواند مانند دیگر عبریان با خشونت وتندی رفتار نماید.

همه چیز عوض شد، حتی «فرعون» تغییر روش و اخلاق داد و بنرمی سخن گفتن آغاز کرد وپیش رفت وبا «موسی» از در صلح وصفا در آمد زیرا همیشه وهمه وقت آن احتمال را میداد که «موسی» چوبدست را از کف رها کند و به اژدهائی بلعنده وخطرناک تبدیل یابد...

(موسی) ازموقعیتی که بدست آورده بود نمیخواست سوء استفاده کند . او مأمور عدالت الهی بود . اووظیفه ای اجتماعی برعهده داشت اودر پیشگاه خداوند متعهد ومکلف گردیده بود که برای اجرای فرامین خدا کوشا باشد و بمنظورهائی بندگان موحد او ازهیچ اقدامی فرو گذاری نکند .

هدف «موسی» معلوم بود وسخنانش از نهج معین تجاوز نمیکرد..

اومیخواست تا «فرعون» عبریان را در زندگی آزاد بگذارد واجازه دهد تا آزادانه به صحرا بروند وخدای را عبادت کنند . اگر این منظور حاصل میشد «موسی» را بافرعون کاری نبود ولی متاسفانه «فرعون» نمیتوانست با چنین پیشنهادی که ارکان حیات او را متزلزل میساخت موافقت نماید.

(عبریان) همه ساله ملیونها سکه طلا برای او بحصول به وجود می آوردند باکمترین قوت لایموت می ساختند وبا سخت ترین شرایط زندگی سازگار بودند ودم نمیزدند. کجا میتوانست مانند ایشان کارگران مجانی بیدا کند.

درعین حال جواب (موسی) را صریح وآشکار نمیتوانست بدهد، ناچار بمجامله وتعارف پرداخت ووعده داد که هرچه زودتر مقصود (موسی) را جامه عمل بپوشاند وفرمان آزادی قوم وی را صادر کند .

(موسی) شادمان گردید ، لبخندی ازروی کمال رضایت چهره اش را گشود وبا این که بعلم ویقین میدانست (فرعون) راست نمیگوید وبوعده های خویش وفا نمیکند، بازهم بامهلت اوموافقت ابراز داشت وهمراه (هرون) ازقصر قدم بیرون نهاد.

خبر اژدها و عمل عجیب و حیرت انگیز موسی در شهر شایع شده و قبل از خروج آنها همه مردم چه مصری و چه عبری آگاه گردیده بودند. شهر وضع دیگری داشت. مردم نمیتوانستند از ابراز تعجب خودداری نمایند و با اینکه عموم مصریان از (موسی) و دعوت او دل خوشی نداشتند در مسیر وی ازدحام کرده و با انگشت به یکدیگر نشانش میدادند و میگفتند:

اینست آنمردی که چوب بدست خود را باژدها مبدل ساخت و همه ساحران و جادوگران فرعون را مغلوب نمود. این شخص در کجا علم سحر و جادو را فرا گرفته که از شعبده بازان ما مهارت بیشتری دارد..؟

همه اورا جادوگر میانگاشتند . هیچکس اندیشه بلند، افکار درخشان سخنان نیك و خیرخواهانه اورا درك نمی کرد . کسی بنوع دوستی او وقعی نمی گذاشت و مظهر خشم وقدرت پروردگاری را سحر و جادو تصور میکردند.. تنها عبریان شادمان بودند و این پیش آمد بزرك تاریخی را مقدمه فتح درخشان خود بر (فرعون) میدانستند. باهمه محدودیت ها و تضییقاتی که وجود داشت، باهمه مراقبتهائی که عاملین و کارگزاران (فرعون) از آنها میکردند دست از کار کشیده و در محله مسکونی خویش اجتماع کرده وانتظار موسی و (هرون) را داشتند .

(موسی) با برادرش سخن می گفت و به توجه وحیرت مردم که همه جا آنها را با انگشت نشان می‌دادند رقعی نمیگذاشت ودر کمال بی اعتنائی بسوی محله عبریان میرفت تا شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل را از وعده (فرعون) آگاه کنند .

(هرون) میگفت:

-(فرعون) دروغ میگوید...ما نباید بمواعید پوچ و دور از حقیقت وی اعتماد کنیم و آنچه او میگوید به (عبریان) ابلاغ نمائیم زیرا وقتی او بوعده خویش پشت پازد قوم از چشم ما می بیند و این گناه را بیشتر از ناحیه ما میانگارد.

(موسی) بالحنی ملایم پاسخ داد:

-رضای خداوند در اینست و آنچه رضای خدا بر آن قرار میگیرد انجام شدنی است .

این را بدان که خداوند حجت خویش را بر گناهکاران تمام میکند که برای ایشان هیچ جای بهانه باقی نماند. آنچه میبینی برای اتمام حجت است و صبر

خدا بیش ازحد تصورما است و بالاخره آنروزفرامیرسد که فرعون ازتوسن کبروخود پسندی سقوط کند و البته آنروز بـا این همه حجت که بر او نـمایانده شده نمی تواند ازخدای خالق جهان طلب عفوو بخشایش داشته باشد ... اگرچه خدا رحیم و بخشاینده است ومیزان بخشش او بیش از گناه مامیباشد ...

باینطریق (موسی) (هرون) را موعظه میکرد وهردو بسوی محله (عبریان) پیش میرفتند (هرون) راست میگفت. (موسی) هم خوب میدانست که (هرون) درگفتار خویش محق است و فرعون بمواعیدش عمل نمی‌نماید . زیرا درهمان موقع که دوبرادر ازقصـر بیـرون رفتند فرعون قهقهه را سرداد وپس ازچند دقیقه خنده وعـربده جـوئی خطاب به حضار وهمه کسانی که هنوز از حیرت بیرون نیامده وحال طبیعی نیافته بودند گفت :

ـ عجب مردم ساده‌لوحی هستند .چگونه این‌موسی فرستاده وبرگزیده خدا است که فکر واندیشه مرانمیتواند کشف کند .

راستی این‌خدائی که‌موسی ازاوصحبت میکند چگونه موجودی‌است..؟ مملکت وخانه ومکانش کجاست .. ! چقدر لشکر وسپاه‌دارد ودرصورت بروز جنك بین من واو بعقیده شما که بزرگان مملکت من هستید کدامیك پیروز خواهیم شد .

حضار که درجهل دست کمی ازفرعون نداشتند وهمه عمر به تملق و چاپلوسی عادت کرده بودند مجتمعاً گفتند :

ـ البته شما .. البته پیروزی حق وسزاوارشما است .

این پاسخ چهره نفرت انگیزفرعون را ازهم گشود وباسیمائی که‌رضایت خاطرش را ازشنیدن پاسخ درباریان نشان میداد گفت :

ـ بسیارخوب . . دراینصورت اگر لازم باشد اعلان جنك خواهیم داد وسپاهی جرار بسرزمین خداخواهیم فرستاد وتاروپود حیات او و پیروانش را ازهم خواهیم گسیخت. .... آیا بااین‌امر موافقت‌دارید . . ؟

بازچاپلوسان وتملق گویان بسخن آمدند ودسته‌جمعی سرتعظیم فرود آورده و گفتند :

ـ البته ... البته ... مانیز دررکاب حضرت فرعون جان نثار خواهیم

کرد ودشمن را بزنجیر میکشیم وحق جسارت و گستاخی اورا کف دستش خواهیم گذاشت...

فرعون که ازوفاداری وصمیمیت اطرافیانش بسیارخشنود بنظرمیرسید، دستهارا بهم مالید وباحالتی مخصوص پرسید:

ـ حالا سؤال دیگر ازشما دارم ... بگوئید تا بدانم پاسخ این دوبرادر را چگونه بدهیم وبه وعده‌ای که داده‌ام چگونه عمل نمائیم ... آیاامکان دارد که عبریان راآزاد بگذاریم ..؟

بزرگترین اشخاص که درآن جلسه حاضر بود لب بسخن گشود وپس ازمقداری تملق وتعارف خالی ازحقیقت اظهار داشت:

ـ تعجب ما ازاینست که چرا حضرت فرعون سؤالی میکنند که پاسخ آن معلوم و معین است واحتیاجی بمشاوره خدمتگذاران واظهار نظر ما نیست ....

فرعون سؤال کرد:

ـ هان .. مقصودت چیست ....

ـ مقصوداینست که اگر بوعده خود وفا کنید آنها اینطور فکرمیکنند که شما ازروی ضعف وزبونی وبیم‌وهراس تسلیم گردیده‌اید والبته اینکار درشأن فرعون فرمانفرمای ممالک‌مصر نیست ..

فرعون مثل‌اینکه ازاین حرف‌خیلی‌خوشش آمده بود سررا بنشانه رضایت خاطر تکانی‌داد و گفت:

ـ راست میگوئی . خوشابحال‌من که‌مشاورین دانشمند وروشنفکری مانند شما دارم ...: راستی هرفرمانفرمائی مثل‌شماخدمتگذارداشته باشد برهمه مسلط خواهد شد حتی مملکت‌خدای موسی را نیزمتصرف میگردد و این‌حق مسلم من است .....

ولی ناگهان ابروان را درهم کشید . فکری کرد وپس‌ازچند ثانیه سربرداشت ، خیره‌خیره به چشمان شخص مذکور که جهل ونادانی از آن هویدا بود نگریست و گفت:

ـ موضوعی که‌خیال‌مرا ناراحت میکند وجودچوبدست(موسی)است .. راستی‌عجب‌اژدهای‌خطرناکی:..دیدیدچگونه‌همه مارهارا بلعیدو بعد که دم‌او راگرفت‌چسان به‌چوب‌خشک اولیه تبدیل گردید... بااین جانوروصاحب آن

یعنی (موسی) چه باید کرد ...؟

مشاورمورد بحث که ازطرف حضاردیگر صحبت میکرد دیدگان بی حالت خویش که مانند چشم گوسفندسر بریده بنظر میرسید بصورت فرعون دوخت و پس ازمکث کوتاهی جوابداد :

- حل این مشکل نیز آسان است چند نفر رامأمور میکنیم تادریك شب ظلمانی وتاریك (موسی) رابکشند وجسدش را دررودخانه نیل بیفکند وقتی او بقتل رسید، طبعاً بلوا خاتمه مییابد وبعد چوبدست سحرآمیز او نصیب حضرت فرعون میگردد وبوسیله آن میتوانند دشمنان خودرا مقهور نمایند..(فرعون) چندین مرتبه پشت سرهم گفت:

- آفرین.... آفرین... آفرین باین فکر وروشن بینی که توداری... بسیار خوب پس تکلیف ما روشن شد ...

وبلادرنك رئیس کارگذاران املاك خودرا احضار نمود و گفت :

- از امروز ببعد برساعات کارعبریان میافزائی ومیکوشی تاساعات امکان ساعات فراغت و استراحت آنهارا بگیری که وقت شنیدن سخنان واهی وپوچ (موسی) رانداشته باشند... میدانی چه باید بکنی...

سرمباشر فوق الذکر جواب داد :

- بله قربان ..... جان نثار وظیفه خود را می داند ، عبریان نیز میفهمند که اگر دستورهای مرا انجام ندهند جز مرك هیچ باداشی نخواهند گرفت...

وآنگاه دیدگان وحشت انگیزش را بیشتر گشوده خنده‌ای کثیف بر لبان نفرت آورش نقش بست دندانهای زردش را ازمیان دولب کلفت وسیاه نشان داد ودستی بقبضه خنجر خودزد وادامه داد:

- مثل گوسفند سر از بدنشان جدامیکنم .. برای من کشتن یك گوسفند مشکلتر از هلاك کردن یکی ازعبریان است. زیرا صاحب گوسفند ممکن است به ادعا برخیزد و بحضرت فرعون شکایت نماید ولی اینها کسی را ندارند که دادخواهی نمایند و بفرض هم داشته باشند درمقابل ولی نعمت ما که خدای همه خدایان جهان است کاری ازدستش ساخته نیست...

بدنبال این جملات که بیشتر برای جلب توجه وعطف رضایت فرعون بر زبان آورد خنده‌ای مشمئز کننده سرداد وبادی درغبغب افکند وتعظیمی نمود

و پیروزمندانه عقب‌عقب از در تالار بیرون رفت.

حضار همه خندیدند و دقیقه ای بعد که فرعون رئیس گارد سلطنتی خود را فرا خواند و برای کشتن موسی باو دستور میداد سخنان سرمباشر را از خاطر بردند.

همه ازیاد بردند که او چه گفت ولی خدای جهان آفریننده عالم وعالمیان ، پروردگار دانا و بینا طوری شنید، فهمید و بخاطر سپرد که هرگز فراموش نمیشد.

آری گوسفندان رعایا صاحبی دارند اما عبریان اسیر و تیره بخت آنقدر زبون و بیچاره شده بودند که از گوسفندان نیز کم بهاتر میباشند... آیا خداوند اینهمه ظلم و بیداد گری را بی جزا و بدون پاداش میگذاشت. ابدا...

(فرعون) چندبار طول وعرض طالار را پیمود و سر انجام رو به روی رئیس گارد محافظ خود که یکی از سرداران بزرگ سپاه بود ایستادو خطاب بوی گفت:

ـ مأموریت خوبی برای تو دارم .. مأموریتی که میدانم برای انجام آن از هیچ اقدامی فرو گذار نمیکنی..

او جواب داد:

ـ غلام کمترین همیشه خدمتگذار صمیمی ولی نعمت خویش بوده‌ام و تمام فرامین حضرت فرعون را باجان و دل انجام داده‌ام.

(فرعون) که مثل همه فرمانفرمایان جاه‌طلب و خودخواه تملق و چاپلوسی را دوست میداشت سر را بعلامت رضایت تکان داد و گردن را بالاتر گرفت و با خوشنودی آشکار اظهار داشت:

ـ آفرین ... خوشا بحال من که چنین چاکران صدیقی دارم .. بسیار خوب ... اگر این کار را آنطوری که من میل دارم انجام دهی بر مقام ومرتبه ات افزوده می شود مستمری سالیانه‌ات افزایش می یابد و مقداری از املاك اختصاصی خود را بتو واگذار میکنم که اضافه درآمد آنرا به نفع خودت تصاحب نمائی ...

به شنیدن این جمله آخر دیدگان رئیس گارد از فرط شعف و شادی گشاد شد ، درخشید و عضلات چهره اش انقباض و انبساط یافت زیرا آنچه که از زبان فرعون می شنید بمنزله وعده ثروت و مکنت

بی حساب بود .

اضافه در آمد املاك اختصاصی فرعون .!اوه . چه سعادت بزرگی ...
اگراو در کارش توفیق مییافت ومیتوانست موسی را بقتل برساندو چوبدست اورا
برای اربابش بیاورد صاحب قسمتی از املاك میشد. آنگاه حق داشت بهر نحو
که میل دارد ازرعای تیول خود مالیات وصول کند میتوانست بهر طریق که
ممکن بود از ایشان بیگاری بکشدو برای خویش قصور وخانه های مجلل ومجانی
بسازد.. خلاصه او صاحب اختیار سرنوشت جمع کثیر ازمردم مملکت میگردید و به
سرعت ثروت اندوزی میکرد وقدرت بدست میآورد ودرطی یکی دوسال درردیف
چهل وچند نفر اشراف مصر درمیآمد..

خوشحالی مثل آب گرم در عروق وشرائین سردار میدوید و همه
جای وجودش را حرارت می بخشید . از بسیاری شوق عرق کرده ودرهمین
حال مانند سپاهان به (فرعون) سلام داد ووفاداری وصمیمیت خودرا بیشتر
آشکار نمود .

(فرعون) گفت:

- گوش بده... تو باید (موسی) ودرصورت امکان برادرش(هرون) را به
قتل برسانی.. اگر آنهارا کشتی هیچکس نیست که ازتوانتقام بگیرد. .کار
خیلی آسان است تنها چیزی که اندکی برصعوبت موضوع میافزاید آن است
که(موسی) چوبدستی سحر آمیز دارد که هرگاه آنرا رها کند باژدهائی مهیب
مبدل میگردد ودشمنان اورادر کام خودفرومیبرد .

رئیس گارد سلطنتی قصه اژدهارا همانروز شنیده بود.
بمحض اینکه حادثه درطالار فرعون بوقوع پیوست خبر معجزه «موسی»
بسرعتی غیر قابل تصور ازقصر بیرون رفت ،اشاعه یافت ودرافواه منتشر شد و
گوش بگوش ودهان بدهان باطراف واکناف کشور حرکت کرد تا بزودی مردم
شهرها ودهات وقصبات نیز از آن باخبر شدند...

اژدها ... رئیس گارد اندکی به فکر فرورفت وپس از تأمل
کوتاهی پرسید :

آیا یکصد نفر ازدلاوران وتیراندازان معروف قادر بکشتن اژدها
نیستند...؟

فرعون پاسخ داد :

- این موضوع را نیازموده‌ام ولی هرچه هست بیشتر سحر وجادواست واین مرد بکمك اوراد وادعیه خاصی که میداند اژدهارا میسازد و بجان مردم میاندازد ....

با بیان این مطالب بغتتاً آنهمه شور وشعف وشادی که دل وروح سردار را تسخیر کرده بود محو و ناپدید گردید وجای آنرا اندوهی عمیق و نگرانی شدیدی گرفت ......

سردار باآنهمه شجاعت وشهامت که برای خودقائل بود وحشت وهراس دچار گردید و بفکر فرورفت . اما فرعون سکوت راشکست ومثل کسی که بافکر درخشان خود قصد حل مشکل بزرك یك اجتماع انبوهی را دارد بادی در گلو انداخت . نگاهی بچپ وراست خود کرد وچون مطمئن شد که همه اورا مینگرند وسخنان گهربارش‌را می‌شنوند گفت :

- لیکن من پیشنهادی میکنم که با انجام آن مشکل اژدها نیز حل میشود .....

یکبار دیگرشادمانی مثل صاعقه برروح سردار فرود آمدو بادستپاچگی پرسید :

- بفرمائید .... بفرمائید قربان .... آن پیشنهادچیست ؟ . . همه افکار حضرت فرعون درخشنده و بزرك است ...

(فرعون) حرف اورا قطع کرده وادامه داد :

- توباید ازقفا به(موسی) حمله کنی وطوری خودت راباو برسانی که متوجه وجودت نشود تاخنجر درپشت وقلبش فرورود . . میفهمی ... اگراز پشت باوحمله ورشوی فرصت آنرا نخواهد داشت که اژدهای جادوی خودش را رها نماید و ...

سردار ازفرط شادی دستهارا بهم مالید ومانند کودکی که ازدیدن یك اسباب بازی شادمان شود ، جستی زد وخیزی کرد وچندین بار بدون اراده خم وراست شد تعظیم نمود ، آفرین گفت واجازه خروج خواست تا هرچه زودتر برای انجام فرمان (فرعون) دست بکارشود .

(فرعون) باشاره انگشت سردار را ازحضورراند وبصحبت بادیگران پرداخت ولی (سردار) دوان دوان خودش را به سپاهیان رسانید ودستور داد تایکصد نفر اززبده‌ترین افراد را جمع کنند .

وقتی آنها حاضر شدند سردار، نگاهی بصورت یك یك ایشان کرد. بدقت بازرسی نمود وچون اطمینان یافت که همه ازسپاهیان صدیق ووفادار اوهستند ماجرا را حکایت کرد ودر پایان افزود:

ـ اینست خواسته ومیل خداوندگار ما (فرعون) ولی وظیفه ما اینست که اورا طبق فرمان ازقفا مورد حمله قراردهیم وبرای انجام این مقصود پسندیده بهترین وسیله اینست که همه ما بدون استثناء بلباس دهقانان و چوپانان ملبس گردیم وددرشهر پراکنده شویم تا هرگاه بهترین فرصت را یافتیم (موسی) وبرادرش (هرون) را بقتل برسانیم... میفهمید...

قریب یکساعت دیگر سردار برای آنها حرف زد، دستورداد، نقشه کشید، برای شناختن یکدیگر بایشان علامت مخصوص داد وپس ازاینکه لباسها فراهم شدپوشیدندوازدرپنهانی بیرون رفتندودرشهرمتفرق گردیدند.

هریك ازسربازان ازگوشه‌ای براه افتادند وراهی جداگانه انتخاب نمودند. برای یافتن (موسی) وبخاطر پیداکردن (هرون) که همیشه در کنار هم حرکت مینمودند نمیبایست وقت زیادی صرف کنند. یافتن ایشان کارآسانی بود زیرا اکثردرشهر میگشتند. اینجاوآنجا میرفتند، به بیماران وفقرا وایتام سرمیزدند، ازبیچارگان دلجوئی وتفقد مینمودند وهرکجا عبری درمانده‌ای سراغ داشتند دستش رامیگرفتند وبکمك دیگرهمکیشان از گرداب بلا رهایش میکردند.

دراینصورت یافتن چنین اشخاصی کاری بس آسان بود اما آنها برای آن متفرق شدند که توجه مردم را جلب نکنند تاچنانچه (موسی) بقتل رسید مردم نگویند که فرعون یك سردار بزرك ویکصد سپاهی رزم آورورا برای کشتن یك مرد بی سلاح وبدون دفاع فرستاد وسرانجام گناه آن جنایت بزرك رابگردن مردم ودهقانان وچوپانان بیاندازند....

شیوخ وبزرگان قوم بنی اسرائیل بی صبرانه انتظار بازگشت (موسی) و(هرون) را داشتند وبمحض اینکه خبرخروج آنها ازقصر (فرعون) بسمع ایشان رسید شتابان وشادان باستقبال برگزیده خدا شتافتند ودرنیمه راه باو رسیدند وگردش حلقه زدند.

(هرون) ماجرارا آنطور که واقع شده بود حکایت کرد امااژدها

واعجاز چوبدست خشکیده و بی‌مقدار برادرش سخنی بمیان نیاورد.

او از اژدها حرفی نزد ولی همه اطلاع داشتند که (فرعون) بچه علت از کشتن آنها چشم پوشیده و از بیم چه چیز خون آندورا نریخته است ...

مردم شادیها کردند. دست افشانی و پای کوبی نمودند زیرا شنیدند که (فرعون) تا اندازه‌ای تسلیم شده و قول مساعدت داده و تعهد آزادی نموده است. چه مژده‌ای برای یك مشت اسیر و گرفتار او مژده آزادی و نجات بهتر...؟

(موسی) اندوهگین و غمگین ایستاده بود زیرا او با روشن بینی خاص انبیاء میدانست که (فرعون) عهد خودرا فراموش مینماید وقولی را کـه داده زیر پای می نهد ...

او خوب میدانست و بهمین سبب هنگامیکه عبریان برای او هورا میکشیدند وهلهله میزدند ودست میافشاندند وپای میکوبیدند اوسررا بزیر افکنده و در دریائی از اندیشه وخیال غوطه میخورد.

کسی چه میدانست ... شاید با کروبیان وملائك سخن میگفت ...شاید باخدای خود راز و نیاز میکرد ... شاید مورد الهام و وحی قرار گرفته وشاید مجذوب زیبائیهای حقیقت ازلی وابدی بود ....

(هرون) فارغ از آنچه که بر (موسی) و بر روح ودل برادرش میگذشت، باحرارت و گرمی حرف میزد ومژده جان بخش آزادی را مکرر مینمود و ازمواعید (فرعون) هاله‌ئی فریبنده و زیبا میساخت ومی پرداخت واز آنهمه زیبائی خیال پرور درصفحه خاطر مردم نقشهای بدیع وتماشائی میکشید و بوجود میاورد ...

افق تاریك حیات دردناك و پرشکنجه عبریان ناگهان روشن ومنور گردید. خورشید امید ظلمات یأس را خورد کرد، شکست وانوار طلائی رنك خودرا درجهان خاطر خسته مردم پراکنده ساخت ...

دل شکسته‌ها جانی تازه یافتند، ناامیدان جنبشی در روح خود احساس نمودند و داغدیدگان وکسانی که عزیزان وجگرگوشه‌های خودرا بدست جلادان ستمگر فرعون ازدست داده بودند خاطرات سوزنده را از دفتر فکر خویش شستند و بـه آب دادند وکتاب دل خود را برای ثبت شادی هـا و امیدها تمیز و پاك نگهداشتند.

(موسی) درمیان آنهمه مردم خوشحال وشادمان رنگ پریده و افسرده ، سرافکنده وغمین ایستاده بود ، درحالی که (عبریان) همای افسانه ای سعادت را برسرخود پرگشاده میدیدند و خویشتن را از زیر بارزنجیر اسارت وبردگی ابدی آزادمیانگاشتند وازاعماق دل وجان خود فریادمیکشیدند..

اما . . . اما . . . . این همه شوروشعف ، کوتاه وزودگذر بود . . خورشید سعادت خوش درخشید ولی به تعجیل وشتاب افول کرد وبازانوار امید را بهمراه برد وجای خودرا به ظلمت وتاریکی یأس و حرمان بخشید...

هنوززنان ومردان وپیران وجوانان عبری هلهله میکشیدند و شادی میکردند...هنوز(موسی)با سرافکنده ورنگ پریده درمیان آنها ایستاده بود.. هنوز(هرون) سخنان امید بخش ودلنشین خویش را بپایان نرسانیده بود که ناگاه چند نفرخونین ومجروح، نالان وافتان وخیزان،صف جمعیت را اشکافتند وخودرا بمرکزدایره رسانیدند وچون روبروی(موسی) قرار گرفتند گریه - کنان بپای اوافتادند وببوسیدن دست وپای اومشغول شدند.منظره آنها رقت انگیز وسوزنده بود .

پیراهن منحصرشان پاره پاره وپشت وسینه آنها ازپارگی ها بیرون افتاده بود وهمه جای شلاق های خاردارمباشرین فرعون رابه پشت وپهلوی آن بیچارگان میدیدند...

غفلتاًسکوت حکمفرما گردید ..نفسهادر گلوحبس شد. .فریادهای شادی درسینه ها متوقف ماند .. گلهای تازه شگفته لبخند برلبهای رنگ پریده خشك شد وبرپر گردید وفروریخت وبدست تندباد غم سپرده شدودرافق دوردست ناپدیدشد.

دل ها فروریخت ، دیده ها لبریزازاشك شد و دهان ها ازحیرت و تعجب باز ماند . . نگاه هائی که تا لحظه ای قبل شوق و امید همراه داشت ، خشم وغضب ، کینه و نفرت بیرون می آوردو باطراف پراکنده میساخت.

سینه‌ها پرازدردودلها مملوازغم بود...سکوت ..سکوت سنگین ...

سکوتی زجر دهنده و کشنده.. بر آن محیط حکمفرما و مستولی گردید و چند دقیقه دوام یافت...

گوئی آنها نفس کشیدن را نیز ازیاد برده بودند زیرا سکوت آنقدر عمیق بود که اگر مگسی میپرید صدای بال او شنیده میشد...

چند دقیقه که ندی چند سال گذشت عاقبت (موسی) سر برداشت، دستی به سر خون آلود یکی از جوانهای مجروح و گریان کشید و با صدائی که از بغض و گریه پنهان آنرا میلرزانید گفت:

- چه شده فرزند... چه پیش آمده.. بگو. نترس... صبح روشن نزدیک است و بالاخره قهر خدا بر (فرعون) و اطرافیان ستمگر او فرود خواهد آمد. بگو.. بگو چه شده.. هیچ چیز از خدای عالم پنهان نیست ولی آنچه بر شما کرده اند با آوای رسا بگوئید تا همه بشنوند و وقتی فرجام کار (فرعون) را چشم دیدند عبرت بگیرند و بدانند که صبر خدا بسیار است و هیچ عمل زشت و زیبائی را بدون پاداش نمیگذارد... بگو فرزند.. حرف بزن..

جوانی که از میان ستمدیدگان مجروح مخاطب (موسی) بود، هق هق کنان، گریان و نالان خودش را روی خاک کشید، دست (موسی) را گرفت و به صورت غرق اشک خود نزدیک کرده و بوسید و گفت.

- مباشرین « فرعون » دستور تازه ای آورده اند ... قیمت بذرها را افزایش داده و چهار سکه طلا بر مالیات محصول امسال افزوده اند و ... و..

او دیگر نتوانست حرف بزند ولی جوان دیگری که همراه او بود ادامه داد:

- برادر او اعتراض کرده ولی یکی از مباشرین نیزه اش را به سینه او انداخت و قلبش را سوراخ کرده و جوان بیگناه را بجرم یک کلمه حرف حساب کشت..

وقتی آنها ساکت شدند همان سکوت سنگین ادامه یافت. « موسی » دیدگان ابریز از اشک خود را بسوی آسمان بلند کرده، آهی سوزنده کشید و گفت:

- الهی صبر تو بسیار است اما باین ستمدیدگان، باین اسیران بلا،

باین پرستندگان خودت نیز آنقدر صبر و تحمل عنایت کن که با بردباری و شکیب آلام واسقام را بپذیرند وایام پررنج ومحن را بگذرانند .

الهی میل ورضای ما در تصمیم تو نمی تواند تأثیر داشته باشد اما روز فلاح ونجات را نزدیك ترکن وآزادی موعود را زودتر عنایت فرما که جان بندگان تو دراین ظلمت سرا بلب رسیده وجز تو پناه ومدد کاری ندارند ...

موسی ساکت شد وسر را پائین افکند ولی عبریان باتفاق بانك برداشتند و چند بار باهم گفتند :

آمین . . . آمین . . . آمین . . . دیگر کسی حرفی نزد . . . به اشاره « موسی » چند نفر مجروح را برای درمان ومداوا به دوش گرفتند وبقیه نیز آرام آرام سرافکنده و پریشان براه افتادند ودقیقه‌ای بعد متفرق شدند ورفتند .

باز « موسی » و « هرون » درمیان معبر ورهگذر تنها ماندند .

حالا چه کنند . معلوم نبود چه تکلیفی با « فرعون » عهدشکن ودروغگوی دارند ... (موسی) از نخست خوب میدانست که (فرعون) سخن راست وحقیقت نمیگوید، از این مقوله با (هرون) نیز صحبت کرده واورا هم آگاه نموده بود که او جز دروغگوئی انتظار نداشته باشد اما با مردم چگونه میتوانست این حقیقت را درمیان بگذارد،

آخر همه چیز را باهمه کس نمیتوان گفت. مغز هر کس برای پذیرفتن محدودی مطالب مستعد میباشد وعوام الناس را از اراده پرورد گار و سرنوشتی که فرعون میبایست داشته باشد نمیتوانست مطلع کند و نیز ضرورتی نداشت که مردم بفهمند که در آینده چه خواهد شد .

آنها درجستجوی چیزی بودند که نداشتند وتنها خدا است که می تواند معدوم را موجود وزنده وموجود را به ابدیت عدم پیوند دهد ..

عبریان ازخدای خود جز آزادی، جز نجات ، جز سعادت وسرانجام غیر از برهم ریختن اساس اوضاع وواژگون گردیدن مبانی ظلم وستم فرعون چیز دیگری نمیخواستند وراستی تنها خدا بود که می توانست آرزوهای دیرانجام آنهارا جامه حقیقت بپوشاند... خدا میخواست تاریکیهای بیداد رازائل کند و خورشید نجات وسعادت را ازافق ناامیدیها طالع گرداند...

خوشبختی در این بود که خدا وعده داده بود و در مواعید الهی خلاف نیست ...

(موسی) و (هرون) در این قبیل اندیشه‌ها غرق بودند و بدون اینکه حرفی بزنند وسر را بلند کنند و باطراف بنگرند راه میرفتند و آنقدر رفتند تا بخارج شهر رسیدند.

همیشه (هرون) درخورجین پشت الاغش مقداری غذا داشت و هنگامیکه بدون الاغ بیرون میرفت در چنته‌ای که به پهلوی خویش زیرقبا آویزان میکرد لقمه‌ای نان و گوشت پخته میگذاشت. در آن عهد و آن زمان اکثر عبریان قوت لایموت همراه برمیداشتند زیرا در اثر بیدادگریهای (فرعون) هرگز برای صرف غذا وقت معین پیدا نمیکردند لذا هرگاه فرصتی بدست میاوردند باچیزی که باخویش داشتند سدجوع مینمودند ومجدداً خودرا برای کارهای طاقت‌فرسائی که بایشان تحمیل میشد آماده‌میکردند.

(هرون) نیزچند لقمه نان و گوشت پخته را دردستمالی گذاشته و کنار چشمه‌ای را انتخاب کردند نشسته و بصرف غذا پرداختند ...

آنروز تا نزدیك غروب دوبرادر باهم صحبت میکردند وچون هوا بتاریکی گرائید. موسی ازجای برخاست .نگاهی باطراف خودافکندوتپه سنگ نسبتاً مرتفعی را درنظر آورد و به (هرون) گفت:

- هنگام عبادت من فرارسیده است ...

شبها فرشتگان درهای آسمان را بروی بندگان خویش میگشایند. در آن ساعات که سکوت وتاریکی همه‌جای جهان‌را فرا میگیرد و آدمیان درخواب خوش فرو میروند ،خداوند خالق جهان بیدار و آگاه است ... برای عبادت بهتر ازشب موقعی نیست ومن ، درسکوت وخلوت بالای این کوه بسوی خدا میروم که‌عبادت کنم تودرهمین جا بمان تاباز گردم ...

(هرون) خرقه پشمین‌خودرا بسر کشیدوخشتی زیرسرنهاد وخوابیدو (موسی) آرام آرام بسوی کوهستان حرکت کرد.

دریائی ازخون

(موسی) نقطه تقریبا مسطحی‌ازبالای تپه‌سنگی را برگزیده‌خرقه‌اش را بیرون آورد و برزمین گسترانید ودوزانو نشست ، دستها را مقابل‌چهره گرفت و باآوائی که ازاعماق جان ودلش برمیخاست بعبادت پرداخت .

پرستیدن خدای یگانه درتمام ادیان ومذاهب‌یکسان ویکنواخت‌است.

مگر خدای واحد ویکتا را بسان دیگری میتوان ستایش کرد ...؟

(موسی) نیز بزرگی وقدرت وتوانائی خدای را می‌ستود وبعجز و وناتوانی ونادانی خود اعتراف‌میکرد ولی قبل‌ازاینکه برای خودش دعائی کند برای بندگان خدا دعا مینمود ، استغاثه میکرد که دلهای‌همه‌رابنور ایمان روشن گرداند وبراه راست ، راهی که بندگان نیك او ازآن رفته و بسعادت و نیك‌بختی رسیده‌اند هدایتشان کند .

(موسی) حتی برای‌دشمنان خویش‌دعای‌خیرمیکرد .. ازخدامیخواست که جهل ونادانی (فرعون) را براو نگیرد ... التماس میکرد ، که ظلمات روحش‌را بافروغ‌صفاوپاکی‌بزدایدوبالاخره‌استغاثه‌مینمود که بیدادگریهایش را ببخشد ولی آنقدر باوفرصت وسعادت بدهد که درقبال آنهمه‌ظلم‌وستم، به‌بندگان اومحبت‌کند وبیچارگان را مددکار وغمخوار باشد وبساط عدل وداد درسرزمین متصرفی‌خویش بگستراند ...

فرق بین برگزیدگان خدا ، مبعوثین وپیغمبران بزرك جهان‌بامردم عادی درهمین است .. (موسی) نیز ازبرگزیدگان برجسته خداوند بود و بهمین سبب نمیتوانست جزآنچه که بود طور دیگری باشد ...

اوتمام شب را بعبادت گذرانید وموقعی سرازسجده حق‌برداشت که افق مشرق سیمگون گردیده بود ... دشت ودمن روشن‌شده وانوار طلائی رنك آفتاب ، ازآنجاکه خط افق زمین وآسمان را بهم مربوط میکند ، برمیخاست وبیدریغ باطراف پراکنده میگردید .

اوتمام شب را بیدارمانده وبعبادت‌گذرانیده بود ، معهذا صبح‌محو تماشای جلال وابهت طبیعت گردیده ودیده ، برافق‌مشرق دوخت وبتماشای

خورشید جهانتاب که مظهر کوچکی ازمظاهر قدرت الهی بودپرداخت .
برای خدا شناس ازذره‌ای که بسوی خورشید میرود . تا کوههای بزرگ واقیانوسها ، وسیارات وثوابت ، ماه‌وخورشید ، همه وهمه ، مظاهر قدرت پروردگار ودفتر معرفت ذات بی‌چون هستند ..

(موسی) نیز بهرجا مینگریست ، جهان‌خدای خودرا میدید وبهر کجا قدم میگذاشت سایه قدرت اورا برسر خود وبندگان دیگر خدا گسترده مشاهده میکرد ..

اوآنچنان غرق عبادت بودکه بحال خویش توجه واعتنائی نداشت ، لذا صبحگاه که ازجای برخاست ، احساس نمود که پایش دراثرچندین ساعت دوزانو نشستن بخواب رفته ودردشدیدی عارض وی گردیده است ...

بهرحال بلند شد ، به چوبدست‌خویش تکیه کرد وبسوی پائین‌رهسپار شد ... (هرون) نیز بیدار شده ، دست وروی شسته وانتظار موسی را میکشید ...

هردو آماده‌شدند که بسوی‌شهرحرکت کنند ولی ناگاه‌چندین‌سوار از دور بنظر رسیدند که بسوی آنها میآمدند ..

هرون گفت :

ـ آیادرجستجوی‌ما هستند . .؟

موسی پاسخ‌داد :

ـ نه ... بماکاری‌ندارند ... اینجا نقطه‌خوش‌آب وهوائی‌است‌وشاید برای تفریح وتفرج بدین‌چشمه میآیند وقصد دارند روز خویش را در کنار آب وزیر سایه درختان‌فرح‌بخش اینجا بگذرانند.

آنها درهمین‌مذاکره بودند که‌سواران رسیدند ودرچند قدمی آنها ، درست درکنارچشمه ازاسب پائین جستند ..

اکثرمردم شهر (موسی) و (هرون) رامی‌شناختند وآنهائی‌هم که دوبرادر عبری را ندیده بودندمسلماً نام آنهارا ازدهان‌دیگران‌شنیده بودند.
سواران آنها را بیکدیگر نشان دادند ولی نزدیک نشدند و بکار خود پرداختند .

آن‌یکی که کلاه‌آهنی اوپرهای‌رنگین‌داشت‌وبرتری‌وی‌را بردیگران

نشان میداد فرمان‌داد و گفت :

ـ متفرق شوید ... حدود قرق از پشت این تپه است تا حاشیه جنگل ... هیچ رهگذر حق توقف در این منطقه را ندارد . زود عجله کنید .. هم اکنون حضرت فرعون میرسند ...

موسی و هرون نگاهی باهم ردو بدل کردند ... مقصود آنها این بود که موضوع را فهمیده‌اند ... آنجارا قرق میکردند تا فرعون و همراهانش برای شکار آسودگی خیال داشته باشند .

(موسی) آهسته گفت :

ـ شنیدی .. (فرعون) اینجا میآید وموقعیت خوبی نصیب‌ماشده... اگر بتوانیم اورا ملاقات کنیم خوب است ...

(هرون) گفت :

ـ ازاین ملاقاتها چه نتیجه‌ای گرفته میشود ..اومردی است دروغگو و پیمان‌شکن ... قول ووعده‌میدهد ولی‌ساعتی‌بعد قول‌خودرامی‌شکند وعهد را پایمال خودخواهی وغرور ونخوت خویش میسازد .

دراینصورت ازبرخورد ومذاکره با اوهیچ‌نتیجه‌ای‌عایدمانمیگردد...

(موسی) گفت :

ـ راست میگوئی ... ولی‌همانطوریکه یکبارهم بتو گفتم‌خداوند بر بندگان حجت خویش را تمام میکند ...من‌موظف هستم که حتی‌صدباردیگر با اوروبرو شوم وازتوحید ویکتاپرستی برای وی‌سخن‌بگویم وبرای‌نجات قوم‌خویش از او پیمان بگیرم . هربار که او پیمان خود را بکشند ، عذاب وفرجام کارش راشدیدتر میکند .. صبر کن ... صبر درخت‌تلخی‌است که میوه شیرین‌دارد وخداوند نیز بندگان صبور و بردبار را دوست میدارد وآنهارا یاری‌ومدد میفرماید ...

درست درهمین‌لحظات فرمانده سواران بسوی (موسی) گام برداشتو چوی بدوقدمی رسید ابتدا نگاهی لبریز ازترس ووحشت به‌چوبدست وی افکند وبعد مودبانه ومحترمانه اظهارداشت :

ـ وظیفه دارم ازشماخواهش کنم که‌از کناراین‌چشمه بجائی‌دیگر بروید. زیرا ...

(هرون) بجای موسی سخن‌اورابرید وپرسید :

- بچه علت ... آیامردم این سرزمین آنقدر آزادی ندارند که حتی جائی که دلشان میخواهد بنشینندو غذابخورندو استراحت کنند. آیاتوقف در نقطه‌ای ازصحرا نیز باید با اجازه‌قبلی فرعون واعوان وانصاراو باشد... ؟

بزرك سوران پاسخ‌داد :

- چنین نیست ولی امروزحضرت فرعون‌ولی نعمت‌ما برای‌شکار بصحرا میآیند واین‌چشمه را برای‌توقف انتخاب‌فرموده‌اند . هم‌اکنون‌خدمتگذاران دیگر میآیند که‌خیمه وخرگاه‌برپا کنند وموجبات آسایش‌حضرت فرعون را فراهم نمایند ...

او درحین صحبت مرتباً ازگوشه‌چشم به‌چوبدست موسی مینگریست وبیم‌آن داشت که مبادا بنابرعادت سخنی‌تند برزبان براند وگرفتار عذاب اژدهای‌معروف شود ...

درهمه جای مصر شایع بود که عصای موسی باژدها تبدیل میگردد وهرکس راکه وی اشاره کند می‌بلعد ...

موسی این حالت اورا بفراست دریافت‌وبرای اینکه‌محبت‌اورا جلب کرده‌باشد گفت :

- ازاین‌چوبدست وحشت‌داری ....؟

راست بگو ...

او ابتدا انکارمینمود ولی بعد گفت :

- آری ... مگرنه‌اینست که‌چوبدست‌تو به اژدهامبدل‌میگرددودشمنانت رامی بلعد.

(موسی) تبسمی کردوجواب‌داد.

- راست‌است...این‌چوبدست مظهرقدرت وخشم‌خدااست.. امامن‌دشمن ندارم‌آنهاکه‌ازچوبدست بیم‌دارند دشمنان خداهستندوقصد آنها اینست که بندگان‌خدارا‌جاهل‌وغافل‌نگهدارند‌تاکورکورانه آنهارابجای‌خدائی که‌جهان وکون‌ومکان‌را آفریده عبادت کنند..تومجری‌منویات(فرعون)هستی‌وبهمین علت‌او گناهکاراست‌نه‌تو، زیراتو اگرخدمتگذاراو نبودی‌شاید‌!ازنیکدلان و پاکان‌جهان‌میشدی ..

تعجب‌میکنم...چطورموجودی که‌دفع‌شرازخودش‌رانمیتواندبربندگان خداو‌ندمدعی‌خدائی‌میشود ...

بعد(موسی) لبخندی زدو برچهره سوار مذکور نگریست و باتبسمی که بسر لب آورده بود گفت :

ـ آیا تو باور میکنی... که... که...(فرعون) خدای شما باشد..؟

سوار در پاسخ اظهار داشت :

ـ میدانی چیست...؟(فرعون) هرگز بمن یا دیگران نگفته که خدای ماست.. اما از دیرزمان رسم براین بوده و همیشه رعایای این سرزمین بزرگ تاریخی فراعنه را خداوندان خویش میشناختند و ما نیز جز تبعیت رسوم و سنتهای گذشتگان چاره‌ای نداریم...

(موسی) گفت :

ـ راست میگوئی ... حق با تواست . . . اما تو باور می کنی خداوندی که جهان باین عظمت را آفریده وستارگان را در آسمان معلق کرده... پروردگاری که آدم را نطق وعقل بخشیده... خدائی که ماه وخورشید را برای ایجاد روشنائی و حرارت وحفظ تعادل هوای زمین مأمور نموده است ، همین (فرعون) باشد..؟

او وقتی سردرد میگیرد عاجز میماند وجادوگران وحکیمان حبشی و مصری را برای درمان درد خود فرا میخواند. چگونه ممکن است که او خدای خالق جهان باشد..

دیدگان سوار که فرماندهی دسته کوچکی راداشت برق خاصی پیدا کرد خطوط سیمایش تغییر نمود و گشاده گردید نگاه کنجکاو و پرسئوال وابهامش را به(موسی) دوخت و باندیشه فرورفت.

باد ملایمی میوزید ..پرهای رنگین کلاه فولادین سوار را تکان میداد و به پیش و پس خم و راست میکرد... گوئی(موسی) روح او را میدید که در دست باد بآسمانها رفته و همه جا پرواز میکند و میخواهد پاسخ آنهمه سئوال مبهم و گنگ را که از خاطرش میگذرد آنجا بجوید..

یکدقیقه گذشت. سوار نه میتوانست حقیقت گفتار موسی را منکر شود و نه قدرت اینرا داشت که برخلاف آداب و سنن باستانی سرزمین پدران خویش فرعون را خدای خود نداند .

بالاخره برای آنکه خود را از تنگنا برهاند. فکری کرد و آنگاه، نگاهی پرسوءظن و لبریز از احتیاط باطراف خود افکند و چون مطمئن شد که زیردستانش

صدای او را نمی شنوند گفت :

ـ آیا ای (موسی) تو براستی فرستاده خدای حقیقی هستی..؟؟

(موسی) گفت :

ـ من آمده ام تا بندگان خدای را از منجلاب جهل و نادانی برهانم ... با چراغ هدایت راه تاریك وظلمانی حیات را روشن کنم و بسر منزل سعادت رهنمون ایشان باشم ..

باز سوار خیره به چشمان (موسی) نگریست و آنگاه اظهار داشت :

ـ گوش بده.. من دختری دارم که امسال هفدهمین سال زندگی خود را آغاز کرده اما از اواخر زمستان به بیماری خاصی دچار گردیده که هیچ پزشکی قادر بدرمان او نیست ... دهانش فلج ، زبانش لال شده و دیدگانش کم فروغ گردیده است ..

اگر تو بتوانی دختر مرا معالجه کنی ، سخنانت را باور می کنم ، بتو و اعتقادات ایمان می آورم و در عوض امروز جائی پنهانت میکنم که بتوانی با (فرعون) سینه بسینه قرار بگیری و هرچه میخواهی باو بگوئی .

من میدانم که برای چه منظور اینجا ایستاده اید و انتظار چه کسی را دارید. .هان... آیا ..(موسی) حرف او را قطع کرد و جواب داد :

ـ گوش بده... دردرا خدا میدهد ..درمان آلام نیز باراده پاك اوست.. منهم حکیم و پزشك نیستم که بتوانم دخترت را مداوا نمایم تنها کاری که از من ساخته میباشد اینست که برای دخترت دعا کنم... اما حالا که سخن باینجا رسید بگذار تورا از چند موضوع آگاه کنم: آنچه میگویم برای زندگی ات مفیداست.

اولا این را بدان که در ازای نیکی نباید چشم پاداش داشت .. احسان و نیکی آنست که از خلوص نیت و بدون طمع مزد و پاداش انجام شود. و من اگر برای تو و دخترت دعامیکنم، انتظار کمك از تو ندارم و این بسته بخوبی تواست که وسیله ملاقات ما و فرعون را فراهم کنی .. ثانیاً خداوند بایمان بندگان خود محتاج نیست .. مقصود از ارسال پیمبران اینست که چشمه فهم و ادراك و عقل و دانش بندگان گشوده گردد و چراغ عقل آنها افروخته شود و راه را از چاه تشخیص دهند ، بهم مهربان باشند و با اجرای فرامین خداوند بسعادت برسند .. پس در قبال معالجه دخترت هیچ انتظار ندارم که تو بمن و معتقدات

من ایمان بیاوری... توخود صاحب عقل وفهم هستی ..منهم مأموریت دارم که نیك وبد را بتو بنمایانم وتوطبیعی است که نیکیهارا برمیگزینی وبدیهارااز خودمیرانی .

حالا فرزند بگو اسم خودت چیست و دخترت چه نامیده می شود ....؟

باز سوار مسلح فرعون به دوطرف خود نگاهی کرد و بعد آهسته گفت :

-من(آسیموس) نام‌دارم ودخترم(لیدا) نامیده‌میشود.

(موسی) دستی بسر شانه او نهاد وبا مهربانی خاصی بسخن ادامه داد:

-بسیارخوب..(آسیموس) ..من برای فرزندتو (لیدا) دعای خیرمیکنم وامیدوارم که خداوند مهربان اورا شفای عاجل عنایت فرماید ..این را بدان(آسیموس) که هرگاه با صفای قلب وروح دعا کنی دعای تو مورد اجابت قرارمیگیرد زیرا همیشه درهای رحمت خدا بروی بندگان‌دل‌شکسته بازاست وفرشتگان مترصدند که بخشایش الهی را به پاکدلان ونیکوکاران برسانند.. آفرین ...

سخنان (موسی) در(آسیموس) بی اندازه مؤثرواقع گردید ..خودش نیز نمیدانست چرا وبچه علت تا آن درجه منقلب‌شده است. دلش‌می‌طپید .. دررگهایش حرارت سوزنده ای میدوید ... گونه هایش گرم شده بودو مثل این بود که در اعماق دل وروحش چراغ فروزنده و پرنوری روشن کرده اند. دلش میخواست(بموسی) کمك کند نسبت بوی حسن عقیده یافته بودو بهمین‌علت گفت:

- هم اکنون خدمتگذاران میرسند.. شما بروید، بروید درپشت آن تپه بمانید.. پشت تپه غار کوچکی است که چوپانان شبها آنجامیمانندوچون درحیطه قرق نیست سواران من بآنجاکاری ندارند. شما آنجا بمانیدودرست درموقع مقتضی من‌شخصا نزدشما میآیم وجائی مناسب هدایتتان میکنم که بتوانید فرعون رادر یکقدمی خود ببینید... بروید ..

(موسی) تبسمی کردواظهارداشت:

-خوب. .ماميرويم‌ودرانتظاررسيدن توودخترت‌رادعاميكنم اميدوارم

که دعای من مستجاب شود..

(موسی) و(هرون) بسوی تپه رفتند و سوار یعنی همان(آسیموس) روی اسب جست و باشتاب بدنبال کار خود رفت .

درراه(هرون) بموسی گفت :

- آیا (لیدا) دختر(آسیموس) شفا می یابد ؟ تو قول داده ای که او را دعا کنی...!

(موسی) پاسخ داد:

- آری ... مسلماً او بهبود خواهد یافت زیرا خدا قول داده که براین سرزمین حجتهای خود را آنقدر بفرستد که برای هیچکس جای آنکار نماند. وشفای این دختر حجتی است بزرگ ...

ساعتی بعد چادرها برافراشته شد غلامان وخدمتگذاران بکار پرداختند. دود آشپزخانه برخاست.. صدای عوعوی تازی ها از فاصله دور شنیده میشد که برای رهائی ودویدن درپی شکار بی تابی میکردند ولجام خود را ازدست اسب بانها میکشیدند ومیخواستند بگریزند.

(هرون) هرچندیکبار بالای تپه میرفت، باینسوی مینگریست و خبر میآورد که وضع اردوی فرعون درچه حال است .

(آسیموس) می گفت که فرعون چند روز آن جا می ماند و به شکار میپردازد.

یکی دوساعت ازظهر گذشت .گرسنگی وعطش بر (موسی) و (هرون) فشار می آورد ... از انتظار خسته شده بودند وهنوز از (آسیموس) خبری نشده بود (هرون) عقیده داشت که او قول خود را فراموش کرده وآنها را ازیاد برده است اما(موسی) باحسن نیت وخوش بینی میگفت:

- نه...اومیاید... صبر کن... اوخواهد آمد..

چندین مرتبه درهمین زمینه صحبت کردند ودرست آخرین بار صدای سم اسبی برخاست وبلافاصله(هرون) ازجای جست وخویشتن را بدهانه غار رسانید وچون بخارج نگریست باخوشحالی گفت :

- آمد. . . اواست . . . (آسیموس) است... خیلی شتابان باین طرف میآید ..

سوار آنقدرسرعت داشت که چون به دهانه‌غاررسید نتوانست اسب را همان‌جا نگهدارد، چندین گام‌دورشد وحیوان را ازسرعت گرفت وبازگشت:

مقابل غارازروی زین پائین جست ودوان دوان بدرون پریدو خودش راروی‌دست وپای (موسی) که برای‌ملاقات‌اوازجای‌برخاسته بود افکند و گریه‌کنان گفت:

_آه (موسی) ... توراست میگوئی ... بتو وبخدای تو ایمان آوردم .. راست گوهستی.. هق‌هق گریه شادی باومهلت‌سخن گفتن نمیداد. هرچند کلمه یکبارحرف خود را قطع‌میکرد ولحظه‌ای میگریست ، دستهای «موسی» را میبوسیدو بصورت اشك‌آلود خود میمالیدو بازهمان جملات بریده بریده‌را تکرارمینمود ..

«موسی» دستش رامیکشید که‌او نبوسدولی «آسیموس» اینکاررا بشدت انجام‌می‌داد...

بالاخره‌هرون هم رسید کمك کرد زیربازوان اوراگرفتند واززمین بلندش کردند.

«موسی» پرسید:

-چه‌شده «آسیموس» ..حرف بزن...

(آسیموس) جواب‌داد:

-چه می‌خواهی شده باشد ..؟ هم اکنون همسروبرادرانم شتابان درجستجوی من به اینجا آمدند وخبرآوردند که (لیدا) ساعتی قبل از خواب بیدارشد وهراسان دربستر نشست وپس ازمدتی بی‌زبانی گریه‌کنان مادرش‌راصدا کرد ..

همه اهالی خانه ازاینکه اوزبان ازدست رفته‌را بازیافته است خوشحال میشوندوبسوی اومی‌دوند ..(لیدا)تعریف‌میکند که درخواب مردی سپید موی‌رادیده که بسوی اومیآمد ودست بروی‌سراومیکشید ومیگفت: «برخیز، بفرمان‌خدا توشفایافتی ..وعمردرازی‌خواهی‌داشت ..»

(لیدا) بیدارمیشودمادرش‌را بنام‌میخواند. بعد اورا براه رفتن وامیدارندودر کمال تعجب‌مشاهده میکنند که اوراه میرودوبدون هیچگونه کمك‌میتواند بدود، بایستدو بنشیند وبرخیزد...

«آسیموس» مجددا بگریه افتاده وبازخم شد که دست «موسی» را ببوسد اما او مانع شد و گفت :

-من جز دعا کاری نکرده ام تو باید خدای راسپاس بگوئی زیرا اوقادر است و تواناست .

« آسیموس» گفت :

-بگو «موسی» .. بگو آقای من.. بگو من چه کنم ... از این ساعت من غلام تو هستم ...

«موسی» جواب داد :

-بندگان خدا همه برابر و برادرند.. هیچکس نمی تواند خود را غلام یا آقای دیگری بداند .. تو برادر من هستی نه غلام من ... اما بگو که ما چکنیم و با (فرعون) ...

(آسیموس) حرف اورا برید و گفت :

- خوب .. اول غذا بخورید ..میدانم گرسنه شده اید. غذای خوب برای شما آورده ام واین غذا از آشپزخانه فرعون نیست بلکه مال خودم است واز بازار خریده ام.. می دانستم که غذای اورا نخواهید خورد .. این چند لقمه را بخورید تا شمارا نزد او هدایت کنم . او حالا در راه است و از شکار صبحگاهی باز میگردد و تقریباً نیم ساعت بعد به تیره سمت راست این کوه میرسد وشما در آنموقع بآسانی می توانید اورا در کنار آبشار کوچکی که آنجا است ملاقات نمائید . ..

«موسی» و «هرون» که واقعاً گرسنه بودند نشستند و چند لقمه خوردند وبعد بکمك (آسیموس) که حالا نسبت برسول خدا ارادت وعلاقه ای خاص پیدا کرده بود بطرف تیره سمت راست کوه براه افتادند .

در آنجا آسیموس از ایشان جدا گردید. زیرا ممکن بود (فرعون) اورا ببیند واز کار بر کنارش کند . ومخصوصاً تأکید کرد که (موسی) و (هرون) طوری وانمود کنند که برسبیل اتفاق وتصادف اورا ملاقات نموده وبآنجا رسیده اند .

(آسیموس) هنگام خداحافظی بازهم میخواست دست (موسي) را ببوسد ولي اومانع شد . ولي گفت :

- پس اجازه بدهید تادخترم را نزد شما بیاورم. خداوندی که شما ازاو ببزرگی یاد می کنید اورا شفاداد دراینصورت سزااست که اوباصول خداپرستی آشناگردد وبه نجات دهنده خویش مؤمن ومعتقد باشد.

(موسی) در پاسخ گفت:

- خداوند درمقابل اینهمه نعمات که ببندگان خود عطاء فرموده هیچ منتی برایشان نمی گذارد ... دختر تونیزروی حس قدرشناسی نباید خدا پرست شود بلکه واقعاً باید وجود خدا ایمان داشته باشد وبه بزرگی وقدرت اومعترف گردد. معتقدات پیشین را دور بیافکنند وحقیقت را ببینند ....

(آسیموس) قول گرفت که (لیدا) دخترش را نزد (موسی) بردو بعد ازآنها جداشد وبسرعت درپشت گردنه کوه ازنظر ناپدید گردید ..

(هرون) روی تخته سنگی نشست وباطراف نگریست وچون ازفرعون وهمراهانش اثری ندید گفت:

- معلوم نیست (فرعون) کی می آید ...؟ اما من نفهمیدم این پیرمرد سفید موی که لیدا درخواب دیده کیست ...؟ فراموش کردی موسی ... هنوز من بخواب دختر آسیموس وشفای اومیاندیشم ونمیدانم آن پیرمرد چه کسی بوده است ...

موسی نیزروی تخته سنك كنار هرون نشست ودرحالی که چوب دست خودرا درآب چشمه بزرگی که همانجا ازسنك خارج میشدوچندقدم آنطرف تر بپائین میریخت میزد گفت:

- آن پیرمرد سفیدموی ابراهیم خلیل بوده زیرا من خدای رابا راهیم سوگند دادم که لیدارا شفابخشد ..

موسی هنوز دراینباره صحبت می کرد که ناگهان هرون ازجای جست وباخوشحالی گفت:

- او... نگاه کن ... فرعون آمد ... می بینی .. چه چتر بزرگی روی سرش گرفته اند؟ آیا تخت روانش رامشاهده می کنی..؟ چه کبکبه ودبدبه ای..! عجب است ... اورا روی دوش می کشند ...؟ براسب نمی نشیند ..

موسی گفت:

- باینطرف می آید ... ازهمین راه می گذرد ....نگاه کن.. چترش را

از پرهای رنگین طاووس درست کرده‌اند وروی سرش می گیرند که آفتاب ملایم آزارش ندهد... عجب خدای نازپرورده‌ای است ..!

هرون وموسی دراین باره زیاد صحبت کردند ... هردقیقه‌ای که می گذشت موکب فرعونی نزدیکتر می گردید و فاصله فیمابین کمتر میشد تا بالاخره به‌صد قدمی رسید ...

دراین موقع بود که (هرون) و(موسی) ازروی تخته‌سنك برخاستند وایستادند وسواران مسلحی که دراطراف (فرعون) اسب میتاختند آنها را دیدند وشتابان بآنسوی تاختند . (فرعون)هم‌روی آرنج خودتکیه‌دادو گفت.

- عجب .. این‌دونفر کیستند.ودرسر راه‌من‌چه میکنند .. مگرنگفتم این‌ناحیه را خلوت کنند .. یعنی‌چه ...؟ دستورهای من‌چرا اجرا نمیشود...

فرمانده سواران که یکی ازسرداران بزرك جنگی بود مهمیزی باسب زد وخودرا به (موسی) و(هرون) رسانید وبالحنی تندوخشن گفت :

-شما اینجا چه میکنید ...؟چه میخواهید ... کیستید ؟..

ولی فوراً ازچوبدست درازی که (موسی) دردست داشت اوراشناخت وادامه‌داد :

- هان .. (موسی) .. بیادم آمد ... اینجا چه میخواهی ... فوراً رد شوید .. بروید

(موسی) گفت :

- من باید (فرعون) راملاقات کنم .. اوبمن‌قول داد ولی بقول‌وعهد خود وفا نکرد .. برای مردی که داعیه مردی ومردانگی وشرف دارد بد عهدی زشت ترین کارها است ...

- سردار فریاد کشید وگفت :

- فوراً رد شوید وگرنه شمارا باکتك ازاینجا دورمیکنم ...

کشاکش بین آنها درگرفت ولی خوشبختانه فرصت گذشته بود و خواستند (موسی) و(هرون) را ازکنار چشمه وآبشار کوچك دور کنند که (فرعون) باتخت‌روانی که روی آن‌سوار بود برسیدودستور توقف دادتاشخصا آن‌دورهگذر جسور وفضول را بازخواست نماید .

اما درهمان نگاه اول (موسی) راشناخت وبانار احتی روی را بر گردانید وسکوت کرد ... (موسی) با آرنج به پهلوی (هرون) زد وبرادرش که مقصود اورا دریافته بود باآوای بلند گفت :

ـ آهای (فرعون) .. تو با ما قول دادی ووفا نکردی وحالا ازما خجالت میکشی وروی را برمیگردانی .. فردای قیامت چگونه جواب خدارا خواهی داد ... آیا با اینهمه زشتی عمل ازخدای جهان خجالت نخواهی کشید ....

این جملات مثل پتکی سنگین بر مغز فرعون واطرافیان اوفرود آمد وسکوتی حیرت آورایجاد کرد ... رنك ازچهره (فرعون) پریده بود چنین جساراتی را نمیتوانست ببخشد ولی درهین حال جرات نداشت نسبت به (موسی) و(هرون) باآن سابقه موحش شدت عمل نشان دهد .... ناچار نمیدانست چه باید بکند ... ازشدت غیظ وغضب میلرزید .... دندانهایش بهم میخورد و ورنك ازچهره اش پریده بود ....

هرون بادست سرداری راکه مقابلش ایستاده بود عقب زد چند گام بلند بسوی تخت روان فرعون پیشرفت و گفت :

این را بدان که دیر یازود غضب الهی گریبان هستی تورا خواهد گرفت . کاری بکن که تحمل عذاب برتو آسان باشد .... قوم تیره بخت و خداشناس بنی اسرائیل رابیش ازاین آزارمکن .. آنها را آزادی ببخش واجازه بده تابمیل ورضای خودشان زندگی کنند ... خداوند بندگان خویش را آزاد ویکسان آفریده ... بین تو وآن زارع عبری هیچ فرقی نیست که توحق دسترنج اورا بزور بگیری وبرجان ومالش مسلط باشی و خون آن بیچارگان بیگناه را بریزی ... پدران تو اجدادمارا بااعزاز واکرام باین سرزمین وارد کردند وحالا سزاوار نیست که تو با اولادان یوسف ویعقوب چنین رفتاری ناپسند داشته باشی .. بهوش وبیدارباش که روز غضب خداوفرجام کارتو نزدیك گردیده است ....

فرعون که تحمل شنیدن این اهانتهارا نداشت فریادی کشیدوازجای جست و گفت :

ـ بدبختها .. گوئی سربربدنتان زیادوسنگین شده که اینطور حرف میزنید ... هم اکنون دستور میدهم که شمارا قطعه قطعه کنند خاموش باش

فرعون درعین‌حال از موسی وچوبدست اووحشت‌داشت وبهمین‌علت میخواست حتی‌المقدور موسی را بازبان رام کند وبه حیله وتزویر از راه خویش براند.. حتی‌اگر لازم‌میشد قول‌میداد وبعهدخویش‌وفا نمیکرد ....

ایندفعه موسی بسخن‌آمد وگفت:

ـ سخن‌را نباید طولانی کرد..گوش بده فرعون .... نگاه‌کن ... این‌آب را می‌بینی چقدر شفاف وزلال است ...

موسی باچوبدست خود آب زلال ودرخشنده‌ای راکه ازسنك پائین میریخت نشان‌داد وبعد افزود..

ـخداوند میتواند با اراده‌خود تمام‌مردم مصر را نابود کند اما این را بدان که‌خداوند درتوبه‌را همیشه باز میگذارد وچراغ عقل بندگاش را خاموش نمیکند....

آنچه میشودبرای‌اینست که گمراهی‌مثل‌تو تنبیه‌شوندوعبرت بگیرند....

یکی دونفر ازسرداران اطراف (فرعون) شمشیر کشیدند تا بموسی حمله کنند وسزای اورابدهند اما فرصت‌اینکار را نیافتند چون‌موسی گفت:

ـ بایستید ونگاه کنید که غضب‌خدا چگونه این‌آب را بخون تبدیل میکند.... من‌هم‌اکنون بنا باراده خدای خودم تمام آبهای مصر را بخون مبدل میکنم .... هرچه آب‌درمصرهست ... از کوههای کلیمانجار وتادریای آنطرف نیل ... همه وهمه بخون تبدیل میگردد ومردم به‌عطش گرفتار میشوند این‌خون سرخ‌رنك همچنان جریان خواهد داشت تا اینکه تو تصمیم بگیری وازتبعیت شیطان منصرف شوی .. نگاه کن ..

(موسی)این‌راگفت وچوبدست‌خودرادرآب چشمه زد ... ناگهان‌آب بخون‌سرخ رنگی‌مبدل شد... خونی‌قرمز ... سیال .. جاری ....

دهان‌همه ازتعجب بازماند ..(فرعون) روی‌پای خود ایستادوازبالای تخت‌روان به‌آبشار وچشمه آب وحوضچه پائین آن خیره‌شد ... خیر ...آنچه ازآبشار پائین میریخت آب‌نبود بلکه خون بود ..

آنچه که موسی گفته بود جامه عمل وحقیقت پوشید واعجاز آنقدر آشکار و مبین بود که هیچ جای انکار باقی نمیماند ... درمیان‌یاران و اطرافیان (فرعون)ولوله‌ای در گرفت ،بصدائی که‌ازچند قدمی بخوبی‌شنیده میشد وسخن میگفتند واظهارتعجب میکردند.

ولی فرعون نمیخواست بسهولت آنچه‌را که می بیند باور کند وطبعا میل نداشت چندین هزار خانواده بنی اسرائیل را که همه خادم بدون جیره او بودند رها نماید وآزادی بخشد ....

ازطرف دیگر خداوند به (موسی) فرموده بود که سیه کاران و بیدادگران را هدایت نمیکند وآنهارا چنان سخت دل میگرداند که مستوجب عذابی الیم باشند ... (فرعون) سردسته بیدادگران وپیشوای سیه کاران بود وبیش ازهر کس دیگر شایستگی عذاب خداوندی را داشت . بهمین مناسبت معجزات وآیات خداوندی را که بوسیله (موسی) ظاهر میشد نمی پذیرفت

اوازجای برخاست ، ایستاد ، خیره خیره بخون سرخ رنگ وسیالی که ازآبشار پائین میریخت ودراطراف دامنه وسخت میگردید نگریست وناگاه باصدائی رعدآسا گفت :

ـ تو جادوگر وساحر هستی ... اینها همه سحر وجادو است وبرای اینکه ثابت شود ودیگران نیز بفهمند که تو یك جادوگر بیش نیستی دستور میدهم تا ازچاه نزدیك آب بیاورند ....

(موسی) سخن اورا برید واظهارداشت :

ـ بیهوده زحمت میکشی ... بفرمان خداوند وباراده حضرت باری آنچه آب درمصر هست بخون مبدل گردیده .... آب چاهها ، آب نهرها ، آب رودخانه نیل وآنچه آب درظروف وکوزه‌ها وکاسه‌ها هست همه خون شده وغیرقابل شرب است ... حالا خدمتگذارانت را باطراف بفرست تاخبر بیاورند...

(فرعون) عصای طلائی و مرصع خویش را بلند کرده واشاره‌ای نمود . بلادرنك یکی ازسرداران که آنجا حاضر بود براسب جست وسرعت بطرف اردو وازآنجا بشهرحرکت کرد تا دراین باره تحقیق کند وبرای ارباب وولینعمت خویش خبر بیاورد .

سردار مذکور خیلی بسرعت میرفت اما قبل ازاینکه بشهر برسد ازوسط اردو عبور کرد ودرست درهمان نقطه مشاهده نمود که ولوله‌ای درگرفته وغوغائی برپاشده است ...

بی اراده دهانه اسب را کشید وتوقف نمود ومشاهده کرد که همه غلامان وسپاهیان وبزرگان واعیان که در معیت فرعون بشکار آمده ودرغیبت او دراردو بودند ازچادرها بیرون میریزند وبا دست بسر خود میکوبند

وهراسان ووحشت‌زده باطراف میدوند..

چه شده ..؟ چه‌خبراست ..؟

جلوتر ازهمه شربت‌دار فرعون قرارداشت واوبود که درپاسخ سئوال سردار فوق‌الذکر گفت :

- بلای بزرگی نازل‌شده.... آنچه‌آب ومایعات دیگر همراه‌آورده بودیم همه بدون استثناء خون‌شده .. خونی‌سرخ‌رنگ، گرم ومثل اینست که هم‌اکنون ازشاهرگ یک گاو نرخارج گردیده‌است ... چه کنم... پاسخ حضرت (فرعون) راکه هم‌اکنون‌میرسدو برای رفع‌عطش ازمن آب‌وشربت میخواهد چه بدهم ...

دیگران نیز همه مطالبی ازهمین قبیل میگفتند بزودی بسردارمعلوم شد که (موسی) راست میگفت ودرهمه قلمرو مصر هرجا آب‌وجود داشته بخون مبدل گردیده است ...

سردار که چشمه وآبشاروحوضچه پرازخون را بچشم دیده بودشخصاً ازشربت خانه (فرعون) بازدید کرد وبعد بآشپزخانه رفت‌وسرمشکهای آب راکشود واطمینان‌یافت که غیرازخون‌چیز دیگری‌نیست .

سردار پس ازمعاینه مشکهای‌خون ازجای برخاست .. باپشت دست عرق پیشانی را سترد وآهی کشیدو گفت :

- راستی عجیب‌است ... امانگران‌نباشید، حضرت (فرعون) شخصاً ازاین‌واقعه اطلاع دارند وکسی‌را مورد بازخواست قرار نمیدهند .آماده باشید وسعی کنید بوسیله‌ای مقداری آب‌مشروب تهیه کنید که فعلا حضرت فرعون را ازعطش برهانیم وبرای بعد نیزفکری‌دیگرخواهیم کرد .

شربت دار وآشپزان شادمان‌شدند وبی کارخویش رفتند سردارهم بر اسب نشست وازهمان‌راهی که‌آمده بود بسرعتی تمام بازگشت تاجریان ما وقع را باطلاع فرعون برساند ..

هنوزآنها سرگرم بحث‌وگفتگو بودند کـه‌سردار رسید (فرعون) بمحض اینکه اورا ازفاصله دورمشاهده کرد بشادی ازجای برخاست‌وروی تخت‌روان ایستاد یکدست را بکمرزده، وبالحنی پرازاعتماد گفت :

- آمد ... حالاخبر میآورد وتوهم خواهی فهمید که درهمه‌جای کشور آب‌هست وفقط این آبشار که تحت نفوذ مستقیم سحر وجادوی‌تو قرار گرفته

مبدل بخون‌شده ....

(موسی) جواب نداد وفقط لبخندی‌زد وخاموش‌ماند ،دیگران نیزهمه ساکت ماندند تااینکه‌سردار رسید ومقابل تخت‌روان (فرعون) از اسب پائین جست ، مؤدبانه سررا بعلامت‌احترام وتعظیم خم کرده ایستاد ...

(فرعون) پرسید .

ـ هان ... بگو... بگوچه‌دیدی ... برای‌این جادوگر عبری‌حکایت کن که همه‌جای اردو آب بحدوفور وجودداشت . ..

سردارجوابی‌نداد‌وبازهم‌چندثانیه سکوت سپری‌شد تا اینکه(فرعون) باخشونت وتندی گفت :

ـ چرا خاموش ایستاده‌ای ... چراخفه شده‌ای ،! حرف بزن ...

سردار پاسخ‌داد :

ـ چه بگویم ..؟ حضرت (فرعون) خودمیدانند گفتن‌بنده بی‌مورداست.

این‌پاسخ که دوجنبه داشت و(فرعون) جنبه‌مثبت آنرا گرفت وچنین گمان کرد که سردارمیگوید :

ـ گفتن من‌بی‌مورد است ، حضرت (فرعون) میدانند کـه آب بحد وفورهست ...

لذا مجدداً فریادی کشید واظهارداشت:

ـ خوب .. هرچه باچشم‌خود دیده‌ای بدون کم‌وکاست تعریف کن .. آیاآب بود یانبود ... ؟

سردار باشرمندگی وخجلت‌پاسخ‌داد :

ـ آب نبود ... همه‌مشکها لبریز ازخون وهمه نهرها وچاهها خونین گردیده‌اند ....

یکباره همه حاضران تکانی‌خوردند وآه ازسینه عمـوم خارج‌شد .

رنك ازچهره‌ها پرید ودهانها بازماند ... (فرعون) نیز بارنگی‌پریده بر تخت نشست‌وباندیشه فرورفت‌لیکن صدای(هرون)رشته‌افکارش‌راگسیخت:

ـ چاره‌ای برای تونیست مگراینکه دست ازعبریان بازداری وآنها راآزاد بگذاری که برای خداوندخود عید بگیرند وقربانی کنند. ملت تو مانندخودت درعذاب‌عطش گرفتار خواهدشد زیرا فقط بنی اسرائیل دارای آب هستند وازمشکهای گوارا وخنك رفع عطش می کنند .

ازتوسن کبروغرور فرود آی وراضی نشو که ملت مصرهم به آتش خود - خواهی تو بسوزد .. آیات ومعجزات خدا هرروز بر توظاهر می شود وعجیب سیاه دل انسانی هستی که نمیخواهی بچشم ودل خویش اعتماد داشته باشی..

(فرعون) دفعتاً فریادی کشید وبغلامان خسته وناتوانی که چوبهای چهار طرف تخت روانرا بردوش می کشیدند فرمان حرکت داد وآنها راه اردو را پیش گرفتند .

ازاین ملاقات هیچ نتیجه ای عاید (موسی)و(هرون) نگردید فرعون رفت وآبها همچنان خون آلود باقی ماند ..

فریاد تشنگی ازهمه جای کشور برخاست ... اهالی شهرها بیرون می ریختند شاید دربیابانها چاه ویانهری بیابند که آب پاك وغیر آلوده داشته باشد وازآن رفع عطش کنند ولی درهیچ نقطه آب بدست نمی آمد ...

خیلی زود زورمندان وجابران ذلیل شدند، وکارگذاران متجاوز و ستمکار(فرعون) که تاروزقبل باشلاق جان (عبریان) را می آزردند برای گرفتن آب بپای آنها می افتادند وبه خاطر نجات خویش ازبنی اسرائیل آب می گرفتند ...

دوروزبانهایت سختی گذشت وبالاخره (موسی) باندیشه فرورفت و روح پاك ودل حساس وزودرنجش آزرده گردید وبه (هرون) گفت :

- زنان وکودکان که گناه ندارند ... تشنگی همه را بدون استثناء ازپای درخواهد آورد ..

وفقط دراین گیرودار باطفال ظلم رواشده حق اینست که من ازخدای استغاثه کنم تاعذاب را بازگیرد وآبها را پاك کند .. خداوند غفور ومهربان است وهمیشه درهای رحمت او بروی ستمکاران بازاست .

حالا که آنها نمیخواهند بزنان واطفال بی گناه خویش رحم وشفقت داشته باشند مانباید شقی باشیم و من هم اکنون دست بسوی آسمان بر برمیدارم و ...

شهروضع بسیار بدی داشت . مردم ازآینده سخت بیمناك وهراسان بودند و فکر می کردند که اگردو روز دیگر بهمان منوال بگذرد حتی یکی زنده نخواهدماند .

عده‌ای ازعطش بجان آمده بودند دراطراف رودخانه نیل نهرهائی کنده و بامید اینکه شاید قسمت غیر آلوده تراوش کند ساعت ها می نشستندو چشم بنهرمیانداختند ولی از آب اثری دیده نمیشد وفقط اهالی شکم عریان خویش را روی خاك مرطوب می گذاشتند واندکی از شدت عطش خود می کاستند.

دعای (موسی) خیلی زود مستجاب گردید، لیکن قبلا (عبریان) مژده پاك شدن آب را باهالی رسانیده بودند. همه جا بمصریان می گفتند:

- آرام باشید، هم اکنون آبها پاك و آشامیدنی می شود زیرا «موسی» پیشوای ما بدعا پرداخته وازدرگاه خداوند استغاثه می کند.

جمعی سخنان آنهارا باورمیکردند وجمعی که نسبت بآنها بدبین بودند با همه وخامت حال بایشان می خندیدند و تمسخر کنان وزشت گویان میرفتند..

بهرحال آثاردعای مستجاب شده «موسی» ظاهر گردید ودریك طرفة العین جوی ها و نهرها و رودخانه بزرك نیل دارای آب صاف وزلال شدند وچنان نشاط وشعفی درمردم پدیدار گردید که وصف آن امکان پذیر نیست.

دسته دسته در کوچه‌ها ومعابر شادی میکردند ومیرقصیدند واین حادثه سعادت بخش را که مجدداً آبها پاك شده بود بیکدیگرمژده میدادند و ازفرط خوشحالی صورت همرا می بوسیدند.

لیکن (فرعون) که ازهرحادثه‌ای میخواست بنفع خودش استفاده کند این واقعه‌را نیز مبتنی بر بی بنیادی گفتار «موسی» ودروغ بودن سخنان وی جلوه داد وهمه جا منتشر کرد که موسی باتغییر رنك آب رودخانه ها و نهرها ارتباطی نداشته است واو فقط جادوگر ساده‌ای است که هیچکاری ازدستش برنمی آید...

ازطرف دیگرعبریان بهیجان آمده بودند.. عصبانی و ناراحت بنظر میرسیدند وشیوخ قبایل و زرك خانواده‌های معروف بنی اسرائیل مرتباً به موسی مراجعه میکردند و به اومی گفتند:

- آیا خداوند مارا فراموش کرده است. این چه نوع خداپرستی است که مااریم درحالیکه خداوند میان ماوبدبخت ترین بندگان خویش هیچ فرقی نگذاشته وچنان برمیآید که همیشه وهمه عمر باید درخدمت فرعون باشیم و

جان بکنیم و کار کنیم و باقوت لایموت بسازیم ..

موسی عیناً آنچه که میشنید هنگام عبادت باز گومی نمود واستغاثه می کرد که هرچه زودتر خداوند دل فرعون رانرم گرداند تابـآزادی قوم او موافقت کند ...

چندین هفته دیگر بهمین منوال گذشت وموسی هر دفعه اعجـاز جدیدی ظاهر نمود «۞» وخداوند بلای تازه‌ای برای تنبیه و تذکر «فرعون» فرود آورد لیکن فرعون همچنان سیاه‌دل باقی ماند وهر بار که قول میداد وعهد میکرد، فردا پیمان می شکست وعهدخویش را فراموش وانکارمی نمود و بر شدت سختگیری خویش میافزود .

هر بارعبریان درمضیقه بیشتری قرار میگرفتند بااینحال شرایط سخت زندگی را بامید آینده تحمل مینمودند وفقط عده‌ای از آنها هر بار که موسی را می دیدند میخروشیدند وزبان بشکوه وشکایت بازمیکردند ..

دراین گیرودار بنی اسرائیل ازشدت گرسنگی واز تحمل فشار وسختگیری (فرعون) رنجورونحیف شده بـود . چهـره ایشان زرد ولاغر ، نگاهشان کم فروغ وبدنشان استخوانی گردیده ودر بیننده و مخصوصاً در(موسی) و(هرون) اثری نامطلوب باقی میگذاشت ودل آنهارا برحم و شفقت وامیداشت .

یکشب(موسی) درپیشگاه خداوندوهنگامی که سر بر سجده عبادت نهاده

---

۱ ـ درتوراة ودربسیاری ازتواریخ ثبت است که معجزات موسی هر دقیقه بصورت تازه‌ای ظاهرمیشد . پس ازخونین شدن آب رودخانه‌ها وچاهها «موسی» بفرمان خداوندعصای خودرا بآب رودنیل زد وآنقدر قورباغه از آب بیرون آمد وبخانه‌ها ومزارع و کشتزارها ریخت که فرعون بوحشت افتاد اما باز بدعهدی کرده ودفعه بعد موسی عصارا بزمین زد شپش سرزمیـن مصـررا برداشت بطوریکه فرعون درخمره‌ای ازآب می نشست که ازگزند شپش در امان باشد وبعد پشه آسمانرا پوشانید ودفعه دیگرموسی بفرمان خداوند مشتی خاك گرم تنوررا بآسمان پاشید وهمه انسانها وحیوانها بجزعبریان ومواشی دچاردمل شدند ونالان ومجروح افتادند ما ازذکراین حوادث درمتن کتـاب خودداری کرده وفقط آخرین واقعه یعنی اعجازتکرلکرا نقل مینمائیم .

بودبگریه افتاده‌وزبان بشکوه گشودو گفت :

-پروردگار ، مرا دیگرروی آن نیست که به قوم خود وعده به دهم و آنها را بآینده وبآزادی امیدوار کنم ... الهی زبانم بریده باد اگرنسبت نسیان بذات بی همتای توبدهم اما مگرتوبندگان ستمدیده ات را ازیادبرده‌ای ..

خداوندا هرگاه چهرهای زردرنك وبدنهای استوانی ودنده های بیرون آمده وبالاخره هرگاه آن همه بدبختی وتیره روزی را دربنی-اسرائیل می بینم ، عرق برپیشانیم می نشیند وازفرط شرم‌سررا پائین میافکنم زیراشرم دارم بچشم ایشان که اینهمه رنج‌راتحمل میکنند بنگرم..

الهی همچنان که وعده دادی دوران‌عذاب‌را خاتمه‌ده وساعت‌نجات و آزادی‌را نزدیکتر کن...

درست‌درهمین هنگام بود که(موسی) ندائی‌شنیدصدائی آشناومؤثر بر خاست که گفت :

- هان،ای‌موسی‌مابندگان خویش را درسختی‌هاوهنگام‌عذاب‌وشدائد میآزمائیم عیارایمان بندگان مؤمن‌ما درمصائب ومشکلات آشکارمیگردد سختی‌مقدمه‌فرج و نجات است،هیچنانکه بدنبال دردآرام‌قرارداده‌و بعدازشب سیاه صبح فرستاده‌ایم .. بندگان مؤمن‌مارا بشارت بده که‌فرج‌و نجات بسیار نزدیك‌است و بزودی دوران‌سیاه ظلم وبیدادگری فرعون‌خاتمه‌خواهدیافت ودرهای‌رحمت‌بروی بنی اسرائیل گشوده‌میگرددو..

هرگاه(موسی)مورد وحی قرارمیگرفت بحال رخوت و سستی فرو میرفت‌ودرحالتی شبیه‌اغماءوجذبه فرامین الهی‌رامیگرفت‌وچون بحال‌طبیعی بازمیگشت آنچه‌راکه شنیده بودبرای (هرون)میگفت وبامتانت‌وکمك او اوامرالهی‌رابمردم ابلاغ میکرد .

فردای‌آنشب نیز (موسی) و(هرون) ازخانه بیرون رفتندو به بنی اسرائیل‌مژده دادند که‌هرچه بود پایان پذیرفت ودوران‌شدائدوسختی هاسپری گردید بزودی افق سعادت ونجات روشن‌میشود قوم‌آزادی‌ازدست رفته‌را بازخواهندیافت .

(بنی اسرائیل) شادمان گردیدندوهنگام‌فراغت‌از کاردرخانه های محقر خویش بساط سرور گستردندو گردهم جمع شدند .

تگرگ

آن شب وضع دیگری ایجاد شده بود، مثل این بود که (بنی اسرائیل) صد درصد به پیروزی خویش ونجات وآزادی قطعی امیدوار گردیده بودند.

بین امید وانتظارفرق بسیار است .... تا آن روزمنتظر روز نجات بودند ولی حالا امیدوارشده وبا اعتماد وخوش بینی به آینده مینگریستند.

(موسی) و(هرون) خوب میدانستند که بازهم (فرعون) پیمان شکنی میکند وبه آزاروشکنجه عبریان میپردازد. حدس آن درست بود زیرا صبح روز بعد خبررسید که عمال وخدمتگذاران فرعون یکی ازرعایا را بقتل رسانیده اند.

اینمدفعه شورشی شدید درمیان عبریان پدید آمد همه خشمگین وپر غضب جریان ماوقع را برای یکدیگر حکایت میکردندوازشدت خشم ونفرت با باگوشه چشم بسر بازان وخدمتگزاران ومباشرین(فرعون)مینگریستندودندان هارا بهم میفشردند.

دراین قبیل مواقع همه بسوی(موسی)و(هرون) روی میآوردند وچاره مشکل خویش رااز او میخواستند..

(موسی) و(هرون) در کنار یکدیگرراه میرفتند و(هرون)دهانه الاغی رابه دست گرفته وبدنبال خویش میکشید ...(عبریان) اندك اندك جمع شدند. دور آنها حلقه زدندوهر کدام بزبان وبیانی پیمبرخدا وبرادرش را تحریص میکردند که هرچه زودتر حساب سالیان درازرابا (فرعون) تصفیه و تسویه کنند ...

(موسی) نیزمتأثر بود ولی او نیزچون پیمبران دیگر خلقی نیکو واخلاقی ملایم داشت وخشم خودرا فرومیبرد وظاهر را آرام نگهمیداشت ..

خوشبختانه این بارقلب وروح «موسی» باسرعت آرام میگرفت وتسکین

میافت چون خداوند روز نجات را نزدیک کرده بود واوخویشتن را موظف و مکلف میدید که قوم «بنی اسرائیل» را نیز از نزدیک شدن موهبت بزرگ الـهی آگاه گرداند و بهمان نسبت که خودش تسکیـن یافته ایشان را نیز از سکون و آرامش روحی برخوردار کند..

«موسی» چند دقیقه سکوت کرد و بعد سر برداشت و نگاهی بـه اطراف افکند، درچشم همه کسانی که گرداگرد او ایستاده بودند بامهربانی نگریست و آنگاه گفت:

ـ گوش کنید... آرام باشید... از تاریخی که «یعقوب» وقبیله اش بدعوت «یوسف» بسرزمین مصر آمدند ودر ایالت «گوشن» اقامت گزیدند قریب به چهارصدوسی وچندسال میگذرد.. آنروز فرزندان وفرزندزادگان وزنان و کنیزان «یعقوب» معدود ومحدود بودند ولی امروز قوم «بنی اسرائیل» با همه سختی ها و آلام وشکنجه ها که وجود داشته بزرگ شده و به ششصدوچندهزار نفر بالغ گردیده است...خود این افزایش جمعیت قوم ما دلیل بر اینست که خداوند جهان بما توجه داشته ومهروعطوفت خویش را از عبریان دریغ نفرموده است... زیرا پروردگارجهان خداپرستان را نصرت میدهد ودرعوض ظلم کنندگان و اشقیا را ضعیف میکند ونسل آنهارا قطع مینماید...

چهارصدوسی وچندسال، هرچه بود، باخوشی و بدبختی، بازشتی وزیبائی گذشت. خداوند اززبان یوسف وپدرش یعقوب بقوم ما وعده داده بود که یك روز بساط ظلم وبیداد را برچیند ومـا را بسرزمینی هدایت فرماید که در آن شیروعسل جاری است ونعمت بسیاریافت میشود وآنجا به آسانی و ورفاه میتوانیم زندگی کنم.. آن روز نزدیك شده و بزودی بارض مـوعود حرکت خواهیم کرد...

صبورو بردبار باشید زیرا خداوند بندگان صابروشکیبارا دوست ترمی-دارد و... خداوند بستم پیشگان وبیدادگران فرصت میدهد که دست ازظلـم بکشند و براه راست هدایت شوند... تعویق این امر نیز ازهمان جهت بود کـه معجزات الهی بر «فرعون» واعوان وانصاروی ظاهر شود، شاید دیدگـان ضمیر ایشان گشاده گردد ولی افسوس که فرعون ازاین فرصت نیکو استفاده نکرده و همچنان درستم پایدارماند تاجائیکه برای همیشه ازدرگاه عطوفـت خداوندی رانده شد... بزودی غضب خداوند، هرچه شدیدتر، مانند آتش سوزان

ونابودکننده بر «فرعون» فرودمیآیدوجهان را بروی تباه میکند.. ومن و هرون‌هم‌اکنون بدیدار او میرویم.. تا از حوادث آینده آگاهش گردانیم وفرصت نیکوئی را که از دست داده بوی تذکر دهیم..

شما آماده ومهیا باشید... مختصر آذوقه درخانه داشته باشید. برای چهار پایان بار بر وسواری و برای اغنام واحشام علیق وعلوفه نگهداری کنید که در هرحال برای عزیمت آماده باشند ...

اماموضوع مهمتر اینست که امشب تگرک وحشت آوری میبارد.. این تگرک تمام اغنام و احشام را می کشد .... هر کس گاوو گوسفند در بیابان داشته باشد از دست خواهدداد ... شما از طریق خیرخواهی ومحبت بمصریان اطلاع دهید که گوسفندان و گاوان را بآغل ببرند ودر پناه نگهدارند یکی از آن میان فریاد کشید و گفت:

- این چکاری است. آنها دشمن ماهستند و بدشمن رحم وشفقت خطاست.. بگذارید آنها غافل باشند واز هستی ساقط گردند.

«موسی» سررا بعلامت افسوس تکان داد و گفت:

- نه ... نه... محبت به دوست کارمهمی نیست اگر به دشمن خویش محبت کردی انسان واقعی هستی... آنها با ما دشمن هستند ولی ما دوست همه هستیم .. تمام بندگان خداوند را دوست می داریم ... بهمه باید چشم مینگریم کینه ودشمنی را ازدل خود بیرون کنید تا دل شما جایگاه نزول انوار الهی باشد..

زود بروید و بهر کس از مصری وعبری برخورد کردید بگوئید که امشب چهار پایان را درصحرا نگه ندارند که تگرک همه را میکشد. این تگرک خشم خدااست.. ولی این را بدانید که فقط کسانیکه به خدا ایمان داشته باشند سخنان شما را میپذیرند و بقیه بحرف‌های شما می خندند وچهار پایان و گوسفندان و گاوان را درصحرا میگذارند ودرهنگام مرگ رهامیکنند با اینحال شما بوظیفه انسانیت عمل کنید.

مردم را آگاه نمائید...

باین ترتیب سخنان «موسی» پایان پذیرفت.

عبریان متفرق شدند و باتعجیل برای پناه دادن گوسفندان خویش صحرا رفتند ودو برادر نیز راه خانه «فرعون» را در پیش گرفتند ...

مصریان بسخنان عجیبی که ازدهان عبریان می‌شنیدند میخندیدند و با انگشت «عبریان» را بیکدیگر نشان داده وچنانکه با دیوانگان روبرو گردیده وازایشان پرهیز میکنند میگذشتند وبی کارخویش میرفتند..

فرعون معمولا خودش را پنهان میکرد وازموسی وهرون روی برمیتافت گاهگاه تمارض مینمود، دفعه‌ای بعنوان اشتغال بکار ورسیدگی بامور ازمواجه باآنها خودداری میکرد وبالاخره مرتبه دیگر ببهانه‌ء عزیمت بشکار از پذیرفتن موسی وشنیدن سخنان هرون دوری میجست.

بااینحال هر بار که دیدن فرعون لزوم پیدامیکرد موسی بفرمان پروردگار صبح خیلی زود بقصراومیرفت وطوری اینکاررا انجام میداد که فرمانفرمای خون آشام وقسی القلب مصر را ملاقات مینمود ...

آنروز نیز (موسی) برای اتمام حجت وشاید برای آخرین مرتبه نزد (فرعون) میرفت بهمین سبب باهمه اکراهی که اوداشت و باآنهمه مراقبت که بعمل میآمد تصادف آنهارا باهم روبرومیکرد.

(موسی) بمحض دیدن (فرعون) بانك برداشت و گفت :

- ای فرمانفرمای مصر گوش فراده تاسخنان مرا بشنوی زیرا اگر بآنچه که میگویم توجه نکنی فرصتی گرانبهارا ازدست میدهی وتاپایان عمر درپشیمانی خواهی گذرانید ...

فرعون قیافه‌ای بخود گرفت که هر کس چهره‌اورا میدید بی درنك میفهمید که چقدر ازمشاهده موسی وملاقات هرون ناراحت وناراضی است..

ابروانرا درهم کشید ، بینی‌را بالا گرفت وباشاره دست، بدونفر غلام حبشی که همراه‌داشت چیزی گفت :

آنها پیش آمدند وبادوبادزن پرطاووس ببادزدن اومشغول شدند..

فرعون بیماری مخصوصی داشت که هرگاه از چیزی ناراحت میشد بدنش گرمائی فوق العاده پیدامیکرد ودرنتیجه خیس عرق میشد وچون عرق میکرد بوئی عفن بوجود میآمد که اطرافیان را ازگرد اوپراکنده میساخت.

برای دفع این بوهمیشه ازمشك وعنبر استفاده میکرد . لباسهایش را عطرآگین میکردند وبدنش را با روغنهای معطر میشستند و میمالیدند ولی باهمه این مراقبتها بمحض ناراحتی بازعرق میکرد وهمان بوی مشمئز

کننده پراکنده میشد .

برای جلوگیری ازاین بود وغلام حبشی فوراً اورا بباد میزدند که از حرارت بدن‌او کاسته‌شود و عرق نکند وسرانجام آن بوی کثیف بوجود نیاید..

آنروزهم دوغلام‌حبشی بباد‌زدن اوپرداختند اما هرون دنباله سخنان موسی‌را گرفت واظهارداشت :

- ای‌فرعون بازبدستور توبرسخت گیری افزودند ویکی از بندگان بیگناه خداوند راکشتند .. اینهمه پیمان شکنی‌را خدای عزوجل نخواهد بخشید ودیریازود خشم‌اوچون آتش ازآسمان فرودمیآید وطومارهستی تو وستمگران دیگررا درهم می‌پیچد ..

امروزمن وموسی برای آخرین بار نزدتوآمده‌ایم ودیگرمارانخواهی دید.. اگرتاغروب آفتاب امروزمحبوسین‌راآزاد نکنی . محکومین باعدام رانبخشی وبالاخره اگرفرمان آزادی قوم بنی‌اسرائیل‌را صادرنکنی بخشم دچارخواهی‌شد وسرنوشتی شوم خواهی‌داشت .. امشب تگرگی هولناک میبارد که‌تمام اغنام‌واحشام وچهارپایان تووزعایات راکه درصحرا باشند می کشد.. فرداشب بلای‌دیگری نازل‌میشود وتمام نخست زادگان میمیرند .. فرزند اول‌تو وفرزند اول تمام مردم‌مصرهلاک خواهندشد . حتی‌حیوانات ازاین مصیبت‌بزرگ درامان نخواهند ماند و..

فرعون فریاد کشید وگفت :

- بس‌است ... بس‌است .. کافی‌است دیگرازاین سخنان نامربوط نگوئید . . .

موسی گفت :

- بسیارخوب..مامیرویم ولی‌یقین بدان که‌پشیمان خواهی‌شدولی دیگر پشیمانی سودی ندارد ..

(موسی) نفسی براحتی کشید وبانگاه آنهارا دنبال کرد. وقتی‌مطمئن شد که دوبرادرنیکوکار بزرگوار بقدرکفایت دورشده‌اند باخشونت وتندی یکی ازسربازان‌را صداکرد وگفت :

- بگورئیس قراولان قصربیاید ..

وچون اوحاضرشد اظهارداشت :

- بس‌چه‌شد ... مگر دستور ندادم که موسی‌را بکشید ... یکصد نفر سوار دلاور را درمسیر او پنهان کنید وغفلتاً براو بتازید و بدنش‌را از ضربات شمشیر قطعه قطعه کنید ..

فوراً ... تافردا همین‌موقع (موسی) باید کشته شده باشد ..

(فرعون) یکبار دیگر دستور کشتن (موسی) را صادر کرد اما کسی که مأموریت اینکار را داشت هنوز جرأت پیدا نکرده‌بود ... از عصای او میترسید وباوجود یکصد دلاور شمشیرزن ازاقدام بیم‌داشت ..

تمام آنروز عبریان فعالیت میکردند وباکوشش فراوان گوسفندان و چهارپایان دیگررا بآغلها پناه‌میدادند ودر نقاط سرپوشیده پنهان‌میکردند..

مصریان اینهمه فعالیت‌را باچشم خود میدیدند اماچون سخنان (موسی) را باور نمیکردند واورا جادوگر شعبده بازمیدانستند برای حفظ جان حیوانات خویش اقدامی نمی‌نمودند .. تااینکه شب‌شد ..

ازآغاز شب ابرسیاهی آسمانرا پوشانید وبادتندی وزیدن گرفت .. عبریان آسوده وبی‌خیال بخانه‌های خویش‌رفتندودر کنار زن‌وفرزندان‌خویش قرار گرفتند هیچیك ازایشان جانداری درصحرا نداشت که نگران حال او باشد درحالیکه تمام گوسفندان وگاوان مصریان درصحرا پراکنده‌بودند..

یکساعت ازشب گذشته تگرك‌وحشی آغازشد.. تگرکی‌وحشت‌انگیز وکشنده. دانه‌های‌تگرك هریك‌به بزرگی یك گردو بود و بهر جانداری میرسید اورا زیرضربات مهلك خویش میکشت.

شدت تگرك آنقدربود که بام خانه‌ها را ویران‌میکرد ودرختانرا از برك‌وبار میانداخت وعریان مینمود ..

نزدیك نیمه‌شب تگرك بندآمد وتازه درآنموقع بود که مصریان توانستند برای تفحص حال یکدیگر ازخانه خارج شوند..

بلوای عظیمی بپاگردیده‌بود ... درختان برك نداشتند.. مزارع‌ویران شده قنوات پرگردیده‌بود ... تمام‌اغنام‌واحشام مصریان درصحرا بقتل‌رسیده وچوپانان نیزمرده بودند ..

نیمه‌شب (فرعون) راکه اکثراً بیدارمیماند ازماجرای هول‌انگیزی که اتفاق افتاده‌بود آگاه نمودند ولی آنسنگدل بی‌شفقت بازهم نرم‌نشدوهمچنان

درسرسختی باقی ماند ودستورداد تابرای جبران خسارت وارده برمالیات نقدی وجنسی قوم بنی اسرائیل بیافزایند ..

برای فرعون ظلم وجوروستم وقت وموقع معین نداشت. درشب تاریك وروزروشن امواج دریای خشم اوجسم نحیف وضعیف عبریانرا دربرمیگرفت ودرکام هول انگیزومرگبار خویش میکشید.

شبانه فرمان داد تابیش ازپیش برقوم بخت برگشته بنی اسرائیل جور وستم روادارند اماعاملین دستور فرعون بوحشت دچارشده بودند وچون از خانه خارج شدند ودرختان وسقف فروریخته خانه هارا دیدند انگشت حیرت بدندان گزیده ودراندیشه فرورفتند.

فرعون خیلی زود، برخلاف روزهای دیگر که تادیرگاه میخوابید بقصر آمد، بزرگان وزعمای قوم را فراخواند، جادوگران وساحرانرا احضار نمود ودرضمن (سردار) فرمانده گارد مخصوص خویش را مورد بازخواست قرارداد که چرا درکشتن (موسی) وقتل (هرون) اقدام نمیکنند.

حقیقت این بود که سردار مذکور هم میترسید افراد او که بلباس دهقانان درآمده ودرشهر پراکنده گردیده بودند بنوبه خود از (موسی) و اژدهای او وحشت عجیبی داشتند واورا آنقدر توانا ومقتدرمیدانستند که با اشاره یك انگشت نابودشان سازد.

(فرعون) قبل ازاینکه با مشاورین خویش به صحبت مشغول شود خطاب به سردار گفت:

- ازآخرین مهلتی است که بتومیدهم ...

امروز تا فرداشب وقت داری که جسد بی جان (موسی) وهرون را نزدمن بیاوری. اگراجساد آنهارا نیاوردی چندان مهم نیست ..

آنچه برای من ارزش دارد اینست که این دونفر کشته شوند و غائله عظیمی که برپاگردیده خاتمه یابد .. گوش بده .. ازامروز تافرداشب وقت کافی داری که اقدام کنی وچنان چه دررأس مهلت آنهازنده بودند خودترا نزد سگان گرسنه قصرمیافکنم ..

«سردار» باچهره ای غمگین وقیافه ای غرق اندوه ودیدگان غبار گرفته قول قطعی داد اما باسری افکنده ودلی لرزان وخالی ازامید قصرفرعون

راترك كرد زيرا يقين‌داشت كه موسی‌اورا خواهد كشت ..

يكدسته چهار نفری ازهمان شجاع‌ترين سربازان وشمشير زنان كه بلباس دهقانی ملبس گرديده بودند درخيابان پشت قصر انتظار سردار را ميكشيدند وچون اورا ديدند پيش دويدند ودرباره ملاقات بافرعون بسؤال پرداختند .

(سردار) گفت :

- چاره‌ای نيست .. حتماً بايدآنها را بكشيم هرچه بادا باد... ياموفق ميشويم ويا موسی چوب دست خويش رارهاميكند واژدهای وحشتناك مارامی بلعد. بهرصورت مرك حتمی است زيرا اگراز كشتن آنهاخودداری نمائيم (فرعون) ما را پيش سگهای گرسنه ميافكند .

آن چهار نفردرشهر پراكنده شدند، هريك بسوئی رفتند تابقيه سربازان را از تصميم جديدسردار آگاه نمايند. آفتاب تازه پهن شده ومردم تك تك ازمعابر با وحشت وهراس ميگذشتند ..

سقف بسياری ازخانه های گلی شهرويران گرديده بود... صفحه مفرغی نازكی كه درسر چهارراه آويخته وروی آن نقش گاو مقدس را حك نموده بودند در اثر اصابت دانه های تگرك مثل پرويزن سوراخ سوراخ شده بود وهركس از آنجا می گذشت با بيم وهراس به آن مينگريست .

درختان نازك‌شكسته واشجار كهن بی برك‌وبار گرديده بود. حشمداران درحاليكه بسرخود ميكوفتندازمقابل آنهاميگذشتند كه خبر نابودی گله هارا بصاحبان آنها برسانند .

سك زردرنك وبزرك شكاری يكی از پزشكان (فرعون) كه خانه‌اش درهمان نزديكی بود مقابل درخانه‌او بابش افتاده وجان‌داده بود ..دانه‌های تگرك حيوان را كشته‌وپشتش راله كرده بود...

راستی تگرك‌وحشت‌انگيزی ود... نه تگرك‌نبود... بلابود.. يك بلای مسلم آسمانی.

سردار همچنان كه راه می رفت فكر ميكرد ۰۰۰۰ و پيش خود ميگفت:

- اوه.. عجيب تر از اين ممكن نيست اين شخص جادوگر خطرناكی

است..جادوگری که باچنان قدرت آسمان را بخشم میافکند و جهان را در آتش میسوزاند بطوریقین کشتن من برای او آسان است... بمحض اشاره انگشت او هلاك میشوم آیا عاقلانه است که جان خودرا بخطر بیافکنم . . . اما چاره چیست .. ؟

اگر در کشتن او خودداری نمایم (فرعون) مرا پیش سگهای گرسنه خود میاندازد... دفعه قبل که یکی از غلامان را پیش سگها انداخت من ایستاده بودم و چشم خود دیدم که چطور گوشت و رگ و پی آن بیچاره را با دندانهای خود می کندند و با حرص وولع میخوردند فقط استخوانهای او باقی ماند و یکی از سگها که دیرتر بچاله رسیده بود ، بخوردن استخوانهای نازك دندههای غلام زرخرید پرداخت.. این روزها سگها خیلی گرسنه اند و من خوراك خوبی برای آن درندگان خواهم شد.. فرعون هم بی رحم است و حرفی را که زد پس نمی گیرد و تنها در انجام تعهدات و وعدههائیکه بموسی داده بدعهدی میکند.

سردار غرق این قبیل افکار و اندیشه ها به سر چهارراه بزرگی رسید که در وسط آن جمع کثیری از قوم بنی اسرائیل گرد آمده و در باره موضوعی مشاوره میکردند.

سردار لباس مبدل پوشیده بود و کسی او را نمیشناخت. آهسته بمردم نزدیك گردید و شنید که یکنفر میگوید ...

- . . . . موسی خودش به من گفت که امشب باد سم می وزد و تمام اول زادگان کشته میشوند تنها کسانی که بخدا ایمان دارند از این بلا در امان خواهند بود.

یکنفر پرسید:

- اول زادگان یعنی چه ..؟ مقصود خداوند از این پیام چیست ..؟

همان شخص پاسخ داد :

- خیلی ساده است.. اول زاده یعنی اولاد ارشد اما در انسان و حیوان فرق نمیکند و این بلا دامن همه موجودات زنده را میگیرد فقط موحدین و خداشناسان در امان میمانند.. حالا توضیح بیشتری میدهم. گاو فلان رعیت مصری دو گوساله دارد که یکی را سال قبل و دیگری را امسال زائیده گوساله اولی اول زاده آن گاو است که امشب کشته میشود... (فرعون) دو و یا یك پسر و چهار دختر

دارد . . . اولاد ارشد او اول زاده فرعون است که همین امشب جان خواهدداد...حتی اگرزنی دوقلوزائیده باشد آن یکی که‌دقیقه ای زودتر به دنیاآمده اول‌زاده‌است ...

سردار که بااین‌سخنان گوش میدادسراپالرزیده.. پشتش خیس عرق شد.. دستی به پیشانی غمناك‌خویش کشیدوپیش خود گفت:

ـ من باید بایك‌فداکاری بزرك‌عده کثیری ازمردم‌رانجات‌دهم... این جادوگری رحم وشفقت‌تا کنون‌هرچه گفته انجام داده است...اگر اوزودتر ازغروب آفتاب‌بقتل برسدامشب‌باد نمیوزد وجان اول‌زادگان ملت‌مصر در امان‌میماند وهمه مرا دوست‌خواهندداشت..

رشته افکار سردار به صدای سخنگوی عبریان بریده شدوشنید که اومیگوید :

ـ هم اکنون (موسی) و (هرون) باینجا میآیند ... قرار است‌در باره حرکت ما به طرف ارض موعود وسرزمینی که‌خداوند جهان برای سکونت اولی وابدی‌ماانتخاب کرده است‌صحبت کندودستور بدهد..دیگران رانیزمطلع کرده‌ام...

سردار فوراً خود را عقب کشید و به همان بی اعتنائی که تا آنجا آمده بود دور شد هیچ کس اورا ندیدواگرهم دیدندنفهمیدند که او کیست ...

سردارپیش خود گفت:

موقع مناسب است..محله‌عبریان خلوت گردیده وهمه این جا جمع شده اند. .من باید دوسرراه‌موسی پنهان‌شوم‌وباشمشیرازعقب‌اوراازخم زنم وازپای‌درآورم ...

سردارچند قدم آن طرف تر ازمیدان و دور ازازدحام وجمعیت دونفرازمردان خودراکه لباس دهقانی بتن داشتند دید ودست آنها را کشیدوهمراه خویش‌بسوی‌راهی که موسی عبورمیکرد‌برد درراه‌بیکی ازآن دونفر گفت :

ـ گوش کن..من‌نقشه خوبی کشیده ام‌هم اکنون‌موسی‌وهرون‌راملاقات میکنم قراراست‌آنها بمیدان‌بروند .

من درپشت دیواری پنهان می شوم توهم ازسمت‌جلوسرراه(موسی)

رامیگیری ووانمود می کنی که به او اعتقاد داری دستش را مـی بوسی وبه صحبت سرگرمش میکنی ۰۰۰ وقتی اوبا تومشغول صحبت است من ازعقب باوحمله میکنم وسرش را باشمشیراز بدن جدا میکنم.. و آنگاه بدیگری گفت:

-توهم اودورمراقب من هستی و به محض این که نزدیك شد سوت میکشی ومرا آگاه میکنی که جان خویش را ازمصر که نجات دهیم .

با این قرارداد براه افتادند ووارد کوچه های تنك وباریك محله عبریان شدند.. سردار درهمان گامهای اول متوجه گردید که خانه ها عموما سلامت مانده، درختان سبز وخرم هستند و شاخه های پربار اشجار میوه‌دار سر از بالای دیوار بکوچه آویخته اند ... تماشای این منظره برای وی بینهایت عجیب و حیرت انگیز بود زیرا در تمام شهر حتی یك درخت سبز باقی نمانده بود. سردار زیر لب میگفت :

-پس آسمان با بنی اسرائیل موافق است وبامصریان دشمن ۰۰۰! این چه وضعی است۰۰۰ چرا دراین ناحیه تگرك نباریده ۰۰ چرا عبریان آسیب ندیده ومتضرر نشده اند...

سرداوسرگرم این افـکاربود کـه دوستش بازوی او را فشرد وگفت :

-نگاه کن، موسی وهرون میآیند.. سردار باعجله خودرا پشت دیـوار کوتاهی انداخت وبآن دو نفر گفت:

- ازیکدیگر جدا شوید ۰۰۰ درست در سرهمین کـوچـه راهش را بگیرید وبا او به صحبت بپردازید ولی طوری بایستید که پشت او باینطرف باشد .

دیگر نتوانست حرف بزند زیرا پیامبرعالیقدر خداوند، راهنمای بزرك بشریت همگام با برادرش هرون نزدیك میشد ومحتمل بود که صدای آنها وسخنانشان را بشنود وآگاه وهوشیارشود که قصد جانش را دارنـد و برای کشتن او کمین کرده‌اند.

سردار، درحالی که ازشدت هیجان میلرزید شمشیر تیز و برنده وبهن خویش را کشید وآماده ایستاد. دومی بسوی دیگر رفت وطوری وانمود کرد که

منتظر است و برای دیدار آشنائی ایستاده است سومی ده بیست قدم بعقب برگشت ومجدداً معاودت نمود و گامهای خویش را آهسته و تند کرد تا اینکه درست در سر همان کوچه فرعی ومقابل دیوار کوتاه که سردار پشت آن کمین کرده بود با (موسی) و (هرون) روبروشد ...

(موسی) ازهیچکس نمی ترسید .. اکثر با (هرون) و بدون محافظ ومراقب در کوچه‌ها ومعابر راه میرفت .. گاهی شبهای تاریك وظلمانی تنهـا بعبادت میشتافت و از فقرا ومساکین پریشان روزگاری که درحاشیه شهر مسکن داشتند دستگیری مینمود و نیمه شب ازهمان راههای پرخطـر بخانه خویش بازمی گشت .

عبریان باو التماس میکردند ومیگفتند :

ـ یکی دونفر ازما را همراه ببرید . بیم آن هست که بجان شما سوء قصد کنند ..

اما موسی در پاسخ ایشان میگفت:

آسوده خاطر باشید که تا جان بندگان درحیطـه اراده و اخـتیار خداوند است . پروردگار عالم بهترین حفظ کننده ونگهبان جان بندگان خویش است .

آنروز نیز مانند همیشه وهمه وقت با هرون راه میرفت وازهیچکس مگر خدای خویش بیم وهراس بدل راه نمیداد . تنها فرقی که میان آنـروز و روزهای دیگر وجود داشت این بود که در آن ساعات محله عبریان خلوت بنظر میرسید وهمه مردم اززن ومردان بمیدان شتافته و آنجا جمـع شده بودند که قبل ازعزیمت بسوی ارض موعود آخرین پیام حضرت احدیت را بشنوند و فرمان خداوند را عمل کنند.

شخص مورد بحث وقتی مقابل (موسی) رسید برسم آن عهد و زمان سـلام گفت. آغوش خویش را گشود و بعد خم شد و دست (موسی) را گرفت که ببوسد، لیکن (موسی) دست خویش را بسرعت عقب کشید .

او که در کار خود موفق نشده بود، خنده ای ساختگی کرد و بدروغپردازی مشغول شد و درحالیکه ابراز ارادت و اظهار ایمان میکرد، توجه (مـوسی) و (هرون) را بخود جلب کرد..

(موسی) دست بسینه او گذاشت و بی اعتنا بآنهمه چاپلوسی گفت :
ـ راه‌را باز کن که بگذریم ..
(هرون) از خشکی وخشونت برادرش اظهار ناخشنودی کرد و گفت :
ـ چرا اورا ازخود میرانی بگذار ببینم کیست وچه میخواهد. ؟.
(موسی) لبخندی پرمعنی برلب آورد وسر را تکان داد و گفت :
ـ زبان او مرا میستاید اما آئینه درخشان و کوچکی که درحدقه دیدگانش بنام مردم چشم قرار گرفته باصدای بلند بمن میگوید که او دروغ میگوید ...من درچشم او خشم و کینه و نفرت میخوانم چطور سخنانش را باور کنم .
ـ شاید اشتباه میکنی برادر ... شاید ...(موسی) این بار بالحنی تند گفت :
ـ چطور اشتباه میکنم... دیدگان او بمن میگوید که او دشمن جان من است.
و بلافاصله (موسی) انگشت خودرا برگردانید جانب دیگر کوچه‌را نشان داد و گفت :
ـ نگاه کن ... او که آنجا ایستاده رفیق اینست ... اما این دو نفر تنها نیستند شخص سوم با این اشخاص هست که شمشیر بدست در پشت این کوچه ایستاده .. من وقتی باین کوچه نزدیک میشدم دیدم که جمعی از فرشتگان آسمان که همیشه دور گرداگرد من هستند می گریزند و بسرعت می روند ..
تعجب کردم پرسیدم کجامیروید بمن گفتند جائی که شیطان باشد فرشته نمی ماند . فهمیدم که شیطان انسان نما درسینه کوچه قصد جان مرا دارد.. وحالا میفهمم که اشتباه نکرده بودم ..
شخص مذکور بشنیدن این سخنان ، عقب عقب رفت و با حالتی عجیب پشت بدیوار ایستاد .. رفیقش که آنطرفتر ایستاده بود گریخت ورفت . اما سرداو که باشمشیر آخته در پشت دیوار کمین کرده بود بسرعت بیرون جست و برای آنکه فرصت گرانبهائی از چنگش خارج نشود شتابان بنزد (موسی) دوید ...
سرداو ما (موسی) که بی‌دفاع وخونسرد ایستاده بود آنقدرها فاصله نداشت. درطی چند ثانیه آنجا میرسید وشاید بایك ضربت شمشیر کار اورا

تمام میکرد ولی هرگز موفق نشدزیرا درست درهمین لحظه ازانتهای کوچه مردی شمشیر بدست پدیدار گردید ودرحالی که عربده میکشید وتهدید می-کرد مثل شیردرنده وخروشان میغرید، مانندصاعقه خویشتن‌را بمیان موسی وسردار افکند وشمشیرفولادین خودرا بسوی مهاجم بلندکرد ..

(موسی) درنگاه اول اورا شناخت وگفت :

ـ آسیموس ... آسیموس ... اورامکش ... ولی آسیموس فداکار ، آسیموس مؤمن، سرداری که جان وحیات دخترزیبا وفرزنددلبندش‌رامدیون انفاس ملکوتی موسی میدانست به‌سخنان (موسی) توجهی نکرد وباسردار بمبارزه پرداخت وخروشان وخشمگین گفت :

ـ ای دست بریده لعنتی ... بجانب پیامبرخداوند شمشیر میکشی .. سزای تومرگ‌است ... مطمئن باش که نمیگذارم زنده بخانه‌ات بروی..

سردار که انتظار دیدن آسیموس ودفاع اورانداشت،متعجبانه گفت :

ـ بدبخت توهم کافرشده‌ای .. توهم ازدین اجدادت بازگشته وباین ساحروجادوگر عبری اعتقاد یافته‌ای .. اگرزنده ماندی (فرعون) گوشت بدنت‌را به سگ‌های گرسنه خواهد داد ..

(آسیموس) بایک‌ضربت شمشیرسردار را عقب راندوگفت :

ـخفه‌شو تیره‌بخت احمق .. یک‌عمر(فرعون) مارافریب‌داده‌وگمراه‌و تاریک فکرنگهداشت‌کافی نیست .. یکروز زندگی باداناعی ارزنده تر از عمری‌است که شخص احمقانه ودرجهل وگمراهی زیست نماید ..

(موسی) ازشنیدن این‌مطالب خوشنود وشادمان بود ... چشمانش را پرده‌ای اشک پوشانیده ولبهایش ازشدت شوق میلرزید ... خوشحال بود که یکنفر گمراه کافر هدایت شده ودین‌دار وخدا پرست گردیده است..لذا زیرلب اورا دعامیکرد وازپروردگار میخواست که آسیموس فداکار چشم زخمی نبیند ..

ازهمان آغازکار آسیموس برتری خودرا بردیگران مسلم می‌دیدوبا شهامت شمشیر میزد .. حالا اومرد خدا پرستی بود که باتوکل وباستظهار لطف‌وعنایت پروردگارعالم شمشیرمیزد وازاو نصرت میخواست .

اولین نفر ازپای درآمد ... آسیموس ازتوجه سردار باواستفاده

وتیغه شمشیرش‌را بسوی سینه‌او هدایت نمود وفشرد .. نوک شمشیر لباس‌های اورا شکافت و گوشت وپوست سینه‌وی را نیزدرید وخون ازجای زخم بیرون‌ریخت سردار فریادی کشید وعقب رفت وموسی خودرا بمیان انداخت ودست آسیموس راکه برای کشتن وتمام کردن کاراو بلند کرده بود گرفت و گفت :

ـ فرزند دست نگهدار.. اورا نکش .. اوجز انجام وظیفه واجرای قوانین ارباب خویش گناهی ندارد .. صبر کن .

آسیموس مؤدبانه پس کشید و گفت :

ـ مولای من. . هرچه بفرمائید اطاعت میکنم ولی بگذارید این مرد کثیف را بکشم وجمعی را راحت وآسوده کنم..

آسیموس جنازه اولی را کشان کشان پشت دیواری برد وآنجا پنهان کرد وخودنزد آنها برگشت. موسی بامهربانی سرسرداررا روی زانو گرفته بودوموهایش را نوازش میکرد ومی گفت :

ـ آرام باش فرزند. . . تکان نخور . . . زخمت خونریزی میکند . . . صبر داشته باش تاکسی را خبر کنم که تورا برای مداواودرمان بخانه ببرد ...

سردار باچشمان گشاده‌شده بصورت (موسی) نگاه میکرد... دردیدگانش بارقه خاصی مشهودبود .. مثل اینکه ازعمل (موسی) تعجب میکردومیخواست سئوالی بکند ورازی‌را بداند..

(موسی) این‌را بفراست دریافت و گفت :

ـ چرا ناراحت هستی . . . بگو . . . حرف بزن چه میگوئی ... چه میخواهی بدانی ...

او گفت :

ـ ای (موسی) من برای کشتن تو آمده بودم چگونه‌مرا بخشیدی وحالا سرم رابرزانو گرفته‌ای درحالی که‌میدانی اگر بهبود حاصل کنم بازهم برای کشتن تو وریختن خونت ازپای نمی نشینم ...

(موسی) گفت :

ـ هر کس مسئول اعمال ورفتارخویش است . من جز نیکی کاری

نمی کنم اگرچه بمن بدی کرده باشند . . . سردار سخن موسی را برید و اظهارداشت :

- من دیگر جرئت بازگشت ندارم . . . فرعون برای من مهلت معین کرده و اگر در رأس و مدت معین شده شما را نکشم اومرا خواهد کشت و همان طوری که گفته گوشت و استخوانم را نزد سگان گرسنه خواهدافکند ..

(موسی) بازهم دستی بسراو کشیدواظهارداشت :

- بخدا سوگند که اگرمن مثل گذشته آزاد ومتعلق بخودم بودم هم اکنون اجازه میدادم تاخنجرت رابسینه‌ام فرو کنی وخونم رابریزی که نزد فرعون سربلند وروسپید باشی .... اما متأسفانه حالاسرنوشت‌ملتی بدست‌من سپرده‌شده ... متکفل زن وفرزندان‌خویش‌هستم وبایدقوم‌بزرگی راهدایت کنم... اینست که‌درنهایت‌شرمندگی نمیتوانم‌خودرابدست توبسپارم.. وچقدر ازاین‌امرمتأسفم ..

سردار بزحمت روی آرنج‌خود تکیه‌داده گفت :

- ای‌موسی.. چه‌میگوئی .؟ آیا اگر آزادبودی وتعلق خاطر نداشتی اجازه‌میدادی که من‌تورابکشم...

(موسی) تبسمی‌زدوجواب داد:

- بله فرزند . . . مفهوم نیکوکاری همین‌است . . جان انسان تا آنجا ارزنده است که برای دیگر بندگان خداوند مفید و مؤثر واقع شویم و اگر سنگینی بکنیم زندگی ما ارزش معنوی خود را از دست میدهد ...

دیدگان سردار ازاشك لبریز گردید و درحالی که بغض گلویش را میفشرد گفت :

- آفرین... مرحبا...همه خداپرستان ودین‌داران مانندتوهستند.؟اگر مذهب شماچنین تعلیمات گرانبهائی دارد .باید اعتراف کنم که‌خوشابحال‌شما .. زهی‌مردی ومردانگی که شمادارا هستید..

این‌راگفت وخم‌شد وخودش‌راروی‌دستهای(موسی) افکندوبیوسیدن انگشتان اوپرداخت ..

(موسی) دست‌خودرا میکشید واورانوازش میکردوسردارمیگریست

ومیگفت :

ـ ای (موسی) . . . مرا ببخش . . . مرا هدایت کن . . . در طی همین یکی دو دقیقه روزنه‌ای برروی قلب وروح تاریك من گشوده گردید و نور فلاح و نجات در زوایای ظلمانی قلبم درخشیدن گرفت . . . ای (موسی) مرا نجات ده . . . از این زندگی کثیفی که دارم و حالا میفهمم خسته شده‌ام .

(آسیموس) که شمشیر بدست بالای سر او ایستاده بود . بشدت می گریست . . . گریه او از شوق بود . . . ازاینکه میدید یك سخن ساده و کوتاه مرد گمراه وتیره‌بختی را بشاهراه نجات هدایت نموده شادمان بودو گریه میکرد ..

(موسی) گفت :

(آسیموس) . . . بیا . . . بیا زیر بازوی اورا بگیر . . سرداررا بخانه‌ات ببر واو را درمان کن وقتی زخمش بهبود یافت اورانزد من بیاور اوهم زندگی گذشته‌اش را شست ودرردیف مردان خدادر آمده . دیگرجای نگرانی نیست .

(اسیموس) زیربغل سرداررا گرفت واورا بخانه‌خویش برد . موسی وهرون نیز بطرف محلی که قرار بود عبریان‌راملاقات کنند ودستور بدهند براه افتادند .

☆☆☆

شب‌شد . شبی هولناك ووحشت‌انگیز بود . بنی‌اسرائیل بخانه‌های خود پناه برده وهمه سر بر آسمان برداشته وعبادت‌میکردند وازخدامیخواستند که دامن بلا را ازحیات آنهادور کند .

بلائی بزرك نازل می‌شد . . . (موسی) قبلا گفته و پیش گوئی نموده بود که درآنشب همه اول زادگان میمیرند . باز هم نزد قوم خود تأیید نمود و پس از اینکه ازکار سردار فارغ شد بمیدان رفت و گفت :

ـ امشب بلائی بزرك نازل میشود واین آخرین صحبت خداوندا ست . ازاین‌پس دیگر برای عبرت‌مصریان و برای تنبیه‌فرعون هیچگونه حجتی ظاهر

نمیشود ومکافات‌شوم ودردناکی‌دامن زندگیش‌رامیگیرد وخرمن‌هستی‌اوو ملتش رامیسوزاند.

امشب همه اول زادگان میمیرند... فرزند بزرگ فرعون ... اول زاده خانواده‌های ملت اومانند خودش در معرض خطر مرگ قراردارند... حتی حیوانات نیز ازاین‌مصیبت بزرگ مستثنی نیستند وهرزاینده‌ای نخست زاده خود را ازدست میدهد... مگر... این بلا فقط بدرخانه عبریان خدا پرست نمیرسد.

امشب فطیر درست کنید و در جائی بگذارید که آسمان را نبینند... این فطیر آذوقه بین راه ما است... خداوند وعده داده که قوم بنی-اسرائیل را بسرزمینی فرودآورد که درآن جوی شیر و انگبین جاری است... ارض موعود جائی است حاصلخیز.. پر نعمت ..! وقتی‌بآنجا رسیدیم‌همه‌دردها ومصیبتها تمام‌میشود وازآن پس زندگی‌پرازشادی‌ونشاط آغازمیگردد....

(موسی) آن روز خیلی صحبت کرد ودستورداد تمامه خانواده‌های بنی‌اسرائیل خودرا برای سفرآماده کنند... پس ازپایان سخنان‌موسی مردم متفرق‌شدند وهرکس بی کارخودرفت... نوکران وجاسوسان فرعون که در اطراف ودرمیان جمعیت ایستاده واستراق سمع میکردند شتابان رفتند و خبربردند که عبریان‌خودرا برای‌عزیمت آماده‌میکنند.. فرعون بشنیدن‌این‌خبر قهقهه‌ای زد وگفت:

- این تیره بختان چقدر احمق شده‌اند... شنیده‌ام که در زمان یوسف‌ویعقوب آنها عاقل‌وکاردان بودند... چه شد که درطی این‌مدت حتی عقل وشعور را نیز ازدست داده‌اند... آخر فکر نمیکنند که تا من نخواهم وتااراده‌من برسفر آنهاقرارنگیرد هیچ‌قدرتی نمیتواندایشانرا ازشهر بیرون ببرد...

اواینطورفکرمیکرد درحالیکه فقط‌خدامیدانست چه میشود..

بهرحال (فرعون) سردار فرمانده گارد سلطنتی را فراخواند ولی باو اطلاع دادند که سردار ناپدید شده وهرچه‌میگردند وکاوش میکنند او را نمیبابند.

(فرعون) متعجبانه گفت :

ـ او برای کشتن موسی رفته است ... عده‌ای همراه او بودند . . . چه شده . . ؟ چه بلائی بسرش آمده که شما خبر ندارید .. فوراً دسته‌ای را بجستجوی او بفرستید و بمن خبر بدهید ... آنها رفتند که سردار را بیابند و (فرعون) معاون رئیس گارد سلطنتی را احضار کرد و باو فرمان داد تاهمه افراد شجاع وجنگدیده را جمع آوری کند و آماده ومسلح نگهدارد تااگر فردا (موسی) و سایر عبریان قصد خروج ازشهررا داشتند بتوانند آنهارا بازگردانند . ساعات روز پی درپی میگذشت . هردو دسته مشغول تدارك بودند .. عبریان فطیر تهیه میکردند .. و بار وبنه را می بستند و سربازان فرعون باسرعت مسلح می‌شدند . زره‌وخودمیگرفتند، اسبهارا عوض میکردند ومرکب جنگی تحویل آنهامیشد .. حتی اسلحه‌هارانیز تغیر میدادند واسلحه‌ای میگرفتند که درجنك کارگر ومؤثر باشد .

اندك اندك روز بپایان میرسید وشب میشد.. تاریکی آنشب سنگینی وغلظت خاصی داشت .. مثل این بود که هوا خفه کننده و مسموم بود . مصریان احساس ناراحتی میکردند وبا اخبار وحشت آوری که‌شنیده‌بودند بسرعت بخانه میرفتند ودرهارامی بستند باین امید که‌شاید سحروجادوی ساحر عبری کارگر نباشد ...

چند دقیقه بعدازغروب آفتاب ازعبری ومصری هیچکس درکوچه و رهگذر دیده نمیشد همه‌شتابان بخانه‌های‌خودرفته بودند. مصریان باوجوداینکه موسی‌رادرك نمیکردند واورا ساحر وجادوگر میدانستند معهذامتوحش بودند ویقین داشتند که این مرتبه نیز گفته‌ها وپیشگوئی های‌اومانند دفعات قبل انجام میگیرد و بلوای بزرگی بپامیشود.

درآغازشب مهتابی وپرستاره‌ای بود .. آسمان لاجوردی رنك وتیره برصفا ودرخشندگی ستارگان صدچندان میافزود وجلال وجبروت ماه را فزونی میداد .

عده‌ای بآسمان مینگریستند ومیگفتند .

ـ نه ... امشب آسمان آرام است وهیچ حادثه‌ای اتفاق نمیافتد. موسی دروغ میگوید ولی اکثراً آینده را باحوادث گذشته قیاس مینمودند ونمی‌ـ توانستند تشویش ونگرانی رااز دل بیرون کنند . مخصوصاً آنهاکه کثیرـ

الاود بودند از حادثه پیش گوئی شده مرگ ناگهانی اول زادگان متوحش بودند وبا بیم و هراس انتظار پایان آن شب دهشت زا را میکشیدند ... اندك اندك شب به نیمه رسید . همه درخواب خوشی فرورفتند و چون تاآن ساعت شب حادثه‌ای اتفاق نیافتاده بود . باخیال راحت خوابیدند واین فکر برای آنها پیداشد که شاید این بار(موسی) اشتباه کرده ویا دروغ گفته باشد . غافل ازاینکه اراده خداوند براین قرار گرفته بود وخدا نیزهرگز اشتباه نمیکند .

یك ساعت از نیمه شب گذشته ناگهان فریادی ازخوابگاه فرزندارشد فرعون برخاست . پرستاران ودایه او شتابان وهراسان بسوی خوابگاه جوان شتافتند ولی دیررسیدند زیراهنگامی خودرا بر بالای سرجوان یافتند که او جان سپرده ومرده بود . غوغائی برخاست . صدای شیون وگریه زنان دربازی سکوت وآرامش شامگاهی راشکست ودرواهروها وسرسراهای مجلل قصر طنین موحشی ایجاد کرده وبگوش فرعون رسید .

(فرعون) سراسیمه از جای جست و زنك مخصوص را صدا درآورد ... نوکرهای خاص وارد خوابگاه فرعون شدند ودرپاسخ سؤال او گفتند :

- مصیبت .. بلا... بلای بزرگی نازل شد ووليعهد کشور..فرزند بزرگ فرعون دربسترخود مرده است .

فرعون فریادی کشید ودودستی بسرش کوفت واز بستر بیرون پرید وبسوی پنجره اطاق دوید . آسمان تیره بود . ستاره‌های درخشان دیده نمیشدند . ماه پشت ابرها پنهان گردیده بود وپوشش قیرگونی آسمان را از نظر بندگان گناهکار خدا پنهان میکرد .

(فرعون) اندکی لای پنجره را بیشتر گشود ولی بادسوزنده وگرمی، که میوزید وارد اطاق شد وبینی وشانه‌اش راآزرد . ناچار پنجره را بست و فریادکنان گفت :

- بگیرید. بیائید. بروید. کاری بکنید.

خودش نمیدانست چه میگوید. باهمه پریشانی خاطراین نکته مسلم را میدانست که مرده دیگر زنده نمیشود. وفرزند بزرگش دراثر جهل وخودخواهی

او از بین رفت و سلطنت وی بدون وارث ماند.

چه میتوانست کرد. درباریان و اطرافیان بیهوده برای تسلی خاطر فرعون فعالیت میکردند زیرا روح او زخم هولناکی داشت و حرف و سخن آن زخم جانگداز و سوزنده را درمان و علاج نمیکرد.

هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که شهر شلوغ شد و صدای شیون و فریاد مردم از چهار گوشه شهر برخاست و بگوش فرعون خودکام و خون خوار رسید.

فرعون پرسید:

- چه شده. در شهر چه خبر است آیا مردم از مرگ فرزند من مطلع شده اند و عزاداری میکنند.

یکی از حاضران که از سرسختی و لجاجت فرعون به تنگ آمده بود گفت:

- خیر... آنها توجهی بپسر شما ندارند... بلکه هر کس در عزای خودش میگرید...همه خانواده‌های مصری اول زاده‌های خویش را از دست داده اند و اینهمه شیون و فریاد از آنها است... اکنون در همه خانه‌های شهر عزاداری است زیرا هر یکنفر که مرده با چندین خانواده انتساب داشته.. گوش کنید.. صدای بع بع گوسفندان. نعره گاوان و شیهه اسبان و خران نیز برخاسته است. این حیوانات نیز کره‌های نخست را از دست داده اند. کافی است. میدانید چه کسی مسئول عزای عمومی است. شما. شما که اینهمه لجاجت نشان دادید و مشتی مردم آزاد را اسیر نگهداشتید و سرانجام کار را باینجا کشانیدید.. زیان بزرگی متوجه کشور ما شده که جبران آن امکان پذیر نیست (موسی) قبلا گفته و خبر داده بود که اگر فرعون بآزادی آنها موافقت نکند چنین بلائی نازل میشود و حالا می بینید که او دروغ نگفته ....

(فرعون) اشك دیدگان خود را پاك کرد و گفت:

- مگر (موسی) را نکشته‌اند ... من سردار را برای انجام همینکار فرستادم ..... .

آن شخص در پاسخ گفت:

- خیر... موسی کشته نشده بلکه سردار زخم خورده و پس از شکست بدین (موسی) گرویده و جزو پیروان مذهب او در آمده است .... این دومین

سرداری است که ازدست ما میروند و به (موسی) ملحق میشوند .. کافی است ... بس است . .. اگر بازهم سرسختی نشان دهید طومار مصر درهم پیچیده میشود ...

(فرعون) که تکلیف کارخودرا نمیدانست وبخصوص پس ازمرگ فرزند بزرگش پریشان خاطر ودرمانده شده بود گفت :

- حالا چه باید کرد ...؟

- حالا باید از ادامه این وضع جلوگیری کنید وتادیگران مسموم نشده ونمرده‌اند ازموسی دلجوئی کنید ووعده بدهید تا اوباد سم رامتوقف سازد وبفاجعه عظیم پایان بخشد ....

(فرعون) فوراً جمعی را بدوخانه موسی فرستاد وفرمان آزادی قوم بنی اسرائیل را شبانه صادر کرده واجازه داد که هرجا میخواهند بروند ...

آسمان صاف شد .... باد ایستاد ... ستارگان ظاهر گردیدند . .. ماه جلوه گری ازسر گرفت وانوار سیمگونش را روی بام ودر خانه‌های غرق ماتم وعزای مصر ریخت ...

(فرعون) شبانه فرمان آزادی بنی‌اسرائیل را صادر نمود ونزدموسی فرستاد اما درخفا فرمان داد که سربازان حاضر وآماده باشند تاپس ازخروج عبریان ازشهر کار آنها را یکسره نمایند وانتقام فرزندش را بگیرند.

درنظر عبریان آنروز صبح رنگ وجلای دیگرداشت خورشید گوئی با انوار طلائی رنگ وحیات بخش خویش بآنها تهنیت میگفت ونسیم فرح انگیز صبحگاهی سرود آزادی میخواند وآوای کروبیان وعالم بالارا که درنشاط آزادشدن یک ملت اسیر دست‌افشانی وپای کوبی میکردند بگوش خاکیان میرسانید .

آنها که در زیریوغ اسارت بجان آمده ولب بکفران گشوده‌ونسبت سهو ونسیان بذات بیچون میدادند . سرافکنده وشرمگین بودند . زیرا برای العین میدیدند که روزموعود رسیده وخداوند بزرگ بانهایت مهرو شفقت ایشان‌را بسوی مقصود راهبری میفرماید .

همیشه درخت تلخ صبر میوه شیرین میآورد ونهال تحمل وبردباری شکوفه سعادت وثمر نیک فرجامی دارد .

درقوم بنی اسرائیل جنب‌وجوش بیسابقه‌ای پدید آمده بود . همه‌فعالیت میکردند ولوازم ووسایل زندگی راجمع مینمودند که بر حیوانات بار بر بنهند وراه بیابان راپیش بگیرند ... اما ازسحرگاه آن‌روز گرداگرد محله عبریان بوسیله نیزه‌داران وتیراندازان مصری محاصره شده بود که مبادا آنهائی که به(موسی) ودین‌شریف او ایمان آورده‌اند همراه بنی‌اسرائیل مهاجرت کنند .

بسیار کسانی که دراثر مشاهده معجزات موسی وتحت تأثیر سخنان مؤثر (هرون) ازکفر وزندقه بری گردیده‌وبخدا پرستی وحقیقت‌جوئی شائق ومایل شده بودند .

(فرعون) ازآن‌بیم داشت که این اشخاص درپی‌موسی بروندو عقیده خودش برپیشانی ملت‌مصر لکه بدنامی وننك بگذارند ..

درهمین گیرودار که مردم بجمع آوری مال ومنال و گرد کردن اغنام واحشام وبستن باروبنه مشغول بودند (موسی) و(هرون) شیوخ قبیله‌رافرا خواندند ویکی ازآنها گفت :

ما باید برای همیشه سرزمین‌مصرراوداع کنیم وبارض موعودبرویم. آنجاجائی است که‌خداوندبرای‌سکونت‌ابدی‌عبریان‌درنظر گرفته وهمانگونه که بپدران ما وعده‌فرموده‌دروادی کنعان ، حتیان،اموریان ،حویان‌ویبوسیان نعمت بسیار انتظار مارا میکشد ودرجویبارهای آن‌شیروعسل جاری است ودرمزارع ارض مقدس مرواریدوبدخشان پراکنده میباشد .. ما بآنجا میرویم ولی‌راهی‌دورودراز باید بپیمائیم ... هرخانواده بقدر چندروز آرد خمیر کند و فطیر آنرا بر پشت ببندند تادر بیابان گرسنه نمانند .

یکی ازشیوخ پرسید :

ای (موسی) آیاتوهرگزارض موعودرادیده‌ای واگر ندیده‌ای‌چگونه قوم بنی‌اسرائیل را بآنجا راهبری‌میکنی ...

(موسی) درپاسخ گفت :

این‌من نیستم که شمارا بارض‌موعود میبرم .... بلکه‌خداوندباری‌تعالی است که فرشتگان مقرب درگاهش را به راهنمائی‌مامیگمارد واین‌فرشتگان درهمه حال ، چه روز وچه‌شب پیشاپیش‌قوم مادرحرکت خواهند بود ومابه تبعیت ازایشان خواهیم‌رفت ....

یکی دیگر ازشیوخ اظهارداشت :

ـ ای‌موسی .... گوش‌بده.... سخنی که من میگویم‌مطلبی است که از دل‌همه افراد بنی‌اسرائیل برمیخیزد وبرزبان‌من جاری‌میشود .... درمصر آنقدر زمین‌هست که اگرما بمیریم اجسادمان را درآنجا دفن کنند ...اگر میدانی که پایان این‌راه مرگ‌است بگذار دربندگی‌فرعون‌بمیریم واجساد ما دربیابانها طعمه درندگان وبهائم‌نشود ....

(موسی)جواب‌داد :

ـ این‌طرزسخن گفتن کفران‌نعمت است ... خداوند درمیان‌تمام‌نعمتهای خویش دونعمت‌را برترمیداند وآن آزادی‌وسلامتی است که هریك‌ازبندگان اوحق‌دارند از این‌دواستفاده کنند . . قریب به‌چهارصدسال این‌نعمت ازشما گرفته‌شده ودیگری نیزضایع گردیده بود ... حالا که‌خداوند‌نعمت آزادی‌را بشما ارزانی‌داشته‌حق‌است که بااجرای‌فرامین‌الهی سپاسگذار باشیدو بدانید که اینگونه حرف زدن کفران نعمت تلقی میگردد خدا درهمه حال پشتیبان وهمراه ماست ودرسخت ترین شرایط ازماحمایت‌خواهد کرد .

سکوتی سنگین حکمفرما گردید . . بزرگان قوم گوئی احساس شرمندگی‌میکردند ... خاموش بودند ولی(موسی) این سکوت را شکست وگفت :

ـ آیا اجداد شما نقل کرده‌اند که یوسف بهنگام مرگ چه وصیتی کرد ...؟ هیچ بخاطر میآورید ... مقصود من از فراخواندن شما در این موقع حساس همین بود که بآخرین وصیت (یوسف) جد بزرگوارمان عمل کنیم . . . .

برگزیدگان قوم بیکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها از جای برخاست وگفت :

ـ چرا . . . بخاطر میآورم که پدر بزرگم از جد خود نقل میکرد که او از افرایم حکایت می‌نمود . . . . ها . . . . وصیت انجام نشده (یوسف) اینست که بهنگام خروج تابوت و استخوانهای او را نیز به‌ارض موعود ببریم ..

واوله‌ای درگرفت . . . همه شیوخ بهیجان آمدند و برای (موسی) ابراز احساسات نمودند . . . (هرون)آنها را ساکت کرده و

اظهار داشت :

ـ گوش کنید ... تابوت حاضر است . . عده‌ای از زبده‌ترین جوانهای بنی اسرائیل را برگزینید تا برای آوردن جعبه محتوی استخوانهای یوسف اقدام کنند..

این عده باید جعبه را طبق علائمی که دردست است اززیر رودخانه نیل بیرون بیاورند... تاما خودرا آماده می کنیم شما نیز اینکاررا انجام دهید...

همه برای انجام این مهم داوطلب شدند. چه سعادتی ازاین بزرگتر که حمال تابوت یوسف باشند.

دوساعت بعد درمیان شوروغوغائی بی نظیر تابوت محتوی خاك و استخوانهای باقیمانده (یوسف) به ناحیه مسکونی عبریان انتقال یافت و پس ازچهارصدو اندی سال امانتی که یك ملت تاریخی بخاك مصر سپرده بود مسترد گردید ...

روزی که یوسف را درزیر رودخانه نیل دفن میکردند میان طبقات مردم مصر نزاعی درگرفت ساکنین هرناحیه می خواستند یوسف را درقسمت خود دفن کنند و بالاخره پیشنهاد افرایم پسرش به جنجال خاتمه داد.

آنروز قوم بنی اسرائیل عزت واحترام بی مانندی داشت ولی چهارصدوچندسال بعد وقتی همان تابوت رااززیرخاك بیرون میآوردند قوم (یوسف) درنکبت وادبارمیزیستند واگرخداوند(موسی) را برای نجات آن ها مأمور نمی ـ کرد شاید نام آن ها بزودی ازصفحه تاریخ محو میگردید وقومی بزرك ازبین میرفت . .

بهرصورت هنگامی که تابوت یوسف درپیشاپیش مهاجرین قرار گرفت همه چیزوهمه کار آماده بود ...

هیاهوئی عجیب برپا شده بود . . گاوان وگوسفندان بع بع میکردند و صدای خودرا درهم میآمیختند وباحرکت گله ها گردوخاك بهوا میرفت و فضارا تیره میکرد... اطفال شیرخوار که شاید هرروزدرآن موقع خواب بودند میگریستند و از جنجال اطراف وحشت می کردند و به سینه مادران

می چسبیدند .

جوانان بنی اسرائیل بهر وسیله ای که در دست داشتند مسلح شده و وظیفه دفاع از دیگران را بر عهده گرفته بودند ..

سالخوردگان بر الاغ و استر سوار بودند و زنان پیاده همراه مردان میرفتند ...

معلولین و بیماران در پناه خویشان سالم قرار داشتند و هرچند نفر یك معلول و یك افلیج و یا یك بیمار را برروی تخته نهاده و بردوش می کشیدند ...

ارابه و وسیله چرخدار یا نداشتند و یا اگر داشتند آنقدر ناچیز بود که در همان مراحل نخست سفر از کار افتاده در صحرا ماند .

همه عبریان بنا بفرمان موسی در اسکوت ، جمع شدند و پس از این که شمارش بعمل آمد و معلوم شد که هیچکس جای نمانده اجازه هجرت صادر گردید و ستون طولانی انسانهای زجر کشیده و محنت دیده به حرکت در آمد .

مصریان در دو سمت معبر ایشان گرد آمده و وضع رقت بار مهاجرین ، میهمانان چهارصد ساله سرزمین خود را تماشا میکردند و گاهی نیز استهزاء و مضحکه مینمودند ...

طفلی سنك میانداخت.. مردمتعصبی آب دهان بر تاب میکرد و زنی بدقلب و سیاه فکر دشنام میداد و مجسمه مصنوعی خدای بزرگشان را اوارونه میگرفت که نفرین و نکبت همراه مهاجرین باشد .

با این همه بدکاری از جانب عبریان هیچ عکس العملی بروز نمیکرد.. آنها سررا بزیر افکنده سرود نجات و آزادی میخواندند و بدنبال پیشوای عالیقدر خویش یعنی موسی عمران گام بر میداشتند و با امیدواری بجانب مقصود و سعادت میرفتند ...

سرود آنها آوائی شورانگیز ، اشعاری مؤثر و طنین سوزنده ای داشت . در دل هر شنونده بی احساسی مؤثر واقع میشد ولی عجیب این بود که مصریان مثل کوه یخ ، سرد و اشمئزار انگیز ایستاده بودند .

عبریان یکدل و یکصدا می خواندند و آهنك دردناك سرود آزادی با ریتم قدم های سنگین آنها که ماسه های صحرا رامیکوبید هم آهنگی و توازن

وتناسب خاصی داشت ...

هرچه بیشتر از سواد شهر دور میشدند، صدای آنها رسا‌تر میشد ... گوئی میخواستند کروبیان عالم بالا سرود نجات و آزادی را بشنوند و آنرا بعنوان شکرانه بدرگاه حضرت احدیت برند...

موسی وهرون هرچند هزار قدم یکبار میایستادند و از عقب بدیواره های شهر، به برج و باروی پسران آن... بسرستونهای عظیم وافراشته قصر فرعون که از ورقه‌های طلا پوشیده شده بود مینگریستند ...

گویا انتظار کسی را داشتند ... کسی چه میداند.. شاید با اجداد خویش که همه درزیر خاك (گوشن) آرمیده بودند خداحافظی میکردند... بلکه با روح یعقوب با ارواح پسران او که همه سرسلسله قوم بنی اسرائیل بودند سخن میگفتند ...

معلوم نبود (موسی) و (هرون) چرا میایستند و بعقب مینگرند ولی آنچه که مشهود میافتاد این بود که هر بار شهر کوچك و بازهم کوچکتر میشد تا این که سرانجام پشت پرده‌ای از غبار و گرد و خاك مستور گردید و برای همیشه از انظار بنی اسرائیل پوشیده ماند .

آنجا دوراهی بزرگی بود... یك راه بفلسطین وسرزمین کنعان همانجا که خداوند نعمت های آنرا به بنی اسرائیل وعده داده بود منتهی میشد وراه دیگر صحرای بزرگی ختم میگردید که درمنتهی الیه آن دریا با آنهمه عظمت و بزرگی قرار داشت..

درهمان نقطه بود که ستونی از ابر فرود آمد نزول کرد . . . تا این که .... به سطح زمین نزدیك شد ودرچنان وضعی قرار گرفت و باقی ماند ...

جمعی که ستون ابر را دیده بودند گرد (موسی) جمع شدند و مجتمعاً پرسیدند:

- یاموسی... این چیست ...

(موسی) اندکی سکوت کرد و سر برداشت و گفت:

- این نشانه‌ای است که خداوند برای رهبری ما فرستاده... این ستون ابر گون بهرسمت برود ما نیز باید بآنسوی حرکت کنیم... روزها ابر و شبها نوری شبیه آتش در پیش کاروان ما حرکت خواهد کرد ...

یکنفر پرسید :

ولی من این راهها را خوب میدانم . راه فلسطین و سرزمین کنعان اینست پس چرا ستون ابر بسوی صحرا قرار گرفته. آیا ما نیز باید راه راعوضی برویم و در صحرای بیپایان سرگردان باشیم ...

(موسی) گفت :

- صلاح ما را خداوند بهتر از خود ما می داند ... فرامین الهی را کسانی که بدون چون و چرا اجرا میکنند سعادتمند خواهند شد.

دیگری پرسید :

- عجیب است ... پس خداوند می خواهد ما را در صحرا سرگردان کند و اغنام واحشام ما را ازعطش و گرسنگی هلاك نماید و اطفالمان را بکشد . . . . اینست عدل خدائی که تو از بزرگی و مهر و عطوفت آن سخن میگوئی ..؟

(موسی) که از این سخن گفتن مخاطب خود رنج میکشید برای فرونشاندن غضب وخشم لحظه ای سکوت کرد و پاسخ داد:

- برو دیگر از خدای مهربان و بخشنده این طور یاد نکن که جز نکبت وادبار سودی نخواهی برد .... برو واز خدا طلب بخشایش کن زیرا ...

(موسی) اب به نصحیت او گشوده وهمه قوم را در پشت سر خود و بر سر دوراهی منتظر گذاشته بود که ناگهان از انتهای ستون طولانی کاروانیان هیاهوئی برخاست وصدا هائی بگوش (موسی) رسید که اکثراً نامفهوم بود ..

در آن میان فقط یك جمله بکرات شنیده میشد وموسی تشخیص میداد که میگویند :

- این کیست.. این چرا آمده ..او را باز گردانید .

ستون مهاجرین درهم ریخته و آشفته شده بود وموسی نمیتوانست دورتر از اطراف خود را ببیند .. اما چند دقیقه بعد صدای ارابه ای را شنید که بسرعت نزدیك میشود..

جمعی پس و پیش رفتند ..راه را گشودند تا بالاخره ارابه دوچرخه ای که

بادو اسب ابلق کشیده میشد رسیدودرچند گامی نقطه ای که(موسی) و(هرون) ایستاده بودند توقف کرد.

وقتی گردوخاك فرونشست (موسی) در کمال حیرت (آسیموس) را دید که ازبالای ارابه پائین جست وشتابان خودرا به(موسی)رسانیدو بروی پاهای او افتاد.

(آسیموس) می گریست .... سردار بزرك گریه می کرد و می نالید وپا های پیامبرخدا را می بوسید و دامن قبایش را می - کشیدومیگفت :

- به من رحم کنید ... مرا دراین جهنم تنها نگذارید من قادر نیستم باکسانی که خدای را نمی شناسند زندگی کنم ..رنج میبرم. می سوزم ....

(موسی) مقصوداورا دریافت.دستی بسرش کشیدو گفت :

-آخر تویکروزاز آنها بودی...

(آسیموس)جواب داد :

-اما حالااز آنهانیستم ..

(موسی) میخواست چیزدیگری بگوید ولی فرصت این کار را نیافت زیرا درهمین اثناء انسان دیگری ازدرون ارابه پائین جست و شتابان و دوان خود را به (موسی) رسانید ورو‌ی پا های او افتاد و با هردودست ساقهایش را گرفت وچهره خویش را بهخاك سائیدو گریه - کنان گفت :

-بزرگوارا ... همانگونه که‌مرا ازفلج ونکبت بیماری نجات دادی از این جهنم سوزان نیز دور کن که نزد خداوند اجری شایان خواهی داشت .

(موسی) نگاهی باو کرد و بفراست دریافت که آن دختر لاغر اندام (لیدا)دختر سردارفرعون(آسیموس)است.لذا گفت :

- کسی که تورا نجات داد من نبودم بلکه خدای تو بود... خدائی که جان میبخشد وجان میگیردوخاك‌مرده وسرد رابانسانی گویا وعاقل تبدیل میسازد وانسانی را باآنهمه کبروغروورونخوت وخود پرستی بخاك رمیگرداند ... نجات دهنده تو گرداننده زمین و برپادارنده ستارگان وچرخاننده ماه و آفتاب

است نه من ...

و بعد زیر بازوی پدرودختر راگرفت و آنها را اززمین بلند کرد و پرسید :

-شماچگونه توانستیدازشهرخارج شوید ..

-من وسردارفرمانده گاردمخصوص فرعون باتفاق میخواستیم بکاروان ملحق شویم وهمینکارراهم کردیم وازشهرخارج شدیم ولی دروازه بانان ما راتعقیب کردندوبالاخره اورا باپرتاب زوبین کشتندومن ودخترم (لیدا) توانستیم کاروان رابیابیم ..

موسی گفت :

-بسیارخوب .. بندگان خدا همه یکسان وبرابروبرادرهستند وکسی فضیلت بیشتری دارد که درایمان پایدارترباشد ... توهم ازما خواهی بود و میتوانی باما بارض موعودبیائی... امابگو که ازدرون شهرچه خبرداری و فرعون بعد ازحرکت ماچه میکند؟

قبل ازاینکه (آسیموس) جواب سؤال (موسی) را بدهدزنان عبری آمدندودختررا نزدخود بردند وبه مراقبت از اوهمت گماشتند وارابه (آسیموس)را دراختیار معلولین نهادند که چندنفرازآنها درآن براحتی سفر کنندوازرنج راه بیاسانید..

آنگاه(آسیموس) گفت:

بله پس ازعزیمت قوم(بنی اسرائیل) یاران ومصاحبین فرعون لب به شماتت گشودند وگفتند که کاری بیهوده کردی وپس از اینهمه خسران وزیان بی علت قوم اسیری راآزادی بخشیدی ازاین پس بایداجرت گزاف بدهی تامصریان کاربردگان عبری را انجام دهند تازه نه بخوبی ومهارتی که آنها داشتند از هرمهمی برمیآیند ... این سخنان در(فرعون) مؤثر واقع شد و دستورداد تاارابه اش را ببندند وهمه سربازان وزوبین افکنان وتیراندازان ماهرسپاه برای حرکت گردآیند ودرمقابل قصرجمع شوند ... تصورمیکنم تا امروز غروب آفتاب همه کاربرای تعقیب آماده شود ..

(موسی) چیزی نگفت فقط سررا تکاندادو بلافاصله عصارا بلند کرد وفرمان داد که همه بدنبال اوحرکت کنند ...

مجدداً کاروان بزرگ براه افتاد وراه صحرارا پیش گرفت .

ستون ابرسان پیشاپیش کاروان حرکت میکرد وآنهارا راهبری می نمود ... آنروز گذشت وبا اینکه همه خسته وناتوان شده وباستراحت احتیاج داشتند اجازه توقف داده نشد وشبرا نیز براه پیمائی ادامه دادند ...

شب هنگام نوری سرخ رنگ ، مانند شعله‌ای از آتش ، بفاصله هزار قدمی دیده میشد و(موسی) همه جا بدنبال آن نشانه گام برمیداشت و هرگز منحرف نمیگردید زیرا میدانست که خداوند صلاح کاررا بهترمیداند.

نیمه شب آتش متوقف گردید و (موسی) نیز فرمان داد تاقوم خسته و رنجور ازطول راه استراحت کنند ...

بزودی سکوت سنگینی صحرا را فراگرفت . هیاهو وغلغله خاموش شد وجزسگهای پاسبان گله همه درخواب فرورفتند ...

درنقطه دورتر از اردوی کاروانیان (موسی) در سکوت وخلوت شامگاهی ! زیرآسمان پرستاره ، عبادت میکرد ، مناجات مینمود وسجده شکر بجای می آورد ..

صبح باشکوه وجلال خاصی صحرای بی کرانرا روشن ونورانی کرد.. یك یك مهاجران ازخواب کوتاه دوشین بیدارشدند وبسرعت خودرا برای حرکت آماده نمودند ..

موسی میدانست که ازآنروز ببعد حوادث بزرگی اتفاق میافتد لذا برسرعت سیرخود افزود ومتعاقبین را نیز بهمان سرعت بحرکت درآورد تا ازدشمنی که دربی آنها بود فاصله بیشتری داشته باشند ..

لیکن (فرعون) باارابه بود وبنی‌اسرائیل پیاده . اومیتوانست چند روزراه پیاده روندگانرا چندساعته طی کند وخیلی زود بآنها برسد...

راستی چه می‌شود . . . ؟ آیا فرعون آنها را میگیرد وبا زجر و خواری بازمیگرداند .. ؟

کسی پاسخ این سئوال را نمی‌دانست وتنها خدابود که ازحقایق امور آگاهی داشت ولاغیر ...

فرعون باششصد ویك ارابه وچند هزار مردجنگی غرق سلاح کشنده فردای آنروز درتعقیب عبریان ازشهر بیرون تاخت وباشتابی هرچه بیشتر

شهر بزرك (رعمسیس) را پشت‌سر گذاشت وراه صحرارا پیش گرفت .
خودش سوار برارابه غرق اسلحه ، نیزه بدست حرکت میکرد ودو اسب قوی هیکل را پیشاپیش ارابه های دیگر سپاهیان میراند و درهمه حال چشم ازافق دوردست بر نمیگرفت وهرچه بیشتر جلو میرفت هیجان و التهابش فزونی مییافت ..
بانگاه درجستجوی مهاجرین بود ... وتعجب میکرد که چرا برای رسیدن بهسرزمین کنعان ازطریق فلسطین وازراه عمومی نرفته وبطرف صحرای بی‌پایانی که بدریای شمال منتهی میگردید عزیمت کرده‌اند.
درراه به‌آینده وبگذشته میاندیشید . . از (موسی)و(هرون) کینه‌ای التیام ناپذیر داشت .. قلبش پرازخون وسینه‌اش لبریز از کینه‌وعداوت بود وهرگاه مرگ جانسوزفرزند بزرك وجانشین آینده خویش را بخاطر می آورد، وازشدت غضب‌دندانهارا برهم میفشرد ودردل‌میگفت :
ـ چنان انتقامی ازبنی‌اسرائیل بگیرم که تاجهان باقی‌است شقاوت و بی‌رحمی مرا بعنوان نمونه ذکر کنند وسینه بسینه ودهان بدهان‌برای نسل های‌آینده حکایت نمایند .. (موسی) وهرونرا نیز باشکنجه میکشم ..آه... قلبم میسوزد ... آنشب‌راکه پسربزرگم دراثر وزش‌باد نسیم مسموم شد و جانسپرد بخاطردارم ... قیافه اوبهنگام‌مرك‌درنظرم مجسم‌است وتاعمردارم آنصحنه دلخراشرا ازخاطر نخواهم برد ..
(موسی) مسئول مرك اواست ... واورا بخاطر پسر خودم مجازات می کنم ... مرك اول‌زادگان مصری مهم‌نیست میلیونها نفرفدای یك‌موی فرزندان من ..آری (موسی) را بدست‌جلادان میسپارم.. دستورمیدهم بدنش را رشته‌رشته کنند وقطعات‌گوشتش را بریده وبعد رگهای‌بریده شده‌را بسوزانند که‌دراثر خونریزی بیهوش نشود .. آنگاه اورا درحوضی‌ازنمك طعام میافکنم و... اوه‌چه تماشائی است .. اوفریاد خواهد کشید، رنج و عذاب تحمل خواهدکرد وباسختی جان ازبدنش خارج خواهدشد..
(فرعون) دراین‌اندیشه ها غرق‌بود .. اسبهای‌ارابه سردماغ‌وتوسن بودند وبآسانی هیکل‌سنگین اورا میکشیدند وازپستی و بلندی جاده های ناهموار میگذشتند وارابه‌را نیز میجهانیدند .

همراهان (فرعون) نیزهمه ازستمکارترین مصریان بودند ...خداوند عادل مطلق است و(فرعون) را طوری برانگیخت که تعقیب کنندگان بنی-اسرائیل را ازستم پیشگان برگزینند .. هر کس رحم وشفقت دردل داشت آنروز بیمارشد ویا بعلتی انتخاب نگردید تاقهرخدا شامل حال او نشود..

فرشتگان آسمان دراین انتخاب نظارت میکردند و فرعونرا بدون اینکه بفهمد و بداند و ببیند هدایت مینمودند تا بدکارانرا بهمراهی خویش دعوت کند .

همه جا زشت وزیبا بسیاراست ... درمیان هرملت نیکو کار وبدکار فراوان یافت میشود وطبعاً مصریان نیز ازیك خصلت ویك سیره پیروی نمی کردند ... درمیان آنها بسیاربودند کسانی که باعبریان بنیکی رفتار می نمودند ومیان خود وبندگان بنی اسرائیل که طوق سنگین آهنین عبودیت فرعونرا بر گردن داشتند فرق نمی نهادند و هرجا فرصت میافتند باآنها بنیکی رفتار میکردند .

بااین تفصیل میتوان قیاس کرد که هر کس درآنروز تاریخی درمعیت (فرعون) برای قتل عام عبریان سوار شده بود ازچه نوع مردم بودند و با (بنی اسرائیل) که تنها مردم خدا پرست وموحد آنعصر وزمان شناخته می-شدند، چه کینه آشتی ناپذیری داشتند ... فرجام کار بدکاران معلوم بودوچرخ کندروی زمان بفرمان الهی آرام آرام آنهارا بسوی سرنوشت موحشی که انتظارشانرا میکشید پیش میبرد .

(فرعون) درصحرا سرگردانشد زیرا هنوزموقع آن نشده بود که با (عبریان) برخورد کند .. آنروزرا نیز در کاوش وجستجوسپری کردوشب هنگام ردپای مهاجرینرا یافت وبرای اینکه آثاریافته شده راگم نکنند فرمانداد تاشب درهمانجا توقف نمایند وسحرگاه بدنبال عبریان که مسلماً از آنجازیاد دور نشده بودند حرکت کنند .

فرمان اواجراگردید وششصدویك ارابه توقف کرد .. اسبان خسته راگشودند وبتوبره بستند وسپاهیان نیز باستراحت پرداختند ..

شب پرستاره وزیبائی بود ... وقتی آرامش برقرارگردید پیشقراولان اردوی (فرعون) صدای عوعوی سگان گله رادرهمان نزدیکی میشنیدند ..

خوشحال وشادمان شدند و بفرعون اطلاع دادند که صدای سگها بگوش میرسد ..

(فرعون) مغرور ، فرعون خودخواه کینه توز، بادی در گلو انداخت. مشتهارا گره کرد وبسوئی که صدا از آنجا شنیده میشد بلند کرد وفریاد هولناك وجگرخراشی کشید وگفت :

ــ ای موسی ... من به نزدیکی تورسیدم وتو به نزدیکی مرگ ... من بیدار وهوشیارم وتاصبح مراقبت میکنم که مبادا بگریزی وبروی ولی بیقین تواکنون درخوابی وعبریانرا نیزخواب غفلت فراگرفته .. بدانید که امشب آخرین شب زندگانی شما است وفردا صبح همه شمارا ازدم تیغ میگذرانم وازسرهای بریده زنان ومردان و کودکان (بنی اسرائیل) بنای مقبره فرزندم را میافرازم ... کجاست خدائی که شما ستایش میکنید .. باو بگوئید که فردا لشگریانش را برای مقابله باسپاه جراروخونخوارمن که به خون شما عطش دارند بفرستد وازپرستندگان خویش دفاع کند ...

این را گفت وبدون چادر خودرفت وبرخلاف آنچه که گفته بود تاصبح بیدار میمانم بخواب فرورفت ولی فرعون عقیده داشت که (موسی) خوابیده.. اومیگفت که امشب آخرین شب زندگانی عبریان است ..

اوبرای بنی اسرائیل وبخصوص برای پیامبر عالیشأن آنهامرك ونکبت وتیره روزی میخواست واما ... اما چند هزارقدم آنطرفتر...

حالا باید بسراغ موسی برویم .. غروب همانروز ...

وقتی آفتاب افق مغرب را بخون کشید وچون يك سینی برآتش در خط اتصال آسمان وصحرا قرار گرفت... دریانزديك بود ... ستون ابرسان.. یا فرشته‌ای که بآنشکل وهیئت کاروان خداپرستانرا هدایت مینمود در ساحل دریا توقف نمود (۱)

---

(۱) ـ در اینجا اختلافاتی وجوددارد که برای روشن شدن ذهن خوانندگان تذکر کوچکی کمال ضرورت رادارااست ... بعضی ازمورخین نوشته‌اندموسی درساحل رودخانه نیل اردوزد و آن حادثه بزرك در نیل، واقع شد ولی توراة دراین باره صراحت دارد ونوشته شده که موسی درساحل دریا برابر بعل صفون ومیانه (کلادل) ودریااردو زد.

آنجا ناحیه (پیهاحروث) نام‌داشت. بعل صفون درعقب ودریا درجلو آنها خودنمائی میکرد.. (عبریان) عجول. عبریان خسته و ناتوان .. زنان و مردان وحشت‌زده‌و بیمناك که‌ازوجودخصم‌خونخوار درپشت سرخودآگاهی داشتند بانك اعتراض برداشتندو(موسی)را احاطه نمودند که چراایشان رابسوی دریاآورده...

یکی‌ازعبریان که‌فرزندان خردسال متعددداشت وبیش‌ازجان‌خود به جگرگوشگان میاندیشید صف جمعیت‌راشکافت، پیش آمدوباچهره برافروخته ومشت گره کرده خطاب به(موسی) گفت :

- تو نمیدانستی که کشتی نداریم وعبورازدریائی باین‌عظمت ووسعت بدون کشتیهای بزرك امکان پذیر نیست .. چگونه راه مستقیم فلسطین را گذاشتی وازاین راه آمدی ... آیا درسرزمین (جوشن) که‌پدران‌ما درآنجا مدفون هستند جائی برای دفن کردن ما موجودنبود که‌ما را باین‌جا کشیدی که‌طعمه ماهیان دریا بشویم...

بدنبال سخنان جاهلانه ودورازایمان واعتقاد او فریاد دیگران به حمایت اراووتأیید عقیده اش برخاست وهمه باستثنای جمع قلیلی یکدل و یکزبان گفتند :

- اوراست میگوید..جواب‌خدا راچه‌میدهی ..

شخص‌دیگری‌پیش آمدوگستاخانه‌چشم‌وچراغ‌انسانیت(موسی‌عمران) رامخاطب‌قراردادواظهارداشت :

- اگریك انسان‌معمولی دچارچنین اشتباهی میشد بر او ایراد وارد نبود ولی ازبرگزیدگان خدا از کسی که‌وحی براونازل میشودوبی پرده ملکوت اعلی‌رامیبیند وبا خدا هم‌زبان وهم‌سخن‌میگردد عجیب‌است که‌جمعی بی‌پناه را باینجا بکشدو بچنان سرنوشت دردناکی دچار کند ..! ماکه‌قدرت جنك با فرعون را نداریم ... اگرپیش برویم بدریا میریزیم و اگرعقب نشینی کنیم همه ازدم تیغ جنگاوران (فرعون) خواهیم گذشت.. ای‌وای‌بر ما ...وای‌برتووفردای‌تو که باید‌پاسخ‌خدارا بدهی ...

(موسی) ازبی ایمانی‌وکم صبری(بنی‌اسرائیل) خون‌دل‌میخوردو چیزی‌نمیگفت ... آرام ایستاده بود .چوب‌دست بلند، عصای همیشگی‌رابدست داشت‌وگاهی سرش‌را بآن تکیه میداد وباعتراض‌قوم خودگوش میسپرد و

سکوت را حفظ میکرد ...

اندك اندك دامنه اعتراض بالا گرفت و هیاهوئی برخاست (هرون) که خصلت پیمبری و صبر و شکیب انبیاء مرسلین را نداشت بخشم آمد و بر صندوق شکسته‌ای بالا رفت و بانك برداشت خطاب به «بنی اسرائیل» گفت :

ـ ای مردم ... کاری نکنید که خداوند درهای رحمت و عطوفت خودش را برما ببندد ... بکرات باچشم ظاهربین خود مشاهده گردید که پروردگار عالم میان ما و مصریان فرق گذاشت و چنان امتیازی برای ما قائل گردید که جان و مال خویش و فرزندان و متعلقین ما را از گزند بلاها و آلام و اسقام حفظ فرمود درحالیکه هریك از بلاهای آسمانی که نازل میشد بیرحمانه ملت مصر را قتل عام مینمود و میگذشت ... ای وای بر شما که با مشاهده کرامات خداوندی بازهم به تبعیت از خصلت وخوی شیطانی از لطف و عنایت الهی غافل میشوید، بیمنك میگردید و خداوند را از خال و قال کارخود بی اطلاع میانگارید، خدائی که ما را در سخت‌ترین مراحل حمایت کرد و آزادی بخشید و نعمت بیکران داد ، اکنون نیز از گزند سپاهیان (فرعون) در امان نگاه خواهد داشت و حفظ خواهد فرمود... ای بی خبران چشم ضمیر را باز کنید و بدانید که همیشه فرشتگان ملکوت اعلی مراقب و محافظ ما هستند و فقط هنگامیکه ازین قبیل بی ایمانی‌ها از ناحیه شما ظاهر میشود و چنین سخنان کفر آمیزی بر لبانتان جاری میگردد فرشتگان میروند...

سخنان (هرون) که در سخنوری و فن خطابت مهارتی بسزا داشت در عبریان اثری نیکو گذاشت و با سرعتی غیرقابل تصور آنها را رام کرد .. همه کسانیکه قبلا معترض و خشمگین بودند سرافکنده و شرمگین شدند و چون (هرون) خاموش شد و از روی صندوق شکسته بپائین آمد پراکنده گردیدند و استغفار کنان بجای خود بازگشتند و باستراحت پرداختند .

همه استراحت میکردند اما (موسی) بخواب و خوراك و آرامش و سکون جسمانی علاقه‌ای نشان نمیداد. او مرد خدا بود ... مردان خدا آرامش روح سکون ضمیر و آسایش وجدان و عظمت روان و صفای جان را طالبند و (موسی) نیز در آن هنگام که همه بخواب خوش فرو میرفتند ، و اطراف آرام و خاموش میشد، بسوی معبود بزرگ خویش ، بجانب خداوندی اعلای اقدس میشتافت و جبین بر آستان بندگی و عبودیت مینهاد و به عبادت و مناجات

می پرداخت ...

آنشب نیز همینکار را کرد ... عصا بدست ازمیان جمعیت خفته وخاموش ازوسط کودکان وزنان ، مردان که اینجا وآنجا روی خاك آرمیده وسر بر سنك وخشت نهاده بودند گذشت ودور از اردو کنار تخته سنگی زانو زمین زد، نعلین ازپای درآورد و باصدائی آهسته ولی لرزان وهیجان زده گفت :

- الهی قصور (موسی) را در عبادت وخدمت بخلق ، بعظمت وبزرگی خودت ببخش . پروردگارا تندی وبدخلقی قوم مرا ، نادیده بگیر وعذر گناهانرا اززبان الکن من بپذیر وخط عفو برطومار تقصیرشان بکش که خطا سیرت بندگان وعفوو بخشایش خصلت وذات خداوندی تواست ... بار خدایا برضمیر تاریك من چنین میگذرد که امشب آخرین شب حیات برظالم و ستم (فرعون) وشبی است که فردای آن فرجام سیه کار بهای اوراخواهی داد. همچنان بیقین میدانم که اوامشب برای مرگ من وقتل عام بنی اسرائیل وبازگشت دوران اسارت وبندگی قوم اولادان (ابراهیم) بنده برگزیده تو نقشه میکشد وحیله ونیرنك می اندیشد ...

او بمرگ ما راضی است ولی من ازجانب بنی اسرائیل اورادعای خیر میکنم وعاجزانه استغاثه مینمایم که اگرجائی برای روشن شدن ضمیر تیره او ، محلی برای بخشایش گناهان او ، باقی است ازخطا ومظالم گذشته اش چشم بپوش واورا ببخش که برای ملت مصر سلطانی عادل و برای خانواده اش پدری مهربان باشد ... الهی من ازحق خودم در مورد ستمهائی که بمن و قوم من کرده میگذرم وتو که عادل ودانای مطلق هستی اورا ببخشای. (موسی) بدینسان مناجات میکرد و بخاطر فرعون ستم پیشه وظالم اشك میریخت، واستغاثه میکرد که خداوند از گناه او بگذرد وفرجام زشتی اورا بانجام نیك وآینده ای سعادت آمیز تبدیل کند .

سحرگاه بموسی وحی رسید که :

- ای (موسی) .. اگرفرعون یکبار دست بدرگاه الهی بسر میداشت عذر گناه گذشته میخواست درهای رحمت برویش گشوده میگردید ... ولی او گرگ سیه اندرونی است که هرگز سعادت ندامت وپشیمانی را نمییابد و دماغش آنقدر ازباد نخوت وغرور جاهلانه تیره گردیده که جز خویشتن

خدائی نمیشناسند .. ما اورا بحال خود واگذاشتیم همچنانکه همه گناهکاران را رها میکنیم تاهرگز هدایت نشوند و بسعادت دنیوی واخروی نرسند ... (فرعون) ومصریان همراه او نمیدانند که طومار هستی کثیف آنها درهم پیچیده خواهد شد وتوای (موسی) به (بنی اسرائیل) بگوتا ازسرنوشت آنها عبرت بگیرند واین حادثه را برای فرزندان وفرزند زادگان خویش نیز نقل کنند.. توای (موسی) به بنی اسرائیل بگو که چون مصریان درتعاقب آنها بساحل دریا نزدیك شدند بیمناك نگردند وازخدای خودغافل نشوند که پروردگارشان فرشتگانرا برای جنك ونبرد با (فرعون) مأمورخواهد کرد وجلال وعظمت خویش را ظاهر خواهد ساخت.

توای (موسی) به بنی اسرائیل :بگو که چون مصریانرا درتعاقب خود دیدند بهتروخوبتر جلال ظاهری ایشانرا نظاره کنند زیرا تاپایان جهان دیگر(فرعون) وهمراهان اورا نخواهند دید..

توای (موسی) فردا صبح فرداصبح قومرا کوچ بده و بسوی دریا بران.. آنها ازهیبت امواج بیمناك میشوند ولی توعصایت را بسوی دریا بگیر و آب را شق کن .. خواهی دید که چگونه ابروباد ومه وخورشید بفرمان ما درخدمت واطاعت تودرخواهند آمد تا (فرعون) ببیند و بداند که جز (یهوه) خدائی نیست ...

(موسی) درحالت رخوت وسستی فرورفته وعرق سردی بر تمام وجودش نشسته بود ... اوهمیشه ازبیم خدای خود بچنان حالتی دچار می‌گردید ودرهمان لحظات پربیم وهراس نیزموردوحی واقع میشد ومخاطب او وامرالهی قرار می گرفت ..

آنروز نیز (موسی) موقعی بخودآمد ودیده گشود که هوا روشن میشد وافق نقره فام اندك اندك بزردی میگرائید بوچنان بود که برصفحه‌ای از نقره خام گردطلا پاشیده باشند ..

(بنی اسرائیل) نیز بیدارشده وخودرا برای عزیمت آماده میکردند . بار وبنه را می بستند گوسفندان وگاوانرا جمع مینمودند ولی نمیدانستند تکلیفشان چیست واز کدام راه باید بروند.

ازآنسوی (فرعون) نیز بااینکه قصد داشت همه شهرا به بیداری

بگذراند ، بخواب رفت وصبح وقتی آفتاب حاشیه ابرهای آسمان دریا را زرد رنگ کرده بود بیدار شد ..

او بخواب صبحگاهی عادت داشته و آنروز که مجبور بود زودتر خویش را برای جنگ آماده کند ، کسل وخسته بنظر میرسید وهمه فرامین را باتندخوئی وبداخلاقی صادر میکرد ... وقتی برارابه سوار شد ، نگاهی ازروی کمال کبر وغرور بساحل دریا افکند ودست راست را بر پهلو گذاشت وبادی در گلو انداخت و گفت :

ـ نگاه کنید ... ببینید چگونه خودشانرا برای مرگ آماده میکنند.. چه جنب وجوشی دارند وهیچ نمیدانند که امروز آخرین روز حیات ایشان می باشد ... ازیکطرف دریای سرخ باآن عظمت وبزرگی وازسوی دیگر همه جا بیابان .... ومن وسپاهیان خونخوارم ... آه ... چگونه ازمرگ رهائی خواهندیافت ... حالاوقت آنست که ازخدای خود کمك بخواهند وباسحر و جادوی (موسی) برگرد خویش حصاری محکم بوجود آورند .

این را گفت وبااکراه آمیخته بخشم وغضب قهقهه‌ای تصنعی زدوفرمان حرکت را صادر نمود .

ازفاصله بعید ، (بنی اسرائیل) مانند مورچه‌هائی که براب آب پریشان ومتوقف شده باشند درحال جنب وجوش دیده میشدند . درست مثل این بود که میان مورچگانی که برای تهیه طعمه رفته‌اند ولانه آنها آب بزمین ریخته وراهشانرا بریده باشند ... بهرطرف میرفتند یاآب خروشان دریای احمر بودویابیابان بی انتهای خشك وام بزرع . ششصدویك ارابه آهنین (فرعون) با چندهزار سرنشینان آن که همه غرق سلاح ومست باده کینه وانتقامجوئی بودند بحرکت درآمد و(فرعون) برای اینکه (عبریان) را دچار ترس ووحشت بیشتری بکند فرمان داد تاارابه هاهم دریك صف حرکت کنند وهرچندنفر طبال وشیپورچی دراردوهست همه بکجا ویکمرتبه بطبل کوفتن و شیپور زدن بپردازند تاهامختصر مقاومتی که در بنی اسرائیل محتمل بود بمنصه ظهور برسد ازبین برود ...

ازاردوی موسی نیزمصریان مانندمورچگانی که ازلانه برای تهیه طعمه

بیرون میریزند وهمه بیکسوی هجوم میآوردندیده میشدند ..ولی هرچه بیشترنزدیك میشد بزرگتر جلوه میکردند و بهمان نسبت بیم وهراس (عبریان) نیزفزونیمییافت وبا پریشانی افزونتر باینسوی وآنسوی می‌نگریستند ودرانتظارنجات ووسیله فرج ورهائی بودند. (موسی) گفته بود که فرشتگان ملکوت اعلی بجای (بنی اسرائیل) با(فرعون) ویارانش خواهندجنگید وآنها براستی انتظارداشتند که بغتتاً درهای آسمان گشوده شود وسپاهی جراراز کروبیان بزمین سرازیرگردند وراه را بر (مصریان) بگیرند ...

با این امید جاهلانه دیدگان را به ابرها وآسمان آبی رنگ دوخته بودند وهرچه مصریان نزدیك ترمی شدند واثری ازفرشتکان دیده نمی شد، هیجان واضطراب بیشتری می یافتند ونسبت به (موسی) می‌خروشیدند ..

در این میان تنها (موسی) وبرادرش (هرون) خونسرد و آرام بودندو با شکیب خردمندانه ای، سخن می گفتند وديگران را نیزبقراروسکون دعوت‌مینمودند...

غوغای‌عظیمی برپاگردیده بود...جمعی از(عبریان) باترس ولرزدر حالیکه زانوانشان ازشدت وحشت متشنج بودگرد موسی وهرون حلقه زده وهرچند لحظه یکبار به پهنای‌دشت نظرمیافکندند وگریان وخروشان خطاب به آنهومیگفتند:

ـ دیدی . . . آخرمارا یك جا ویك مرتبه بکام مرگ کشاندی .... پس کوفرشتگان .. کجا هستند جنگجویان خدا .... آنهاکه تومیگفتی ازما دفاع خواهند کرد پس چرا نمیآیند...بگو زودتراز آسمان سرازیرشوند که‌اگرپس ازمرگ‌ماباینجا برسند ازوجودشان‌چه نتیجه‌ای عایدمیگردد ...

جمعی دیگرزنان وفرزندان راگرد خود جمع کرده ونوحه‌سرائی می نمودند ... کودکان شیون وزاری میکردند وزنان جیغ میکشیدند ومادران درعزای احتمالی جگرگوشگان‌خود پیشاپیش سوگواری‌مینمودند واشك‌میریختند.

(موسی) بهرطرف نظرمیافکندهمین صحنه‌دلخراش‌رامشاهده‌میکرد

وافسوس میخورد که چرا آنها تا آن درجه ایمان ندارند تادراین موقعیت سخت آرامش روح وقرارجان وروان خویش را حفظ کنند. اما این نکته مسلم است که همه مردم جهان یکدرجه فهم وشعور ندارند، بیك میزان نمی فهمند وطبعاً فاقد ایمان قوی میباشند. اگر قرارمیشد که همه بفهمند، همه ایمان داشته باشند، همه انسانها بااختلافی که خلقت میان ایشان گذاشته نیك وبد وزشت و زیبارا تمیز بدهند وجود پیمبران چه ضرورت داشت وخداوند برای هدایت آنها بعثت پیغمبران را لازم نمیدانست...

(موسی) بهرسوی نگریست، بعد بجانب دشت روبرو خیره شد، نیزه داران فرعون را مشاهده کرد که پیشاپیش دیگران ارابه را میراندند و پرچمهای ونگارنك منقوش باشکال حیوانات موردتقدیس مصریان بربالای آن دراهتزاز بود... ششصدویك ارابه، باهزارودویست ودوراًس اسب وصدها یدك ،مقابل دهها ارابه حامل بارو بنه وسلاحهای متفرقه وسنگین دشت راسیاه کرده ورمل وخاك بیابان رامیکوفتندو آسمان میفرستادند وفضا را تیره و تارمیکردند ...

صدای طبل ودهل وشیپورو کرنا نیزغوغائی بپاکرده بود که ازدور شنیده میشد وچون باشیون وزاری عبریان درهم می آمیخت آهنك زجر دهنده‌ای بوجودمیآورد که گوش را میخراشید وروان را می آزرد وپرده روح رامیخست...

(موسی) همه چیزرا بادقت وصبر وشکیب خاص انبیاء از نظر تیز بین خود گذرانیده وچون دریافت که تا چند دقیقه دیگر طلایه داران جنگنده (فرعون) باردوی (بنی اسرائیل) خواهند رسید بناگاه چهره را برگردانید ، وبا آوائی رسا ولحنی گویا وبیانی روشن خطاب به(بنی اسرائیل) گفت :

- برخیزید .. آماده باشید... اطفال واموال خودرا جمع کنید وبه سوئی که من میروم بیائید.: بفرمان خدای لایزال باید ازوسط دریا وازمیان امواج خروشان بگذریم وبساحل دیگر بحراحمر برسیم.

(عبریان) برخاستند ... جنبیدند ... حرکت کردندولی گامهایشان پیش نمیرفت. . گاهی بعقب مینگریستند ونزدیك شدن (فرعون) و سپاهیانش را میسنجیدند وزمانی به امواج خروشان دریا نگاه میکردندو

برخود میلرزیدند..

دسته های عبریان بحرکت درآمدند ودقیقه ای بعد بکنار موسی وهرون که با سرعت بیشتری خود را بساحل دریا رسانیده بودند قرار گرفتند (موسی) خیره شده بود. آیا براستی پیغمبر خدا عقل ودرایت سلیم را ازدست داده که میخواهد قوم خود را بدریا بریزد . . . ؟ یعنی چه . . . چگونه ممکن است ازدریا گذشت .....؟ امواج خروشان کوههای عظیم راچون پرکاه درخود می کشد ومی بلعد ومیغلطاند ومحوونابود میکند دراینصورت آنها چه سرنوشتی خواهند داشت ... وقتی همه آرام گرفتند، (موسی) یکبار دیگر بازگشت و گفت:

- نگاه کنید ... (فرعون) باشتاب بجانب مرگ و نیستی می آید... خوب به آن ها نگاه کنید زیرا تا پایان جهان دیگر آنها را نخواهید دید ... مرگ ونابودی درنزدیکی آنهاقراردارد وبزودی ایشان رادرکام خودمیکشد ..

(موسی) بازهم میخواست حرف بزند ولی یکی ازعبریان که بی اندازه خشمگین بنظرمیرسید فریادی کشیدو گفت:

- چه میگوئی (موسی) ...این حرفهای نامربوط چیست.... ما زودتر از (فرعون) طعمه ماهیان دریا خواهیم شد ..

(موسی) باملایمت پاسخ داد:

- نه نورچشم من ... اشتباه میکنی زیرا خداوند همانطوری که باجداد ما، به یعقوب ویوسف وقبل ازآنها باابراهیم خلیل الرحمن وعده فرموده است. مارا حفظ خواهد کرد وبارض موعود که بهشت روی زمین است میرساند ... اکنون جلال وعظمت، قدرت وبزرگی خدای یکتا رابچشم خواهید دید و برشما است که آنچه را بادیده مشاهده می کنید بآیندگان که سعادت رؤیت جلوه کبریائی را ندارند تعریف کنید ... نگاه کنید وخاموش باشید..آرام بمانید زیرا هم اکنون تمام ملکوت، اعلی گرداگردما جمع خواهند شدتاراه دریارا برویمان بگشایند.

امواج دریا که تا لحظه‌ای قبل چون کوه برمیخاست وروبهم میغلطید، میخروشیدو کف آلود وخروشان وخشمگین ساحل رابوسه میزد دوباره بدریا میگریخت، آرام گرفت..

دریا بطور معجز آسائی خاموش شد.. سطح آب .. صاف، صیقلی. بیحرکت بود... بنی اسرائیل نیز خاموش شدند. همه نفسها را در سینه حبس کرده و با دیدگان حیرت زده به موسی و دریائی که ساکن گردیده بود مینگریستند و هنوز نمیدانستند چه باید بشود. آنها که التهاب بیشتری داشتند دزدانه بعقب سر خودنگاه میکردند و بقیه فقط صدای چرخهای آهنین ارابه های (فرعون) را میشنیدند که باشتاب بجانب آنها میآمد..

سکوت چند ثانیه بیشتر بطول نیانجامیده بود که ناگاه (موسی) عصای خودرا بلند کرده و باصدائی رسا، درحالیکه ازشدت هیجان میلرزید وازفرط شوق میگریست بانگ برآورد و گفت :

ای دریا ... به جلال و عظمت پروردگار عالم به فرمان خداوند لایزال بی چون ، راه باز کن و بنی اسرائیل را در آغوش بگیر و بسلامت در ساحل دیگر بگذار...

این را گفت وعصای را آن چنان که می خواست دریا را بزند پائین آورد.

آه... حادثه عجیب وغیرقابل تصوری بوقوع میپیوست.. راستی حیرت - انگیز بود اماهمه باچشم خود میدیدند.

دریاشکافت ... امواج ازدوسمت برخاست روی هم ریخت، بالا رفت ، عظمت یافت ولحظه بلحظه برارتفاع آن افزوده گردید تا اینکه ازدوسمت چون دو دیوار مرتفع که دردوسوی جاده‌ای پهن کشیده باشند شکل پذیرفت و همچنان باقی ماند..

کف دریا نمودار گردید ولی ازعمق آن نیز کاسته شد. بالا... آمد، تا هم سطح کرانه های آن شد.

راه باز گردید وموسی اولین کسی بود که قدم در آنراه عجیب نهاد و پیش رفت. . ازدوطرف دیوارهای آبی سر بفلك کشیده بودند و (موسی) بدون اینکه بچپ وراست خود بنگرد بخواندن سرود شکر گذاری مشغول شد و به پیشرفت پرداخت .

پشت سر او (هرون) و بعد (عبریان) بحرکت در آمدند و بزودی تمام (بنی اسرائیل) ازساحل جدا شدند وروی جاده‌ای که ازاین ساحل بآن ساحل

ادامه داشت قرار گرفتند وبدون بیم وهراس پیش رفتند...

همه با (موسی) هم آوازمیشدند وسرود شکرگزاری خداوند را میخواندند. . صدای آنها ازمیان دودیوارعظیم آب دریا که چون حصار مرتفعی جاده میان آب را حفاظت مینمود میگذشت درفضا پخش میشد وبگوش فرعون نیزمیرسید.

هنگامیکه آخرین افراد(بنی اسرائیل)جدا شدندو بروی جاده آبی رفتند، فرعون با ارابه خود بصد قدمی ساحل رسیده بود...درپشت سراو بلافاصله ارابه های سرداران او قرار داشت. تا این جاگرد و خاك و غبارمانع ازاین بود که ایجاد دیواره های عظیم آبی وجاده معجزه آسا را مشاهده نمایند وچون (فرعون) دهانه اسب ها را کشید وتوقف نمود، گرد وغبارخوابید ومنظردید اوروشن گردید ناگهان ازحیرت وتعجب واز وحشت وهراس دهانش بازماند، فریادی جگرسوز کشید وباانگشت دریارا نشان دادو گفت :

ـ چه می بینم ...؟ این چیست ...؟ یعنی چه .. ؟ این (موسی)ساحر وجادوگر است. نگاه کنید ... دریا را شق نموده و(بنی اسرائیل)را بـا نیروی سحروجادوازروی آب میگذراند بدون اینکه امواج خروشان حتی دامن ایشان راتر کنند.

ولوله ای درقوای(فرعون) پیچید...غوغائی ازحیرت واعجاب برخاست.. زمزمه درگرفت وهردوسه نفر که بریك ارابه سوار بودند. به نجواو گفتگوی زیر گوشی پرداختند...

(فرعون) بیش ازدیگران متعجب بود وهیچ نمیدانست چه باید کرد.. او کارخود را تمام شده میانگاشت ، با درنظر گرفتن موقعیت محل وحساب اینکه عبریان بی دفاع و بدون سلاح جنگی هستند یقین حاصل نمود که برآنها چیرگی مییابد وبازمثل سابق ایشان را بقیداسارت وبوغ بندگی و بردگی میکشد و مزارع وکشتزارهای بسی بـرزگر راکه همچنان غیرقابل انتفاع افتاده بودند مجدداً به رونق می آورد وصد چندان بر درآمد خویش میافزاید.

میخواست شخصاً شاهدمرك(موسی) و(هرون) باشد... آرزوداشت که همانگونه که برارابه سواراست دستوردهدتا(موسی) را شقه کنند وبردم

استر ببندند ودر صحرا بکشند تا کشته شود ..

آرزو وامیدهای دیگری نیز داشت .خیلی نقشه‌ها کشیده بود. خیلی حسابها میکرد و برای از بین بردن کانون قدرت ومقاومت خدا پرستانه‌ای که ایجاد گردیده بود طرحهای دقیقی داشت.

اما عنایت الهی، نیروی خدا پرستی و ایمان بنی اسرائیل همه حسابها راغلط از آب در آورد... نقشه ها را خراب و کاخ آمال و آرزوهای طلائی فرعون راویران کرد.

اکنون « فرعون » با چشم خویش می دید که « بنی اسرائیل »روی آب دریا ، سهل تر وروان تر ازخشکی میروند و بزودی بساحل دیگرمی- رسند... عجبا...!

چند دقیقه« فرعون» همچنان سوار برارابه ایستاد وخیره خیره به منظره مقابل نگریست. فکرمیکرد که شاید آنچه میبیند وهم وخیال است. به بینائی خود شك داشت ویکی دوبار پلکها را برهم زد که اگر خواب و تصویری ازخیال بر صفحه منظر اومجسم گردیده محو وحقیقت آشکار شود... ولی نه..نه.. آنچه که اومیدید عین حقیقت بود. حقیقتی وحشتناك ورعب آور.. باور نکردنی وعجیب ...

چند دقیقه فرصت زیادی است . ودرهمین فرصت عبریان بدون بیم و هراس پیش میرفتندو لحظه بلحظه ازساحلی که فرعون واعوان و انصارش بنظاره ایستاده بودند دورمیشدند و بهمین نسبت بساحل دیگر میرسیدنـد « موسی» اولین کسی بود که بساحل رسید ولی او پای درخشکی نگذاشت. روی آب روی همان جاده آبی، میان دودیواره بزرك ایستاد، هرون نیز درسمت دیگر قرار گرفت و آنقدر صبر کردند تا همه (بنی اسرائیل) گذشتندو بخشکی گام نهادندو تأمین یافتند.

از آنسوی آب، (فرعون) نهیب زد، فریاد کشید، شلاق دسته طلائی خویش رادرهوا بجولان در آورد وپشت اسبها راخست فرمان حرکت داد:

-پیش..حرکت کنید. بدنبال من برای گرفتن عبریان..

راه معلوم بود ..و(فرعون)میخواست قبل از اینکه (بنی اسرائیل) بساحل برسندخودرا بایشان برساند. ازهمان راه که (عبریان)میرفتند. چه از این

بهتر و خوبتر.. چه راهی از آن نزدیکتر..

(فرعون) ارابه را روی جاده آبی انداخت و چقدر خوشحال شد وقتی که دید ارابه مثل اینکه روی راهی از آئینه سر میخورد و پیش می‌رود بدون اینکه پاهای اسب بلغزد...

نشاطی بی‌سابقه و شوری بی‌مانند (فرعون) را فرا گرفت... با دست اشاره‌ای کرد و دیگران را نیز تحریص و تشویق نمود بطوری که همه ارابه را پیش راندند و به جاده آبی مسطح افتادند و پیشرفت را ادامه دادند..

گوئی اسبها بال در آورده بودند و (فرعون) و یارانش روی ابرها حرکت میکردند سم اسبان و گردش چرخها هیچ صدائی ایجاد نمینمود و چنان بنظر میرسید که جاده را از آئینه صاف و از پنبه نرم ساخته و دیواره‌های عظیم دو طرف را نیز برای آن بوجود آورده‌اند که فرعون را حفظ کنند.

کبر و غرور چشم ضمیر و بینائی عقل و قوه تشخیص عقل و درایت اورا کور کرده بودند غافل ازاین بود که نظام طبیعت بخاطر او متوقف نگردیده... فکر نمیکرد که سرنوشت آب و دریا که نرمی و غرق کردن است برای ادامه ظلم وجور وی تغییر نیافته است..

هیچ نمیاندیشید که اگر دیواره‌های عظیم آبی فرو بریزد و باز آب دریا متلاطم و طوفانی شود و بالاخره اگر جاده زیر پایش فرو کشنده و غرق کننده شود چه خواهد شد و چه پیش خواهد آمد..

باین مصیبت عظیم نمیاندیشید و چنین گمان میکرد که طبیعت مقهور قدرت او گردیده و ذات و سرنوشت خویش را عوض کرده که او موفق و پیروز باشد و باز مظلومان را در سیل ظلم و بیداد غرق سازد...

کسی چه میداند.. شاید خداوند عادل و قهار چشم ضمیر اورا کور کرده بود که با پای خویش بمقتل برود و بدست خود گوری ژرف و عمیق بکند و در آن بیارامد. و سرانجام قومی را نیز از تیره بختی و تاریخی را از ننگ و بدنامی آسوده سازد...

بهرحال هرچه بود (فرعون) پیش میرفت بدون اینکه بفرجام کار

بیاندیشد . آنقدر رفت تا بمیانه راه رسید وچون روی بر گردانید مشاهده کرد که همه سپاهیانش روی جاده آبی قرار دارند و بسرعت باد درپی اومیتازند و پیش میروند. لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست و بر سرعت اسبهای ارابه افزود ..

درست در همین هنگام آخرین فرد عبری از آب بخشکی قدم نهاد و (موسی) و (هرون) نیز که تا آن لحظه در دو سمت راه ایستاده بودند در پی دیگران روان شدند .

صد قدم آنطرفتر موسی ایستاد. عصا را بهوا بلند کرد و (هرون) که مقصود او را دریافته بود بانك برداشت و گفت :

- جمع شوید و بدریا بنگرید . قهر خداوند را تماشا کنید . سالهاست که پدران ما، فرزندان ما ، برادران وخواهران ما که بیگناه دراثر ظلم و جور (فرعون) و بیدادکاری‌های سپاهیان او کشته شده‌اند ، از سینه خاك بدرگاه خدا مینالند واستغاثه میکنند که بساط ستمکاری (فرعون) برچیده شود . پروردگار مهربان باین فریادها لبیك اجابت گفت ومارا آزادی بخشید و (فرعون) سیاهدل را باپای خود باینجا کشید که فرجام کار خود را بگیرد ومانیز هم... از کوچك و بزرك باچشم خود ببینیم که پایان بیدادگری چیست وخداستمکاران راچگونه پاداش میدهد. آنچه می بینید بخاطر بسپارید تا بیاد داشته باشید. عبرت بگیرید و رای آیندگان بی کم و کاست حکایت کنید تا آنها نیز از زشتی دامن بکشند و بنیکوکاری بگرایند.

(هرون) خاموش شد همه دیدگان بآب دریا به‌راه بـزرگی که در وسط دودیوار کوه پیکر بوجود آمده بود دوخته شد.

نفسها در سینه حبس و نگاهها خیره گـردید و در همین هنگام بود که آتش غضب پروردگار زبانه کشید و خرمن هستی (فرعون) را سوزانید . .

چه شد ..؟

دریا بتلاطم افتاد . دیوارهای آبی که تا آن لحظه بردوسمت جاده سر بفلك کشیده بود فروریخت. آب دریا زیر پایشان سست شد ، نرم شد ، پائین رفت، بالا آمد، وارابه‌های مصریان راچون پر کاه بسوی دیگر پرتاب نمود ودر کام

مرگبار خود کشید.

(فرعون) که انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت رنگ پریده و هراسان گردید. مهار اسبها را رها کرد. با هردو دست لبه سیمین ارابه را چسبید ولی آنجا نیز زیاد درنگ نکرد چون با یک تکان شدید بهوا پرتاب شد و سیلی از آب خروشان و خشمگین اورا بزیر کشید وبدست یک موج مهیب دیگر سپرد.

موج اورا بهوا بلند کرد. درست مانند پهلوانی غول پیکر و دیو آسا که طفل خردسالی را روی دست برداشته باشد، یکی دو لحظه آنجا نگهداشت آنقدر که فرعون توانست چند فریاد جگرسوز گوشخراش بکشد، بعد پائین آمد و دیگر نفهمید چه شد.

همینقدر میدید که از جائی بجائی دیگر کشیده می‌شود و در لبه کف آلود امواج می‌غلطد و هربار که می‌خواهد فریاد بکشد واز کسی استمداد کند، آب شور دریا بحلقومش فرو میرود. و شکمش را سنگین تر می کند.

آنجا پایان همه چیز بود. پایان یک زندگی، پایان یک عمر ظلم و بیدادگری پایان آرزوها و اوهام و تصورات و بالاخره آخرین صفحه کتاب غرور و خودپرستی کامجوئی و تعدی به حقوق مردم.

(فرعون) درهمان لحظات آخر، فهمید... آه که چه دیر فهمید و بسیارند انسان‌هائی که دیر میفهمند وهمیشه فرصتهای نیکوی حیات را از دست میدهند.

وقتی بانگ مرگ برخاست پرده‌های عجب پاره می‌شود. حقایق با سیمای واقعی ظاهر میگردند و دیدگان بصیرت و بینائی باطن همه چیز را آن‌طوری که هست می بینند لیکن چه‌سود که دیگر فرصتی برای جبران مافات نمانده.

(فرعون) نیز همانجا فهمید که همه عمر خطا رفته بود و حالا بجائی رسیده که هیچکس یارای کمک اورا ندارد.

مرگ چهره وحشت انگیز خود را باو نشان داد آغوش دردناکش را گشود و پنجه های خونریز را دراز کرده حلقوم اورا گرفت و بکام قیر گون خود کشید.

(فرعون) بزیر آب رفت. تلاش کرد دست و پازد. اما کاری از پیش نبرد. نفسش به تنگی افتاده بود. شکمش از فشار آب نزدیك بود بترکد. چشمانش از وحشت مرك باز مانده و اندك اندك از حدقه خارج میشد. و سرانجام در زیر خروارها میلیونها خروار آب جان سپرد.

(عبریان) در چند صد قدمی دریا ایستاده بودند و تماشا میکردند.. گاهی یك اسب و زمانی یك ارابه را میدیدند که باسرنشین و یا بدون راکب در دست امواج بهوا بلند میشود و باز پائین میرود... بندرت صدای فریادی از میان خروش امواج و غرش دریا میشنیدند... اما پس از چند دقیقه بجای همه چیز و همه صداها و غرشها سکوت سنگین و حزن آوری ایجاد گردید و دریا و ساحل دوطرفش را فرا گرفت.

عجبا.. با اینهمه ظلم و جور که از فرعون و اعوان و انصار او دیده بودند، باز عبریان از مشاهده این منظره وحشت آور متأثر و اندوهگین شده سرها را پائین افکنده و میاندیشیدند...

(موسی) نیز خاموش بود... در دل خداوند ذوالجلال را تسبیح می گفت و از جانب قوم خود توجه و الطاف الهی را سپاس گوئی می کرد...

سکوت همچنان ادامه داشت که ناگهان (مریام) خواهر اعیانی (هرون) دف بزرگی را برداشت و چندین بار بر آن کوفت و باین ترتیب زنان عبری را بهیجان و خروش درآورد و بشادی و پای کوبی برانگیخت...

صدای دف (مریام) سکوت را شکست و بعد که زنان هروله کنان براه افتادند مردان نیز روی از دریا برگرفتند و آرام آرام، درحالیکه سرود میخواندند براه پیمائی ادامه دادند و ساعتی بعد از ساحل بحراحمر دور و در افق ناپدید شدند..

ارض موعود

عبریان شب هنگام که برای اردو زدن و گذرانیدن شب تیره از راه بازماندند ومتوقف گردیدند ، دلی ازشادی لبریز وروح از امنیت و جمعیت خاطر پرداشتند .

دیگر هیچ چیز آنها را نمی‌ترسانید . . . نه فرعونی بود که با یک کلمه دو حرفی «نه» پیمان های متعددی را که می‌بست بشکند وآزادی آنها را بخطر بیافکند و نه در عالم بیکران موجود سنگدلی چون « فرعون » یافت میشد که جای اورا بگیرد واعمال ورفتاروحشیانه‌اش را دنبال کند .

« بنی‌اسرائیل» یك عمر درخوف وبیم ورجا وهراس گذرانیده بودند شب که سر بر بالین مینهادند امید نداشتند صبح دیده بجهان بگشایند وروز که ازخانه برای انجام وظایف شاق و کمرشکن قدم بیرون‌می گذاشتند. بازن وفرزندان خودوداع میکردند . زیرا انتظار بازگشت بخانه رانداشتند وهر لحظه این امکان‌وجود داشت که یکی ازمباشرین فرعون بخشم آیدویك یا چند نفرمظلوم بیگناه‌را بقتل برساند...

درنظرفرعون ارزش و بهای‌اسبان واستران‌طویله‌اش بیشتر ازمردان‌و زنان بنی‌اسرائیل بود ومحتملا اگریکی ازاسبهای‌سواری‌اوسقط میگردید. شاید برمهترحیوان میخروشیدلیکن‌اگرهمان مهتر بعمد ویابسهو ، برسبیل تفرج وبرای آزمودن برندگی‌شمشیرچندنفرعبری‌رابقتل‌میرسانیدفرعون‌می خندید وازاومیخواست تاچگونگی‌قتل‌آن بیگناهان راتعریف‌وتوصیف‌نماید که بیشترلذت ببرد و شادمان وخوشنود گردد .

بسیاراتفاق افتاده بود که یکی ازسرهنگان و یا فرماندهان سپاه فرعون درمقابل دکان‌آهنگری پس ازصیقل کردن وسنگ‌زدن تیغه فولادین شمشیر بمنظورآزمایش درجه برندگی‌آن کردن طفل عبری وبازنی اززنان بنی‌اسرائیل رامیزد ، ویادست پیرمرد وپای‌جوانی راقطع‌میکرد وقهقهه

می خندید وپی کارخویش میرفت.

این بود رفتارمصریان با عبریان و حالا که آزاد شده و بسوی زندگی مستقل و مرفه می‌رفتند حق داشتند تا سرحد امکان شادمان و خندان باشند .

شب بکندی می گذشت ولی اکثر عبریان با وجود خستگی مفرط نشسته بودند و با هم سخن می گفتند و مشاهدات خویش راحکایت میکردند . .

سحرگاه موسی یکبار دیگر برای قوم خود سخن گفت ، آنها را بصبر و بردباری دعوت کرد و این طور بگفته های خویش خاتمه داد که :

ـ ای برادران وخواهران من.. گوش کنید.. بدانیدو آگاه باشید که هیچکس بدون تحمل مشقت وسختی به‌آسایش ورفاه نمیرسد تا شب تیره وقیر گون نگذرد ، روزنمیرسد وخورشید عالمتاب جهان را منور نمی‌کند ... شما سالها رنج بردید ، اسارت‌وبردگی راتحمل کردید کمااینکه پدران‌مانیز کم وبیش بهمین نحوزندگی نمودندو بالاخره روزآزادی رسید شماکه طعم اسارت را چشیده‌اید قدر آزادی را خوب میدانید . . . اینست آزمایشی که خداوند برای بندگان خود مقرر فرموده تا میزان تقوی و ایمانشان را ظاهر نمایند . . . پروردگار مهربان ما را بسرزمینی رهنمون گردیده که در آن انواع نعم بوفوریافت میگردد . . . درجویهایش آب مروارید گون جاری‌است وشاخ درختانش ازسنگینی میوه‌ها خم‌شده‌وزمین را بوسه میزنند ... برای رسیدن بارض‌موعودباید ازسرزمین خشك وبی آب وعلفی بگذریم ... همانگونه که برای تحصیل آزادی قوم ما چهارصدوچند سال‌اسارت راتحمل کرد... بشما تذکرمیدهم‌وتوصیه‌میکنم که صبورو بردبار باشید وسختی‌هارا باایمان بپذیریدوهرگز از لطف ومرحمت خداغافل نگردید که سرنوشت سیه‌کاران همان‌است که (فرعون) ویارانش یافتند ..

پس‌ازپایان سخنان (موسی) کاروان مجدداً روی‌براه نهاد ودر دشت پهناورو بی‌آب‌وعلفی که پایان آن معلوم‌نبود سفرطولانی خودراآغاز کرد.. یکروز گذشت ... درطی آن روز عبریان ازنان فطیری که داشتند

خوردند، ازمختصر آب آشامیدنی که درقمقمه‌های چرمی برای روزهای سخت نگهداشته بودند رفع عطش نمودند آنها که داشتند از آنها که نداشتند دستگیری کردند وطوری رفتارشد که همه متساوی رفع جوع ودفع عطش کردند..

روزدوم نیز گذشت درآنروز آفتاب سوزندگی طاقت فرسائی داشت رمل زیر پایشان آنقدر داغ بود که گوئی روی دریائی از آتش سوزان وآهن مذاب راه میرفتند آفتاب بالای سرشان آنچنان بشدت میتابید که خون در شرائین وعروق ایشان بجوش می آمد ...

دنیا پیش دیدگان آنها رنك سرخ خون گرفته بود وبهرطرف که نگاه میکردند آفتاب ودشت وصحرارا برنك خون میدیدند .. این اثر سوزش آفتاب بود ... گرمی کشنده وطاقت فرسا حرارت جانگداز وطاقت کش ...

دیگرچه امیدی بزندگی میتوانستند داشته باشند؟ همه مینالیدند .. همی بی طاقتی میکردند .. اطفال خردسال در پناه لباس مادران گرم میشدند ، شیون میکردند وچون اززیر لباس بیرون میآمدند ازسوزش آفتاب ووزش بادهای گرم بجان میآمدند وبربی تابی والتهاب میافزودند .. معلوم نبود چه میشود .. همه حدس میزدند که بزودی ازشدت حرارت وازفرط عطش وبسیاری گرسنگی جان خواهندداد واجسادشان طعمه کرکسان هوا میشود تنها کسی که لب بسخن نمیگشود وساکت وآرام بدون غرش وناله راه میپیمود (موسی) بود....

او نیز انسان بود . انسانی حساستر وزود تأثیر... باندك تألم آزرده میشد ولی فرقی که میان اوودیگران وجودداشت بزرگی روح وسعه صدر و عظمت اراده وقدرت روان او بود .

او باهمان نیروی ایمان همه مشکلات را آسان میگرفت .. صبرو بردباری نشان میداد درسخت ترین مراحل حیات لبخند تسلی بخش ازلبانش دور نمیشد ولحظه‌ای ازلطف وعنایت خدای خود غفلت نمیورزید ..

دلش میخواست که دیگران نیزمانند او بودند.. او برای همین کار بزرك مأموریت داشت میخواست ازمردم شکست خورده ، ازقومی رنج کشیده و مأیوس، ازملتی ناامید وباروحی ضعیف وارادهٔ‌ای خلل پذیر ملیتی بزرگ قدرتی الهی وشخصیت‌های بی مانند بسازد وبدنیای آینده بسپارد .

او باآنهمه کرامات ومعجزات ماموریت داشت که ریشه‌جهل‌وفسادرا ازبیخ‌وبن بر کندانواردرخشنده ایمانرا درزوایای تاریك و ظلمانی روح خلق بدمد . اجتماعات را ازظلمت جهل برهاند.. خداپرستی وایمانراورونق‌دهد وروح ایشانرا باسلاح شکست‌ناپذیراعتماد ووثوق به‌عدالت‌الهی‌ووجود حق وحقیقت مجهزومسلح گرداند .

اووظایف سنگینی برعهده‌داشت وخوب میدانست که‌خداوند عالم‌این مشکلات رابرای چه‌وروی چه‌حساب درسرراه عبریان پدیدمیآورد .

اوآگاه ودانابود ... اوباچشم بینای ضمیرهمه‌چیزرامیفهمید ومیسنجید وطبیعی است که هرمشکلی را ازجهت روشن بینی درنظرمیآورد وباصبر وشکیب میگذرانید .

دیگران این‌قدرت روحی رانداشتند وخیلی‌زود بی‌تابی میکردند .. اگرظلمت نباشد روشنائی نیست .. اگرتلخی بذائقه انسان نرسد شیرینی موجودیت خودرا ازدست میدهد وبالاخره اگرشدت ومشقت نباشد قدرراحت دانسته نمیشود ... هرچیز باضد خود شناخته میشود وخداوند نیز میخواست عبریانرا بقدروارزش آنچه که میدهد واقف‌وآگاه گرداند..

اینکار بازبان وبیان ... باگفتاروپندار امکان پذیر نمود ... عبریان نه‌قدرت فهم مطالب سنگین‌را داشتند ونه آن توانائی روحی را دارابودند که با نیروی اندیشه مشکلات ومعضلات رااستنباط نمایند. دراینصورت‌راهی جزاین وجود نداشت که ازمرحله‌ای سخت و کشنده بگذرندتابعداً قدرراحت وآسایش را بدانند ...

سومین روزخطرناکترین مراحل‌زندگی بنی‌اسرائیل بود .. هرگز آنقدرسختی ومشقت نکشیده وندیده بودند ...

اندك اندك به‌صحرای (ایلم) نزدیك میشدند ...آنجا بیابانی خشك تروبی‌آب وعلف‌تراز نقاط دیگربود .

سرراه از (ماراه) گذشتند ولی‌آب چشمه‌های ماراه تلخ وسوزنده و ناگواربود وبنی‌اسرائیل نتوانست بنوشد شاید اگرمیجوشاندند وازبخار آن‌تقطیرمیکردندآبی شیرین بدست میآمد ولی‌اینکاررانکردندو گذشتند.. حالا به (ایلم) نزدیك میشدند .. .

درقصه‌ها میگفتند که فلان دیو فلان‌شخص‌را بصحرای (ایلم) بردورها کرد تااو ازعطش وگرسنگی جان‌داد ..

عجبا .. (موسی) بااینهمه خردودانائی که‌خداوند دروجوداوبودیعت گذاشته مارا بصحرای (ایلم) آورده است ..

این سئوالی بود که همه ازیکدیگر می کردند .. وجوابی برای آن نمیافتند ... چه میشود ... چه خواهدشد ..؟ آیا خداوند بازهم آنهارانجات خواهد داد ..

درنیمه راه (ایلم) ... موقعی که شیون وفریاد اطفال بهوا برخاسته بود .. هنگامی که زنان زبانهای‌خشك وترك‌خورده رابیرون آورده‌ومردان باصورت سوخته وسیمای‌آفتاب‌زده راه میپیمودند ... جمعی از بنی‌اسرائیل بسرعت خودرا به‌طلایه‌کاروان رسانیده وراه‌را برموسی گرفتند .. بعقیده آنها طاقتشان تمام شده ووقت آن رسیده‌بود که (موسی) را مورد باز- خواست قراردهند . اوبود که ایشان را بآنجا کشانیده وبدست‌مرك‌نجیب سپرده بود .

تکلیف چیست ...؟ چه باید کرد ..؟

همه میخواستند از(موسی) همین‌سئوال را بکنند .. ولی موسی چه‌می توانست بگوید اوبفرمان خداوند گردن نهاده و بآنجاآمده‌بود ..

راه‌را بر(موسی) گرفتند . گرد اوحلقه‌زدند وباچهره‌های آفتاب زده وسوخته محاصره‌اش کردند ... ازنگاه بی‌فروغ آنها شراره‌های نیم مرده خشم وبرق‌افسرده ناامیدی ساطع‌بود ..(موسی) همه‌چیزرابفراست دریافت. وقبل ازاینکه‌چیزی بگویدزبان سوخته وقاچ‌قاچ وخشکیده خود را بیرون آورد وبآنها نشان‌داد ..

پشت گردنش راکه دراثرسوزش آفتاب پوست‌انداخته وسوخته‌بودو سوزش کشنده داشت جلوی‌چشم‌ایشان گرفت وبعدبرگشت‌نفسی‌عمیق کشید . بزحمت‌آب دهانرا جمع کرد ولبهای خودرا مرطوب نمود وبا صدائی خفه گفت :

- خوب میدانم چه میخواهید بگوئید . سخن‌راکوتاه کنید ..زیراهم اکنون فرشته‌ای ..

یکی ازعبریان بانك بر آورد و گفت :

- بس است :. کافی است .. تومارا بمرك سپرده‌ای .. اطفال ما در آستانه جان سپردن قرار گرفته‌اند .. تا کی .. تا کجا بمرك و نیستی ما ایستاده ای . مادرمصر اگر بابندگی روزگار سپری میکردیم لااقل سبد پر نان و دیك پر گوشت داشتیم .. چشمه آب خنك در نزدیکی کوچه ما بود واطفال‌ان بهنگام گرما در آب رودنیل شنا میکردند ... این چه وضع بدی است که تو برای ما بوجود آورده‌ای ..

(موسی) لبخندی زدو گفت :

- اگراین سخنانرا نمیگفتی پیش خداوند ارزش بیشتری داشتی و بنده‌ای شاکر وسپاسگذار بودی ... درهمه حال خدای را شکر کنیدزیرا او در همه موقع ، چه در سختی وچه درراحت بفکرمااست و سعادت بندگان خودرا میخواهد .

دیگری گفت :

- کدام سعادت .. وقتی ما مردیم سعادت را برای چه میخواهیم ..

(موسی) جواب داد :

- قبل ازاینکه شما نزدمن بیائید من دردل باخدای خود صحبت می کردم .. رازمیگفتم و نیاز میخواستم وشما فرزندانتان را دعای خیر میکردم .. خداوندفرشته‌ای را مامورفرموده است که موقتاً شمارا از گزند آفتاب وعطش برهاند ولی گرسنگی همچنان ادامه خواهدداشت تافرج عظیم برسد.

برشما مژده باد که ..

موسی سخن خودرا ناتمام گذاشت و با انگشت آسمانرا نشان دادو گفت: صبر کنیدتاابرهائیکه باینطرف میآورند که برسرشما سایبان کنند ...

- نگاه کنید ..... فرشتگان از نقاط دوردست ازروی دریاهای بیکران ابر بزرگی را در(ایلم) خداوند جلال وعظمت خود را ظاهر سازد... از قدیم شنیده اید که در(ایلم) آب وگیاه نیست .... ولی اراده خداوندی دروسط صحرای (ایلم) قوم بنی اسرائیل را ازعطش میرهاند ... راه زیادی نیست دوسه ساعت دیگر بآنجا میرسیم ... این فاصله نیز برای این

گذاشته شده که طعم انتظار را بچشید و هرگز زیر دستان خود را بهنگام نعمت وراحت در انتظار نگذارید ...

ابر بزرگی نزدیك میشد .. درصحرای بیکران قوم بنی اسرائیل مانند لکه های سیاه روی رمل داغ نشسته و از پای در آمده بودند چهره ها سوخته . لبها خشك... بدنها داغ و خونها بجوش آمده.. سرشان گیج میرفت وچون به آسمان نگاه میکردند دچار سر گیجه ودوران سر می شدند.

ابر بزرك آرام آرام نزدیك آمد تا بالای بنی اسرائیل رسید ومقابل تابش خورشید را گرفت..

آه . . . درصحرای (ایلم) ابر جلوی چشم خورشید را گرفت ولکه ای بزرك از سایه پدید آورد . . . . (ایلم) هرگز در آسمان خود ابر ندیده بود ...

سایه روی قافله بنی اسرائیل افتاد حرارت تخفیف یافت . . نسیمی خنك برخاست وصورت های سوخته ولبهای خشك وآفتاب زده آن ها را نوازش کرد ..

همه سر بندها را باز کردند ... بچه ها از آغوش مادران خارج شدند. موی اطفال در دست نسیم خنکی که میوزید تکان میخورد وصورتشان از سوختن بازمیایستاد...

(موسی) دست خود را بلند کرد و اشاره نمود که حرکت کنند.. کاروان براه افتاد ولی ابر همچنان برسر آنها سایه افکنده بود ..

همه میگریستند.. گریه شوق... گریه عجز و ناتوانی. گریه ای که ضعیف در مقابل محبت و بزرگواری قوی میکند ..هرچه بوده میگریستند واشك نیز از سوزش چهره های آفتاب زده آنها میکاست...

راه زیادی نمانده بود ..یکی دوساعت دیگر میرسیدند ولی بکجا ؟ هنوز کسی نمیدانست آنجا که خداوند جلال وعظمت خود را ظاهر میکند کدام نقطه صحرای (ایلم) است..

دقایق بکندی میگذشت. تا آن موقع که فرج وراحت امیدوار نبودند با وضع دیگری حرکت میکردند ولی حالا... انتظار جان آن ها را بلب آورده بود. چشم از مقابل خود بر نمی داشتند ...

از راحت موجود، از ابری که بر بالای سرشان بود خوشنودی نشان نمیدادند

وبرای آب بی تابی میکردند... این طبع بشراست . . . همیشه همینطور بوده‌وهست...

به آنچه که دارد بی اعتنااست وبرای آنچه که ندارد کوشش میکند تا بآن برسد ...

وعجب اینست که عمر بشرهمیشه درهمین راه سپری میگردد... کوشش برای رسیدن بآنچه که ندارد ...

هردقیقه ساعتی وهرساعت قرنی برآنهامیگذشت...ولی هرچه بود میگذشت وحسن مشکلات زندگی درهمین است که میگذرد.

بالاخره فرج عظیمی رسید .. فرج بزرك وراحت بیکران ..آب... آب درصحرای (ایلم) اماچگونه.. کجا ...

دریك نقطه ازصحرا نقطه سیاهی ظاهرشد ..

هرچه جلوترمیرفتند نقطه سیاه بزرگتر میشد تغییررنك وشکل میداد تااینکه بشکل یك درخت ظاهرشد.

همه فکرمیکردند که شاید درزیر درخت چشمه آبی وجودداشته باشد ولی چون نزدیك شدند مشاهده کردند که تنهایك درخت بزرك درآنجاهست وجز آن هیچ نیست. عجیب‌تراز آن چیزی وجود نداشت..

درصحرای (ایلم) یك درخت سرسبز وخرم دروسط بیابان..

درآنجا هیچ نوع گیاهی تاب رستن نمیآورد وبمحض اینکه ظاهرمیشد وآفتاب طالع میشدریشه اش میسوخت وخشك میگردید ...

عجبا ... پس این درخت چگونه تاب گرمارا آورده وتااین حدسرسبز وخرم شده است .؟

(موسی) در کناردرخت ایستادوقوم راجمع کرد... به‌رؤسای خانواده‌ها گفت :

-بیائید . هر کدام ازشماظرفی بیاورید که برای زن وفرزندان ومواشی واحشام خودآب بگیریدو ببرید ..

همه باتعجب وحیرت گفتند :

-آب کجااست... چرا قصدفریب ودلخوش ساختن مارا داری .. درزیر این درخت ودراین نزدیکی چشمه آب نیست. چگونه میخواهی ما وفرزندان و

مواشی واحشام مارا سیراب کنی ..

(موسی) در پاسخ گفت :

- جلال وعظمت خداوند درهمین است که درصحرای (ایلم) درختی را سرسبز نگه می دارد که یك روزقوم خداپرستی را سیراب کند...

خدای ما آگاه و بینا ودانا است وخدا پرستان و نیکوکاران را دوست دارد..

بیائید تابشما آب بدهم...

این را گفت و بلافاصله شاخه‌ای ازدرخت راشکست..آبی خنك و گوارا ازجای شاخه‌شکسته بیرون ریخت. همه‌ هلهله کشیدند و بسوی آب هجوم آوردند ولی موسی دست را پیش سینه ایشان گذاشت و گفت :

- اول اطفال باید سیراب شوند و بعد حیوانات آنگاه شما و آخرسرهرون و بعد از هرون من....

(موسی) شاخه شکسته و آبی را که ازآن بیرون میریخت به (هرون) سپرد و خود شاخه دیگری را شکست ..

قوم بتصور اینکه هرشاخه شکسته شده آب دارد بدرخت هجوم بردند وشاخه‌های متعددی ازآن راشکستند ولی درکمال تعجب مشاهده کردند که همه خشك است . تنها همان شاخه‌هائی که موسی می‌شکست آب داشت و آن نیز جز توجه خداوند بزرك چیزی نبود.

مرتباً ظرفهارا پرمیکردند و میبردند.

هر کس بفراخور حال وتعداد فرزندان ومقدار گوسفندانی که همراه داشت سهمیه آب میگرفت ومیرفت.

جمعیت زیاد وازهمه مهمتر طول زمان تشنگی یکنوع حرص وولع در ایشان بوجود آورده بود، لذا هرخانواده پس از سیراب شدن مجدداً باز میگشتند و کوزه‌های چرمی را پای درخت می آوردند که آب بگیرند ولی (موسی) بایك نگاه آنهارا میشناخت وبا دست عقب میزد و دیگران را که آب نگرفته بودند فرا میخواند.

بزودی همه آب گرفتند، رفع عطش کردند و درسایه‌ای که ابر آسمان بوجود آورده بود آرمیدند .

این استراحت آنقدر برای آنها لذت بخش وفرح انگیز بود که گوئی در بهشت عدن پای درختان سدرطوبی خوابیده وجوی های آب زمزم از کنارشان جاری است. درحالی که بیابان (ایلم) .. صحرای خشك وبی آب وعلف افسانه‌ای وکشنده‌ای آنها را احاط کرده بود.

این احساس آسایش در وجود خود ایشان مخفی بود.. همه کس این احساس را دارد وهمه جا حتی جهنم سوزان را می‌تواند به بهشت موعود مبدل کند وخداوند (بنی اسرائیل) را باراده خود از آن بیابان خشك عبور داد و به عطش و گرمای خورشید وحرارت رمل زیر پایشان گرفتار کرد که قدر آسایش ونعمت را بدانند وچون آرامش وسکون یافتند شاکر و سپاسگذار باشند.

آنکس که فرسنك ها راه پیموده وپای پر آبله وناخن های مجروح دارد وقتی براسب نشست ، حال پیادگان رامی داندودست افتادگان را می گیرد .

آن شخص که گرسنگی وعطش تحمل کرده چون در آخرین لحظات حیات به آب ونان رسید وازمرك نجات یافت، خوب میفهمد که گرسنه بودن یعنی چه وتشنه زیستن چه رنجی دارد وگرسنگان وتشنگان رادست می گیرد وبرزخم درونشان داروی مسکن می نهد ... خداوند نسبت به بنی اسرائیل توجه خاص داشت و بهمین سبب اراده پروردگاری بر این قرار گرفته بود که قوم رنج کشیده ومحنت دیده که قرن‌ها در زیر یوغ اسارت وبندگی فرعون واعوان وانصار او خدا پرست ودین‌دار باقی مانده بودند بسرمنزل سعادت و نیك بختی سوق داده شوند ...

دوسه ساعت بعد (موسی) فرمان حرکت را صادر کردوخود پیشاپیش کاروان براه افتادند.

«عبریان» پیش رفتند وازرهبر خود خواستند که اجازه ذخیره کردن آب بدهد وبازشاخه هائی از آن درخت منحصررا بشکنندتا کوزه‌هایشان را لبریز نمایند.

« موسی » اجازه این کاررا نداد و چون علت را پرسیدند در پاسخ گفت :

- مشاهده نمودید که خداوندمهربان وبخشنده، پروردگارقادرلایزال

در کجای دنیا... در کدام مرحله ازحیات بکمک شما شتافت وچگونه ازسختی نجاتتان داد... خدائی که شما را ازیوغ اسارت وقیدبندگی فرعون رهائی بخشید درصحرای «ایلم» که خشک‌ترین بیابان‌های ربع‌مسکون است بشما وزنان وفرزندانتان رحم کرده وفرمان داد تافرشتگان ابری راسایبان‌شما کنند و بدرخت نیزامرفرمود که با ریشه‌های درازخود آب اعماق زمین را بکشدو بشاخه های خود بیاورد، خنک و گوارا کند تا شما بنوشید وازعطش رهائی یابید... حالا شماتوانائی وعطوفت الهی را فراموش کرده‌اید ومی خواهید آب ذخیره کنید...

عجبا.. این کفر والحاداست. . این عمل بمنزله انکارقدرت خداوند محسوب میگرددوخدا پرستان نبایدچنین باشند.

درهر نقطه دیگر ازجهان ..هر گاه تشنه شدید و گرسنه‌ماندید بازهم خداوند شما رامساعدت خواهدکرد ودرهای رحمت و بخشایش رابروی‌شما خواهدگشود.. حرکت کنید وصبورو بردبار باشید. .خداوندعدل‌مطلق‌ومهر وعطوفت‌مسلم‌است ...

موسی سکوت کرد ولحظه‌ای بعدروی براه نهاد وعبریان نیز بدنبال‌او حرکت کردندولی هر کس از کناردرخت‌میگذشت باحسرت بشاخه‌های‌سر سبزوخرم آن‌می نگریست...

چندصدقدم دورتر بازهم عبریان باز گشتند که درخت‌نجات‌دهنده خود رابنگرند وبانگاه ازآن وداع نمایندولی‌چون‌بعقب‌نگریستنددر کمال‌تعجب مشاهده کردند که‌ازدرخت‌اثری‌موجودنیست‌ودرپشت‌سر آنهاجزهمان‌صحرای خشک‌وبی آب‌وعلف «ایلم» که ریگهای آن درزیر تابش‌سوزنده آفتاب‌چون دریائی ازآتش‌بنظرمی‌رسیدچیزی دیده‌نمیشود...

این‌خبر بسرعت‌درکاروان انتشاریافت وچون بهیچوجه نمیتوانستنداین حادثه‌را توجیه نمایندمیگفتند:

«درخت‌صحرای(ایلم) یکی‌ازدرختان بهشت بوده که‌فرشتگان آسمان برای نجات بنی اسرائیل بزمین‌آورده ودرسرراهشان قرارداده‌اند»

جوع

راهی طولانی ودراز بود.همه با پای مجروح وپر آبله خویشتن را می کشیدند وپیش میرفتند با این وضع اسف انگیز بازهم ازراه رفتن باز نمی ماندند وتنهاچیزی که ضعف وناتوانی آنهارا افزایش میداد ومحتملا ازپیشرفتشان باز میداشت گرسنگی بود ..

علف . . . ریشه گیاهان هرچه بدست می آوردند می خوردند اما متاسفانه صحرای (ایلم) علف و خار وگیاه نداشت که آنها بخورند...

مجدداً همان وضع پیش آمده بود. دفعه قبل ازعطش بی جان گردیده بودند این بار از گرسنگی جانشان بلب رسیده بود.

بچه‌ها میگریستند،شیون میزدند وپستان مادران ازگرسنگی شیر نداشت که شیرخوارگان را سیر کنند .

اطفال بزرگتر بهانه میگرفتند، دامن مادران را میکشیدند، التماس می نمودند ولی مادران که خود از گرسنگی رمق کافی برای سخن گفتن ودلداری وتسلی دادن آنها نداشتند جز نگاه خالی ازامید چیزی برای خاموش نمودن کودکان بیگناه دسترس نمییافتند ...

روز اول ودوم وسوم گذشت . . . باز سه روز کشنده و طاقت فرسا سپری شد . . . . سه روزی که از کشنده ترین ایام زندگی عبریان بدتر بود ..

اندك اندك به کوهستان (   ) پایان صحرای (ایلم) نزدیك میشدند. سایه کوه ازدورچون دیواری عظیم بنظر میرسید که تاپای آسمان بالا کشیده باشند ...

این امید بود که اگر به دامنه کوهستان برسند چشمه ساری وجود داشته باشد وگرداگرد چشمه‌ها وجویهائی که از کوه میریزند علف و گیاه بیابند و باریشه وساقه آنان خودرا سیر کنند...

بدیدن کوهستان برسرعت قدمهای خود افزودند . . . نور امید در ظلمات قلبشان تابیدن گرفت و روشنائی حیات بخشی ایجاد کرد که موجب حرارت بیشتری شد .. بازهم تندتر . تندتر رفتند تابالاخره دسته‌های نخست جوانها بانیروی زیادی که در زانوان خویش احساس مینمودند بدامنه کوه رسیدندو به تجسس وتفحص پرداختندولی .ولی ...متأسفانه کوهستان ازصحرای (ایلم) خشك تر بود ..

نه آب ... نه علف... نه گیاه... هیچ.. جزخشکی وگرماوسنگهای بزرك وصخره‌های عظیم که درزیر انوارخورشید داغ شده بودند هیچ چیز دیگری وجود نداشت .

بازعفریت یأس وناامیدی بالهای سیاه‌خودرا برسر کاروانیان گرسنه و تشنه گسترد...

نورامید ازدرون قلبشان زائل ومحو گردید ومجدداً ظلمت وتاریکی همه‌جای روحشان‌را فرا گرفت ...زانوانشان‌سست بود سست ترشد ، میلرزیدند لرزش‌بدن‌ایشان فزونی گرفت وسرانجام همه بدون استثناء دردامنه کوهستان بطور پراکنده نشستند . . . آنقدر گرسنه وناتوان بودند که حتی قدرت بر افراشتن‌چادرخودرا نداشتند وهمچنان‌روی‌خاك وسنگریزه‌های گرم‌وسوزان افتادندوسررا نیز برخاك‌نهادند وديده‌را بستند که آسانتر جان بدهندو بدون رنج وشکنجه بمیرند .

جمعی ازشیوخ وجوانان .بزحمت تلاش کردند، تقلا نمودند ازجای برخاستند وخودرا بموسی وهرون رسانیدند .

آنها همیشه پیشاپیش کاروان حرکت میکردند وچون (بنی اسرائیل) از حرکت باز می‌ماندند آن دو برادر نیز درگوشه‌ای بیتوته مینمودند و (موسی) قبل از هرکار بمناجات و راز و نیاز با خدای خود مشغول میشد .

شب فرا رسیده وهوا تاریك شده بود وهنگامیکه شیوخ و جوانان برگزیده (بنی اسرائیل) بسراغ(موسی)رفتند اودستهارا بسوی آسمان گرفته وباخضوع وخشوع مناجات میکرد .

چند دقیقه صبر کردند و چون یارای ایستادن نداشتند گرداگرد

موسی نشستند، پراکنده شدند و چون مناجات موسی خاتمه یافت لب باعتراض گشودند و یکبار دیگر اورا ملامت وسرزنش کردند که چرا ایشان را به بیابان (ایلم) کشیده و نگذاشت که در بندگی واسارت فرعون بمانند وهمانجا جان بسپارند ...

(موسی) از بی‌ایمانی و عدم توکل عبریان خون دل میخورد وهرچه بیشتر میکوشید تا آنها را مؤمن ومتوکل بار بیاورد کمتر موفق میشد وهر بار که اندك مشکلی در راه حیات آنها پیش میآمد ، معترضانه گرداورامی-گرفتند وسخنانی میگفتند که از دهان کفار وخدا ناشناسان امکان شنیدن آن وجودداشت ..

تا درآسایش وراحت بسرمیبردند اطاعت نشان میدادند و فرامین موسی را اجرا می کردند ومبانی ایمان وخداپرستی را محکم نگهمیداشتند لیکن بمحض اینکه مانعی پدید میآمد ومشکلی ظاهرمیشد منقلب میشدند . بجوش وخروش میآمدند اعتراض میکردند وزندگی دراسارت فرعون رابر آزادی وافتخار ایمان ترجیح میدادند .

(موسی) رنج میبرد.. متأسف واندوهگین میشد ولی تنها کاری که میکرد دعای خیر بود ...

آنشب نیز صحنه‌ای شبیه صحنه‌های پیشین در مقابل موسی ایجاد کردند... گله وشکوه راآغازو باخشونت وتندی (موسی) را مسئول مرك احتمالی عبریان قلمداد نمودند . . . ایندفعه نیز «موسی» با زبان نرم و سخنان دلگرم کننده آنها راآرام کرد وباز فرستاد وچون تنهاماند ، سربر سجده نهاد وملتمسانه ازخداخواست که درهای رحمت خودرا یکبار دیگر بر بنی اسرائیل بگشاید.

همه اینطور پیش بینی می کردند که آنشب آخرین شب حیات آنها است و ازآن موقع شب تا طلوع فجر یك یك و دسته دسته جان خواهند داد .

گرسنگی وعطش دست بدست هم داده وقدم بقدم مرك برآنها نزدیك می کرد وآخرین ذرات مقاومت و نیروی زندگی را در ایشان میکشت و نابود میکرد .

ساعتی بعد که سکوت و خاموشی همه کاروان را فراگرفته و هر کس در گوشه‌ای بحال اغماء و رخوت افتاده و انتظار مرگ را می‌کشید ناگهان « موسی » سر ازسجده برداشت و نعلین را بپای کرد . عصا را بدست گرفت و باآنکه خودش نیز از گرسنگی میلرزید بسوی کاروانیان خفته حرکت کرد .

کاروان آشفته بود... نه چادر زده بودند و نه پناهگاهی برای خواب ایجاد کرده بودند .. همچنان پریشان و آشفته اینجا و آنجا روی خاک افتاده و سر بر سنگ وزمین نهاده بودند.

شبهای دیگر گردهم جمع میشدند آتش میافروختند و شب را بصحبت و شادی میگذرانیدند. ولی آنشب نه آتش دیده میشد نه چادرها افراشته بود و نه کسانی را برای نگهبانی وپاسداری کاروان معین کرده بودند .

اینهمه بی نظمی وبی علاقگی زائیده گرسنگی وعطش ومولود ناتوانی وضعف بود ... (موسی) باسرعت خودرا بمیان کاروان رسانید ازیك صندوق چوبی بالارفت و پس ازاینکه چند بار عصای خودرا روی صندوق زد و صدائی که می کوشید حتی المقدور رسا وبلند باشد گفت :

ـ گوش کنید... بیدار شوید... دیدگان خودرا بگشائید مژده آورده‌ام

(موسی) چند بار این جملات را اداکرد.. در دفعات دوم وسوم آهسته ویك یك افراد تکانی خوردند وسررا بالا گرفتند.. یکی نالید ، دیگری خروشید ، سومی غرغر کنان سر برداشت و بالاخره چند دقیقه گذشت اکثراً ازجای برخاستند و بهرزحمت که ممکن بود خودرا بدور صندوق رسانیدند و همانجا نشستند، چمباتمه زدند . دستهارا آویختند و پاهارا دراز کردند و بیك دیگر تکیه دادند.. مژده چیست.؟ (موسی) چه میخواهد بگوید؟ آیا بازهم خدا بما رحم آورده است .

جواب این سئوالهارا فقط موسی میتوانست بدهد ولاغیر.. وقتی هم آرام گرفتند(موسی) بانك بر آورد و گفت :

ـ می بینم که عطش و گرسنگی رمق مختصری درشما باقی گذاشته و جانتان را بلب رسانیده است... خود منهم حالی مثل شما وشاید سخت تر و بدتر دارم چندروزاست که این گرسنگی راتحمل می کنید وچون خداوند

بندگان صبور و بردبار خویش را دوست میدارد اینست که در یک چنین موقعیتی که بهیچ جا وهیچکس نمی توانید امید داشته باشید خدا شمارا سیر میکند ... من بفرمان الهی شما را از راه بیابان آوردم که با این مشکلات روبرو ودست بگریبان وتزکیه نفس انجام گیرد.. دراین مراحل سخت و دشوار حس نوع دوستی ودستگیری ضعفا ودرماندگان درشما تقویت گردید دانستید که گرسنگی وتشنگی سخت وطاقت فرساست ودر آینده گرسنگان را سیر وبیچارگان را دستگیری خواهید کرد و خدای را شاکر و سپاسگذار خواهید بود که در بیابان (ایلم) از ابر آسمانها بر سر شما سایبان ایجاد نمود و باد را فرمان داد که بوی گل و نسیم خنک باغهای فرح انگیز را بمشام جان شما برساند درخت را فرمان داد تاشمارا سیراب کندوا کنون که گرسنه وتشنه هستید .

یکی ازمیان جمعیت فریاد کشیدو گفت :

ـ از گرسنگی مردیم..ای(موسی) کمتر حرف بزن وزودتر فکری بحال زارما بکن ...

(موسی) لحظه ای فکر کرد وادامه داد :

ـ خداوند شبنم و باران رافرمان داد که شمارا سیراب کند.

زنی بانک بر آوردو گفت :

ـ ای (موسی) این چه دروغی است که میگوئی باران کجا میبارد. صحرای (ایلم) هر گر باران بخود ندیده .. اینجا شبنم نمیزند .. گیاه نیست آب وجود ندارد که شبنم بزند.. این چه وعده دروغی است که بما میدهی و چرا میخواهی مارا درامید واهی بکام مرگ سوق دهی.

(موسی) باملایمت ومهربانی گفت:

ـ خداوند بهمه کارقادر و توانا است . ازهراندیشه ای که درمغز شما میگذرد آگاه است وهر کار که اراده شود انجام میدهد.. مردجوانی فریاد کشید و پرسید :

کی باران میبارد . بعلاوه باران چگونه شکم مارا میتواند سیر کند. تاحالا چه کسی ازباران غذا خورده .؟

(موسی) درپاسخ او اظهارداشت :

ـ خدائی که شما را ازروی دریای احمر بدون کشتی و پایاب گذرانید قادراست که درصحرای (ایلم) ودردامنه همین کوهستان شمارا سیر کند . امشب باران میبارد ... عجیب اینست که این باران دروادی هولناك(ایلم) میبارد . وادی هراس‌انگیز ومرگباری که هرگز کسی در آن آب نیافته و هیچ دیده باریدن باران را ندیده است ولی هیچکاری نیست که در قدرت خداوند بزرگ نباشد . اومیخواهد قدرت بیکران ولایزال خود را بشما بنمایاند تافرامین الهی راگردن بنهید وبی‌چون وچرا اطاعت کنید وبراه راست هدایت شوید وبسرزمین سعادت وسلامت برسید . امشب باران میبارد وشماظرفهارا طوری قراردهید که قطرات باران در آن جای بگیرد وپرشود . مطمئن باشید که حتی یك قطره باران بر زمین نخواهد ریخت وهمه قطرات آن در ظرفهای شماجای خواهد گرفت .

پیرمردی باصدای لرزان گفت :

ـ ای(موسی) باهمین باران بایدشکم خودرا سیر کنیم؟

(موسی) جواب داد :

ـ نه.. بعداز باران شبنم میزند.. اطراف اردوی ما پر از شبنم خواهدشد. روی سنگریزه‌ها بالای سنگهای کوه.. همه جا ازشبنم پرمیشود وهمین قطرات شبنم است که شمارا سیرخواهد کرد .

یکی پرسید :

ـ شبنم که شکم را سیر نمی کند . . . ازاین گذشته آیاشبنم رامیتوان جمع کرد . ؟

موسی پاسخ داد :

ـ آنچه که بر زمین می نشیند درواقع شبنم نیست بلکه نان بهشتی است که بصورت شبنم دراطراف اردوی ماظاهر میگردد والبته هیچ کارخیری از قدرت خداوند بعید نیست ..

گفتگوها پایان پذیرفت وانتظار آغاز گردید ... هرلحظه ازانتظار مانند کوهی عظیم بردوش عبریان سنگینی میکرد وچنان بود که جانشان برلب آمده وقصدخارج شدن داشت .

هیچ چاره‌ای نبود جز اینکه تاموقع باریدن باران صبر کنند ..

ظرفها را آماده کردند . . . هر کس جستجو می کرد و ظرفی بزرگتر از ظروف دیگر را مییافت برای پر کردن آب باران وانباشتن شبنم اعجازآمیز در دسترس قرار میداد که بمحض آغاز بارش کار را شروع کند .

لیکن (موسی) دستورهای دیگر نیز داده بود. گفته‌های اورا بخاطرمی‌آوردند و بایکدیگر نجوامیکردند. (موسی) پس ازاینکه وعده فرج ونجات از گرسنگی وعطش را داد گفت:

ـ هیچکس حق ندارد بیش ازاحتیاج خودش وزن وفرزندانش آب و نان جمع کند ... این فرمان خداونداست که من بشما ابلاغ میکنم وانتظارم اینست که مراتب ایمان واعتماد بلطف الهی را دردل وجان خود محکم و استوار نگهدارید وبیش ازاحتیاج بهجمع آوری آب وانباشتن نان اقدام نکنید زیرا ازآنچه که بشماداده‌میشود چیزی برای صبح نمیماندوفقط برای اینست که ازجوع نجات یابید .

چطورچنین چیزی ممکن است وقتی مامقداوی آب و نان بیشتر ازحداحتیاج نگهداشتیم چه کسی میآید وآنراازمامیگیرد ..

دسته‌ای روی عادت واخلاق دستورهای موسی را کماهوحقه اطاعت میکردند ولی درمیان آنهابودند کسانی که ظاهرشان بادرونشان فرق داشت وگاهگاه اندیشه خطابرمغزشان میگذشت واعمالی میکردند که ازخداپرستان بعید بنظرمیرسید ..

بهرحال روز گذشته بود وشب فرارسید . عبریان بی طاقت شده بودند ازشدت عطش سینه‌ها را باز کرده وپیراهنها را دریده بودند که از تغییر هوای شامگاهی استفاده کنید وشاید ازشدت عطش بکاهند .. شب هنگام هوا خنک ترشد ... مخصوصا دردامنه کوهستان نسیم ملایمی بوزید وچهره آفتاب زده وبدن سوخته ودست وپای پرطاول ومجروح عبریانرا نوازش میداد و آرامشی لذت بخش داشت .

باران چه موقع میبارد ؟

این سئوالی بود که هر کس ازدیگری میکرد وهیچکس پاسخ آنرا نمیدانست ...

همه چشم بر آسمان پرستاره دوخته بودند .. ازچشمك زدن ستارگان از رنك لاجوردی تیره آسمان رنج میبردند .. می‌خواستند ، اینهمه زیبائی در پشت ابرهای تیره پنهان باشد وباران ببارد .. حالا موقعی بود که از تماشای آسمان و زیبائیهای آن لذت نمیبردند وآب ونان میخواستند ..از همین آسمان ساکت وخاموش .. از خدائی که ستارگان وکهکشانها را خلق کرده وبنظم وگردش واداشته اعجاز میخواستند . ضعف وزبونی نشان می‌دادند.. اظهارعجز وبندگی میکردند.. به زرگی خدای خوداعتراف داشتند ولی خدا خودش خوب میدانست که وقتی بناز ونعمت وآسایش رسیدند بازچه میکنند وچه راهی رادرپیش میگیرند ..؟

اندك اندك همه ازپای درآمده بودند... بدون حفاظ روی زمین دراز کشیده دستها را زیر سر گذشته ودیده بآسمان دوخته بودند اطفال ناله می - کردند . . . زنها می گریستند وپیر مردان دعا می‌خواندند .. سکوت اردو بااین صداها شکسته می‌شد وچون همه دست بدست هم می‌داد ازدور بناله باد شباهت پیدا میکرد

یکساعت بیشتر گذشت. ناگهان صدائی ازمنتهاالیه اردو برخاست .یکنفر ببانك بلند گفت :

- ابر.. ابر ..

همه سرهارا بلند کردند وبسوی صدا نگریستند ولی درتاریکی صاحب صدا تشخیص داده نمیشد ونشانه وعلامت اورا نمی دیدند ... بآسمان نگریستند چپ وراست .. بالا وپائین وبالاخره درافق مغرب قطعه ابر بزرگی بچشم خورد که چون کوهی تاریك وظلمانی پیش میآمد وروی ستارگان درخشان را می‌پوشانید وبزرگتر ووسیع‌تر میشد ۰ ولوله‌ای درگرفت ... غوغائی بپا شد.. همه برخاستند .. آنها که درخواب بودند بیدار شدند وآن عده که در بیداری انتظار می کشیدند بشادی ودست افشانی پرداختند. بازهم درهای رحمت الهی بروی آنها گشوده گردیده بودودرصحرای (ایلم) که هیچ موجود زنده‌ای قدرت عبور آنرا نداشت معجز آسا ازمرك رهائی مییافتند.

ابر پیش آمد ... گوئی راه خودرا میدانست وشاید فرشتگان وکرو بیان آنرا هدایت میکردندوبه بالای سرعبریان میآوردند - هرچه بودابر آمد

وآمد تاروی اردو قرار گرفت وآسمانرا پوشانید... بادخنکی وزیدن گرفت بادی فرحبخش، نسیم جان‌فزا وروحپرور که بوی آب میدادو مشام جان تشنگان راتازه میکرد.

یکدقیقه ... دودقیقه گذشت.. همه دستهارا بآسمان گرفتند..، دهانها راگشوده وپیراهنها را قباکرده بودند که باران سینه وبدن وچهره سوخته ایشانرا تر کند.. یك قطره باران افتاد... واولین کسی که قطره باران روی گونه‌اش قرار گرفت فریادی ازشادی کشید وبادست آنرا استردورطوبت سر انگشتانرا بدهان برد...

باران... باران...

(موسی) عصای خودرا برداشت، بسوی آسمان بطرف ابر گرفت وبصدائی لرزان گفت:

- ای ابر قیر گون که از روی دریاهای دور دست تا اینجا آمده‌ای. وظیفه‌ات را انجام بده و فرمان خداوند را اجرا کن و عبریان را نجات بده ....

ناگهان ابر باریدن گرفت وقطرات باران در آنشب ظلمانی مانندرشته‌ـ هائی ازمرواریدغلطان فرود آمد.

هر کس می کوشید بیشتر از باران مستفید گردد درمواقع عادی مردم از باران می گریزند وزیر سقفها وحفاظها خود را پنهان میکنند که از گزند احتمالی درامان باشند امابنی اسرائیل در آنشب تاریخی هرچه بیشتر سینه خودرا بازمیگذاشتند وحتی دستهارا زیر باران میگرفتند که شایداز آب پرشود و از نعمت الهی سهم افزونتری داشته باشند.

ازهمه عجیب تراین بود که باران بشدت میبارید. ظروف پرمیشد، البسه و سروصورت عبریان خیس میگردیدولی زمین همچنان خشك بود گوئی باران اصولا برخاك نمیافتاد.

(موسی) و(هرون) نیز مانند دیگران عطشان وگرسنه بودندلیکن آنقدر صبر کردند تاهمه سیراب شدند وآنگاه ظروف کوچکی را که بعنوان سهمیه خود زیر باران نهاده بودند برداشتند ونوشیدند.

ده‌دقیقه بیش و کم باران بارید و چون همه ظروف پر شد، باران قطع گردید وابر سیاه همچنانکه تا آنجا آمده بود درفت ...

حالا هنگام زدن شبنم و سیر کردن شکم بود ...... دیده ها در جستجوی شبنمی که موسی از آن یاد کرده بود باطراف می گشت ۰۰۰۰ آبهای اضافی را پنهان کردند و بعد برای تهیه قوت به تکاپو پرداختند .. موسی گفت :

ـ حالا بروید و نان بهشتی را جمع کنید و شخصاً از جای برخاست و پیشاپیش جمعی که باو مراجعه کرده بودند براه افتاده وچندین گام دورتر از حاشیه اردو. روی زمین.. لای سنگریزه‌ها دانه‌هائی بدرشتی یك بلوط ، باندازه یك فندق کوچکتر و گاهی بزرگتر دیده میشد ..

(موسی) اشاره کرد و گفت :

ـ بردارید ... اینست نانی که از بهشت برای سیر کردن شکم شما آورده شده بخورید وخدای راشکر بگوئید . گندمی که برسنبله ظاهر میشود، وسنبله‌ای ساقه بیرون میاید ، ساقه‌ای که از تخم وتخمی از خاك غذا می-گیرد وبالاخره آرد ونان میشود وشما می خورید نعمت بزرگی از نعمات الهی است که جای بسی شکر وسپاس دارد؛ این سختیها برای اینست که قدرت نعمت و آسایش را بدانید...

اولین دانه‌ای راکه (موسی) برداشت .بیکی از شیوخ قوم که‌در کنار او بود تعارف کرد ۰۰۰ چیزی بود شبیه فندق ، مثل نان تازه برشته نرم ، مطبوع ۰۰۰ خوشگوار ولذت بخش .شخص مورد بحث آنرا دردهان خود گذاشت وباولع عجیبی جوید و فرو داد و ناگهان دستهارا بسوی آسمان بلند کردو گفت :

ـ پروردگارا به بزرگی وعظمت تو معترفیم و نعمتها و محبت‌هایت را شکر میگوئیم ... بدنبال او دیگر عبریان بزمین ریختندو بجمع آوری دانه‌ها پرداختند ... هر کس هرچقدر میخواست جمع آوری می کرد لیکن باز هم (موسی) گفت :

ـ هر کس بقدر یك پیمانه بردارد.. بشماره افراد خانواده هر یکنفر یك پیمانه بیشتر از آنچه لازم دارید وشمار اسیر میکند بر ندارید زیرا صبح از آنچه که پنهان کرده‌اید استفاده نخواهید برد.

اما بیشتر عبریان که از آینده‌خود نگران بودند جیبها، کیسه ها،همیانه‌ها را ازدانه‌های مغذی پر کردند. تاآنجا که می‌توانستندواشتهاداشتندخوردندو بقیه‌راپنهان ساختند.

ساعتی بعدارد‌و آرام شد. اطفال خوردند وخوابیدند حتی اغنام‌واحشام را باهمان دانه‌های اعجاز آمیزومغذی سیر کردند وحیوانات مانندعلوفه‌تازه آنرا خوردند .

زنان ومردان نیز که ازطول راه خسته‌وناتوان شده‌بودند باستراحت پرداختند .

پس ازچند روز گرسنگی وتشنگی و شبهای سخت وپرتشویش که سپری کرده بودندآنشب را بآرامش خیال وآسودگی تن گذرانیدند . اما هردسته اندیشه‌ای داشتند . آنها که به پیروی از دستور (موسی) چیزی ازآب و نان برای صبح نگذشته بودند خود را مغبون‌میدانستند وپیش‌خود می گفتند :

ـ بد کردیم ... ایکاش ماهم چیزی برای فردای خودنهاده بودیم.. فردا چه‌خواهدشد... آیا خداباز‌هم بیادما خواهد بود ..

وآنها که دستورهای موسی‌راگردن ننهاده وبرای فرداآب پنهان کرده ودانه‌های مغذی‌را مخفی نموده بودندخودراپیروزوموفق میانگاشتند وشادمان‌بودند که فردا همه‌چیزدارند درحالیکه دیگران فاقدآن هستند .

شب گذشت ...

صبح‌روز بعد .. همه بیدارشدند ... دسته‌اول بانگرانی بجمع آوری اسباب ولوازم خودپرداخته‌وخودرا برای‌حرکت آماده می کردندودسته‌دوم.. یعنی آنها که بتصور خودشان عقل معاش‌داشتند. اولین کاری که کردندبسراغ انبانهای خویش رفتند که قوت آنروز را بازرسی کنند ... و از وجود آن مطمئن گردند ...

ولی ... ایوای چرا اینطورشده‌آب گندیده .. متعفن گردیده ودانه های‌مغذی‌وخوشگوار کرم گذاشته‌وبدبو شده‌است ..

این یکی‌می گفت که شایدانباشته من چنین آسیبی دیده ... ودیگری

نیز همین تصور را داشت ولی عجیب این که همه آنها که اندیشه آینده خود را کرده وچیزی برای فردا نهاده بودند جز مشتی آب گندیده و نان کرم گذاشته چیزی نیافتند ...

برای اینکه دچار شماتت و سرزنش دیگران نشوند چیزی نگفتند و راز را پنهان گذاشتند و بدنبال کاروان راه افتادند و رفتند درحالیکه موسی همه چیز را میدانست و بعدها آنها را سرزنش کرد.

جنك

درمنتها الیه صحرای (ایلم) منطقه‌ای نسبتاً کوهستانی بود که آن را (رفیدیم) مینامیدند (رفیدیم) هم مانند (ایلم) بی آب وعلف وخشك ودو (بنی اسرائیل) در آن جا نیز دچار عطش بودند و به (موسی) و(هرون) فشار میآوردند که هرچه زودتر برای آنها آب تهیه کنند.

رفتاری که قوم (بنی اسرائیل) با(موسی) داشتند چنان بود که عده‌ای طلبکار با بدهکار تهیدست خویش دارند.

هر بار که مشکلی برای آنها پیش میآمد گرد(موسی)را میگرفتند و زبان بشکوه وشکایت میگشودند واورا مورد شماتت قرار میدادند. که چرا ما را باینجا آوردی که از تشنگی و گرسنگی هلاك گردیم.

(موسی) میخواست مراتب ایمان وخدا پرستی را در آنها بزرگ کند. میل داشت.روح قوم بنی اسرائیل به سلاح ایمان مجهز و نیرومند باشد لیکن آنها جز تن آسائی چیزی نمیخواستند واگر مشگلات راه را نیز تحمل مینمودند بابن خاطر بود که بزودی بسرزمین (گنعیان) میرسند و آنجا از نعمات الهی بیحساب استفاده خواهند برد.

در(رفیدیم) بازهم بی آبی گریبانگیر آنها شد و یکبار دیگر (موسی) مورد حمله قرار گرفت همه گردا گردش جمع شدند و آب خواستند..

دراین مرحله تشنگی فشار کمتری داشت و(بنی اسرائیل) اردو زدند و به دوختن وتعمیر البسه وپای پوش‌های خویش که درطی یکماه ونیم سفر پاره شد بود پرداختند.

چادرها و سایبانها یکی بعد از دیگری در دامنه کوهستان (رفیدیم) قرارداشت وهمه جا زنان عبری گرداگرد هم جمع شده و بصحبت مشغول بودند ..

(موسی) عصر نخستین روز اقامت در (رفیدیم) بفرمان خداوند عصای خودرا بیکی ازصخره‌ها زدوصخره شکست وازدرون آن آبی خوشگوار و خنك بیرون ریخت وروی خاك جریان یافت .

(بنی اسرائیل) که ازلحاظ کمبود آب دچار تشنگی بودند، آسایش خیال یافتند وچون آب چشمه جاری وهمیشگی بنظرمیرسید دراندیشه انباشتن وفکر ذخیره بر نیامدند.

شب هنگام آرامشی نسبتاً مطبوع داشتند اطفال درون چادرها خوابیده . . زنان به کارهای معوقه مشغول بودند و مردان آتش افروخته ودرروشنائی آن هرچند نفر دریك نقطه جمع آمده و مذاکره می کردند. و درباره آینده وحوادث آن حدس هائی میزدند و پیشگوهائی هائی مینمودند ..

(موسی وهرون) و(حور) و(یوشع) وعده دیگری ازشیوخ بنی اسرائیل نیز درجائی گردهم جمع شده بودند وسخنان حکمت آمیزی را که (موسی) میگفت بخاطر میسپردند..

اردوی بنی اسرائیل ترتیب خاصی داشت در آن ایام که هنوز مورد تعقیب مصریان بودند بفرمان (موسی) همه شب عده‌ای ازمردان وظیفه نگهبانی را انجام میدادندو ازدیگران که میخوابیدند مراقبت مینمودند ولی پس ازنابودی (فرعون) که خیال آنهااز جانب تعقیب کنندگان آسوده شداردوی بنی اسرائیل نیز بدون نگهبان ماندوشبها درهر نقطه که توقف میکردند همه میخوابیدند واغنام واحشام رادرصحرا رهامینمودند..

در (رفیدیم) هم وضع چنین بودو پاسی از شب گذشته یك یك آتش هارو بخاموشی نهاد ومردان بخواب رفتند .

سکوت همه جاوافرامیگرفت که ناگاه صدائی ازمنتهاالیه اردو برخاست وهمه کسانی که بیدار بودند شنیدند که یکنفر میگوید :

آهای ... آمدند . . . مصریان آمدند . . . در سکوت وآرامش

شامگاهی که اکثر افراد خوابیده بودند این صدا بهمه‌جای اردو رفت‌ودر تمام قسمتها شنیده شد..

جمع کثیری ازمردان سراسیمه ازجای جستند و بطرف اسلحه‌های خود رفتند...

(مصریان آمدند..) یعنی چه ..؟ مگر فرعون و افراد و سوارانش در دریا غرق نشدند..؟ آیا روح آنها برای گرفتن انتقام بسراغ بنی - اسرائیل آمده..؟

صدای شخص ناشناس خاموش‌شد ولی همهمه دیگری درارد وایجاد گردیده بود. آن‌ها که ازخواب جسته بودند ، مقابل چادرها ایستاده و از هم می‌پرسیدند :

چه‌شده ..؟ این صدای کی بود..؟ و عجب اینکه هیچکس نمیتوانست جواب این سئوالها را به‌درستی بدهد ..

«موسی» هم جست ..ازجای برخاست و باطراف نگریست،لیکن درظلمت شب چشمش چیزی را نمیدید.. کسی هم نمیدانست چه‌شده. سئوال میکرد وجوابش را نیز نمی‌دانستند چه بدهند.. آخر چه‌شده ..؟

چند دقیقه با تشویش ونگرانی عجیبی گذشت همه می‌دانستند که «مصریان» نیستند و «فرعون» زنده نمانده که به دنبال ایشان آمده باشد ولی بالاخره کسانی آمده بودند ... و معلوم نبود آنها کیستند و چه‌میخواهند ..

«موسی» سررا پائین انداخت و بفکر فرورفت وهنوز سر بر نداشته بود که شخصی ازعبریان دوان دوان خویشتن را بجمع شیوخ رسانید وهراسان ووحشت زده گفت :

- آمدند... یا (موسی)... دیدی آخر چه بلائی ... ما آمد... آن ها آمدند... مصریان برای انتقامجوئی و گرفتن انتقام خون فرعون آمده‌اند .

(موسی) درپاسخ گفت :

- نه .. چنین نیست .. کسانی که تو دیده‌ای ساکنین همین ناحیه هستند .

سخنان (موسی) ادامه‌داشت که‌دیگری دوان دوان آمد وخود داروی

دست و پای موسی افکند و گفت:

- ایوای ..وامصیبتا .. دیدی چه شد...ای «موسی».. من از دور با چشم خود دیدم که جمع کثیری باین طرف میآیند و هم اکنون در دامنه «رفیدیم» اردو زده و متوقف گردیده اند .

«موسی» پرسید:

- تو از کجا دانستی که آنها عده کثیری هستند... آیا در تاریکی شب چشم تو بخوبی ساعات روز آنها را میبیند...

او پاسخ داد:

- نه من از شمارش مشعلهای آن ها حدس زدم که عده آن ها بیشمار و زیاد است و بشنیدن صدای شیهه اسبان فهمیدم که سوارهستند و با استماع چرخش چرخهائی که از دور شنیده میشد یقین کردم که ایشان ارابه هائی دارند و مسلح میباشند ...

«موسی» چیزی نگفت وسر را پائین انداخت و «هرون» گفت :

- درست است . . آن ها برای راندن ما آمده اند . . از این جا به بعد نواحی مسکون است و ساکنین هر ناحیه به گمان اینکه ما قصد تجاوز بسرزمین ایشان را داریم برای جنگ وستیز قدعلم خواهند کرد و بمخالفت برمی خیزند ...

همان شخص گفت :

- ما با آنها کاری نداریم ... با کسی جنگ نداریم وقتی بفهمند که ما مردم بی آزاری هستیم ازجنگ وستیز چشم میپوشند و میروند «هرون» در پاسخ او اظهار داشت .

- نه چنین نیست . . ما چیزی می گوئیم وآن ها هم می - شنوند ولی هرگز باور نمی کنند و به همین سبب تا روزی که ریشه هستی ما را برنکنند نخواهند رفت شخصی ازمیان جمعیتی که گرد آن ها جمع شده بودند پرسید:

- قبل ازهرچیز بما بگوئید که آنها کیستند وچه نام دارند..

این بار «موسی» جواب داد و گفت :

- خداوند هم اکنون با من سخن گفت وفرمان داد وتکلیف آینده مارا روشن کرد...

سکوتی برقرارشد..هیچکس چیزی نگفت وبازخود«موسی»سکوت راشکست وبسخن ادامه داد:

ـ آنها«عمالیق» نام دارند ودرنزدیکی این ناحیه سکنی دارند . منطقه زندگی آنها جای خوش آب وهوائی است که درحاشیه صحرای «ایلم» و کوهستان خشت«رفیدیم» چون بهشتی است که در کنارجهنم قرار داده باشند... «عمالیق» برای حفظ موجودیت خویش، درمقابل هجوم اقوام دیگر بسیارجنگیده وفعالیت کرده اند ودرطی سالیان درازخوی ستیزه وجنگجوئی جای خصال نیك بشری را درایشان گرفته است.. اکنون«عمالیق»قومی است جنگنده وفعال که دارای ارابه های فلزی واسلحه های نیکومردان رشید و دلاورهستند و براستی اگرقرارجنك گذاشته شودمایارای مقابله باآن هارا نخواهیم داشت مگراینکه خدا مارا مددفرماید..

«یوشع» که در کنار«موسی» نشسته بود،سؤال کرد :

ـ خداوند چه فرمان داده وبرای ماچه تکلیفی معین فرموده است..

«موسی» روی را بجانب او بر گردانید وباصدائی که همه میشنیدند و موی براندام مردان راست کرد گفت:

ـ تکلیف ما اینست که با « عمالیق » ازدر جنك واردشویم .. آن ها راه را برما خواهند گرفت وبهیچ وجه ازدرصلح وآشتی در نمی آیند دراین صورت جزجنك چاره ای نداریم . . . و . . . کسی که باید مردان ما را بمیدان جنك هدایت کند.. وفرمانده جنگجویان عبری باشد توهستی ..

میفهمی« یوشع» ... تورشیدترین مردان بنی اسرائیل میباشی واین کارفقط درعهده تواست..

«یوشع» شخصا مردی دلاوورشید بود ایام اقامت درمصر«یوشع» همیشه متواری بود وبا«مصریان»میجنگیدوستیز میکرد.. « فرعون» برای سر«یوشع» جایزه ای هنگفت معین کرده بودولی عبریان همیشه اوراپنهان مینمودند وچون درتنگنا ومخمصه میافتاد خانه بخانه اورافرارمی دادند و ازشهردورمیکردند.

« یوشع» قدرت آنرا داشت که درمیدان جنك با ده نفرمردجنگی روبروشودولی عبریان دیگرجز کشاورزی ودامپروری وکشت وزرع کاری

نمی‌دانستند. هرگز شمشیر بدست نگرفته وهیچگاه میدان جنگ وشیهه اسبان و هیاهوی جنگجویان را نشنیده و بخواب هم ندیده بودند.

هیاهو در طی همین چند دقیقه که (موسی) و دیگران صحبت میکردند بیشتر شد.

(عمالیق) در نزدیکی اردوی عبریان متوقف شدند و بایجاد سنگر و موضع پرداختند ودر واقع مقدمات را فراهم کردند که سحرگاه باردوی بنی اسرائیل بتازند و آنهارا تارومار نمایند.

هرچه بود (موسی) میبایست درطی همین شب ودرطول چند ساعتی که به صبح مانده یك لشکر آماه برای مقابله با (عمالیق) مهیا نماید. ولی این کار بزرك چگونه امکان داشت؟

(موسی) خطاب به یوشع گفت.

- ای یوشع .. من از جانب خداوند بتو فرمان میدهم که بندگان اورا درقبال دشمنان حمایت کنی... تو را بفرماندهی عبریان میگزینم و این مأموریت را بتو واگذار میکنم.

وبلافاصله دستی بشانه (یوشع) زد و ادامه داد:

مطمئن باش که درجنك پیروزی قطعی با تواست..

یکی از بنی اسرائیل پرسید:

- ای موسی این چه حرفی است که میزنی ..؟

آنها قریب به دوازده هزار مرد جنگی دارند.. واسلحه واسبان خوب در اختیارشان هست که ما فاقد آن میباشیم ..

(موسی) جواب داد:

- خداوند مارا مدد خواهد کرد.. همانگونه که درمقابل مصریان ما را مدد فرمود و آنهارا با آنهمه کبکبه وقدرت دردریا غرق نمود و نامشان رانیز از صفحه روزگار محوو نابود ساخت.

و آنگاه خطاب به (یوشع) گفت:

- برخیز وشبانه مردان را جمع کن واز اسلحه آنها بازدیدی بعمل آور که سحرگاه برای جنك آماده باشی ..

(یوشع) مرد شجاعی بود ودرمیان قوم بنی اسرائیل شاید کسی دیگر یافت نمیشد که برای چنین اقدام خطرناکی صلاحیت داشته باشد.. جنك با

«عمالیق» چنان بود که شخصی عالماً عامداً جام زهر کشنده‌ای را بدست بگیرد و لاجرعه سر بکشد.

«عمالیق» مالك و متصرف آن ناحیه بود و از دهها سال قبل بهیچ دسته و بهیچ فامیل و قوم و قبیله‌ای اجازه نداده بودند که در قسمتی از قلمرو ایشان اقامت گزینند و یا اغنام و احشامش را از چشمه‌سارها و چاهها آب بدهد و یا در چراگاههای مرزهای شرقی و شمالی بچراند..

افراد عمالیق جنگجو و بیرحم بودند و چون همیشه با اقوام و طوایف دیگر بر سر تصرف نواحی مزروعی و خوش آب و هوای سرزمین شمال رفیدیم در جنك و ستیز بودند در این راه مهارتی بسزا یافته و همیشه پیروز و منصور میشدند و زنان جوان طوایف دیگر را باسارت میگرفتند و بعنوان برده در بازارهای اطراف میفروختند و از مردان بجای گاو نر جهت شخم زدن مزارع خویش استفاده مینمودند..

افراد قوم (عمالیق) حتی در مصر و کنعان و نقاط خیلی دورتر بجنك‌جوئی و رشادت و دلاوری شهرت داشتند و سالخوردگان اقوام مختلف جوانان شجاع و جنگاور خود را به (عمالیق) تشبیه میکردند و فی المثل می گفتند.

- پسر فلان شخص آنقدر خوب میجنگد و در میدان نبرد آنچنان مهارت و شایستگی نشان میدهد که بیننده فکر میکند یکی از مردان «عمالیق» را در پیش چشم خود مشاهده مینماید..

وضع (عمالیق) در اطراف اینگونه بود و طبیعی است که عبریان از شنیدن نام (عمالیق) چه وحشت و هراسی یافتند و چگونه درهم ریخته و پشیمون وزاری والتماس و استغاثه افتادند جمعی گرد (موسی) و (هرون) اجتماع نموده و از او راه و چاره میخواستند و عده‌ای دیگر، برای فرار خود و دور شدن از جبهه خطر نقشه میکشیدند و بالاخره کسانی نیز بودند که در زیر سایبانهای خویش دستها را بآسمان گرفته و اشك میریختند و از خدا میخواستند که بلای (عمالیق) را از سرشان دور کند.

«یوشع» با همه جلادت و مردانگی که داشت از رو برو شدن با «عمالیق» متوحش گردیده و پیش خود حساب میکرد که با چند صد نفر زن و مرد و پیر و جوان و کودك که همه خسته و مجروح و نالان و ناتوان هستند چگونه

می‌تواند شر (عمالیق) را با چند هزار نفر سوار جنگجوودلاوران شیردل دفع نماید.

اوهم بنوبه خود دردل باخدا سخن میگفت، راز و نیاز می کرد، استغاثه می‌نمود و در عین حال از یك یك خانواده‌ها بازدید بعمل می - آورد و با سخنان گرم خویش روح شهامت و شجاعت را در ایشان تقویت می‌نمود....

در طی چند ساعت از همه خانواده‌های بنی‌اسرائیل بازدید بعمل آمد. . . بسیار یافت می‌شد خانواده‌ای که پسر جوان خود را در اثر نظام و تعدیات فرعون و مباشرین او از دست داده و مرد خانواده نیز نداشتند . . .

بسیار بودند مردانی که‌همه‌افراد خانواده خودرا دراثرحوادث پی در پی ازدست داده و خویش تنهامانده بودند ... وهمچنین خانواده‌هائی نیز پیدامی‌شدند که‌شش‌تاهفت مردجوان‌داشتندواینهابودند که میبایست‌لشگریان مدافع قوم راتشکیل داده وباپای خود باستقبال مرك ونیستی بروند، و با (عمالیق) بجنگند.

(یوشع) اسلحه افراد را نیزازنظر گذرانید و مجموعاً‌توانست‌پانصد نفرمرد بین هیجده تاچهل و پنجسال انتخاب نماید و برای جنك فردا در نظر بگیرد ...

سحرگاه آرامش نسبی برقرار شد وآنها که‌میبایست جنگند اندکی استراحت کردند و بهنگام‌طلوع آفتاب (یوشع) فرمان‌داد که‌دوشاخ گاو بدمند. صدای شیپوری که باشاخ گاوتهیه‌شده‌بود درفضای اردوطنین‌افکند ومردان جنك‌ناآزموده سواره وپیاده بسوی‌محل‌اقامت(موسی)و(هرون) که‌یوشع‌نیز ایستاده‌بود، حرکت‌نمودند.

آفتاب تازه بلندترین صخره‌های کوه را زردرنك نموده بود که (موسی) درحالیکه بعصای‌مخصوص خویش‌تکیه‌داده‌بود ازجای برخاست و نگاهی به‌لشگریان نابسامان وغیرمنظم‌عبری افکندو‌پس‌ازلحظه‌ای‌چندتفکر لب بسخن گشود واظهار داشت:

- گوش کنید: . . (عمالیق) تا امروز مورد لطف و عنایت پروردگار جهان قرارداشتند و درهای رحمت الهی بروی این قوم ظالم

گشوده بود وبا همه بی‌رحمی وقساوتها ، خداوند برزنان و کودکان و پیر مردان آنهارحمت میآورد وازمیزان نعمات ایشان نمیکاست وقدرت‌وتوانائی را نیز ازآنها نمی گرفت . . . بزرگترین نعمتی که به (عمالیق) داده‌شده سرزمین خوش‌آب وهوا و سرسبزوخرمی است که درآن اقامت دارند ... این قسمت از جهان درکنار صحرای (ایلم) . . . درنزدیکی کوهستان (رفیدیم) ودشت (سینی) و کویرهای دیگر چون دانه الماس درخشانی است که درمیان لجن‌زار افتاده باشد . . . شکر نعمت ، موجب‌افزایش آن میشود ولی (عمالیق)درطی سالیان درازازبرکات الهی مستفید شدند وبجای‌شکر و سپاس بت پرستی وآتش پرستی کردند و اقوام وطوایف دیگررا اکشتند وپراکنده ساختند . . . . طومار افتخار بزرگی (عمالیق) سیاه شده امروزروزی است که این‌قوم‌خونخواراز‌خدابی‌خبرسزای زشتکاری‌های خود رابه بینند..

یکی ازمردان که شمشیر کوتاه‌وزنگ‌زده‌ای بدست‌داشت‌وپاهای‌طاول زده وپرآبله‌اش‌روی‌ریگزارمیسوخت نگاهی بوضع‌آشفته‌خودش وديگران کردوباصدای بلند گفت :

ـ چه کسی‌سزای زشتکاری‌های آنهارامیدهد.

آیاسپاه دیگری بجنگ(عمالیق) میشتابد؟

(موسی) درپاسخ اظهارداشت:

ـ خداوند مارا نصرت‌می‌دهد که بر(عمالیق) پیروزشویم وآن قوم قسی‌القلب متجاوزراپراکنده نمائیم .

شخص دیگری بانك برآورد و خنده‌ای تمسخر آمیز کرده و پرسید :

ـ راستی این‌ممکن‌است که سیصدچهارصدمرد جنگ ناآزموده برده هزاردلاورپیروزشوند؟

(هرون) این‌بارسخن اورا بریدو بجای برادرش که مثل‌همیشه‌درصحبت لکنت داشت گفت :

ـ این ما نیستیم که بر(عمالیق) چیره میشویم ، بلکه‌خداوند عالم فرشتگان خویش‌را برای برانداختن درخت کهنسال‌قدرت(عمالیق)میفرستد تا مارایاری کنند وطبیعی‌است که هیچ‌قدرتی درمقابل اراده‌ومشیت‌الهی یارای

مقاومت ندارد .

(موسی) برای آنها دعا کرد و بعد (یوشع) فرمان داد که سپاهیانرا با نظم و ترتیب بجنك گسیل دارد و خودش پیشاپیش آنها باشد .

(یوشع) شمشیر خودرا از نیام کشیدو مانند فرماندهی که چندین هزار سپاهی رافرمان میدهد، مردان عبری را به حرکت در آوردو بسوی مشرق (رفیدیم) که دشت نسبتاً وسیعی بودو (عمالیق) در منتهی الیه شرق آن اردو زده بودند پیش راند .

(عمالیق) وضع مرتب ووحشت انگیزی داشتند هر دسته و هر جناح فرماندهی جداگانه داشت وروی سپرهای قسمت های مختلف نشانه وعلائم خاصی دیده میشد .

همه سپرها یك اندازه وتمام نیزه هایك شكل ویك قواره .. از آن عجیب تروضع لباس آنها بود که توجه عبریان را جلب میکرد.

همه متحدالشکل بودند وساق دست وزانو وسینه آنها باقطعه فلز محکمی پوشیده شده بود هنگام جنك آسیب نبینند..

ستوران را لباس پوشانیده وسینه بندهای اطلسی حیوانات بامنگوله هائی ابریشمین رنگارنك چشم راخیره میکرددر حالیکه عبریان پای برهنه وخودشان فاقد لباس بودند.

منظره ای عجیب بودر اگر کسی درجانب (عمالیق) قرار میگرفت وبآن صحنه مینگریست واقعاً بخنده میافتادو چون عمالیق در استهزاء و تمسخر را میگرفت.

وقتی چهار صد نفر مرد کوچك و بزرك وپیروجوان با لباس های پاره چهره های زردو بدنهای استخوانی پای برهنه واسلحه ناقص و شکسته و زنك زده نزدیك رسیدنـد ، (عمالیق) شروع کردند بخندیدن . . . عجب خنده ای ...؟

بنظر آنها تماشای آن صحنه خنده آور بود .. چطوراین عده قلیل با چنین اسلحه ناقص جرأت کرده اند که بادرازده هزار سواروپیاده جنگجو مصاف دهند . . . راستی عجب مردم ساده دلی هستند دیوانه شده اند .

آخر این اقدام خطیر به‌خود کشی شباهت داود و پایان کارایشان جز مرگ هیچ‌چیز نیست ...

(یوشع) پیشاپیش مردان خداو عبریان دین دار خدا پرست حرکت میکردوبارنج والم بسیارخنده‌وتمسخر(عمالبق)را تحمل‌مینمود. صدای‌قهقهه و استهزاءآنهاگوش‌فلك راکر کرده بود وعبریان باسرافکنده‌وقیافه‌های مخصوص‌ایستاده‌بودندوبآنهامینگریستند ...

بالاخره‌خنده‌پایان یافت وسرداری‌از صف(عمالیق) جدا شد واسب خودرا پیش راندوچون بوسط میدان‌رسید،اسب‌عالی وراهوارشرا بجولان درآورد وچند بار چپ‌وراست،وبالاوپائین‌رفت وسرانجام مقابل‌یوشع‌متوقف گردیدوپس ازقهقهه‌ای‌بلنددست‌را به‌جنته بردوچندسکه طلا بیرون‌آوردو مقابل(یوشع)افکند وبا صدائی‌رسا گفت :

ـ بگیر این سکه‌هارا برداروبین افرادت‌تقسیم کن.. ما ابتدا فکر میکردیم که‌سپاهی جنگجو به‌استقبال‌ماميآمد ولی‌حالا می‌بینیم که جمعی گدا برای دریوزگی آمده‌اند.

وقتی‌سردار(عمالیق)این‌سخنان‌وابرزبان آوردوسکه‌هارا رهاکرد، افرادزیرفرمان او مجدداًقهقهه‌زدندوخندیدند ..

سکه‌ها مقابل پای(یوشع) برخاك صحرا افتاده وچشم عبریانراخیره کردزیراآن بیچارگان‌هرگزصاحب چندسکه طلا نبوده‌وآرزوی داشتن‌آن را دردل‌داشتند.

(یوشع) بدون‌اینکه بخشم وغضب بیاید ، سر برداشت و دو کمال آرامش گفت:

ـ خدا تو وافرادت را هدایت کندوبراه سعادت و نیك بختی سوق دهد . . . ما حتی دشمنان‌خود را دعامیکنیم ، وخداپرستان جز این نمی‌توانند باشند..

سردار مذکوردرحالیکه آرنج راروی برجستگی جلوی زین‌تکیه‌داده بود خنده‌دیگری کردو گفت :

ـ اگردعای‌شما مستجاب‌میشود خوب بودبرای‌خودتان دعامیکردید و ازاین‌وضع‌رقت باروپریشان نجات‌میافتید ..

هربار که سردارمذکور حرف‌میزداتباع وافراد او میخندیدندوسنگ و

کلوخ بجانب عبریان پرتاب میکردند. این بار نیز چنین کردند و سبب شدند که (یوشع) نحوه کلامرا عوض کرده بگوید...

- خداوند زشتکاران را مهلت میدهد. مهلت اعمال بد شما پایان یافته و امروز روزی است که طومار حیات شما درهم پیچیده میشود وقدرت جرری که سالها سبب آزار و شکنجه مردم بی پناه بود همین امروز بدست ما که لشکریان خداوند هستیم خرد شده و از بین میرود .

سردار خنده ای کرد و از راه تمسخر گفت :

- من در بین شما سرداری نیرومند نمی بینم.. همه گدا هستید و یك وعده غذای سیر نخورده اید.. پس آن سرداری که میخواهد با من مصاف بدهد کیست..؟ بهتر اینست که یکعده ده نفری جدا شوند و با من بجنگند.. عیب ندارد.. من یك تنه با ده نفر شما جنك میکنم بیائید ...

(یوشع) باهمان خونسردی و آرامش خاطر لب بسخن گشود و گفت:

- لازم نیست ده نفررا بجنك دعوت کنی .. تنها من با تو مصاف میدهم و این را بدان که لباس و شمشیر و اسب خوب دلیل شجاعت نیست .. تو سوار هستی و من پیاده ... تو اسلحه خوب داری و من فاقد آن هستم .. تو قدرت و سپاهی بیشمار پشت سر خود نگهداشته ای وفقط چهارصد پانصد نفر مرد بی سلاح درعقب سر من ایستاده اند ... معهذا من باتو می جنگم و بتو ثابت میکنم که وقتی اراده خداوند به انجام کاری تعلق بگیرد (یوشع) بی سلاح و سردار عمالیق پیروز میشود و چهارصد عبری جنك نا آزموده دوازده هزار مرد جنگی را از پای درمیآورند و شکست میدهند.

(یوشع) این را گفت و باشتاب شمشیر خودرا از نیام کشید و بوسط میدان رفت ... درهمین موقع (موسی) و(هرون) وجمعی از شیوخ و بزرگان بنی اسرائیل بر بالای کوه رفیدیم رسیده بودند و از آنجا بخوبی صحنه جنك عمالیق وعبریان را می دیدند و موقعی که (یوشع) برای جنك پیش رفت او را بخوبی تشخیص دادند .

جلال وقدرت ظاهری (عمالیق) همه را بوحشت انداخته بود ولی موسی مرتباً آنهارا تسلی میداد ومیگفت :

- نترسید... بیم نداشته باشید ..خدای عادل مارا مدد میکند .

ولی این سخنان از شدت وحشت و هراس آنها نمیکاست و در پائین کوه زنان و اطفال گردهم جمع شده و برای جوانان خود که بمیدان رفته بودند بصدای بلند گریه میکردند وضجه مینمودند ..

صدای شیون زنان و مردان سالخورده از پائین کوه بگوش (موسی) و (هرون) ودیگران میرسید ولی نه باایماء واشاره و باسخن واستعاره بهیچوجه اعاده آرامش قوم امکان پذیر نمیشد . مسئله‌ای واضح و آشکار بود. بدین معنی که تاساعتی دیگر جوانان عبری ازدم تیغ جنگجویان کارآزموده (عمالیق) میگذرند و ناچار باید جنازه خون آلود واجساد سرودست ایشان را به اردو اعاده داد ودر تلخکامی و تیره روزی بخاك تیره سپرد . ازتصور این منظره هولناك بود که وحشت برسراپای زنان کوته اندیشه ودیرباور مستولی میگردید وسیلاب اشك ازدیده روان میساختند والحق اگر هرملت وقوم دیگری بجای ایشان بودند ازابراز درد والم ناگزیر بودند ..

(موسی) دیگر توجهی به زنان بافیمانده دراردو نداشت ... باهمه توجه ودقت خویش به صحنه جنك (یوشع) وسردار (عمالیق) که هنوز آغاز نشده و به رجزخوانی سرگرم بودند مینگریست ودیده ازآن نقطه برنمیداشت .

البته (موسی) پایان کاررا بدرستی پیش بینی میکرد و خوب حدس میزد که چه خواهد شد و کدام یك ازدوطرف پیروز میگردند، معهذا نمیتوانست دل ناشکیبارا آرام نگهدارد و چشم از (یوشع) برگیرد و بجای دیگر نگاه کند .

سردار (عمالیق) سوار براسب نازك میان آراسته عقب عقب رفت و کوشید تا (یوشع) رابوسط میدان بکشد وآنجا که دستش برای تاخت وتاز گشاده بود بنحو بهتری حریف بی سلاح را ازپای درآورد ..

(یوشع) هم باپای برهنه ولباس ژنده وشمشیری کوتاه وزنك زده که یکی قدرت زندگی را ازدست داده بود پیش میرفت و برای اینکه مردی ترسو وجبون شناخته نگردد هریکقدم که سردارخصم دورمیشد (یوشع) جای اورا میگرفت وباشجاعت وشهامتی بی نظیر گردن را افراشته وسینه را فراخ وچهره را آرام نگهمیداشت .

سردار عمالیق وقتی ازوسط میدان گذشت دهانه اسب را کشید وایستاد

جائی که دوحریف مقابل یکدیگرقرار گرفته بودند به صفوف منظم (عمالیق) نزدیکتر ازصف درهم ریخته و آشفته مردان بی سلاح عبری بوده باین علت حمله ناگهانی ومرگ فجیع (یوشع) محتمل بنظر میرسید . . اما تنها سردار (عمالیق) باآن نیزه وزوبین بران و برنده . با آن تبر زرین دسته بندی و شمشیر فولادین وسنگین ، وبالاخره بااسبی تیز گام ودونده پیروزی و تفوقی عجیب بر (یوشع) داشت وهیچ احتیاج نبود که افرادش برای کشتن یکنفر حمله کنند ..

سردار (عمالیق) پس ازتوقف نگاهی تحقیر آمیز بسر اپای (یوشع) افکند وپس ازلحظه‌ای چند که همه جای اورانگریست خنده‌ای آمیخته به استهزاء وتمسخر کردوقهقهه‌ای طولانی زدوروی رابسوی افرادش بر گردانید و گفت :

- نگاه کنید .. فرمانده شما چقدر بدبخت شده که باید با گدائی چون اوبجنگد . . بهتر است باو پولی بدهیم که شکمش را سیر کند بعد بجنك بیاید ..

(یوشع) رجز خوانی اورا نادیده ونا شنیده گرفت و لبخندی زد و گفت :

- میدان جنك هرچه هست این حسن رادارد که مردو نامردرا بمردم میشناساند وامروز نیزروزی است که نامردی تو ومردانگی من پای برهنه بر همه آشکار گردد ..

صدای خنده وتمسخر (عمالیق) فضارا پر کرده بودوپرده گوش عبریان را می آزرد و بیشتر باعث تضعیف روحیه آنها میگردید . . تنها (یوشع) بود که با نیروی روحی به استهزاء و تمسخر آنها گوش میداد و خم برابرو نمیآورد .

سرانجام خنده‌ها تمام شد وبازهم این (یوشع) دین‌دار خداپرست بود که گفت :

- بهتر است بجای خنده‌های بی‌مورد آزمایشی از مردی و شجاعت یکدیگر بعمل آوریم وتکلیف جمعیتی که در دوطرف در آفتاب ایستاده‌اند معین کنیم ... بالاخره عده‌ای هستند که باید همین امروز راه جهان دیگررا پیش گیرند واز آن میان یکی توهستی .

سردار (عمالیق) ابروان را درهم کشید و گفت:

ـ هان.. گستاخی رابیش ازاندازه کردی.. حالاسزای زبان درازی را بتو میدهم و سرت را برای خانواده‌ات تحفه‌میفرستم... آماده باش و بگیر بدبخت..

این را گفت وباسرعتی غیرقابل قیاس زوبین راازکنارزین اسب کشید وبسوی (یوشع) وسینه نیمه عریان وآفتاب‌زده او پرتاب کرد.زوبین هوا را شکافت، صفیری کشید و راه خودرا بسوی قلب(یوشع)پیش گرفت. یوشع تقریبا بی‌خبر ایستاده و هیچ انتظار پرتاب زوبین را نداشت لـذا ابتدا دست وپای خودرا گم کردولی درلحظه آخر که فاصله نوك زهر آلودو تیز زوبین باسینه‌ازیك وجب بیشتر نبودخودرا ازمرك حتمی رهانید.

زوبین ازیوشع گذشت وچندین گام آنطرف تر دررمل فرورفت وهم چنان برجای ماند..

(عمالیق) ساکت ماندند. اما عبریان فریاد شادمانه‌میکشیدند.دست افشانی میکردندوشمشیرهای کج وممعوج وقراضه ودم برگشته خودرا دورسر میچرخانیدند وهورامیکشیدند.

سردار (عمالیق) که فکر میکرد درهمان حمله‌اول سینه‌وقلب یوشع سوراخ میشود، ابروان‌رافروبرد، لبها از خشم برهم‌فشرد و بانك برآورد وگفت:

ـ بدبخت.. از مرك می گریزی؟ ولی یقین‌داشته باش که آفتاب عمرت برلب بام رسیده‌وتاچند لحظه دیگرغروب میکند... وبعدازگفتن این مطالب اسب را دورخود چرخاند، وناگهان نیزه بلندرابحرکت درآورد ومهمیزی باسب زد وبطرف نقطه‌ای که یوشع ایستاده بوده تاخت کرد.

او نقشه دقیقی داشت. قاعده این‌نبود که پس اززوبین کوتاه نیزه بلند مورد استفاده قرارگیرد و طبعاً خیال یوشع از این جهت راحت بود ولی سردار خصم نا جوانمردانه بـاین حیله متوسـل گردید که یوشع را غافلگیر نماید..

اواسب‌را تاخت وطوری اینکار راانجام داد که هنوز او از اندیشه زوبین خارج نشده وخودرا جمع وآماده‌دفاع ننموده بود.. اسب نزدیك و باز هم نزدیکتر شد.. سردارعمالیق که وضع‌را چنین دید به پیروزی خود

یقین حاصل نمود وچند فریاد شادمانه کشید و برفشار دست خود افزود .. اما .. ازآنسوی هیجان عجیبی برنیروی عبریان و زنان و فرزندان آنها مستولی گردیده بود .. مرگ سردارخودرا حتمی‌میدیدند واین بارکاراورا تمام شده میانگاشتند وراستی‌هم چنین بنظرمیرسید ..

دربالای کوه رفیدیم شیوخ قوم گرد موسی جمع شده بودند ومرتباً باومتوسل میشدند که کاری کند ودعائی واستغاثه‌ای بعمل آورد شاید خدا برایشان رحمت‌آورد ..

یوشع این‌مرتبه‌هم خودرا عقب کشید واینکاررا باچنان‌سرعتی انجام داد که سردارمذکور نتوانست جلوی خودرا بگیرد .. دست‌یوشع بالارفت‌و باهمان شمشیر کندی که دردست داشت مچ‌پای اسب اورازد ..

اسب پی‌زده ازجای کنده‌شد .. شیهه‌ای کشید و راکب خود را با سر بزمین کوفت . . . هلهله‌ای در گرفت عبریان شادی میکردند وهورا می کشیدند . . . عمالیق دشنام میدادند ومشت گره کرده خودرا دور سر میچرخانیدند ... آنهاآنقدر خشمگین بودند که شایدبیك‌اشاره تمام‌عبریان را قتل عام میکردند ..

یوشع شتابان خودرا بالای‌سر سردارخصم‌رسانیده و گفت :

- حالا هردوپیاده هستیم وبهتر میتوانیم بجنگیم ..ببین .. هم‌اکنون من می‌توانم تورا بکشم ولی‌جوانمردی بمن‌حکم می کند که بتو بازهم‌فرصت دفاع بدهم زیرا این‌اسب‌بود که تورا برزمین افکند نه‌من ..

سردارعمالیق ازجای برخاست وخود را بر بالای اسب پی‌زده وخون آلود رسانید و شمشیر وسپربرداشت وبسرعت بطرف یوشع بازگشت و جنك‌را آغاز کرد .

حالا جنك باشمشیر آغازشده بود ولی‌هنوز بین‌دوطرف‌تناسب‌موجود نبود ویوشع بدون سپرمیجنگید درحالیکه سرداردشمن سپری ازفولاد و شمشیری بلند وبرنده دردست‌داشت ، معهذا روحیه یوشع بی‌اندازه قوی‌بود وچون‌قبلا دست ازجان‌شسته ودل ازهستی کنده بمیدان آمده بودعلتی نبود که ازمرك‌بترسد ودیگرچیزی‌نداشت که ازدست بدهد ..

با این اندیشه شجاعانه میجنگید و با اینکه سپر و حفاظ نداشت بی پروا حمله میکرد و سردار (عمالیق) را با آنهمه کبر و نخوت و غرور عقب میراند و از چپ و راست و بالا و پائین مورد حمله قرار میداد... ناگهان معلوم نشد چه پیش آمد که ناگهان سردار دشمن جستی زد و با گوشه سپر خود محکم به پیشانی (یوشع) کوفت ... خون از شکاف پیشانی او جهیدن گرفت و روی چشمان اورا پوشانید و بینائی و مسیر دیدارش را گرفت .. (یوشع) دیگر جائی را نمی دید ... با دست خون رامیسترد ولی هر لحظه بیشتر میشد و در مجاورت هوا دلمه میگردید...

سردار دشمن از موقعیت استفاده کرده و حمله ای خطرناکتر از اول نمود ناچار (یوشع) عقب رفت و پایش در گودالی افتاده و نقش زمین گردید. (یوشع) افتاد.. شمشیر از کفش خارج شد و ده قدم آنطرفتر در رمل فرورفت . . دشمن که انتظار چنین حادثه ای را میکشید خود را روی سینه او افکند و شمشیر و سپر را انداخت و خنجری برنده از کمر کشید که سر از بدن یوشع جدا کند!.

حالا نوبت (عمالیق) بود که هورا بکشند و شادی کنند. عبریان اندوهگین و سرافکنده ایستاده بودند و عده ای روی را بر گردانیده بودند که منظره بریده شدن سر (یوشع) جوانمرد شجاع را نبینند..

(موسی) و (هرون) و دیگر بزرگان بنی اسرائیل از بالای صخره کوه شاهد آن منظره بودند و باچشم می دیدند که (یوشع) در زیر بدن سنگین دشمن بیرحم و شفقت دست و پا میزند...

سردار (عمالیق) میخندید و مثل گربه ای که موش را گرفته باشد با او بازی میکرد . گاهی خنجر را زیر گلوی (یوشع) پائین میآورد و باز آنرا بالا میکشید و چون می دانست که دیگر کاری از او ساخته نیست میخواست حریف را باشکنجه بقتل برساند که روحیه دیگران ضعیف شود... چند مرتبه این عمل را تکرار کرد ... در طی همین چند لحظه بود که موسی عصای خود را از زمین برداشت و پس از اینکه دعائی خواند آنرا بالا گرفت..

همه کار یوشع را تمام شده میانگاشتند و منتظر بودند که سرش را بالای نیزه مشاهده نمایند ولی به محض این که دست موسی با عصا به هوا بلند شد ناگاه (یوشع) فریادی کشید و حریف را که چون کوهی

سنگین روی سینه اش نشسته بود بکمك زانوان و بازوان خسته خود بلند کرد وبسوئی پرتاب نمود ...

سردارمذکورغافلگیر شده بود وحتی در آخرین فرصت میخواست با خنجر سینه (یوشع) راسوراخ کندولی موفق نشدواتفاقاخنجراز کفش خارج گردیدودر کنار بدن(یوشع) افتاد...

سرداردرچند قدم آنطرفتر پائین افتاد وباشتاب ازجای برخاست که لااقل شمشیروسپرش‌را بردارد تادرصورت لزوم مجدداً جنگ‌را ادامه‌دهدولی دیگردیرشده بودزیرا(یوشع)ازعقب گریبانش‌را گرفت‌و بادست‌دیگر کمربند چرمی اورا چسبید وبایك‌حرکت سردار نیرومند را ازجای بلند کرد ودور سرخود چرخانید ومحکم برزمین کوفت . شدت فرود آمدن او آنقدرزیاد بود که استخوانهای‌سردار عمالیق در بدنش‌خوردشد،مثل شیشه‌ای که درون کیسه‌ای نهاده‌و برسنك کوفته باشند...

سردار آخرین ناله راکرد و آنا جان سپرد . دیگـر احتیاجی بـه خنجر کشیدن وسر بریدن نبود . همانجاکه افتاد دست وپای دراز کـرد و دیدگان‌را بست.

عبریان هلهله‌میکردند وشادی‌مینمودندولی‌عمالیق‌هم‌ساکت‌نماندند.. یکنفرازسرداران دیگرپیش آمد وجلوی‌صفوف‌منظم افراد ایستادوشمشیر رابیرون کشیدوفریاد کنان گفت :

ـ سردارشما را بانامردی کشت... آماده باشید... آماده باشید...حمله کنید وهمه‌را ازدم‌تیغ بیدریغ بگذرانید که انتقام‌او گرفته‌شود ..

با این‌فرمان سواران وپیادگان (عمالیق) هجوم‌وحشیانه‌ای را آغاز نمودندوچون سیل بطرف عبریان‌سرازیر شد ..

(یوشع) که جلوترازدیگرعبریان ودروسط میدان کنار جنازه‌سردار (عمالیق) بود بسرعت‌دست بکارشد ونیزه‌همان شخص را برداشت سرجسد بی‌جان سرداررا برید وبر نیزه نهادسپروشمشیر فولادین‌دشمن‌رانیزدردست دیگر گرفت وبطرف‌صفوف عبریان‌دوید وخودرا بایشان رسانید .

نیزه را به دست یکی از افراد داد و خـودش فرمـاندهی را به عهده گرفت وباسرعتی قابل تحسین عده را بـه دو دسته تقسیم نـموده و گفت :

- یکدسته ازچپ ودسته دیگر ازراست ومن خودم وسط رانگهمیدارم..
عجله کنید.. شجاع باشید.
(یوشع) دیگر فرصت سخن گفتن وصدوردستور را نیافت زیرا (عمالیق) رسیدند وجنك باشدت هرچه تمامتر آغازشد.
چیزی که سبب تجری و تشجیع عبریان میشد وجود سر بریده فرمانده دشمن بود که بالای نیزه خود نمائی میکرد وهمان نیز موجب وحشت وسستی اراده (عمالیق) بود
(موسی) در بالای کوه آرام نمی نشست و با دقت و تیز بینی مراقب صحنه جنك بود.. رو بهمرفته عبریان بعلت کمی افراد عقب می نشستند ودقیقه به دقیقه میدان را خالی میکردند و (عمالیق) مانند مورچگان که بملخ مرده ای حمله کرده باشند راه را برای پیشرفت می گشودند...
موسی بازهم باطرافیان خود گفت:
- وحشت نداشته باشید... هم اکنون تکلیف جنك وجنگاوران عمالیق معلوم میشود نگاه کنید ..
این را گفت وعصای خویش را بلند کرد.. بمحض اینکه عصای موسی بهوا بلند شد. چندصد نفر جنگجویان بنی اسرائیل بردوازده هزار سواران نیزه دار و تیر اندازان چیره دست عمالیق حمله بردند وصفوف منظم و درهم فشرده آنها را پاشیدند وعده زیادی را بخاك وخون افکندند.
تاموقعی که عصای موسی درهوا بلند بود عبریان چیره گی را حفظ میکردند ولی تاعصا پائین می آمد عمالیق بطور عجیبی دفاع می نمودند و هجوم میبردند وعبریان را عقب میزدند ..
موسی بازهم می خواست عصا را بهوا بلند کند لیکن فرصت اینکار را نیافت زیرا درست درهمین هنگام دستی دامن اورا گرفت و کشید وگفت :
- ای رهبر بزرك ... اجازه بده که من بمیدان بروم و به یوشع کمك کنم . او بتنهائی قادر نیست یمین ویسار سپاه دشمن را دفع کند.
موسی وهرون هم بطرف صدا بر گشتند ودر نهایت تعجب آسیموس را دیدند که برصخره ای پشت سرموسی زانوزده ودامن اورا گرفته ومرتباً می بوسد و بچشم وصورت خودمیمالد..

موسی بدیدن آسیموس تبسمی کرد و اظهار داشت :

- اوه . . . راست می گوئی آسیموس . . . . تو بزرگترین سردار فرعون بودی ...

یکروز برای ظلم وجورمی جنگیدی وحالا باید به تو فرصت داده شود که جانت را به خاطر خدا به خطر بیافکنی وخطاهای گذشته را جبران نمائی...

این را گفت و دستی بسر سردار مصری کشید و ادامه داد:

- برخیز و به میدان برو . . . . . امیدوارم نظر لطف الهی شامل حال تو باشد..

آسیموس مانند کبوتری که از دام رهائی یافته باشد جستی زد و برخاست و بسرعت از صخره سنگها پائین رفت وخودش را باردوگاه رسانید .

همانطوریکه ذکرشد، آسیموس ارابه جنگی مجهزی داشت که با آن خود ودخترش رابه کاروان مهاجرین عبری رسانید و به موسی وهمراهانش ملحق گردید...

این ارابه هنوز دراردو بود واز آن برای حمل بیماران وانتقال معلولین واطفال آفتاب زده ومجروح استفاده میکردند... دختر سردار بزرگ مصری نیز مانند یك خدمتگذار صدیق وچون یك ارابه چی ماهر همیشه جای سورچی نشسته و آماده خدمت بود. وقتی آسیموس خودرا باردو رسانید، دخترش بالای ارابه ایستاده وازدور میدان جنك را تماشا میکرد و گاهی ازمشاهده عقب نشینی وشکست عبریان با هر دوست به سروصورت خویش می زد و می گریست ...

آسیموس برای این که فرصت ازدست نرود و وقت بیهوده تلف نشود بدون حرف زدن دست دخترش را گرفت واورا پائین کشید و خودش شلاق رابه پهلوی اسبها آشنا کرد وفریاد کشید وباسرعت ارابه را بحرکت در آورد...

صدای فریاد اودر آن غوغا وهمهمه بگوش کسی نرسید ولی آنها که دراطراف ایستاده بودند اورا دیدند که باشوق وعلاقه ای بطرف میدان جنك می شتابد

درهمین گیرودار عمالیق بدوقسمت بخش گردیده وازدوطرف یوشع و

جمعی از برگزیدگان سپاه عبری را تحت محاصره قرارداده بودند.. ازاین گذشته نیزه ای که سر سردار عمالیق بر بالای آن نصب شده بود بدست دشمن افتاد وهمین امر موجب تقویت روحیه آنها گردیده بود.

رویهمرفته وضع بنی اسرائیل وخیم وخطرناك شده و تنها یك معجزه حتمی امکان داشت آنهارا نجات دهد..

یوشع که ازآغاز خود را برای مرك آماده کرده بود دراین موقع به کلی دست ازجان شست وخویشتن را بدست تقدیر وسرنوشت سپرد ودردل بدرگاه خدا نالید وطلب عفو وبخشش گناهان گذشته را کرد.

اما... ناگاه وضع عوض شد... ارابه ای باسرعت بصفوف عمالیق نزدیك شد ... چند تن از سواران دشمن پیش تاختند که ..... راه را بر جنگجوی عرابه سوار یعنی (آسیموس) سردار شجاع بگیرند ولی موفق نشدند ودرهمان لحظه اول سه نفر از آنها ازدم تیغ او گذشتند وجسد بدون سرشان ازروی زین اسب بزمین افتاد...

غلغله ای تازه در گرفت .. عبریان که (آسیموس) شجاع را در کنار خود دیدند تشجیع شدند ودسته ای ازآنها گرد اوراگرفتند وبهدایت وی که سرداری جنگدیده وکارآزموده بود بمحلی که (یوشع) تحت محاصره قرارداشت حمله بردند... (یوشع) ازروی اسب فقط ارابه را دیدونتوانست تشخیص دهد که ارابه سوار کیست زیرا آسیموس آنچنان باسرعت میجنگید و آنقدر عجولانه جابجا میشد که بزحمت میتوانستند اورا ببینند.

ارابه اورا تیرباران کردندولی تیرها ازهر نقطه ای که میگذشت آسیموس آنجا نبود ولحظه ای قبل جای خودرا تغییرداده وخویشتن را بطرف دیگری مایل نموده بود ...

چند تن از فرماندهان (عمالیق) بطرف او شتافتند که کارش را زودتر یکسره کنند اما (آسیموص) که مراقب همه چیز بود ، با مهارتی قابل تحسین سر یکی ازآنها را بضربت شمشیر قطع نموده وبا نیزه بهوا بلند کرد ...

بمحض اینکه سر سردار دوم (عمالیق) بلند شد ناگاه صفوف درهم فشرده آنها بهم ریخت وعده ای زیاد که جرأت جنك را ازدست داده بودند پای عقب کشیده وروی بگریز نهادند وفرار کردند...

(آسیموس) ازقرار آنعده راضی نبود ومیخواست قبلا (یوشع) را ازمرک نجات داده و بعد کار همه را یکجا یکسره کند.. روی این حساب باهمراهان خویش بطرف حلقه محاصره گرد یوشع هجوم برد ودر چند لحظه آنهارا براکنده نمود و توانست خودرا به (یوشع) برساند...

وقتی (یوشع) آزاد شد یمین را گرفت و خود (آسیموس) یساررا تحت حفاظت قرار داد ومجدد وضع دفاعی عبریان بهبود یافت درحالیکه (عمالیق) هر دقیقه‌ای که می گذشت متوحش‌تر وپریشانتر میشدند ودسته دسته فرار میکردند..

(آسیموس) که جنگجوئی کار آزموده بود با یك نگاه وضع عمومی دشمن را دریافت واشاره‌ای به (یوشع) کرد تا اورا نیز باخود همراه کنند. . . دریك لحظه هر دو نفر ازچپ وراست فرمان حمله را صادر کردند ...

افراد عبری که تحت فرماندهی دو فرمانده شجاع قرار گرفته بودند با ازجان گذشتگی قابل تحسین حمله کردند و (عمالیق) را عقب راندند.

سواران خصم که بهتر می‌توانستند بگریزند ، ازبیم جان پیاده‌ها را زیر پای اسب لگدکوب می کردند و میرفتند وپیاده‌ها از بیم اینکه مبادا زیر دست وپای اسب جنگجویان خود له شوند ازیمین و یسار می‌گریختند وهرچه اسلحه وباروبنه ووسائل همراه داشتند بزمین میریختند که سبك باشند...

اهالی اردوی عبریان از زن ومرد وپیرومریض هر کس میتوانست کاری بکند وچوبی بدست بگیرد حمله‌ورشدند وبمردان پیوستند وبه تعقیب فراریان پرداختند..

دیری نپائید که کار ازهرجهت خاتمه یافت وتاچشم کارمیکرد از (عمالیق) اثری دیده نمیشد...

آنچه که ازآنها درجای ماند اردوی خالی و باروبنه ووسائل عالی و با شکوه ایشان بود که همه بمنزله غنائم جنگی بچنك عبریان افتاد و (یوشع) و (آسیموس) فرمان دادند که باردوی خودشان انتقال دهند...

تاشب قبل عبریان غذا و آب نداشتند و حالا که اردوی (عمالیق) را متصرف گردیده بودند همه چیز داشتند ... کیسه‌های بزرك آرد... نان پخته حاضر.. خیکهای روغن ومشکهای آب شیرین و گوارا وحبوبات ومایحتاج دیگر زندگی ...

ازاین گذشته (عمالیق) عادت داشتند که در جنك گاوان و گوسفندان شیرده را بدنبال اردوی جنگی حرکت می‌دادند که لبنیات تازه برای مصرف دوازده هزار نفر داشته باشند ... برای تعلیف گوسفندان و گاوان نیز علوفه خشك و جوالهای جو کافی داشتند اغنام واحشام آنها نیز بدست عبریان افتاد ... چادرهای عالی .... اسبهای تند روی جنگی ... اشتران بار کش و حتی ظروف طلائی که درچادر سرداران (عمالیق) استعمال میشد بعنوان غنیمت جنگی ضبط گردید ...

غوغای بیسابقه وعجیبی برپاشده بود.. زنان دست‌افشانی وپای کوبی می کردند .

موسی و هرون وآذوقه و بار وبنه را بین خانواده ها به نسبت جمعیت آنها تقسیم می کردند تا بعدا با فرصت غنائم جنگی نیز بین خانواده‌هائی که جوانان خودرا بجنك فرستاده ویایکی از آنها کشته ومجروح شده بود تقسیم شود ...

موسی میگفت آنها که ازجنك بیشتر آسیب و گزند دیده‌اند ازغنائم سهم افزونتری خواهند برد وهمینکار را نیز کرد ..

درطی چندساعت وضع اردوی عبریان بحال عادی بازگشت و (موسی) فرمان حرکت را صادر کرد وچون مراحل سخت وخطرناك وبی آب وعلف راه تقریبا سپری شده بود همه باشادی وشعف بدنبال رهبر بزرك خود بحرکت در آمدند و بطرف ارض موعود رهسپار شدند .

کاهن مدیان

«یصرب» پدرزن موسی که کاهن بزرك معبد ناحیه «مدیان» بود از فاصله بعید اخبار مربوط به‌فعالیت‌های «موسی» را می‌شنید... «موسی» در طی مدتی قلیل آنقدر شهرت یافته بود که حتی در ممالك اطراف و شهرهای دوردست درباره قدرت عجیب و دین جدید ومعجزات و کرامات او صحبت‌میکردند وحوادث‌مربوط به‌مخالفت او و«فرعون» رادهان بدهان نقل می‌نمودند.

«یصرب» باعلاقه اخبار«موسی»را می‌شنید ودر آخرین‌مرحله اطلاع یافت که دامادش برفرعون پیروز گردیده وموفق شده که‌قوم‌بنی‌اسرائیل‌را ازقید اسارت وبندگی چندصدساله مصریان‌نجات داده‌وبسوی ارض موعود راهبری نماید...

حالا علاقه عجیبی دراو بوجود آمده بود که‌خودش‌را بموسی برساند ودر کنار اوزندگی روحانی‌جدیدی را آغاز کند.

چندی با میل تازه‌ای که در دلش پیدا شده بود جدال کرد پیری و ناتوانی طول راه مشکلات وسختی‌های‌سفر دور و دراز «مدیان»«مصر» را در نظرآورد ولی بالاخره نیروی روحانی و خدا پرستی بر تمام مشکلات موجود فائق آمده و « یصرب » پیرمرد فرتوت عزم‌سفر کرد و از مدیان‌خارج شد. (۱)

۱ـ تاریخ در این مورد صراحت کامل ندارد... بعضی از مورخین نوشته‌اند که (صپوراه) همسر(موسی)هنگام خروج ازمصر بااو بود ویصرب تنها ازمدیان خارج‌شد ولی ازتوراة که مستندترین تاریخ عبری است چنین مستفاد میشود که موسی هنگام مبارزه با فرعون صپوراه و دو فرزندش (گرشوم) و(الی‌غرر) رانزدپدرزنش مدیان‌فرستاد ودر نتیجه یصرب‌صپوراه وگرشوم وپسردوم موسی الی‌غرررا نیز باخودبرداشت وتمام صحرای‌سینا راطی کرد وخودش‌را دررفیدیم به‌اردوی موسی رسانید.

(یصرب) ازز بان مردم همه‌چیزرا شنیده بود . مسافران (مصر) مدیان برای کاهن معبد حکایت میکردند وبتاکید سوگندیاد مینمودند که‌معجزات (موسی) را باچشم خویش دیده‌اند.. جمعی نیز با شوق وعلاقه میگفتند که هنگام عبورقوم بنی‌اسرائیل ازدریای سرخ حضورداشتندو برای‌العین‌مشاهده نموده‌اند که چسان آب متوقف‌شد وازدوسمت دیوار کشیدو برخاست‌وراهی برای عبور عبریان گشود اما هنگامی که فرعون و سربازانش میخواستند ردشوند دیوارهای مهیب آبی فروریخت وهمه ایشان‌رادر کام‌مرگبارخویش کشید ومحو وناپدید ساخت...

(یصرب) ازدورجلوه خدای بزرك را دروجود (موسی) احساس می نمود واین‌شوق زیارت انوارخدائی بود که اورا باهمه ضعف و ناتوانی بحرکت درآورد ومجبور کرد که ازصحرای خوفناك سینا بگذرد وبدنبال کاروان بنی‌اسرائیل بسوی سرزمین (اردن) و (حتیان) رهسپارشود .

جنك با عمالیق تازه خاتمه یافته بود . بنی اسرائیل سرمست جام پیروزی وفتح حرکت میکردند ... حالا وضع رقت بارگذشته را از دست داده وباالبسه تمیز واسبان تندروی تیزتك ره‌می‌سپردندو کاروانی صاحب شکوه وجلال داشتند ..

قراولان کاروان البسه متحدالشکل پوشیده وبراسبان یك‌رنك‌سوار شده بودند .. اسلحه همه مردان جنگی بنی اسرائیل نیز نو وسالم وتیز و برنده گردیده وبادردست داشتن اسلحه کافی وتصاحب اموال غراما شده (عمالیق) خودرا ممتازتر ازاقوام دیگر احساس مینمودند وباکبکبه‌وجلال پیش میرفتند .

چندین فرسنك آنطرفتر از کوه (رفیدیم) بهنگام شب اردوزدند .. یکروز ویکشب درآنجا ماندند وبفرمان موسی دسته‌های مردان مسلح را بادرنظرگرفتن قرابت خانواده‌ها ونسبت وخویشاوندی نزدیکتری که باهم داشتند تقسیم نمودند وهرقسمت‌را بیکی ازدونفر فرمانده یعنی (یوشع) و (آسیموس) سپردند ..

دراین میان تنها آسیموس مصری‌بود ولی نیروی ایمان وخداپرستی اوبیش ازدیگر عبریان .موسی پیشوای عالیقدر بنی‌اسرائیل اورا مردی

مؤمن واقعی وخداپرستی حقیقی وپاك تشخیص داده بود .

یکروز وقت آنها باین کارها گذشت وقرار براین شد که یوشع بعنوان طلایه‌دار کاروان پیشاپیش حرکت کند وآسیموس وافرادش مأموریت مراقبت کاروانیان واغنام واحشام وباروبنه راانجام‌دهند ...

نزدیك غروب آنروز که قرار بود فردا صبح مجدداً روی براه‌نهند وبطرف ارض موعود حرکت کنند ناگاه یکی ازنگهبانان که سوار براسب اطراف اودورا میگشت بسرعت خودرا به موسی رساند ومقابل او از زین پائین جست وهراسان ووحشت‌زده گفت :

ـ ای موسی .. ای‌پیغمبر بزرك .. بازهم مصیبتی بزرك بسوی ما میآید .. من باچشم خوددیدم کاروانی ازدور نزدیك می شود یقین دارم که (عمالیق) مجدداً سپاهی جمع آورده‌اند وبرای گرفتن انتقام‌بسوی‌مامیآیند.

(موسی) به آسیموس فرمان‌داد که باچند نفر برای تحقیق برود و چنانچه گفته نگهبان مقرون بحقیقت بود باصدای شیپور دیگران را مطلع وآگاه گرداند .

آسیموس معیت پنج نفرحرکت کرد ونیمساعت بعدشخصا وبه‌تنهائی نزد (موسی) بازگشت وباحالتی بشاش ودر حالیکه تبسمی لبهایش را می گشود گفت :

ـ خبرخوشی دارم .. وتامژدگانی نگیرم سخنی نمیگویم ..

موسی باحیرت پرسید :

ـ خبرتوچیست ..؟ بگو .. منهم مژدگانی خوبی بتومیدهم ..

آسیموس گفت :

ـ ای پیشوای بزرك من بمال ومنال دنیا هیچ احتیاجی ندارم ...آنچه ازتومیخواهم خیلی گرانبها وارزنده است .. پرارزش‌ترین چیزهای جهان است ودراین دنیای وسیع وبی‌انتها هیچ موجودی قدرت دادن آنرا بمن ندارد مگرتو ..

موسی تبسمی کرد واظهارداشت :

ـ فهمیدم چه‌میخواهی .. آنچه که ارزنده‌ترین چیزها است عقل و ایمان توام است .. بسیارخوب .. تورا دعامیکنم وازخداوند استغاثه‌مینمایم

که‌چراغ عقل تورا روشن ونورانی نگهداود ودلترا ازفروغ ایمان تهی وخالی نکند .. خوب حالا بگو که چه‌خبری آورده‌ای .. بگو که دیگران بفهمند زیرا قبل ازاینکه نگهبان خبر بیاورد فرشتگان آسمان که همه‌جا برسر آنها ابرسایبان ساخته بودند این‌خبرفرحبخش را بمن‌دادند ..

یصرب وصپوراه وگرشوم والی‌عزرا برای دیدار من‌میآیند..اینطور نیست ..؟

(آسیموس) که چشمانش ازشوق وشادی برق میزد ودو دریائی از اشك میغلطید ، ازاسب پائین جست ودست موسی را بنشانه امتنان وسپاس بوسید وجواب‌داد :

ـ چرا .. همینطوراست .. ومن باچشم خود دوقطعه ازجگرترا دیدم وعجیب اینکه چهره ایشان نیز ازانوارالهی روشن ومنور بود .

موسی دستهارا بسوی آسمان بلند کرد وگفت:

ـ ای خدای بزرك ومهربان .. تورا ازاعماق روح وازصمیم قلب واز عمق وجودم میپرستم وسپاس میگویم وعظمت وقدرت تورا میستایم.

خداوندا همیشه قدرت خودرا بمانموده‌ای وازتنگناهای مهیب حیات واین‌سفرپرخطر بسلامت گذرانیده‌ای :. تورا برای اینهمه بزرگی و محبت بی کرانداوی شکرمیگویم‌واکنون که‌میبینم‌یك‌پیرمرد ناتوان‌ویك‌زن‌ضعیف ودوطفل‌را ازصحرای ایلم بسلامت عبورداده وبماینجا هدایت فرموده‌ای ، بیش ازپیش سرحقارت درمقابل عظمت وبزرگی توفرود میآورم ..

الهی .. چه‌لشکرها وچه‌قدرت‌ها که درصحرای بی آب وعلف ایلم محو وناپدید گردیدند ... امابنی‌اسرائیل را تو بهدایت انوار خدائی از صحراگذرانیدی واکنون میبینم که قدرت خویش‌را بیشتر جلوه‌گرساخته وپیرمردی چون یصرب وزنی چون صپوراه واطفالی راکه باندك باد ملایم متألم میشوند ازایلم به‌سرمنزل مقصود رسانیده‌ای ..

وآنگاه موسی دعاکرد وکسانی که گرداگرداوجمع شده‌بودند آمین گفتند .. چندد‌قیقه بعد سواران آسیموس همراه یصرب، که پایان‌عمرخویش رانزدیك احساس میکردومیخواست درزادگاه خود بمیرداز رفیدیم بازگشت وراه مدیان‌را پیش گرفت .

پس ازعزیمت یصرب کاروان بنی اسرائیل بحرکت درآمد ... یوشع که خودرا خدمتکار موسی مینامید باافرادخویش طلایه‌دار کاروان گردید وآسیموس بمراقبت اسبهاواغنام واحشام و کاروانیان پرداخت . بدرستی کسی نمی‌دانست وهنوز معلوم نبود که چقدر ازراه‌مانده و کی بارض موعود می رسند ...

آنروز که یصرب رفت و کاروان روی براه نهاد سه‌ماه از تاریخی که مصررا پشت‌سر گذاشته بودند میگذشت .

تنها ازروزیکه برقوم عمالیق فاتح شدند و اموال سپاهیان شکست خورده‌را تصاحب نمودند وضع عبریان فرق کرد و بادارا بودن مقدارقابلی بنه وآذوقه ، بآینده امیدوارشده واز لحاظ لباس وپوشاك واسلحه نیز آسوده خیال گردیده بودند ..

یکی از آخرین شبهای سومین ماه سفر ، هنگامیکه موسی بعبادت اشتغال داشت مورد وحی قرار گرفت وخداوند باوفرمود که :

ـ موسی امروز هنگامیکه میان بندگان من حکم میکردی ، باشتباه دچار گردیدی ودرچندمورد احکامی غیرعادلانه صادر کردی .. قوم بزودی صاحب زمین و کشت وزرع خواهند شد وچون اموال ومال و منال بدست آوردند ، باهم اختلاف پیداخواهند کرد .. و برتواست که بین آنها بعدالت حکم کنی وحق‌را بصاحب آن بسپاری .. روزشنبه ، روز مقدسی است ومن در آن روز بر تو وسایر بنی اسرائیل ظاهرخواهم شد وبا هم یکسان سخن خواهیم گفت تامبانی ایمان عبریان محکمتر گردد وفرامین الهی‌را آنطور که‌هست اطاعت واجرا نمایند ..

موسی تاساعتها بعدگوش بفرمان داشت وچون ازحالت شوق‌وجذبه عبادت خارج گردید درنهایت اعجاب مشاهده نمود که صبح نزدیك ومشرق آسمان نقره گون شده‌است ... یوشع وآسیموس ، چندین گام آن طرفتر دست برسینه و گوش بفرمان ایستاده بودند موسی بدیدن آنها گفت :

ـ بیائید که ازخداوند پیام بزرگی برای‌شمادارم .. هرچه زودتر به بنی‌اسرائیل بگوئید که ازامروز تاسه روز لباسهای خودرابشویند ... بدن وجامه‌را تمیز کنند وبزنان و کنیزان خویش نزدیك نشوند تادرسومین‌روز

یعنی روزشنبه پاکیزه ومهیای تقدیس پروردگار باشند ... بفرمان خداوند روزشنبه . روزی‌است محترم ومقدس که در آن هیچکس نباید کار بکند ... مردان وزنان واطفال وخدمتگذاران و کنیزان وغلامان وحتی کسانی که بر خوان عبریان مینشینند وغریبی که ازآستانه‌درخانه ویاازدروازه‌واردمیشود همه باید روزشنبه بیکارباشند ... بفرمان خداوند اغنام واحشام‌واسب‌واستر والاغ هم از کار کردن معاف میباشند ... روزشنبه مصادف باپایان سومین ماه سفرما ودرست روزی‌است که خداوند برهمه‌ما متجلی میگردد وبا تمام بنی‌اسرائیل متکلم میشود .

(یوشع)و(آسیموس) تمام‌پیام‌خداوندرااززبان‌موسی شنیدندوبسرعت بمیان قوم‌بازگشتند ومردم راکه تازه ازخواب دوشین بیدار شده‌وخودرا برای ادامه سفر آماده میکردندآگاه نمودند ...

از همان ساعت تنظیف عمومی آغاز شد .. هرجا بآب میرسیدند ، البسه وبدن رامی شستند وسروروی وموی‌راتمیز میکردند .چیز عجیب‌آن بود که روزشنبه هم میتوانستند صدای خداوند رابشنوند واین جالب ترین حادثه زندگی بنی‌اسرائیل بود ..

زنان ومردان ،پیران وجوانان ، حتی‌اطفال که ازتعالیم الهی چیزی نمی فهمیدند برانی‌شنیدن صدای خداوپیام اواحساس شادی وشعف مینمودند وبابی صبری انتظار فرارسیدن‌روزشنبه را داشتند .

ازآن ایام زندگی عبریان بمسیر تازه‌ای میافتاد ودستورها وفرامین الهی برای‌تنظیم امور اجتماعی قومی که برگزیده‌اقوام دیگر بشری دوآن عصر وزمان محسوب میگردید به(موسی) وحی‌میشد واونیز بمرحله‌اجراو عمل درمیآورد .

(موسی) به تنهائی نمیتوانست به‌حل وفصل امور و معضلات زندگی بنی اسرائیل بپردازدوبسااتفاق میافتاد که‌یکروزتمام‌بدعوی دونفررسیدگی مینمود و کار دیگران که در انتظارنوبت بودند ، باقی میماند....

از طرف دیگر برای هر کار کوچك به(موسی)رجوع‌میکردند، این بود که پیامبر بنی‌اسرائیل‌دست استغاثه بدرگاه خداوند بلند کردو خواست که تدبیر مشکل را باو بیاموزد . فرمان‌رسید که ای(موسی) . . . ازمیان مردان پاکدامن ومتقی که‌در قوم توتعدادشان کم نیست‌جمعی را برگزین و

آنها رابدیگران سالاری بده... باین ترتیب که یکنفر را بەفرماندهی یکهزار نفر برگزین وبعد ده نفر را بەسالاری دەصدنفر انتخاب کن وهر یکصدنفر را به دەقسمت تقسیم نموده وبرهر دەنفر یکی راسروری بده ... باینگونه هر ده نفر سروری دارند وحل مشکلات کوچك رااز او میخواهند ،اگر کار بزرگتر بودسرور آنها بەسالارخودش مراجعه مینماید وبعد او بەفرماندەهان هزاره مستقیماً نزد تو خواهندآمد....

این فرمان در طی همان‌سه‌روز پایان‌سفر سه ماهه بمرحله اجرادرآمد وبزودی کار(موسی) کم‌شد وبنی‌اسرائیل نیز راضی وخوشنود گردید، زیرا برای هر امر کوچك مجبور نبودند صبر کنند تانوبت رسیدگی بکارایشان برسد... .ولی دوران رضایت‌بنی اسرائیل خیلی کوتاه‌بود دیری‌نگذشت که آثارعدم رضایت ونافرمانی وبهانه گیری‌عبریان هویداگردید وبسختی بآزاروح حساس پیامبر خویش پرداختند (۱)....

(موسی) می‌خواست با تعالیم الهی و قوانین‌آسمانی که باو وحـی می‌شد ، از قوم (بنی‌اسرائیل) از ملتی که تا چندی قبل چـون اسب و گاو اسیر وسیله سود جوئی مصریان بودند ، و رقت انگیزترین نمونـه زندگی بشری را دارابودند ، ملتی بزرك ، اجتماعی برجسته وتعلیم‌یافته و قومی بزرك بسازد ...

اوآرزو میکرد که برای قوم بنی‌اسرائیل قـانونی بگذارد و سنتی مستحکم بنیاد نهد که بعد ازخودش تاجهان باقی است درسـایه‌آن سنن و قوانین خدائی بابزرگی وعظمت و سربلندی وقدرت زندگی کنند وهرگز مانند گذشته‌اسیر وگرفتار اقوام دیگر نشوند وسرانجام‌نام ایشان ازصفحه روزگارمحو نگردد ...

(موسی) بافداکاری وازخودگذشتگی برای انجام‌این‌مقصودمیکوشید ولی‌افسوس که عبریان بیشتردرراه جهل‌میرفتند وسرانجام‌آن‌ملت‌جاویدانی که موسی‌میخواست ازآنها بسازدنشدند...

۱ـخوانندگان مسلما ضرب‌المثل معروف فارسی (بهانه‌های‌بنی‌اسرائیلی)را شنیده‌اند این ضرب المثل سابقه ممتد تاریخی دارد وبزودی دد فصول این کتاب نمونه‌هائی از بهانه‌های بنی‌اسرائیلی را مطالعه خواهیدکرد....

روزشنبه رسید ... روزی تاریخی و فراموش نشدنی بود ... آنروز درپای کوه در وسط صحرای سینا اردو زده وچادرها را بانظم و ترتیب خاصی برافراشته بودند ... همه لباس سفید برتن کرده و موی سروریش‌را شانه زده ودست وچهره وبدن را شستشو نموده و کثافات را ازمحیط اردو بیرون برده‌ودورریخته بودند ... روبهم رفته‌وضعی روحانی وشوق‌وجذبه‌ای خداپرستانه داشتند ...

موسی وعده داده بود که درآنروز خداوند با ایشان سخن میگوید وبنی‌اسرائیل میتوانند صدای خدای خویش رابشنوند وروح وقلب وجان را صفا بخشند . .

بیشتر شوق آنها ازاین‌جهت بودوسحرگاه که‌موسی بحرکت درآمدهمه در مقابل خیمه‌ها و چادرها ایستاده و بـا دقت به پیامبـر و رهنمـای خویش می‌نگریستند و با بی صبری انتظار فرا رسیدن ساعت موعود را می‌کشیدند ...

(موسی) پیشاپیش بحرکت درآمد . . . پشت سر او هـرون وبعـد (یوشع) و(آسیموس) بدنبال‌آنها هفتاد تن ازشیوخ و برگزیدگان عبری گام برداشتند .

(موسی) در دامنه کـوه جائی که بـراردو مشرف بود ، روی سنگی قرارگرفت و یکبار دیگر عهد خـداوندی را باآنها در میـان نهاد وگفت :

ـ بهوش‌وآگاه باشیدزیرا ایمان‌شمادرمعرض‌خطرقرار گرفته‌وابرهای تیره کفردرآسمان‌حقیقت وخداپرستی ظاهرشده‌است وتنهاچشم من بهدایت انوارالهی این‌ابرهای قیرگون‌را می‌بیند ...

همه با تعجب با یکدیگر نگریستند ... معنی‌این کلمات رانمیفهمیدند آیا ازآنها در خدا پرستی وایمان قصور وتقصیری بروز کرده ...؟ چه‌پیش آمده وکدامیك ازعبریان راه خطا را پیموده که (موسی) باینگونه بـا آنها سخن‌می‌گوید ...؟ جمعی قصد سؤال داشتند وچون ایمان خودرامحکم میدیدند میخواستند به‌سخنان رهبر بزرك خویش اعتراض کنند .. اماموسی مهلت‌نداد وپس‌ازمکث کوتاهی‌دنباله کلام‌راگرفت‌واظهارداشت :

ـ قبل ازخروج ازمصر وآغازمبارزه با فرعون باشما عهدی کردم که

آن عهد ازجانب خدای جل جلاله درمیان نهاده وبسته میشد ... آیا بخاطر میآورید... آنروز که دربیرون دروازه باستقبال من آمدید وچنان شوری بر پا نمودید چه گفتم . ؟ شاید فراموش کرده باشید ... بفرمان خداوند باشما عهدی بستم که اگر بخداایمان بیاورید همیشه وسواس شیطانی دوری کنید و دل وجان را پاك نگهدارید وفرامین الهی را ازجان ودل گردن بنهیدو اجرا کنید ، درعوض خداوند شما را ازقید بندگی وبردگی نجات میدهد ، ازسرزمین مصر که چون محبس شما و گورستان پدران شما است بیرون برده ودرسرزمینی جای میدهد که درآن آب وشیر وعسل جاری است وباز هم خداوند شما رابراقوام دیگری برتری می بخشدو کشورهای کفر گرفته دیگررا بدست شما میگشاید و... اگر بخاطر داشته باشید عهدمن باشما براین پایه بود وشمانیزقبول کردید وقول دادید که سمعاوطاعتا فرامین الهی را اجرا کنید وهرگزدل چون آئینه رابرنك کفرتیره وتار نسازید.

این عهدرا بخاطر داشته باشید زیرا من می بینم که آسمان ایمان شما باابرهای تیره ای پوشیده می گردد وبراستی اگر شما برخلاف پیمان بسته شده عمل کنید آنگاه است که غضب الهی برعلیه شما وخانواده واطفال شما برانگیخته می گردد وطومار هستی قوم بنی اسرائیل درهم پیچیده میشود فریادعبریان بهوابرخاست... رشته سخنان موسی ببانك وغریو بنی اسرائیل از هم گسیخت. هر کس چیزی میگفت وبنوعی اظهار بندگی وعبودیت مینمود ولی موسی خوب میدانست که چه پیش خواهد آمد ...

دوتن ازشیوخ درهمین هنگام پیش آمدند وچون به دوقدمی سنگی که موسی برآن قرار گرفته بود رسیدند، دست برسینه ایستادند یکی ازآنها گفت:

- ای موسی ... اطمینان کامل داشته باش که عبریان همیشه بندگان مؤمن خداوندخواهند بود والبته حضرت پروردگار بهتر میداند که درجات ایمان ما تاچه حد واندازه متین واستوار است .. لیکن برای اینکه خطائی از ما سرنزند بهتراست که قانون وشریعت معینی برای ما وضع گرددتاطبق آن رفتار کنیم وآنرا بعنوان بهترین میراث برای فرزندان وبازماندگان خویش بگذاریم ... شریعتی که توخواهی آورد ، عالی ترین قوانین اجتماعی راتضمن خواهدبود وطبیعی است که قوم بنی اسرائیل باستظهارچنان قانونی الهی بر

تمام اقوام دیگر جهان برتری و اولویت خواهند یافت :

(موسی) گفت :

ـ راست می گوئید .. آنچه تاکنون شما به آن عمل میکردید شریعتی بود که جد بزرگوارمان ابراهیم خلیل الرحمن آورده و بشما سپرده بود لیکن از این تاریخ ببعد خداوند باشما عهد تازه ای می بندد و شریعت نوینی ارزانی میداود که راهنمای سعادت دنیا و آخرت شما باشد ..

پس از این مذاکرات انجام تشریفات عید مقدس آغاز گردید. موسی آنروز را عید نامید و فرمان داد که قوم بنی اسرائیل همه ساله چنان روزی را عید بگیرند و قربانی کنند ...

اما در آن تاریخ که هنوز معابد بزرگ برپا نشده بود تشریفات با وضع خاصی انجام گرفت . باین ترتیب که ابتدا یکی از جوانان بزغاله یك ساله کاملا سلامتی را که پوست و پشم سیاه داشت قربانی نمود و نصف خون آنرا در جائی که قبلا برای دعای موسی انتخاب کرده و دوازده قطعه سنك در اطراف آن مانند ستون افراشته بودند ریختند ..

نیم دیگر خون بزغاله را برای تقدیس و میمنت بسر وروی قوم پاشیدند ...

بدنبال این قربانی (موسی) دعائی خواند وسر برسجده نهاد وچون سر برداشت همه عبریان در نهایت حیرت و تعجب دیدند که ستونی از ابر سفید از آسمان آبی رنك جدا شد و بسوی زمین سرازیر گردید و آنقدر پائین آمد تا به جائی که موسی نشسته بود رسید و همانگونه باقی ماند ..

ابتدا مردم هجوم آوردند که پیش بروند ولی هنوز بنزدیکی تخته سنك اولیه نرسیده بودند که بیم و وحشت دلهای ایشان را فرا گرفت و لرزان و خوفناك عقب نشستند و بجای نخست باز گشتند ...

صدای مهیب بگوششان میرسید .. موسی با آوائی ضعیف سخن میگفت ولی پاسخ او چنان رسا و هول انگیز بود که گوئی ارکان آسمان بلرزه در آمده ونظم سیارات وستارگان ماه وخورشید بهم خورده بود ..

همه میلرزیدند ... ازشدت ترس زانوان آنها قدرت نگهداری بدنشان را نداشت . یك یك بسجده افتادند، گریه را آغاز کردند و بعد استغاثه نمودند

که خداوند مکالمه آشکار باموسی را قطع کند ..

دعای (موسی) مورد اجابت قرار گرفت وستون ابر بآسمان صعود کرد واندکی بعد در نقاط دورمحو گردید ..

(موسی) ازجای برخاست وبه همراهان خویش گفت :

ـ ازامروز تاچهل روزمن از نزدشما میروم . چهل روز تمام مرا نخواهید دید وبدیهی است که این مدت را من در کوهستان ، در بالای همین کوه بسر خواهم برد ... بمردم بگوئید که درمدت این چهل روز که من با ایشان نیستم گوهر ایمان خودرا چون جان شیرین حفظ کنند . . پس از انقضای مهلت چهل روزه من ازنزد خدا باز می گردم وهمان شریعتی که خواسته اید همراه میاورم ... این فرمان الهی است که من اجرا میکنم ودر بازگشت الواح عهودرا خواهم آورد ..

گوئی (موسی) میدانست که چه پیش میآید ... مرتباً سفارش میکرد که درطی این چهل روزاولا بکوه نزدیک نشوید ، ثانیاً ازایمان خود که ودیعه‌ای مقدس الهی دراعماق روح وجان آنهاست محافظت و مراقبت بعمل آورند .

همه قول دادند (موسی) هرون را ازجانب خود خلیفه عبریان کرد که درغیبت او برتق و فتق امور مشغول باشد و خود آرام آرام ازمیان جمع جداشد وازکوه بالارفت وچنددقیقه بعد ازانظار ناپدید گردید ..

گوساله سامری

(موسی) قبل ازحرکت بجانب کوه پیش بینی نموده بود که ابرهای کفرونافرمانی آسمان ایمان بنی اسرائیل را تاریک وطوفانی میکند .. وقتی که (موسی) رفت اکثراً درهمین باره صحبت میکردند . دسته دسته گرد هم می نشستند ودر باره پیش گوئی موسی مذاکره مینمودند وعقایدو نظرهائی ابراز میداشتند ...

هرون درجامه کاهنان امور مربوط بموسی را اداره میکرد و گاهگاه نزد دسته‌های مختلف میرفت می نشست و بصحبت آنها گوش میداد و میکوشید که با سخنان گرم وامید بخش مبانی ایمان را در اعماق روح ایشان مستحکم تر گرداند.

یکشب هارون درهمان لباس که مخصوص کاهنان ترتیب داده شده بود ازچادرخویش بیرون رفت وازخانواده ومجامع عبریان گرد هم نشسته آتش افروخته وصحبت میکردند، دیدن نمود. برحسب اتفاق چشمش بجائی افتاد که عده‌زیادی ایستاده ونشسته بودند، هارون خویشتن را بآنجا رسانید وچون جمعیت بسیار بود ونمی توانست مرکز آن دایره را ببیند مدتی ایستاد واین وآنرا پس وپیش کرد تا نزدیکتر رفت ..

غوغائی بیسابقه برخاسته بود .. غوغا و فتنه بزرگی که انتظارش نمیرفت پس موسی حق داشت که میگفت که آسمان ایمان شما تیره میشود..

هارون بدقت گوش دادوصدای شخصی را شنید که میگفت:

- اینرا میدانید که خداوند هیچگاه بندگان خویش را فراموش نمیکند. پس چه‌شده که بارفتن (موسی) بکوه ارتباط خدا باما قطع شده‌است..این صحیح نیست زیرا خداوند همیشه نزدماست وبفکرواندیشه ماست وهرگاه خودمان نخواهیم میتوانیم صدای خداوند را بشنویم ..

شخصی ازمیان جمعیت گفت:

- نه ... تواشتباه میکنی زیرا ذات ذوالجلال خداوند فقط بوسیله پیامبر فرستاده خویش باما سخن میگوید واین موسی است که درمقابل آئینه تمام نمای حق می نشیند و خیر وصلاح کارمارا بفرمان الهی میاندیشدو بما ابلاغ میکند.

چند نفری سخنان اورا تأیید کردندولی همان شخصی که اتفاقاً صدایش بگوش (هارون) خیلی آشنا بود گفت:

- من حاضرم گفته‌های خودرا ثابت کنم .. خداوند یکروز اراده میکند که درنوروآتش بموسی جلوه گرشود وبا اوسخن بگوید اما یکروز هم میخواهد که درسنگ وطلا ونقره حلول کند وباتمام قوم هم صحبت شود ..

آیا این قدرت درخدا نیست ... شما بعید میدانید که خداوند مثلا از گوساله‌ای

که‌من ازطلا ونقره میسازم باشما صحبت کند ..
یکنفر گفت :
- چنین چیزی ممکن نیست ..
(هارون) که تااین‌لحظه ایستاده‌بود و گوش میداد خطر بزرگی را احساس نمود .. بزحمت این‌وآن‌را پس‌وپیش کرد وجلورفت تاخودرا بمیان جمع‌رسانید ودرروشنائی تل آتشی که افروخته‌بودند دقت کرد وصاحب آن گفته‌های عجیب یعنی (سامری) راشناخت .
(سامری) (۱) یکی‌ازفرماندهان صدنفره‌سپاه‌بود..درجائی اوراهرون برصدنفرفرمانده کرده‌بودند . . . دهان هرون ازفرط تعجب بازماند زیرا از چنان شخصی که تاآن اندازه مورد علاقه «موسی» بودچنین انتظاری را نداشت .
اومیگفت :
- شما میتوانید این‌موضوع‌راآزمایش کنید.. من‌میدانم که‌درخانواده‌های عبری طلای بسیارموجوداست .. مقدارزیادی‌طلا ازمصربیرون آوردید مقداری ازارابه‌های زرین مصریان که‌آب دریابکنارانداخت کندید وانباشته نمودید .. وبالاخره ازعمالیق‌هم‌مقداری‌طلا ومسکوك زرین‌بدست آورده‌اید اگرهمه این طلاها را نزد من‌بیاورید من‌درعوض برای‌شما گوساله‌ای‌میسازم که خداوند درآن‌ظاهرشود وهمه بتوانید صدایش‌رابدون وحشت وهراس بشنویدوفرامین‌الهی‌رابی‌واسطه وپیامبراجراکنید . آیابهتر نیست که‌هرکس باخدای‌خود رابطه مستقیم داشته باشد .
سامری خیلی بامهارت سخن می‌گفت وهرون وحشت زده وهراسان بسخنان اوگوش می‌داد و بعاقبت کار می‌اندیشید . . . ظاهرامر نشان می‌داد که همه گفته‌های او را پذیرفته‌اند و بزودی تسلیم عقاید ونظریات او می‌شوند وآنچه طلا در خانه دارند بوی میسپارند که گوساله زرینی برای

(۱) درمورد اسم واقعی سامری اختلاف کلی موجود است . درجائی اورا هرون ودرجائی دیگر (موسی پسرظفر) ودراسنادعربی باسم(موسی بن ظفر) نامیده شده‌است . چیزی که درآن اتفاق‌نظرهست کلمه سامری یعنی لقبی است که باو داده‌بودند ..

آنها بسازد ...

(هارون) لب بسخن گشود و باعتراض گفت :

- تو دروغ می گوئی . . . خداوند هرگز در گوساله زرین توظاهر نمیشود . . .

سامری قبلا کارخودرا بامهارت آغاز کرد وچنان‌مردم‌را مستعدنمود که دراین‌موقع‌خودش‌ساکت‌نشست ودیگران رشته کلام هرون‌راقطع نمودند و بجبروعنف اوراازآن‌جمع بیرون کردند.

کارپایان یافته بنظرمیرسید‌معهذا هرون بفعالیت‌پرداخت... این‌وآن را جمع کرد ازبزرگان وشیوخ قوم کمك خواست‌وهرچه بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت .

فرداصبح درنهایت تأسف مشاهده نمود که همه گوشواره و گردن‌بند و بازوبند طلای خود ودیگر افراد خانواده را باز کرده وشتابان نزد سامری میبرند ...

سامری زرگری خوب میدانست و قبلا نیز بهمین حرفه مشغول بود و برای مردم آلات زینتی میساخت لیکن حالا معلوم نمیشد که چه نقشه‌ای دارد ...

آیا می‌خواهد اندوخته طلای مردم را بگیرد و در پنهانی بگریزد و برود . . . ؟

آیاراستی گوساله‌ای میسازد .. ؟

واگر گوساله‌را ساخت آیا صدائی ازآن‌شنیده‌میشود..؟

هرون باین سؤال‌ها پاسخی نداشت که بدهد . . . و چون از فعالیت های خود نتیجه نگرفته بودند .. اندوهگین و متأثردرانتظارپایان کارنشست ...

ازمهلت چهل روزه موسی‌فقط یکهفته باقی‌مانده‌بود ... اگرموسی زودترازموعد مقرربازدو بازمیگشت‌فتنه میخوابید وسامری دست ازفعالیت خطرناك خویش برمیداشت ..

اما افسوس . . افسوس که هیچکس نمی‌توانست بکوه نزدیك شود .

موسی دستورداده بود که هیچکس ؟ . حتی هرون و پسرانش حق ندارند از حدی که درپائین کوه معین گردیده و مذبح نیز همانجا قرارداشت گامی

جلوتر بگذارد...

سامری بکار خود پرداخت ... طلای خانواده‌ها را می گرفت و در کوره‌ای که ساخته بود میریخت و آتش آنرا تیزتر میکرد. زینت زنان، بازوبندمردان همه آب میشد، گداخته می گردید وشکل و ترکیب اصلی را از دست میداد ..

درطی مدتی که طلا آب میشد و کوره سامری میسوخت خود او بساختن قالب گلی مشغول بود . . . ازگل قالب‌های متعددی میساخت که البته در آغاز تشخیص داده نمیشد که چیست و چگونه بعدا بگوساله‌ای زرین تبدیل میشود ..

هرون نیزهمه‌روزه از کنار کوره وکارگاه سامری میگذشت وفعالیت های اورا ازنظر میگذرانید .. اماچیزی نمیفهمید... معلوم نبود بعدازقالبهای گل چه حیوانی خارج میشود وبفرض اگر گوساله زرین ساخته شدچگونه میتواند آنرا بسخن گفتن وادارد.

یکروزدوروزسه‌روزدیگرهم گذشت، از مهلت چهل روزه موسی فقط چهارروز دیگر باقیمانده بود لیکن هارون اطمینان کامل نداشت که موسی دررأس مهلت باز گردد.. کسی چه‌می‌دانست شاید ازچهل‌روز بیشتر در کوه میماند ...

سامری ضمناً مراقب فعالیت ها و نگرانی هارون بود و هربار که او بکار گاهش نزدیك می گردید اعمالی عجیب وغریب میکرد ورفتاری مینمود که برادر موسی سرازکارش در نیاورد واورا مقتدرتر ازآنچه‌هست تصور کند ...

تنها توجه هارون به‌موسی ومهلت چهل روزه اوجلب بود.دلش شور میزد وچون یقین داشت که با بازگشت موسی بساط حقه بازی وحیله گری سامری درهم ریخته میشود تعجیل داشت مرتباً خدا خدا میکرد و استغاثه مینمود که هرچه زودتر رهنمای ملت وقوم عبری باز گرددوایشان‌راازدام سامری برهاند.

یکی دوروزدیگر گذشت . قالب‌ریزی سامری پایان یافته و قطعات بیشماری‌راپرداخت‌نموده بود بطوریکه در آفتاب برق میزد. وقبل‌ازهرچیز درخشندگی قطعات زرین گوساله که هنوزمعلوم‌نبود چه‌میشود وچه خواهدشد

توجه و احترام عبریان جاهل را جلب میکرد. دسته دسته بتماشا میآمدند. گرداگرد کارگاه سامری میگشتند و با اعجاب و تحسین کارهای او را مینگریستند و میرفتند و برای دیگران نیز حکایت مینمودند.

روز سی و نهم بود که سامری دست بکار شد ... همینکه هوا هنوز تاریك و روشن بود از چادر خود بیرون رفت و باسرعت و مهارتی که شایسته صنعتگر قابلی چون او بود قطعات را بهم متصل نمود و گوساله زرین را ساخت ...

انوار طلائی رنك آفتاب تازه نوك تیرك چادرها را روشن نموده بود که اولین دسته عبریان بسوی کارگاه سامری حرکت نمودند ... آنها چیزی ندیدند زیرا سامری قبلا گوساله را سوار نموده و روی آن را با پارچه ابریشمین قرمزرنگی پوشانیده بود. همه باعلاقمندی گرد پوشش سرخ می‌گشتند گردن میکشیدند و بعضی از آنها که جسارت و شتاب بیشتری داشتند با کنجکاوی خم شده گوشه روپوش ابریشمین را بلند میکردند که زیر آن و گوساله زرین را مشاهده نمایند.

اندك اندك جمعیت زیاد شد هر کس از چادر بیرون می آمد بآنسوی می‌شتافت زیرا قرار گذاشته بودند که درهمانروز گوساله سامری سخن بگوید و اعجازی عجیب و کاری حیرت انگیز انجام دهد.

براستی برای عبریان حادثه‌ای از این مهمتر نبود که گوساله‌ای از طلای ناب ساخته شده دست بشر سخن بگوید، صدا بکند و با آنها حرف بزند ...

سامری رأی اینکه هرچه بیشتر کارش را نزد مردم مهمتر جلوه دهد و از این نظر که توجه و حس کنجکاوی بنی اسرائیل را جلب کند در برداشتن پوشش قرمزرنك تأخیر میکرد و درمقابل اصرار جمعیت سکوت مینمود... وقتی جمعیت بحد نصاب رسید و سامری دریافت که شخص قابل اهمیت دیگری در اردو نیست بر سنگی بالا رفت و دستهارا بلند کرد و مردم را بسکوت دعوت نمود ...

همه ساکت شدند ... هارون در آخرین صف ایستاده بود و بانگرانی بسخنان و اعمال سامری مینگریست و نمیدانست چه میشود ..

گفتار موسی را قبل از عزیمت بیاد میآورد که میگفت:

«ابرهای تیره کفر آسمان ایمان شمارا قیر گون میکند»
اوراست میگفت ... اوحقایق‌را میدانست وپیش‌بینی میکرد که چه خواهد شد ... ولی حالا چاره‌ای موجود نبود ... هرون در کمال حیرت و استیصال بآن منظره نگاه میکرد وآههای دردناك میکشید ...

مردم ساکت شدند وخیره خیره بدهان سامری نگریستند که او چه میخواهد بگوید. سامری چون موقعیت‌را کاملا مناسب تشخیص‌داد گفت:

ـ گوش کنید‌مردم ... خدای بزرك همیشه‌در‌اندیشه‌ما و کاروروزگار ماست ... تاچندی قبل مشیت الهی براین‌قرار گرفته بود که درنوروآتش متجلی شود واز آن رهگذر باموسی سخن بگوید ولی حالا چنان اراده فرموده‌است که درجسم یك گوساله طلائی حلول‌نماید وصدای‌خودرابگوش شما برساند ومستقیماً هدایتتان فرماید. خداوند بزرك برای اینکه قدرت خودرا برشما ظاهر کند ونشان‌دهد که توانائی انجام هرمهمی‌را دارا است، بالاخص این گوساله زرین را برگزیده که ساخته وپرداخته دست من می‌باشد وجنس اولیه آن‌را نیز شما داده‌اید و هر قسمت آن بیکی از شما تعلق دارد ...

یکی ازمیان جمع بانك برآورد و گفت :

ـ چطور چنین چیزی امکان دارد که خداوند در جسم یك گوساله زرین ظاهرشود ...؟

(سامری) که پاسخ اینگونه سئوالها را قبلا آماده کرده وبهمه‌موانع ممکن اندیشیده بود گفت :

آیا هرگز دیده یا شنیده‌اید که گوساله‌ای ازفلز وطلا سخن بگوید وصدا داشته باشد ...؟ همه پاسخ دادند :

ـ نه ... نه هرگز باین‌مسئله فکرهم نکرده بودیم ...

سامری مجدداً گفت :

ـ آیا اگر گوساله‌ای حرف بزند وبشما فرمان بدهد ویکایك شما را بنام بخواند ایمان میآورید وقبول میکنید که خداوندد‌رجسم آن گوساله حلول نموده است ...؟

یکباردیگرهمه یکدل ویکصدا اظهارداشتند :

ـ آری ... میپذیریم ... زیرا چنین‌چیزی فقط درقدرت خداوند است

و بس ...

دیدگان سامری از شادی و نشاط میدرخشید. صورتش انبساط بی‌سابقه‌ای یافته بود ودرپیشانی وی چین وچروك همیشگی دیده نمیشد... گوئی پیروزی آثار گذشت عمررا ازوجود اومحو نموده وجوانی و نشاط ازدست‌رفته‌اش‌را بازگردانیده بود.

برعکس هرون که درپشت جمعیت‌ایستاده و بسخنان آنها گوش‌میداد، لحظه بلحظه اندوهگین‌ترمیشد. مثل‌این بود که باری سنگین روی قلبش گذاشته وجسمی ثقیل برزبانش آویخته‌اند... نه‌توانائی حرف‌زدن داشت ونه‌یاری اندیشیدن...

شکست خیلی زود شخص‌را پیرمیکند وهرون‌درواقع احساس‌میکرد که طی همان چنددقیقه که تلخی شرنك شکست وعجزرا چشیده بقدردهسال پیر و ناتوان گردیده و شاید مقداری از موی سر و ریش او نیز سپید گردیده است.

سامری بسرحد پیروزی رسیده بود .. او بکار خویش اطمینان‌داشت وخوب می‌دانست چه‌چیز ساخته وپرداخته وازآن‌حیوان زرین چه اصواتی شنیده میشود.

این‌رازی‌است که پس‌ازگذشت هزاران‌سال هنوزدرپرده ابهام مانده است... هیچکس نفهمید چگونه گوساله زرین سامری سخن میگفت‌وبعدها نیز نتوانستند آنرا کشف کنند وحقیقت‌رادریابند...

سامری وقتی ازمردم قول گرفت بامهارت خاصی ازروی سنك پائین جست ودرمیان هزاران چشم کنجکاو ومتجسس خویشتن‌را بکنار گوساله‌ای که درزیرپوشش قرمزرنك قرارداشت رسانید وبایك‌حرکت سریع رشته ریسمانی‌راگرفت وکشید وپرده ازروی‌گوساله زرین برداشته‌شد...

دهان همه ازتحسین بازماند... صداهائی کوتاه وآمیخته بآفرین از حلقوم تماشاچیان بیشماری که گرداگرد اوحلقه زده بودند خارج گردیداما این‌همه تحسین هنوز ازتماشای ظاهرگوساله بوجود آمده‌بود وسامری‌می‌خواست باصدای حیوان طلائی آنهارا ازراهی که بسوی خدا انتخاب کرده ومیرفتند بازگرداند...

سامری مرتبا حرف میزد. تکیه کلام او بیشتر همان جمله بود که:
«خداوند بموسی در آتش جلوه کرد وحالا اراده فرموده که از گوساله زرین باشما سخن بگوید ... ایمان آورید ورستگار شوید ...»

اطفال بیش ازاشخاص بزرك برای لمس گوساله ونزدیك شدن بآن میکوشیدند وعلاقه نشان میدادند ... گاهی یك کودك از چنك والدین خویش بیرون میجست ودوان دوان خود را بگوساله میرسانید ولی سامری وچند نفری که زودتر ازدیگران بخدمت اودر آمده بودند ازلمس نمودن حیوان طلائی جلوگیری مینمودند واط ‌ورا ازوسط میدان میراندند ...

سامری درلحظه حساسی که انتظار همه را بقله بی صبری رسانیده بود گفت:

- اکنون صدای خدارا بشنوید ... این خدای شماست که با شما سخن میگوید و حرف میزند ... وبلافاصله دست پیش برد و بر پشت گوساله کشید عجیب آنکه صدائی چون صدای گاونر بهنگام خشم وخستگی ازدرون گوساله برخاست وهمه شنیدند اما کسی نتوانست تشخیص دهد وبفهمد.

سامری گفت:

- شنیدید خداچه گفت ... خدا گفت من موسی را ازپیمبری خلع نمودم وسامری رابجای او بر گزیدم زیرا صلاحیت او بیشتر ازموسی است ... این تفسیری بود که خوداومیکرد وشنوندگان که همه صدای گاورا بگوش خود شنیده بودند چنین مفهومی ازبانك گوساله زرین استنباط نکردند ...معهذا اعتراضی نشان ندادند ،. مخالفتی نکردند وسخنی علیه او نگفتند زیرا همان مختصر صدای گوشخراش که ازدرون گوساله زرین خارج میگردید بقدر کافی برای آنها اعجاب آور وحیرت انگیز بود ...

آئینه روحشان بسرعت زنك کفر گرفت وبدون کمترین مقاومت تسلیم شیطان شدند وموقعیکه سامری پرسید:

- آیا شما سامری رابجای موسی قبول دارید وسخنانش را بسمع قبول میشنوید واطاعت میکنید؟

همه یکدل ویکصدا گفتند:

- آری ... آری ... قبول داریم ... موسی دیگر پیمبرمانیست فرامین

الهی را قبول داریم . درست در همین موقع سامری که از شدت سرور و شادی روی پای خود بند نبود دست را بلند کرد ومردم را بسکوت دعوت نمود .. همه یکبار دیگر سراپا گوش شدند زیرا این مرتبه گوساله زرین نام سران خانواده‌های بنی اسرائیل وسالاران وسرورانی را که موسی بر گزیده بود ادامیکرد .

عجیب این بود که هر کس نام خودرا بدرستی تشخیص میداد. دیگران هم میشنیدند وهر لحظه‌ای که میگذشت بیشتر بحقیقت بودن صحنه‌ای که سامری بازیکر آن بود وثوق واعتماد پیدامیکردند.

ازدرون گوساله صدائی شنیده میشد که باالفرض میگفت :

ـ آی یهودا . . . تو باید به پیمبر جدید خدا یعنی سامری خدمت کنی . . . اگر او از تو راضی وخوشنود باشد من سرتورا بعرش اعلا میرسانم وآنقدر ثروت و مکنت به تو می‌بخشم که‌ازهمه مردان عالم تواناتر باشی ...

یهودا که مردی جاه طلب و طماع بود بشنیدن این وعده فریبنده ، پیش دوید و دست سامری را بوسید واظهار بندگی وخلوص کرد و باین ترتیب اولین نفر از مذهب موسی خارج شد و بکفروزندقه گروید.....

پس ازاو برادران وپسرانش ایمان آوردند و بعد خانواده‌اش ...

هنوز کار آنها تمام نشده بود که همان صداازدرون گوساله برخاست که گفت :

ـ ای راوبن... گوش بده...این صدای خالق تو است که می ـ شنوی....ما تورا از اعماق تاریك رحم مادرت بیرون کشیده و حیات دادیم و درظل رحمت وعنایت خود پرورش داده وبزرگت کرده‌ایم... اکنون انتظار داریم که بما ایمان آوری و در ازای این ایمان بتو حق میدهیم که زنان متعدد داشته باشی وهر کس‌را که دوستداری ازهرخانواده بزنی بگیری ..

راوبن سالخورده بشنیدن این سخنان شور ووجدی عجیب یافت. گردن خود را برافراشته گرفت، نگاهی بچپ وراست کرد وپس ازاینکه چندین باردستهارا بهم مالید گفت :

- من... من حق دارم که زنان متعدد بگیرم به.. به.. چه خوب .. چه خدای مهربان وعادلی داریم.

واین را گفت وبسرعت ازوسط جمعیت جداشد وباوجودسنگینی بدن وموی سپید دوان‌دوان پیش‌رفت تاخودرا به‌سامری و گوساله زرین اورسانید وببوسیدن پاهای گوساله‌ودست‌وپای سازنده آن یعنی سامری حیله گرحقه باز مشغول شد...

راوبن مردی بود تنومند وشکم بزرک وچاق‌وهیکلی ثمین‌وعقلی سخیف داشت. کارهای سفیهانه می کرد معهذا چون خانواده‌ای بزرک داشت واز اولادان راوبن پسر یعقوب بود شجره‌ای پاك ومنزه‌داشت همه‌اورا محترم میداشتند و موسی نیز باو بزرگی بخشیده و بر یکصدنفرحق قضاوت داده بود، خانواده او نسبت بخانواده‌های دیگرمردان جوان واغنام واحشام بسیاروعزت واحترام شایسته‌ای داشت روی این جهات که عموما ازنظرسامری کمال اهمیت را دارا بودند اوراوبن را انتخاب نمود وبآن ترتیب که ذکر شد فریب داد.

نقطه ضعف راوبن برخلاف یهودا شوق‌وعلاقه زایدالوصفی بود که بزن داشت. او بااینکه سالهای جوانی را پشت سر نهاده بود، نسبت بزنان‌ودختران ضعف نشان می‌داد وبمحض اینکه دخترجوان‌وزیبائی رادرجائی تنهامییافت، از عقب اورادر آغوش میگرفت وپیراهنش رامیدرید. چندین بار این عمل زشت او موجب زدوخوردشدیدشد وخانواده راوبن راباخانواده دختران موردتجاوزقرار گرفته بجدال واداشت ودرهردفعه موسی بانفوذکلام خودموضوع راخاتمه میداد وجنك‌وستیزرامیخوابانید.

سامری رك حساس راوبن راگرفت واززبان خدا باواجازه داد که هرچند زن که میل دارد بگیرد... این بود که راوبن شهوتران سفیه بدون تعقل واندیشه ازیکتاپرستی دورشدودست وپای گوساله زرین رابوسیدوبردامن قبای سامری افسونگرنیز بوسه زد.

افرادخانواده راوبن نیزپشت سراو وسط میدان ریختندو باجهل ونادانی عمیق ازیکدیگرسبقت‌وپیشی میگرفتند که گوساله زرین راجلوه گاه حق تشخیص داده بودند ببوسند.

سامری بهمین حیله چند خانواده بزرك را بزنجیراطاعت خود کشید وازموسی دور کرد... هرون که همه این حوادث رابا چشم خود می دید و

صدای درون گوساله را نیز مانند دیگر تماشاگران می نشنید جز سکوت و خون دل خوردن کاری از دستش بر نمیآمد و بفرض اگر هم میتوانست کاری بکند صلاح قوم را در این تشخیص میداد که لب فرو بندد و خاموش باشد تا برادرش موسی از کوه باز گردد.

دوستان دیگر موسی نیز کمابیش همان حالت را داشتند .. یا اصولا بگفته‌های سامری گوش نمیدادند و بجمعیت انبوهی که گرد او ازدحام کرده بودند نزدیك نمی‌شدند و یا اینکه سخنان اورا باور نکرده و با بی اعتنائی تلقی می نمودند ...

سامری بیش از هر کس از همین عده مؤمنین خاص و صافی می ـ ترسید و برای اینکه کار آنها را نیز یکسره کند ناگهان بانك برداشت و گفت:

ـ ای کسانیکه بخدا و مظهر او گوساله طلائی ایمان آورده اید ....

گوش کنید ... خداوند در مورد دشمنان خود و شیاطینی که بین شما هستند صحبت میکند و فرمان میدهد بر شما است که برای نشان دادن درجه صداقت و خلوص و ایمان خویش فرامین حق جل جلاله را اجرا و اطاعت نمائید.

همه گوشها تیز شده ... دیدگان بطرف سامری و گوساله او که در آفتاب نیمروز برق میزد بر گشت. سکوت آنقدر سنگین و پر جلال بود که اگر حشره‌ای در آن گرمای کشنده قدرت پرواز داشت و زنده میماند و بال و پر بهم میزد صدای پر ش او بگوش همه میرسید.

در یك چنین سکوت سنگینی ناگهان صدای مبهم ولی رسای گوساله برخاست که:

ـ ای بندگان من گوش کنید ... درمیان شما کسانی هستند که زاده‌ های شیطان در روح آنها رخنه نموده و قلب و روانشان را مسخر نموده و افکارشان شیطانی گردیده است. این اشخاص را باید از بین ببرید تا من از شما راضی باشم و برکات خودرا بخود و خانواده‌تان ارزانی دارم .... من که خدای شما هستم بدرستی آنها را شماره نکرده‌ام اما پیمبر جدیدتان ایشان را بشما نشان میدهد .... هر یکنفر را که از این دسته بکشید دری از بهشت بروی خود گشوده اید ..... هر کس را که سامری گناهکار و شیطان صفت

تشخیص داد ومشخص کردفوراً بکشید وجنازه‌اش رادرجلوی سگهای گرسنه صحرابیافکنید... درضمن این را بدانید که قاتلین شیاطین انسان نمائی که سامری نشان‌میدهد ازجمله بندگان خاص من خواهند بود وهردعائی بکنید مستجاب‌میشوذ وهرچه اززن وخواسته ومال وفرزند وطلای‌ناب‌ومسکوک و کنیزان دلفریب بخواهید فورا داده‌میشود تابدانید که‌من‌سامری را دوست میدارم واورا برهمه پیمبران‌خود رجحان میدهم..

معلوم نبودگوساله چگونه حرف میزند ولی همین‌سخنان بی سروته ثابت میکرد که سامری بافن‌وهنرخویش کاری کرده وصفحاتی دردرون‌آن ساخته که افکارخودش‌را آنچنانکه مردم ساده‌لوح باور کنند بازگونماید. حالا این کاررا چسان بمرحله عمل درآورده‌بود کسی نفهمید وهنوزهم این رازعجیب فاش نشده‌است...

بشنمدن این‌مطالب ولوله‌ای درجمعیت ایجادشد هر کس با دیگری حرف میزد وسامری ازحرکات سروگردن ایشان میفهمید که نشانه عدم رضایت بوجودنیامده بلکه برعکس بیش‌ازپیش هیجان وتصدیق وتحسین بروز کرده است ...

اودراین اندیشه‌بود که بغتتا یکی از مردان شرور و کینه‌توز عبری فریاد کشید و گفت : ماحاضریم که فرامین خودواوامر گوساله‌مقدس‌رااجرا کنیم :. دستور بده تامن شخصا سردشمنان خدا و شیاطین انسان نما را قطع کنم ...

سامری گفت :

- خداوند عاجز نیست که شخصا هر کس‌را که میخواهدآنا بخاکستر تبدیل کند وخاکش‌را نیزبباد بدهد ونامش را ازصفحه روزگار محونماید اما برای اینکه پایه‌های ایمان‌شما مستحکمترشود کشتن ومجازات دشمنان خودرا بشما واگذار مینماید که عبرت دیگر گناهکاران‌شود .:.

این‌دفعه عده بیشتری بانك برآوردند ومشتهای گره کرده را بهوا بلندکردند ویکدل ویکجهت گفتند :

- سامری نشان بده ... ای پیامبر بزرك ای فرستاده خدا .. ای سازنده گوساله مقدس دستوربده تاشیاطین را قطعه‌قطعه کنیم ...

حالا هنگام آن رسیده بود که سامری ازمخالفان خودزهرچشم بگیرد وطوری آنهارا مرعوب وهراسان کند که هرگز جرأت انکار عقاید اورا نداشته باشند .

نگاهی بچپ وراست افکند،ودرفاصله‌ای دور مردی‌را مشاهده کرد که درسایه چادری نشسته وهیچ اعتنائی بجمعیت وازدحام مردم ندارد ... سامری اورا بایك نظرشناخت اومردی چهل وچندساله بنام شمول بود که نسبت بموسی ارادتی خاص داشت وهمیشه مقابل اودست برسینه میایستادو بهنگام عبادت وانجام فرایض دینی نیز درپشت‌سر موسی ودر کنار هرون قرار میگرفت .

سامری بمحض اینکه اورادید بخاطرآورد که همین شمول درطی‌این مدت که بساختن گوساله مشغول بود چه‌طعنه‌ها که براوزد وچه‌جملات خفت‌آوری گفت وچطوراورا حیله‌گر خطاب مینمود ومردم‌را علیه‌اومیشورانید. سامری کینه‌ای ازاوبدل گرفته وحالا بهترین‌موقعیت‌را بدست‌آورده‌بود که ازشمول خداپرست بیگناه انتقام بگیرد .

شمول درسایه چادر نشسته بود وتیرهای ترکش‌جنگی خودرامی‌بست که کج نشود وابدا بسامری وازدحام مردم نمینگریست ...

سامری ناگاه باانگشت شمول‌را نشان‌داد وگفت :

ـ اوازدشمنان خداوند است ... فوراً اورا بکشید و...

هنوزجمله‌را تمام نکرده بود که‌عده‌ای ازجوانان ومردان جنگجو خودرا به‌شمول بیچاره وبی‌خبر ازهمه‌جا رسانیدند وباشمشیرهای‌آخته بوی حمله‌ور شدند ...

هرون کوشید که ازکشتن اوجلوگیری بعمل آورد ... خودش را بوسط جمعیت انداخت . حتی می‌خواست شمولرا زیر بدن خود پنهان کند ولی متأسفانه بعلت شلوغی وهجوم افراد توفیقی بدست نیاورد وتا بخود آمد متوجه شد که سربریده شمول را بر سرنیزه کرده‌اند وشتابان نزد سامری میبرند ...

عده‌ای نیزجسد خون‌آلودش‌را که هنوزجان‌داشت ودست وپا میزد بطرف گوساله زرین بردند ومقابل حیوان بیروح روی‌رمل داغ‌وسوزنده

زیر آفتاب انداختند و برقص و شادی مشغول شدند ...

ازهمان روز فساد وتبه کاری آغاز گردید. سامری برای اینکه مردم را ازخود ومذهب جدیدی که آورده بود راضی نگهدارد، اجازه داد که هر کس میتواند باهر زنی که دوست می‌دارد نردعشق بباز د وحتی مردان این اجازه را دارند که زنان خودرا باهم عوض کنند ...

این فرمان ابتدا در نظر عده‌ای ناپسند جلوه کرد ، بااکراه و بدبینی آنرا شنیدند و برای آنکه آنرا اجرا نکنند بدرون چادرهای خویش رفتند وپرده‌هارا افکندند و بستند که بادیگران رابطه‌ای نداشته باشند.

لیکن بقیه با شوروشعفی زایدالوصف بترویج فساد و اعمال خلاف اخلاق مشغول شدند ... روزها تاشب میخوابیدند وشب تاصبح می خوردند ومینوشیدند ودست‌افشانی وپایکوبی میکردند ...

مرك فجیع شمول برای مخالفان سامری درس عبرتی بود که هر گاه آن‌منظره موحش دردناك‌را بخاطر می آوردند برخود می‌لرزیدندوجرأت مبارزه باسامری ساحر وحیله بازرا ازدست می‌دادند.

تنهاکسی که دست ازمبارزه نمیکشید هرون بود. او میدانست که بمحض بازگشت موسی بساط سامری درهم‌ریخته میشود ودکان حیله گری وفریب اوبسته میگردد ولی بیم آنرا داشت که قوم بنی‌اسرائیل بفساد خو بگیرند وازآن‌پس اصلاح آنها امکان پذیر نباشد. بااین ترتیب بود که روزهای‌سی‌ونهم وچهلم نیزسپری‌شدوازموسی خبری‌واثری مشاهده نگردید اندك‌اندك این‌اندیشه درهرون بوجودمیآمد که شایدموسی‌در کوهستان‌راه راگم کرده ویا ازپرتگاهی بپائین سقوط‌نموده است. اماچطورچنین‌چیزی امکان‌داشت. اورسول خدابود.. اوبرای گرفتن فرامین الهی بکوه رفته وازدیگران فاصله گرفته بودآیا خداوند اورا در مقابل حوادث خطرناك حفظ نمیکرد.. ؟ مسلماً چرا ... پس‌چه‌شده ...؟ نکته‌مهمتر این‌بود که‌از هفتادنفرهمراهان موسی که درپائین کوه‌ودرنقطه‌ای نسبتاً دورازاردواقامت گزیده‌بودند نیزخبری نمیرسید.. آیا برای آنها نیزحادثه‌ای پیش آمده..؟ قرار براین گذاشته شده‌بود که آن‌عده هفتادنفری نه‌بکوه بالا بروند ونه ازآن‌دورشوند درهمان‌نقطه که ازسنك معبد ساخته وقربانی کرده بودند

میبایست بمانند تاموسی بازگردد ... هارون ازخویشتن میپرسید :
ـ آیا آنها هنوزدر پائین کوه هستند . . . آنها میدانند که موسی چه وضعی دارد .. ؟

ازطرفی سامری تبلیغ میکرد ومردم راگرد خودجمع مینمودومیگفت:
ـ دیدید که وقتی آفتاب حقیقت طالع شود ظلمت جهل و تاریکیهای فریب ونیرنك ازنور میگریزد و محو میشود .. . چنین است که وقتی خدا در گوساله زرین بما تجلی نمود موسی که خود رااز درگاه الهی رانده مشاهده کرد در کوه ماند و برای همیشه عزلت و گوشه گیری انتخاب نمود ...

ازاو میپرسیدند:
ـ آیا موسی دیگر میان ماباز نمیگردد ؟..

سامری میگفت :
ـ مسلماً نه ... زیراخداوند بعلت گناهانی که اومرتکب شده وشمارا از راه صحرا باینجا کشانیده بودروحش را ازمحبت قوم خالی کردواورامجبور نمود که همیشه در کوه بماند.. از این پس موسی مانند درندگان در کوهها ودشتها زندگی خواهد کردو آنقدردر این وضع میماند که روحش ازآلودگیها پاك شود.

از سامری سئوال میکردند:
ـ حالا تکلیف ماچیست..؟

سامری پاسخ میداد : ـ تکلیف مارا خداوندروشن کرده است . روز شنبه یعنی پس فردا جشنی بزرك برپا خواهیم کرد.. این روزعیدما خواهد بود وپس از برگزاری عیدشراب همه بسوی ارض موعود حرکت میکنیم وازاین پس پیشوا وراهبر شما من هستم ... آیا بفرمان خداوندازمن اطاعت میکنید..؟ همه پاسخ میدادند آری... آری .. ماتورااطاعت میکنیم تاخداوندازمار اضی باشدو گوساله زرین گناهان مارا ببخشد..

این حوادثی بود که درارد و اتفاق میافتادو هارون جز نگریستن و خون دل خوردن کاری نمیتوانست انجام دهد. امامقارن این احوال موسی نیز کارهائی میکرد ..

چهل روز عبادت و کار او را لاغر و نحیف کرده بود.. نه غذای خوب داشت و نه استراحت کافی.. شبها تا صبح بیدار میماند.. بآسمان مینگریست.. ستارگان را نظاره میکرد و عبادت مینمود و جلال و عظمت خدای خالق آن دستگاه عظیم سماوی را میستود و صبح که فرمان تازه‌ای از فرامین دهگانه الهی بر او وحی میگردید بر سنگ حك میکرد.

دو لوح زرك درمقابل موسی دیده میشد. این دو لوح سنگی یك شکل و یك اندازه بودند. هریك از الواح دوگانه پنج وجب قد و دو و نیم وجب پهنا داشتند. بالای آنها گرد و برجسته بشکل مقطعی از یك گنبد بنظر میرسید لیکن پائین الواح گوشه‌دار و منظم بود..

فقط یك فرمان دیگر باقی بود. روز چهلم دهمین فرمان الهی نیز صادر شد و موسی آنرا نیز بر روی لوح آخری حك نمود و آنگاه بسجده شکر افتاد و از خداوند بزرك خواست که اجازه بازگشت نزد قوم را باو بدهد..

در این حالت موسی شنید که:

- ای موسی.. قوم تو بفساد گرائیده و تباه شده است.. آنها در غیبت تو از طلا و نقره گوساله‌ای ساخته‌اند و آنرا بجای خالق خود میپرستند.. قوم بنی اسرائیل عهد خود را ازیاد برده‌اند و شایسته عذابی دردناك والیم هستند.. بزودی بلائی بزرگ بر آنها نازل میشود که باسخت‌ترین آلام جان بسپارند و نامشان از صفحه روزگار محو گردد.. تو الواح دوگانه را بدشت ببر.. برادرت هارون.. یوشع و دیگر کسانیکه رشته پیمان را نبریده‌اند و ازخدا پرستی بت پرستی روی ننهاده‌اند گرد خود جمع کن زیرا هر کس در پناه تو باشد از عذاب ما در امان خواهد بود..

صدا خاموش شد.. عرق سرد و لزجی بدن موسی را پوشانید.. قطرات درشت عرق از پیشانیش بخاك میچکید و در همان حال که چشمانش را بسته و بزمین زانو زده و انگشتان را درهم فرو برده بود احساس کرد که قلبش بسختی فشرده میشود و میل دارد بگرید... موسی هرچه کرد نتوانست از فرو ریختن اشك خود داری کند سرشك از دیدگانش سرازیر شد و در این حالت گفت:

- پروردگارا تو عدل مطلق و مهر و عطوفت کامل هستی.. الهی بروح

افسرده وقلب شکسته وبدن ناتوان وخسته من رحمت بیاور وبذات لایزال خودت وبآبروی ابراهیم و اسحق ویعقوب اراده‌ات راتغییر بده وفرصت بده وفرصت سعادت و نیکبختی را از بنی اسرائیل مگیر.، خداوندا ... توقادرمطلقی وبهرچیز آگاه ودانائی :.. من اعتراف میکنم که قوم بنی اسرائیل بد کرده‌اند که ازخداپرستی وازجاده حقیقت منحرف شده و به بت پرستی و کفر گرویده‌اند اما اگردراین موقعیت قوم من در آتش خشم تو بسوزند و نابودشوند آیندگان چه خواهند گفت.. آیا سخنان ما که باقی میمانم باور شدنی است . . ؟ مصریان که همیشه برای ما فرجامی دردناك آرزومیکنند چه میگویند !..آنها برفرزندان خود و برای نسلهای آینده حکایت میکنند که مردی دروغگو بنام موسی پسر مران قوم خودش را بطمع مال و منال ایشان از قید بندگی مصریان رهانید ولی بصحرا بردو همه را به هلاك و نیستی سپرد و اجسادشان را طعمه کرکسان و جانوران صحرائی کرد ..

ندا رسید که: ــ موسی .. از چه میترسی ..؟ من از بازماندگان آنها برای تو قومی بزرك پدید میآورم که زنان کاردان ومردان شجاع وخداپرست داشته باشد. این قوم که هم اکنون درمنجلاب فسادوتیرگی غرق شده است برای توجز درد و رنج همیشگی چیز دیگری نمیآورند ... با این فساد که گریبانگیر ایشان شده، فرزندان تیره بخت و فاسد بار میآورند ونسلهای آینده را نیزخراب وآلوده میکنند .. فراموش نکن ای موسی که خدای تو بهر کاری قادراست وتوانا..

موسی مجدداً بسجده افتاد ، هق هق کنان و گریان سرراروی الواح نهادواظهارداشت :

ــ ای خدای قادر بی همتا..زبانم بریده بادا اگر نسبت نسیان و فراموشی بتو بدهم... اما بخاطر بیاور که باجدادما ابراهیم واسحق و یعقوب چه وعده‌هائی داده‌ای.. الهی تو گفتی که فرزندان یعقوب راچون ستارگان آسمان بیشمار و درخشنده ودرهمه عالم پراکنده ومقتدر میکنم .الهی وعده فرمودی که قوم ما وفرزندان ابراهیم وذریه اسحق را بارض موعود هدایت کنی و کشوری باختیارشان بگذاری که درجویهای آن بجای آب شیر وانگبین جاری است . .. من بنی اسرائیل را باین امید ازمصر بیرون آورده‌ام .. آیا سزاوار است که دربیابان رهایشان کنم وایشان رادرآتش خشم سوزنده و خاکستر کننده‌ات

بسوزانم.. پروردگارا بجان بلب رسیده و بدن استخوانی من رحمت بیاور . باحترام بنده پاک خودت یوسف که استخوانهایش ، خاکش ، باقیمانده ازهم پاشیده جسدش در تابوت همراه ماماست از تصمیمی که گرفته ای باز گرد و بنی‌اسرائیل را ببخش و یکبار دیگر بآنها فرصت بده که از تیرگی بروشنائی مایل شوند و راه حق و سعادت را بیابند ..

الهی .. اگر سامری گناهکار است. اگر آنها که باو گرویده و بت پرستی میکنند تقصیر غیر قابل عفوی مرتکب شده اند زنان و اطفال و معلولین و بیماران چه گناهی کرده اند. ای خدای مهربان من... بنی اسرائیل را ببخش و راضی نشو که دل بنده بیچاره ات موسی تا پایان عمری که برای او مقرر داشته ای شکسته و تاریک بماند .

استغاثه موسی موردقبول واقع شد . اشکها و زاریهای او اثر کرد و بنی اسرائیل مورد عفو قرار گرفت و موسی فرمان یافت که باالواح دوگانه نزد یاران خویش باز گردد و بمعیت ایشان باردو برود.

دو روز از مهلت چهل روزه موسی گذشته بود.. هفتاد نفر یاران موسی که در پائین کوه انتظار وی را داشتند اندک اندک دچار تشویش و نگرانی میشدند .. یکی دو نفر از آنها تصمیم داشتند که از حد ممنوعه بگذرند و خود را بجائی که موسی رفته برسانند و از حال و وضع او جویا شوند اما در آخرین لحظه دیگران ممانعت بعمل آوردند و از عزیمت آنها جلوگیری کردند . .

صبح روز چهل و سوم تازه دیده از خواب سنگین دوشین باز کرده بودند که ناگاه سنگریزه ای از بالای صخره بپائین افتاده و توجه عموم را بخود جلب نمود ..

همه شتابان از جای جستند و باطراف نگریستند . . . چند تن نیز بپای صخره رفتند و از آنجا بود که سایه موسی را در آفتاب زرین صبحگاهی دیدند و این مژده حیات بخش را به یاران دیگر رسانیدند .

(موسی) آمد... آهای مژدگانی بدهید . . موسی آمد . . جمله گوشنواز دو کلمه ای موسی آمد از دهانی بدهان دیگر منتقل میشد و از شخصی بدیگری میرسید تا سرانجام همه هفتاد نفر از بازگشت پیشوای خود آگاه شدند و بسوی او تاختند .

(یوشع) و (آسیموس) که‌خودراخدمتگذران موسی مینامیدند پیش دویدند که‌الواح‌رااز او بگیرند تاسبکبارترشود وبهتر بتوابدازصخره‌هاو سنگهابگذرد اما(موسی) الواح‌را عقب کشید و گفت .

ـ هیچکس حق ندارد .باین دو لوح دست بزنند . . .دراین الواح فرامین دهگانه خداوند نقش شده و باید در محل مقدسی نگهداری شود تا از منظر چشم ناپاکان و نامحرمان محفوظ و در امان بماند ..

ولی موسی‌دیگر نتوانست‌حرف بزند. . . یاران وفادارش که بعلت اقامت چهل و سه روزه در کوه از گزندوسوسه‌های شیطانی (سامری) در امان مانده بودند با شوق و ولعی عجیب دامن و دست و پای پیشوای‌خویش را بوسیدند وبسیار شادمان بودند که‌افتخار کسب این‌سعادت عظیم رایافته‌اند .

مگر نه این بود که (موسی) از نزد خدا باز میگشت . . . بوی‌دوست ازاو استشمام می گردید . . . عطر ریاحین و گلهای بهشت از دامن لباس موسی بمشام میرسید. . . وآنهامشام جان وروح‌خویش‌را تازه‌میکردند .

پس‌از چنددقیقه استراحت (موسی)آنچه‌را در باره قوم شنیده بود حکایت کرد و بعد بطرف اردو راه افتادند .. اردوی‌عبریان دردشت پائین کوه قرار گرفته بود و هنگامی که آنها بالای صخره رسیده بودند هیاهوی عجیبی بگوششان میرسید .. صدای‌زنان‌ومردان‌درهم آمیخته‌شنیده میشد . یوشع گفت:

ـ ای(موسی) من غوغای جنك می‌شنوم ... آیا میان خانواده ها جنك داخلی در نگرفته است .. آیا این سامری لعنتی که تو از اوسخن میگوئی و معتقدی که خدای زرین ساخته مردم را به برادر کشی وا نداشته‌است .؟

(آسیموس) گفت :

ـ شاید این‌صدای عجیب یکنوع عبادت‌خدای طلائی ویاگوساله‌زرین سامری‌است‌ودرمذهب جدیدی که‌او آورده اینگونه عبادت‌میکنند ..

(موسی) پاسخ داد :

ـ نه... هیچیک از این دو عقیده درست نیست .. این صداها که میشنوید بلوای شادمانه و هیاهو و خنده‌های مستانه و جاهلانه قوم بنی اسرائیل است .. آنها امروز راجشن گرفته اند و شاید اگر یکروز دیر ترمیر سیدیم از این جامیرفتند و مارا بجای میگذاشتند اما مسلماً بسر منزل مقصود نمیرسیدند و باز در بیابان‌های خشك و بی آب و علف گم میشدند و سر گردان میماندند .. . بیائید.. همراه من بیائید.. راه زیادی نمانده است ... هم اکنون همه‌چیز آشکار میشود..

(موسی) در جلو یوشع و آسیموس در عقب و دیگرای پشت سر آنها بطرف دشت حرکت کردند و سرازیر شدند.. خیل خداپرستان صدیق آرام آرام حرکت میکردند و موسی که دولوح سنگی رابدوش گرفته بود و با دقت جان از آنان محافظت مینمود بیش از دیگران خسته شده بود. عرق میریخت لیکن راضی نمیشد شخص دیگری غیر از خودش قوانین و فرامین الهی را حمل کند .

موسی میخواست فرامین دهگانه را از آستانه خدا تا آستانه قلب مردم خودش حمل کرده و آنجا بسپارد و راستی چه زحمتی متحمل میشد . چه رنجی میکشید و چقدر افسوس میخورد که قوم او در نهایت جهل و نادانی قدر خدمات او و عواطف و عنایات الهی را نمیدانند و با بی خردی فریب سیه کاران و تیره دلان را میخورند و به قلزم کفر و بی ایمانی سر نگون می شوند.

در راه موسی بهمین نکات میاندیشید . . بگذشته و بحوادث آینده فکر میکرد .

اطرافیانش نیز همه ساکت بودند و در سکوت گام برمیداشتند بهمین علت جز صدای پای آنها که گاهگاه سنگریزه‌های کوه را بعمق دره سر نگون میکرد صدای دیگری شنیده نمیشد ...

اما .. چرا .. از دور . . ازفاصله‌ای بعید.. هیاهو و همهمه عبریان .. آنها که ازطریق خدپرستی دور شده و گرد سامری و گوساله‌اش جمع گردیده و باو ایمان آورده بودند .

صدای آن‌ها لحظه بلحظه بیشتر میشد و سر انجام وقتی از پیچ معبد گذشتند، همانجا که چهل روزقبل برای خدا باآن تشریفات جالب قربانی

کرده بودند عبور نمودند، منظره اردوی درهم ریخته و ازدحام عریان لخت و عریان نمودار گردید ...

آه ... چه منظره رقت انگیزی .. چادرها نامرتب مردم عریان و پای برهنه.. اغنام واحشام باافرادو خانواده ها درهم ریخته وهمه گرداگرد محلی که گوساله زرین آنجا قرارداشت درحرکت بودند. میرقصیدند. عربده میکشیدند ودست افشانی وپای کوبی میکردند.

گوساله زرین در آفتاب صبحگاهی برق میزد. درخشندگی خاصی داشت وازروی صخره‌ای که موسی ایستاده بود کاملا قابل رؤیت وتشخیص بو . پیمبر خداباچشمانی گریان ودلی مالامال ازاندوه وتأسف ایستاده وبمنظره درهم ریخته اردو نگریست وناگهان بانك برآوردو گفت :

ـ بیائید.. همراه من بیائید.. حقیقت همیشه پیروزمیشود وقتی خورشید بدرخشد تاریکی شب محو وناپدید میگردد ... ظلمت جائی ظهور میکند که نوروروشنائی نباشد... بیائید وتماشا کنید که وقتی خورشید طالع میشود ظلمت چگونه میگریزد...

این راگفت و با اطمینانی که به پیروزی حق وحقیقت داشت سرازیر گردید . . . .

درست درهمین هنگام بود که چشم هرون به عده‌ای که از کوه پائین میآمدند افتادو پیشاپیش آنها موسی را بادو لوح بزرك سنگی تشخیص دادو بغتتاً بانك برآورد و گفت :

ـ آهای ... موسی رهبر شما آمد ... فرستاده واقعی خداوند از کوه بازگشت . . .

قاعدتاً صدای ضعیف هرون در میان آنهمه هیاهو وهمهمه میبایست محو شده و بگوش کسی نرسد ، اما برعکس همه آنرا شنیدند . . . هرکس در هرحال و در هرگوشه‌ای بود آن صدا را شنید ودست از کار کشید وایستاد ...

اردورا سکوت بیسابقه‌ای فراگرفت . . . هیچکس یارای سخن گفتن نداشت از جای خود حرکت نمی کرد . . . همه چشمها بکوه وبنقطه‌ای که (موسی) و هفتاد نفر یاران صدیق او پائین می آمدند خیره گردیده بود.

خنده‌های وحشیانه و عمیق سامری نیز قطع شد ... دهانش همچنان نیمه باز ماند و آثار ترس و وحشت از چشمانش هویدا گردید... همه‌ازخود می‌پرسیدند:

« چه میشود ...؟ آیا (موسی) خشمگین میگردد ...؟ » با اینحال فقط عده کمی میدانستند که بد کرده‌اند وبقیه در نهایت جهل و بی‌خردی گفته‌های سامری را پذیرفته بودند خویشتن را درپذیرفتن عقاید جدیدمحق می‌دانستند.

خود موسی .. چهره موسی .. نگاه موسی .. صدای موسی وبالاخره حرکات اوولوح‌سنگی بزرگی که همراه‌آورده و زیـرسنگینی آن خسته و خیس‌عرق‌شده‌بود شکوه وجلال خاصی داشت که همه رابااحترام وتعظیم و تکریم وامیداشت ..

همه خود را در مقابل شخصیت (موسی) کوچك می‌دیدند وبخوبی احساس‌می کردندکه او موجود دیگری غیر از سامری و دروغگویانی مانند او است . . . . او با نیروی ایمان . . . با وحی الهی وباسلاح خدا پرستی وحقیقت مجهز بود درحالی که سامری هیچ‌چیزجزدروغ ونیرنك نداشت . . .

سکوت همچنان ادامه مییافت..همه مات ومبهوت درجای‌خودایستاده بودند وحتی بچه‌های شیرخوار نیز درآغوش مادران‌ساکت شده وبآسمان می‌نگریستند ..

گوئی سپاهی ازفرشتگان ملکوت اعلی موسی را بدرقه میکردند و جلال وعظمت‌آنها بودکه اطفال رابتماشاوسکوت وامیداشت ..

دراین سکوت (هرون) ازمیان جمعیت جدا شد .. افتان وخیزان‌پیش رفت .. گـاهی میگریست وزمانی میخندید ودرهـرصورت چشم ازصـورت برادر خود برنمیگرفت وبدون اینکه پیش پای خویش رابنگرد بطرف او می‌دوید .. بزمین می‌افتاد .. برمیخاست .. دست وآرنج و زانـوانش مجروح گردید معهذا همچنان رفت تا به (موسی) رسید ومثل کودکی که‌از ظلم وستمگری نامـادری ستمکاری به پدر وحامی خویش شکایت می کند خویشتن‌را به‌پای موسی‌انداخت وباهردودست ساقهای پای اوراگرفت وهق هق کنان گفت :

ـ ای برادر . . سامری خدا نشناس سیه دل تمام کشته های تو را برباد داد و زحماتت را تباه نمود وعبریان را به تیه ضلالت و گمراهی کشید ...

(موسی) درجواب هرون چیزی نگفت .. گوئی ازشدت خشم وغضب یارای سخن گفتن را ازدست داده بود . . بزحمت پاهای خود را ازمیان بازوان برادرش هرون بیرون کشید وبطرفی که سامری و گوساله زرین او دیده میشد ندرفت .

سامری رنك برچهره نداشت . گوساله بی جان نیز بادوچشم زمردین و براق خود که ازسنك نگین ساخته شده بود به (موسی) مینگریست ومثل این بود که در نهایت بی زبانی می گفت : ای موسی . . من ساخته پرداخته ودست این سامری سیه کارهستم . . برای من چه گناهی میتوان حساب کرد . . . هیچ .. او مرا ساخت وبجای اینکه برای گمراه کردن مردم بکاربرد می - توانست برای تقویت مبانی ایمان آنها مصرف کند . ای (موسی) . می‌دانم که بامن چه خواهی کرد ولی ایکاش مردم می‌دانستند که هیچ چیز فی - حدنفسه بدنیست این بشراست که با طبع زشت وزیبای خود نقش خوب وبد به اشیاء وچیزهامی‌دهد. وحالاقرعه بدکاری بنام من اصابت نموده وتاپایان جهان ببدی ازمن یادخواهند کرد .

(موسی) که تا این لحظه خیره خیره به گوساله زرین و چشمان رنگین او می نگریست دیده برگرفت . نگاهی بسامری وبعدنظری بمردم کرد وبغتتاً هردولوح سنگی راکه دست داشت روی زمین انداخت وفریادی کشید وگفت :

ـ ای تیره بختان . . باخود چه کرده اید ؟. این چه وضعی است که در غیبت من ایجاد شده .. باین زودی عهدی راکه باخدای خود کرده ایدازیاد بردید ؟. ازخشم وغضب خداوند نترسیدید.. آیابچشم خودندید که مصریان به دنبال فرعون مغرورچگونه بفرمان خداوند درآب غرق شدند واز بین رفتند .. وای برشما ..

الواح سنگی ازدست موسی برخاك افتادوشکست وهر کدام چندقطعه شد وهرقطعه بسوئی پرتاب گردید.

همه ساکت بودند . . هیچکس حرف نمیزد . . (موسی) خطاب بسامری گفت :

ـ ای سامری . . . این است پاداشی که برای نیکی‌های خداوند در نظر گرفته بودی . . توشاید از گذشته خودت آگـاه نباشی . . ولـی بگذار من بگویم که‌تو کیستی . . . روزی که خداوند مرا بهمراندادمادرت نیز توراازاینرو چون‌هر نوزادی به‌فرمان‌فرعون کشته‌میشد مادرت‌تورادر نی‌زار کنار نیل انداخت ورفت . . . چند سك ماده‌هم در آن‌حوالی بچه گذاشته بودند . . . بفرمان خداوند ماده‌سگها تورا به‌پستان گرفتندوشیر دادند تا بزرك شدی ..

در تمام‌این‌مدت خطرهای‌بیشماری در کمین زندگی تو بودند که همه بالطف الهی دفع‌ورفع گردیدوآنقدر عنایات‌خداوندشامل‌حال‌توشد که‌بعرصه وبلوغ‌رسیدی‌ومردشدی ...

خدای جل جلاله بتو صنعت طلا کاری آموخت هنرهای بسیار بتو ارزانی داشت ..

اسرارصنایع ظریفـرا برای‌توافشانمود که یك‌روز برای‌جامعه‌عبری وخانواده بزرك اسرائیلی‌مفید ومؤثر باشی‌نه اینکه برای آنها از طلای اندوخته خودشان گوساله‌ای زرین بسازی وآنرا خدای‌ایشان بنامی. . نفرین بر تو باد.. لعنت‌ازلی‌وابدی بر تو باد که‌هم‌خودبراه‌خطامیروی وهم‌ملت بزرگی راکه باید مشعلدار بشریت باشد بگمراهی سوق‌میدهی .. تفو بر تو . . . (موسی) که‌ازشدت خشم میلرزید همچنان‌بسخنان خود ادامه میداد وعجیب اینکه‌در آن‌موقعیت حساس‌بلطف‌و‌توجه‌خداوندی زبانش کمتر لکنت‌میبافت و تقریباً‌مانندمردم‌عادی‌بآسانی حرف‌میزد .

(سامری) باوحشت ونگرانی بموسی ومخصوصاً بعصای‌اومینگریست وبرای اینکه‌مردم متوجه وحشت‌وهراس وی نشوند وضعف وی رادرمقابل (موسی) درك نکنند قسمتی از چهره‌اش رازیرلبه دستمال سرخ رنگی که بسر بسته بودمی‌پوشانیدو بیشترروی‌خودرابسوی کومیگرفت که برق‌دیدگان شرم‌آگینش‌دیده نشود..

در این هنگام(موسی) باانگشت گوساله‌زرین‌رانشان‌دادوفریادی‌جگر

خراش لبریز از خشم مملو از تهدید کشید و گفت :

ـ ای تیره بخت سیه روزگار .. اینست همان خدائی که میگوئی خلق کننده جهان وجهانیان است ؟ اینست خدای تو . اینست خدای قوم من(یهوه)۱ جواب بده . همین است خدای تو .. ؟ سامری حال تمام شرمندگان را داشت. وضعی که هر گناهکاری درمقابل حق و حقیقت پیدا میکند .. با همان قطرات درشت عرق که پیشانی او می نشست وسری که زیر بار شرم و گناه سنگین بود و پائین میافتاد و نگاهی که تحمل قبول هیچ نگاه دیگری را نداشت و بخاک دوخته شده بود..

در اینصورت جواب موسی را نمیتوانست بدهد. ولی پاسخ سئوالهای پیغمبر خدا کاملا معلوم و روشن بود .. گوساله زرین زیر آفتاب برق میزد. وهمین درخشندگی پاسخ کافی و قانع کننده‌ای بود که(موسی) را بیش از پیش بخشم آورد وناگاه پیش رفت .. بادست سامری را در نهایت غضب وتندی از سر راه خویش دور کرد و چنان لگدی به گوساله زرین زد که مجسمه گناه و کیفر از جای کنده شد و درون آتش فراوانی که چند گام آنسو تر افروخته بودند افتاد ودر اثر جا بجا شدن بوته‌های خار آتش مشتعل تر گردید و شعله‌های آن رقص کنان سر بآسمان کشید.. گوئی آتش نیز میفهمید که چگونه باید از میهمان خود پذیرائی کند و بعد چسان جسم ساخته و پرداخته طلائی را تحویل دهد ..

از آغاز کار.. یعنی از همان لحظه که موسی بار دو رسید والواح سنگی از دستش افتاد وبخشم آمد و سخن گفتن را شروع کرد . دلهای فریب خورده‌ای که بسامری فریبکار حیله ساز گرویده و ایمان آورده بودند. یك یك و دسته دسته از او بریده میشدند و باز بسوی ، وروی بال ملائك. و کروبیان قرار گرفته و بوادی امان و ایمان میرفتند..

تنها عده قلیلی تا پایان کار گوساله نسبت به سامری دغل باز وفادار مانده

---

۱ ـ درزبان عبری خدارا (یهوه) میگویند و نوشته شده که در نخستین مرحله که خدا در آتش برموسی متجلی شد ، باو وحی رسید که «منم (یهوه) خدای تو وبشر .»

بودندو حتی موقعی که (موسی) بادست (سامری) راعقب زدو اورابا حقارت وخواری ازسرراه خویش دور نمود . بخشم آمدند. و لوله‌ای ساز کردند که باالفرض چراموسی نسبت به پیشوای آنهااهانت وخواری روامیداردو.اگدی که موسی بگوساله زدابتداء برغضب آنها افزودوچیزی نمانده بود که سنك بر گیرند وبه پیغمبرخداحمله‌ور شوندولی..

ولی هیچ انتظار نداشتند جلوه گاه خداوندو خدائی که سامری با دست خود ساخته بود در آتش بسوزدوذوب گردد و بخاکستر مبدل شود ..

اشخاص ساده‌لوح ونادان بهمان اندازه که زود فریب میخورندومجازی‌را بشکل حقیقت می‌پذیرند بهمان‌سرعت نیز وقتی حقیقت رادرك کردندودیدند بازپس میروندورشته بسته‌شده‌رامیگسلند ..

صدای (موسی) بیشترآنهارا ازخواب غفلت وبی‌خبری بیدار و هوشیار کرد .. او گفت :

ـ خدائی که توساختی ... مانند خدائی بود که آذر بتگر میساخت ..و ابراهیم خلیل بر گردن خدایان بابل ریسمان می‌بست و آنها را در کوچه و بازار بخاك میکشید ومیگفت :

ـ اینست خدائی که آذر ساخت و من میفروشم این خدا خدائی است ناتوان وبی‌آزار که‌دفع شر ازخودش را نمیتواند و هر کس از این خداها یکی درخانه داشته باشد برای‌ترسانیدن موشهاو گربه‌های مزاحم بی فایده نیست ..»

ابراهیم خدای بابلیان راچنین وصف میکردواکنون می‌بینم که خدای ساخته‌دست تو نیزمثل همان بتهای آزارو ناتوان است .. و نمیتواند آتش راازخودش دور کندولی خدای بزرك باقدرت لایزال خودآتش‌غرور را برابر ابراهیم گلستان کرد .. رویت سیاه بادای مرد دروغگو .. چگونه جرأت کردی گوساله‌ای‌را که خودت‌ساختی خدای قوم‌من بنامی ..

من اکنون‌میتوانم فرمان دهم که (یوشع)و (سیموس) سراز بدن‌تو جدا کنندلیکن اینکاررانمیکنم‌زیرا خداوندستمکاران‌رابحال‌خودوامیگذارد تاآتش دوزخ را برخودتیزتر کنند ..

این سخنان آخرین پیوند عبریان را باسامری‌قطع کردوهمه باستثنای

جمعی معدود متوجه خطای خویش شدند .

در همین موقع آتش رو بنقصان نهاد و چون فرونشست از گوساله زرین چیزی باقی نمانده بودمگرمشتی خاکستر گرم آمیخته بذرات طلا... (موسی) فرمان دادتاخاکستر را برباددادند وباین ترتیب آخرین اثری که از گوساله ممکن بود باقی بماند وبرای آیندگان ساده‌دل ونادان دستاویزی باشداز بین بردومحوونابود کرد..

ظاهراً کار سامری بهمینجا میبایست خاتمه بیابد ولی برخلاف تصورو گمان عامه فردای آنروز جمعی به (موسی) شوریدند که چرا نسبت بسامری تندی کرد وبچه علت گوساله زرین راکه برای آنها مسجود ومعبود بود در آتش سوزانید ..

ازاینهاهمان کسانی بودند که (شمول) وجمع دیگری‌وا بی گناه کشتندوسر-های آنهارابرنیزه نهاده ودردروازه اردوقرارداده بودند .

(موسی) دریافت که اگر این فتنه را بخوابانذ کار بالا میگیرد و ممکنست بوخامت گراید ناچارفرمان داد (یوشع) بسر کردگی پسـران (لیوی)شمشیر کشیدند وهمه کسانی کـه هنوز هم سـامری را فرستاده‌خداو گوساله او راخدای خالق جهان‌می‌دانستند ازدم تیغ گذرانیدند واجسادشان را بخاك سوزنده وگرم‌صحرای سیناسپردند تاآن کویرپهناورقرنهایادگار نابخردی آدمیان‌را درسینه گرم نگهدارد وبزبان بی‌زبانی برای آیندگـان حکایت کند راهبران مشعلدار اخلاق ، مانند (موسی) چقدرخون‌دل‌خوردند وچه رنجهائی‌متحمل شدند تاچه‌انسانهای سیاه‌دل ونادانی‌را بصراط مستقیم سوق داده وباعقل‌وخردآشنا کردند موسی آنهارابسینه‌صحرای‌سیناسپرد تا خاك بیابانك بلندبگوید .

ـ اینست نشانه مجاهـده یك انسان بزرك برای نجات یك ملت اسیر و راهبری یك قوم سیه دل بسوی وادی فـروزنده و روشن امـان و ایمان ...

صندوق عهد

یازده روز پس از این واقعه تقریباً آرامشی در اردوی بنی اسرائیل برقرار گردیده بود لیکن این سکون و آرامش موقتی بنظر میرسید و (موسی) خوب حدس میزد که بزودی آثار کفر در قوم او پدید می آمد و یکبار دیگر راه عصیان وخیره سری را پیش میگیرند.

(موسی) همه شب و طبق معمول بسجده میافتاد وخدای را سجده وعبادت می نمود و بخشایش قوم را استدعا میکرد.

خداوند فرمان داده بود که در یکروز تمام افراد قوم بنی اسرائیل در پای کوه طور یعنی همان کوه بزرگی که در انتهای صحرای سینا قرار داشت وموسی چهل روز در آن عبادت کرد والواح را از آنجا آورده بود جمع شوند لباسها را از تن بیرون کنند تا همه هلاك شوند و بسزای اعمال زشت و نامعقولی که در غیبت چهل روزه موسی مرتکب گردیده بودند برسند.

ولی (موسی) که دلبستگی عجیبی بقوم خویش داشت آنقدر بدرگاه الهی گریست، آنقدر ناله وزاری نمود تا بنی اسرائیل مورد عفو قرار گرفتند و عذاب از آنها بر گرفته شد. (۱)

تا آنروز افراد بنی اسرائیل که احساس بیم وهراس میکردند، روز وشب خود را در وضعی غیر عادی میگذرانیدند. سرافکنده وشرمگین بودند وهر لحظه انتظار حوادث بزرگی را داشتند. حتی یك شب چنان زلزله ای واقع گـردید که نزدیك بود کوه طـور با آن عظمت، متلاشی شود و روی چادرهای ایشان بریزد وهمه را زیر توده های سنك وخاك پنهان وزنده

(۱) ـ نوشته اند که موسی سه بار وهر بـار چهل روز بکوه رفت و بروزه و عبادت گذرانید این سه مرتبه چهل چهل روزه را (اربعین میقات) و (اربعین شفاعت) و (اربعین سراعت) نام نهاده اند. اربعین شفاعت در همین موقع بود که (موسی) از خداوند بخشایش وعفو قوم بنی اسرائیل را گرفت.

بگور کند .

(موسی) آن شب سر خود را عریان کرد و پای برهنه به بیابان دوید و آنقدر گریست تا زلزله آرام گرفت و مجدداً سکون و آرامش برقرار شد .

علت ناراحتی بنی اسرائیل همین بود که مانند بزه کاران انتظار عقوبت و عذاب را داشتند و شب و روز را درخوف ورجا سپری میکردند .

اما پس از اینکه (موسی) عفو الهی را بایشان ابلاغ نمود یکباره پرده غم و اندوه از روی اردو و خانواده‌های عبری بر کشیده شد ، همه بشادی و نشاط پرداختند ودست افشانی و پای کوبی کردند و یکبار دیگر هیاهو وجنب وجوش معمول پدیدار شد .

درهمین موقع بود که (موسی) مورد وحی قرار گرفت و خداوند باو چنین فرمود :

- ای موسی دو لوح سنگینی را که خرد کردی بردار و یکبار دیگر بکوه طور بیا تا (توراة) را بر تو نازل کنم . این فرمان سعادت بخش است که دستور زندگی و اعمال ورفتار آینده قوم تو قرار میگیرد و چنانچه صادقانه آنرا عمل کنند . سعادتمند خواهند شد و درغیر اینصورت محو و نابود میگردند و نام آنها نیز از صفحه روزگار زدوده میشود ...

(موسی) بفرمان خداوند الواح سنگی را برداشت و بکوه رفت . .

بازهم چهل روز در کوه طور ماند وچون باز گشت همه مشاهده کردند که دوازده سنك بهمان عرض و طول درست بشکل الواح دوگانه قبلی همراه آورده است .

مطالبی که بموسی وحی میشد روی الواح دوازده گانه ثبت و حك می گردید و همین احکام بود که بعدها نام (توراة) بخود گرفت .. موسی چند روز باستراحت گذرانید و بعد سران قوم وشیوخ بنی اسرائیل را جمع کرد و از ایشان انجمنی بزرك ساخت و الواح دوازده گانه را در مقابل آنها قرارداد و احکام الهی را برای ایشان خواند وتفسیر کرد . هرچه بیشتر میخواند و پیش میرفت برخلاف تصور و انتظار آثار نارضایتی درچهره بزرگان قوم پدید میآمد... یعنی چه...

موسی چنین انتظاری نداشت . این فرامین خداوند است که برای

ایشان وسعادت آنها در زندگی نازل شده .. آیا نمیخواهند آنرا بپذیرند . میل ندارند بآن عمل کنند وسعادتمند شوند .؟ پس علت چیست که اندوهبار وناراضی بنظر میرسند ...؟ عجبا ... تکلیف من با این قوم چیست ...؟
موسی بفراست حال قوم خودرا درك میکرد وبخوبی از نگاه وخطوط چهره ودرهم رفتگی سیمای ایشان استنباط مینمود که در دلشان چه میگذرد ونسبت بزندگی چه عقیده‌ای دارند وچگونه میخواهند زیست کنند ...
وقتی قرائت وتفسیر احکام پایان پذیرفت موسی خطاب به شیوخ وبزرگان قوم گفت :
- بگوئید که دردلتان چه میگذرد ..
فاش کنید که چه اندیشه درسردارید زیرا هیچ رازی ازخداوند پنهان نیست وهیچ اندیشه‌ای ازمغز بندگان او نمیگذرد مگر اینکه او بر آن آگاه ودانا وبینا باشد . پس بهیچ عنوان دراختفای رازخویش کوشا نباشید وآن چه در درونتان میگذرد برزبان بیاورید وبگوئید که نسبت باین فرامین که ازجانب خداوند عادل عالم برای آسایش وسعادت شما نازل گردیده است چه عقیده‌دارید ؟.. موسی خاموش شد. ودرنهایت اندوه وافسوس سررا پائین گرفت وباندیشه فرورفت. همه گمان میکردند که موسی اندیشناك است وشاید میخواهد درباره چیزی تصمیم بگیرد ، لیکن حقیقت امراین بود که موسی در دل باخدای خودرازونیازمیکرد ... ومیگفت :
- خداوندا ... من می‌دانم کـــــــه این قوم جاهل از سعادت میگریزند ودر گمراهی وضلالت بسوی نیستی و نابودی میروند .. خدایا دریای بیکران رحمت خود راامواج وخروشان نگهدار و از منبع عطوفت و شفقت وادی خشك وسوزان دل وروح ایـن تیره بختـان راآبیـاری کن، تا در آن نهال عقل ومعرفت برویدو ازثمره آن برخوردار وکامیاب شوندوحی رسید که :
- ای موسی .. این قوم که اکنون گردتوجمع شده‌اند هرگز روی سعادت نخواهندید.. بارهاپیمان می شکنندو بدفعات عدیده تورا آزارمیکنند. هم اکنون دراین اندیشه هستند که بهانه‌ای بتراشند واز تعداد احکام بکاهند و شدت برخی را تخفیف دهندو آنقدرچانه بزنند که فرامین سعادت بخشی که تو برای آنها آورده‌ای ناچیزو بی مقدار باشدودرسایه آن بتوانند آزادانه باعمال کثیف

خود اشتغال داشته باشند .

اما ای (موسی) .. بآنها بگو که کار خدا معامله بازرگانی نیست که تخفیف داده شود و متاعی نیست که ارزانتر فروخته گردد. باید بآنچه که ما بایشان داده‌ایم راضی و خوشنود باشند زیرا خداوند بخشنده است و نیك و بد بندگانش را خوب تشخیص میدهد . .بااین وصف اگر از تو تخفیفی درباره شدت احکام خواستند . . . برای این که محبت ما بر ایشان تمام شده باشد. رضایت بده و برخی را حذف کن و تا اندازه‌ای رضایت آنها را جلب نما . .

در همین هنگام بود که شور و مشاوره شیوخ و رؤسای قوم پایان پذیرفت و همانگونه که به موسی وحی شده بود، مجتمعاً خواستند که از شدت احکام الهی کاسته شود. .

(موسی) موافقت کرد ولی جلسه را با این سخنان پایان بخشید و گفت :

ـ بسیار خوب .. خداوند شمارا تا آن جا که امکان دارد مشمول رحمت و عطوفت خود قرار میدهد ولی باید عهد کنید.. باید پیمان ببندید که نسبت باین احکام وفادار باشید.. باید آنچه را که دستور زندگی شما قرار داده شده است اطاعت نمائید و محترم بشمارید وقبول کنید که اگر از طریق ایمان و وفاداری منحرف شدید ، عذاب الهی برشما نازل گردد. بر شما آن بگذرد که بر مصریان گذشت .

همه پذیرفتند ، عهد کردند و پیمان بستند ، و (موسی) بیادگار آن روز سنگی را منقوش نمود عهد و میثاق قوم را بر آن نقش و حك کرد و برای این که همیشه بنی اسرائیل پیمان بسته شده را بخاطر داشته باشند دستور داد تا صندوقی ازچوب گرانبها ساختند و آنرا ازدرون و بیرون باورقه‌های سیمین و زرین پوشانیدند ، الواح دوازده گانه را درپائین و لوح عهد را در بالای آن قرار دادند و در آن را میخکوب کرده و بستند.

فرمان داد تاصندوق عهد را همیشه همه جا پیشاپیش کاروان حرکت دهند و پسران هارون و لیوی حامل آن باشند ..

وقتی همه اینکارها انجام شد موسی از خود میپرسید :

ـ آیا بازهم آنها وفادار میمانند ..؟ آیا این قوم سیه دل بعهدی که

بسته‌اند وفا میکنند؟

جواب این سئوال را حوادث آینده میتوانست بدهد ..

کاروان هرروز پیش‌میرفت . اندك اندك به سرزمین‌های آباد و مسکونی میرسیدند.

قراء وقصبات بیشمار، آبادوخرم‌در سرراهشان قرارمی گرفت و بنی‌-اسرائیل که‌قریب‌یکسال درسرگردانی‌و دربدری گذرانیده‌بودند ، ازمشاهده آبادانی دهات متحیرمیشدند وشادی‌میکردندو باشور وشوق بتماشای‌باغهای میوه‌و زمینهای زیر کشت مشغول میشدند .

گاهی‌نیز بـا ساکنین سرزمینهای جدیدمعاملاتی انجام میدادند ... پوست وپشم راباگندم وحبوبات معاوضه میکردند و باین معاملات راضی و خوشنودبودند .

اما موسی اندیشناك بود که مبادا قوم او کـه یکسال درصحرای سیناسرگردان بودوگرسنگی و تشنگی بسیار متحمل گردیده‌انـد ، نسبت به حقوق مردم تجاوز کنند وچیزی را بدون اجازه صاحبش بردارند و یا ثمری را ازشاخه نهالی بکنند وشاخه درختی را بشکنندو کشتزاری را لگدمال نمایند .

برای‌اینکه‌قوم بنی اسرائیل سرگرم باشندفرمان داد که همه به کار معبد متحرك‌مشغول شوندوچادر وخیمه گاهی بزرك‌بسازند که‌در آن‌صندوق عهدنهاده شودشمعدان‌های شش‌خانه طلاو مذبح و قربانگاه وبخور دانهای سنگی‌و گلی‌رانیزدرزیر آن قراردهند..

هر خانواده بسهم خود پشم سیاه فراهم آوردند و ببافتن پارچـه مشغول گردیدند . بعد قطعات بافته شده را بهم متصل نمودنـد و خیمه‌ای بزرك‌بعرض بیست‌ذرع‌وطول‌سی‌ذرع‌ساختند و برپا نمودندو باین ترتیب‌معبدرا مهیا و آماده کردند .

صندوق‌عهدرا بربالای‌جای دادند... مذبح‌در یك‌طرف .. بخوردانها دردوطرف شمعدانهادراطراف .هرون نیز مأموریت‌یافت که تولیت‌و کهانت معبدرا برعهده بگیرد ودرروزهای‌معین مردم را بعبادت‌وتقدیم‌فدیه وقربانی دعوت‌نماید . هدایارا بپذیرد ووظایف مذهبی‌راانجام دهد.. روغنهای‌معطر وسوختنـی های خوشبو را بـاو تقدیم میکردند و هرون به تناسب و

بوقت مقتضی روغنها را درروغن دان وچراغهـا میریخت و فضا راعطر آگین میکرد ..

وقتی شمعدانهای شش شاخه میسوخت و آتش در بخوردانها روشن میگردید، خیمه معبد منظره‌ای جالب ودلپذیر داشت وهر بیدل گمراهی را به عبادت مایل و به بندگی تشویق و تحریص مینمود (هرون) لباس مخصوص که ازرشته‌های سیم وزر و پشم وپنبه بافته شده بود بر تن میکرد و پسرانش (ناداب) و(ابیهو) که خدمتگذارمعبد بودند نیز لباسی شایسته با رشته‌های زرین برتن داشتند .

دو پسر دیگر هـرون (العاذار) و (ایثامـار) نیز دربان معبد بودند وروزهای شنبه که روز عبادت بودهدایا را می‌پذیرفتند و به هرون تقدیم میکردند..

باین ترتیب معبد بوجود آمد و کارهاجریان طبیعی را گرفت وآرامشی نسبی در اردو برقرارشدولی موسی خوب میدانست که‌این آرامش وسکون نسبی است و بزودی طوفانی جدید برپا میشود ..

دو حادثه

روزهـای سخت دومین مـاه سال دوم خروج مصر یکی بعـد از دیگـری سپری میشد . . کارها جریان طبیعی خود را طی میکرد لیکن موسی انتظـار حوادث جدیدی را داشت وبا نگرانی نگران آینده قوم خود بود .

وقتی اردو برپامیگردید ودرجائی مناسب و محلی خوش آب‌و هوا اقامت میگزیدند چادر معبدرا باهمه ابهت وجلالی که‌داشت برپا میکردند و شمعدان‌هارا می افروختند بخوردانها را روشن میکردندودو پسر اول‌هرون یعنی(ناداب) و (ابیهو) بخدمت مشغول میشدند .

یکروزصبح که‌موسی برتق وفتق‌امور سرگـرم بود و جمعی گرد او فراهم آمده وحل‌مشکلات خویش رااز‌وی‌میخواستند (هرون) در معبد بـه

پسران خود گفت :

- بخوردان‌ها را روشن کنید.. درمجمرها آتش بیفروزید و شمعدانها را نیز از گرد و خاك پاك نمائید ..

این را گفت و از خیمه بیرون شد و نزد (موسی) رفت. (ناداب و ابیهو) بکار مشغول شدند. ابتداء شمعدانهارا پاك کردند و بعد مقدار زیادی خار و بوته خشك و چوب و چیزهای دیگر گرد آوردند و در مجمرها ریختند و شعله‌ای بسر آن زدند ..

بوته‌های خار آتش گرفت و زودی شعله‌ها سر کردند و ناگهان ..

شعله‌ای بدامن (ابیهو) گرفت . . . او بیم جان خود را نداشت و برای اینکه لباس گران قیمتش نسوزد تلاش کرد که شعله را از سرایت بنقاط دیگر باز دارد و در ضمن فریاد می کشید و گفت .

- آهای (ناداب) . کمك کن .. سوختم . لباسم آتش گرفت..

(ناداب) که در جائی دیگر بکار مشغول بود دست از کار کشید و بسوی برادرش دوید و بی پروا خود را روی او افکند که شعله را زیر بدن خفه و خاموش سازد اما این بی پروائی برای او گران تمام شد و آتش بدامن (ناداب) نیز گرفت و او را نیز مشتعل کرد.

دستهای آنها روغنی بود .. و با همین دستهای چرب میخواستند آتش را خاموش کنند..

بهر نقطه که دست می‌زدند چربی سرایت میکرد و آتش نیز به آن جا راه میافت.

بزودی نقاط دیگر بدنشان نیز آتش گرفت و فهمیدند که به تنهائی نمی توانند آتش را خاموش کنند . . (ابیهو) فریادی کشید و گفت :

- (العاذار). (ایثامار) کمك کنید بدبختانه در این موقع دو برادر در مقابل معبد نبودند صدای (ابیهو) را نشنیدند .. ایندفعه (ناداب) فریاد کشید و برادران خود را بنام خواند ولی نتیجه‌ای گرفته نشد . آتش لحظه بلحظه شدت میافت ... دیگر بیم سوختن لباسهای گرانبها در بین نبود .. جانشان در معرض خطر قرار داشت و (ناداب) و (ابیهو) میخواستند خود را از مرگ برهانند . غفلتی که کردند این بود که از چادر بیرون نرفتند ... اگر همان

لحظات اول ازمعبد خارج شده بودند ، شاید کسی ازاهالی اردو آنها را میدید ونجاتشان میداد ... چه کنند ... میسوختند .. آتش است و گوشت و پوست حساس بدن .. میسوختند فریاد میکشیدند وبالاخره میگریستند ... یکدقیقه دودقیقه گذشت وهیچکس برای نجات آنهانیامد ... (ناداب)احساس میکرد که دیگر نمیتواند زنده بماند ... همه قسمت های پائین بدنش سوخته بود ... درآخرین لحظات فریاد کنان بطرف پرده چادردوید وآنجاافتاده وفریادی جگرخراش کشید ..

(موسی) هنوز سرگرم صحبت بود..ناگهان سررا پائین گرفت..فکری کرد وچون سر برداشت همه دیدند که چهره اش عوض شده .. ورنگش پریده و لبهایش میلرزد .. چه شده ..

(موسی) باصدائی لرزان گفت :

ـ بروید .. پسران (هرون) (ناداب) و(ابیهو) درمعبد سوخته اند .. بروید جسد آنهارا بیاورید ودربیرون اردو بخاک بسپارید .

همه حیران ومتعجب بیکدیگرمینگریستند .. یعنی چه .. موسی چه می گوید ..؟ آیا حقیقت دارد .

(هرون) بغتتاً ازجای جست .. نگاهی بصورت گرفته واندوهگین برادر خویش کرد وچون نمیتوانست این خبروحشت اثروچنین مصیبت بزرگی را باین سهولت باور کند، باهردودست بسرخویش کوفت و گفت :

ـ ای(موسی) میفهمی چه میگوئی .. پسران من (ناداب) و(ابیهو) را میگوئی آنهااکنون درمعبد بخدمت خداوند مشغول هستند وقبله عبادت پروردگار را تمیز میکنند آیا .. خداوند بندگان نیك و خدمتگذار وصدیق خویش را عذاب میدهد .

(موسی) که انتظار شنیدن چنین سخنانی را اززبان (هرون) نداشت ، یکباردیگر نگاه، غمزده وچهره پریشان خویش را بجانب او گرفت وباصدائی لرزان واندوهبار اظهارداشت :

ـ عجبا .. عجیب است (هرون) که توهم مانند نابخردان گمراه مرك راعذاب میدانی .. مرك عذاب الهی نیست .. مرك رحمت پروردگاراست .. خداوند عادل ومهربان است وبندگان نیك کردار خویش را بآسانی نزد

خویش میبرد ومرك‌را برایشان آسان‌میکند و کام‌شان‌را ازجام شهدآلود مرك‌شیرین مینماید وشانه آنهارا ازفشار بارزندگی راحت میسازد..هرگز بمرك‌نام عذاب‌مده خداوند راشکر گذارباش که پسران برومندوصالحی بتو عنایت فرموده‌تا هنگام‌خدمت خانه‌خداوند ودر راه عبادت وخداپرستی جان بسپارند ونامی نیکو برای خانواده‌ات باقی بگذارند ..

این‌سخنان چنان در(هرون) اثر نیکو باقی گذاشت که چهره‌اش گشاده گردید، دستهارا مقابل سینه‌خویش گرفت و گفت :

- یهوه مهربان تورا شکرمیکویم که مرا ممتاز گردانیدی .. قربانی مرا بپذیرودرهای رحمت‌خودت‌را بروی‌من گشاده نگهدار ..

وبعد خطاب بحاضرین که گرد‌موسی جمع‌شده بودند وسخنانش را می‌شنیدند گفت :

- شنیدید .. رسول خداوند چه گفت ؟. پس‌چرا ابرودرهم کشیده‌اید. این‌مصیبت قاعدتاً بایددل‌مرا بسوزاند.. شماچرا ؟..

همه باسرهای افکنده .. دیده‌های گریان بسوی‌چادرمعبد رفتندوچون بدرون قدم نهادند باتعجب، ناداب وابیهو راسوخته‌وبی‌جان‌مشاهده کردند..

(موسی) راست میگفت ... تعجب آنها ازاین‌بود که اوچکونه فهمید که‌پسران(موسی) درآتش سوخته وجان سپرده‌اند .

بهرحال کار از کار گذشته ودوجوان برومندرا چون دوسروآزاد که ازبن‌قطع‌شده باشند روی‌تخته‌هائی قرارداده و بگورستان بردند ودرجائی که موسی‌معین کرد دفن نمودند ..

بااین‌ترتیب معبدبدون‌خدمتگذارماند ولی(موسی) این‌حق‌شرافتمندانه را ازهرون وخانواده برادرش‌نگرفت وبرای‌اینکه همیشه سرافراز باشد دستورداد تا(العاذار) و(ایثامار) پسران کوچك (هرون) که‌تاآن‌روزوظیفه دربانی وجاروکشی‌را انجام میدادند لباس زربفت پوشیده و درداخل معبد بکار مشغول شدند .

بزودی خبرمرك (ناداب) و (ابیهو) همه‌جا انتشاریافت .. دسته‌دسته خانواده‌ها بدیدن (هرون) رفته وباو تسلیت می گفتند ولی برادر پیامبر خداوند همان مطالبی راکه از زبان (موسی) شنیده بود بازگو میکرد

و می گفت :

ـ مرگ رحمت الهی است .. وهر کس مشمول عنایات خداوند خویش باشد ، ازعذاب زندگی آسوده می شود ..

این نخستین حادثه‌ای بود که درطی آن‌مدت اتفاق افتاده‌ولی حادثه‌ای بزرگتر درشرف تکوین بود و(موسی) وقوع آن‌را پیش بینی میکردو به (هرون) می گفت :

ـ قتلی اتفاق میافتد... عده‌ای متهم می‌شوند .. جمعی گناه بزرگ مرتکب میگردند ومن سایه بالهای شیطـان‌را روی اردومشاهده می کنم شیطان‌ملعون .. شیطان کثیف هرروز باردوی ما‌میآید .. نمیدانم بسراغ‌چه کسی‌میرود کدام تیره‌بختی‌را میخواهد بفریبد ..

(هرون) میدانست که برادرش هیچ‌حرفی‌را بدون‌پایه ومأخذ نمیزند لذا انتظاروقوع آن حادثه پیش‌بینی‌شده راداشت و بهـرپیش‌آمدی با دقت رو برومیشد. ومیکوشید سایه شیطان‌راآنچنانکه (موسی) گفته بود ببیند و دستش را درکارهای مردم کشف کند. ولی آیا هر کسی چنین قدرتی‌دارد که میان فرشته وشیطان فرق بگذارد ...

این دوموجود دروجود ما ... درروح ماخانه‌دارند ... این‌ماهستیم که راه را برای‌یکی‌بازو برای دیگری‌مسدود میکنیم... واگریك‌انسان واقعی باشیم هرگز‌بشیطان‌اجازه‌خودنمائی‌وفعالیت‌نمیدهیم‌وروح خودرااز‌وساوس اودرامان‌نگه‌میداریم ...

واماواقعه عامیل‌بن راعیل ...

ناحیه‌ای که بنی اسرائیل اردو زده بودند ، منطقه خوش‌آب و هوا و پـر نعمتی بود ... بیشه هـای متعـدد و رودخانه های گونـاگون داشت ...

اهالی محل به‌بنی‌اسرائیل که درحدود قراء وقصبات آنها اردو زده بودند کاری نداشتند ، مزاحمتی‌ایجاد نمیکردند واجازه‌میدادند که ازمراتع برای چرای گله‌ها واز بیشه‌ها و جنگل‌ها جهت قطع درخت وتهیه چوب استفاده کنند ...

چندسال قبل از رسیدن بنی اسرائیل بآن ناحیه در یکی از قراء نزدیک کوه طور پیرمردی زندگی میکرد که فقط یک پسر داشت.. این مرد سالخورده ناتوان گاوی داشت که چون زائید مرد.. تمام ثروت واندوخته آن خانواده از همان گوساله تجاوز نمینمود و پیرمرد اندیشناک بود که اگر موقع مرگش فرارسد و جان بسپرد وزن و فرزند نا بالغ خویش را بدون سرپرست باقی بگذارد چگونه زندگی و اعاشه مینمایند ؟ از طرفی یقین داشت که پس ازمرگش همسایگان گوساله را از پسرش میگیرند و بزور و عنف تصاحب میکنند ..

چند روز قبل از مرگش گوساله زرد رنگ را درآغوش گرفت و با وجود ضعف و ناتوانی به صحرا رفت و از آنجا راه بیشه نزدیک را گرفت ونفس نفس زنان و خسته خودرا به بیشه رسانید ..

مقداری هم در میان درختان ، پیش رفت و بند گردن گوساله را کشید و بدنبال خود برد تا به جائی رسید که درخت کمتر و علفزار مناسبی داشت .

آنجا ایستاده و روی را بسوی آسمان کرد ، دستها رابالا گرفت، بادیدگان اشك آلودودلی شکسته و سینه‌ای خالی از امید و بصدائی لرزان گفت :

ـ ایخدای ابراهیم ... ای قادر بی همتائی که آتش نمرودرا بر بنده صالح خودت گلستان کردی.. این گوساله زرد را بتو می سپارم .. این ماترك من است برای پسرم (یاکوب) . (یاکوب) غیراز تو پشت وپناهی ندارد و جز این گوساله ثروتی.. این حیوان شیرخوار است ولی مادری که باو شیر بدهد ندارد.. فرشتگان آسمان را مأمور کن که این گوساله را شیر بدهند ، ازگزند حیوانات درنده جنگل ، محفوظ نگهدارند بزرك کنند ووقتی (یاکوب) پسرم بالغ شد گوساله را به اوباز گردانند زیرا شرط امانت داری همین است ..

این را گفت و بندی راکه بگردن گوساله زرد بسته بود گشود و حیوان کوچك را که بزحمت میتوانست راه برود ودر ... ر نداشتن مادر و نخوردن شیر ضعیف شده بود و تلو تلو میخورد از قید

بند رها کرد ولی برای اینکه نشانی‌داشته باشد علامات ونقوش حیوانرا بخاطر سپرد .

گوساله آرام آرام بوسط درختان رفت و چند دقیقه بعد از نظر پیرمرد ناپدیدشد .. او بخانه بازگشت وماجرا را برای همسرش حکایت کرد ومخصوصاً باو میگفت :

- نقوش وعلامات گوساله را خوب بخاطر بسپار که وقتی پسرمابزرگ وبالغ وعقل‌رس شد برود بجنگل و امانتی را که‌من به‌فرشتگان خداوند‌سپرده‌ام بازگیردو بیاورد..

روز بعد پیرمرد جان سپردوزن‌وفرزنش‌را بدون‌سرپرست گذاشت ..

یکی دوسه سال سپری‌شد ... (یاکوب) اندك‌اندك رشد کرد.. آثار بلوغ دروی ظاهر گردید .. صدایش کلفت‌وعضلات بدنش‌مردانه شدو هیکلی رشید وقدوبالائی آراسته‌یافت ..

حالا روزی بود که مادرش‌آنچه که‌درمورد گوساله زرد میدانست باو بگوید ..

یکروز (یاکوب) را نزد خود فراخواهد .. ماجرای گوساله‌رابرای او حکایت‌نمود ونشانه‌هاوعلامات‌حیوان را باوداد‌و گفت .

- فرزند .. حالا بجنگل بروو‌امانت‌پدرت را ازفرشتگان خداوند‌بگیر وبخانه بیاور زیرا سخت‌به‌بهای آن گاو‌محتاج هستیم و من یقین دارم که گوساله آنروزی‌وگاوامروزی‌مارا از سختی ومحن‌نجات میدهد . .

(یاکوب) بمقتضای جوانی‌خنده‌ای‌استهزاءامیز کرد و به مـادرش جواب داد :

- عجب ساده دل زنی هستی ..؟ درچنین بیشه‌زاری که‌هزاران درنده گرسنه هرروزحیوانات‌ضعیف‌و کوچکتر را بچنك و دندان میدرند چگونه گوساله‌ای کوچك زنده‌میماند..

وبازهم قهقهه‌ای زد .خنده‌ای کردوروی‌را برگردانید که‌پی کارخویش برود ولی‌مادرش‌بازوی‌اورا گرفت و کشیدو گفت :

- نه‌فرزند .. اشتباه‌میکنی.. نگهبان گوساله‌تو کسی‌است که قدرتی لایزال دارد.. اواست که‌جهان‌را آفریده و او بود که جهنم نمرود را بر (ابراهیم) گلستان کرد ..

(یاکوب) گفت :

- ای مادر.. این قصه‌ها را مکرر برای من گفته‌ای و منهم باحترام اینکه از زبان ودهان تو که‌مادرم هستی‌شنیده‌ام باور میکنم ولی گوساله چند روزه در جنگلی با این سابقه و آن درندگان خود آشام زنده نمیماند و اکنون استخوانهایش‌نیز در زیرسایه‌درختان جنگل پوسیده‌و از بین‌رفته است :

مادرش جواب‌داد:

- آنچه من برای تو گفته‌ام قصه نیست. حقایقی است که واقع شده. گوساله تو را نیز فرشتگان خداوند از گزند حیوانات وحشی‌حفظ کرده‌اند .. آزمایش‌صحت گفتارمن خیلی آسان است.. هم‌اکنون بجنگل برو و.

در همان‌نقطه کم درخت بایست ومنتظر باش خواهی‌دید که‌هرچه من میگویم‌جزحقیقت‌چیزدیگری‌نیست .. پدرت گوساله‌تورا برسم امانت‌بخداوند سپردو‌محال‌است خدا در امانت‌داری‌بندگان خودقصور نماید .. بروفرزندو حرف‌مادرپیرت‌را بشنو..ایندفعه(یاکوب)خاموش ماند ودر پاسخ مادرش‌جز یك‌بله‌چیزی‌نگفت، داس‌وتبررا برداشت‌وراه‌جنگل‌راپیش گرفت ..درحالیکه زیر لب میگفت :

- گوساله زرد رنك است ؟. راستی‌چنین‌چیزی غیرممکن‌است..مادرم میگوید گوساله آنروز و گاوامروز آنقدرزرداست که‌چشم‌انسان ازدیدن آن‌متلذذ میشود ..

عجیب‌تراینکه شاخهای آن نیز زرد و برنك پوست بدنش است سم حیوان هم همان رنك زرد را دارد . . آیا ممکن‌است شاخ گاو رنگین باشد..

منکه در اصل باور نمیکنم چه‌رسد باینکه‌رنك‌وشکل گوساله راقبول داشته باشم ..

در این افکار واندیشه‌ها بجنگل‌رسیدو از همان راهی که سالها قبل پدرش رفته بود بسوی‌محوطه کم‌درخت که آنجارا خیلی خوب میشناخت گام برداشت ..

چند دقیقه بعد بآنجا رسید و ایستاد .. تبر را از دوش بزمین گذاشت .. داس را از کمر باز کرد وعرق پیشانی خود را سترد و باطراف نگریست .. قرار بود همانجا بایستد تا فرشتگان خداوند امانت راباز پس بیاورند و باو بسپارند..

(یا کوب) دردلش باین سخنان اعتقادی نداشت و گاهگاه میخندید و پیش خودمیگفت :

ـ وقتی دست خالی نزد مادرم باز گشتم او نیز بی پایه بودن این حرفها را قبول میکند ودست از این اندیشه های پوچ برمیدارد و بزندگی با چشمی که من می نگرم نگاه میکند ..

اما نه .. شاید حقیقت باشد .. قصه (ابراهیم)و(یوسف)و (یعقوب) که دروغ نیست آیامردم این افسانه هارا درباره آنهاساخته اند..؟ دراینصورت خدائی که آتش نمرودرا بر(ابراهیم) گلستان کردمیتواند گاومرانیز باز گرداند راستی این چه حکایتی است . یعنی چه...

دراین قبیل افکارزشت، باآستین خودیکباردیگر عرق پیشانی راپاك کرد از مشك کوچکی که بکمرخویش آویخته بود چندجرعه آب نوشید وبعد بدرختی تکیه داد ، پاهارادراز کرد ومثل اینکه چندین ساعت قصداقامت کرده باشد، باستراحت پرداخت.

هوائی فرحبخش وطرب انگیز بود .. جنگل منظره زیبائی داشت . مرغان جنگلها میجستند . ازاین شاخه بآن شاخه میپریدند وچنان بود که با (یا کوب) شوخی میکردند وبا اوبزبان خودشان حرف میزدند وازاسراری که نوع بشرقادر بکشف آن نیست سخن میگفتند.. کسی چه میداند ، شایدهمین مرغان بی آزار، ازدنیائی که ماودر آن زندگی میکنیم واطراف مارا ابهام و پیچیده گی گرفته خیلی چیزها میدانستند وباآن چشمان کوچکشان خیلی چیزهای دیگرمی بینند که مانه می فهمیم ونه می توانیم به بینیم .

چند دقیقه گذشت .. فکروخیال یاکوب را بجاهای دوردست برده بود که ناگاه صدای خش وخش مخصوصی شنیده شد .. مثل اینکه یك انسان قوی هیکل با پاهای سنگین خود روی علفهای خشك راه میرود و قدمهارا بافاصله های طولانی برمیدارد ...

یاکوب سر را بلند کرد ... افکارش درهم گسیخت توجهش را

جمع کرد. خوب گوش داد. . . نه . . . این صدای پای یك گاو نیست .!
پس چیست ..؟ یکدقیقه دیگر سپری شد .. صدا نزدیکترو بازهم نزدیکتر
بگوش رسید واین‌مرتبه یاکوب بخوبی صدای فین‌فین تنفس گاو بزرگی را
تشخیص داد ..

ـ آهان. . . راستی گاوی است که بسوی من میآمد آیا مادرم
راست میگفت . . . این فرشتگان خداوند هستند که امانت پدرا به پسری باز
میگردانند ...

یاکوب نتوانست طاقت بیاورد ... دوید چند قدم جلوتر رفت . . .
شاخ وبرك درختان را پس وپیش کرد و بسوئی که صدا ازآنجا شنیده شد
نگریست ...

ـ اوه .. یك گاو زرد .. با شاخهای زرد ... باسم زرد . عجبا . .
این همان گاوی است که مادر نشانه‌های آنرا بمن داده است ... این حیوان
بمن تعلق دارد و تا این زمان خداوند ازآن نگهداری می کرده است ..؟..
نه . . نمی‌توانم باور کنم که تنها یك تصادف موجب بازگشت این گاوشده
است.. درپشت این‌پرده نیلوفری آسمان حقایق دیگری‌هم‌هست وبایداعتقاد
وایمان داشت .

گاوپیش آمد.. گاوقوی هیکل ونیرومندی بود..شاخهای بلندزردرنك
وسم حیوان نیزهمان رنك‌راداشت .

دهان یاکوب ازفرط‌حیرت بازمانده بود سالها بامشتی افکاروعقاید
بی‌اساس خوگرفته وعادت کرده بود ، اماحالا ... حالا که گاوزرد رامقابل
خود میدید مجبوربود یکبارتمام‌آن معتقدات راازدرون مغزوسینه و وجود
خویش بیرون بکشد ودور بریزد.. اینکاربرای‌هرانسانی‌مشکل‌است‌و پیمبران
نیزباهمین‌اشکال بزرك‌روبرومیشوندوبزحمت‌توفیق پیدامیکنند تاعقاید‌پوچ
وتصورات‌موهوم‌قوم‌وملتی‌رامحووزائل کنند وبجای‌آن‌حقایقی‌محکم‌وعقایدی
غیرقابل انکارجای‌دهند...

اما یاکوب اختیار عقل ومغز و اندیشه‌های خویشتن را داشت . . .
آزادانه میتوانست حساب کند... وهربشر عاقلی چنین اختیاری را در باره
خویش دارد .

یاکوب بمقتضای‌جوانی، بهمه چیز بی‌اعتنا و نسبت بتمام‌مسائل‌الهی کم

اعتقاد بود . تا آن لحظه وجود چنان گاوی را با آن مشخصات و علائم باور نمیکرد واصولا نمیتوانست قبول کند که گاو زرد رنگ زنده مانده باشد لیکن اکنون که حیوان را با همه علائمی که داشت مقابل خود میدید. تکلیف قاید خود را نیز می بایست روشن کند .

گاو با چشمان زرد رنگ خود به یاکوب نگریست .. نگاهی عجیب .. نگاهی عاقلانه نگاهی شبیه نگاههای یک انسان واقعی .. از چشمان صفرائی رنگ او خیلی چیزها استنباط میگردید و یاکوب خواه و ناخواه و بطور غیر ارادی همه آن مطالب را درک میکرد. گوئی گاو با او سخن میگفت ... از آسمانها و زمین با او حرف میزد . . . از خداوند جان و جهان آفرین با وی اسراری را درمیان می نهاد و از ملکوت اعلی از کروبیان و فرشتگان حکایتها نقل میکرد.

یاکوب در آئینه چشم گاو گوئی این جمله را میخواند و این حقیقت را می سنجید و میفهمید که :

«دست مقتدری هست که نظم جهان هستی را پایدار میدارد و خالق کون ومکان وجان وجهان هم اواست .»

آه . همین حقیقت بود که یاکوب در پذیرفتن آن تردید داشت لیکن اکنون که گاو بر گشته بود چاره‌ای جز قبول نداشت.

یاکوب پیش رفت . لبخندی زد . دستی از روی مهر و شفقت بسر و گردن گاو کشید وطنابی را که بکمر بسته بود گشود وحلقه‌ای بسر طناب زد و آنرا بگردن گاو انداخت ومحکم کرد و گفت :

ـ ای گاو قشنگ خوش رنگ . تو از امروز بمن تعلق یافته‌ای همراه با من بیا ، معلوم نیست چه سرنوشتی انتظار من و تو را میکشد ولی هرچه هست خدای من وتو از آن آگاه است ، بیا ، من ومادرم توان آنرا نداریم که شکم گرسنه خویش را سیر کنیم . دراینصورت در داخل شهر تو که همه عمر در جنگل ومیان سبزه‌ها چریده وزندگی کرده‌ای خیلی بد می گذرد . گرسنه خواهی ماند . وای چاره چیست . تو هم در تحمل گرسنگی و سختی با ما شریک باش تا خدائی که من و تو را خلق کرده فرجی پدید آورد .

او خنده‌ای کرد و گاو نعره‌ای کشید ومثل اینکه همه حرفهای او را

فهمیده بود ، بدون مقاومت همراه وی‌راه افتاد . ازجنگل خارج شدندو بدشت سرازیر گردیدند و پس‌ازطی مقداری‌راه گاو پای سنگ نسبتا بزرگی ایستاد .. ایستاد ودیگرحرکت نکرد . یاکوب طنابرا کشید. شاخ حیوان‌را پیچانیدولی هرچه بیشتر کوشید کمتر موفق‌شد.

فکر کرد که گاو خسته شده . . ؟ شاید بخشم آمده . . ؟ ولی . . . حیوان آرام و ملایم بنظرمیرسید و هنگامیکه یاکوب باونگریست مشاهده نمود که گاو چند بار سرش را تکان میدهد.. یعنی‌چه . . ؟ چه می‌خواهد بفهماند . ؟ هان ...

یاکوب ناگاه متوجه شد که شاید حیوان مهربان می‌خواهد به‌صاحب وارباب خود خدمتی بکند . شاید می‌خواهد اورا بدوش بگیرد . . اتفاقا حدس او درست ازآب درآمد وچون یاکوب به‌پشت گاوجست وشاخهایش راگرفت‌ودر کمال‌حیرت‌مشاهده کرد که گاو بحرکت درامد وراه‌شهررا پیش گرفت و رفت .

این‌حادثه بیشتریاکوب‌را بتأمل‌واندیشه واداشت. وموقعی که برجها و باروهای‌شهرهویداگردید اودیگرجوان‌سرکش وبی‌اعتقادسابق‌نبود.سرش رابسوی‌آسمان گرفت‌و گفت :

ـ ای‌خدای‌ابراهیم .من‌بتو ایمان‌میآورم‌وعظمت‌وبزرگی‌تورامیستایم وبه‌یگانگی تومعترفم.پروردگارا مرا از نیکی‌هاجدانکن وچراغ‌هدایتت را فرارامن‌نگهدار و..

هنوز سرگرم اندیشه بود که‌ناگهان خودرا باچندتن از بزرگان اطراف شهر روبرو دید . طناب شاخهای‌گاو را کشید . . . حیوان ایستاد .. عجبا .. اینهاچرا اینطور بمن‌نگاه‌میکنند چرا وحشت‌زده‌شده‌اند.. یعنی‌چه ؟
یاکوب پرسید :

ـ چه‌شده.. چرا اینطور بمن‌نگاه‌میکنید..؟ آیا ازمن وحشت‌دارید.. من‌یاکوب‌همیشگی‌هستم‌وهیچ عوض‌نشده‌ام .. فقط از اعتقادات و تصورات پوچ سابق‌دست برداشته‌ام ..

یکی از آنها آب دهان خودرا فرو برد . با دیدگان ازحدقه در آمده ومتعجب وصدائی لرزان وگرفته گفت :

ـ نه.. نه.. اما این گاو وحشی وخطرناك راچگونه .. آخر تو چطور جرأت کردی سوار این حیوان شوی .. این گاوزردتاکنون دها نفررا کشته است وحشی است .. ازپلنك درنده تر است .. حتی کفتار و پلنك را از پای در میاورد.. هیچ حیوانی تاب مقاومت درمقابل این گاوزردرا ندارد..ما نام آنرا (مرهبه) نهاده ایم.

این همان (مرهبه) است .

دیگری گفت :

ـ سال گذشته برادرمن سوگندیاد کردوشرط بست که این گاورا از جنگل بگیرد ورام کند..حتی میخواست اورا باتیر بزندو بقتل رساند ولی هرچه تیر انداخت گاو کشته نشد . . و خودش در اثر ضربت شاخ این گاو لعنتی بقتل رسید .. تو باین قدوبالا و بازوان لاغر چگونه توانستی او را رام کنی .. !

اندك اندك یاکوب بحقایقی واقف میشد که تا آن لحظه نمیدانست.. معلوم شد که گاوزردوحشی است ولی بطورمعجز آسائی تسلیم یاکوب شده.. پس این قدرت دیگری است که حیوان خطرناك را رام او کرده ..!

یاکوب قهقهه ای زد.. بادی درغبغب خود انداخت وپیروزمندانه مرکب عجیب خویش رابحرکت واداشت وبسوی شهررفت بدون اینکه حرفی بزندو برزگران را ازاشتباه بیرون بیاورد..

یاکوب از دروازه واردشهرشد وبسوی خانه رفت. مردم ازسر راهش میگریختند ودورمیشدند .. ولوله ای درگرفت وزنها سراز خانه وازپنجره ودر بیرون آورده و با تعجب وتحسین باونگاه میکردند .. همه قصه گاو زردیعنی مرهبه راشنیده بودندوحالا که آن حیوان عجیب را رام ومطیع یاکوب میدیدند ازابراز تعجب نمیتوانستندخودداری کنند..

قبل از اینکه یاکوب بخانه برسد همسایگان مادرش رااز ورود او آگاه کردند و پیر زن از خانه دوید وباستقبال فرزندش شتافت .. مرهبه راباعزت وناز بطویله بردند و باآخور بستند ..

باین ترتیب مرهبه گاوزرد، وارد شهرشدودر اختیار یاکوب قرار

گرفت اما این گاوسر نوشت وافسانه دیگری داشت وزندگی او باحوادث دیگری همراه بود که یك یك بوقوع می پیوست ووافع میشد ...

حالا موقع آنست که نزد (موسی) ومیان اردوی بنی اسرائیل باز گردیم و از بقیه سرنوشت مرهبه گاو زرد و یا کوب مطلع شویم ..

چندروزی ازمرك پسران (هرون) گذشت.. شور و التهاب عزاداری و سوگواری فرونشست و آرامش نسبی برقرار گردید. هرون نیز بانصایح برادرش تا اندازه زیادی آرام گردیدو از گریستن و ناله وزاری خودداری نمود.. قرار گذاشتند که بعد ازروز تعطیل شنبه حرکت کنندو بسوی ارض موعود بروند ولی این حرکت انجام نپذیرفت ودرست روز قبل ناگهان ..

غوغائی برخاست.. هیاهوئی در گرفت جنب وجوشی پدید آمد... عده‌ای دویدندو یکی ازآنها سریعتر خودرا به چادرموسی رسانیدو خود را مقابل او بزمین افکندو گریه کنان گفت :

ـ (عامیل) راکشته‌اند . . عامیل بقتل رسیده .. قلبش را با درفش سوراخ نموده ورگهای گردنش را بریده‌اند.. ایوای .. چه مصیبتی.. چه بلائی.. بفریاد برس ای موسی ..

عامیل مرد سرشناسی بود . . نیك نفس و مالدار بود . . همه او را می شناختند و هر کس بفرا خور حال خویش با او ارتباط داشت . حتی بچه‌ها نیز عامیل را دیده بودندو چون خبرمرگش را شنیدند اندوهگین شدند ..

یعنی چه .؟. چه کسی عامیل راکشته ..آیا بمال وثروت هنگفت او طمع کرده‌اند ..آیا با اوخصومت ودشمنی داشتند..؟ آخر چرا باید عامیل را بکشند.. عامل قتل کیست ومجرم چه نام دارد..؟ کسی نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد.. همه میدانستند که جسد غرق بخون عامیل در پشت چادرها افتاده بود و وقتی بالای سر اورسیدند که جان در بدن نداشت و نمیتوانست قاتل خود رامعرفی کند..

همه ازمرك عامیل غمین واندوهگین شده بودند لیکن برادر زاده‌اش شیون وزاری میکرد.. موی خودرا میکندو چهره را باچنك وناخن میخست و مرتباً اشك میریخت وبسر و سینه میکوفت .. عامیل بجز همان یك برادر زاده وارث دیگری نداشت .

هرگز زن نگرفته وطبعا صاحب فرزند هم نشده بود.. خواهر اصولا نداشت و برادرش هم مرده بود . . تنها همان یك برادر زاده باا وبستگی نزدیك داشت و اغنام واحشام خارج ازحد شمار وجواهرات وسکه‌های طلای او همه وهمه به برادرزاده‌اش بارث میرسید وجز او کس دیگری وارث او محسوب نمیگردید .. اما هیچکس نمیتوانست و بخود چنین جرأنی نمیداد که بآن جوان برومند شایسته ظنین باشد.

برادر زاده عامیل جوان برازنده و عاقلی بود . . هیچکس از او خطائی ندیده وعمل خلافی مشاهده ننموده بود .. همه از مهر و محبت عامیل نسبت باو اطلاع داشتند و از صمیمیت و صفای او نسبت به عمویش آگاه بودند ... پس قاتل کیست . ؟ چه کسی اورا کشته ..؟ گناهکار کدام است ؟

هیچکس نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد .

(موسی) فکری کرد ودرجواب آنها که اجازه دفن (عامیل) می - خواستند گفت :

- صبر کنید.. اورا بخاك نسپارید ...

باید قاتل او شناخته شود وکسی جز خودش نمی‌تواند قاتل را معرفی کنید ..

اطرافیان موسی ازتعجب بهم نگاه میکردند مثل این بود که معنی سخنان اورا نمیفهمند..(هرون) پرسید :

- یعنی چه ..؟ آیاخود اومیتواند قاتلش رامعرفی کند.. اومرده است.. جان ندارد چطورحرف میزند ...

موسی گفت :

- راست میگوئید .. هیچ مرده‌ای زنده نمیشود ولی ازقدرت لایزال الهی هیچ کاری بعید نیست.. خداوندا گر اراده کند باین مرده جان میدهد وزبان سرد اورا بسخن گفتن وامیدارد تاقاتل اوشناخته ورسواشود و بسزای عمل خویش برسد..

برادرزاده عامیل بسرخود کوفت .. گریه کنان سخن موسی را برید و اظهارداشت :

- نه.. نه.. اجازه بدهید که جسد نازنین عموی مرا دفن کنند.. او مرد پاک و شایسته ای بود.. حیف است که جسدش زیر آفتاب سوزنده بماند و متعفن شود .. اجازه بدهید که ...

هرون ، که بادقت بدهان او نگاه میکرد گفت :

- نه... شنیدی موسی چه گفت..؟

عامیل باید زنده شود و...

موسی حرف هرون را قطع کرد :

- آری . . در این شهر که نزدیک یک اردوی ماست . گاو زردی وجود دارد که آنرا (مرهبه) نام نهاده اند.. این گاو نشانه‌های خاصی دارد که در هیچ گاو دیگری نیست ...

مرهبه پوستی زرد دارد.. شاخ وسم آن حیوان نیز زرد است حتی تخم چشم او هم رنگ پوست بدنش را داراست و هیچ جای بدن او زخمی و مجروح و متألم نیست بجستجوی گاو زرد بشهر بروید و هر جا آنرا یافتید از صاحبش خریداری کنید و اینجا بیاورید.

(آسیموس) پرسید :

- از این گاو چه کاری ساخته است ؟.

موسی جواب داد :

- این گاو را میکشیم .. قطعه‌ای از گوشت خون آلود آنرا بسینه عامیل مینهیم.. بفرمان خداوند عامیل زنده میشود و برمیخیزد و می نشیند.. بعد قاتل خود را معرفی میکند و مجددا جان میسپارد. آنگاه است که ما میتوانیم او را بخاک بسپاریم . . . مطمئن باشید تا موقعی که گاو را نیاورید جسد (عامیل) متعفن و گندیده نمی‌شود . . . بروید و در شهر نزدیک مرهبه را جستجو کنید ...

یکبار دیگر آنها که گرداگرد جسد عامیل و موسی جمع شده بودند بیکدیگر نگاه کردند . مطالب عجیبی میشنیدند.. تاکنون معجزات زیادی از موسی مشاهده کرده بودند انتظار کارهای بزرگتری هم از او داشتند اما زنده کردن یک انسان مرده شخصی که جان سپرده وقلبش از حرکت باز ایستاده و خون در عروق و شرائین او سفت گردیده و حرارت بدنش بسردی گرائیده است کار

دیگری است .. عجبا..!

آیا چنین چیزی امکان پذیر میباشد.؟

آیا موسی براستی اورا زنده میکند و اگر عامیل جان مجدداً گرفت توانائی آن را خواهد داشت که قاتل خویش را معرفی کند ؟

حکایتی باور نکردنی بود . اگر یکروز چنین چیزی را از زبان دیگری میشنیدند نمیتوانستند باور نمایند ... اما حالا با چشم خود میدیدند ودر قبول آن ناچار بودند...

- بسیار خوب ... یافتن مرهبه کار سختی نیست این جمله‌ای بود که از دهان آسیموس خارج شد و بلادرنك براسب پرید وخطاب چند نفر از جوانان بنی اسرائیل گفت ؟

- همراه من بیائید . معطل چه هستید .

موسی اشاره‌ای باو کرد و گفت:

- صبر کن . . . خریداری مرهبه کار آسانی نیست ... این گاو را فرشتگان ملکوت اعلی نگهداری کرده و پرورده اند و بهای آن مختصر نیست .

آسیموس پرسید :

- آیا از یك اسب اصیل ارزنده‌تر است ؟

موسی جواب داد :

- آری ... شاخ مرهبه بصد اسب میارزد زیرا قدرتی در نهاد او نهاده شده است که نه در حیوانات و نه در انسان موجود نیست...

بروید مرهبه را بخرید و این معامله را با پسر جوانی که آن را عرضه میدارد انجام ندهید بلکه با مادرش معامله کنید..

آسیموس ، چندین کیسه طلا برداشت وروی براه نهاد . جوانان عبری نیز بدنبال او روانه شهر شدند ودر بازار (یاکوب) ومرهبه رایافتند و پس از یك بحث و گفتگوی طولانی گاو زرد را به بهای بسیار گرانی خریدند و به اردو باز گشتند .

یاکوب با بهای آن گاو مرد ثروتمندی شد و زندگی مرفهی را آغاز کرد لیکن هنوز عبریان نمیدانستند که از آن گاو چه کاری ساخته است و نمی توانستند

سخنان پیشوای خودرا بدرستی باور کنند .

آن‌شب جسدعامیل را درزیرخیمه‌ای از خیام اردو نگهداری کردند و موسی چندنفرازجوانان شجاع بنی اسرائیل رابردرخیمه گماشت وسفارش اکید کرد که‌مباداشبانگاه برادرزاده‌اش، دیگران‌راوسوسه کنند وجسدرا بربایند وبخاك بسپارند.

فرداصبح همه‌چیزحاضر وآماده بنظرمیرسید ..

جسد عامیل درخیمه قرارداشت ومرهبه گاوزردرنگی که میگفتند بـا گوشت آن عامیل زنده‌میشود وقاتل‌خویش‌را معرفی‌میکند نیزدرجای‌مناسبی بسته‌شده بود .

ازصبح‌خیلی‌زود دسته دسته‌جمع‌شدند ودرمحلی که‌معمولاازدحام می‌-کردند وسخنان هرون‌وموسی رامیشنیدند اجتماع نمودند...

دیگر کسی دراردونمانده بود که موسی درحالیکه عصای بلندخویش را بدست داشت و لبـاسی ازپشم بـزسیاه پـوشیده بود بمعیت هـرون و (یوشع) وآسیموس وچند نفر ازبزرگان قوم بطرف محل اجتماع عبریان حرکت کرد ..

همه‌آهسته‌آهسته باهم‌صحبت‌میکردند. این‌بدیگری‌میگفت :

- من‌نمیتوانم‌باور کنم. آیاراستی عامیل‌زنده میشود .

دومی جواب‌میداد :

- مسلما زنده میشودزیرا موسی مرد دروغگوئی نیست..فرشتگان خداوند اورارهبری میکنند و کمك‌ومساعدت می‌نمایند... بهرحال عامیل را در حضور خود زنده می کند و اینکاری نیست که در خفا و پنهـانی انجام شود .

دیگران نیز سخنانی در همین زمینه داشتند ... ولی وقتی موسی عصای خود را بعنوان دعوت بسکـوت بلندکرد همـه لب فرو بستنـد و خاموش‌شدند.

چشمهابدهان موسی‌دوخته‌شده‌بود . مرهبه‌را باطنابی که بگردن‌داشت واردمیدان کردند ودرمحلی مخفی‌نگهداشتند . یکی ازقصابان‌اردونیز آمـده بود که بمحض اشاره‌موسی گاورا بکشد .

برادرزاده عامیل رنگ برچهره نداشت.. بچپ وراست وبالاو پائین می-نگریست وآثار بی‌خوابی دوشین درچهره‌اش دیده‌میشد وخوب معلوم بود که شب قبل نخوابیده‌است . .

او نیزازخودش سئوال میکرد :

ـ آیا عامیل زنده‌میشود..او..

چنین کاری باورنکردنی است. امااز این موسی هرکاری ساخته‌است . می-ترسم. نمیدانم چرامتوحش ونگران شده‌ام.

اودراندیشه‌های دورودرازی فرورفته بود که صدای هرون رشته افکارش راگسیخت وتوجهش راجلب نمود .

هرون گفت :

ـ عامیل ازخویشاوندان خانواده بزرگ بنی اسرائیل بود.. تمکن وثروت بسیارداشت وصاحب زن وفرزندنشده بود .. بسیاری ازمردم بروی حسدمیبردند وغبطه‌زندگی خاموش وبی رنگ وجلای او را میخوردند.. زهی بی خردی و جهل.. یکروز صبح عامیل از خواب بیدارشد ولی دیگرشب را ندیده‌وبه بستر آرامش نرفت .. آنروز ناشناسی اورا بقتل رسانید وجسدش رادرزیرانوار آفتاب سوزان انداخت .. برای مایافتن قاتل کارمشکلی است ولی خداوند ما قادروتواناست بانجام هرکاری قدرت دارد وبرای سعادت ونیک‌بختی ما فرامین و احکامی بوسیله موسی فرستاده است طبق این فرامین هر کس دیگری رابی‌عذر موجه بقتل رسانید کشته شودوچون یافتن قاتل مشکل است . . انجام این مقصود را باستعانت خدای بزرگ از خود عامیل میخواهیم و ..

در این هنگام موسی فرمان‌داد تامرهبه را کشتند..چشم همه گشاد شده بود ..

از سروکول‌هم بالامیرفتندویکدیگر راعقب‌میزدندومیکوشیدند که چه بیشتر بمرکزمیدان نزدیک شوندوصحنه زنده‌شدن عامیل را باچشم متحیر خویش مشاهده کنند .

امـا هنـوز نمیتوانستند باور کنند . . . آخر شخصی کـه مرد زنده نمیشود . . قلـب او از حرکت باز ایستاده . . . بدنش خاموش

شده .. چطور ..؟

مرهبه را قطعه قطعه کردند ... و موسی شخصاً قطعه‌ای از گوشت ران گاو زرد را برید و بدست گرفت و بالای سر عامیل قرار گرفت.

عامیل را بر تخته‌ای نهاده و در وسط میدان گذاشته بودند.. او مرده بود.. مردن اندازه و نسبت ندارد ... بطور یقین مرده بود و موسی وقتی بالای سر او قرار گرفت بیانك بلند گفت:

- الهی .. توئی خالق آدمیان و توئی حیات بخش همه موجودات عالم پرودگارا از تو استعانت میجویم و بفرمان تو این قطعه گوشت مرهبه را بر سینه عامیل مینهم که برخیزد و قاتل خویش را معرفی کند.

این را گفت و بلادرنك قطعه گوشت را بر سینه عامیل نهاد و با چوب بلند خویش چند ضربه آهسته بگلوی او زد و ادامه داد:

ای عامیل زندگی ودیعه‌ای است که خداوند به بندگان خویش می‌دهد و در هنگامی معین آن ودیعه آسمانی را باز پس میگیرد .. ولی تو را زودتر از فرا رسیدن موقع مرك کشتند .. بفرمان خدا برخیز و قاتلت را معرفی کن و باز براهی که در پیش داری ادامه بده ..

چندین هزار نفر تماشاگر هم خاموش و منتظر ایستادند و با دیدگانی که از حیرت گشاده شده بودند بجسد عامیل مینگریستند ...

هر کس در مغز خویش فکر و اندیشه‌ای داشت ... جمعی روی تعصب و اعتقاد شدید باور میکردند و هر کاری از فرستاده خدا قبول داشتند ولی عده‌ای مردد بودند و زنده شدن عامیل را با تردید بسیار تلقی میکردند ..

موسی مجدداً یکی دو ضربه خیلی آهسته بکف پای عامیل زد و او را بنام خواند .. ناگهان عامیل تکانی خورد ... پاهای خویش را جنبانید و بعد دستها را حرکت داد ... آنگاه اندکی سر را بلند کرد و بعد ناله‌ای از حلقومش خارج شد و با صدائی گرفته و حزین گفت:

- لعنت خدا بر تو باد .. ای جوان نمك نا شناس این بود

سزای محبتهای من ۰۰۰ این است جزای مردی که با آن‌همه گذشت وبزرگواری‌تو را در دامان خویش پرورش دادو بخاطر اینکه تو آسوده‌و مرفه باشی ..

ولی در همین هنگام خاموش شد .. مثل این‌بود که ازصدای خودش تعجب کرد ۰۰۰ در آغاز جنبش‌نالید و به آرامی تکان خورد لیکن بعد باسرعت برخاست ۰۰۰ نشست ۰۰ گوئی هیچ بدنش درد نمیکند ۰۰ جراحت‌ندار۰۰۰ آن سوزش کشنده را روی گلوی‌خویش‌حس‌نمیکند۰۰ یعنی چه ۰۰

بخاطر آورد که بسختی‌جان داده۰۰ موقع مرگ‌ناراحت بود ۰۰ اندوه بسیارداشت ۰۰سینه‌اش‌سوراخ ۰. پهلویش دریده وحلقومش‌مجروح بودولی حالا از آن همه جراحات اثری‌دیده‌نمیشد فقط ۰۰ مختصری سرخی خون روی‌پیراهن‌او۰۰همین وهمین ۰۰

باحیرتی‌زایدالوصف‌باطراف نگریست‌وچون(موسی) رابالاسر خود ایستاده‌مشاهده کرد لبخندی روی لبانش‌نقش بست ومانند کسی کی‌از خواب سنگینی بیدارشده باشد گفت :

ـ آه۰۰ چقدرخسته‌ام . آه‌ای‌موسی ۰۰ مثل‌این‌بود که‌من‌مرده بودم.. آیا راست‌است که اکنون.. نه زنده‌هستم .. همه‌شمارا بخوبی‌میبینم۰. این احمق برادرزاده من کجاست‌او..

این راگفت و تقلائی کرد که از جای بلند شود اما موفق نشد ۰۰ (موسی) با چوب دست بلند خود شانه او را لمس کرد و فشرد وگفت :

ـ بنشین .. تو برای این زنده نشده‌ای که از جای برخیزی و مانند دیگران بزندگی‌تازه‌ای‌ادامی‌دهی۰ .هر کس‌میمیرد۰..باید بسوی خدا.رود.. جسم‌بشرامانتی‌است‌متعلق‌بحق‌و این امانت‌هرچه‌زودتر باید بصاحب‌اصلی‌آن مسترد گردد.. بنشین .. تو فقط اجازه آن را داری که بسئوالهای ماجواب بدهی ۰۰میفهمی ۰۰۰؟

(عامیل) نشست . . باز هم سستی و رخوت وجود او را فراـ گرفت ۰۰ متأثر و اندیشناك بصورت (موسی) نگریست وباصدائی گرفته

جواب داد :

ـ آری .. فهمیدم .. سئوال کنید تاپاسخ بدهم ..ولی در عوض برای من دعا کنید ،دعا کنید که خداوندمهربان گناهان مرا ببخشد من برای تحصیل ثروت کوشش بسیار کردم .. راههای نا مشروع انتخاب نمودم ولی از گرد آوری آنهمه پول و طلا نفعی نبردم ... لذتی عاید من نشد و سر انجام روی همان پولها با ناکامی جان سپردم ... سئوال کنید ... زود تر ..

(موسی) بفکرفرورفت ..خیالش ازجانب برادر زاده (عامیل) راحت بود.. زیرا قبلا دستورداده بود که مراقب وی باشند درصورتیکه خواست فرار کند ممانعت بعمل آورند ..

حال تماشاگران دیدنی بود.. آنها که قبلا زنده شدن مجدد(عامیل)را باور داشتندو آنها که اصولا چنین چیزی را قبول نمیکردند .. همه وهمه متعجب بودند .. حادثه‌ای عجیب بود .. ازاین حوادث درطول تاریخ بشر بندرت اتفاق میافتاد ودر عین حال که برای نسل معاصر آن حادثه عجیب وحیرت‌انگیز میباشد برای نسلهای بعد .. آنها که آینده دنیارا بدست میگیرند بشکل افسانه درمیآید ..

دیده ها گشاد شده بود .. دهان زنان و مردان از فرط تعجب باز مانده بود .. هیچکس حرف نمیزد .. و برخی از آنها قدرت فکر کردن را نیز از دست داده بودندوسراپا چشم شده و نگاه به(عامیل) دوخته بودند ..

آنچه دیدندسحروجادو نبود . بلکه حقیقتی بود غیرقابل انکار..

(موسی) سر برداشت و گفت :

ـ گوش کنید .. آرزوی من اینست که شما براه راست بروید وقومی خوشبخت وسعادتمند باشید ایکاش میفهمیدید که مقصود از بروزاین حوادث ومعجزات چیست .. ! زنده شدن عامیل نه برای اینست که براستی قاتل او شناخته شود.. زیرا خداوندبهر رازی آگاه است وبهر کاری قادر میباشد. قاتل هرجا برودسزای زشتی خودرامیگیرد .. ولی زنده شدن (عامیل) و معجزات دیگر همه آیات الهی است که برای قوت مبانی ایمان شما

واقع میشود .

(موسی)از هر موقعیتی برای موعظه قوم استفاده میکرد ولی هرچه بیشتر حرف میزد ۰ آنچه معجزات و کرامات متعددمیگردید، سستی عقیده و بی بنیانی ایمان (بنی‌اسرائیل) آشکار تر میشد و دل رهبرشان خونین‌شده آئینه صافی ودرخشنده روحش بزنك غم پوشیده می گردید ۰

لیکن (موسی) کسی نبود که باین سهولت از میدان خارج شود و دست‌از تلاش و کوشش بکشد . یك پیروی الهی ویك قدرت آسمانی‌او را بسوی هدفی بزرك ودرخشنده سوق می‌داد وطبعاً چنین پیشوائی از هیچ مجاهدتی دریغ نمیورزید ..

گاو با طرز خاصی کشته شد .. این طریقه کشتن عیناً همان بود که در فرامین الهی‌قید گردیده‌وهمه‌وظیفه داشتند دامهاوپرندگان‌حلال گوشت را بآن‌طریقه‌ذبح کنند..

(مرهبه) به همان اندازه که ظاهری‌جالب توجه داشت باآن قدرت بدنی وآن هیکل ثمین بمرك هم‌خیلی جالب تسلیم‌شدوسلاح‌بآسانی(مرهبه) نیرومندرا کشت وبخشی ازگوشتش‌را بدست موسی داد .

(موسی) زیرلب دعاخواند،چیزهائی گفت وسررا بسوی‌آسمان گرفت وآنگاه قطعه گوشت را روی‌سینه(عامیل)افکند ..

(عامیل) ابتدا تکان نخورد و فقط موقعیکه (موسی) بسر بالینش ایستادگفت .

ـ ای (عامیل) بفرمان پروردگارت برخیز۰۰ برخیز تا بی خردان بدانند که‌حیات‌ومرك ابناء بشر بدست‌خداوند جهان است واواست که‌جان میدهد وجان میگیرد واگر اراده کند مرده‌ای بی‌جان‌وسرد و خاموش را مجدداً حیات‌می بخشد .

ای (عامیل) بلندشو .. ببین.. بشنو .. و حرف بزن . و بگو که چه کسی‌تورا کشت چرا اینکاررا کرد .. خداوندداناو بینا و بهمه‌چیز آگاه‌و هوشیار است‌ولی دیگران بدانستن این‌رازشائق ومایلند .. وتو هستی که امروز باید قدرت لایزال پروردگارت را بنمائی .. برخیز ای (عامیل)

بفرمان خدا ..

(موسی) آهسته بانوك عصای خود شانه‌های عامیل را لمس کرد و باز بجای خود میان (هرون) و (یوشع) باز گشت وایستاد .. (عامیل) تکانی خورد. ابتدا سر و گردن را جنبانید و بعد چشمانش را باز کرد . باطراف نگریست .. ردیف ، صفوف اشخاص را دید وناگهان پاهارا حرکت داد ومثل کسی که شتابان ازخواب سنگینی برخیزد، جستی زدودر تابوت خود نشست و گفت :

ـ من کجاهستم .. این بی شرف بی‌وجدان را بگیرید .. او .. آه. پشتم میسوزد پهلویم درد میکند ولی نه . مثل اینست که دردها آرام گرفته .عجبا. من بهبود یافته‌ام حالم خوب شده .. این پسره احمق .. این جوان نمك نشناس را باید بسزای عملش برسانید .. او مرا کشت . . برادر زاده‌ام ، برادرزاده‌ام ..

(موسی) خطاب به (عامیل) گفت :

ـ ای فرزند (رامیل) .. توفرصت زیادی برای زندگی نداری .حرف بزن وحقیقت را آنچنانکه واقع شده بگو. تو باید . آه قبلا این را باید بدانی که تو مرده‌ای .. ما تورا درمیان اردو کشته و خون آلود یافتیم و چون معلوم نشد که قاتل تو کیست بفرمان خداوند اعلی حیات مجدد یافتی که قاتلت را بما بشناسانی و بعد بمیری . . . باز دیده برهم نهی و بسوی ابدیت باز گردی ..

(عامیل) گوئی از شنیدن این خبر ناخشنودی یافت سررا پائین انداخت.. فکری کردو گفت:

ـ.. آه .. پس من مرده‌ام . چقدر زندگی من کوتاه و تلخ بود .درهمه عمر برای جمع مال و ثروت کوشیدم وچون انبارهای متعددی که داشتم از پول طلا و نقره پرشد .. آخ که این برادرزاده قدر ناسپاس من. افسوس که او مرا کشت .. حالا میفهمم که چرا دردهای من تسکین یافته.. من آنچه را که جمع کرده بودم برای اومیگذاشتم ومیرفتم. او وارث من بودولی افسوس که شتاب داشت وبرای اینکه زودتر ثروت واندوخته‌اهرا تصاحب کنددستش را بخون

من که بجای پدرش بودم و اورا از کودکی در دامان مهر و عطوفت خود پرورانده‌م آلوده. اورا بکشید تا بمن به پیوندد و برای دیگر جوانان درس عبرت باشد و همه ببینید که هیچ جنایتی بی عقوبت نمی‌ماند.

عامیل پس از بیان این مطالب دست را بر پیشانی نهاده ۰ حال کسانی را یافت که به خستگی و سر درد دچار شده باشند. ۰ با سر انگشتان شقیقه هایش را فشرد ۰ آهسته آهسته در جای اولیه خوابید و دیده برهم نهاد و جان سپرد.

در تمام این مدت (بنی اسرائیل) ساکت و آرام، خاموش و بی صدا به (عامیل) مینگریستند و از نگاه حیرت زده ایشان درجه بهت آنها ادراک میگردید.

(یوشع) که وظیفه خود را میدانست فرمان داد تا پسران (لیوی) برادرزاده جنایتکار (عامیل) را دستگیر کنند و طبق دستورهای مذهبی و فرامین الهی بسزای عمل ننگینی که مرتکب شده بود برسانند.

و بعد (موسی) بر بالین (عامیل) قرار گرفت دقیقه‌ای چند دعا کرد و برای او طلب عفو و بخشایش نمود و فرمان داد تا جسدش را از اردو بیرون برده و بخاک بسپارند..

بهانه

یکی دو ماه از دومین سال مهاجرت از مصر میگذشت.. آخرین مراحل صحرای سینا با حوادث نسبتاً مهمی که ذکر شد سپر گردید و چون (عامیل) مدفون گردید و برادر زاده‌اش جزای زشتی عمل خویش را گرفت فرمان رسید که از (سینا) به (فاران) کوچ کنند و راه (کنعان) را کوتاه نمایند.

هنوز همان ستون ابر راهنمای (بنی اسرائیل) بود و چون از مناطق

مسکونی خارج شدند و یکبار دیگر راه صحرا راپیش گرفتند غذای قوم منحصر شد بهمان (من)(۱).

چندین روزبی حادثه مهم گذشت. روزها ستون ابر راهنمای کاروان بود و شبها همان ستون دودسان منور میگردید و چون چراغی درخشنده پیشاپیش کاروان حرکت میکرد. هر گاه آن ستون متوقف میشد (موسی) فرمان توقف صادر میکرد و چادر معبد را بر افراشته و خانواده‌ها نیز بفراخور حال و مقام و منزلتی که داشتند خیمه‌ها را در اطراف چادر معبد برپا میکردند..

غـذای آنها همان (من) بود. ولـی قوم (موسی) نمیخواستند آرام باشند. هر روز اندیشه‌ای ناصواب میکردند و راهی خطا در پیش میگرفتند و بنحوی از انحاء دل چون آئینه رهبرخویش رامیآزردند.

(موسی) مرتبا آنها را موعظه میکرد. پند میداد سفارش میکـرد که شاکر باشند و خـدای عادل ومهربـان را سپاسگذاری کنند.. گوئی احساس مینمود که آثار ناسپاسی درقوم ظاهر شده ویکبار دیگر قصد انحراف و کجروی دارند..

(موسی) با بهانه هـای (بنی اسرائیل) خو گرفته بود. هر روز به نحوی او را به گسستن رشته های عهـدالهی تهدید مینمودند و بالـفرض میگفتند:

- اگر خداوند راه ما را به کنعـان نزدیك نكند ما از ایمان باز میگردیم و مجدداً راه کفر را پیش میگیریم و منکر وجود خدا و قـدرت او میشویم..

(موسی) بشنیدن این سخنان خون دل میخورد. گرفته خاطر و اندوهگین میشد، طوفانی سهمگین روح آرام اورافرا میگرفت امادرهرحال از موعظه و پندودریغ نمیورزید و میکوشید که پایه‌های ایمان قوم خودرا محکم کند و پیوند

(۱) - اگر خوانندگـان بخاطرداشته بـاشند درفصول گذشته نوشتیم که خداوند برای سدجوع عبریان چیزی شبیه شبنم نازل فرموده که چون ساعتی بر آن میگذشت بصورت کلوچه درمیآید وبسیارشیرین وخوش طعم و گوارا بود.این رادرزبان عبری (من) می نامیدند.

آنها باخداوند گسسته نشود.

آنشب .. شبی که فردای آن عصیان عمومی آغاز شد .. (من) بارید. اطراف اردو روی سنگریزه‌ها و کنار بوته های خار همه جا پوشیده از قطعات کوچك (من) گردید وافراد (بنی اسرائیل) طبق قاعده وعادت رفتند و جمع کردند و بخانه آوردند ..

(موسی) در نخستین مرتبه که (من) بارید بقوم خود گفت :

- فقط باندازه احتیاج وقوت شب و فردای خود جمع کنید واز انباشتن ونگهداری (من) خودداری نمائید.

در فصول گذشته نوشتیم که عبریان پند (موسی) را ناشنیده گرفتند و در چادرهای خود مقادیری (من) انبار کردند ولی فردای آنروز که بسراغ اندوخته رفتند در کمال حیرت وتعجب آنرا فاسد شده مشاهده نمودند ..

دانه‌های (من) کرم گذاشته بود وچنان بوی تعفن زننده‌ای داشت که مشام انسان را از فاصله‌ای دور میآزرد..

هر انسان عاقلی باهمین یك بار آزمایش متنبه میگردید و دیگر (من) جمع نمیکرد.. اما (بنی اسرائیل) همه روزه همینکار را میکردند و با وجود اینکه هر روز اندوخته آنها کرم میگذاشت ومتعفن میشد بازهم فردا مقدار بیشتری (من) جمع میکردند ومخفیانه در چادر خود پنهان مینمودند..

آنشب هم رفتند وتوشه خودرا گرفتند و بخانه آوردند.. چندانبان نیز اضافه از آنچه لازم داشتند جمع آوری نمودند و در گوشه‌ای پنهان ساختند که مثل معمول متعفن شده و کرم بگذارد ..

(موسی) فقط مقدار کمی از کلوچه آسمانی را میخورد و با همان مختصر غذا سد جوع میکرد و آرام میگرفت . . . تقریبا با همه روزه ، روزه دار میماند وشب هنگام روزه را میشکست و با چند دانه من ، افطار میکرد .

آنشب نیز بهمین منوال گذشت . . صبح فردا وقتی (موسی) از عبادت شامگاهی باز گشت در کمال تعجب مشاهده کرد که (هرون) مقابل چادر باچهره‌ای گرفته و ابروان درهم کشیده وقیافه‌ای غمزده انتظار اورا میکشد. .

(موسی) بنگاه نخست دریافت که حادثه جدیدی رخ داده وچون مقابل وی رسید پرسید :

- چه شده است .. ای برادر تورا غمین می بینم .

(هرون) بآهستگی گفت :

- همراه من بیا .. بیا و ببین که چگونه زن ومرد مقابل خیمه ها نشسته اند وگریه میکنند وشیون وزاری مینمایند.

(موسی) پرسید :

- گریه مال زنان است. . امامردان چرا گریه میکنند. ؟ اصولا گریستن ایشان با این وصف که تو میگوئی چه علت دارد..؟ چه شده ..؟ چه چیز تازه موجب نارضائی آنها گردیده است ..

(هرون) آهی کشید و بالحنی مملو از تأسف گفت :

-نمیدانم .. هرچه بگویم جراحت درون ترا بیشتر متألم میکنم .. بهتر اینست که خودت از زبان آنها بشنوی که چه میخواهند وچه میگویند..

(موسی) مثل پدری که فرزند بدکار داشته باشد، باغم واندوه سر را پائین گرفت فکری کرو سرانجام به (هرون) گفت:

- برو .. برو و برگزیدگان آنها را نزد من بیاور .. اگر همه جمع شوند هیاهو میکنند و هریك چیزی میگویند . . شیون راه میاندازند گریه میکنند واز گفته هایشان چیزی فهمیده نمیشود. . اگر فقط ده پانزده نفر باشند بهتر میتوان با آنها صحبت کرد .. برو ..

(هرون) رفت .. (موسی) هم بچادر کوچك خود وارد شد، گوشه ای در انتظار آنها داشت .

دیری نگذشت که صدای گریه و زاری جمعی از پشت چادر شنیده شد .. چندین نفر مرد ودسته ای زن که همراه مردان خود بدیدار (موسی) میآمدند میگریستند. بسر خود میکوفتند . . سر را گل زده بودند و سینه را با چنگ و ناخن مجروح کرده و درست مانند مادران بچه مرده عزاداری میکردند .

عجبا . . این چه حالت است .. چه واقع شده .. چه رخ داده واینها چرا گریه می کنند.

(موسی) نمیتوانست باین سئوالها پاسخ بدهد لیکن حدس میزد که مصیبت بزرگ و شایسته چنین عزاداری واندوه عمیق است .

(هرون) در جلو و (عبریان) از عقب .

وارد شدند .

(موسی) نگاهی به یکایک آنها کرد و پیش خود گفت :

ـ درست است . . آنها عزاداری میکنند ومسلما یکی از عزیزان کاروان مرده است زیرا این عده ازخانوده‌های مختلف هستند . . وبعد بصدای بلند اظهار داشت :

ـ خوب : بگوئید . . چه شده است؟ چه اتفاقی رخ داده و کی مرده است .؟ آرام باشید زیرا خداوند صابران را دوست میدارد .

اما صدای (موسی) درمیان هیاهوی آن جمع شنیده نمیشد . اصولا کسی به گفته‌های او گوش نمیداد . زنها از یکسو ومردان ازسوی دیگر زاری و شیون میکردند .

بهرحال پیش دویدند وخود را بروی دست و پای موسی افکندند . . یکی دستش را می بوسید ، دیگری پایش را بسر می نهاد . سومی دامن قبای او رامیکشید وچهار می ریش وسبیل او بوسه میزد ..

(موسی) با بردباری می پرسید .

ـ بگوئید چه شده . . . مرا ازانتظار و بیم و امید خارج کنید . . حرف بزنید . .

او نمیدانست که این عزاداری . درحقیقت عزای شکم است و آنها برای شکم مصیبت گرفته‌اند . .

حساب کنید وقتی (موسی) چنین حقیقتی تلخ را از زبان آنها شنید چه حالی یافت و هر کس بجای او بود تا چه اندازه خشمگین میگردید . . .

امااوروح نبوت داشت . . صبور و بردبار بود . . مهربان بود . . شفیق بود ودر هرحال برنفس خویش تسلط داشت . .

او برعصای بلند خویش تکیه کرده . . با دقت به آنها خیره شد و باز همان سئوالها را تکرار کرد . .

یکنفر که باسوزو گداز بیشتری میگریست و برسرخود گل مالیده وموی را کنده و صورت را خراشیده بود، بدست و پای موسی افتاده بوسه زد و متضرعانه گفت :

ـ ای (موسی) .. ماشنیده‌ایم که ملائك آسمان بهنگام غذا برای تو از بهشت مائده میآورند .. شنیده‌ایم که تومرغ بریان شده بهشتی میخوری و ازمیوه‌های بهشت صرف میکنی .. این چه حکایت است که تو پیشوای ما باشی و همه روزه غـذای مطبوع آسمانی بخوری و مـا که پیرو و وامت تو هستیم بـه (من) بسازیم و ماههای متمادی شکم خودرا ازهمان یکنوع غذا سیر کنیم ..

(موسی) که انتظار شنیدن چنین مطالبی را نداشت متحیر گفت :

ـ چه کسی بشما گفته که من غذای بهشتی میخورم .. بین من و شما هیچ فرقی نیست.، اصولا خداوندمیان بندگان خودفرق نمیگذاردمگر آنکس که صالح تر ومتقی تر باشد. هر کس چنین دروغی راساخته و بسمع شما رسانیده دشمن سعادت وآرامش ما بوده است.. باور نکنید زیرا بخداوند سوگند که منهم ازهمان (من) سدجوع میکنم. .

لیکن آنهـا چگونه میتوانستند ایـن سوگندهـا را بپذیرند .. . جمعی شکم پرست کوته فکر .. چنین میانگاشتند که ملائك آسمان همه شب برای پیامبر خدا طبقی از بهترین اغذیه ومیوه‌های بهشتی و کوزه‌ای از آب آمیخته بانگبین ازجویهای بهشت برای (موسی) بزمین میآورند و پنهانی به چادر اومیبرند ..

دیك طمع شکم پرستان کم خرد بجوش وخروش آمده بود. هرگاه که چنین فکری ازمخیله ایشان میگذشت ومنظره طبق پراز اغذیه واطعمه را درنظرمجسم میساختند دهانشان پراز آب میگردید وچون به نیروی عقل نمی-توانستند بر نفس خویش تسلط یابندمقهور آن میشدندو بگریستن میپرداختندو مویه وزاری میکردند.

این خبر دروغ اشاعه یافت تاجائی که برای آنها بصورت یك واقعیت غیرقابل انکاردر آمد وچون معجزات و کرامات بیشماری ازاوبرخویش دیده بودند ، خوردن غذای بهشتی رانیز باورمیکردند.

دفعه دیگر چند نفر بدست و پای « موسی » افتادند و چون یقین می‌دانستند که « موسی » دروغ نمی گوید از راه دیگری وارد شدند و گفتند :

- ای (موسی) مسلم است که تومستجاب الدعوه میباشی وهردعائی بکنی مورداجابت حق جل جلاله واقع میگردد. پس حالا که چنین است ازخداوند بخواه تابجای(من) که مدتهااست غذای منحصرماشده گوشت بریان ، عدس ولوبیای پخته وغذای حاضر بفرستد ..

ابوای .. قیاس کنید که موسی چه حال دردناکی داشت پیروان او که آرزومیکرد روزی درخشنده ترین اقوام بشری باشند وازعقل وفهم ودانش وخدا پرستی سر آمد ملل عالم گردند ، اکنون درنهایت خفت وخواری برای شکم گریه میکردند.. ازخدا عدس پخته .. لوبیای طبخ شده ومرغ بریان میخواستند.. حیف ازآنهمه جهدو کوشش.. افسوس برزحمات کشیده ورنجهای برده شده ..!

اشك در چشمان موسی حلقه زد .. سرش دوران وچرخش برداشت ، دیدگانش راپرده‌ای سیاه پوشانید بطوری که اگرهرون ویوشع زیربازوانش را نمیگرفتند، ستاره درخشنده عالم بشریت نمیتوانست تعادل خویش راحفظ کند ودرزیر بارغم کشنده ودردآوری که بردل او نهاده بودند ازپای درمیآمد ونقش برزمین میگردید.

قلبش فشرده میشد ودلش میخواست بگرید. لیکن هیچیك ازحاضران آشفتگی حال اورادرك نمیکردند وهمچنان بشیون وزاری ادامه میدادند وعدس پخته وگوشت مرغ بریان میخواستند.

(موسی) چند لحظه درنك کرد وبعد باصدائی که ازفرط تأثر واندوه میلرزید گفت :

- بسیار خوب ... من از خدا می‌خواهم برای شما مرغ بریان و عدس پخته ولوبیای طبخ شده ازآسمان بزمین بفرستد ولی بذات مقدس خودش سوگند که ازاین تقاضا جزشرم وخجلت چیز دیگری احساس نمیکنم وبسیار افسوس میخورم که چنین قوم شکم پرست کوتاه فکری بمن سپرده شده است. واین رانیز بیقین میدانم که هرگزروی سعادت ونیك بختی رانخواهید

دید واگر روش زندگی خویش را تغییر ندهید مسلماً روزی خداوند بر شما خشم خواهد گرفت وچنان عذابی میفرستد که مانند قوم نوح طومار هستی شما درهم نوردیده شود و نامتان از صفحه روزگار محو گردد.

دو قطره اشك از دیدگان (موسی) بگونه و بعد بروی محاسن او چکید .. دیگر چیزی نگفت و ببازوی (هرون) تکیه کرد وبچادر خویش باز گشت .

عبریان شادمان وخوشحال شده بودند. ازفرط شعف روی پای بند نمی شدند. جست وخیز میکردند .. وبهر کس میرسیدند این مژده حیات بخش را بگوش او میرسانیدند. یکی می گفت :

ـ رشما مژده یاد که از رنج و کوشش آسوده شدیم...

دیگری اظهار میداشت :

ـ ما خوشبخت ترین اقوام جهان هستیم زیرا خداوند برای ما غذای حاضر وطبخ شده می فرستد .. مرغ بریان .. کاسه‌های مملو ازعدس پخته . ظروف لبریز ازعسل و کوزه‌های شیر ودیگهای غذای دیگر ... به ... به ...

صدای هلهله وشادی برخاست ... جشن گرفته بودند .. شادمانی می‌کردند و اینهمه شور وغوغابرای شکم بود .. شکم بی‌هنر .. مغزهای تهی ... دلهای خالی از ایمان و اعتقاد و اراده های سست و متزلزل و افکار تاریك ...

(موسی) ازشکاف پرده چادر به پایکوبی ودست افشانی آنها مینگریست وزیرلب باخدای بزرك سخن میگفت .. راز ونیاز مینمود ودر دل افشاء میکرد . میگفت:

ـ خدایا.. بر این قوم تیره دل بااینهمه بی‌خردی وسست ایمانی خشم مگیر قصور ایشان را بعظمت وبزرگی خودت ببخش . اینها قریب بدو سال سختی و محنت کشیده ودر بیابان گردیده ورنجهای سیاو گرسنگی وتشنگی متحمل شده اند صحیح است که من هر وقت با آنها سخن میگویم میکوشم که مبانی ایمان و اعتقاد آنها محکم شود. سعی دارم که قومی مجاهد و بلندهمت از ایشان بسازم اما از بی‌خردی آنها شرمنده‌ام الهی شرم چهره مرا ببین اشك دیده‌ام را بنگر و گناه

ایشان‌را نادیده بگیر...

صدائی دراعماق روح موسی شنیده شد که گفت :

ـ ای (موسی) ما آنها را از راه بیابان عبور داده وسلامت تا اینجا رسانیدیم که تو فرصتهای نیکو برای نمود معجزات و کرامات داشته باشی وباین وسیله قدرت لایزال حق بی‌چون را بایشان بنمائی ومبانی ایمان آنها را مستحکم گردانی .. ما آنها را بگرسنگی و تشنگی ... برنج و سختی آشنا نمودیم که بهنگام نعمت قدر برکات الهی را بدانند از کار و کوشش در محیط مناسب روی گردان نشوند ولی ... می‌بینی که این قوم بگمراهی بیشتر میل دارند وبهتر اینست که عذابی عظیم والیم بفرستیم وهمه آنها حتی خردسالان را نابود کنیم تا بعدها قومی مستعد برای تو فراهم آوریم .

درپیشانی قوم تو نور رستگاری دیده نمیشود بآنها بگو که خداوند قادر است وتوان آنرا دارد که همه عمر بندگان خویش را باغذای آماده سیر کند ولی اگرچنین باشد راه کوشش وفعالیت مسدود میگردد . نوع انسان بیکاره و تنبل خواهد شد . نظام هستی برهم میخورد و اشرف مخلوقات مانند کرمها وحشرات درخاك میلولند و می‌جنبند و هرگاه گرسنه شدند چشم بآسمان می‌دوزند که کمی غذای طبخ شده وآماده بزمین فرستاده‌شود عجیب است که نصیحت وهدایت دراین مردم مؤثر واقع نمی‌شود ... تو جهد خودت را کردی و دیدی که خداوند تو نیزتاآنجاکه امکان داشت درهای رحمت وبخشایش را بروی قوم بنی‌اسرائیل گشوده نگهداشت ... درتمام مراحل دشوار آنها را ازسختی رهانید دشمنانشان را ازبین برد ... راه سعادت را بروی آنهاهموار کرد وانسانی چون تورا فرستاد که‌مشعلدار کوره راه حیات آنهاباشد وبسرمنزل نیك بختی رهنمونشان گردد. اماافسوس که چراغ امید درتندباد نگهداشته‌ای وبیهوده میکوشی که‌ازاین قوم بی‌خرد ملتی بزرك بسازی.. ای‌موسی رضای خدای تودراینست که‌آنها به‌عذابی الیم گرفتارشوند ونابود گردند .

موسی هق‌هق کنان میگریست.. اشك‌مثل دانه‌های مروارید برگونه‌اش میغلطیدوفرومیچکید ..

وقتی آوای الهی آرام گرفت موسی بسجده افتاد .. پیشانی را برخاك نهاد و باصدای بلند بعبادت ومناجات پرداخت (هرون) و(یوشع) چیزی نمی فهمیدند .. نه صدائی و آوائی می شنیدند و نه ازحرکت لبهای پیشوای خود نکته ای استنباط میکردند ...

فقط میدیدند که او میگرید .. خاموش است و بعصای خود تکیه داده و بنقطه ای خیره شده است .. وقتی موسی بسجده افتاد .. یوشع وهرون بآهستگی ازچادر خارج شدند واورا تنها گذاشتند زیرا بنابعادت میدانستند که عبادت موسی حداقل چندساعت طول میکشد ..

موسی آنروز تاغروب گریست .. نالید واستغاثه کرد تایکبار دیگر توفیقی عظیم حاصل نمود ..

درهای رحمت خداوند بروی قوم او گشوده گردید ووحی رسید :

ـ ای موسی .. دعای تو مستجاب شد .. ازامروز برای آنها مرغ سلوی بریان فرستاده خواهد شد .. آنقدر مرغ بهشتی عریان وبریان وحاضر و طبخ شده بزمین میریزد که آنها ازجمع آوری آن عاجز باشند .. اینهم حجت دیگری است ولی این را بدان که این افراد شایسته رحمت ومحبت نیستندو هرچه بیشتر آسایش داشته باشند طمع را روزافزون میکنند وتوقع دیگری دارند . . .

دقیقه ای سکوت برقرارشد ومجدداً موسی شنید :

ـ امااى موسى بقوم خود بگو که ازمرغ بریان سلوی بیش ازحاجت طعام یکروز بر نگیرند .. طبع اینان چنین است که درهر کار حرص وآز دارند . هنگامیکه ازگرسنگی دربیابان بجان رسیده بودند برای آنها دانه های شبنم به (من) تبدیل گردید .. بسیار گوارا ودلنشین .. ودیدی که چگونه بیش ازحاجت خویش جمع میکردندو بااینکه همه روز گرم میگذاشت وفاسدمیشد بازهم اینکاررا تکرار مینمودند .. اکنون بآنها بگو که از مرغ سلوی فقط برای طعام خانواده خود بقدر حاجت وآنقدر که میتوانند بخورند وچیزی بجای نگذارند برگیرند .. این بارانبوخته غذائی آنهافاسد نمیشود بلکه موجب مرك آنها خواهدشد ..

تکلیف موسی معلوم گردید .. بزودی این خبر بگوش هرون ویوشع

وآسیوس رسید وآنها نیزخانواده‌های مختلف بنی‌اسرائیل‌را ازاین‌مژده شادمان کردند .. جنب‌وجوشی درگرفت وشادیها نمودند .

موسی شخصادراردو براه افتاد .. بهرجارسید وهردسته‌وخانواده‌ای راکه‌ملاقات کرد فرمان خداوندرا تکرار نمود وبخصوص گفت :

بپرهیزید ازجمع آوری بیش‌ازحاجت .. ازخشم خدا بترسیدوبدانید که اگربلائی نازل شود هیچکس‌را امان‌نیست وهیچ قدرتی نمیتواند بشما پناه‌دهد وامان بخشد ..

اماگوش‌شنوا وجودنداشت . موسی باحسن‌نیت وبا پاکی وصفای عقیدت‌میگفت ومیگذشت وبمحض‌اینکه ازمقابل‌چادری ردمیشدونزدیکری میرفت آنها بهم‌میگفتند:

ـ گوش نکنید . هرقدر توانستید جمع آوری نمائید .. زیرا معلوم نیست‌فردا چه‌بسرما خواهدآمد .. کسی چه‌می‌داند .. شاید فردا خدانخواست روزی مارا بدهد آنوقت‌موسی چه‌میتواند کرد..؟ هیچ گوش بحرفهای‌موسی ندهید وبکارخود مشغول باشید وچادررا ازمرغهای‌بریان پروانباشته کنید.. خشك میکنیم ..

این‌عقیده عموم بنی‌اسرائیل بود وتنها عده معدودی بودند که‌فرمان رهبربزرك خویش‌را اطاعت‌می کردند وبافراد خانواده سفارش‌مینمودند که ازجمع‌آوری بیش‌ازحاجت اجتناب نمایند ..

(موسی) شادمان وخوشنود بچادر خویش بازگشت ... بگمان اینکه سخنانش درقوم اثر کرده وگفتارش‌را پذیرفته‌اندوفرمان خداوندرااطاعت می کنند ...

هنگام نزول مرغ سلوی نزدیك میشد .. اهالی درحاشیه اردوجمع میشدند .. هرون ماموریت نظارت قسمتی ازاردو ویوشع وظیفه سرپرستی قسمتی دیگررا بعهده داشت ..

موسی گفته بود :

ـ مراقب باشید هرکس بقدرحاجت بردارد . اماوقتی‌یوشع وهرون بحاشیه اردو ومیان جمعیت رسیدند درنهایت تعجب مشاهده کردند که‌افراد

هرخانواده سبد وزنبیل های متعدد همراه آورده‌اند ..

یعنی چه . ؟ این سبدها برای چیست . ؟ اینها چه‌میخواهند بکنند ..

هرون ازپیرمردی که دستش میلرزید وبزحمت میتوانست چانه وفك لرزان خویشرا نگهدارد پرسید :

ـ ای مرد سالخورده .. تومعلوم نیست تاساعتی دیگرزنده باشی .. چرا اینقدر حرص داری .. چهارسبد بزرك آورده‌ای میخواهی چه جمع کنی ..؟ آیا نشنیدی که موسی چه گفت ؟

پیرمرد جواب‌داد :

ـ مطمئن‌باش که منظور جمع کردن سلوی ندارم .. میخواهم هیزم جمع کنم .. که مرغهارا بپزم ..

هرون گفت :

ـ مرغ بریان وپخته از آسمان میریزد ..

پیرمرد جواب‌داد :

ـ اوه .. فراموش کرده بودم .. عیبی ندارد هیزم وبوته‌خار زیاد است .. بیابان‌را خلوت میکنم که سربازان عبری راحت باشند .

ازاین گفتگوها بین یوشع ودیگران نیزدر گرفت .. همه‌سبدآورده بودند .. ده‌نفر ازافراد یك‌خانواد همه باسبد وزنبیل انتظار میکشیدند‌در حالیکه اگر یکنفرازفامیل میآمد ، میتوانست باندازه حاجت دیگران‌مرغ سلوی برگیرد وبخانه بازگردد ..

موسی وقتی اینحال‌رادید،اشك درچشمانش حلقه زد .. بغض گلویش راگرفت وسررا بزیرانداخت.. گوئی ازآسمان.. ازخداوندو کروبیان‌شرم داشت .. خجالت میکشید .. دردقوم‌را اوبدل میگرفت .. شرمندگی زشتی اعمال آنهارا بابزرگواری تحمل میکرد وخون دل میخورد وخاموش می ماند .. وهمیشه دعامیکرد واستغاثه مینمود وازخداوندبرای آن‌زشتکاران نافرمان بخشش وعنایت ابدی میخواست ..

نزدیك‌غروب آفتاب ابری نیلگون ازگوشه‌آسمان برخاست.. راه‌خود را بسمت‌اردو کج کرد .. پیش آمد وپیش آمد تاازرشته کوهستان جنوبی گذشت ودرست بالای‌اردوقرار گرفت ..

مانند اسب راهوار سیاهرنگی که از دویدن و پوئیدن باز ماند وخیس عرق شود .. ابر نیلگون نیز همانجا متوقف گردید .. عرق کرد.. فضارا نمناك نمود . بارانی نرم باریدن گرفت .. زمین خشك را تر کرد و بعد ..

همه دیدند که آسمان سپید شد .. گوئی در بلندی‌های فضا قوزه‌های پاك کرده پنبه رها کرده باشند .. ابتدا دانه‌های خرد وسفید هویدا شد .. هرچه پائین‌تر می آمد بزرگتر میشد جولان می کرد .. میچرخید .. میگردید وراه زمین را می پیمود .

آه .. چه منظره جالبی .. هنوز معلوم نبود آنچه فرود میآید چیست .. بین عبریان گفتگو و کنکاش لفظی در گرفت .. هر کس نفر پهلوئی خود را عقب میراند .. می خواست منطقه وسیعتری را در اختیار داشته باشد تا سهم افزون تری بچنك آورد ..

کودکان دست افشانی و پای کوبی میکردند .. بزرگسالان میخندیدند . قهقهه میزدند . پای هم را لگد می کردند . دست یکدیگر را گاز می گرفتند ومی کوشیدند تا همسایه را از میدان خارج نمایند وسهم او را تصاحب کنند .

دانه‌های سفید بزرگتر میشد .. چرخ زنان وغلطان پائین می آمد .. بزرگتر و باز هم بزرگتر شد .

فضارا بوی لذت بخش گوشت بریان شده پر کرده بود .. گوئی آشپز خانه بزرگی در اردو مرغ بریان میکرد و بوی خوش آن در فضا منتشر میشد ومشام جان گرسنگان حریص را نوازش می نمود .

بزودی دقایق التهاب آور انتظار پایان پذیرفت . . و اولین دسته مرغهای (سلوی) بزمین ریخت .. ریختن مرغهای عریان و بریان به نرمی ریزش برف انجام می گرفت ولی بیك چشم برهم زدن سطح زمین را می پوشانید وهرجا که با یورش افراد گرسنه خالی می شد باز پوشیده می گردید .

خیلی زود سبدها و زنبیل‌ها لبریز شد . در آستینها و شکاف یقه نیز جای دادند .. دیگر جائی نداشتند که مرغ بریان پنهان کنند .. کار بجائی رسید که زنها سبدهارا بچادر میبردند وسبدهای خالی را نزد شوهر باز میگردانیدند واو که درغیبت زن مقداری انباشته بود مجددا سبدرا پر میکرد

و بچادر میفرستاد .

(هرون) وموسی و (یوشع) و(آسیموس) ودیگر برجستگان پرهیز کارقوم درمیان اردو میگشتند وبا بانك بلند فرمان خدای یگانه را تکرار مینمودند ومیگفتند :

بپرهیزید ازجمع آوری بیش ازحاجت روزانه .. خداهمیشه هست .. فرداهم روزی است مثل امروز وخدائی که امروز برای شما فرستاده است ضامن روزی وقوت فردایتان نیزهست .. ازخشم خدا بیمناك باشید .. و کاری نکنید که غضب پروردگار برافروخته شود.. ولی صدای آنها جز بگوش خودشان بگوش کس دیگری نمیرسید .. اصولا هیچکس توجهی نداشت که آنها چه می گویند واگرهم تصادفا بایکی از آنها برخورد میکردند روی را برمیگردانیدند ومیکوشیدند که خودرا به ناشنیدن بزنند .

بزودی نزول مرغها خاتمه یافت .. عبریان عرق ریزان ونفس زنان وخسته آخرین مرغهارا جمع آوری نمودند ودرقبا وعباوسبدها وزنبیل ها جمع کردند وبراه افتادند . آنها که تااین موقع بکارسرگرم بودند سمج ترین و قبیح ترین اشخاص اردو محسوب میشدند... بودند کسانی که پس ازانباشتن مقادیرزیادی رفتندومیدان را خالی گذاشتند ولی آنها .. آنها هنوز مانده بودند .. آیا آنچه جمع نموده بودند برای گذراندن زندگی یکروز آنها کفایت نمیکرد؟ عجبا !

هنوزوقتی میرفتند .. بازمیگشتند وبعقب مینگریستند واگر برجستگی کوچکی شبیه یك مرغ درصحرا می دیدند ، راه را کج میکردند .. می دویدند وبسوی آن برجستگی شبیه یك مرغ بریان فراموش شده میرفتند ولی در نهایت تعجب مشاهده میکردند که آن سنگی است سرد وخشك وغیر قابل استفاده وعجیب اینکه آن عده چندصدنفری وقتی می دیدند یکنفر می دود بدون پروا بدنبال او می دویدند ومیکوشیدند ازاوسبقت بگیرند وچنانچه یك مرغ بریان باقی مانده بردارند..

«موسی» ازدیدن این منظره می گریست .. گریه‌ای گرم .. بااشکی سوزنده و دردناك!. دلش می سوخت . .. افسوس میخورد که تعالیم

او بی نتیجه مانده و براین کوردلان گمراه اثر نکرده و آنها را هدایت ننموده است.

اگر بهائم بجای آنها زبان موسی را می فهمیدند شاید تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و چشم کوروخشك دلشان بجوش وخروش میآمد و بینائی از دست رفته را بازمیافتند اما آنها.؟ راستی حیف.

اشك چشم «موسی» اشك ساده‌ای نبود. او برگزیده خداوند بود. خدا اورا چون همه پیمبران دوست میداشت و بهمین علت بود که ناگهان. همان ابر نعمت بخش نیلگون بکوره‌ای از آتش مبدل گردید. غریدوخروشید رشته های خانمانسوز صاعقه‌را بپائین فرستادچه طوفان هولناکی، بیابان تیره و تار گردید. ابر و باد بهم آمیخت. خاك صحرا بهوا برخاست وهمه جارا تاریك نمود. آنها که از اردو بصحرا مینگریستند آن عده حریص آزمندرا نمیدیدند که درچه حالی هستندوچه میکنند.

اما زودی طوفان فرونشست وهمه باافسوس ودردوالم دیدند که آن جمع چندصدنفری. آن عده که باحرص وطمع فوق تصور تالحظه‌ای قبل بگردآوری مرغ بریان مشغول بودند. اینجا و آنجا. آرام وخاموش آرمیده‌اندوحرکت نمیکنند...

چه شده.. آیا بیهوش شده‌اند؟

آنهاهمه چیزرافراموش کردند و باسرعت بطرف صحرادویدند. گوئی حادثه شومی راپیش بینی میکردند.

آری. صاعقه آنهارا کشته.. سوزانیده‌و بی جان کرده بود... دیگر آنها زنده نبودند حرص وطمع نداشتند وبسیارخواهی ومیل شدیدمال اندوزی، آزارشان نمی‌داد.

راحت وآرام.. بی‌خیال وآسوده خوابیده وديدگان رابسته بودند.. آنها دیگرانسان نبودنداماانسانها که باقی ماندند ومیخواستندزندگی کنند بخوبی میتوانستند عبرت بگیرند ومبانی ایمان خودرا مستحکم سازندوخدای خویش را ازدریچه حقیقت بنگرند (موسی) همین را میخواست ولی آیا ممکن بود؟

سرزمین کنعان که مقدمة الارض موعود محسوب میشدخیلی نزدیك بود.

رویهمرفته ازسرزمین فاران تا کنعان فاصله زیادی وجود داشت دوسه روز راه بود .

(موسی) میخواست بنی‌اسرائیل رااز نعمت بزرگی که‌خداوند برایشان ارزانی‌داشته خوبتروبهتر آگاهی دهد ومطلع گرداند.

روزی که ازمصرحرکت کردند وموسی وصف (ارض‌موعود) رامیکرد عده‌ای ازجوانان بنی‌اسرائیل که امروز باسینه‌های پهن و بازوان نیرومند در اردوگاه‌راه‌میرفتند طفل وشیرخوار بودند .

آنهانمی‌دانستند سرزمینی که خداوندبرای اقامت آنهـامعین فرموده چگونه‌جائی‌استوچه نعمتهای گرانبهائی‌دارد.

اطفال جوان شده وجوانان به پیری رسیده وپیرزنان و پیر مردان در طول راه یکایك مرده وبجای مانده بودند .. در واقع (موسی) با نسلی از (بنی‌اسرائیل) مصر داشت سر نهاد و حالا با نسل دیگری‌ازقوم خود بسرزمین کنعان میرسید . . واینها هیچ نمی‌دانستند که کنعان چگونه جائی است .

خوب. حالا این‌وظیفه‌موسی بود که عظمت وقیمت نعمت خداوندی را برایشان واضح گرداند. روی این‌فکرعده‌ای ازشیوخ وبزرگان‌قوم را فرا خواند وگفت :

ـ ما بسرزمینی میرسیم که هنوزآن‌راندیده‌ایم . درست‌است که یك روزپدران مادراین ملك میزیسته‌اند ولی اکنون اقوام دیگری آنجاسکنی دارند. وبهتراینست که‌قبلا ازوضعیت‌محلی آگاه‌شویم . من‌تصمیم گرفته‌ام‌یك عده‌دوازده‌نفری‌از بین‌شمابر گزینم، پیشاپیش بکنعان بفرستم بروند..همه جای دیگر رابگردند تفحص وجستجو کنند.. وآنچه که دیده‌وشنیده وفهمیده‌اند برای‌ما نقل کنند .

همه پیشنهاداورا پذیرفتند دوازده نفرازمیان خود برگزیدند تاقبلا به کنعان‌سفر کنندوبس‌ازچند روز بر گردند وخبر بیاورند.

درواقع این دسته برای جاسوسی و کسب اطلاع‌میرفتند اطلاعاتی که این‌عده کسب‌میکردند ارزنده‌وگرانبهابود ودرپیشرفت کار (موسی) اثری بسیار نیکو داشت .

این عده ازخدمت موسی برخاستند. بچادرهای خویش باز گشتندو پس از خداحافظی باخانواده و برداشتن مقداری زادو توش براه افتادندو مستقیماً بسوی کنعان پیش رفتند..

گردش در کنعان برای آنها جالب و تماشائی بود. بهر نقطه‌ای که می‌رسیدند اقوامی تازه واشجار ودرختان بدیع مشاهده میکردندو برای تماشای هر یك مدتی وقت صرف میکردند.

در (حبرون) اولادان (عناق) زندگی میکردند..(۱) آنها قدی بلند و گردنی دراز وروی‌هم‌رفته جسمی متناسب با قامت داشتند و از نیرومندی بدن بهره‌مند بودند.

(حبرون) منطقه‌ای خوش آب وهوا وحاصلخیز بود. درختان میوه بسیار داشت بطوری که فرستادگان (بنی اسرائیل) درهر نقطه ساعتها بتماشای میوه‌های مختلف و گوناگون می‌پرداختند وازاین همه بدایع نعمت خداوندی دل بر میگرفتند که بجائی دیگر بروند.

درخارج ازحبرون تاکستان بزرگی بود که انگورهای بسیار داشت... فرستادگان موسی دراین محل تصمیم گرفتند که یك شاخه انگور بعنوان تحفه وره‌آورد سفر برای موسی ببرند وچون خوشه انگور راقطع کردند در کمال تعجب مشاهده نمودند که هیچیك از آن‌ها بتنهائی قدرت حمل آن یك خوشه راندارند.

هرخوشه انگور باندازه یك انسان معمولی وزن داشت و بناچار چوب کلفتی آوردند وازمیان خوشه انگورعبور دادند وهرسر چوب را یکنفر بردوش گرفت وحرکت کردند.

درساحل دریاو کنار (یردین) به کنعان رسیدند. این قوم ساکنین اصلی محل بودند وازبنی عمالیق بشمار میرفتند.

کنعانیان نیز بلند قد و نیرومند و قوی هیکل بودند بطوری که عده‌ای ازفرستادگان موسی بمشاهده افرادآن قوم دچاروحشت شدند و پیش خود گفتند:

---

۱ ـ درقسمت اول کتاب درمیان اولادان آدم ابوالبشر از «عوج بن عنق» «یاعناق» نام بردیم و گفتیم که قداوفوق العاده دراز بود.

- ما را قدرت آن نیست که با این قوم بجنگیم...

سفر آنها رویهمرفته چهل روز بطول انجامید و روز چهل و یکم باردوگاه « موسی » یعنی بارش فاران رسیدند و مورد استقبال قرار گرفتند..

یکی از فرستادگان در یك خورجین که در پشت اسب میآویزند فقط چند دانه سیب گذاشته بود وچون سیبها را بیرون آورد و به مردم نشان داد همه از تعجب وحیرت دهانشان بازماند.

هرگز سیبی بآن بزرگی ندیده و ناشنیده بودند خوشه انگور نیز همچنان برچوب آویخته بود و برشانه دو نفر ایشان حمل میشد. ازمشاهده انگور ودانه‌های درشت و پرآب وخوشه بزرك آن نیز اظهار حیرت و تعجب میکردند وحق هم داشتند چون درهیچ نقطه دیگر عالم چنان قدرتی در زمین نبود که بتواند حاصل بآن خوبی دهد.

همه پرسیدند:

- آیا این میوه‌هارا از سرزمین کنعان همراه آورده‌اید؟

(یوشع) گفت:

- آری.. آری.. جائی که خداوند برای ما معین فرموده حاصلخیزترین زمینهای عالم‌را دارد. درختان میوه آنقدر بزرك میشود که درطول یکسال باندازه یك خیمه وسیع سایه میافکند. جویها پر آب قنوات دایر. چشمه‌ها بسیار فراوان و زمینها نرم وهمه برای زراعت مستعد و آماده‌اند.

(یوشع) بانك برمیداشت ومیگفت:

- ما در مصر تجربیات بسیار آموخته و در بالا بردن میزان محصول و حداکثر استفاده گرفتن از زمین تخصص داریم.. سابقا آن همه محصول را که فراهم میآوردیم بفرعون میدادیم ولی اگر پای ما بکنعان برسد.. بااستعدادی که درزمین‌های آنجادیدم ما بزودی ثروتمند وازمال دنیا بینیاز خواهیم شد..

همهمه‌ای عجیب در گرفته بود.. درچادر (موسی) زرگان (بنی اسرائیل) ازدحام کرده و بخوشه انگور و سیبهای بزرگی که در میان نهاده بودند می‌نگریستند و ازفرط شادی در پوست نمی گنجیدند.

(یوشع) بنمایندگی ازطرف دوستان خود برخاست و یکبار دیگر از

(ارض موعود) از کنعان و حبرون وساحل دریا و نقاط دیگر مخصوصاً (بردبن) صحبت کرده ودر پایان گفت. خدای را شاکر باشیم که پس از زحمات و مرارت بسیار ما را بجائی هدایت نموده که نعمت فراوان است زمینها مستعد کشت و زرع هستند واگر مردان کار آمد مادر آن بکار فلاحت و باغداری مشغول شوند محصول آن چندبرابر خواهدشد ..

هلهله‌ای در گرفت .. همه شادی میکردند همه دست افشانی و پای کوبی مینمودند ..

بچه‌ها روی شانه پدران سوار شده و بخوشه انگور خیره میشدند و بیکدیگر نشان میدادند جوانان به دختران جوان و نامزدهای خود وعده میدادند که وقتی بارض موعود رسیدند ازدواج میکنند وبساط سرور و شادی را میگسترانند ..

پیرمردان و پیرزنان شادمان بودند که پس ازسالها رنج و زحمت و سرگردانی بارض موعود رسیده‌اند و حالا با آسودگی میتوانند زندگی خود را بپایان برسانند و جائی میمیرند که اولادان آن‌ها همانجا زیست مینمایند.. ودر نتیجه یاد آن‌ها همیشه باقی میماند ..

اما این شادمانی عمیق وعمومی زیاد بطول نیانجامید .. موقعی که شور وولوله به آخرین حد امکان رسیده بود بغتتاً (آسیرستور) یکی ازهمان جاسوسان دوازده گانه که با (یوشع) رفته بود برخاست وبانك برداشت وگفت :

ـ آرام باشید ... زیاد شادی نکنید زیرا آنچه که من میخواهم بگویم خوشحال کننده نیست (یوشع) و (کالوب) ظواهر امر را دیدند اما من به حقایق نظر داشتم و بدوستان دیگر خود نیز آنچه را که می‌سنجیدم ومیفهمیدم نشان میدادم و ایشان را نیز بشهادت میگرفتم تا بموقع لازم گواه باشند.

سکوتی برقرار شد . . . همه چشمها بسوی (آسیرستور) بازگشت .

(آسیرستور) از یك شعبه بزرك « بنی‌اسرائیل » و از جمله بزرگان و شیوخ قوم محسوب میگردید . . . سخنان او اگر درهیچکس اثر نمیکرد هزاران نفر افراد خانواده وعشیره خود او گفته‌هایش را می پذیرفتند و

اطاعت‌میکردند . پس کسی نبود که بتوان رشته‌سخنش را بریدواز گفتارش ممانعت کرد .

(موسی) نیز با نگرانی چشم بدهان اودوخت . (یوشع) بارنگی پریده بسوی اوخیره شد و هرچه کوشید که نگاهش با نگاه او مصادف نماید توفیقی حاصل نکرد . (اسیرستور) گرم سخن گفتن بودومیخواست مردم را از متابعت (موسی) بازدارد . اوترسیده بود . بیمناك بود . و (موسی) بعداً فهمید که چرا(آسیرستور) راه‌مخالفت رابرگزیده وموجب آشفتگی اوضاع‌شد .

سکوت‌سنگین وغم‌انگیز بدنبال آنهمه‌شادی ونشاط‌همچنان‌ادامه‌داشت تااینکه‌آسیرستور گفت :

ـ گوش کنید . دقت کنید . بعدها نگوئید که« آسیرستور » مارافریب داد . وگوشمان را باافسون بست ودرهای سعادت و نیکبختی را بروی ما مسدود نمود . من فقط‌آنچه راکه دیده‌ام برای شما حکایت می کنم و آنگاه قضاوت را بخودتان وامیگذارم تا آن طوری که میل دارید تصمیم بگیرید .

(آسیرستور) اندکی مکث کرد وبعداً ادامه داد : ـیوشع و(گالوپ) برای‌شما حکایت کردند که زمینهای کنعان حاصلخیز است ودرختان آنجا میوه‌های بزرك میدهد ... درست است آنچه که آنها گفته‌اند با حقیقت وفق می‌دهد شاید سرزمین کنعان خیلی زرخیزتر ازآن‌است که این دو نفر توصیف نمودند ولی همین سرزمین پرنعمت درندگان خطرناکی دارد که ازنعمتهای آنجاحراست‌می نمایند ... گوش کنید .. ماهمین‌خوشه بزرك‌انگور را از(حبرون) بریدیم .. آنجا تاکستانهای بزرك دارد ولی مردم‌وساکنان حبرون نیز مثل خوشه انگوری که مشاهده میفرمائید بزرك ونیرومند می باشند .. قیاس کنید .. اختلاف بین این‌خوشه انگور باخوشه‌های معمولی که درمصر می‌دیدم چقدراست .. همین اختلاف میان ما وساکنان حبرون موجود میباشد .. من بلند قدهستم اما صاحب باغی که این‌انگوررا ازآنجا گرفتیم درست قدی دوبرابر من‌داشت بطوریکه مادوازده نفروقتی مقابل اوایستادیم چنان‌بود که پدری دوازده کودك خردسالش‌راگرد خویش‌جمع نموده وباآنها صحبت می کند .. اعضاء دیگر بدن آنها باقد وبالایشان

متناسب است .. بازوان نیرومند. گردن کلفت .. سینه فراخ ودست های فولادین دارند وآنطور که من حساب کردم اگر یکنفر از آنها در لشکر بنی اسرائیل بیافتد. کافی است که فقط دست خود را حرکت دهد و همه دلاوران مارا بقتل برساند .. خوب فهمیدید که مردم آن ناحیه چقدر نیرومند هستند وحالا خوب است این را هم بدانید که هیچ دیوانه احمقی حاضر نمیشود مایملك وثروت وباغ وملك وآب خودرا برایگان به شخص دیگری بدهد وخودش گرسنه وتشنه ولخت وعریان سر به بیابان بگذارد وبرود. ما اگر بکنعان واردشویم بادوسرنوشت روبرو خواهیم شد .. دقت کنید که آینده ما ازاین دوصورت خارج نیست .. یا ازآنها شکست میخوریم وبندگی کنعانیان را پذیرفته همه عمر درمزارع وکشتزارها به کار وخدمت رایگان مشغول خواهیم شد ویامثل دسته‌ای موش که گرفتار گربه‌ای تیزچنك شده باشند قطعه قطعه شده وراه عدم را پیش خواهیم گرفت ..

(آسیرستور) بااین سخنان آخرین ضربت را بروح بیمناك بنی اسرائیل وارد آورد ودرجای خودنشست ..

یکمرتبه دیگر ولوله درگرفت .. (موسی) برای‌العین می‌دید که آن شادی ونشاط قبلی جای خودرا به بیم وهراس زایدالوصف داده است هیچکس قادر نیست اثر سخنان (آسیرستور) را از دل و روح پر از وحشت آنها بزداید . . .

هرچند نفریکجا گرد هم جمع‌شده بودند وصحبت میکردند .. معلوم بودچه میگویند .. وحشت‌داشتند ونمیخواستند اسیروبنده قوم‌دیگری بشوند. باشند . . آنها تازه از بندگی مصریان رها شده و گامهای نخست آزادگی را برمیداشتند بااین وصف سزاوار نبود که پس از تحمل آن رنج وزحمت حالا اسیروگرفتار قوم دیگری شوند .. نه .. نه .. مانمیخواهیم. ای (موسی) تومارا بسوی بندگی تازه‌ای میکشانی دست‌از ما بدار که از تو اطاعت نمیکنیم ..

این بود خلاصه آنچه که جسته و گریخته ازدهان این وآن شنیده میشد ومعرف تصمیم واراده عمومی قوم بود..

(موسی) و(هرون)و (یوشع) و(آسیموس)و (کالوب)وچندنفر دیگر

که با این مهاجرت موافق بودند و میخواستند فرمان الهی را انجام دهند نگاهی بیکدیگر کردند.. نگاه بلاتکلیفی و افسوس و خستگی.. زحمات آنها بهدر میرفت و اثر آنهمه تلاش و کوشش محو و نابود میشد و (موسی) براستی حیف میدانست که در آستانه نیك بختی و سعادت آنها را بحال خود بگذارد و بخشم خدا بسپارد ..

پس تکلیف چیست.. (موسی) میخواست برخیزد و صحبت کند و بوسیله ای آثار سخن (آسیرستور) را از بین ببرد و (بنی اسرائیل) بیمناك را مجدداً به شاهراه شجاعت سوق دهد.. ولی اینکار سخت از عهده (موسی) که زبانی الکن داشت ساخته نبود.. مخصوصاً موقعی که او هیجان و ناراحتی خیال داشت هر کلمه چندین بار تکرار میکرد و طبعاً سخنانش بی اثر میماند ..

این بار (آسیموس) از جای برخاست و گفت :

- گوش کنید.. خوب است یك آزمایش ساده انجام دهیم . . عده ای از همین مردم بلندقد و نیرومند را میآوریم . بدون توشه بدون آب وغذا بصحرا میفرستیم و پس از ده روز بسراغ آنها میرویم.. میدانید از آنها چه باقی میماند.. مشتی استخوان.. همین و همین .. اما شما با این بدنهای ضعیف وقدهای متوسط وطبیعی بدون غذا و آب کافی از صحرای سینا گذشته ازسواحل نیل تا اینجا که فاران است آمده اید بگوئید چطور باین موفقیت نائل شدید .؟

جواب آن ساده است.. خداوند بشما کمك کرد و موجبات نجات شما را از بندگی مصریان فراهم نمود و بعد از صحرای سینا بهدایت فرشتگان خود عبور داد و بارض موعود نزدیك کرد .. همین خداوند بزرك و مهربان که هنگام گرسنگی برای ما گوشت مرغ بریان از آسمان میفرستند بما نصرت میدهد و لشکریان ما را براولادان (عناق) پیروز میکند .. ازچه میترسید ..؟ خدا با ماست و براستی اگر ما بندگان خوبی برای خداوند جهان باشیم دنیا را فتح میکنیم وجهانی را زیر نگین میگیریم ..

(آسیرستور) که میدید سخنان (آسیموس) اندك اندك در مردم اثر میکند برخاست و گفت :

- فریب گفته های او را نخورید .. او از ما نیست .. این آسیموس و دخترش مصری هستند و هرچه باشد با ما میانه خوبی ندارند و اومیخواهد

شما را بجنگ با (عمالیق) و (بنی عناق) تحریص کند تا انتقام فرعون و مصریان را ازما گرفته باشد ..

بـاین ترتیب تاثیر سخنان (آسیموس) از بین رفت و بـاز فریاد خشم آلود مردم برخاست و همه مشتهای گره شده را بـه (آسیموس) حواله کردند ..

(موسی) و(هرون) تا این موقع ساکت وآرام نشسته بودند و بانگرانی بـه سخنان (آسیرستور) و دیگران گوش میدادند .. چشمان «موسی» مثل دو گوهر که در دریائی از اشك افتاده باشد میدلطید .. مژگانش هر بار که بهم بهم میخورد قطراتی سرشك برمیداشت و بگونه اش میچکانید و از آنجا بسوی گردن و سینه اش میفرستاد و باز قطراتی دیگر برمیگرفت ..

دل رسول خدا میسوخت .. و ازاین اندوه درد ناك که روح بنده برگزیده خداوندرا تیره و طوفانی کرده بود فرشتگان بغم فرو میرفتند و کروبیان دژم و اندیشناك میشدند ..

ولی موسی دانا و بینا و آگاه بود.. او بافکر صحیح بـه مسائل غیرمترقبه مینگریست . اومیدانست که خداوند همیشه پیمبران را از میان گمراه ترین اقوام بشری برمیگزینند .. و برای هدایت زشتکار ترین بندگـان خویش میفرستند .. پس هیچ جای تعجب نیست .. قوم خدا شناس قوم دانا .. ملت هوشیار نیك کردار . مردمی که از بدی میهراسند و به نیکی میگرایند بـه پیمبر وراهبر محتاج نیستند .

بدیهی است که قوم بنی اسرائیل درضلالت و گمراهی غوطه میخورند که (موسی) برای هدایت آنها ماموریت یافت .. در اینصورت هیچ جای تعجب نیست ..

«موسی» بخود میگفت :

ـ من از پای نمی نشینم . . از میدان خارج نمیشوم . . از فدا کاری و کـوشش دست نمیکشم . . هر چـه هست همین است و منهم از همین قوم هستم ..

با این فکر ازجای برخاست .. دست را بلند کرد و گفت :

ـ گوش کنید.. زیرا آنچه که از دهان من میشنوید دیگر اززبان هیچ کس نخواهید شنید و شاید فرصت شنیدن آنرا نخواهید یافت.. امروز روزی است

که‌میباید‌تصمیم بگیرید . یکروز‌از بندگی مینالیدید . شکوه‌داشتید که‌چرا شبانه روز زحمت‌میکشید.. کارمیکنید‌و ثمره کارورنج شمارا مباشران‌فرعون جمع میکنند‌و بکیسه اوفرومیریزند .. خداوند‌چهره‌زرد کودکان شما رادید. ناله‌های‌سوزنده زنان‌داغدار راشنید و به استغاثه های شما لبیك گفت‌و مرا بهدایت ورهبری‌شماماموروفرمود . . خداوند در این مرحله از حیات حجت خویش رابرفرعون ومصریان تمام کردو آنگاه ایشان‌را بچنان بلائی عظیم گرفتارساخت.. همه باچشم‌خود دیدید که‌خشم‌خداوند چگونه ایشان را بکام نیستی فرو کشید و کوچکترین‌اثری ازایشان باقی نگذاشت .

بازمشاهده کردید که‌خداوند چگونه باقدرت بی‌مانند خویش‌شمارا از صحرای‌سینا که حتی‌پرندگان تیزپرقدرت پرواز ازفرازآنرانداراند‌عبورداد وباینجارسانید ..؟ ارض‌مقدس متعلق باجـداد ونیاکان ما است .. ازروبرو شدن با (عمالیق) و اولاد «عناق» وحشت نداشته باشید زیرا خداوند ما را پیروزمیکند و..

اصولاعبریان‌نمیخواستندسخنان«موسی»رابشنوند.. بمحض‌اینکه‌صحبت از «عمـالیق » و « بنـی‌عناق » پیش آمد بانك بر آوردند و فریـاد کشیدند ورشته‌سخن‌اوراقطع کردند . . «موسی» ساکت شد و بادیدگان اشك‌بـار سر را پائین افکند و یکی از میـان جمع مردم بانك بر داشت و گفت :

ـ گوش‌بده ای موسی .. تو میگوئی که‌خدا بهرکاری‌قادر است‌وباز هم‌میگوئی که‌این‌سرزمین‌پرنعمت‌متعلق بماست . میراث‌پدران‌ماست ومابایدد درآن به‌آسایش‌ورفاه‌زیست‌نمائیم ..دراینصورت‌بهتر اینست که تو وهرون ویوشع وکالوب و آسیموس باخداوند که بهرکاری قادروتوانااست ، شش نفری به‌جنك‌بروید«عمالیق»وبنی‌عناق» را بقتل‌برسانید وچون ارض‌مقدس بکلی ازوجود آنهاپاك شدمارا آگاهی‌دهید که بازن و فرزندن خویش در آنجا ساکن‌شویم .. ما اینجا می‌نشینیم و درانتظار بازگشت شاهستیم . .

موسی از شنیدن این سخنان تعجب نکرد . زیرا از این‌قبیل مطالب‌زیاد استماع کرده بود ..

این بـار «یوشع» از جـای برخـاست و بسخن گفتن پرداخت و اظهار داشت :

ـ خداوند هیچ نعمتی را بدون قبول زحمت به بندگان خود نمیدهد.. بذر باید افشاند ؟ زمین را باید آب داد... زحمت کشید .. کاه را بباد داد و گندم را گرفت و آسیا کرد و بنان تبدیل نمود وخورد . تا اینکارها را نکنید نان حاضر نمیشود که شکم را سیر کنید . چنین است وضع ما درمقابل ارض مقدس همین افتخار ما را بس که خداوند غفار رحمان ما را بزندگی در این سرزمین پر نعمت نامزد کرده است .. معلوم میشود که خدای بزرك درمیان اقوام دیگر نسبت بما مهر وشفقت بیشتری دارد . . پس ما چرا قدر نعمت خداوند را ندانیم . .؟ راستی حیف است که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و از خدا انتظار داشته باشیم که ارض مقدس را برای ما خالی ازسکنه گرداند تا ..

« یوشع » در این موقع فریادی کشید ودست رامقابل دهان گرفت و « موسی » که با ناراحتی بطرف او نگریست مشاهده کرد که خون ازلای انگشتان « یوشع » بیرون میزند . چه شده ؟ هیچ

کالوب خم شد، کلوخ بزرگی را ازروی زمین برداشت و بموسی نشان دادو گفت:

ـ بنگر.. دهانی را که نام خداوند باشکوه و جلال از آن خارج میشد چگونه باسنك کوفتند . دندانش را شکستند ودهانش را پراز خون کردند.. نفرین ابدی بر.. . اما سخنان اوهم ناتمام ماندزیرا از میان مردم سنك دیگری بلند شد ،و در فضا چرخید ، در هوا معلق زدو درست به پیشانی « کالوب » خورد وسر اورا شکست وخون فواره زد .

بلافاصله سنك باران شروع شد.. یوشع و کالوب و آسیموس رامیخواستند سنگباران کنند .. گناه آنها این بود که حق میگفتند . قوم خود را نالایق میدانستند وافسوس میخوردند که چرا در میان قوم تنبل و بی عرضه ای مثل بنی اسرائیل بوجود آمده اند .

گناهشان این بود که میگفتند حیف از « موسی » و « هرون » که زحمت هدایت عبریان را بدوش میکشند و تکلیف رهبری ایشان را تقبل مینمایند ..

بااین گناه آنها را میخواستند سنگباران نمایند . و اگر « موسی »

درست بموقع خود را میان معرکه نیانداخته بود شاید آن سه نفر کشته‌میشدند ..

(یوشع) و(کالوب) و(آسیوس) از بیم سنگها گردهم جمع شده .دست درگردن یکدیگر انداخته وسرهارا زیردامان قبا پنهان نموده بودند..(موسی) پیش‌دوید .. دستها را گشود. وفریاد کنان گفت:

- نزنید .. نکشید . .

(هرون) هم بیاری (موسی) شتافت و خویشتن را از جانب دیگر مقابل ایشان قرارداد و هر دو دست را باز کرد ولی سنگهائی که‌درهمان‌حال‌وری‌هوا میچرخید بسر (موسی)و(هرون) خورددو آن‌دو را هم‌مجروح کرد ..

مردم غرغر کنان متفرق‌شدند .. ازاینکه چراموسی نگذاشت یوشع وکالوب را بقتل برسانند ناراضی بنظر میرسیدند وهیچ فکر نمیکردند که برای انجام کار مهمتری آنجا جمع شده بودند و وظیفه بزرگی بعهده داشتند .

همه‌متفرق‌شدندوپی کارخودرفتند باین امید که خداوند بجای آنها با (عمالیق) و(بنی عناق) بجنگدو آنهاراازسرزمین‌مقدس بیرون براندووقتی همه‌جا در امنیت وآرامش فرورفت‌عبریان را بارض موعود دعوت کند ..و شاید دراینصورت بازهم انتظارداشتند که‌خداقوم‌بنی‌اسرائیل‌را بر بال‌فرشته‌گان سوار کندوبارض‌مقدس ببرد که مبادا‌پای ایشان از راه وسفرفرسوده وآزرده‌شود ..

(موسی)بدرون چادر رفت ، مثل همیشه که از نادانی و گمراهی قوم خویش اندوهگین میشد بدامان‌عبادت‌و تضرع و زاری بدرگاه خداوند پناه میبرد آنروز هم پس ازاین‌حادثه الم انگیز گریان ونالان بدرون چادررفت . پرده‌را افکند.. بندها را بست که کسی مزاحم او نشود و بعد بسجده افتاد ..

باز هم‌وحی رسید که ای‌موسی :

- چهل‌سال قوم‌تورا سرگردان وپریشان‌میکنم. سزاوار این بود که وبائی هولناک‌دو میان آنها شایع گردانم که‌همه‌طعمه دیومرگ شوندوبجای

آنهاقوم صالح دیگری ایجاد کنم اما این سزاوار تراست که چهل سال پریشان بمانند..

در همین بیابان چهل سال خواهند ماند. وهرگز بارض مقدس نخواهند رسید مگر آنها که سخن بحقیقت گفتند.. (کالوب) (یوشع) و(آسیموس) و(هرون) به ارض مقدس خواهید رسید ولی دیگران چهل سال در همین بیابان میمانند تاهمه هلاك شوند و نسل آنها عوض گردد.

هنگامیکه «موسی» درچادر بعبادت سرگرم بود و مورد وحی الهی قرار گرفت.

عبریان از بیم اینکه مبادا موسی ایشان را درعزیمت بسوی ارض مقدس مجبور نماید و بجنك با ساکنان نیرومند آن نواحی وادار کند بچاره جوئی مشغول شدند و صلاح کار خود را در آن دیدند که ازغیبت و اشتغال خاطر (موسی) استفاده کنند و از آنجا بگریزند.

بسرعت یکنفر را بسر داری خویش بر گزیدند.. . چادرها را جمع کردند.. بار و بنه را انباشتند و بر پشت چهار پایان نهادند و زن و فرزندان را سوار کردند وبراه افتادند ولی .. (۱) عجبا .. چرا پیش نمیروند ..؟

هرچه میتاختند. دور یك میدان بزرك بعرض و طول شش فرسنك می چرخیدند و از آن دایره خارج نمیشدند..

تنها (یوشع) و کالوب و (آسیموس) و(هرون) در اردو باقی مانده بودند و باحیرت باعمال عجیب آنها مینگریستند آنها نمیدانستند که چرا راه فرار بروی ایشان بسته شده.. همین قدر مشاهده میکردند که دور یك بیابان میچرخند و باز بجای اولیه خود میرسند ..

در این گیرودار ده نفری که یوشع و کالوب را سنگباران کردند کشته شدند.

---

(۱) در تواریخ نوشته شده که چند روز بعد وقتی موسی شخصاً برای جنك با (عوج بن عناق) رفت و بضرب عصای خود او را از پای در آورد عبریان بار سفر بستند و رفتند ولی به عقیده نگارنده این صحیح تر است.

قارون

(قارون) با موسی پسر عمو بود (۱) و چهره‌ای زیبا و قامتی موزون داشت. زیبائی منظر قارون آنچنان بود که اورا بدر لقب داده بودند و در بنی اسرائیل نیز جمعی قارون را یوسف ثانی میخواندند.

در جوانی قارون با نهایت فقر و مسکنت زندگی میکرد و شبهای خودرا به عبادت میگذرانید.

نوشته‌اند که در ایام جوانی قارون آنقدر در زهد و عبادت و تقوی و پاکدامنی مشهور بود که بعد از موسی هیچکس خدا پرستی و دینداری او را نداشت.

هریك ازخانواده‌های بنی اسرائیل وظیفه و کاری بر عهده داشتند. اولاد لوی که قارون یکی از اعضاء برجسته آن خانواده محسوب میگردید موظف بودند که بهنگام کوچ چادر بزرك عبادتگاه را بردوش بگیرند و قطعات آن را حمل کنند. این عمل با تشریفات خاصی انجام میگرفت و قارون که در آغاز کار جوان فقیر و پاك دامنی بود به حمل در عبادتگاه مباهات مینمود و نزد همگان مینالید ..

لیکن روزگار بر این منوال نماند. کار و حرفه قارون رونق گرفت. مقداری پول بچنك آورد و با همان پول منحرف شد واز شاهراه حقیقت به تیه ضلال و گمراهی گام برداشت.

نوشته‌اند که قارون ازطریق رباخواری ثروت اندوزی کرد .. وچندین سال بعد، یعنی هنگامیکه بنی اسرائیل در نزدیکی کنعان اردو زده بودند او بزرك

---

۱ - در زبان عبری قارون را قورح مینامند قارون پسر یصهار و یصهار پسر قهات وقهات پسر لیوی بود. البته در فصول گذشته خواندیم که لیوی از برادران یوسف و فرزند یعقوب بود. روی این حساب یصهار پدر قارون برادر عمران پدر موسی بود و این دو نفر نیز با هم پسر عمو میشدند.

ترین ثروتمندو مالدار جهان بشمار میرفت .

معلوم نیست قارون از چه ممر و کدام طریق به تحصیل چنان چنان ثروت افسانه‌ای توفیق حاصل نمود ولی نوشته‌اند که چهل مرد قوی هیکل و نیرومند فقط کلید صندوقهای محتوی طلا و جواهر او را حمل میکردند .

کار گزاران و فرستادگان قارون باطراف سفر میکردند . هر جا قطعه جواهر گران بهائی میافتند برای او میخریدند و درعوض اموال تجارتی و مصنوع و محصول که در نقطه‌ای دیگر به بهای نازل خریده بودند میدادند .

کار قارون بدین منوال بالا گرفت تا آنجا که بر همه چیز گام انکار نهاد و قلم بطلان بر تمام حقایق کشید و گفت:

- این درست نیست که موسی و برادرش هرون بر بنی اسرائیل آقا باشند و من که چنین قدرت و مکنتی دارم از وی اطاعت نمایم .. رسالت خداوند حق من است و خدمت در خیمه عبادتگاه که موسی به پسران برادرش محول نموده نیز از کارهائی است که باید بنظر من به دیگران داده شود ..

این اخبار را به موسی رسانیدند.. هر انسان دیگری بجای موسی بود بشنیدن این مطالب و هزاران سخن دیگر مانند آن خشمگین و بر آشفته میشد و برای خاموش نمودن خصم مسلم خویش اقدامی معمول میداشت ولی موسی چیزی نگفت و پنهانی در حق قارون دعای خیر کرد ودر حضور دیگران از او به نیکوئی یاد نمود و اظهار داشت:

- من سخنان شمارا باور نمیکنم. قارون مردی است پاکدامن و متقی که هرگز خدای یگانه را از خاطر نمیبرد و کاری بر خلاف فرمان الهی انجام نمیدهد..

سخن چینان و فتنه انگیزان با شتاب بجانب قارون میشتافتند و چون همیشه سفره او گسترده بود و در حالیکه دیگران لقمه نانی برای سد جوع بدست نمیآوردند او انواع پرندگان بریان شده را بر سر سفره حاضر میکرد، جمع میشدند و بمنظور جلب توجه ومحبت وی ازموسی بدگوئی و وسعایت میکردند ..

پول و ثروت قارون را مست کرده بود .

بزرگان قوم بنی اسرائیل بر سبیل موعظت و نصیحت باو میگفتند:

- ای قارون خداوند این گنجهای بزرگ را بتو عنایت فرموده که در راه حق وحقیقت صرف کنی وبرای دستگیری از هم کیشان بینوای خود خرج نمائی نه اینکه در صندوق بگذاری وصدها غلام سیاه را برای حفظ وحراست آن بگماری ..

قارون در پاسخ آنها میخندید ومیگفت :

- عجب مردم ساده دل واحمقی هستید ..

من مزد دانائی وخرد خودرا گرفته‌ام و آنچه که دارم ، شخصاً تحصیل کرده‌ام. اشتباه شما در همین است که میگوئید خدا مرا ثروتمند و مالدار کرده است درحالیکه اگر خدا میتوانست بکسی چیزی بدهد ، اول بشما میداد که به بازارهای کنعان وحیتان بروید وبرای خود وزن وفرزندان خود پای پوشی تهیه کنید که خار و سنگریزه صحرا آزارتان نکنند..

پس بدانید که من ثروت را با قدرت خود ودانائی خویش بدست آورده‌ام ولاغیر ..

اندك اندك کار غرور و نخوت قارون بالا گرفت .. اووجود موسی را زائد می‌دانست ومی گفت :

- او جادوگری است که مردم را فریب می‌دهد و هیچ کاری از دستش ساخته نیست جز اینکه روی کرسی بنشیند وعده‌ای جاهل و نادان را گرد خود جمع کند و از آسمان و جهنم و بهشت دروغین برای ایشان سخن بگوید ..

این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه موسی فرمان داد که بنی اسرائیل زکوة مال خود را به هرون بپردازند تا از جمع آن برای بهبود وضع بینوایان ومعالجه بیماران و سرپرستی ایتام و صغار بی پناه استفاده شود .

روی حساب ده قسمت یك قسمت زکوة مبلغ پرداختی قارون زیاد تر حد گمان وتصور میشد. اگر قارون میخواست زکوة مال خودرا بدهد بنی اسرائیل آنقدر ثروتمند میشدند که میتوانستند کنعان وحیتان و سرزمین‌های اطراف آن نقاط را با پول خریداری کنند ..

وقتی فرستادگان موسی برای وصول زکوة نزد قارون رفتند منظره‌ای بسیار عجیب دیدند ..

قارون درچادر بزرگی که چند برابر خیمه عبادتگاه بنظرمیرسید.
برتختی از زرناب نشسته بود..

عجبا .. تخت اورابادانه‌های گوهرمرصع کرده ودند ..لباسی ارغوانی بتن داشت و کمربندی طلائی بکمر بسته و قبضه خنجرش از دانه‌های درشت الماس برق میزد.. میدرخشیدوچشم‌را خیره میکرد.

مقابل درخیمه ده غلام زرین کمر ایستاده بودندودرون چادر نیزده کنیز زیبای رومی با موهای طلائی دست بسینه قرار گرفته و دسته‌ای دیگر از همان کنیزکان مهوش ودلربا بخدمتگذاری اشتغال داشتند و برای مهمانان قارون که همه از سخن‌چینان وفتنه‌انگیزان ودشمنان موسی بودند غذاهای مأکول و مشروبات گوارا حاضر مینمودند.

راستی حیرت آور بود .. موقعی که بنی اسرائیل از گرسنگی علف صحرا میجویدند و (من) میخوردند او چگونه میتواند چنین سفره شاهانه بگستراندوچرا از بیچارگان قوم دستگیری نمیکند..؟

مأموران موسی سلام گفتند ووظیفه‌رسالت‌خودرا انجام دادند وزکوة مالش را مطالبه کردندقارون بقهقهه خندید وگفت:

ـ خوب .. موسی‌چه نقشه‌تازه‌ای کشیده‌است .. حالا قصدداردآخرین رمق‌عبریان‌را بمکد و باقیمانده اندوخته آنها را بگیرد و بجیب برادرش هرون بریزد ..

نه . . باو بگوئید کـه قارون چنین پولهائی را نمیدهدونمیگذارد دیگران نیزدیناری بنام‌زکوة باوبه‌پردازند .. به‌هرون‌بگوئید که‌این آرزو را بگورمیبرد که پشیزی از پول‌من بجیب‌اووپسرانش ریخته شود..

وبلادرنك‌دستور داد تا فرستادگان موسی‌را ازخیمه راندندو بامشت ولگد آنهارا دور کردند..

وقتی‌این‌خبر بموسی رسیدبازهم‌درحق قارون‌دعا کردواظهار امیدواری کرد قبل‌ازاینکه آتش‌خشم‌خداشعله‌ورشود او براه راست زندگی‌باز گردد لیکن قارون دست ازخصومت ودشمنی باموسی برنمیداشت . جستجومیکرد وهرجا یکنفر رامییافت که‌ازموسی دل‌خوش‌نداشت باتمهید ونیرنك‌بسوی خود میکشیدو بجمع یاران‌خویش‌میافزود .

روزهای شنبه طبق شریعتی که موسی آورده بود هیچکس کار نمیکرد ولی از آنجا که قارون و یاران او قصد مخالفت باموسی راداشتند یکروزشنبه برخلاف تمام اصول مذهبی قارون به خدمتگذاران خویش فرمان داد تااسبها را زین کنند..

آن روز اردوی وسیع و پهناور بنی اسرائیل آرامش معمول روز های سبت را داشت در ایام سبت همه آرامش وسکون ملکوتی داشتند. آتش نمی افروختند. لباس سرخ که رنگ آتش داشت نمیپوشیدند ودست بهیچ کاری نمیزدند..

در یك چنین روز مقدسی بموسی خبر آوردند که قارون قصد گردش در خارج ازاردو را دارد . .

موسی نمیتوانست باور کند. شخصاً از جای برخاست و مقابل خیمه کوچك ومحقر خویش ایستاد وبتماشا پرداخت ..

قارون لباسی ازاطلس ارغوانی پوشیده و روی پیراهن کمر بندی زرین بسته بود .

اسبش نیز زین طلائی بادانه‌های گرانقیمت گوهر داشت .. اسب شخص قارون سفید واسبهای چهار صد کنیز و غلام همراه او نیز همه سفید بود . . آنها نیز ارغوانی پوشیده و باغرور و نخوت خاصی همراه ولینعمت خود حرکت میکردند. یك عده دویست و پنجاه نفری دیگر نیز که ازیاران قارون ودشمنان موسی و هرون بودند و بهمین عنوان شهرت داشتند بدنبال ایشان حرکت میکردند .

پیشانی موسی را قطرات درشت عرق پوشانید حال منقلبی داشت . نمیتوانست روی پای خود بایستد و برای اینکه ازمشاهده آن منظره ناراحت نشود پرده چادر را انداخت وچهره رامیان دو دست پنهان کرد..

هنگام عصر قارون وهمراهانش باردو باز گشتند ودر طی چند ساعتی که گذشته بود موسی تصمیم لازم را اتخاذ کردو باتفاق زعمای قوم راه رابر قارون گرفت .

قارون همچنانکه براسب نشسته بود نگاهی آمیخته بغرور وخودپسندی به سراپای موسی افکند و گفت :

ـ هان . . . ای موسی باز چه حیله اندیشیده و چه نقشه‌ای طرح

کرده‌ای..

موسی جواب داد:

مرا با تو هیچ کاری نیست.. فقط میخواهم سئوال کنم که چرا برخلاف شریعت رفتار میکنی.. تا کنون آنچه درباره من کردی نادیده و ناشنیده انگاشتم و بر تو خشم نگرفتم ولی اکنون می بینم که قد دشمنی در مقابل خدای خود بر- افراشته‌ای و هیچ بخاطر نمی آوری که خداوند قهار است و با دشمنان خود آنچنان رفتار می کند که با فرعون و نمرود و شداد کرد..

قارون خندید و گفت:

- حالا که پول خودم را نمیخواهم بجیب برادرت هرون و برادر زاده هایت بریزم دشمن خدا شده‌ام.. این تو هستی که برخلاف دستور خدا رفتار میکنی و شریعت را زیر پا میگذاری..

خداوند فرموده که عزیزترین بندگان من پرهیزکارترین آنهاست و آیا از من پرهیزکارتر کسی را درمیان بنی اسرائیل سراغ داری.. کار در خیمه عبادتگاه خاص من است. نه هرون.. و یقین بدان که سرانجام حق خود را خواهم گرفت..

موسی بی اندازه میل داشت که قارون را در حضور یاران و پیوستگانش گوشمال دهد و تنبیه کند لذا در پاسخ اظهار داشت:

- این حق را خداوند به هرون و پسران او تفویض فرموده و اگر اراده میفرموده و چنانچه تو شایستگی این خدمت را داشتی البته بتو واگذار میشد..

قارون پرسید:

چگونه میتوانی ثابت کنی که خداوند این حق را به هرون واگذار فرموده و نه بمن یادبگیری..

موسی پاسخ داد:

- خیلی آسان است. فردا صبح همه جمع شوید هریك چوب خشکی را که عصای دست شما است همراه بیاورید تا بشما ثابت کنم فرق میان هرون وشما درچیست..

قارون قهقهه ای زد و بعد بالحنی تمسخرآمیز گفت:

- بسیار خوب. مسلماً عصای منهم مانند عصای خودت اژدها میشود و مرا

می بلعد. اگر چنین مقصودی داری بگو که قبلا ثروت خودرا به برادرت هرون و بخودت که چشم بر آن داری و برای مرك ومن تصاحب جواهر و پولهای من دقیقه شماری میکنی به بخشم.

این سخنان برموسی خیلی گران آمد. . مخصوصاً آنکه عده‌ای از یاران قارون خندیدند و موسی وهرون ودیگر شیوخ و بزرگان قوم را مسخره کردند. . .

آن روز گذشت ، فرداصبح همه جمع بودند.

قارون و یارانش هریك چوبی بدست داشتند بااین تفاوت که عصای قارون مرصع وازورقه‌ای طلای خالص پوشیده بود.

وقتی همه حضوریافتند . موسی دست بدعا برداشت ومقدمتاً درپیشگاه خداوند برای ستمکاران و کسانی که ازراه راست حق و دوستی منحرف گردیده‌اند عفوو بخشایش خواست ومن غیرمستقیم (قارون) را دعا کرد و سرانجام گفت :

ـ گوش کنید .. خداوند قادر بهر کاری هست . اکنون همه شما عصائی بدست دارید . که باچوب خشك ساخته شده است . عصای هرون نیز مانند شما چوبی است خشك که سالها قبل ازیك درخت جدا شده . معلوم نیست درختی که این قطعه چوب ازآن جدا گردیده چه بوده زیرا وقتی در مصـر بودیم هرون این عصارا برای خودتهیه کرد .. بسیارخوب.. حالا هر کدام عصای خود را درزمین فرو کنید . عصای هر کس برك وشاخه دادو بقدرت پروردگار باروشد آن کس بر گزیده است و خداوند جل و جلاله اورا برای خدمت خیمه عبادتگاه خویش سزاوارتر می‌داند.

قـارون خندید ...خنده‌ای عمیق ودنباله‌دار زیرا یقین داشت که هیچ یك از عصاها شکوفه نمی‌دهد وجوانه نمیزند، چوب خشك که سالها در آفتاب مانده و باینصورت در آمده‌است چگونه ریشه میگیرد.

خنده قارون ازهمان خنده‌های تمسخر آمیز همیشگی بود .. حالا که او مردی ثروتمندومتمول شده وصدها گنجینه طلاوجواهر داشت به موسی میخندید اورا بباد استهزاء می گرفت خویشتن را ارجح و اولی میدانست و هیچ بیاد نمی‌آورد که بهنگام جوانی ، آنروزگاران کـه مثل دیگـر افـراد بنی‌اسرائیل با پای برهنه پر آبله درصحرا گام برمیداشت و باخوردن چند

قطعه (من) سد جوع میکرد ، با شوقی عجیب و ذوق و علاقه‌ای غریب ، بحضور موسی میشتافت ، دو زانو در محضرش می‌نشست و از سخنان و تعلیمات الهی او مستفید میشد. این تفاوت اخلاقی غیرطبیعی در اثر وجود طلا در او بدید آمده بود و براستی طلا چنین قدرتی دارد و هر کس بجای قارون صاحب آن گنجهای بزرگ بود تغییر ماهیت می‌داد و به‌موجودی فاسدی مثل او مبدل میگردید.

موسی خنده او را دید و با نهایت آرامش و خونسردی و با کمال ملایمت و مهربانی که از خصائل انبیاء و اولیاء الله است از وی پرسید :

ـ قارون ... پسرعموی عزیزم ، برای چه می‌خندی ... من همان موسی سابق هستم ... غیر از سپیدی موی سر وصورت هیچ چیز من عوض نشده است ... خنده تو چه علت فوق العاده‌ای می‌تواند داشته باشد ؟.

قارون بر عصای مرصع خود تکیه داد و سر را با غرور و نخوتی مخصوص جنبانید و گوئی با کودکی صحبت میکند اظهار داشت :

ـ باین میخندم که وقتی بخت از انسان برمیگردد خود به‌رسوائی خودش کمک میکند و این درست حالت تو است که میخواهی بخاطر منکوب نمودن مرد مقتدری چون من خودت را برسوائی و بدنامی ابدی گرفتار سازی . و بعد مکث کوتاهی نمود و خنده‌ای کرد و ادامه داد:

ـ آیا باین فکر نمیکنی که سحر وجادو مدت معینی دارد و بزودی که وقت ودوام آن سپری گردد آثار افسون از بین میرود و برای ساحر جز بدنامی چیزی بجای نمیگذارد .

موسی باهمان خونسردی و بزرگ منشی ذاتی خویش پرسید :

ـ تو معجزات الهی را افسون مینامی ؟ آیا از خدا بیم نداری ؟

قارون در پاسخ گفت :

ـ جز این چیزی نیست ... و دل من بحال تو که عموزاده‌ام هستی می‌سوزد که وقتی اثر افسون تو از بین رفت چگونه عصای بارور و برگ و شاخه دار را به عبریان نشان خواهی داد ... موسی سخن اورا برید :

- بسیار خوب .. از قدرت الهی بعید نیست که چوب خشکی را بارور کند و آنرا بمشابه سایر اشجار همچنان پایدار نگهدارد .. این را گفت و دستها را بسوی آسمان گرفت و آهی دردناك ازسینه بر کشید و باصدائی لرزان و گلوئی بغض گرفته ودیدگانی که ازیك پرده اشك پوشیده بود بـانك بر-آورد و گفت :

- الهی تورا بحرمت ابراهیم به سپیدی موی (یعقوب) و به عزت (یوسف) سوگند می‌دهم که تا حجت خویش را بر قارون تمام ناکرده‌ای بروی خشم نگیری واورا درنائره غضب نسوزانی.. خدایاظلمت دل وروح اورابانورایمان روشن گردان وباو بنمای که مال ومنال در آخرین منازل راه حیات جز وبال چیزی برای صاحب خودندارد. پروردگارا بقدرت خوداین .. قارون رشته سخنان اورا برید، قهقهه‌ای زدو گفت :

- برای من دعانکن ... بحال خودت بیاندیش که برای پـر کـردن جیب طمع باخذ زکوة متوسل گردیده‌ای ومیخواهی مایملك مردم‌را بااین حیله تصاحب کنی ...

و سرفه‌ای آقا مآبانه کرد و بادی در غبغب انداخت وادامه‌داد :

- وقت مرا با این سخنـان لاطائل تلف نکن . . . عجله کن زیـرا امروز میهمان دارم و جمعی از بازرگانان (حتیانی) از شهـر بدیـدن من میآیند ...

موسی چیزی نگفت .. ازاینکه مردی چون قارون بهنگام دعا رشته سخنش را برید واورا تحقیر کرد برنیاشفت ، خم برابرونیاورد ، چین بر جبین ظاهر نکرد . لبخندی آمیخته بمهروشفقت برلب آورد و دست را بلند کرد و گفت :

- بسیارخوب. عصای خودرادرهر نقطه‌ای ازسایبان‌چادرمجمع.. هرجا که میل دارید فرو کنید .

هرون قبل ازاینکه عصای رابزمین فرو کند بسجده افتاده.. آهسته آهسته وزیرلب چیزهائی گفت که برای دیگران مفهوم نبود ولی همه می-فهمیدند که برای موسی دعا میکند ، ازخدااستغاثه مینمایند وسپاس الطاف بیکران حضرت احدیت را بجای میآورند که اورا درمیان بنی‌اسرائیل ممتاز گردانیده است .

پس ازسجده برخاست .. ایستاد.. هر کس در آن موقع بچهره هرون می نگریست اثر شوق در خطوط سیما و حالت چهره‌اش مشاهده مینمود .

گونه‌های او گل‌انداخته وصورتش منورشده بود ، مثل اینکه چندین شمع قدی بزرگ دراطراف او گرفته ونورشمعهارا با آئینه بچهره اومنعکس نموده‌اند ...

ولی قارون بهیچ چیز توجه نداشت .. اوموسی‌را مسخره میکرد .. میخندید وپیمبرخدارا بسحروجادو متهم‌مینمود ..

(موسی)مجدداً گفت:

ـ هرون چرا ایستاده‌ای ..؟ می‌بینی که همه عصای خود را بدل خاک فرو کرده‌اند .. توهم عصایت را بنشان ... هرجا که قارون نشان‌می‌دهد.

وبعد خطاب بقارون ادامه داد :

ـ هرنقطه‌ای ازخیمه عبادتگاه‌را که تومی‌پسندی نشان بده تاقارون عصای خودرا آنجا بنشاند .. ممکن است بعدها بگویید که خاک آن قسمت را عوض کرده و چیزهائی با آن مخلوط نموده بودند تا عصای هرون سبز شود ..

قارون جواب داد :

ـ مهم نیست هرجا که خودش میل‌دارد عصارا فرو کند ..

وبلافاصله هرون قسمتی ازفرش عبادتگاه‌را عقب‌زد وعصای‌خودرادر دل‌خاک فرو کرد .. ناگهان قارون پیش دوید وگفت :

ـ هان .. بسیارخوب .. حالا من‌جای عصای خودرا باعصای هرون عوض می کنم . موافقید . ؟

موسی گفت : مهم‌نیست .. عوض کنید زیراآنچه که عصارا سبزمیکند خاک نیست بلکه قدرت پروردگارجهان می باشد .هرون وقارون جای‌عصای خودرا عوض کردند وبانتظار ایستادند . موسی ظرفی آب کرد وپای هر عصا بقدر چندجرعه آب ریخت وهمه دیدند که عصای هرون تکان‌خورد.. جنبشی مخصوص ، آنگونه که نهالهای تازه غرس‌شده دردست نسیم بهاری میجنبند.. چندثانیه بعد ، عصاتغییررنگ داد . پوست کهنه‌وخشک‌شده آنریخت وازز یر آن پوست سبزی ظاهرشد که جوانه‌های آن بیش‌ازهرچیز

جلب توجه‌میکرد ..

جوانه‌ها نیز بزرگ شدند ، شکفته گردیدند و به برك وشاخه تبدیل یافتند وعجبا .. شکوفه دادند .. شکوفه بادام ..

این سحر وجادو نبود .. حقیقتی بود که همه با چشم خود می‌دیدند ... شیوخ بنی‌اسرائیل به‌تعظیم خدای‌بزرك بسجده افتادند وهمراهان‌قارون که نمیخواستند این اعجاز را باور کنند با دهان گشاده وچشمان حیرت زده و نگاههای‌ناراحت و آشفته بیکدیگر مینگریستند ..

موسی پیش‌رفت ، شکوفه‌ای ازدرخت‌بادام یعنی عصای هرون کند و به‌قارون تعارف نمود و گفت :

- ببوی .. عطردلکشی دارد .. این‌شکوفه مظهرقدرت خدای‌تواست عطری بهشتی دارد وبرای ظهوراین شکوفه‌ها برعصای خشکیده هرون ملائك و کروبیان خدمت کرده‌اند ... من‌همه آنهارامی‌دیدم که ازبهشت‌آب ونسیم آوردند تاچوبی خشك‌را به درخت بادام مبدل نمودند .. اگر توهم آئینه دل‌خودرا ازافکار کفر پاك می کردی می‌توانستی فرشتگان‌را ببینی وازنسیم بهشت استنشاق نمائی و.. هرون ازشوق وشادی می گریست..حال عجیبی‌داشت .. زبانش باهمه‌فصاحت‌وبلاغت‌لکنت گرفته ونمی‌دانست‌چگونه خدای‌را شکر گوید ..

درمقابل اوقارون ازشدت خشم مانند مارسر کوبیده می‌پیچید .. زیر لب می‌غرید وچیزهائی می گفت که بیشتر جنبه تهدید داشت ..

برای موسی وهرون خط ونشان می کشید ومی‌خواست بااین وسیله شکست بزرگی که باوغرور وعزت نفسش وارد آمده بودجبران کند..

هنوزدست‌موسی باشکوفه بادام بسوی اودراز بود .. درحالیکه‌عصای هرون دیگرشکوفه نداشت .. شکوفه‌ها پرپرشدوریخت .. برگها رشد کرد وشاخهای متعددرا پوشانید .. دانه‌های بادام داشت بازهم درشت‌ترشدند .. تااینکه کاملا رسیدند وهنوز دست‌موسی بسوی قارون‌درازبود وشکوفه‌را بوی تعارف می کرد ..

قارون نگاهی ازنفرت و کینه به هرون کرد ، درخت‌را با بادامهای سبزی که داده‌بود نگریست‌و بمنظور نشان‌دادن شدت کینه وعصبانیت‌خویش

آب دهان‌را بروی زمین افکند و باپشت دست محکم زیردست‌موسی زدو ازچادر بیرون رفت ..

پیروانش نیز یکایك خارج‌شدند وخیمه عبادتگاه‌را خالی گذاشتند .. یك‌دقیقه بعدموسی‌وهرون ماندند وعده‌ای ازمتقی‌ترین بزرگان بنی‌اسرائیل که همیشه وفاداری خودرا نسبت به‌پیامبر خود نشان می‌دادند ..

موسی درخت بادامرا نشان‌داد وبآنهاکه مانده‌بودند گفت :

- این‌درخت درهمین نقطه می‌ماند .. مقدس است وبرشما نیز واجب می‌باشد که این درخت‌را محترم بدارید زیرا بچشم خود دیدید که‌فقط‌قدرت پروردگار آنرا درطول یکی دودقیقه بارور نمود این درخت هرگز خشك نمی شود . . . آب نمی خواهد و هیچگاه برك وبرآن نمی ریزد . . . نه در زمستان ونه در تابستان ... میوه این‌درخت‌مگر بضرورت نچینیدو بدانید که از بادام آن باید برای معالجه بیماران خداپرست بنی‌اسرائیل استفاده نمائید ولاغیر ..

قارون درخارج چادر عبادتگاه ایستاد ، شنل سرخ رنك خود را که آستری ازاطلس آبی داشت زیربغل راست جمع کرد وچون کلیه تابعین و دوستانش حاضرشدند گفت :

- بچادر مضیف بیائید .. باشما کاری دارم .. چادر مضیف قارون در میان قوم بنی اسرائیل شهرت داشت . . . گرسنگان آنجا را کعبه آمال خود می دانستند ، شکم پرستان در پشت آن اطراق می‌نمودند وچمباتمه می‌زدند که چه موقع بوی غذا ازدرون آن بمشام برسد وبرای‌پر کردن‌شکم بی‌هنر بداخل بشتابند .

عده‌ای نیز بودند که دعوت همیشگی داشتند وظهر وشب که سفره اغذیه واطعمه گوارا درمضیف گسترده می‌شد آنها قبلا جای گرفته و نشسته بودند و بحضور وغیاب میزبان خود یعنی قارون هیچ اهمیت نمی‌دادند زیرا هدفی جز شکم پر کردن نداشتند که آن نیز در غیاب قارون بهتر انجام می شد . . .

وقتی آنها به مضیف دعوت شدند ، همه از کوچك‌وبزرك بآن سوی شتافتند و گرداگرد چادر وسبع جای گرفتند . . قبلا غلامان زرین کمر

جلب توجه‌میکرد ..

جوانه‌ها نیز بزرگ شدند ، شکفته گردیدند و به برگ وشاخه تبدیل یافتند وعجبا .. شکوفه دادند .. شکوفه بادام ..

این سحر وجادو نبود .. حقیقتی بود که همه با چشم خود می‌دیدند ... شیوخ بنی‌اسرائیل به‌تعظیم خدای‌بزرگ بسجده افتادند وهمراهان‌قارون که نمیخواستند این اعجاز را باور کنند با دهان گشاده وچشمان حیرت زده و نگاههای‌ناراحت وآشفته بیکدیگر مینگریستند ..

موسی پیش‌رفت ، شکوفه‌ای ازدرخت‌بادام یعنی عصای هرون کند و به‌قارون تعارف نمود و گفت :

- ببوی .. عطردلکشی دارد .. این‌شکوفه مظهرقدرت خدای‌تواست عطری بهشتی دارد وبرای ظهوراین شکوفه‌ها برعصای خشکیده هرون ملائك و کروبیان خدمت کرده‌اند ... من‌همه آنهارامی‌دیدم که از بهشت آب ونسیم آوردند تاچوبی خشك‌را به درخت بادام مبدل نمودند .. اگر توهم آیینه دل‌خودرا ازافکار کفر پاك می کردی می‌توانستی فرشتگان‌راببینی واز نسیم بهشت استنشاق نمائی و.. هرون ازشوق وشادی می گریست..حال عجیبی‌داشت .. زبانش باهمه‌فصاحت‌وبلاغت‌لکنت گرفته ونمی‌دانست‌چگونه خدای‌را شکر گوید ..

درمقابل اوقارون ازشدت خشم مانند مارسر کوبیده می‌پیچید .. زیر لب می‌غرید وچیزهائی می گفت که بیشتر جنبه تهدید داشت ..

برای موسی وهرون خط ونشان می کشید ومی‌خواست بااین وسیله شکست بزرگی که باوغرور وعزت نفسش واردآمده بودجبران کند..

هنوزدست‌موسی باشکوفه بادام بسوی اودراز بود .. درحالیکه‌عصای هرون دیگرشکوفه نداشت .. شکوفه‌ها پرپرشدوریخت .. برگها رشد کرد وشاخهای متعددرا پوشانید .. دانه‌های بادام داشت بازهم درشت‌ترشدند .. تااینکه کاملا رسیدند وهنوز دست‌موسی بسوی قارون‌درازبود وشکوفه‌را بوی تعارف می کرد ..

قارون نگاهی ازنفرت و کینه به هرون کرد ، درخت‌را با بادامهای سبزی که داده‌بود نگریست‌وبمنظور نشان‌دادن شدت کینه وعصبانیت‌خویش

آب دهان را بروی زمین افکند و با پشت دست محکم زیر دست موسی زد و از چادر بیرون رفت ..

پیروانش نیز یکایک خارج شدند و خیمه عبادتگاه را خالی گذاشتند ..

یک دقیقه بعد موسی و هرون ماندند و عده‌ای از متقی‌ترین بزرگان بنی‌اسرائیل که همیشه وفاداری خود را نسبت به پیامبر خود نشان می‌دادند ..

موسی درخت بادام را نشان داد و بآنها که مانده بودند گفت :

- این درخت درهمین نقطه می‌ماند .. مقدس است و بر شما نیز واجب می‌باشد که این درخت را محترم بدارید زیرا بچشم خود دیدید که فقط قدرت پروردگار آنرا درطول یکی دو دقیقه بارور نمود این درخت هرگز خشک نمی شود ... آب نمی خواهد و هیچگاه برگ و برآن نمی ریزد ... نه در زمستان و نه در تابستان ... میوه این درخت مگر بضرورت نچینید و بدانید که از بادام آن باید برای معالجه بیماران خداپرست بنی‌اسرائیل استفاده نمائید ولاغیر ..

قارون درخارج چادر عبادتگاه ایستاد ، شنل سرخ رنگ خود را که آستری از اطلس آبی داشت زیر بغل راست جمع کرد و چون کلیه تابعین و دوستانش حاضر شدند گفت :

- بچادر مضیف بیائید .. باشما کاری دارم .. چادر مضیف قارون در میان قوم بنی اسرائیل شهرت داشت ... گرسنگان آنجا را کعبه آمال خود می دانستند ، شکم پرستان در پشت آن اطراق می‌نمودند و چمباتمه می‌زدند که چه موقع بوی غذا ازدرون آن بمشام برسد و برای پر کردن شکم بی‌هنر بداخل بشتابند .

عده‌ای نیز بودند که دعوت همیشگی داشتند وظهر وشب که سفره اغذیه واطعمه گوارا درمضیف گسترده می‌شد آنها قبلا جای گرفته و نشسته بودند و بحضور وغیاب میزبان خود یعنی قارون هیچ اهمیت نمی‌دادند زیرا هدفی جز شکم پر کردن نداشتند که آن نیز در غیاب قارون بهتر انجام می شد ...

وقتی آنها به مضیف دعوت شدند ، همه از کوچک و بزرگ بآن سوی شتافتند و گرداگرد چادر وسیع جای گرفتند .. . قبلا غلامان زرین کمر

قارون که لباس اطلس متحدالشکل بتن داشتند شربت و کلوچه تقسیم نمودند و چون کام دشمنان موسی و دوستان قارون شیرین گردید ، بساب سخن گشوده شد . .

قارون گفت :

ـ مشاهده کردید که موسی یکبار دیگر به سحر و جادو متوسل شد و توجه مشتی ساده‌دلان را از جانب من بخودش جلب نمود.. این درست نیست و بعقیده من باید او را طوری بدنام کنیم و بطریقی پرده از راز او بر داریم که دیگر یارای ماندن در اردو را نداشته باشد و بزودی از میان برود .. طبیعی است که چون او رفت شخصی از میان شما به پیامبری برگزیده میشود و من شخصا دراین انتخاب اعمال قدرت میکنم که حتما از دوستان خودمان یکنفر رهبری قومرا برعهده بگیرد..

همه یکدل و یکصدا رشته سخن قارون را گسسته و گفتند:

ـ خودت.. خودت .. (قارون) آقای ماست .. بزرگ وسرور ماست . ولینعمت ماست . . رهبر ماست ..

یکنفر برخاست و ازطرف حاضرین گفت :

ـ اگر موسی را برانیم تنها شما هستید کـه شایستگی رسالت را دارید وطبعا وقتی خداوند بداند که ما تـا چه اندازه از ولینعمت خود شنوائی داریم . شما بجانشینی (موسی) و به پیامبری خداوند برگزیده خواهید شد .. یقین داریم .

(قارون) تشکر کرد. بادی در غبغب انداخت و پیشنهاد کرد که هر کس عقیده خود را دراین باره ابراز دارد و راهی پیشنهاد کند.

یکی از حاضرین پیش رفت و زیر گوش (قارون) چیزی گفت که هیچ کس مگر او نشنید .. (قارون) باستماع سخنان او شادان گردید و با گشاده‌رومی گفت:

ـ آفرین ، آفرین . پیشنهاد بسیار خوبی است و بلافاصله با اشاره دست دیگران را مرخص کرد. همه رفتند (قارون) ماند و چند نفر از نزدیکترین دوستان او .

مشاوره و طرح نقشه خائنانه درمحیطی آرام آغاز گردید. شخص مورد

بحث پیشنهاد کرد و گفت:

ـ همانطوری که‌میدانید درمیان (بنی اسرائیل) چندین‌زن بد کاره خودفروش‌هست هریك ازآنها بنحوی بی‌شوهرشده‌وچون سرپرستی‌ندارند خودفروشی‌میکنندوشبها بچادر مردان‌عزب میروند وساعتی‌درآغوش‌ایشان میخوابند و درعوض یکی‌دوسکه طلاویامقداری‌زادوتوش‌وغذا میگیرند .. معروفترین وزیبا ترین آنها زنی است‌بنام(ستیر)این‌ستیر که‌دربی حیائی و گستاخی نیزازدیگران‌معروفترمیباشد . اوشبها لخت مادرزادمیشود وبعد در چادرخودآتش میافروزد ومقابل آتش راه‌میرودوسایه بدن‌عریان‌وبرجسته‌گیهای شهوت‌انگیزبدنش روی‌پرده سفید چادرش میافتد ونظر رهگذران راجلب‌میکند . باین‌ترتیب اوآتش شهوت‌را دردل مردان و جوانان روشن میکند وایشان‌را بچادرخودمیکشد و با ایشان‌هم‌آغوش میشود و وقتی او رفت یکی‌دیگررا میپذیرد .

(قارون) گفت :

ـ آه . آه. (ستیر)رامی‌شناسم. اوراسالها قبل دیده‌ام اوبرای‌اینکار از هرزن‌دیگری مناسبتراست .

پیشنهاد کننده گفت :

ـ دراینصورت‌خیلی‌ساده‌است .چنین‌زنی‌خیلی‌زود باپول فریب‌میخورد او رابااینجا دعوت کنید تامن‌ترتیب‌کار را بدهم .

(قارون)دستورداد که یکنفرفوراً برودوپنهانی‌ستیربدکاره خودفروش را بآنجا بیاورد. یکربع‌ساعت بعدستیر بچادر مضیف وارد شدوپس ازتعظیم مقابل‌قارون درنزدیکی صندلی مرصع اونشست .

قارون به‌خزانه‌دار خود فرمان داد.

ـ یك همیان‌زر بیاور .

خزانه‌داررفت وبایك‌همیان‌پر ازمسکوك طلا برگشت. همیان پانصد سکه طلاداشت وروی آن مهروموم(قارون)دیده‌میشد.، همیان زررا مقابل ستیر نهادند .. زن‌بدکاره نگاهی به‌طلا کرد و بعد به صورت (قارون) خیره ماند. پانصدسکه طلا .!، شوخی نیست .

(قارون) این‌ثروت‌هنگفت را چرابااومیبخشد.؟ درعوض چه میخواهد

هم‌خوابگی.! نه. باور کردنی نیست زیرا قارون صاحب بهترین کنیزکان است و به او محتاج نیست. یک زن بدکاره هرجائی چه کاری میتواند برای شخصی مثل قارون که بهر عملی قادر و توانا میباشد انجام دهد ..؟

(قارون) خنده‌ای کرد و گفت:

- تعجب میکنی.؟ مهم نیست. این همیان زر را بتو می‌بخشم و قول میدهم که اگر وظیفه‌ات را بنحو احسن انجام دهی یک همیان دیگر هم بتو بدهم. کاری میکنم که بعد از من تو متمول ترین اشخاص باشی میفهمی.

(ستیر) آب دهان خود را فرو برد و با ناراحتی پرسید:

- فهمیدم ولی ایکاش میفرمودید که از من چه خدمتی ساخته است.

(قارون) جواب داد:

- همه می‌دانند که تو زنی خود فروش هستی. مردان را بچادر خود میخوانی و وجودت را در اختیار آنها قرار میدهی و لذت میبخشی که چیزی بگیری. درست است ...؟

ستیر با شرمندگی گفت:

- درست است ... همه میدانند ...

(قارون) اظهار داشت:

- برای تو هیچ فرقی نمیکند هر کس بیشتر پول بدهد نزد تو محبوب‌تر است.

این همیان طلا را من در عوض هم آغوشی (موسی) بتو میدهم .. تصور کن که امشب موسی بچادر تو میآید و فردا صبح میبایست بهمه کس بگوئی که موسی با من هم‌بستر شده و زنا کرده است ...

رنگ از چهره ستیر پرید.. سرش گیج رفت پیشانی را میان انگشتان فشرد و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- خدایا. چطور چنین چیزی ممکن است. او (موسی) پاکدامن است و من چقدر گناهکار خواهم شد که باو بهتان بزنم ..

(قارون) خندید و حرف او را قطع نمود:

- این حرفهای پوچ را دور بریز ..

و آنقدر گفت و گفت تا ستیر را تطمیع کرد و زن بدکاره راضی شد که فردا بدستور و با اشاره قارون موسی را به هم آغوشی با خودش

متهم کند ...

توطئه عجیبی کرده بودند.. اگر ستیر صراحتا میگفت که موسی زنا کرده است اعتقاد عمومی نسبت باو سست میشد و قوم از وی روی برمیتافتند.

(قارون) از شادی در پوست نمی گنجید.. اگر برای شخصی چون او شرم‌آور وموجد ملامت نبودشاید دست افشانی وپای کوبی میکرد ومیرقصید.

اطرافیان ونزدیکانش نیز بهمین منوال شادی میکردند ویقین داشتند که بزودی (قارون) برحریف پیروزمیشودو دست ایشان‌را درغارت‌وچپاول مال مردم بازمیگذارد. این تنها انتظاری بود که از (قارون) داشتند در حالیکه (موسی) بهیچ فردی اجازه تجاوز به حدودآزادی دیگران را نمی‌دادواگر کسی ذره‌ای ازمال غیررا بعنف‌وزور ویابحیله ونیرنك‌تصاحب مینمود، وطبق‌شریعت‌موجودحقوق ازدست‌رفته‌مظلوم‌وامیگرفت‌وظالم‌رانیز بسختی‌مجازات میکرد.

(موسی) غیرازروزهای شنبه یعنی‌ایام (سبت) که درخیمه عبادتگاه برای شیوخ و برگزیدگان‌قوم بنی‌اسرائیل‌موعظه میکرد، روزهای‌دیگری را نیزمعین کرده بود که مردم بطوردسته جمعی درمحلی حضور مییافتند و هرون‌یاخوداوبر کرسی میرفتند وسخن‌میگفتند ومشکلات‌ومسائل‌شرعی‌مردم راحل مینمودند.

اتفاقاً فردای روزی که‌درخت‌بادام درخیمه‌روئید ومردم‌دسته‌دسته برای زیارت‌مظهرمقدس‌پروردگارمیرفتند ازهمان‌ایام‌خاص موعظه بودوطبق‌قرار قبلی موسی برمنبرمیرفت وسخن میگفت..

ازصبح زودخانواده‌هائی که هنوزتوفیق زیارت‌نهال بادام نصیب آنها نشده‌بود بطرف‌خیمه‌عبادتگاه‌میرفتند وباحیرت وتحسین‌درخت‌پرثمررا می‌نگریستند. پسران‌هرون که لباس‌مخصوص‌خدمت خیمه‌مجمع رابتن داشتند زائرین‌راراهنمائی‌میکردند وتوضیح میدادند.

ازروزیکه پسران بزرك (هرون) درچادرمجمع سوختندوجان‌سپردند پسران کوچکتروی جای برادران خویش راگرفته ودرتزئینات خیمه نیز تغییرداده بودند.

آنروز کسانی که بزیارت درخت بادام میرفتند قسمتی ازوقت خودرانیز بعبادت ویابتماشای سایر تزئینات خیمه صرف میکردند وحسن سلیقه پسران کوچك هرون رامی ستودند.

سه ساعت ازروز بالا آمده خیمه عبادتگاه خلوت شد و درعوض میدان اردو که گهسی (موسی) دربالای آن قرار داشت صحنه اجتماع عظیم بنی اسرائیل بود .

همه ازدوست ودشمن حاضر شده ودرجای خود به تناسب مقام وموقعیت خانوادگی نشسته بودند و (قارون) نیزدرردیف اعقاب(لیوی) که خانواده بزرگی ازعبریان را تشکیل میدادند جای داشت .

قارون آنروزخیلی خوشحال بنظر میرسید. برق مخصوصی ازدیدگانش جدامیشد وتوجه هرانسان باهوشی راجلب میکرد. (موسی) وهرون بادست و دشمن یکسان رفتار میکردندوچه بسا که محبت ودوستی آنهانسبت بدشمنانشان بیش ازدوستان مسلم بود.

(موسی) ازپیش (هرون) ازعقب یوشع وکالوب وآسیموس ودیگران نیز بدنبال آنهاواردشدند. بقارون که درمسیر راهشان قرارداشت خوش آمد گوئی کردند وبجای خویش رفتند.

هرخانواده جای معینی داشت که افراد خانواده دیگر راراه نمیداد . تنها (آسیموس) ودختر اوبودند که بهیچ یك از خانواده‌های بنی اسرائیل پیوستگی نداشتند ونمی دانستند کجا باید بنشینند .

درمیدان سنك بزرگی بود که درنخستین روزورود به آن محل موسی دستور داد که صندوق عهدراروی آن بگذارند تاخیمه مجمع رابرپا کنند. وقتی خیمه مهیا وزینت شد صندوق عهدرا باتشریفات مذهبی وقربانی وبخورمقدس بدرون بردند وازآن پس آن سنك را (پایگاه) نامیدند ..

این نامرا (موسی) برآن سنك نهاد زیرامیگفت :

ـ فرشتگان آسمان که مأمور حفاظت و حراست از صندوق عهد هستند روی آن سنك گام نهادند و بعد از همانجا بآسمانها پرواز نمودند ورفتند ...

هیچکس شرافت نشستن روی آن سنك رانداشت مگر آسیموس ودخترش که درحقیقت میان (بنی اسرائیل) غریب بودند .آنروزهم آسیموس ودخترش

روی (پایگاه) جای گرفتند. قارون نزدیک آنها بود وهمه درزیر کرسی (موسی) قرارداشتند.

موعظه آغاز شد و (موسی) بر کرسی بالا رفت و بسخن گفتن پرداخت هر کس چیزی می پرسید و (موسی) با متانت و دقت پاسخ میگفت. درست در هنگامیکه وعظ و سخن داتان (۱) برخاست ودست را به نشانه سئوال بالای سرخود گرفت موسی ساکت شد. همه نگاهها بجانب داتان متوجه گردید. می خواستند بفهمند که داتان دوست نزدیک قارون از موسی چه سئوال میکند.

داتان نگاهی بمیان جمعیت افکند وچون مطمئن شد که ستیر حضوردارد وخودرا آماده کرده تافضاحت ببار بیاورد گفت:

ای موسی سئوالی دارم.

موسی گفت:

- بپرس که بدوستی بتو پاسخ خواهم داد.

داتان سئوال کرد:

- اگر مردی بازنی زنا کند شریعت توچه حکمی در باره او مینماید.

موسی پاسخ داد:

- شریعت از من نیست و مجموعه او امر ونواهی الهی است که ما شریعت نام نهاده‌ایم ودرباره مردان وزنان زانیه حکم چنین است که آن مرد سنگباران شود تا در زیر ضربات سنك جان بسپارد و همانجا مدفون گردد.

داتان که پاسخ سئوال خویش راگرفته بود درجای خود نشست اما بلافاصله

---

(۱)- در تواریخ نوشته‌اند که (قارون) هنگام مخالفت با موسی دویست وپنجاه تن ازشیوخ وزعمای قوم بنی اسرائیل را با خود همراه کرده بود. هریك ازاین دویست و پنجاه نفر ریاست خانواده بزرگی رابرعهده داشتند که مجموعاً نیروی قابل توجهی را تشکیل میدادند ولی دونفرازآنها بنام (داتان) و(ابیرام) بقارون نزدیکتر بودند وماجرای ستیرهم براهنمائی این دو کس انجام شد.

(ابیرام) برخاست و بدنبال پرسش دوست خود پرسید:
- آیا شریعت الهی درباره تمام مردان زناکار یکسان حکم میکند.
موسی جواب داد:
- آری. همه یکسان هستند. و این درصورتی است که گناه شخص مسلم شود وجائی برای انکار باقی نماند.
داثان یکبار دیگر برخاست و سخن موسی را برید و گفت:
- ای موسی اگر بفرض (یوشع) زنا کند، تو چه می کنی ..
- حکم شریعت را اجرا می کنم ..
داثان که با پیروزی نهائی فقط یکقدم فاصله داشت اظهار نمود ..
- بسیار خوب ولی اگر هرون زنا کند مسلماً حکم شریعت عوض می شود ...
موسی جواب داد:
- گفتم و باز هم می گویم که هیچکس در مقابل قوانین واوامر الهی بر دیگری ممتاز نیست .. احکام خدا درباره هرون وقارون وحتی خود من یکسان اجرا می گردد ..
ابیرام گفت:
- گمان نمیکنم .. آخر تو پیامبر خدا هستی ..
موسی که از نخست نیت سوء آنهارا حدس زده بود خندید و پاسخ داد:
- اگر یکروز منهم زناگار شدم برشما واجب است که مرا سنگسار کنید . . .
داثان از شادی قهقهه‌ای زد و گفت:
- دراینصورت خودت را برای مرگ آماده کن زیرا گمان عمومی درباره مرگ توچنین است که باستیر زن بدکاره ومعروفه زانیه هم آغوش شده‌ای در آنشب نیز جمعی تورا درچادراو دیده‌اند ..
رنگ موسی چون گچ سفید شد .. او انتظار هر بهتان واتهامی را داشت مگر اینکه اورا زانی بنامند و بچنین عمل زشتی منتسب کنند ..
ولوله‌ای درمیان حاضرین در گرفت .. غوغائی شد .. همه شورش کردند .. سنگ برداشتند وجمعی خم گردیدند که سنگ بردارند ودامن خود را سنگ

پر کنند تا بهتر موسی‌را سنگسار نمایند ..

در آن میان بودند کسانی که این بهتان زشت را باور نمیکردند و با همسایگان خود جر و بحث مینمودند و بدرشتی سخن می گفتند و از رهبر عالیقدر خود دفاع می کردند ..

قارون که تبسمی پیروزمندانه برلب داشت مانند شخصی بیطرف که اصولا درباره آن‌موضوع هیچ اطلاع قبلی نداشته گفت:

- این درست نیست مگر اینکه ستیر شخصا این‌حقیقت‌را اعتراف کند .. اگر او در همین‌جا اعتراف کرده و در حضور موسی آنچه که واقعشده و بین آنها گذشته گفت البته حکم شریعت الهی درباره او اجرا میشود در غیر اینصورت نباید این‌سخنان‌را باور کرد ..

قارون این‌مطالب‌را روی توطئه قبلی گفت ولکن طوری ادا نمود که هر کس اورا طرفدار وحامی موسی تصور کرده وچنین انگاشت که او با همه مخالفتی که باپسرعم خود دارد در این‌موقع حساس بحکم وجدان وشرافت حرف میزند واز حقیقت دفاع میکند ..

(داثان) و(ابیرام) باانگشت (ستیر) را نشان‌دادند و گفتند:

- او آنجا نشسته .. بلندشو .. خودت برخیز وحقیقت‌را بگو ..

ستیر برخاست .. سرش‌را پائین انداخته بود واز چیزی که‌میخواست بگوید شرم‌داشت .. از نگاه کردن بچشم‌دیگران‌خودداری می کرد وبخصوص می کوشید که‌چشمش بروی موسی نیافتند .. صدا ازحلقومش خارج نمی شد.. مثل این بود که دستی نیرومند گلویش‌را گرفته ومی‌فشارد .. چندبار برخود فشار آورد که حرف بزند ولی نتوانست ، همچنان‌ساکت وسرافکنده‌ایستاده بود ، داثان وابیرام فریاد می کشیدند ومی گفتند :

- چرا خاموش‌مانده‌ای، حرف بزن. تودراین باره گناه نداری، فقط‌مرد زانی سنگسارمیشود. حرف بزن .

مقصودشان این‌بود که او بدون ترس مطالبی‌را که‌قبلا باو تلقین کرده وآموخته بودند بگوید. اماستیر احال‌خودرا نمیفهمید. سخت منقلب شده و احساس پشیمانی میکرد . درعین‌حال چاره‌ای نداشت.. پول هنگفتی گرفته و بازهم قارون باو وعده داده‌بود که یك همیان زرمضروب باو بدهد ، چه‌از

این بهتر ..

سر برداشت و گفت :

- ای مردم . گوش کنید . این موسی .. این موسی ..

انگشت را بجانب موسی گرفت و بی اختیار بچشمان او نگریست .. عجبا این نگاه اواست یاشخصی ازدرون چشمان بیگناه موسی بامن سخن بگوید نگاه زبان دارو گویا همان بود . همان نگاه موسی بود که ازطریق چشم باعماق وجود زن بدکاره فرورفت ووجدان وشرافت خفته‌اش را با یك ضربت شدید بیدار کرد .

ستیر که سخن را با (این موسی) شروع کرده بود اینطور ادامه داد و گفت :

- گوش کنید .. این موسی بیگناه است .. آنها دروغ میگویند .. دیروز مرا بچادر قارون دعوت کردند ویك همیان زر مسکوك بمن دادند که امروزفضاحت ایجاد کنم وموسی را بزنا متهم نمایم .. نگاه کنید ... اینست همیان زر قارون بامهرو موم خود او .. من ازخدا بیم دارم و باوجود اینکه بطلای قارون سخت احتیاج داشتم نمیتوانم حقیقترا کتمان نمایم بگیرید اینست همیان زر که رشوه بمن داد .

ستیر زن بدکاره . زن خودفروشی که ازده یازده سالگی در آغوش این و آن خفته ودرازای آنچه که آنها احتیاج داشتند پولی گرفته بود .. زن زانیه‌ای که هرگز بیداری وجدان را احساس نکرده وصدای عقل وشرف خویش را نا شنیده بود اکنون دردرون وجودش شرافت ازخواب جسته ووجدان بیدار شده‌ای داشت ..

آنها بودند که باو نهیب میزدند ومجبورش میکردند که حقیقت رابگوید از این احساس لطیف سیل اشکش روان شده و چهره گناهکارش را آبیاری میکرد ...

مجدداً سر برداشت وبدیدگان درخشنده موسی نگریست ونگاه اورا احساس کرد ...

همان نگاهی که خفته‌های وجود اورا بیدار نمود وچنین تغییری درروحش ایجاد کرده بود.

همیان زررا بهوا بلند کردو بسوی ، بزرگان قوم که در اطراف کرسی

موسی جمع شده و بخشم آمده بودند پرتاب نمودو یکبار دیگر ببانگ بلند گفت :

ـ بنگرید .. اینست آنچه قارون باحضور داثان وابیرام بمن رشوه داد وازمن خواست که موسی را رسوا کنم... دیگر یارای حرف زدن نداشت .. این چندجمله آخر را نیز بزحمت ادا کرد. بغض گلویش رافشرد، چهره رامیان دودست پوشانید و در حالیکه شانه هایش ازشدت گریه تکان میخورد درجای خود افتاده و بگریستن ادامه داد .

غوغائی بر پا شد ... هیاهوئی ایجاد گردید ... مردم ساده دل زود باور که تا لحظه ای قبل علیه موسی تحریک شده و او را زانی و مستوجب سنگباران میدانستند حالا له او اظهاراتی کرده و ابراز احساسات مینمودند ..

میخواستند هرچه زودتر از نتیجه تحقیق زعمای قوم مطلع شوند .. آنها به تفحص حال و تجسس مقال مشغول بودند .. مهر و موم سر همیان را بازرسی میکردند ودرضمن مشاوره مینمودند .. حقیقت آشکار شد.. گناهکار معین گردید. داثان که وضع را براین منوال دید، ازمیان مردم خارج شد و بسرعت راه چادر خود را پیش گرفت و گریخت ...

ابیرام ازسوی دیگر فرار کرد و پنهان شد .. قارون هم در عین خشم و غضب ، پای برزمین کوفت چون نگین در میان عده ای ازغلامان خویش قرار گرفت و رفت ... گناهکاران واقعی رفتند ... ولی مردم خشمگین میخواستند جزای آنها را بدهند .. مشت گره کرده بدرقه راه قارون میکردند ... از شدت خشم دندانها را بر هم میفشردند ، قبضه خنجر را در چنگ می گرفتند ...

ولی موسی .. دستها را به آسمان بلند کرده بود و برای آنها دعای خیر میکرد.. ازخدای غفار رحمان عادل و مهربان میخواست که گمشدگان را راهبری نماید و بسر منزل مقصود برساند .. استغاثه مینمود که نائره خشم الهی خرمن هستی آنها را باین گناه اندك نسوزاند و بازهم مهلت دهد تا شاید براه راست مایل گردند و به نیکی بگرایند اینست فرق میان پیمبران ورهبران عالم بشریت بادیگر ابناء آدم .. موسی در حق دشمن خویش دعای خیر میکرد ... بزاری و الحاح از خداوند استغاثه مینمود که براو خشم نگیرد.. در حالیکه

بزرگان قوم بنی اسرائیل بحیرت فرورفته بودند واینهمه گذشت رامیستودند وآفرین میگفتند ..

جمعیت درهم ریخت وموعظه آنروز موسی انجام نایافته ماند و اهالی متفرق شدندورفتند.. همه دراین باره سخن میگفتند .. حادثه عجیب آنروز را برای یکدیگر نقل می کردند.. موسی فرمان داد تا ستیر راآوردندستیر گریان ونالان درمحضر موسی قدم نهاد و خود را برخاك افکند .. دیگر شیوخ عبری حضورداشتندو موسی یکبار دیگر از اوخواست تاماجرا رابه تفصیل حکایت کند . ستیر باشرمندگی قصه رابیان کرد و به همیان اشاره کرد موسی همیان زر رابرداشت وپیش روی ستیر نهاد و گفت:

ـ آیاتوبه میکنی ..ازکرده خود.. ازآنچه که تاامروز انجام داده و اینهمه گناه که مرتکب شده ای پشیمان شده ای ؟..

(ستیر) دامن(موسی)را بچنگ گرفت وجواب داد:

آری.. پشیمانم سالهااست که پشیمان هستم ولی هرگاه خواستم ازراهی که میروم باز گردم این اندیشه درمغزم رسوخ یافت که خداوند گناهان مرا نمی بخشد ..چگونه سالها گناه وزنامورد عفوالهی قرار میگیرد.. بهمین علت بکار خود ادامه دادم، بخودخدا سوگند که اگرمیدانستم ..

موسی رشته کلام اورا بریدو گفت :

ـ گناه هراندازه بزرك باشد عفو خدا ازآن بزرگتر است .. ای کاش سالهازودتر توبه میکردی؟.. ولی اکنون نیز دیر نیست دستت رابمن بده. و آنچه که هرون میگوید تکرار کن..

هرون آیات توبه رابه ستیر تلقین نمودوزن زانیه با رغبت توبه کرد. آنگاه موسی زررا باو دادو گفت :

ـ برو.. برووازاین ببعد زنی پاکدامن ومتقی باش و با این زر براحتی زیست کن... این سکه های زرد رنك قشنك اکنون برای تو وزندگی آینده تو مفید واقع میشود و وفا میکند اما اگر برشوت گرفته بودی و گواهی بدروغ داده بودی بیقین بسختی میمردی وآرزوی استفاده ازاین مسکوکات راباخود میبردی..

ستیر رفت وازآن پس زنی پاکدامن شد وهمه عمررا به عبادت گذرانید، لیکن قارون وداثان وابیرام دست ازدامن موسی وهرون نمیکشدند وپس از

شکستی که متوجه ایشان شده بود قصد داشتند حمله ای موحش تر بکنند و انتقامی سخت تر بگیرند..

نشستند و گفتند و برخاستند و پی مشورت مجلس آراستند و سرانجام اینطور تصمیم گرفتند که یکبار دیگر در خیمه مجمع موسی را مورد استیضاح قرار دهند و از او سئوال کنند که چرا برادرش هرون را بر دیگران رجحان و برتری میدهد. خودشان میدانستند که این حیله هم رنگی ندارد و از این عمل نیز طرفی نمیبندند ولی برای اینکه آشوب تازه ای بر پا کرده باشند و مجدداً نام خویش را بر سر زبانها بیافکنند و فرصتی بدست بیاورند که از مردم دوستی و نوع پروری در حضور قوم و قبیله خویش دم بزنند در این باره متفق الرای شدند...

یکهفته بیشتر یا کمتر سپری شد.. موسی در طول این مدت و روزهائی که گذشته بود کوشش زیادی مبذول میداشت که عبریان را بجنگ و سفر به کنعان و حتیان راضی کند ولی موفق میشد و بهیچوجه آنها تسلیم نظر او نمیگردیدند و هر بار به بهانه نفرین خداوند متمسك شده و میگفتند:

ـ حالا که خداوند ما را نفرین کرده و چهل سال سرگردانی و پریشانی نصیب ما نموده.. ؟ عجب نه.. ما خود را بکام اژدها نمیافکنیم.

روز سبت بود. کسی کار نمیکرد.. همه بهترین لباسهای خود را پوشیده وعطر و عبیر استعمال نموده و بسوی خیمه مجمع را میافتادند که در مراسم دعا و عبادت شرکت جویند..

قارون و داثان و ابیرام همان روز را برای انجام نقشه خود برگزیده و به دویست و پنجاه نفر غلامان و نوکران دستور داده بودند که در خیمه مجمع از نظرات ارباب خود یعنی قارون دفاع کرده و مردم را نیز تحریك نمایند.

این دویست و پنجاه نفر در میان عبریان متفرق شده و هر یك با بخوردانی که در دست داشتند گوشه ای ایستاده بودند.. آنروز که یك روز سبت و تعطیل عمومی بود همه بخوردان همراه می آوردند که عود و عنبر برای خداوند دود کنند و وظیفه مذهبی را انجام دهند..

قارون و داثان و ابیرام نیز با اسب سرخ رنك و شال اطلسی و جواهرات گرانبها که بخود و آویخته و لباس را با آن وسیله زینت داده بودند حضور یافتند و در جای مخصوص خویش قرار گرفتند.

موسی هم روی کرسی موعظه نشسته بود تا پس از انجام مراسم مذهبی

وقربانی ، برای مردم سخن بگوید و بسؤالها ومسائل بغرنج عمومی جواب دهد ..

هرون که افتخار خدمت خیمه مجمع و ریاست خدمتگذاران عبادتگاه را داشت بصدای بلند دعا میخواند و بکار قربانی اشتغال داشت که ناگهان قارون ازجای برخاست و باز باهمان لحن دور از ادب گفت :

ـ آهای... موسی.. بازهم برادرت را بخدمت در خیمه واداشته‌ای.. این این افتخاری است که باید هرچندمدت نصیب یکی ازخانواده‌ها باشد و حالا نوبت من است ..میفهمی..؟

قارون پیش رفت ، ازروی کرسی پائین جست ، فاصله تا محل هرون را باچند گام بلند طی نمودو بازوی برادر موسی را گرفت و او را باشدت و قوت هر چه تمامتر ازجلوی قربانگاه کنار افکند قهقهه‌ای بی‌ادبانه زد وادامه داد .

ـ برو گمشو .. برو کنار . . تو جز پول نظری نداری و قصدت اینست که باحیله بازی و گرفتن زکوة جیب مردم را خالی کنی .. تو لیاقت خدمت خیمه مجمع را نداری .. برو .

سکوتی حزن انگیز ودردناك برخیمه مستولی شد . هرون با رنك پریده بموسی نگریست .. همه چشمها بسوی آنها برگشت ..پسران هرون بسوی بیرون چادر دویدند که شمشیرهای خود را بیاورند .. زیرا درخیمه کسی مسلح وارد نمی شد . . . اما موسی ممانعت بعمل آورد وآنها را بنام خواند ...

خوب چه می‌شود .. بهرون اهانت شد .. اورا خفیف وسرشکسته کرد .. درجائی که ملائك آسمان براعمال آنها نظارت داشتند چنین رفتار زشتی ازقارون بروز کرد .

موسی برخاست وسکوت را شکست و گفت:

ـ ای قارون .. چرا لجاجت میکنی .. درخت بادام هنوز بارور است .. نگاه کن .. این درخت که پشت سرتو قرار دارد شاهد صادق اینست که خداوند هرونرا برتو ترجیح می‌دهد واو و پسرانش را برای خدمت در خیمه عبادتگاه خود سزاوار می داند .. آیا باین محبت کفایت نمیکنی .. قارون چیزی نگفت .. شاید میخواست بافکر واندیشه پاسخ قابل قبولی بدهد ...

اما ابیرام دست بلند کرد وچون توجه عمومی نسبت باو جلب شد اظهار داشت:

- این سحر وجادواست ..

این درخت بادام باافسون تو برپای مانده .. افسونگر ، ساحر بهمه کاری توانا وقادراست وتوقبل ازاینکه پیامبر باشی بزرگترین ساحر و وجادوگر جهان بشمارمیروی وتعجب میکنم که چرا پیمبری‌را برای کسب مال ومنال برگزیده‌ای درحالیکه اگرازقدرت ساحری خود استفاده می‌کردی دردربار سلاطین جهان جای‌میگرفتی وثروت بیشتری کسب‌مینمودی ونزدهمه محبوب ومحترم میشدی ..

آه . اهانت بررسول خدا ؟. ودشنام وزشتگوئی به بنده برگزیده پروردگار عالم ؟. این اتهام به‌ستاره درخشان عالم وجود ؟ به پاکترین بنده خدا . عجبا . (موسی) چه عکس‌العملی نشان می دهد ؟. چه می گوید ؟. چه میکند ؟.

- این سئوالی بود که‌حاضرین ازخود میکردند وپاسخ درستی برای آن نمییافتند.. لیکن موسی نهیبی بنفس خویش‌زد . آرامش‌روحی‌راتثبیت‌نمود ولبخندی برلب آورد وازکرسی موعظه پائین آمد وگفت:

- ای‌ابیرام .. آرام‌باش زیرا بااین‌سخنان خشم خدارا برمیانگیزی وجمع کثیری‌را درآتش میسوزانی .. آنچه بمن بگوئی مهم نیست من‌ازتو میگذرم ولی بیم ازآن‌دارم که خدا برتوخشم بگیرد چون تو رسالت مرا سحر و جادو میخوانی ، اعجاز وحجت های الهی‌را افسون وحیله‌مینامی.. من‌فرستاده خداوند هستم .. شریعتی آورده‌ام که ضامن‌سعادت دنیاوآخرت شماست چرا بمن‌دشنام می‌دهی .؟ آیابایك حجت دیگرقبول میکنید آنچه راکه باور ندارید .؟

قارون گفت :

- فقط درصورتی باور می کنم که هرون برما ممتازاست که خداوند درهمین محل متجلی‌شود وصدای اورا بشنویم که نام برادرت‌راتکرار کند.

موسی سررا پائین افکند وباندیشه فرورفت . کسی چه می‌داند .. او رسول خدای جهان وجهانیان بود وشاید درآن‌حال باخدای خود سخن می گفت ورازگوئی میکرد وپاسخ میشنید ؟.

حقیقت نیزهمین بنظر میرسید زیرا درست در همان موقع به موسی وحی رسید که :

ـ ای موسی . بگو تا قارون وابیرام وداثان ودویست و پنجاه نفر یاران او که درمیان قوم توپراکنده شده ودرخیمه حضوردارند .. بگو تا آنها که میخواهند صدای خدای خودرا بشنوند ، بگو تا هرون و پسرانش بگو تاشیوخ وبزرگان قوم .. بگویوشع ودیگران همه وهمه بخوردانها را سردست بگیرند وآتش درعود وعنبر بیافکنند ودود کنند تا آنچه که میخواهند ببینند وبشنوند ..

موسی که همیشه هنگام نزول وحی دچار لرزش شوق میشد، این بار نیز سر برداشت وباصدائی لرزان ، چهره‌ای ازهیجان برافروخته و سیمائی عرق کرده گفت :

ـ بسیارخوب .. هم‌اکنون حجت دیگری بمنصه‌ظهور وبروزمیرسد..

وبعد فرمان الهی‌را ابلاغ کرد وهمه بخوردانها را سردست آورده وآتش درآن افکندند ودود فضای خیمه‌را پر کرد ..

نوری خیره کننده ، همه‌جارا روشن نمود . . . صدائی شنیده شد که گفت :

ـ ای موسی .. قارون وداثان وابیرام شایسته زیستن نیستند . بگوتا قوم توازآنها فاصله بگیرند .. بگوتا ازآنسه نفردورشوند زیراهم‌اکنون ایشان درآتش سوخته ونابود میشوند ..

لرزش هول‌انگیز بربدن همهٔ مستولی‌شد .. عبریان بشنیدن این‌صدا لرزیدند .. موسی هرون ودیگر شیوخ بسجده افتادند خدای‌را سجود می کردند وموسی بصدای بلند استغاثه مینمود که مشیت الهی عوض شود وبر گناه آنسه‌تن قلم عفورقم گردد .

اما قارون قهقهه را سر داد ، دویست وپنجاه نفر دوستان او نیز خندیدند ، همه‌چیزرا مسخره کردند ، داثان وابیرام نیز بهمین منوال‌قهقهه زدند وقارون گفت :

ـ عجب حقه‌بازی هستی .. آفرین برحیله‌های تو .. این کدام‌یك از دوستان توبود که ازپشت خیمه با این‌صدا سخن گفت .. تاکنون چه کسی

شنیده که خدا با بندگان خود متکلم شود وحرف بزند..

برخیز و بساط سحر وجادوی خود را جمع کن کافی است .. بر همه ثابت شد که توجادوگر قابلی هستی .. برو .. برو ودکان خودرا جای دیگری بگشا .. برادرت ویوشع ودیگران نیز شاگرد ساحر خوبی هستند وبر رونق دکان افسونگری تو میافزایند ..

(موسی) باهمه خویشتن‌داری نمیتوانست براعصاب ونفس خود مسلط شود .. میلرزید ورنج میبرد وتنها کاری که میکرد این بود که جلوی دهان وزبان خودرا میگرفت که اورا نفرین نکند ..

قارون وابیرام وداثان که موسی وهرونرا ساکت دیدند برجسارت خود افزودند وهمین مطالبرا باجرات بیشتری تکرار کردند ..

دویست وپنجاه نفریاران برگزیده قارون که درمیان مردم متفرق شده وازساعتی قبل انتظار چنین موقعیتی‌را داشتند به‌تحریك اطرافیان‌خود پرداخته ومردمرا به‌بی‌اعتقادی تشویق مینمودند وموسی‌را بجادوگری و سحر وافسون‌سازی متهم میکردند ..

چیزی نمانده بود که همه علیه موسی بشورند وبوی حمله‌ور شوند که ناگاه ..

ناگاه صدائی شنیده‌شد که گفت :

- ای موسی ازقارون‌وداثان وابیرام فاصله بگیر. بهمه بگوکه ازاو دور شوند .

مردم با اینکه نسبت به‌موسی سست‌عقیده شده‌بودند چون هراس‌هرون ویوشع‌ودیگرشیوخ وزعمای قوم رادیدند خودرا عقب کشیدند وتا آنطرف خیمه دور شدند ..

خیمه مجمع آنقدر بزرك بود که بیش‌از چهار هزارنفر درآن‌جای میگرفتند لذا میان قارون و داثان و ابیرام و دیگران فاصله‌ای بزرك ایجاد شد..

باز همان صدا برخاست :

- ای موسی ۰۰۰ بزمین فرمان بده تا قارون و یارانش را بکام بکشد ...

موسی چوبدست خودرا بلند کرد و گفت :

- ای زمین بفرمان خداوند ، دهان بگشا وقارون را بکام بگیر وداثان وابیرام راهم ..

- همه با چشم حیرت زده خود دیدند که آن سه تن تامچ پا در خاك فرو رفتند ...

داثان وابیرام که باور نداشتند زمین از موسی اطاعت کند سخت بوحشت افتادند لیکن وقتی قارون بقهقهه خندید و گفت :

- نترسید .. او جادو میکند . من سحر شکن همراه دارم وافسون او کارگر نمیشود بخندید .. قهقهه بزنید چیزی برسوائی کامل موسی باقی نمانده است ..

آنها هم خندیدند و بگمان اینکه واستی موسی جادو میکند دستهارا بهم کوفتند و بشادی مشغول شدند .. اما موسی مجدداً چوبدست را بهوا بلند کرد و بزمین فرمان داد :

- ای خاك بازهم اورا در کام بکش ... این بارهر سه نفر تاپائین زانو بزمین فرو رفتند و معلوم شد که خاك ازموسی اطاعت میکند وموضوع باین سادگیها که فکر میکردند نیست .

قارون دست درجیب برد وطلسم طلائی بزرگی را که با زنجیر طلائی نازکی زینت شده بود بیرون آورد و بخواندن آن پرداخت ..

این طلسم طلائی رایك ساحر بابلی دوده سال قبل برای او کنده و درازای مبلغ هنگفتی باو واگذار نموده بود.. قارون نسبت بآن طلسم اعتقادی عجیب داشت وهمیشه میگفت :

- تا این طلسم همراه من است هیچ سحری بمن اثر نمیکند ..

شاید او واست میگفت .. اگر جادو حقیقت داشته باشد مسلماً طلسم او نیز صاحب قدرت و نیروی سحرشکنی داشت ولی کار خداوندی از حساب سحر و افسون جدا است ..

این نائره غضب پروردگاری بود که خرمن وجود اورا میسوزانید .. این آتش سوزنده خشم خدا بود که لهیب سرکش آن به وجود او اثر میکرد و بخاکستر شدن تهدیدش مینمود .

قارون بازهم لوح را خواند . یکبار. دوبار . سه بار . ده بار. صدبار به صدای بلند. با آوای رسا. وچون مشاهده کرد که طلسم شکن او در مشیت الهی بی اثر است باخشم وغضب آنرا بطرف صورت موسی پرتاب نمودو بکوشش وتلاش پرداخت که شاید پاهای خودرا ازدل خاك بیرون بکشد]..

داثان وابیرام پیش ازاو بکار مشغول بودند . تلاش میکردند ..چهره آنها در اثر وحشت و تقلای بسیار سرخ گردیده بودولی همه این اعمال بی-نتیجه می ماند .

برای سومین بار موسی فرمان داد .

- ای زمین ... بفرمان ایجاد کننـده ات ایـن سه سیه دل را فرو بکش .

تا زانو درخاك نشستند . آه. حالادیگر از فعالیت بازمانده وقدرت تکان خوردن نداشتند .. تا زانو.؟!

آه .. آیاموسی ازتصمیم خودمنحرف میشود ..

قارون نگاهی به موسی افکندو گفت :

- ای موسی ... بس است ...سحرتو برطلسم من پیروز شد .. کافی است ...شوخی را بس کن ...من میدانم که تو پسرعم خودرا هرگز آزار نمیکنی .

(موسی) گفت :

- این فرمان خداوند است نه قدرت من .. این سحر وجادو نیست . ایـن افسون وحیله نیست . این مشیت واراده الهی است. دیده باز کن و لااقل دردم واپسین حیات خود بیدار وهوشیار باش . بدان که خالق این جهان یکی است . قدرت با اوست واراده او همه کار میکند ..

قارون رنك برچهره نداشت.. شایداصلاسخنان موسی را نمی شنید..او بیم جان خودرا داشت ودرعین حال نمیخواست باور کند که جز جادو چیزدیگری در فرورفتن او بزمین موثراست ..

حالا تازانو دردل خاك رفته بود همه آن سه نفررا میدیدند.. . متوحش و نگران بآنها مینگریستندو نمیدانستند پایان این ماجرچگونه است ..

قارون دست بگردن بردو مقدار زیادی جواهرات که برسینه و بازو وقلاب

کمر و مچ دست و جاهای دیگر بدن خود آویخته و زینت کرده بود کند و جلوی پای موسی افکند و گفت :

- خوب . موسی تو راست میگوئی .. بگیر .. اینهم زکوة چند سال گذشته ثروت من .. زکوة مال مرا میخواستی .. بگیر . این قطعات جواهر از خراج همه کشورهای عالم بیشتر است بگیر .

ولی موسی بی اعتنا به جواهر او که جلوی پایش ریخته بود فریاد کشید و گفت :

- ای خاك باز هم آنها را در خود بکش .

این مرتبه قارون و داثان و ابیرام تا بالای زانو در دل خاك فرو رفتند .. اندك اندك کار بوخامت میگرائید و بر خلاف گمان باطل قارون از حدود مزاح و شوخی بیرون میشد .

وحشت سراپای او را گرفته بود داثان و ابیرام از او از زبان افتاده و قدرت تکلم و حتی اندیشیدن را از دست داده بودند ..

تنها کاری که میکردند این بود که دستها را با نهایت عجز و الحاح و زاری بسوی موسی دراز کرده و صداهائی از گلوی خود خارج میکردند که هیچ مطلبی از آن مفهوم نمیگردید ..

قارون قدرت دیگری را صاحب بود . او ثروتمند و صاحب مال و جاه بود .. پول قدرت عجیبی دارد و بانسان نیروئی خارق العاده میدهد و قارون هم باستظهار ثروت و مکنتی که داشت سخن میگفت و در خویش نیروئی احساس میکرد که دوستان دوگانه او فاقد آن بودند ..

او گفت :

- موسی . شوخی نکن . اما اگر حقیقت است .. بیا باهم معامله کنیم .. من پول میدهم .. ثروت عظیمی دارم .. تمام ثروت خود را در اختیار تو میگذارم سرزمین کنعان و شهرهای اطراف او را باطلا فرش میکنم و میخرم و همه را بقوم خود .. به عبریان .. به بنی اسرائیل میدهم .. فقیرانرا مالدار و بی نیاز مینمایم .. و زنان بیوه را مستمری مقرر میکنم که همه عمر راحت زیست کنند در همین سرزمین که اکنون هستیم چاه و قنات حفر میکنم و اینجا را بهشت مبدل مینمایم .. بیا .: بیا و از این تصمیم منصرف شو ..

موسی در پاسخ او گفت :

- متأسفانه خیلی دیر باین فکر افتاده‌ای .. بیش از هزار بار بتو گفتم ، برای تو پیام فرستادم و تو بمن خندیدی و فرستادگان مرا آزار دادی و شکنجه کردی و استهزاء نمودی . بتو گفتم که بیا از ثروت خود برای دستگیری بیچارگان و بینوایان استفاده کن .. اما تو گوش بسخنان من ندادی و براهی رفتی که پایانش همین است که می بینی ..

وبعد از لحظه کوتاهی مکث گفت:

- بگیر .. بگیر ای زمین این بندهٔ ناسپاس خدا را .. دو نفر یارانش را نیز . . .

قارون وداثان وابیرام تاران درخاك فرورفتند .. همه میدیدند که آنسه نفر چگونه درخاك ناپدید میشوند .. وعجیب اینکه نه سوراخی دیده میشد، نه شکاف وروزنه‌ای درزمین پدید آمده بود و نه جای بدن آنها که فرومیرفتند خاك وسنك بیرون میریخت .. هیچ وهیچ .. مثل اینکه آنها آب میشدند ویادرزمین ناپدید میگردیدند .

قارون بالتماس کردن پرداخت .. دستهارا بسوی موسی گرفت و گفت:

- موسی بیا و بمن رحم کن .. تو برگزیده خدا هستی .. تو محترم وعزیز میباشی . . . تو مستجاب الدعوه هستی . . . دعای تو مورد اجابت پروردگار عالم قرار می گیرد .. بیا واز تقصیر من بگذر وفرو رفتن مرا بزمین متوقف کن ..

موسی گفت :

- ای زمین بگیر اورا ، بازهم فرو بکش که جای این سه نفر درسینهٔ تو آسوده‌تر از روی تو است ..

این دفعه قارون وداثان وابیرام تا سرین درخاك نشستند .. مرك با پرهای سیاه خود بالای سر آنها جستن میکرد بال و پر میزد و قارون مرك را بچشم خود میدید و بیشتر از این افسوس میخورد که چگونه ثروت خود را بگذارد و برود ..

همانحالتی که همه مالداران هنگام مرك دارند .. بهیچ چیز جز ثروت خود نمی اندیشند واین ثروت است که یاد خدا را ازخاطرشان می زداید و

چنین سعادتی را ازایشان می گیرد . عجبا .. عمری بجمع آوری مال وثروت سپری نموده .. چه روزها وچه شبها که برای طرح نقشه آسایش را برخود حرام نموده وراههای مناسبی جهت کسب پول پیدا کرده بود .. اوه حالا این پولهارا باید بگذارد وبرود ..

آنجواهرات رنگارنك ، آنهمه البسه و فرش های زیبا . آنکنیزان خوب چهره و دلفریب را .. چگونه میتواند از اینهمه خوبی وشیرینی زندگی دل بر کند ودردل خاك پنهان شود ؟. کارموسی هم شوخی بنظر نمی رسید .. اگرتاساعتی قبل همه چیزرا بمسخره می گرفت اکنون بـرای العین میدید که بدن عزیزش بخاك فرو میرود وقسمتهای پنهان شده ازاختیارش خارج میگردد ..

همه جمع شده بودند وباچشمان گشادشده ونگاههای حیرت زده بآن سه نفرعاصی گناهکار میگریستند .

قارون بازهم التماس میکرد .. وعده های فریبنده میداد .. و چـون نتیجه‌ای نمیگرفت دستهارا بسوی مردم وتماشاچیان دراز میکـرد وازآنها میخواست که باو کمك کنند . بدویست وپنجاه نفریارانش فرمان میداد کـه دست اورا بگیرند وازخاك بیرون بکشند .. امر میکرد که بروند بیل و کلنك بیاورند وزمین‌را باسرعت بشکافند واورا نجات دهند ..

اما هیچکس یاری نمیکرد .. قدرت ازهمه سلب شده بود . دوستان وفادارش نیزاز کارافتاده وچون مرده‌ای بی‌روح باو می نگریستند..صدایش را می‌شنیدند .. دلشان می‌خواست باویاوی کنند .. نجاتش دهندودرآینده از او وثروتش بیشتراستفاده ببرند ولی چه‌سود .. قدرت ازآنها نیزسلب گردیده بود .

بازصدای موسی برخاست که گفت :

- بگیر .. ای‌زمین اوودونفریاران اورا بگیر..

ایندفعه تاکمر فرو رفتند وفشار خاك بیشتر شد . فشاری دردناك و خفقان آورداشت آنگونه که داثان وابیرام ازنفس افتادندوسست‌وبی‌اراده وبیحال مثل مرده روی سینه خم‌شدند .. شاید قبل‌ازاینکه دردل‌خاك جای بگیرند جانسپردند .. کسی چه میداند .. ولی قارون ، اوقدرت دیگری

داشت .. نیروئی عجیب اورا بازندگی پیوند میداد. هربار که باندوختههای خود میاندیشید فریادی هول‌انگیز میکشید ودستهارا بسوی موسی درازمی کرد ومیگفت :

ـ آخرای موسی تو پیغمبر خدائی .. رحم وانصافت کجاست .. چرا بمن رحم نمیکنی ..

موسی دیگر پاسخ سئوالهای قارون را نمیداد .. اندکی مکث میکرد.. باو فرصت میداد که هرچه میخواهد بگوید .. وباز بزمین فرمان میداد که او را در کام بکشد وپنهان کند . اندك اندك کار تمام میشد وقارون فرومیرفت نیمساعت بعد قارون تاگردن وبعد تازیر لب اودرخاك پنهان شد .. هنوز راه تنفس او قطع نشده بود وباچشمانی که تقریبا ازحدقه بیرون آمده بنظر میرسید بدنیا نگاه میکرد .. باهمه زیبائیهای آن خداحافظی ووداع مینمود . دل برمیگرفت که برود .. ورفت ..

فرمان آخرین موسی کاررا تمام کرد وقارون وداثان وابیرام در دل تیره خاك پنهان شدند وازنظر ناپدید گردیدند .. رفتند که رفتند ..

موسی آرام بود . سرش‌را پائین افکنده ولبهایش تکان میخورد .. گوئی باخود حرف میزد هرون ویوشع وآسیموس‌ودیگر شیوخ بنی‌اسرائیل نیز دریك‌ردیف جلوی خیمه مجمع ایستاده بودند وبجائی که قارون پنهان شده بود مینگریستند ..

ولوله‌ای در میان مردم درگرفت .... همه با هم صحبت می‌کردند ... چیزهائی زیر گوش یکدیگر می گفتند ... دقیقه‌ای بعد که موسی سر برداشت همه کسانی که نزدیك بودند دیدند که چهره‌اش ازسرشك خیس شده .. موسی میگریست، پیغمبرخدا ، آئینه صفاودرستی،ستاره درخشان بشریت .. مجموعه کامل مهروعطوفت انسانی میگریست .. بااین اشك میریخت که چرا آن سیاه‌دل هفتاد مرتبه ازاو تقاضای عفو کرد وحتی یکبار نام خدای رابرلب نیاورد .

موسی سر برداشت وباصدائی که هنوز ازگریه میلرزید اظهارداشت:

ـ او هفتاد مرتبه بمن التماس کرد ولی یکبار نام خدای را برلب نیاورد .. اگریکمرتبه از خدا عفو میخواست ، خداوندبزرگ اورامیبخشید

وازگناهش چشم می‌پوشید من میتوانستم اورا یکمرتبه دردل‌خاك ناپدید کنم ولی اینکاررا نکردم و باوفرصت دادم که شاید یکبارخدای‌را بخواندو بخشوده شود .

بازموسی سررا بزیرانداخت .. دردلش طوفان تازه‌ای‌پدیدآمده‌بود احساس میکرد که درمیان مردم شایعاتی درگرفته . . دل اوچون آئینـه‌ای درخشنده وصافی بود که عکس هراندیشه‌ای رامنعکس‌میکرد. آنچه درضمیر مردم‌میگذشت نقشی‌ازآن درآئینه‌دل وروح موسی‌پدیدمیآمد. واین‌مرتبه‌نیز سربرداشت وگفت :

ـ فکرمیکنید که من‌قارونرا بدل خاك فروکردم که گنجینه‌های اورا بنفع خود ضبط‌کنم .

نزدیکانش گفتند :

ـ ای‌موسی‌چنین‌نیست . کسی‌این‌اندیشه‌راندارد .

موسی جواب داد :

ـ چرا .. هستند کسانی که هم اکنون درباره همین‌موضوع سخن می‌گفتند . من باگوش‌باطن‌خودشنیدم که عین‌این‌مطلب‌را طرح نموده ودرباره آن مذاکره میکردند .

بسیارخوب .. حالابگوئیدچادرهائی که‌قارون اموال‌خودرادرآن‌پنهان نموده کدام است .

همه بطرف محلی کـه قارون صدها چادر مخصوص خود را برافراشته‌بود برگشتند .. ودرکمال تعجب دیدندکه چادرها نیز در دل خاك فرومیرود .

نگهبانان‌گنجهای قارون می‌گریختند ودور میشدندکه ازآسیب در امان بمانند ودفائن وخزائن و صندوقهای جواهر اورا میدیدندکه درخاك پنهان میشود .

قسمتی از اردوخلوت شد .. چادرها هم ناپدیدگردید . . گوئی از روز نخست‌آنجا چادری نیافراشته بودند .. وکسانی‌درآن‌سمت‌اردوزندگی نمیکردند ...

بااین‌ترتیب‌بود که قارون ودفائن‌وخزائن گرانبهای اودرخاك‌نشستندو نابودشدند .

مرگ آرام

چندی گذشت حادثه نابودی قارون و گنجهای اودرزمین موجب شد که قوم بنی اسرائیل تااندازه زیادی نسبت بهموسی وهرون تقرب جویند واحترام حقه ایشانرا رعایت کنند.

از آن تاریخ ببعد کمتر بهانهجوئی میکردند واگر بازهم شایعهای در میگرفت وسخنانی برعلیهموسی شنیده میشدآنقدرها اهمیت نداشت که تصمیمی اتخاذ گردد.

قارون ناپدیدشد ورفت ولی درمیان عبریان بودند کسانی که از خوان نعمت اومستفیدمیشدند وحالا که کار سورچرانی وتملق گوئی آنها بی رونق شده بود، بهانهجوئی میکردندوگاهوبیگاه سخنانی میگفتند که سبب تهییج و تحریك مردممیشد.

همه میدانستند کهقارونمردشایسته وانسان کاملی نبود لیکن حالا که او مرده وناپدید گردیده بود عیوبویرااز خاطر بردهوحسن اخلاقشراا گرداشت بزرگمیکردند وباز گومینمودند.

میگفتند قارونمردبخشندهای بوداماهرگزفکر نمیکردند که آن ثروت راچگونه تحصیل نموده وخون چه کسانیراریخته تاآنهمهمال ومنالرا گرد آورده بود.

یکروزسنگی برمحلی که قارون درآن ناپدیدشده بود نهادند ... فردا سنك دیگری برآن اضافه کردند.. موسی دریافت که قصد دارندبرای قارون مقبرهای ایجاد کنند و اگر چنین کاری صورت عمل بخود بگیرد بزودی همهازخدا بازمیگردند وآنجارا بتخانهای میکنند وبعبادت قارون و بتهامی پردازند.

تصمیم گرفت وفرمان حرکت داد. هفت ماه بعد أردوی بنی اسرائیل از(عصیون) بجانب (اودیم) حرکت کرد. اودیم منطقهای وسیع بود که بین صحرا و کوه فاران ازیکطرف وارض موعود ازسمتدیگر قرارداشت وبنی اسرائیل برایرسیدن بسرزمین اجداد خود میبایست ازآنجابگذرندوبارشته

جبال(هور)را که درمنتهی الیه شرق آن منطقه قرارداشت دور بزنند وراه را بمقدار بسیار زیادی دور کنند.

دوهفته بعد دراودیم اردوزدند .. موسی با شیوخ و بزرگان مشورت کرد و پس ازیکرشته مذاکره تصمیم اتخاذ گردید که چند نفررا بعنوان رسالت نزد پادشاه اودیم بفرستند وازاواجازه عبور بخواهند .

سه نفر قاصد روانه قصر پادشاه اودیم شد وازجانب موسی پیام بردند واجازه عبورخواستند. یکی ازآنها گفت :

- رسول خدامیگوید .. بمااجازه عبور بده قول میدهیم که ازخطراست بگذریم واگرازآب چشمه رودخانه‌ها استفاده کردیم بهای آنرا بنمایندگان سلطان بپردازیم .

سلطان اودیم درپاسخ گفت :

- محال است چنین اجازه‌ای ازجانب من صادرشود واگر بدون رخصت وارد قلمرو من شوید پاسخ شمارا باشمشیرخواهم داد .

موسی دریافت که نتیجه جز قتل وخونریزی ویکرشته جنگهای طولانی نیست لذا فرمان داد تا اردو از راه کوهستان هور بسوی ارض موعود حرکت کند .

(بنی اسرائیل) پس ازمدتی اقامت درمرزاودیم بسوی هورحرکت کردند وازراهی که موسی نشان میداد به پیشرفت پرداختند .

دو ماه گذشت . . . درطول این مدت (مریم) خواهر موسی مرد و او را در دامنه کوهستان بخاك سپرده و رفتند... چند فرسنك آنطرفتر موسی فرمان داد تا اردو زده شود زیرا قصد اقامت طولانی‌تری داشت...

کسی نمیدانست چرا (موسی) این منطقه کوهستانی را برای اقامت درنظر گرفته است... ازاو می پرسیدند جواب قانع کننده‌ای نمیداد ولی کاملامعلوم ود که علتی موجود میباشدوموسی کسی نیست که کاری رابدون سبب انجام دهد .

اردوطبق نقشه معین که همیشه آسیوس طراح آن بود ایجاد گردید. خیمه مجمع دررأس اردوزده شد وچادرهای دیگرهمه بانظم وترتیب درردیف های طولانی دردامنه کوهستان برپاگردید .. چندروز بعدموسی بهرون و

پسرش العاذار گفت :

ـ امروز همراه من بکوهستان میآئید .. و آنگاه به هرون گفت :

ـ تو ای برادر .. لباس مخصوص خدمت در خیمه مجمع را می پوشی العاذار نیز بهترین البسه خود را بتن میکند .. ما بجائی میرویم که فرشتگان آسمان حضور دارند . هرچه بهتر باید تمیز و منزه باشید . کار مهمی در پیش است .

هرون والعاذار اطاعت کردند . او لباس خدمت در خیمه عبادتگاه را بتن کرد . همان لباس زربفت عالی که هنگام عبادت می پوشید . . . همان کفشها ، همان عصا . . و همان کلاه که از پشم شتر سیاه تهیه گردیده بود .

العاذار نیز بهترین البسه راپوشید . شالی از اطلس بکمر بست . خنجری زرین آویخت و هردو نفر درخدمت موسی حضور یافتند و آمادگی خودرا ابراز داشتند . . .

(موسی) گفت :

ـ بسیار خوب . همراه من بیائید ، و بعد اردو و خیمه مجمع و بقیه امور مهم مردم را به یوشع و دیگر شیوخ و بزرگان سپرد و هر سه نفر بسوی دامنه کوهستان حرکت کردند .

هرون نمیدانست چه پیش خواهد آمد العاذار نیز از این دوروزه کوتاه چیزی نمیفهمید و نمیدانست .. موسی که مطلع و آگاه بود سخنی نمیگفت و هر بار که از او سئوال میکردند پاسخ میداد :

ـ فرمان خداوند است .

از تپه ای گذشتند . از آنطرف سرازیر شدند . از تپه بزرگتری بالا رفتند و بدامنه کوهستان رفیع و سرکش هور افتادند و در آنجا نیز راه کوتاهتری را که نزدیك بنظر میرسید پیش گرفتند .

این قله از پائین خیلی بلند جلوه میکرد ولی چون به نوك آن رسیدند دریافتند که پیش قلل دیگر مثل تپه ای است کوتاه و پست .. در بالا ، قسمتی از کوه مسطح بود وچقدر تعجب کردند وقتی خانه و درختی در آنجا دیدند ... کلبه ای کوچك ... درختی سبز و خرم ... عجبا ... این کلبه از کیست ؟ چرا در بالای قله ساخته شده .؟ این درخت چگونه در روی قله و از شکاف سنگهای سخت کوه روئیده

وقد برافراشته ... ؟

بفرمان(موسی) (العاذار) مفرشی راگستر دوهرسه نفر نشستند...حالا موقع آن رسیده بود که(موسی) حقایق را بگوید (هرون را از رازی آگاه کند .. این رازمربوط بمرگ او بود... ساعت مرگ (هرون) نزدیك شده بود.

(هرون) در کنار برادرش زندگی سراسر مبارزه‌ای راگذرانیده و مشقات بسیار تحمل نموده وخدمات بزرگی بعالم بشریت انجام داده بود... حالا همه چیز پایان می‌پذیرفت ... اما او وپسرش (العاذار) نمیدانستند چه میشود. تنهاخداوند خالق عالم وآدم و(موسی) بنده برگزیده اواطلاع داشتند که ساعت آخر عمروی فرا رسیده وبایستی دعوت حق را لبیك بگوید..

(هرون) و(العاذار)مقابل (موسی) برمسند نشستند ..... کمی آنطرفتر کلبه‌ای ودرختی ازسروهای کوهستانی در کنار هم‌دیده میشد .. سر وی که درسمت راست کلبه روئیده وشاخ وبرگش راروی طاق‌دیوارهای آن واژگون کرده وریخته بود ازسرود های کوهستانی، ازهمان‌سروهای زیبا که‌درجبال (کنعان) و(حتان) بسیار یافت می‌شد.

(موسی) باانگشت کلبه‌را به‌برادر وبرادرزاده‌خودشان‌دادو گفت:

- نگاه کنید ... این کلبه راکجا ساخته‌اند. چه درخت‌قشنگی. چه زیبائی خیره کننده‌ای دارد ..

(هرون) بآن جهت نگریست وپس‌ازلحظه‌ای درنگ اظهار داشت:

- عجبا. این کلبه چه دیواره‌ای صاف و درخشنده‌ای دارد. گوئی همه جای آنراازشیشه ویا ازمرمر صیقلی ساخته‌اند ....اگرجلو برویم‌عکس مادر روی دیواره‌ای آن منعکس میگردد .. اوه ... در کلبه را ببینید.. مثل اینست که ازچوب آبنوس ساخته شده.. چقدر زیبا وتماشائی است .من یقین دارم که‌دست بشر قادر بساختمان‌چنین کلبه‌ای نیست... سبزی درخت توجه مرا جلب نمیکند زیرا درختان‌این‌نواحی‌همه سدر هستند وسدر در‌تمام‌فصول سال سبز و خرم‌میباشد ... چیزی که...

(هرون) سخن‌را قطع کرده ودر همان حال که به درخت خیره شده بود، درجای خودنیم خیره‌شد وباحیرت واعجاب، بلندترین شاخه‌های درخت سدر، یا سرو کنعانی رانگریست وبعد باانگشت همانجا رانشان دادو گفت:

- این پیراهن حریر از کیست که بآن شاخه آویخته شده ... راستی

حیرت‌انگیز است .. گمان میکنم مرد درویشی در این کلبه زندگی میکندو این پیراهن نیز ازاو است که‌شسته و به‌منظور خشك شدن درآفتاب به شاخه درخت آویخته ... (موسی) که قبلاازهمه چیزمطلع بود لبخندی زدودر پاسخ او گفت:

- برخیز ای(هرون).. بلندشو وبدرون کلبه برو...درآنجا چیزهائی هست که تو باید ببینی...

(هرون) متعجبانه‌سؤال کرد:

- آه ... این‌چه فرمانی است که بمن میدهی .. این کلبه صاحبی دارد که یااکنون در کلبه‌است ویابرای تهیه‌مایحتاج وآذوقه بیرون رفته .. در هر دوصورت‌کار خوبی نیست که بدون اجازه درخانه کسی‌را بگشائیم ووارد شویم...

(موسی) تبسمی‌ملکوتی کرد وپاسخ داد:

- این کلبه متعلق بخود تواست.. تعجب میکنی.؟ ولی هیچ جای تعجب‌نیست.. این کلبه برای تو بدست فرشتگان‌ملکوت‌اعلی ساخته‌و پرداخته گردیده ... این درخت نیز بخاطر توایجاد شده وآن قبر. همان پیراهن حریر که روی شاخه درخت‌سدر آویخته شده‌نیز برای اینست که تو بپوشی... درخت ازاشجار بهشتی‌است .حریر پیراهن رانیز کروبیان‌عالم بالایافته‌اندو...

(هرون) که بیشترمتحیر شده‌بود برخاست وپرسید:

- چه میگوئی ای (موسی).. من باور نمیکنم . . شاید قصد مزاح‌و شوخی داری ... من‌آنقدر ارزش وقدرو بها ندارم که کروبیان برای‌من نخ حریر بریسندو پارچه‌ای ببافند وپیراهنی درست کنند و... نه .. این کلبه بااین همه زیبائی‌آسمانی نیز برای من نیست...آخر من کیستم...

(موسی) بامهربانی گفت :

- تونزد خدا محبوب‌هستی واین‌برای‌خدمات ذیقیمتی است که‌درطول عمرخود انجام داده ومردم گمراه‌و سیه دل‌را براه‌راست رهنمون گردیده‌و چراغ ایمان را در اعماق روح و جانشان روشن کرده‌ای ... اکنون که ساعات‌آخرعمر تورسیده ملایك می‌آیند تاتورا باخودببرند ودربهشت‌برین جای دهند ...

(هرون) بشنیدن این مطالب اندیشناك شد.. حالا میفهمید که موسی برای چه کاری او و پسرش (العاذار) را بآنجا آورده است ... اندکی مکث کرد .. سررا پائین گرفت واندیشید و پس از لحظه‌ای چند سر برداشت، چشمان حق‌شناس ونگاه غرق محبت‌خودرا بروی برادرش دوخت و گفت:

ـ ساعات آخر عمرمن فرا رسیده .. رضا هستم برضای خدا ...وچقدر سعادتمند میباشم که برای مرك من چنین تشریفاتی انجام میشود.

(موسی) اظهار داشت.

ـ تو ازاینجا مستقیما به بهشت هدایت میشوی فرشتگان آسمان همه جا بدنبال توهستند واین کلبه‌و این درخت خانه تواست در بهشت حالاوقت آن رسیده که بدرون بروی و آنچه که هست ببینی ..

(هرون) دیگرحرفی نزد... آرام آرام بسوی کلبه رفت، دررا گشود، قدم بدرون نهاد . هیچ روزنه وپنجره‌ای وجود نداشت اما داخل کلبه چون روزروشن بود ... تختی از چوب آبنوس دروسط کلبه قرار داشت ... چهار شمع بلند کافوری باروشنائی آبی رنك میسوختند دوشمع دربالاو دوشمع در پائین تخت آبنوس برپایه‌های سنگی قرار داشتند وعجب اینکه هرچه مـی سوختند نـه اشك میریختندو نـه کوتاه میشدند و نه شعله های شمع ها می لرزیدند ...

روی تخت مقداری گل ریخته شده بود گلهای زیبا ... با رنك های گوناگون وعطر فرح بخش ودماغ پرور... بخوردانی بالای بستر در میان دوشمع دیده میشد که آن نیز برپایه سنگی قرار داشت و از درون آن ابخره عطر آگین برمی‌خاست وفضای کلبه‌را که ازعطر گل و بوی شمعهای کافوری معطرشده بود بیشتر معطر مینمود...

دیگرچیزی در کلبه وجود نداشت... (هرون) بازگشت وچون مقابل (موسی)رسیدپرسید:

ـ ای برادر بزرگوار .. خانه‌خودرا دیدم ... حالا بگو که تکلیف من چیست وچه بایدبکنم...

(موسی) اظهار داشت:

ـ ازلحظه‌ای که تواز میان ما میروی، بفرمان حق جل جلاله پسر تو

(العاذار) که شایستگی کافی و ایمان محکم دارد جانشین تو خواهد شد و بخدمت در خیمه مجمع سرفراز میگردد .. با این لباس که بتن داری نمیتوانی ببهشت بروی .. لباس آخرت همان است که به شاخه سدر آویخته شده . تو لباس خدمت در خیمه عبادتگاه را بیرون می آوردی و آن پیراهن را بتن میکنی و در بستر می خوابی... خیلی زود خواب شیرینی تورا میربایند و دیگر نمیفهمی چه می شود .. جان دادن سخت است... ولی تو که زندگی خودت را بخدمت مردم وعبادت پروردگار وقف نموده بودی رنج جان دادن را احساس نمیکنی و بآسانی میمیری .. هر کس در طول حیات خود گناهان بزرك مرتکب گردیده باشد بسختی جان میدهد ... کما اینکه باچشم خود طرز جان دادن و مردن (هارون) را دیدی .. ؟

(هرون) سر را پائین گرفته بود و بسخنان (موسی) بادقت هرچه تمامتر گوش میداد... چند ثانیه سکوت حکمفرما گردید ، مجدداً (موسی) سکوت را شکست و فرمان داد :

ـ چرا ایستاده ای ... فرشتگان را معطل کرده ای ... نمی بینی که ملایك چگونه گرد سر تو و کلبه ات پرواز میکنند و دست افشانی و پای کوبی مینمایند وشادمانند که میخواهند مرد نیکوکاری را به بهشت ببرند ... اجداد تو نیز در بهشت انتظارت را میکشند . ابراهیم، اسحق، اسمعیل، یعقوب، یوسف .

(هرون) مرد خدا بود و برای مرك آمادگی داشت آنچنانکه همه مردان خدا از مرك نمیهراسند او نیز با روحیه ای قوی وچهره ای متبسم دقایق حیات را میگذرانید و گوئی میخواست ازهمه جای دنیا خدا حافظی کند، به افق می نگریست، به قله کوه خیره میشد ، به انتهای دره نظر میافکند، به کانون خورشید نگاه می کرد و آسمان را ازمد نظر میگذرانید و بالاخره به صورت (موسی) و (العاذار) نیز با چشمی دیگر نگریستن میگرفت.

اینها آخرین نگاههای (هرون) بود که ازدو گوی چشمش جدا میشد و دشت وصحرا و کوه وهامون میگذشت . این نگاهها معرف آخرین لحظات هستی او بود و عجیب اینکه تعالیم (موسی) اورا چنان ساخته و پرداخته بود که از مرك هیچ وحشتی نداشت ومرك را باآغوش باز می پذیرفت .

باز از (موسی) پرسید:

- چه کنم .. تکلیف من چیست، فرمان خداوند را چگونه باید گردن بنهم ..

(موسی) گامی پیش نهاده، صورتش را بوسید، برای سعادت آن دنیای او که تقریبا مسلم بود باز هم دعا کرد و اظهار داشت:

- بگیر، این پیراهن را بپوش و لباس خدمت خیمه را به (العاذار) بده، زیرا از این پس او خدمت دوستان خداوند را خواهد کرد.

هنوز جمله را تمام نکرده بود که پیراهن حریر سفید از شاخه درخت سدر جدا شد و مثل اینکه شخص نامرئی آنرا در دست گرفته و تقدیم کند مقابل (هرون) قرار گرفت.

(هرون) اعجاز زیاد دیده و شب و روز با موسی محشور بود و معجزات او را دیده لیکن این مرتبه یقین داشت که پیراهن آخرت او را فرشتگان بدست گرفته اند و باو تقدیم مینمایند. با تبسم رضامندی پیراهن حریر را گرفت و در پشت همان درخت لخت شد و لباس را بیرون آورد و به (العاذار) داد.

(العاذار) نیز بسرعت لباس پدرش را پوشید. وموقعی که (هرون) در پیراهن سفید و بلند حریر ظاهر گردید، (العاذار) نیز با جبه قبای زردوزی شده خدمت خیمه مجمع ملبس بود.

هر دو نفر در حضور (موسی) ایستاده و گوش بفرمان نهادند. (موسی) در حالت خاصی فرو رفته بود. زیر لب چیزهائی می گفت که مفهوم نبود ... تنها میدیدند که گاهگاه سر بر می دارد و به آسمان ها می نگرد و آمین می گوید ...

وقتی سکوت شکسته شد گفت:

- برو برادر عزیزم. برو.. در بسترت بخواب.. در را از درون ببند .. آنجا جائی است که تو باید تنها باشی و راهی در پیش داری که میبایست بتنهائی بپیمائی... روزی هم نوبت من میرسد ولی معلوم نیست شایستگی آنرا داشته باشم که مثل تو بمیرم.. برو برادر عزیزم، برو، لطف و عنایت خداوندی همراه تو...

یکبار دیگر دو برادر چهره یکدیگر را بوسیدند و به تبسم و خنده وداع نمودند.. آنگاه (العاذار) پیش رفت، صورت پدرش را بوسید و بدست او بوسه

زد وتقاضانمود که دردم رفتن برای او بخیردعا کند .. زیرا (موسی) بارها گفته بود که دعای پدرموجب سعادت فرزند میشود ..

هرون (العاذار) را دعای خیر کرد وآرام آرام بطرف کلبه‌رفت .. کلبه‌ای که معلوم نبود ازچه‌ساخته‌شده ودیوارهایش چون آئینه صیقلی و شفاف بنظر میرسید .

(هرون) وقتی به کلبه رسید دست پیش برد که در را بگشاید ولی در نهایت حیرت وتعجب مشاهده نمود که در برویش باز وچون وارد شد در بسته گردید .

(موسی) و(العاذار) درچندگامی‌ایستاده وچون دیوارهای کلبه‌شفاف بود سایه (هرون) را میدیدند که باچه سکون وآرامشی به‌تخت نزدیک شد وروی آن‌خوابید . دست‌ها را روی سینه نهاد ، پاها را دراز کرد و دیدگان‌را بست .

خوابی‌شیرین برچشمان (هرون) مستولی گردیدواندك‌اندك‌اعصابش سست‌شد ، رخوت وسستی دلپذیری وجودش‌را فراگرفت ومرگ‌مثل خواب اورا همراه برد ..

سکوتی مرگبار برکوهسار حکمفرمابود وفقط گوش (موسی) صدای بال فرشتگان‌را میشنید که درفضای کوهسار رفت وآمد میکردند و میخواستند میهمان تازه بهشت‌را بآسمان ببرند واز حدود هستی خاکیان خارج کنند ..

همینطورشد .. واین بار العاذار نیز باچشم‌خود مشاهده‌نمود که‌چگونه یك مردخدا نزد خالق خود میرود .. لرزشی بدن اورا فراگرفت .. تشنج عجیبی که هرگز طاقت تحمل آنرا نداشت . دیدگانرا بست ، برخودفشار آورد وچون لرزش بدنش رفع گردید ودیده گشود .. نه‌از کلبه اثری بود ونه ازدرخت سدر بهشتی ..

کوهستان‌بود وکوهستان .. قله‌بود وقله . پستی وبلندی‌بودوهمین، درخت وکلبه هردو ناپدید گردیده بود .

(موسی) بازوی (العاذار) راگرفت وگفت :

- برویم .. برویم باردو .. حالا موقع آن است که خبرمرك هرون

را به‌قوم برسانیم ..

(العاذار) پرسید :

- اینگونه مرگ‌را مردم باور ندارند .

(موسی) پاسخ داد :

- راست میگوئی .. وحق اینست که باور نکنند ولی رضای خداوند همین بود که او دوراز چشم دیگران جان بسپارد و بآسمانها برود ..

(العاذار) پرسید :

- چه میگویند ؟ .. چه‌جواب خواهیم داد :

- هیچ .. توهم شاهد بودی ودیدی که پدرت چگونه مرد و چسان ناپدید شد .

من ازرضای خداوند وتقدیر وقضای الهی برای ایشان‌سخن‌میگویم وتوهم آنچه‌را دیده‌ای بازگو کن ..

باین‌قرار بسمت اردو حرکت کردند ..

همه چیز آرام ومردم بکارمشغول بودند . بزرگان قوم‌طبق قراری که (موسی) گذاشته بود برتق وفتق امور مردم می پرداختند و هر خانواده‌ای نزد یکی از شیوخ می رفتند و حل مشکلات خود را از او می‌خواستند ..

باین مقررات درغیبت موسی هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده و آرامش حفظ شده بود ولی بمحض اینکه‌موسی و(العاذار) بدون هرون ظاهرشدند وسخن ازمرگ عجیب او گفتند ولوله‌ای درگرفت ونجوا و سخنهای درگوشی آغاز گردید .

بازماندگان قارون .. مخالفان موسی آنها که ازقدرت و محبوبیت پیغمبر خدا بیمناك بودند ، ازاین‌موقعیت استفاده کرده وبه تحریك مردم پرداختند وبدگوئی وفتنه‌انگیزی‌را آغازنمودند ..

میگفتند :

- (موسی) هرون‌را بکوه برده و کشته است . العاذار نیز باموسی همکاری نموده که جانشین پدرش باشد .. غیرازاین چیزی نیست واگر هرون میخواست بمرگ طبیعی بمیرد ، چرا دراردو نمرد .. آیابرای خداوند

مشکل بود که همان کلبه‌را دروسط اردو ودرحضور عبریسان و پیش چشم بنی‌اسرائیل بوجود آورد وبعدناپدید نماید ..؟ نه !! پس موسی قصد کشتن برادرش‌را داشت که بااین‌حیله اورا بکوه برد وبقتل‌رسانید وچنین‌قصه‌ای راساخته که مارا فریب دهد ..

موسی باین سخنان اعتنائی نکرد ورفت . دستور داد برای هرون مجلس یادبودی برپا کنند ودربزرگترین چادر اردو درمرگ‌اوسوگواری نمایند . درضمن خیمه مجمع ، یعنی عبادتگاه سیاربنی‌اسرائیل‌را برای‌انجام تشریفات انتقال وظیفه ازهرون به‌العاذرآماده نمودند ..

فتنه‌انگیزی‌ها ادامه داشت . موسی درراه می‌شنید که باانگشت اورا بیکدیگر نشان‌میدادند ومی گفتند :

- اینست پیغمبر خداوند که برادرش راکشت؟ عجبا .. این چگونه پیغمبری‌است که آدم میکشد ودست بخون بیگناهی میآلاید که بزرگترین خدمات‌را باوانجام داده ودرمراحل سخت زندگی یارویاور اوبوده‌است .. چرا .. چرا باید چنین جنایت بزرگی‌را مرتکب شود؟

موسی میایستاد .. درحالیکه سررا پائین انداخته ودیدگانش‌ازاشك لبریز گردیده بود این اتهامات جانکاه را می‌شنید ودم درمیکشید وبدون اینکه حتی بگویندگان بنگرد راه‌را پیش میگرفت ومیرفت .

فقط اشخاصی مانند موسی وپیغمبران بزرگی چون او میتوانستند چنین طبع والائی داشته باشند وتااین اندازه برنفس خویش مسلط گردند..

یکبار ، همانروز که قرار بود مجلس یادبود هرون‌درخیمه‌ای‌وساعتی بعدازآن مراسم انتقال وظیفه خدمت ازپدر به پسر درچادر عبادتگاه منعقد گردد موسی و یوشع و العاذار از خیابان بندی قسمتی از اردو عبور می نمودند ..

موسی دروسط قرارداشت وبرای دوهمراه صدیق خود سخن‌میگفت ودرباره غفران خداوند وگناهان بشر صحبت می کرد که ناگهان با چند نفر از همان بدگویان کم‌خرد روبرو شدند .. آنها ایستادند .. سنگریزه برگرفتند وبسوی موسی پرتاب نمودند ویکی ازآنها باخشونت فریادی کشید وگفت :

- موسی .. تو برادرت هرونرا کشتی .. هان .. کسی که با برادر خود.. باخدمتگذار مهربان و یار غار خویش چنین رفتار ناهنجاری داشته باشد تکلیف ما معلوم است .. باید بدانیم که با ما چه خواهی کرد و چگونه مثل گوسفند سر از بدنمان جدا خواهی نمود ..

دیگری مشتی خاك بر گرفت و بطرف صورت موسی ریخت و قهقهه زنان ودشنام گویان دنباله سخنان رفیقش را گرفت و اظهار داشت:

- من میدانم چرا هرونرا کشتی وچرا العاذاررا باین سمت انتخاب نموده‌ای .. گوئی قبلا بین آنها قراردادی منعقد گردیده بود زیرا اینسئوال را یکی کرد و پاسخش را دیگری داد .. توضیح را این میخواست وجواب را او میداد ..

سومی گفت :

ساده است .. این روزها ذخیره و گنجینه هرون زیاد شده بود .. مرتبا ازما زکوة میگرفت وقسمت بزرگی ازاین درآمد را برای خودش اندوخته میکرد .. من بگوش خودم شنیدم که موسی ازهرون مطالبه حق میکرد وباو میگفت اگر نیمی از اندوخته‌ات را بمن ندهی سر از بدنت جدا میکنم ..

همان مرد اولی که سنگریزه بسوی موسی ریخته بود بااطمینان گفت:

- منهم شنیدم .. راست میگوئی .. در چادر مجمع بود که بین آنها گفتگو درگرفت ..

درتمام اینمدت موسی سررا پائین انداخته ودیدگانش را بسته بود ولبهارا بهم چنان میفشرد که هرکس میدید میفهمید تا چه اندازه مجاهده می‌نماید که برنفس خود مسلط شود ..

یوشع اززیرچشم بموسی مینگریست .. اومردی غیرتمند و متعصب بود .. درمیان شیوخ وبزرگان بنی‌اسرائیل احترام بیشتری داشت از مهمترین افرادقوم محسوب می گردید ونسبت بهادی ورهنمای خویش یعنی موسی تعصب نشان میداد .. کوچکترین بی احترامی باورا نمیتوانست تحمل کند وبهمین علت درمقابل اوبدگویان احتیاط میکردند و کمتر از موسی بزشتی یاد مینمودند ..

دست او روی قبضه شمشیر قرار گرفت خون پرده‌ای سرخ‌رنگ روی چشمهای او افکند و برای آخرین بار به‌موسی که همچنان باگردن خم وسری فرو انداخته ایستاده بود نگاه کرد .. با این نگاه میخواست از او اجازه بگیرد و با یك ضربت گردن هرسه نفر را مثل سرخیار قطع نماید ..

او راستی چنین قدرتی را درخود سراغ داشت اما موسی با شتاب مچ دستش را گرفت و با دست دیگر دست العاذار را نگهداشت و در حالیکه میکوشید سرش پائین و چشمانش بسته باشد ازمقابل آنها رد شد ورفت..

آنسه نفر قهقهه می‌زدند .. می‌خندیدند و بدگوئی به‌موسی را ادامه میدادند و باصدای بلند حرف میزدند تاموسی هرچه دورتر میرود بازهم بشنود که آنها چه میگویند وچه عقیده‌ای درباره او دارند ..

درپشت یکی ازچادرها موسی ایستاده ودستهارا بسوی آسمان گرفت وباصدائی آهسته که یوشع والعاذار بزحمت میشنیدند گفت :

پروردگارا .. من ازحق خود میگذرم برآنها خشم نگیر.. الهی عفو وغفران تو بزرگتر ازگناه ما است .. بخاطر من برای آنها هیچ گناهی بحساب نیاور ..

دستهارا پائین آورد .. دندانهای یوشع ازفرط غضب وخشم بهم فشرده میشد وهنوز همان برده سرخ‌رنگ خون مقابل چشمان او وجود داشت ودستش روی قبضه شمشیر قرار گرفته بود ..

العاذار نیز بعقب نگاه میکرد وآنسه نفر را بانفرت ورانداز مینمود..

ولی موسی برای بخشایش آنها استغاثه میکرد ..

(یوشع) که ازصبر وتحمل موسی نیز خشمگین بنظر میرسید پای راست خودرا بزمین کوفت وگفت :

- این چه تحملی است .. یعنی‌چه .. چراسررا پائین میاندازی .. این حرکت آنهارا بیشتر تحریك وتهییج مینماید وبتصور اینکه راستی گناهکار هستی هرچه میخواهند میگویند .. چرا سررا پائین میگیری ؟ چراچشمان خودرا می بندی ..

موسی بادیدگان معصوم ونگاه پاك خویش به یوشع نگریست وگفت:

- خدا خودش بهتر می‌داند که من چرا چشمان خودرا می بندم وسررا

پائین میافکنم .. آه . آه . چه بگویم . آخر منهم انسان هستم . مثل شما یکی ازافراد بشر می‌باشم .. غرایز و طبایع و خصالی مثل شما دارم .. کینه بدل می گیرم.. ازتعریف خوشنودمی‌شوم وچه بسا که ، آه. بخدا بیمناکم که مبادا گوینده دشنامها بنگرم واورا بشناسم ودفعه بعدکه اورا می بینم بیاد سخنان زشتی که گفته بود بیافتم و بین او و دیگر بندگان خدا فرق بگذارم ...

اشك درچشمان یوشع والعاذار حلقه‌زد. آنها نمی‌شنیدند ولی اگر صاحب شنوائی نبوت بودند صدای برهم‌خوردن بال فرشتگان که بربالای سرموسی می‌پریدند بگوششان می‌رسید وآفرین گوئی آنهارا نیزاحساس می‌نمودند .. ازخاك زیرپای .. ازآسمان بالای سر ازملائك وکروبیان .. ازتمام ذرات هستی صدای مرحبا وآفرین برخاست .. اینست فرق میان پیامبران وبندگان عادی خداوند اگر کسی بتواند تااین‌اندازه نفس‌خودرا مهار کند بدرجه‌ای که موسی‌رسید ارتقاء می‌یابد والبته برای همه کس این قدرت صورت امکان نمی گیرد ..

یوشع خم‌شد .. درحالیکه اشك ازچشمان مردانه‌اش می‌ریخت دست موسی‌را بوسید وانگشتان اورا بصورت خود مالید وگفت:

- ایکاش ذره‌ای ازذرات متشکله وجود توبوجودمن‌ملحق‌میگردید ومن‌باهمان یك‌ذره پاکی ومعصومیت نزد خداوند تقرب وعزت میافتم..

موسی بامحبت دستی بسرآنها کشید وگفت :

- این ستمها قابل تحمل است زیرا دیگر چیزی بپایان کار نمانده ..

یوشع هرچه اصرار کرد. العاذار هرقدر التماس نمود که بیشتر در این باره توضیح دهد موسی چیزی نگفت وحرفی برآنچه که قبلا گفته بود نیافزود تا اینکه به چادر مورد نظر یعنی‌محل مجلس یادبودهرون‌رسیدند ووارد شدند. ازدحام بسیاربود . . همه در چادر نشسته بودند واز هرون‌و عظمت روح‌وی‌ونیکی‌ها وخدماتی که انجام‌داده بودسخن میگفتند وازوی به نیکی یاد میکردند . . .

موسی برای انجام مراسم دعا واردشد. او وظیفه نداشت چیزی در باره برادرخود بگوید اما بادوستان هرون‌وکسانی که‌براستی از جان ودل

نسبت به‌موسی و برادروی هرون ارادت میورزیدند بر کرسی قرار گرفت ولب بسخن گشود وپس از مقدمه‌ای از ایام گذشته.. آن‌زمانها که‌در مصر بودند وبافرعون مبارزه میکردند گفت:

ـ هرون از بندگان مقدس خداوند بوددر همه عمر جز خدمت بخداوندگان خداکاری نکرده و بهمین علت بود که حضرت احدیت او را چون مقدسین بزرگ بآسمانها برد. . . مرگ وی‌درواقع مرگی مثل‌مردن دیگر افرادنبود . . . باید اذعان نمود که هرون بآسمانها صعود کرد و نزد فرشتگان‌و کروبیان رفت. . .هنگام رفتن او. . فرشتگان خدا میرقصیدند، دست افشانی میکردند.. بالای سر ما پربر میزدند و بهم بشارت میدادند که یکی از بندگان خاص خداوند که در روی خاك میزیست وپاك مانده بود بآسمان میرود ودر بهشت نزد آنها جای میگیرد . . .این بشارتی‌بود که از کنار بستر مرگ هرون تاآسمانها رفت وبگوش همه ملائك رسید و بهشتی‌هانیز آگاه شدند . .اجداد ما(ابراهیم).. اسحق .. اسمعیل.. یعقوب. یوسف .. همه مطلع گردیدند که یك مرد از اخلاف ایشان با اعمال نیك‌و زندگی پاك جهان خاکی رابدرود میگوید وبه بهشت میرود که بایشان ملحق شود . . .

موسی یکبار دیگر در باره چگونگی مرگ هرون ونحوه‌صعوداو بآسمان‌سخن گفت‌وچنان آن‌صحنه بدیع ملکوتی‌را توصیف‌نمود که شنوندگان مومن به خداوند وآنهاکه براستی موسی را دوست میداشتند، گوئی آنجا حضور داشتندوآن صحنه را میدیدند . . ."

هنوز سخنان موسی پایان نپذیرفته بود که ناگهان مردی از میان جمعیت واز صف مخالفان واعداء بر خاست ودر حالی که مشتها راگره وبه جانب سخنگوی معصوم حواله مینمود گفت:

ـ دروغ‌میگوئی ... ماسخنان تورا باورنداریم .. اگر راست‌میگفتی وبجای چنین‌دروغ‌بزرگی صحنه کشتن هرون را تشریح وطریقه سربریدن ودفن‌نمودن اورا توصیف‌میکردی‌شاید‌برای ما شنیدنی تراز این‌همه مطلب کذب بود ...آرام باش دروغگوی حیله ساز جادوگر .....

ـ موسی باز سر راپائین انداخت ...

سخنگوی پر خاشجوی چون سکوت موسی رادید همانطوری که یوشع گفته بود حمل بر گناهکاری او نمود و با شجاعت بیشتری خطاب به صف کسانی که در دوسمت وی نشسته و گویا قبلا باهم قراری گذاشته بودند گفت:

- می بینید.. گناهکار سر خود را پائین میگیرد ... آخر نمیداند در مقابل حقیقت چه بگوید . . حالا که میفهمد رازش برملاشده وهمه ازجنایت فجیع او آگاه شده‌اند چاره‌ای جز قیافه گرفتن وسر فرو گرفتن ندارد ... آیا شما غیر از این عقیده دارید؟

با این سئوال آنها بصدا درآمدند وفریاد کنان گفتند:

- با تو هم‌عقیده هستیم ... سزای جیانتکاری مانند او که برادرش‌را کشته اینست که سنگسارش نمائیم .. خودش بارها گفته که جزای جانی‌عامد که باطرح نقشه ومقدمه کسی را کشته وآن شخص گناهی مرتکب نگردیده باشد مرگ است وهمین مرگ پاسخی است که‌ما به عمل زشت اومیدهیم. . فوراً او رادستگیر نمائید...

جمعی برخاستند، شمشیرها را ازغلاف کشیدند وبطرف کرسی موسی حمله‌ور شدند که اورا بگیرند و بزنجیر بکشد و چون جنایتکاران پالهنک بگردنش بیافکند ودرارده بگردانند ...

آنها چند قدمی رسیده بودند که غفلتاً یوشع از جای جست‌وباشمشیر خشمگین‌راه را برایشان گرفت وباغضب ودرحالیکه‌ازشدت خشم‌دندانهایش بهم میخورد گفت:

- بجای خود برگردید گناه‌کاران خدانشناس.. برای پیغمبرخداشمشیر می کشید.؟ ننگ ونفرین ابدی برشماباد... برگردیدودرجای خودآرام بنشینید وگرنه سر از بدن فردفرد شما جدا خواهم نمود..

این عکس‌العمل شدیدی لحظه‌ای آنها را ازپیشرفت بازداشت و روبروی یوشع که چون شیر شمشیر بدست پشت بر کرسی موسی ایستاده بود توقف کردند اما از پشت صف یك‌نفر گفت:

- نترسید... موسی را بکشید ویوشع رانیز قطعه قطعه کنید..اینها گناهکار هستند وباید کشته شوند ..امر خدا اینست وماهم بفرمان خداوند رفتار میکنم.

جسارت مهاجمین بیشتر شد وبسوی یوشع پیش رویرا آغاز نمودند ودر حالیکه با احتیاط گام برمیداشتند شمشیرها را برای حمله یا دفاع جلوتر ازخود گرفته بودند..

یوشع برای اینکه آنها رابترساند شمشیر رابحرکت درآورد وبا یك حرکت دورانی شمشیر چند نفر را از کفشان خارج نمود ولی این کفایت نمیکرد وباز هم دیگران که شمشیر در کف داشتند جای آنهارا گرفتند

این بار (آسیهوس) که تاکنون آرام وخاموش گوشه‌ای نشسته بود مثل عقاب ازجای جست، شمشیر کشید وبه یوشع پیوست وچون ملاحظه او را نداشت وجنگجوئی سابقه‌دار بود بدون درنگ بطرف مهاجمین حمله ور گردیدو بضربت شمشیر چند نفر را از صف مجروح نمود وازپای درآورد...

زدوخورد بالا گرفت.. آندو نفر ازیك طرف ودها نفر از طرف دیگر غیر از یوشع وآسیهوس وچند نفر انگشت شمار از دوستان صدیق موسی بقیه شیوخ قوم بنی اسرائیل اصولا شمشیر بدست گرفتن رانمیدانستندوهر گز جنگ ندیده وقتال خصمانه راندیده بودندو از مشاهده رنگ خون بیمناك میشدند..

دریغ ازراه دور ورنج بسیار.. اشك درچشمان موسی حلقه زده بود افسوس میخورد که چه رنجهائی برای این مردم قدرنشناس متحمل گردیده وهنوز نه خدای یگانه راآنطور که هست وشایسته است میشناسند ونه فرامین او راگردن می نهند..

درداز این گدازنده تر نمیشد که میدید باآن وحشیگری بروی او شمشیر کشیده وقصد کشتن وریختن خون پاکش رادارند... آه این درد های بی درمان راکجا علاج می توانست کرد وچه کسی بود که اندکی ازرنج جانکاه حیات پر مشقت فرستاده خداوند بکاهد وآلام درونی و روحی او را تسکین دهد..

هرون مرده بود.. چه مرك شیرین وخوبی مرگی ملکوتی بسراغ او آمده و رادرش را برد...

پسر هرون العاذار نیز آنجا حضورداشت ودید وحالا این اشخاص باور نمیکردند واورا بقتل هرون متهم مینمودند..

آسیموس یوشع‌را عقب‌زد .. گامی جلوتر نهاد وشمشیر راکشید و بحرکت درآورد .. آن یکنفر که درپشت صفوف مهاجمین ایستاده‌بود وبی خردان گمراه‌را تحریك وبه کشتن موسی تهییج می‌نمود صف‌های مقابل خودرا شکافت، پیش آمد وچون روبروی آسیموس قرار گرفت آب دهان را جمع کرد وبروی گونه وچشم راست او انداخت وباچند دشنام که بدرقه این‌عمل زشت‌نمود گفت :

- تفوبرتوای‌مرد لعنتی .. بروی اولاد ابراهیم شمشیرمیکشی ..؟

آسیموس که نمیخواست خون کسی ریخته شود باگوشه آستین آب غلیظ دهان آنمردرا ازچهره سترد ودرحالیکه بسختی میکوشید بـرنفس خشمگین وناراحت خود مسلط‌شود جواب‌داد :

- شما بروی فرزند اسرائیل وبنده خاص خداوند ورسول اوشمشیر میکشید واورا به‌خیانت وآدمکشی متهم مینمائید وشرم نمی کنید .. ازمن چه‌کار زشتی سرزده .. من ازولینعمت خود موسی تاجان دربدن دارم‌دفاع می کنم وتاقطره آخرخون خود اجازه نمیدهم باونزدیك شوید ..

فقط وقتی میتوانید باودسترسی پیدا کنید که اوروی جسدمن بگذرید بعدا نیز بایوشع روبرو خواهید شد و..

مخاطب آسیموس که بهروسیله می‌خواست آسیبی به‌موسی‌ومدافعین اوبرساند ازیك‌لحظه غفلت وی استفاده نموده وبایك جمله ناگهانی تیغـه شمشیررا بسوی گلوی سردارمعروف مصری پیش برد ..

چیزی نمانده بود که تیغه شمشیر ازگلوی آسیموس بگذرد وخونش روی پایه‌های کرسی موسی بریزد وقربانی دفاع ازولینعمت خویش شوداما این‌بارهم خداوند نجات ویرا مقدر فرموده بود ویوشع که سراپا دقت و مراقبت‌شده وچشم ازآن‌مرد جسور وگستاخ برنمیگرفت جستی‌زدوباپهنای تیغ‌خود به‌لبه شمشیر اوزد وتیغه را منحرف کرد بطوری که فقط خـراش مختصری روی پوست بدن آسیموس ایجاد شد ..

شخص مورد بحث کاررا تمام‌شده میانگاشت وقتی‌بخودآمد که‌دستش تهی وشمشیرش بسوئی پرتاب‌شده بود .. باعجله شمشیر یکی ازدوستانش راکشید وحمله‌ورگردید این‌مرتبه خود آسیموس بدفاع پرداخت وفریادی

مهیب کشید و گفت :

ـ ای موسی .. این قربانی را برای خداوند بپذیر ..

وچنان ضربتی باشمشیر به مغز اوفرود آورد که کاسه سرش شکافت وتاپشت ابروی اودرید وجسد خون آلودش بزمین افتاد ..

موسی که چهره را میان دودست پنهان نموده وباخداوند راز ونیاز میکرد سر برداشت وباصدائی که میلرزید گفت :

ـ صبر کنید .. باشما حرفی دارم ..

آسیموس جنازه مقتول را بانوك پنجه پا عقب راند وبکمك موسی فریادی کشید وحاضران را بسکوت دعوت کرد ..

چنددقیقه طول کشید تاهمه خاموش شدند ..

موسی روی کرسی ایستاد واظهارداشت :

ـ گوش کنید .. یك روز میرسد که منهم مثل هرون ازمیان شمامیروم وافسوس خواهید خورد که چرا نصایح مرا بسمع اطاعت نگرفتید ورستگار نشدید ...

این صدای خداوند است که ازحلقوم من خارج میشود .. من برای خدا ورضای او رنج میکشم وازشما دشنام میشنوم وسکوت می کنم .. بارهاخدای جل جلاله مقدر فرموده که خانمان وهستی شمارا بسوزاند وطومار وجودتان را درهم نوردد ونامتان را ازصفحه روزگار محو وزائل کند ولی گریه ها واستغاثه های من مشیت الهی را تغییر داد .. من از این راه منتی بر شما ندارم زیرا وظیفه خود را انجام داده وبازهم تازنده هستم بوظیفه خود عمل می کنم ..

یکنفر ازمیان جمع فریاد کشید وباخشونت وتندی گفت :

ـ این حرفهارا زیادشنیده ایم .. حالا که هرونرا کشته ای مارا نیز بسخن پردازی سرگرم می کنی .. عجبا .. حالا که الکن ولال هستی اینطور با حرف ما را فریب می دهی .. اگر زبان داشتی و خطیبی ماهر بودی چه می کردی ...

بگو باهرون چه می کردی ..

موسی پیشانی را درمیان انگشتان لرزان خویش فشرد وپس ازمکث

کوتاهی ادامه‌داد :

- دقت کنید .. پایان زندگی منهم نزدیك است واین بشارتی‌است که هم‌اکنون ازسروش عالم غیب شنیدم .. ولی هرون به‌اراده پروردگارخود مرد وبآسمانها رفت . شما باور نمیکنید ..؟

همه یکدل ویکزبان جواب دادند :

- نه.نه باور نداریم . مسلم است که تواورا کشته‌ای ..

موسی پرسید :

- چه کسی گواهی بدهد قبول میکنید ؟.

یك نفر که جلوی دیگران ایستاده بود با لحنی تمسخرآمیز خطاب بموسی گفت :

- دروغ تو از همینجا معلوم می‌شود .. تو گفتی که غیر ازخودت و العاذار کسی شاهد مرك هرون نبود .. حالا چه کسی گواهی میدهد ..

مثل این‌بود که این اعتراض بدل همه اعداء ودشمنان موسی نشست ولوله تحسین آمیزی در گرفت .. احسنت احسنت ازمیان جمعیت برخاست و چندنفر که بلافاصله پشت معترض قرارداشتند بادست به‌پشت اوزدند و باین ترتیب اورا مورد تشویق وتحسین قراردادند .

موسی اظهارداشت :

- درست‌است. بحق‌سخن‌میگوئی. من گفتم که‌العاذ:روخودم‌شاهدمرك او بودیم. ولی‌شما گفته‌های من‌واورا باور ندارید. تنها کسی که‌میتواند گواهی دهد خود هرون است .

دیگری گفت :

- هرون مرده است ... تو او را کشتی چگونه گواهی مرك خودش را میدهد .

موسی ازهمان‌شخص‌سئوال کرد :

- آیامنکر قدرت خداوند هستی ؟ خدا که تورا ازقطره‌ای خون ایجاد نمود توانائی آنرا دارد که هرون‌را مجددازنده کند و بسخن گفتن‌وادارد که شما گمراهان براه‌راست‌هدایت شوید.

آنهایقین داشتند که‌زنده‌شدن هرون‌محال‌است. ازطرفی‌موسی گفته بود که اوبآسمانهاصعودنموده وفرشتگان انتقالش‌دادند. دراینصورت‌چطور

موسی میتواند او را باز گردانده زنده کند.

تذکر این نکته لازم است که آنها در واقع سخنان موسی را باور میکردند ولی به تبعیت سرشت و ذات خویش از آزادی وی ناگزیر بودند ... عده‌ای نیز روی خصومت و دشمنی و یا بخل وحسات دیگران را محرك میشدند.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد وهمه پذیرفتند که اگر هرون در مورد مرك خودش گواهی دهد اتهام قتل را از موسی برگیرند و براه خود بروند.

موسی دستهارا بسوی کوه بلند کرد، سررا ببالا و بسوی آنها گرفت و بدعا کردن مشغول گردید. چیزهائی میگفت که دیگران نه‌می شنیدند و نه‌می‌فهمیدند و نه علاقه‌ای بشنیدن وفهم آن داشتند.

تنها چند نفر ازمعتقدین صدیق موسی که گرداگرد کرسی اوجمع بودند، دستهارا بهم گرفته وسررا پائین انداخته و آمین میگفتند.

عجبا... موسی دشمنان خود رادعای خیر می کرد... ازخداوند استغاثه مینمود و می‌خواست که تیرگی دل ایشان زائل شود و روشنی مهر و عطوفت و ایمان جای ظلمت کفر را بگیرد... دعا میکرد که دشمنانش سعادتمند وخوشبخت باشند... التماس می نمود که خداوند بر آنها خشم نگیرد.

اینست نمونه عظمت روح وصفای ضمیر پیمبران وهمین است که آنها را برماوشما ممتازمیکند.

دعای موسی تمام‌شد. آسیموس ویوشع بادست اشاره‌ای کردند وصفوف جمعیت که تاپای کرسی موسی پیش آمده بودند اندکی عقب رفتند وجلوی کرسی میدانی پدید آوردند.

معلوم نبود چه میشود؟ همه بادیدگان حیرت زده بموسی ودهان او مینگریستند و چون می‌دیدند که لبهای او هنگام دعا بهم می‌خورد می گفتند:

- نگاه کنید سحروافسون میکند میخواهد باجادودهان مارا ببندد واز اعتراض بازدارد.

درآسمانها جوش وخروشی پدید آمد واین رازرا بعدها موسی فاش کرد

درآنموقع همه کروبیان خدمت میکردند. بال و پر زنان میرفتند ومیآمدند ودر راه زمین و آسمان درحرکت بودند.

همه بال و پر گشوده وروی سرعبریان سایه‌ای ایجاد کردند. سایه‌ای که در آن نسیم بهشتی میوزید وعطرجان بخش ریاحین فردوس بمشام میرسید و جان‌را تازه‌میکرد. نسیم خنکی وزیدن گرفت، عطری جان پروردردست نسیم باطراف پراکنده‌شد. موسی بسجده افتاده بود وهمراهان و کسانیکه باو معتقد بودند وسرازاطاعت وی، نمی پیچیدند به تبعیت ازاو زمین راسجده میکردند و خدای‌را تسبیح میگفتند.

چند دقیقه بیشتر بطول نیانجامید. موسی سر برداشت. درهمان حالت سجده فرامین پروردگارجهان، خالق کون ومکان آفریننده زمین و آسمان باو ابلاغ گردیده بود. و چون سرازسجده حق سبحان برگرفت با عصای معروف خود به‌زمین اشاره‌ای کرد، چوب را درفضاچرخی داد و درجهتی از اردو گرفت.

غفلتا همه متوجه آن قسمت خالی شدند. همانجائی که مقابل کرسی موسی قرارداشت و آنها باشاره یوشع و آسیوس تهی کرده‌و پس‌رفته بودند، سایه‌ای نمودارشد.

مثل این بود که درخواب هستند ودرعالم‌رؤیا سایه‌ای ازاجسام‌ناشناخته مشاهده مینمایند.

سایه رنگ گرفت ... نمودارتر شد و چند لحظه بعد روشن تر و واضح‌تر گردید و بالاخره همه حاضران توانستند تشخیص دهند که درختی و در کنار آن درخت کلبه‌ای از شیشه شفاف و متبلور ظاهر شده است.

عجبا. این‌چیست؟ آیا هرون‌است که مجدداً از بهشت‌اعلی بزمین نقل مکان کرده وزنده میشود.

باور کردنی نبود. ازموسی معجزات بسیاردیده بودند. جوانها که در سفرمصرهنوز بدنیا نیامده چشم برجهان نگشوده بودند بعدهااین قضیه‌هارا از زبان پدران خود می‌شنیدند که موسی چنان معجزاتی کرده‌بود ولی هرگز نه. این بامعجزات دیگرخیلی فرق‌دارد چشمهاخیره شد. دهانهانیمه بازماند.. نفسهادرسینه‌ها حبس گردید. انگشتهارا بلب و بدندان میگرفتند ومیگزیدند.

درست هرون در آن اطاق بلور روی تختی از حریر سفید در جامه‌ای از دیبای شیری خوابیده بود.

هیچ حرکت نداشت. هیچ جنبشی نمیکرد.

گوئی هزاران سال است که در خواب میباشد.

موسی از کرسی پائین آمد، روبروی اطاق بلور ایستاده وخطاب به هرون گفت:

ـ ای برادر مهربان بامر پروردگار برخیز! ای هرون، اینست رضای خدا وفرمان او که بتو ابلاغ میکنم.

همه از پشت اطاق بلور اورا میدیدند.

تکانی خورد ... حرکتی کرد ... مثل کسی که از خوابی طولانی بیدار شده باشد خمیازه‌ای نمود و سر را بلند کرد و باطراف نگریست....

وچون از درون اطاق چشمش به موسی افتاد آغوش گشود وسلام گفت و لبخندی ازروی مهرومحبت برلب آورد.

چهره هرون همیشه درخشان و ملکوتی بود ولی آنروز حالتی دیگر داشت. میدرخشید نورانی جلوه میکرد. مثل این بود که صدها آئینه را در آفتاب گرفته وانوارش را بچهره او منعکس نموده‌اند.

موسی به سلام برادرش پاسخ داد و گفت:

ـ ای هرون بگو که چگونه مردی.

اینکه ترا از بهشت باینجا آوردند برای این بود که بگوئی چگونه مردی و آیا کسی درمرگ تودخالت داشت یانه.

هرون سررا به نشانه تأسف تکان داد واظهار داشت:

ـ نه. نه. کسی مرانکشته. خودم دراین اطاق وروی این تخت آرمیدم و جان سپردم.

چه مرگ شیرین ولذت بخشی دارم. چه خوب وآسوده جان بجان آفرین سپردم. چرا جمع شده‌اید.

گویا فکر میکنید که من بدست کسی کشته شده‌ام.

اینطور نیست بفرمان الهی طومار حیات من درهم پیچیده شد ورفتم بجائی که بهترین جاهاست و...

دیگر چیزی نگفت، باطراف نگریست وازاینکه میفهمید رسیدن او به‌موسی امکان ندارد وخروج از آن اطاق متبلور مشکل است با افسوس روی تخت نشست و بعد از لحظه‌ای آرمید و دیده فروبست و بآرامی مرتبه نخستین مرد.

موسی به‌قوم خود نگریست. رنگها پریده وسرها افکنده بود. گوئی احساس شرمندگی میکردند.

این صحبت مبرهن رانمی توانستند منکر شوند. حقیقتی آشکار بود که جواب سخنان بیهوده ایشان را میداد و حالا که همه چیز واضح گردید احساس شرم و خجلت مینمودند و نگریستن بچشم موسی را تحمل نمیکردند..

اطاق بلور اندك اندك محو میگردید وهمه باچشم خودمیدیدند که بآسمان برخاسته می‌شود و از نظر ناپدید می گردد و میرود بجائی که از آنجا آمده است...

هرون رفت.

سکوتی سنگین براطراف اردوحکمفرما گردید. تاچندد قیقه هیچکس سخن نمیگفت اعتراض پایان یافته واتهام تمام‌شده و کسی بخوداین حق را نمیداد که درقبال چنان برهانی قاطع بازهم موسی را قاتل برادر بنامند واورا به آدم کشی متهم کنند.

امابهمان نسبت که درهمه جای عالم آدم خوب هست بدهم هست نیکان قانع شدند وپذیرفتندولی آنها که بالطبع بدبودندوبا موسی کینه وعداوتی عجیب داشتند زیرلب گفتند:

- اینهم سحر وجادو بود. چگونه ممکن است کسی که مرده ویا به قول موسی بآسمانها صعود نموده بازگردد وزنده شود وسخن بگوید واز وضع حال خودش صحبت کند. ماکه قبول نمیکنیم وهرکس بپذیرد دیوانه‌ای است مسلم...

این اندیشه‌هائی بود که ازمغز واحیاناً سخنانی بود که برزبان جمعی از بنی اسرائیل میگذشت وبرصفحه ضمیر موسی نقش بست واز آن آگاه میگردید ولی دیگرچیزی نمیگفت زیراعده این قبیل اشخاص بسیار اندك و گفتارشان حائز ارزش نبود.

اکثر قوم مانع شده ودست موسی را برسبیل عذرخواهی بوسیده وپی کارخویش رفته بودند لذا کارهای عادی مردم مجدداً آغاز گردیدو آرامش نسبی برقرارشد .

موسی درآن نقطه بفرمان حق جل جلاله توقف نموده بود و این بخاطر مرگ هارون بود وچون کاراو خاتمه پذیرفت دیگر کاری نداشتند جز عزاداری ...

دراین عزاداری همه شرکت داشتند حتی آنها که قبلا با پیامبر خدا مخالفت مینمودند واورا متهم میکردند .

عزاداری باتشریفات خاصی انجام می پذیرفت وسی روز ادامه داشت تا اینکه پایان یافت وموسی فرمان داد که همه خود را برای حرکت بطرف کنعان آماده نمایند .

اسیران عبری

دردامنه کوه (هور) همانجاکه (هرون) فرمان یافته وازجهان بدر شده بود عبریان خود رابرای حرکت آماده میکردندوجنب وجوشی داشتند اما هنوزتاریخ قطعی حرکت معین نشده و (موسی) دراین باره بهتحقیق چیزی نگفته بود .

جاسوسان (عراد) پادشاه کنعان که مردی جابر وخودخواه بود بعنوان پیلهور باردوی عبریان رفت وآمد داشتند. نان وسایرمایحتاج ایشان را تا کناره اردومیآوردند میفروختند ومیرفتند وشاید درعوض چیزهائی که بنی اسرائیل درساختن آن مهارت داشتند میگرفتند ومیرفتند .

(عراد) سلطان کنعان جاسوسان خویش را در لباس همین پیله وران باردوی بنی اسرائیل میفرستاد وکسب خبرمینمود . یکروز باو اطلاع دادند که بنی اسرائیل خودرا برای حرکت بطرف کنعان آماده گردیده وقصدورود به سرحد مارادارند .

اطلاعات دیگرقبلا باورسیده بود بطوری که (عراد) بخوبی میدانست عده آنها چقدروثروت ومکنتشان تا چهمیزان است . گاهی نیزمطالبی اغراق

آمیز باو میگفتند مثلا یکی ازهمان پیله‌وران که بجاسوسی نزدعبریان رفت و آمد میکرد گفت :

ـ خانواده‌های عبری بجای همه چیزطلا وجواهردارند ... بیقین هر خانواده چندین پیمانه مسکوك طلای مصری درچادرخویش پنهان نموده و اگر بیگاه حمله شود ثروتی هنگفت به‌چنگ‌ما خواهدافتاد که‌از گمان‌وقیاس خارج است .

این مطالب خارج از حقیقت (عراد) را تحریك نمود تا جائی که فرمان داد نیروئی برگزیده برای حمله به اردوی بنی اسرائیل آماده شود .

دوهزار سوار زبده بااسلحه‌ای عالی و اسبان گرانبها و تندرو ، همه جوان وجنگجو... این دوهزارنفر به چهاردسته تقسیم شدند وبرای‌هر دسته فرمانده‌ی زبردست معین گردید و هنگام غروب آفتاب فرمان حرکت داده شد .

عبریان بکارخود سرگرم‌بودند . مقداری ازلوازم خود رابسته ودر گوشه‌ای گذاشته‌بودند که‌فردا یادوروز بعد حرکت کنند .

شب هنگام اردوآرام بود . آسیموس ویوشع درخدمت موسی نشسته وبسخنان‌اوتوجه داشتند . عده‌ای از بزرگان وشیوخ وفرماندهان نیز حاضر بودند و (موسی) سخن میگفت ودرباره مسائل شرعی استدلال مینمود و میکوشید آنهارا طوری آگاه ودانا کند که برای‌سرپرستی‌قوم بعدازخودش آماده باشند .

درچادرچند شمع میسوخت . یك‌مشعل نیزمقابل چادرروی چوب زده بودند ولی روغن کاسه‌مشتعل روبا‌تمام بود ...آتشی در گوشه چادرمیسوخت وروی‌آن ظرف مسین‌غذای (موسی) میجوشید و صدای دلنشینی داشت ... ناگهان(موسی) رشته‌سخن‌را برید. ابروان‌را درهم کشید. سررا پائین‌آورد وبعد‌بطرف‌آتش گوشه‌چادر نگریست. باشعله‌های آن‌خیره‌شد هیچکس علت سکوت ناگهانی(موسی) رانفهمید .

(یوشع) به (آسیموس) و (آسیموس) بدیگران نگریست. به‌صورت (موسی) خیره شدند ودیدند که قطرات درشت عرق روی پیشانی او ظاهر

شده وحالش منقلب گردیده است . جشمانش حالت دیگری یافته وخطوط سیمای منوراوازنگرانی عمیقی حکایت میکند . (یوشع) که بیش ازهرکس دیگربه(موسی) نزدیك بود به (العازار) اشاره‌ای کرد وباو فهمانید که حال (موسی) راتفحص کند .

(العازار) از جای برخاست ... پیش‌رفت ودست عم خودراگرفت‌وبا مهربانی پرسید :

ـ چه‌شده؟ چرا.! این عرق روی‌پیشانی‌چیست ؟

همه نگران بودندواحساس میکردند که(موسی) بیمار ویادچارانقلاب روحی شده ..

(موسی) چشم از شعله‌های‌آتش برگرفت وغفلتا باصدائی رسا به (یوشع) و (آسیموس) که درمیان قوم شجاعترین و جنگنده‌ترین افراد بودند گفت :

ـ چرا نشسته‌اید .. نمی‌بینید که (عراد) با چند هزار سوار نزدیك میشود . . او قصد حمله دارد . . میخواهد باردوی ما شبیخون بزند و بیگناهان را بقتل برساند . . (موسی) با انگشت شعله‌های آتش را نشان میداد . . . و چون (یوشع) و (آسیموس) و بعد ازآندو دیگران بطرف آتش نگریستند همه‌درکمال تعجب دیدند. . . آنچه‌را که پیمبرخدا درآتش‌میدید..اوه.. عجیب است..عده‌ای‌سوارودرپیشاپیش آنها مردی باالباس عالی وشمشیرمرصع و کلاه‌خودی که چهارابلق برآن قرارداشت وبدست باد دراهتزاز بود .

(یوشع) بطرف (موسی) جست وگفت :

ـ اینها کجامیآیند. بطرف اردوی‌ما

(موسی) جواب‌داد :

ـ آری . برخیزید دفاع کنید. ملائك و کروبیان نگران‌حال ماهستند. دربالای اردوپروازمیکنند وهم آنهامراآگاهی‌دادند(عراد) نزدیك‌میشود . برخیزید تادیرنشده دفاع کنید.

دیگرتوقف جایزنبود. (یوشع) و(آسیموس)ازجای برجستندوبسرعت ازچادربیرون رفتند.آسیموس بدرون‌چادرخویش دوید.. لباس رزم پوشید. وبدخترش گفت :

- شیپوررا بصدادرآور.. اهل اردورا آگاه کن .زودباش..

دخترش دوید.وشیپوری را که برای همین منظور بود برداشت ودرمقابل چادر بدهان نهاد ودر آن دمید.

صدات شیپورسکوت شامگاهی اردورا شکست . ازجانب دیگر بانك طبل وحشت برخاست . این طبل دراختیار نگهبانان اردو بود وهر گاه احساس خطرمیکردند چوب‌دست رابر آن میزدند وباصدای رسائی که داشت مردم را مطلع مینمودند .

جنب وجوش آغاز شد . . همه از چادرها بیرون ریختند . . . آنها که اسلحه داشتند به بستن کمر وآویختن شمشیر و گذاشتن کلاه خود-های آهنی پرداختند . . . و زنان و اطفال و سالخوردگان گرد هم جمع شدند . پرده چادرها را انداختند و ریسمان آنرا بستند که کسی نتواند وارد شود .

غافل ازاینکه وقتی دشمن چیره شد بهیچ چیز اعتنا نمیکند وپرده آویخته چادرمانع ورود او نمیشود .

(یوشع) یکدسته ازمردان رابرداشت وباسرعت بطرف تپه‌ای که درشمال اردوقرارداشت دوید. ازپائین همان تپه راهی که به کنعان میرفت میگذشت وآن کشورراه دیگری مگرهمان نداشت .

ولی همانطور که گفتیم (عراد) سواران خود را به چهار دسته منقسم نموده ودستور داده بود که هردسته بفرماندهی ازیکنفر از یکطرف حمله کنند. هر چهارسوی اردو درمعرض خطر قرار داشت.(آسیموس) هم جمعی ازجوانان دلاور راگردآورد و بسوی کوه دوید . . . در تاریکی شب از میان چادرها گذشتند وازپستی وبلندی عبور نمودند و خود را بدامنه کوه (هور) رسانیدند وتقریباً دوهزارقدم آنطرفتر درشکاف کوه کمین کردند...

- قریب یکربع ساعت قبل هنوز ازدشمن اثری دیده نمیشد... نگهبانان میگفتند: تعداد زیادی مشعل دیدیم که بسوی‌اردودرحرکت است .. حدس زدیم که عده‌ای سوار مشعلدار باینطرف میآیندوچون نزدیك آن تپه‌رسیدند مشعلها خاموش شدویك‌یك ازنظرناپدید گردیدند شاید درپشت تپه باشند ..

اتفاقاً این همان تپه‌ای بود که (یوشع) ویارانش روی آن کمین کرده

ومهیای دفاع بودند .. معلوم نبود چه میشود . . .

اما بزودی همه چیز آشکار گردید. ..وناگهان فریاد وحشتناك سواران مهاجم برخاست وحمله آغاز شد . . .

یکدسته ازچهار قسمت سواران (عراد) بگمان اینکه هنوز با اردو فاصله‌ای دارند از زیر تپه میگذشتند . . مشعلها راخاموش کرده و بقلاب زین اسب آویخته بودند که در تاریکی شب دیده نشوند اما یوشع آنها را دید وصدای سم اسبان ایشان را شنید وازجا جست .. مثل شیر راه را بر سواران گرفت ودرحالیکه شمشیرش را بدور سر میچرخانید فریاد کشید و گفت:

ـ ای تیره بختان کجا میروید... بایستید که دلاوران عبری.درانتظار شما هستند.. جنگ در گرفت. .جنگی سخت وخونین، غوغائی عظیم بپاشد...

(آسیموس) که سرداری جنگ آزموده وشجاع ومردی باتجربه بود خوب میدانست که دشمن تمام قوای خود را دریك جهت حرکت نداده و مسلماً قسمتی ازآنرا ذخیره نموده و یا دریك خط دیگر بحمله واداشته است.

مردان او میخواستند بکمك (یوشع) و یاران او بروند ولی (آسیموس) میگفت.

ـ صبر کنید سهمی ماجدا است وباپای خود باینجامیآیند ....

او حق داشت زیرا موقعی که جنگ میان (یوشع) ودسته اول سواران بمنتها درجه شدت رسیده بود یکدسته دیگرازدامنه کوه گذشته ومیخواستند ازسمت مشرق به اردو حمله ور شوند وتاآنها سر گرم جنگ هستند دست به نهب وغارت بزنند وهرچه هست بر گیرند و بروند ...

این دسته درست از مقابل صخره‌ای که مردان (آسیموس) در پشت آن وشکاف کوه کمین نموده بودند گذشتند و چون راه باریك و کوهستانی و پرتگاه بود ناچار بستون یك پشت سر هم میرفتند که مبادا اسبها بهم تنه بزنند وپرت شوند ...

وقتی درست بمیانه راه رسیدند ناگهان آسیموس فرمان حمله صادر کرد وخودپیشاپیش دیگران شمشیر بدست از کمین گاه خارج گردیدو بطرف سواران هجوم برد...

(عبریان) قبلا مقداری سنگ جمع آوری کرده بودند وبا همین اسلحه، طبیعی سواران را میزدند واز پرتگاه پائین میانداختند... عمق آن شکاف آنقدرها زیاد نبودولی اکثرا در زیر فشار بدن اسب میمردند وبقیه طوری دست وپاشکسته ومجروح میشدند که یارای جنبیدن نداشتندو همانجا ناله کنان باقی میماندند.

زدوخورد دراین نقطه نیز بالا گرفت و چون سنگها تمام شد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدوسواران که جائی تنگ وخطرناك داشتند بخوبی پیاده‌های عبری نمیتوانستند ازخود دفاع کنندوخیلی زود از پای درمیآمدند ویا درشکاف دره سر نگون میشدندو جان می سپردند ....

یکساعت بعد تعداد زیادی ازدسته دوم هلاك شدند وبقیه فرار کردند اماهمانطوری که گفته شد (عراد) چهاردسته فراهم نموده بودودراین گیرودار دسته‌های سوم وچهارم از دوسمت دیگر باردو تاختند ومردم بلادفاع را از دم شمشیر گذرانیدند ومقداری زیاد غنیمت گرفتند. فریاد از داخل اردو بلند شد . زنها جیغ میکشیدند و کمك میخواستند .. کودکان بی پدر ومادر زیر دست وپای اسبان مهاجمین میگریستند وغوغائی عجیب وغلغله‌ای غریب بوجود میآوردند ...

سواران (عراد) نیز فریاد میکشیدند وبهرسوی روی میآوردند ، عمداً هیاهو ایجاد مینمودند که مدافعین متوحش و گریزان شوند و میدان برای ایشان خالی بماند ...

از (موسی) جز دعا کردن کاری برنمیآمد .. اونه اهل جنگ وقتال بودونه باخونریزی و کشت و کشتارمیانه خوبی داشت. تنها کاری که [او] میتوانست انجام دهد، این بود که برای عبریان دعا کندو استغاثه نماید..

در چادر مخصوص خویش دستها را بسوی آسمان گرفته بود وچهره اشك آلودش نشان میداد که تاچه حدواندازه غمین واندوهگین است. در چنین حالتی از درگاه خداوند جل جلاله طلب مساعدت ومعاونت داشت و میخواست که خدایش توجهی مبذول دارد ودشمنان بنی اسرائیل بدون اینکه آسیبی کلی بتوانند وارد آورند، راه دیار خویش بگیرند وبروند . . ولی

حکم تقدیر با هیچ تدبیری تغییر پذیر نبود . . .

(العاذار) و (کالوب) باشمشیرهای آخته ازخیمه‌مجمع وچادرمخصوص (موسی) دفاع میکردند وچون دوشیر درنده هر حمله‌ای رادفع‌مینمودند واجازه نمیدادند کسی قدم پیش بگذارد.

(العاذر) مقابل خیمه مجمع ایستاده بود . یکبار عده‌ای از سواران مهاجم بآنسوی تاختند وچون میدانستند درآن خیمه‌ثروت ومال منال هست باین امید شمشیرهای خون‌آلوده را از غلاف کشیدند که غنائمی بچنگ آورند وآنچه هست بربایند و بنفع سلطان خویش ببرنـد ولی (العاذار) تنها باآن جمع‌درآویخت وچنان مردانه جنگید که درلحظات اول نیمی از آنها را بشکست وبقیه را پراکنده ساخت.

چند مرتبه به‌آن خیمه هجوم بردندوهردفعه اوچون شیر ازآنجادفاع کرد ویك تنه جمعی را بقتل رسانیدند . . .

(کالوب) هم روی علاقه‌ای که بـه شخص (موسی) داشت از مقابل چادر او بهیچ جای دیگر نمیرفت. زن‌وفرزندان خویش رارها کرده و بی دفاع گذاشته بود ولی از ولینعمت ورهنمای بزرگ قوم تا سرحد جان حمایت میکرد وشمشیر میزد وباینسوی وآنسوی میدوید . . .

(عراد) که میدانست‌همه‌عبریان چون پروانه گرد شمع وجود(موسی) گرد آمده‌اند. درآغاز یورش دستور داد وجمعی رانیز مامور نمود که بهر ترتیب امکان پذیر باشد (موسی) را بقتل برسانند تا همیشه بنی‌اسرائیل بی‌سر پرست ورهنما مانده وخطر ورودآنها به سرزمین کنعان وتوابع‌آن رفع شود . . .

برای‌اجرای این فرمان چندین‌سوار دلیراز شجاعترین مردان(عراد) به چادر او تاختند وکوشیدند که‌شاید ازیکطرف خیمه رابدرند و وارد شوند وبر گزیده‌خداوند وآئینه تمام نمای حق‌وحقیقت‌راقطعه‌قطعه کنند...

(کالوب) از جان گذشته که انتظار چنین حمله را داشت مردانه را را برایشان گرفت و با شمشیرآخته یك تنه به‌آنهـا حمله ور شد و هر یك راکه نزدیك مشاهده نمود از پای درآورد وبروی در انداخت وغرقه خون کرد .

شمشیر (کالوب) بهرجای میرسید ، می‌درید و پائین و بالا میرفت وسحرگاه که دشمنان بازگشتند و هوا روشن شد همه بحیرت فرو رفتندو انگشت بدیدان گزبدند که (کالوب) باکدام قدرت بازوآن جمع را کشته است .

بالاخره‌آن شب وحشت انگیزسپری شد و شیپور بازگشت بصدا در آمد و مهاجمین باآنچه که به غنیمت گرفته بودند بطرف سرزمین خود حرکت کردند و اردوی بنی‌اسرائیل را درآشفتگی وآشوب و عزا باقی گذاشتند . خسارت زیاد و مقتولین و مجروحین بیشمار بودند . بفرمان (موسی) کشته شدگان راباعزت‌وحرمت‌جمع آوری کردند وباتشریفات‌مذهبی بخاك سپردند . . اجساد خصم را نیز در گوشه‌ای‌رویهم انباشتندودرخاك پنهان نمودند .

بزودی آرامش به‌اردوی بنی‌اسرائیل بازگشت ولی اکثر خانواده‌ها عزاداروغمزده‌بودند .

یکروز که همه‌بزرگان وشیوخ قوم در چادر مجمع حضورداشتند و سخنان موسی‌را بگوش‌جان می‌شنیدندصحبت ازحمله‌سواران (عراد) بمیان کشیده‌شد و(موسی) پرسید :

ـ عقیده عمومی دراین‌بارچیست .؟

یوشع و کالوب ازیکطرف ، العاذار وآسیموس ازسمت دیگریکدل ویکصدا گفتند :

ـ آنچه بود گذشت . . فراموش باید کرد . . . یك‌حادثه طبیعی بوده همیشه و در همه جای دنیا به دشمن شبیخون میزنند . . و غنائمی میگیرد و میرود . . .

(موسی) لبخندی برلب آورد و مجدداً سؤال کرد :

ـ آیا عقیده مردم همین‌است که شمابرای دل من‌میگوئید.؟

(العاذار) پاسخ داد :

ـ غیرازاین‌چیزی نیست .

(موسی) گفت :

ـ نه. من‌خوب‌میدانم که درباره حادثه آنشب چه‌سخنها که گفته میشود وچه‌فتنه‌ها که‌انگیخته میگردد . بروید بروید وباچشم‌خود ببینید وباگوش

خویشتن بشنوید که هم اکنون درمیدان سوم اردو در باره من وواقعه الم انگیز آن شب چه گفته وچه شنیده میشود .

(کالوب) متعجبانه پرسید :

ـ چه میگویند .

(موسی) اظهار داشت :

ـ هم اکنون درمیدان روبروی دروازه خیمه من عده‌ای گرد آمده‌اند چند نفر از دشمنان قدیمی وهمیشگی شریعت ما درمیان ایشان پراکنده شده‌اند و مردم را به شورش و بلوا تحریك مینمایند . عده‌ای درجیب و کیسه خود سنك پنهان کرده‌اند که تامرا ببینند سرم را بکوبند وخونم را بریزند و بعقیده خویش گناهکاری چون من را از قید حیات آسوده کنند.

(آسیموس) و (یوشع) که میدانستند پیشگوئی (موسی) با حقیقت وفق میدهد وهیچگاه خلاف گفته های او پیش نمیآید، آهسته ازدرخیمه خارج شدند و بآنسوی شتافتند .

هردو نفر باسرعت از خیابان های اردو میگذشتند. گاهی این وزمانی دیگری پیش میافتاد ودرهرحال باهم صحبت میکردند واز بی‌وفائی وسست عهدی مردم سخن میگفتند واظهار تاسف مینمودند .

درنزدیکی میدان (یوشع) جلو افتاد و (آسیموس) ازعقب بدنبال او میرفت . ناگهان صدای (آسیموس) قطع شد ودرپی آن فریادش برخاست که گفت :

ـ آه ... چه میکنید ... مغزم را متلاشی کردید ... این چکاری است. یعنی چه . .

(یوشع) بشتاب بازگشت ودرنهایت تعجب مشاهده نمود که عده‌ای کثیر اطراف آسیموس را گرفته‌اند وباچوب وسنك اورا بشدت هرچه تمامتر میزنند وسرودستش راخونین کرده‌اند .

سردار بزرك مصری که باایمان و اعتقاد راسخ بدنبال (موسی) راه افتاد وترك یار ودیار کرده بود بااینکه شمشیر داشت وبآسانی میتوانست ازخود دفاع کند تنها به گفتن همان جملات اعتراض آمیز اکتفامینمود درصدد تلافی درنمیآیند .

سرش راشکسته بودند. خون ازشکاف پیشانیش روی چهره ولبانش می-

ریخت وهنوزهم باچوب اورا میزدند .

(یوشع) معترضانه پیش دوید و خود را در روی دوست وفادارش انداخت و گفت :

- ای مردم بی انصاف چرا اورا میزنید . این مرد ناجی وپیشوای شما است .

بگفتن این دوجمله انتظار میرفت که آنها دست ازتعرض بکشند و (آسیموس) رابحال خودبگذارند وسر کارخویش گیرند لیکن حیرت یوشع صدچندان شد وقتی اولین چوب دست باقدرت هرچه تمامتر بالارفت وروی سر خودش فرود آمد .

یکنفر بانك بر آورد و گفت :

- (یوشع)راهم بزنید. اینهاهستند که ازموسی حمایت میکنند. اگر این عده نبودند ، (موسی) رامیکشتیم وازقید اینهمه تکالیف شاق مذهبی آسوده میشدیم . بزنید، رحم نکنید .

سنگها زدند. چوبها فرودآوردند ولی (یوشع) باصبر وبردباری قابل تحسین همه جا خودش را سپر بلای (آسیموس) میکرد و نمیگذاشت اورا بزنند .

(آسیموس) همهمین منظوررا داشت ومیکوشید تاخودش راهدف چوب دستها قراردهد وکاری کند که اورا بزنندواز کشتن (یوشع) خودداری نمایند دریك چنین حالتی هردونفر کتك میخوردند واندك اندك تاب وتوان راازدست میدادند ودرخون خود غرق میشدند.

(موسی) هنوزصحبت میکرد که ناگهان بگوشه ای ازخیمه نگریست ، درمیان حاضران نگاهش را درجستجوی دو گمشده باینسوی وآنسوی کشانید وغفلتا گفت :

- (کالوب) . (العاذار) . عجله کنید (یوشع) و (آسیموس) رفته اند بروید وآندونفررا که بیهوش وغرقه بخون شده اند نجات دهید ، وقت میگذرد . فرصت ازدست میرود ، نباید این دویاروفادارمن هلاك شوند: آخیر سزاوار نیست .

(کالوب) و (العاذار) از جلو و جمعی دیگر از جوانان متعصب از

عقب آنها بطرف میدان حرکت کردند وچند دقیقه بعد بهمان نقطه‌رسیدند که (آسیموس) و (یوشع) درخون خود غوطه میخوردند و بیهوش افتاده بودند .

(العاذار) جمعیت را شکافت وجلورفت . (کالوب) هم‌شمشیر کشیدو ومقابل ایستادو گفت ·

هر کس دستش بالا برود ... آن دست را از کتف‌ساقط‌میکنم ... چرا این دو بیگناه را باین حال انداخته اید . از خشم خدا هراس ندارید ..

یکنفر فریاد کشیدو گفت :

- خدای (موسی) هم مثل خودش از (عراد) و سواران او وحشت دارد . . . اگر خدای (موسی) از(عراد) نمی‌ترسد چرا باید اجازه‌دهد که بما شبیخون بزنندو زنان و کودکان بی دفاع را باین فلاکت دچار نمایند ..

(کالوب) بسوی گوینده این جملات پرخاش کردو گفت :

- ای بدبخت دهانت راببند وکفر نگو که کفرانه گناهان تو احمق گریبان دیگران رامی گیرد.. ساکت باش.

دیگران مثل اینکه انتظار چنین اعتراضی را داشتند فریاد کشیدند وگفتند :

- «موسی) بما خیانت کرده . . . او باید مجازات شود ... او ازملك (عراد) رشوه گرفته که مارا هلاك کند .. از این زندگی سیر شده‌ایم ..

دسته‌ای دیگر فریادمیکردند :

- ما باکسی جنك نداریم.. موسی وخدائی که‌از اوصحبت‌میکنندخودشان بجنك (عراد) بروند وپس از اینکه اوراشکست‌دادند غنائم گرفته‌شده را مسترد نمایند وبه‌خانواده هاباز گردانند ..

دراین گیرودار (العاذار) وآن دسته جوانان شمشیرزن که‌همراه او آمده‌وهمه ازآل عمران بودند(یوشع) وآسیموس)را نجات داده و بدوش گرفتندو بسوی خیمه (موسی) بردند ..

وقتی (موسی) آندورا مشاهده کرد، دیدگانش غرق اشك‌شدوبسیار

بخودفشار آورد که از ریختن سرشك خودداری کند ودرحالی که بغض گلویش رامیفشرد گفت :

- طبیب حاضر کنید . . زخمها مهلك نیست بزودی بهبود خواهند یافت ولی چرا بایدقوم من تااین درجه بی‌رحم باشند .. جای نهایت‌افسوس است که ..

(موسی)سکوت کردو بسوی دیگرچادررفت تاازفروریختن‌اشك‌ممانعت بعمل آورد .

تاآمدن طبیب شیوخ و بزرگان‌دست بکار شدندوزخمهارا شستند و آب گرم فراهم کردندووسائل‌معالجه رامهیا نمودند ..

لیکن کار بهمین جاخاتمه نمیافت .. هنوز کالوب گرفتار مردم بودوآنها که از سخنان نیشدار(کالوب) بیشترخشمگین‌شده بودندمیخواستند اورا نیز بضرب چوب وسنك از پای‌در آورند .

مرد کوتاه قدشکم گنده‌ای که لباسی از پشم شتر برنك قهوه‌ای بتن داشت ، پیش آمد وپشت به‌«کالوب» کردوخطاب بحاضران گفت:

- چرا ایستاده‌اید . ؟ باید منبع این آشوبها راازین ببرد . . کانون بلا در خیمه «موسی» است . . او را بکشید که همه راحت شوند .. بیائید برای کشتن او برویم .. اگر خدایش جرأت دارد راه را برمامیگیرد ..

(کالوب) میخواست باشمشیر ازموسی دفاع کند اماپشیمان‌شد وخود راعقب کشیدزیرا خوب‌میدانست که‌خداوندقهار بنده برگزیده‌اش رادر کنف حمایت‌میگیرد و از هرگونه گزند وآسیب در امان نگهمیدارد .

(کالوب) شمشیردر نیام گذاشت‌وخود راعقب کشید ..سیل جمعیت بحرکت در آمد.عده‌ای مأمور تحریك‌وتشجیع دیگران بودندو گوئی ازجانب ابلیس وظیفه‌ای را بعهده گرفته و مردان و زنان را به کشتن موسی بر میانگیختند ..

هر چه جلوتر میرفتند برجمعیت افزوده میشد . خشم وغضب عمومی افزایش میافت ودشنامها کیك‌تر و تهدیدها وحشت انگیزتر میگردید.

«کالوب» از راه دیگر خود را به خیمه « موسی» رسانید ...

موقعی وارد شد که «یوشع» و «آسیموس» تازه بهوش آمده و دیده گشوده بودند.

طبیب در یکطرف و (موسی) درطرف دیگر نشسته و دیگر بزرگان بنی اسرائیل برپای ایستاده بودند.

کالوب گفت:

- موسی بگریز که جمعی احمق پرخاشجوی برای کشتن تو باینطرف میآیند و با خیمه‌ات فاصله چندان ندارند. عجله کن..

دیگر شنوگان متوحش شدند.. یکی دو نفر آهسته از پشت صف حاضران گریختند و رفتند و بقیه نیز از فرار شرم داشتند و خجالت میکشیدند که موسی را تنها بگذارند و بروند و گرنه میرفتند..

تنها کسی که هیچ متوحش نگردید و ابداً آثار و علائم ترس در چهره‌اش هویدا نشد خود (موسی) بود که تبسمی مردانه کرد و سر را بآسمان گرفت و گفت.

- الهی بر آنها خشم نگیر. پروردگارا اینها نادان و نابخردند و اگر غیر از این بود به پیامبر و راهنما چه حاجت داشتند.. گناه و خطای ایشان را ببخشای و دلهای آنها را بنور ایمان روشن کن..

کالوب پای خود را از شدت غضب برزمین کوفت و گفت.

- عجب است.. ای موسی.. آنها برای قتل تو می‌آیند و تو دعای خیر باستقبال این آدمکشان میفرستی. از خداوند استغاثه کن که آتشی فرستد و هستی آنها را بسوزاند و همه را از شر وجودشان آسوده کند هرچه فتنه و آشوب برپا میشود از همین عده چندصد نفر است..

موسی تبسم کرد و جواب داد:

- ای کالوب وقتی میتوانیم دعای خیر کنیم چرا نفرین نمائیم تو میگوئی برای آنها بلا بخواهم حالا که خداوند دعای مرا مستجاب میکند چرا دعای خیر نکنم..

شاید این جمع پرخاشجوی از نیکان شوند و در ردیف دین داران بزرگ درآیند.. نه.. این را بدان که جزای بدی بدی نیست بلکه نیکی است. اگر کسی بتو بد کرد تو بدی نکن. در اینصورت میان تو و او چه فرقی میتوان گذاشت چون

هردو نفر بد کرده‌اید. اگر او بد کرد تو نیکی کردی بیقین روزی از کرده پشیمان واز تو شرمند میشود و..

موسی هنوز کالوب را نصیحت میکرد.. سخنان او چنان مؤثر واقع شده بود که همه با شوق میگریستند.. صفای قلب وعظمت روح موسی را میستودند و گفتار گوهربار اورا آویزه گوش خویش میکردند که صدای هیاهو از خارج شنیده ورشته کلام موسی بریده شد..

چادر موسی محافظ و نگهبان نداشت مخصوصاً هنگام روز هر کس اراده میکرد میتوانست وارد شود وحتی برسفره او بنشیند و باوی محاوره ومشاوره کند.. روی این سابقه مهاجمین بی پروا پیش تاختند وعده‌ای که تعجیلی بیشتر داشتند واز دور بطرف موسی سنك انداختند وفریاد کنان گفتند.

ـ ای «موسی» آمده‌ایم که تو را بکشیم.. تو ما را به «عراد» فروخته‌ای... تو ما را باین نقطه کشانیدی که هلاك کنی.. عمرت بآخر رسیده وصیت کن.

یکی ازسنگها ببازوی (موسی) اصابت کرد وروی سینه (یوشع) که خوابیده بود افتاد. (یوشع) باآن حال وخیم میخواست برخیزد که آز ولینعمت خویش دفاع کند (آسیموس) و کالوب والعاذار نیز همین رخصت را از او میخواستند اما (موسی) کسی نبود که بریختن خون رضایت دهد. اومرك خودرا می پذیرفت لیکن هرگز فرمان قتل کسی را صادر نمیکرد.

(کالوب) گفت:

بس چه باید کرد.. می بینی.. هم اکنون آنها وارد میشوند و خون مارا میریزند.

موسی چیزی نگفت.. سررا پائین انداخت وسکوت کرد..

دو نفر که گویا محرکین اصلی واقع بودند پیروزمندانه وارد شدند و چون در آستانه خیمه قرار گرفتند خطاب به موسی گفتند:

ـ ساعت مرگت رسیده و..

اما فرصت پایان داد سخنان خود را نیافتند.. یکی از آنها فریادی وحشتناك کشید و دستها را گشود و دیگری را میان آغوش خود گرفت..

عجیب است.. اورا چه میشود..؟

هیچکس نمی‌فهمید. تنها چیزی که معلوم میشد این بود که او فریاد میکند ودور خود میچرخد و بطرف بیرون چادر میدود ..

دومی بزحمت خودرا ازمیان بازوان رفق خود بیرون کشید ولی او هم بنوبه‌خود فریادی جگرخراش کشیدو گفت.

ـ آه ای مرا مار گزید .. مار در لباس من است .. زیرقبای من بمن نزدیك نشوید ..

اولی بمحض اینکه جلوی جمعیت بیرون خیمه رسید مثل درختی که ازبن قطع شود بزمین افتاد و آنا سیاه شدو جان سپردودومی لحظه‌ای بعد باو پیوست ودر کنار وی غلطید..

ماری سیاه از لباس آن یکی خارج شد و بطرف مردم پرید ..

هنوز کسانیکه مارهای سیاه را دیدند برای فرار آماده نشده بودند که غلغله‌ای عجیب در گرفت وفریاد مار.. مار. مار ازهر طرف بلند شد..

غوغا خیلی سریع توسعه یافت .. همه جای آن حدود را فرا گرفت ودسته‌ای مارسیاه ازهرسوی بطرف جمعیتی که جهت کشتن (موسی) آمده بودند حمله ورشده وعده‌ای را گزیدند واز پای در آوردند. معلوم نبود مارها چگونه وچه موقع بارد و وارد شده وچسان تا آنجا آمده بودند که کسی متوجه نگردیده و اطلاعی نداده بود.. تعداد مار گزیدگان که ازشدت درد فریاد میکشیدند و یك یك جان میسپردند کم نبود .. هر لحظه چند نفر بر آن جمع افزوده میشد و بقیه که این منظره رامیدیدند ازهرطرف میگریختند وچون راه‌را مسدود میدیدند بسوی چادر (موسی) که از حمله مارهای سیاه درامان بودند پناه میبردند ...

چند نفری که باموسی خصومت ذاتی داشتند ومحرك دیگران محسوب می‌شدند خیلی زودفهمیدند که این آثارخشم الهی است هیچکس قدرت رفع بلای آسمانی راندارد مگر (موسی) که دست بدعا بلند کند ودعایش مورداجابت حق جل جلاله قرار گیرد..

همه آنها بطرف چادردویدند ودر آستانه آن خودرا روی دست و پای (موسی) افکندند و گریه کنان خواستند که دعا کند.. دعای خیر..

اما محرك اصلی آنها بودند.. آنها دیگران را برانگیخته و بسا آنجا

کشیده و بدشنام گوئی واداشته بودند .. درمقابل عدل الهی هیچ گناهکاری بخشیده نمیشود وهیچ گناهی مورد عذاب قرار نمیگیرد..

درهمان حالت که میگریستند ومینالیدند وعذر گناه مـی خواستند و بدست وپای رهبر عالیشأن خویش بوسه میزدند مارهای سیاه نزدیك شدند وهجوم آوردند ..

عجیب اینکه (موسی) مثل کرم آنهارا میگرفت ودورمیانداخت..اما دیگران بمحض اینکه دست پیش میبردند دندان زهرآگین یکی ازهمان مارها به بدنشان آشنا میشد، فریادی جگرخراش میکشیدند وروی زمین میافتادند و دقیقه ای بعد درنهایت سختی وعذاب جان میدادند ..

(موسی) آثاروعلائم خشم الهی را باوضوح کـامل میدید.. برای او هیچ رازی پنهان وپوشیده نبود .. فرشتگان عذاب را میدید که درفضای بالای اردو پروازمیکنند ..

آثاررحمت وبخشایش الهی رامشاهده میکرد که ازاردوی بنی اسرائیل دورشده .. ستون دود که همیشه راهنما ورهبرعبریان درسفرها بود محو و ناپدید گردیده بود .. وبجای آن مارهای سیاه .. مارهای گزنده و خطرناك همه جا پراکنده شده وبدکاران را میگزیدند و بدیارعدم رهسپار میکردند.

(موسی) حال عجیبی داشت .. برای موجودی مثل اومرك دوست ودشمن فرقی نداشت .. برای هرجانداروعاقلی ، هرانسانی که امکان تـربیت داشت اندوهگین ودرمرك اومتاثرمیشد ..

حتی آنکس که ببازوی اوسنك زد ، دچارحمله مارشد وپیش پای موسی افتاد، چهره اش سیاه ودیدگانش گشاد گردیده بود .. بزحمت نفس میکشید وبرای نجات دست بسوی (موسی) درازکرده بود وطلب مساعدت داشت .. هنوز بازوی (موسی) ازضربت سنگی که اوانداخته بود دردمیکرد.. بااینحال پیامبر خدا نشست ، بادیدگان اشکبارسرش را برزانو گرفت ، بـا همـان بازوی متألم ودردناك پیشانیش رانوازش نمود وسر بسوی آسمان بلند کرد وازته دل نالید ودعا کرد ..

میدانست که اونجات نمی یابد .. مرگش حتمی بود ولی برای او دعا کرد که شاید خداوند گناهانش راببخشد ودرآن جهان با(هرون) برادرخویش

قرین ومصاحبش گرداند ..

(آسیموس) شتابان خودرا به (موسی) رسانیدودامن اورا گرفت و گفت:

ـ ای (موسی) کاری بکن .. مارها زیادشده‌اند وهرچه بیشتر میکشیم بیشتر مردم‌را ازپای درمیآورند ..

(موسی) برخاست .. ازمیان اجساد بیشماری که اینجاوآنجا افتاده بود گذشت ، بدرون چادر مجمع رفت . مقابل مذبح زانوزد، شمعهارا افروخت وبدعا مشغول شد ..

چنددقیقه بعد فرشته‌ای نازل شد و به (موسی) خطاب کردو گفت :

ـ ای (موسی) خدایت درود میفرستد ومیفرماید این عذابی بودبرای بدکاران تا بدانند که درپیشگاه عدل خداوند هیچ گناهی بدون جزا نمیماند و هیچ نیکی بی سزا نیست .

این حادثه‌ای بود برای عبرت آیندگان واکنون بمنظوردفع این بلای عظیم ماری ازطلا تعبیه کن وبرعصای خودنصب نما وبه بلندترین نقطه وسط اردوفرو کن ...

فرشته ناپدید شد و (موسی) فوراً برخاست و شتابان بطرف چادر یکی از صنعت‌گران دوید و او را که در وضعی وخیم بسر میبرد و از بیم روبرو شدن با مارها جرأت خروج نداشت با خود به خیمه مجمع آورد ...

آنجاماری ازطلاساختند وبرچوبدست موسی نصب کردند و(موسی) شخصاً چوب را برتپه کوچکی که تقریباً وسط اردو قرارداشت برد و برسینه خاك فرو کرد ...

ساعتی بعدمارهاپراکنده گردیدند وهریك بجانبی رفتندودردشت پهناور ازنظر ناپدیدشدندو باین ترتیب یکبارديگر آرامش وسکون برقرار شد، اعتقاد وایمان بخداوقدرت بیکران اوقوت یافت اماهنوز کارها خاتمه نیافته ووظیفه (موسی) انجام‌نپذیرفته بود .

آخرین فتنه

سال چهلم مهاجرت آغاز میشد، سرگردانی چهل ساله بنی اسرائیل نیز در همین سال خاتمه مییافت .

سلاطین بزرگی که ارض مقدس را تحت اختیار داشتند یك یك بجان هم میافتادند و یکدیگر را میکشتند و از بین میرفتند و (بنی اسرائیل) بدون اینکه جنگی مهم کرده باشند راه را برای رسیدن به مقصود هموار مشاهده می نمودند ...

موسی نیز احساس میکرد که وظیفه اش خاتمه یافته اوضاع آرام شده مردم بتکالیف مذهبی خود آشنا شده اند و دیگر مثل سابق مزاحمت ایجاد نمیکنند و فریب نمیخورند و فتنه ایجاد نمینمایند .

سالها رنج و زحمت بنده برگزیده خداوند را پیر و خسته کرده بود ه احتیاج به استراحت و آرامش داشت ولی خود (موسی) نیز حق نداشت بارض مقدس قدم بگذارد .

خداوند نسلی را نفرین کرده بود و از آن نسل جز چند نفر انگشت شمار کسی دیگر زنده نمانده بود ... همه در راه مرده و در سینه خاك منزل گرفته بودند ..

(موسی) العاذار را خوانده و باو گفت :

فرزند .. چهلمین سال هجرت ما از مصر آغاز میشود .. و بر ما است که برای آخرین مرتبه بنی اسرائیل را شماره کنیم .. بیست سال قبل اینکار را کردیم .. در آن موقع پدرت زنده بود و روش بسیار خوبی برای شمارش اتخاذ نمود و تو نیز همانکار را بکن ... یعنی خانواده ها را جدا جدا بشمار ..

العاذار چنین کرد و پس از چند هفته نتیجه احصائیه را نزد موسی برد و گفت :

- جمعا بنی اسرائیل ٦٠١٧٠٠ نفر هستند ... در این احصائیه زنان و کودکان و مردان کمتر از بیست سال و بزرگتر از پنجاه سال

بحساب نیامده وشماره نشده‌اند . . ششصد ویکهزار و هفتصد نفر مرد جنگی داریم ..

(موسی) نفسی براحتی کشید ... خوشحال و شادمان شد زیرا میدید که بااینهمه رنج ومشقت ... با وجود همه مشکلات وسختی‌ها .. بااینکه در هرعصیان عده‌ای عرصه‌هلاک‌میشدند بازهم بنی‌اسرائیل‌قوم‌بزرگی راتشکیل میدهند ودوطی این‌چهل‌سال‌چند برابر‌شده‌اند .

حالاموقع‌آن رسیده بود که ارض‌موعود ومقدس رابین‌خودتقسیم کنند در(مؤاب) خیمه‌هارا برافراشتند . اردو زدند وجمعی‌ازبزرگان قوم به‌قرعه کشی‌مشغول‌شدند .

سلطان (مؤاب) ازبنی‌اسرائیل وحشت داشت . از قدرت‌آنها بیمناك بود وخوب میدانست که تاب مقابله باآن‌قوم ندارد . عبریان همه‌جا پیروز وموفق پیش‌آمده‌بودند . (اموریان) باآن‌شوکت وحشمت شکست داده و تارومارا کنده‌ساخته واکنون قصد منازعه با(بالاق) سلطان(مؤاب)راداشتند. چه باید کرد ؟.

بالاق بچاره اندیشی مشغول شد . بابزرگان قوم خود مشاوره کرد ونقشه‌ها کشید .. وچون درها را ازهمه طرف بسته دید باین فکر فرورفت که بابنی‌اسرائیل همان رفتاری را پیش گیرد که با سلاطین کنعان و چتیان و (آمور) کردند . . یعنی آنها را باید بجان‌هم انداخت تاضعیف‌وناتوان شوند و از بین بروند . . این بهترین راهی بود که (بالاق) میتوانست نتیجه بگیرد .

ولی اینکار بزرك چگونه امکان پذیر بود .

(بالاق)خبرگزاران‌وجاسوسان بیشماردرداخل اردوی بنی‌اسرائیل‌فرستاد تانام بزرگان‌قوم‌را برای‌او بفرستند :

(بالاق) میخواست باارسال هدایاایشان‌راتحریك کند تابجان‌هم بیافتند وفتنه‌ای عجیب برپاشود .

یکی‌ازجاسوسان چون نزد بالاق رسید گفت :

ـ درمیان اردو بنی‌اسرائیل مردی هست که اورا بلعم پسرباعور مینامند .. این شخص اززهاد بزرك عبری است ونزد خدای‌آنهاچنان‌قدرو

منزلت وعزت وحرمت دارد که مستجاب الدعوه لقب گرفته وهرچه بخواهد و دعا کند بر آورده می شود .

جاسوس مذکور راست میگفت و (بلعم) براستی چنین قدرتی داشت. (بالاق) باندیشه فرورفت که اگر (بلعم) درحق بنی اسرائیل نفرین کند ، خداوند طومار هستی آن قوم را درهم می پیچد واساس قدرت واتحاد ایشان را متزلزل میکند .

برای انجام این مقصود رسولی با هدایای بسیار گرانبها نزد (بلعم) فرستاد و از او خواست تا شبی از شبهای عبادت درحق بنی اسرائیل نفرین کند. درخشندگی جواهرات وارزش هدایای (بالاق) چشم زاهد خداشناس را خیره کرد ودست به نفرین بلند کرد ولی هنوز سخنی نگفته بود که سروشی گفت :

- بلعم . خداوند قوم بنی اسرائیل را عزیز میدارد وهرگز نفرین نکن که خداوند مورد اجابت قرار نمی دهد.

بلعم باخجلت وسرافکندگی دستهارا فرود آورد وسررا بگریبان فرو برد همسرش که وضع اوراچنین دید پیش آمد و گفت :

- بچه میاندیشی .

(بلعم) جواب داد :

- باینکه باید این هدایارا به (بالاق) مسترد نمائیم .

همسرش که زن فتنه انگیز وحیله گری بود اظهار داشت :

- من کاری میکنم که هدایا از آن ما باشد و (بالاق) بازهم اشیاء گران قیمت جهت ما بفرستد .

همیشه بشرطماع زودتر ذلیل میشود ... وهربلائی پیش بیاید ابتدا آنکه طمع داود گریبان خویش را بدست بلا می سپارد ... و بیچاره میگردد طمع ذلیل کننده بندگان خداوند است وراهبران وپیامبران بزرگ عالم بشریت پیروان خویش را همیشه ازطمع برحذر می دارند ولی چه سود . . . چه سود کمتر اشخاصی یافت میشوند که بتوانند برتوسن حرص وآز دهانه بگذارند و این خصلت ذلیل کننده را در اختیار خود در آورند... و بلعم بن باعور با همه زهد وتقوی . . . با اینکه عمری را درپرهیزکاری و خویشتن داری سپری کرده بود نتوانست این مرتبه طمع را خرد نماید و بلا را از

خانه براند ..

همسرش پرسید :

ـ آنچه بگویم می پذیری. وعین آنرا به (بالاق) میگوئی..

بلعم میخواست پاسخ نفی بدهد ولی چشمش به هدایا افتاد ، درخشندگی جواهرات . زیبائی پارچه‌ها ، ونرمی خز ودیبائی که از آن بهترین البسه تهیه میگردید دیدگانش را خیره کرد ، زبانش را برگردانید وگفت :

ـ می پذیرم.. بگو.. بخدای ابراهیم سوگند که اگر (موسی) هم بجای من بود نمیتوانست این هدایا را پس بفرستد.

ولی خودش هم میفهمید که این ذلت گریبان او را گرفته و دیگر کسان اگر چه فقیر و بینوا باشند قومی را به مختصر نفعی نمیفروشند .

بخاطر آورد که (موسی) بارها در مواعظ خویش میگفت :

ـ خداوند بندگانش را میآزماید وخوشا بسعادت آنان که از آزمایش رو سفید وسر بلند بیرون میآیند و نفس اماره را خرد میکنند. با اینحال که میدانست در آزمایش قرار گرفته توانائی مخالفت با نفس خود را نداشت و کلا تسلیم همسر خویش شد ودستورهای او را پذیرفت .

دیری نگذشت که فرستادگان (بالاق) بچادر او وارد شدند .. آنها آمده بودند که بلعم در حضور ایشان بنی اسرائیل را نفرین کند وذلت وتیره بختی قوم یهود را باخشم خویش ببینند و بروند .

بلعم اظهار داشت :

ـ من چاره‌ای دیگر اندیشیده‌ام .. ممکن است نفرین من مؤثر واقع نشود زیرا قوم یهود نزد خداوند عزیز است وچه بسا که عزت ایشان برحرمت من بچربد و نفرین من کاری از پیش نبرد .

فرستادگان بالاق گفتند :

ـ مقصود ملك ما اینست که بنی اسرائیل چنان پریشان ودرمانده شوند که سپاه ما باندك مجاهده تار و پود هستی آنها را از هم بگسلد و طومار حیاتشان را بپیچد .

بلعم پاسخ داد :

ـ منهم راهی نشان میدهم که مقصود زودتر حاصل شود .. از قول من

به (بالاق) درود برسانید و بگوئید که بلعم گفت چهارهزار از زیباترین دختران کشور ودوهزار از دلرباترین زنان آن سامان را گردآورده ودسته دسته به بهانه معامله وخرید وفروش به اردوی بنی اسرائیل گسیل دارد. زیبائی آنها چشم مردان وجوانان نورس عبری راخیره میکند ودلهایشان را به طپش وامیدارد. دراین موقع است که دختران وزنان باید زیبائیهای پوشیده بدن خویش را که جزشوهرانشان کسی حق دیدن ولمس کردن آنجارا ندارد به جوانان نشان بدهند وبه مجامعت تحریصشان کنند.

نمایندگان (بالاق) با سر گفته‌های بلعم را تصدیق می کردند و با زبان عقیده‌اش را تحسین مینمودند و بدقت آنچه را که می شنیدند بخاطر میسپردند...

(بلعم) به سخنان خودادامه‌داد:

ـ آنگاه که مردان برای اطفاء شهوت پیش آمدند دختران بگویندمادو صورتی به مجامعت رضایت میدهیم که شمادست ازدین خویش بکشیدوخداوندان وبتهای مارا پرستش کنید.

یکنفرازفرستادگان (بالاق) پرسید:

ـ آیا می پذیرید..

بلعم جواب‌داد:

ـ آری... درهرقوم وملت بهمان اندازه که خوب هست بدهم هست.. ولی همه مردم درمقابل تمایلات جنسی ضعیف وناتوان میباشند مخصوصاً جوانان... وقتی زیبائی های پوشیده بدن دختران... پستان و سینه آنها را دیدند چنان آشفته می شوند که حتی به کشتن والدین خویش رضایت میدهند.

دیگری گفت:

ـ بسیارخوب. جوانان برای اطفاء شهوت خود می پذیرند ولی وقتی کارشان تمام شد در پرستش خدایان ما علاقه‌ای نشان نمیدهند و روی برمیگردانند.

بلعم شیطان صفت برای این مشکل نیز طریقی پیشنهاد کرده وگفت:

ـ خیلی آسان است.

وقتی دختری توانست جوانی را مجذوب و شیفته خویش کند قبل از تسلیم شدن باید مهری به شکم و یا سینه او بزند ... روی این مهرها نام خدایان خود را حك كنيد ورنگی بکار ببرند که هرگز پاك نشود و باشستن و تماس با آب ثابت تر گردد... این مرکب را من بشما میدهم ولی بالاق باید پاداش بهتری بمن بدهد.

نقشه شیطانی طرح شد ورسولان بالاق رفتند واز هفته بعد سیل دختران فروشنده ومعامله گر بسوی اردوی بنی اسرائیل سرازیر شد.

چندروزی سپری گردید . موسی برای جنك با ساکنین ارض موعود به تهیه قوای جنگی مشغول بودواز هر خانواده زبده‌ترین جوانان ودلاورترین مردان جنگی را برمیگزید و احضار می کرد که درصف سپاهیان درآیند و بکارزار بروند .

یوشع وآسیموس فرماندهی بزرگترین قسمتهای سپاه را برعهده داشتند زیرا این دو نفر جنگدیده وسختی کشیده بودند و ازمیدان نبرد ورنك خون و مشاهده اجساد مقتولین وحشت بدل راه نمیدادند .

فنیحاس پسر العازار که در واقع نوه هرون بود بفرماندهی کل قوا منصوب گردید .

کالیپ پسرنون طلایه دار قوا شد و با دوهزار نفر از افراد جنگی داوطلب گردید که راه برای پیشرفت نیروی اصلی باز و دشمن را آنقدر سرگرم کند که یوشع وآسیموس بتوانند ایشان را محاصره و قلع و قمع کنند ...

همه چیز آماده ومهیا بود. آسیموس شخصاً ابتکار هائی کرده و برای جنگهای آینده وسائل تازه‌ای ایجاد نموده بود.. اوارابه‌هائی از چوب ساخته بود که بوسیله چهار اسب کشیده میشد وچون سرزمین بنی مواب و قسمت اعظم ارض موعود مسطح و دارای جاده های صاف بود بوسیله ارابه ها میتوانستند تاقلب سرزمین خصم پیش روی کنند.

روی هرارابه ده نفر سوار میشدند واین عده کمانهائی بدست داشتند که درحین خواری وموقعی که چهار اسب باسرعت تمام ارابه رامیکشیدند میتوانستند دشمن راهدف تیرهای جانسوز قرارداده وقلبشان راسوراخ نمایند

ابتکار دیگر آسیموس آتش اندازهائی بود که بوسیله آن میتوانست صفوف دشمن‌را هرقدر منظم وفشرده بود پراکنده نماید.

ازچندین هفته قبل عده‌ای را به جنگلهای اطراف فرستاده تا تعداد زیادی درختان نازك وبلند را ببرند وبه اردو حمل نمایند. هریك از این درختان بین‌شش تاده مترطول داشت ولی قطر کلفت‌ترین قسمتهای آن از یکوجب‌ونیم تجاوز نمیکردند . . .

نازکی وطول‌زیاد درختان این اجازه رامیداد که مثل فنرخم‌شوند و چون رهاکردند بجای اولیه قرار گیرند. آسیموس دستور داد پایـه های چرخداری ازچوب ساختند که دومتر ارتفاع داشت ودرپائین آن محفظه‌ای برای‌نگهداری کهنه وپارچه پاره وفرسوده تهیه گردیده‌بود....

هردودرخت راروی یکی ازاین پایه‌ها قرار داده . پارچه ها را در روغن آغشته میکردند ومثل گلوله‌ای بقطر پنج‌پادرسر .درخت قرارمیدادند وآتش میزدند . . درهمین موقع طناب را رهامیکردند، درخت مثل‌فنـر بحرکت درمیآمد وچون عمود قرار میگرفت گلوله‌مشعل رابطرف دشمـن تا صد وپنجاه قدم پرتاب مینمودند وغیر ازسنگ وآهن روی هرچیز دیگر میافتادمشتعل میکرد ومیسوزانید . . .

تمام این وسائل آماده بودکه موسی یکروز را برای باز دید سپـاه معین نمود . . .

درآنروز، قبل از اینکه موسی برای‌بازدید ازخیمه خود خارج‌شود، هر یك از فرماندهان افراد خود راسان دیدند ومنظم کردند...

هواگرم وسوزنده بود وکالیب که طلایه‌دار سپاه بنی اسرائیل بـود فرمان داد تاجوانان‌تحت فرمانش قسمتی ازالبسه خودرابیرون بیاورند....

چقدر تعجب کرد وقتی مشاهده نمود که هیچکس فرمان اورا اطاعت نمیکند .. . عجبا.. با این‌نافرمانی وگردنکشی افراد چگونه میتوانند بـا خصم روبرو شوند وبجنگند..؟

کالیب خشمگین شد وبتصور اینکه شاید دستور اورا همه‌نشنیده‌اند، روی ارابه‌ای رفت وباصدای رسا مجدداً گفت:

- لباس شماا کثر باپشم شتر وگوسفند بافته وسپس دوخته‌شده‌است

هوا گرم است. قسمتهای بالای لباس خود را بیرون بیاورید ودر خورجین بگذارید.

افراد بیکدیگر نگریستند.. هر کس خود را پشت دیگری پنهان میکرد و میکوشید ازمد نظر کالیب خارج شود که شاید دستورش را اجرا نکند... یعنی چه..؟ چرا اینها از نشان دادن بدن خود ابا دارند..؟

این سئوالی بود که کالیب از خویش کرد وچون پاسخی برای آن نیافت، باسرعت از روی اسب به پائین جست و بطرف صفوف سپاهیان رفت و اولین جوانی را که روبروی خود یافت زیرمشت ولگد انداخت و باشلاق سروتن اورا کوفت ...

کالیب درعین حال که باشلاق اورا میزد خم شد،لبه قبای جوان را گرفت، تکانی داد و از تنش کند. قبای پاره دردست کالیب ماند وجوان بااینکه میدانست پشت عریانش زیرضربات شلاق مجروح خواهد شد،روی را برگردانید وبخاك افتاد تاسینه اش دیده نشود .

کالیب هرلحظه بیشتر دچار سوء ظن میگردید وبمحض مشاهده این حال لگدی به پهلوی اوزد وبانوك پنجه پا جوان را برگردانید ودر همین موقع بود که چشمش به مهر آبی رنگی افتاده که درچند نقطه از سینه و شکم اونقش بسته بود ....

کالیب درجنگ اول علامت سر گاوسه شاخ را روی پرچمهای بنی مواب دیده بود وخوب میدانست که گاوسه شاخ نزد ملت بالاق مقدس ومورد پرستش میباشد ...

روی سینه وشکم جوان اسرائیلی نیز چند مهر آبی رنگ گرد دید که تصویری ازگاو سه شاخ رانشان میداد..

کالیب که از خشم نزدیك بود دیوانه شود شمشیرش را کشید ونوك آنرا روی سینه جوان قرار داد، فشار مختصری وارد آورد، وپرسید:

ـ بگو این نشانه چیست.. . وچرا روی سینه تو علامت بنی مواب دیده میشود ... نوك شمیر باندازه یك گندم در پوست بدن او فرورفته و خون ازجای آن بیرون ریخت .. سوزش ودرد حاصله ازآن زخم آنقدرها شدید نبود لیکن مقدمه مرگ دردناکی محسوب میشد که هرلحظه باو

نزدیکتر میگردید . .

زبانش از ترس بلکنت افتاده، رنگش پریده ودیدگانش از حدقه بیرون آمده بودو بانگاهی لبریز از التماس واسترحام به کالیب مینگریست وچیزهائی میگفت که هیچ مفهوم نبود . . .

کالیب فشاری بدست خودوارد آوردو بالحنی تهدیدآمیز گفت :

ـ حرف بزن . . اگر راست بگوئی بتوامان میدهم درغیر اینصورت قلبت را بزمین میدوزم . . . .

جوان که صدای بالهای رعب آور مرگ شوم را بربالای سر خودمی شنید بزحمت وبالکنت زبان گفت:

ـ این . . نشانه پرستش خدای بنی مواب است وما . . .

او هرچند کلمه یکبار نفسی میکشید وآب دهان رافرو میبرد وطلب بخشایش مینمود بااینحال همه چیزرا گفت وماجرای دردناکی را که بلعم بوجود آورده بود حکایت کرد.

کالیب بشنیدن این حقایق دچار دوران سر گردید ، تعادل خود را از دست دادو برای اینکه روی زمین نیافتد بشانه یکی ازهمراهانش تکیه داد وچهره را میان دودست پوشانید ..

آسیموس ویوشع که در آنطرف میدان اردو مقابل صفوف سپاهیان ایستاده بودند وقتی کالیب را در آن حال مشاهده کردند بسرعت خودرا باو رسانیدند واز ماجرا مطلع شدند ..

خبر دردناکی بود .. آنقدر اسف انگیز ووحشت آور بود که هر کس می شنید بی اختیار میگریست.

برای موسی نیزجریان ماوقع . انعریف نمودندو پیامبر بزرگ وعالیقدررا نیز بگریستن واداشتند اشکی که ازچشمان موسی سرازیر میشد اشك دردو حرمان نبود .. اشك افسوس بود .. برای زحماتی که تحمل نموده ورنجهائی که کشیده ومشکلاتی که با آن مواجه گردیده وقومی را تا آنجارسانیده بود لیکن شیطانی انسان نما تمام رشته های اورا پنبه کرده و آرزوهایش را نقش برآب نموده بود .

این بودپایان چهل سال رنج ؟ عجبا ! چه شد که یکباره قومی منحرف شدندو ازطریق خداپرستی بدیوپرستی گرائیدند و بخاطر چندد قیقه لذت نفك

ابدی‌را قبول کردند .

گناهکار کیست ؟ بلعم؟ او . ولوله‌ای عجیب در گرفته بود. زنان و پیرمردان و آن‌دسته انبوه ازمردان‌وجوانان که‌ازراه راست منحرف‌نشده‌و بزنا رضایت‌نداده‌بودند باسر بلندی گرد موسی‌جمع‌شده وازاومیخواستند که گناهکاران‌رامجازات کند،حتی اگر برادرو وفرزند ایشان باشند.

بازرسی آغازشد . بدن‌همه مردان وجوانان موردمعاینه قرار گرفت‌و شمارش بعمل آمدو باکمال‌تأسف معلوم شد که‌قریب به دو هزارنفر اززبده ترین جوانان مهرآبی بتن‌دارند وزانی‌شده‌اند .

در شریعت موسی‌مقررشده‌بود که‌هر کس‌زنا کند باید سنگباران شود ولی گناه‌این‌عده‌خیلی‌بزرگتر اززنا‌محسوب میشد زیرا علاوه برهم آغوشی با دختران‌وزنان بنی‌مواب ازطریقت‌نیز بازگشته و به کفروالحاد گرائیده و مذهب نادرستی را پذیرفته بودند..

موسی بمناجات پرداخت ، چند ساعتی گریست‌وعبادت کردتااینکه باو وحی رسید :

ـ ای‌موسی گناهکارر‌امجازات کن‌وقوم اسرائیل راازلوث وجودشان پاك نما..

بلعم نیز بمجازات‌خودخواهدرسیدتاوقتی که‌عمرش تمام‌وپیمانه‌حیاتش لبریز گرددعذاب ورسوائی‌خواهد کشید .

خداوند داناوبینا است‌و دوست نیکو کاران و دشمن بدکاران و ستمگران‌است ..

موسی قبل‌ازوصول فرمان الهی‌هیچ‌تصمیمی‌اتخاذ نمیکردودراین‌باره نیز وقتی‌دستوریافت‌آسیموس ویوشع‌وکالیب وفنیحاس راما‌موریت داد تاهر کس‌نشان‌ننك برسینه‌دارد بدیار عدم‌رهسپار کنند ..وخودش‌نیز ازهمان‌لحظه لباس سوك پوشیده‌و عزادار گردید ..

سو گواری برای که..؟ برای آنها که‌انسان‌بودندانسانیت‌داشتند باعقل‌و درایت‌و دیدگان‌بینا وضمیر آگاه وداناازهوای‌نفس تبعیت نمودند وگام در وادی رسوائی و بدکاری نهادند و بجائی رفتند که باز گشت از آنجا امکان نداشت ..

توبه گناه همه وقت امکان دارد. همیشه گناهکاران میتوانند از کرده پشیمان شوند درهای رحمت الهی شب‌ها وروزها ، همه ساعات ودقایق باز است. عیب کار در اینست که بدکاران فرصت توبه کردن نمییابند.. و قبل از اینکه بتوانند عذر گناه بخواهند فرمان می یابند ومیروند. میروند بجائی که نیکیها و بدیها حساب میشود.

کار کشتن بدکاران خیلی زود خاتمه یافت. این چهار نفر مامور که از طرف راهبر عالیشان خویش موسی وظیفه زدودن لکه ننگ و گناه را داشتند تنها نبودند. همه ایشان کمك ومساعدت مینمودند وهر جا نشان دار زانی را میافتند از دم تیغ میگذرانیدند اگر چه آن شخص خویشاوند نزدیك آنها بود.

تکلیف بلعم بن باعور هم خیلی زود معین شد. همه او را دیدند که زبانش از دهان باندازه یك وجب بیرون آمده، مثل سك له له میزند میرود. وبا چشمان ازحدقه در آمده به دیگران نگاه میکند و با دیدگان خود کمك میطلبید..

آه.. چه وحشت آور.. اینست سزای بداندیش این جمله ای بود که از دهان رهگذران بیرون میآمد.. هر کس اورا می دید روی برمیتافت، راه راعوض میکرد وازسوئی دیگر میرفت.

بالتماسها.. ناله‌ها استغاثه‌های بلعم هیچکس اعتنائی نمیکرد.. تنها همسر بلعم بسراغ او میرفت ولی او نیز بدتر ازخودش.. درست مثل سك زبانش از دهان خارج شده وآویزان گردیده بود وگاهی حشرات گزنده، مثل زنبور و مگس روی آن می نشستند و می گزیدند و پرواز کنان بهوا میرفتند. گوئی ماموریت آزار آن زن وشوهر بدکار را داشتند..

بدنبال این حوادث آرامش برقرار گردید. وموسی پس ازچندروز سوگواری دستور داد تاسپاه برای بازدید آماده شود.

اولین جنگ در آخرین مرحله

سال چهلم هجرت آغاز گردیده بود. بنی اسرائیل راهی دور ودراز را پشت سر گذاشته و بمقصود نزدیک گردیده بودند.

حالا اینطرف رودخانه بیرون اردو زده و با دیدگان پرحسرت وشوق بارض موعود یعنی سرزمینی که برای رسیدن بآن چهل سال رنج وعذاب و سختی و مرارت متحمل گردیده بودند مینگریستند.

یکروز درچهل سال پیش موسی پیشاپیش جمع کثیری از مصر خارج شد. آنها که در پی رهبر خود براه افتادند قوم بنی اسرائیل را تشکیل میدادند وامروز هم قوم بنی اسرائیل خیلی افزونتر از روزهای نخست شده بود ولی از آن جمعیت که باموسی همراه بودند جز دو نفر کسی باقی نمانده بود.

آنها نفرین شدگان بودند. آنها که مورد خشم پرودگار قرار گرفتند و ودیدن سرزمین مقدس ازسرنوشتشان برگرفته شد.

عجیب آنکه حتی خود موسی نمیتوانست ارض موعودرا باچشم ببیند.. او حساب کار خودش را خوب میدانست ومیفهمید که چه وظایفی در پیش دارد و آنگاه که همه تکالیف خودرا انجام داد میبایست خرقه تهی کندو ازعالم سفلی بعلوی بشتابد..

موسی ازجانب خدای جل شانه فرمان یافته بود که بمنظور جلوگیری از نفاق و دشمنی و پیش از آنکه دو دستگی وخصومت ایجاد گردد سرزمین مقدس را بین خانواده‌های عبری تقسیم نماید وهر قسمت ازقوم رامطابق خدمتی که انجام داده وسابقه‌ای که داشته وزهد و تقوی وایمان افراد برجسته آن در محل مناسبی مسکن دهد..

این بود فرمان خداوند لیکن قبل ازانجام این تکلیف کار مهمی در پیش داشتند.

جنگ بزرگ در آخرین مرحله سفر خروج ازمصر برای پاك کردن ارض موعود ازاقوام و طوایف غیرعبری..

نقشه اینکار بزرگ قبلا ترسیم شده وهر کس برای کاری معین گردیده بود.

موسی در اینسوی آب یردین برای چندمرتبه از نیروی جنگی بنی اسرائیل سان دید . یک یک دستجات را بازدید نمود ..

برای هرخانواده سخنانی گفت و پندهائی داد و همه را بلطف و عنایت خداوندی امیدوار نمود و آنگاه یوشع را فرا خواند و باو گفت :

ـ ای یوشع . . . بدان و آگاه باش که هیچکس در این جهان جاودان نخواهد ماند . . همه رفتنی هستند و دیر یازود نوبت به من و تو نیز خواهد رسید . من زودتر میروم و باجداد خویش می پیوندم و تو چند سال پس از من . . . کاری کن که پس از مرگ مردم بر تو زاری کنند نه خوشنود باشند.

وقتی من قالب تهی کردم نوبت سالاری بتو خواهد رسید... رفتاری پیش گیر که از آن پس شایستگی سالاری و بزرگی قوم را داشته باشی....

این جنگ بمنزله فرمان اواست و چنانچه فاتح شوی خلیفه من خواهی بود و بر بنی اسرائیل فرماندهی مییابی...

تورا برای جنگ بالاق برگزیده ام..مردان خودت را بردار و زودتر برو...

یوشع خم شد و دست پیشوای جانها وروانها را بوسید و از خیمه بیرون رفت و بدون دقیقه ای درنگ بر اسب سوار شد و بسوی سر زمین بالاق حرکت کرد . .

پس از خروج یوشع و حرکت او موسی (فنیحاس) پسر العاذار را فرا خواند و بدنبال مواعیظ و سخنان حکمت آموز اورا برای سرکوبی (عراد) که ناجوانمردانه شبیخون زده و تعداد زیادی از بنی اسرائیل را شبانه باسارت گرفته و همراه برده بود مامور کرد . .

فنیحاس نیز براسب نشست و روانه کارزار شد . پس از او آسیموس و کالیب و آنها نیز هر یک برای تصرف حتی و کنعان مأموریت یافتند و سپاهیان خویش را برداشتند و حرکت کردند.

یوشع از راه کوهستان بطرف سرزمین بالاق حرکت نمود و بهمین علت تا نزدیکی پایتخت بالاق کسی از حرکت قوای عبری مطلع نگردید و به شاه خود خبری نداد . . .

در عوض راه (فنیحاس) که برای گرفتن انتقام از (عراد) پیش میرفت از دشت پهناور و مسطحی میگذشت که حرکت یک رأس اسب از دور ترین

نقطه آن مشهود بود. . .

غروب سومین روز (فنیحاس) دستور داد تا دردامنهٔ تپه‌ای سرسبز وخرم که چند چشمه آب گوارا ازسینه آن خارج میگردید چادر بزنند و شب را نیز همانجا بگذرانند . . .

ولی (فنیحاس) هوشیار بود خوب میدانست که (عراد) جاسوسان بیشماری دراطراف اردوی او گماشته وطبعاً آرام نمی‌نشیند، (عراد) شبیخون زدن بدشمن راکاری پسندیده میدانست وچون یکبار نیز سود برده وتعدادزیادی از بنی‌اسرائیل را باسارت گرفته وچادرهای ایشان راغارت نموده بود اینبار نیز شبیخون میزد . . .

(فنیحاس) فرمانده دسته‌ها را فرا خواند وچون همه آنها در چادر مخصوص وی جمع شدند گفت:

ـ ما باید انتقام‌خون برادران و خواهران خویش‌رابگیریم آنهاکه در آن‌شب هولناك بدست سپاهیان (عراد) هلاك شدند وآن خانواده‌ها که داغدار گردیدند .

خواهران و برادران دیگرماهم اکنون درزندانهاوخانه‌های این‌قوم‌سیه روزگار اسیر وگرفتارند وچشم براه دوخته‌اند که ما دیك‌غیرت وصمیمیت خویش را بجوش آوریم و برای نجات آنهااقدام نمائیم آما این‌مردانگی‌است که ما راحت بنشینیم‌وایشان گرفتار باشند.

فنیحاس اززیرچشم نگاه‌میکرد و به‌قیافه حاضران دقیق میشد وتأثیر سخنان خویش راروی روح‌وروان ایشان‌می‌سنجید. میخواست بفهمد که تاچه اندازه‌تسلیم ترس‌ووحشت هستند وجان را تاچه حدی عزیز میدارند .

اما فنیحاس در کمال خوشبختی‌مشاهده‌نمود که‌رگهای گردن حاضران ازخون پر شد . شراره‌های خشم‌وغضب ازدیدگان آنهازبانه کشیدوصدای بهم فشرده گردیدن دندانشان برخاست .

بسیار خوب تاثیر گفتارفرمانده مطلوب بودحالا موقع آنست که نقشه خودرا باز گو نماید .

فنیحاس گفت:

ـ دشمن به‌شبیخون‌زدن وحمله ناجوانمردانه بهنگام شب عادت دارد

وچون یکبار از این ممر سود کلان برده وتعداد زیادی ازافرادما راکشته و عده‌ایرا باسارت گرفته است مسلماًاین مرتبه نیزحمله‌شبرا برجنك مردانه روز ترجیح می‌دهدو بحساب‌خودش موقعی که‌ما در خواب‌فرورفته‌ایم برویمان تیغ میکشد. نقشه‌من اینست که امشب با وجود خستگی راه بیدار بمانیم و کمین بکشیم.

اونقشه دقیقی راکه قبلا طرح کرده‌بود بازگو نمود و دستور داد که جلوی چادرها آتشی بیافروزندو نگهبانان را مثل معمول اردوهای جنگی بگمارند وخودشان که‌اززبده ترین‌مردان جنگنده هستند درنقطه‌ای پای تپه جنوبی، درظلمت‌قیرگون‌شب اجتماع کنند..

این‌فرمان بسرعت‌عملی گردید وسپاهیان که از گفته‌های فرمانده خود سخت بخشم آمده‌ودندانها رابهم میفشردند، تشنه خون‌انتقام بر اسب نشستندو پیاده‌وسواره راه‌محل‌موردنظررا پیش گرفتند.

سم‌اسبان‌را بفرمان فنیحاس بانمد بستند که‌در اثر جابجاشدن‌دسته‌های سواران‌هیچ نوع صدائی بر نخیزد وجاسوان عراد که‌شاید‌برای کسب خبر در اطراف اردو پراکنده‌شده باشندنشنوند، باین‌نیزاکتفا ننموده‌وسفارش کرد که هرسواردهان اسب خودش را با تسمه و طناب‌و هر وسیله دیگری که دارد ببندد تا شیهه‌اسبان‌وسوائی‌بار نیاورد و نقشه‌را خراب‌نکنند.

وقتی همه اینکارها انجام‌گرفت دسته‌های پیاده و سوار راتقسیم نمود وبرای هریك‌فرماندهی جداگانه تعیین کرد که هنگام مغلوبه و جنك احتیاجی به اخذ دستوراز خودش نباشد و بفرض اینکه دسته‌ای‌شکست خورد و یا فرمانده‌اش را از دست داد موجب تخریب روحیه دسته دیگرنشود.

بدنبال‌این‌اقدام‌چند نفررا برای کسب‌اطلاع وطلایه‌داری روی‌تپه های اطراف‌فرستاد وسفارش کرد تانشانه‌مورد نظر رابدهند.

چند ساعت‌بکندی گذشت همه خسته‌شده‌بودند وچون چند روز بدون توقف و استراحت درخاك خصم‌به پیشروی اشتغال‌داشتند روی زین‌اسبان‌و پشت سنگرها بچرت‌زدن پرداختند، تنها کسی که هیچ‌احساس کسالت‌نمیکرد شخص فنیحاس بود که بارمسئولیت‌فرماندهی اردوی چندهزارنفری رابروی

دوش داشت .

موسی اورا بامید فتح و پیروزی و گرفتن انتقام و بخصوص برای آزاد کردن اسیران عبری فرستاده بود واگر شکست میخورد؟ ایوای.. چه بلاوچه مصیبتی ..چگونه میتوانست بصورت پیمبر خدابنگرد ؟ آیاروی آنراداشت که نزداو بازگردد؟ پس باید تاجان در بدن هست بکوشد وجنك آینده را بافتح وپیروزی پایان دهد .

همچنان که روی اسب نشسته وشمشیر لخت و برهنه رادردست داشت ، بستارگان آسمان مینگریست ودر افکار دورودرازی فرورفته بود به خداوند خالق ستارگان وناظم آسمانها میاندیشید به تعلیمات (موسی) فکر میکرد وسخنان اورا بخاطرمیآورد هربار که چهره (موسی) درنظرش مجسم میشد. آرامشی در روح خویش احساس مینمود و قوت قلبی می یافت و مثل اینکه شربتی برای تقویت روح خورده باشد نشاطی تحصیل میکردو وباخوشبختی بآینده مینگریست .

اندك اندك صدای نارضایتی سربازان بیدار و آهنك یکنواخت خروپف سپاهیان خسته ای که کنار سنگر بخواب رفته بودند بلندشد.

فنیحاس بآنها حق میداد اما چه کاری از دستش ساخته بودو آیا این اجازه راداشت که آنها را چون گوسفند دست وپا بسته بدست گرك خونخوار بسپارد وخودش ناظر ازهم دریدن وخوردن آنها باشد ؟.نه پس باید صبر کرد خدا خودش هم مشکلات را آسان میکند و در سختی ها صبر و تحمل میدهد.

این جمله تنها جمله ای بود که فنیحاس درپاسخ اعتراض آنها میگفت و همه را به بردباری تشویق مینمود که ناگهان شعله های آتش ازروی دورترین تپه بلندشدو بیابان ظلمانی وتاریك راروشن کرد..

(عراد) باهشت هزار سوار زبده بطرف اردوی خالی از سکنه بنی - اسرائیل میتاخت وتعجیل داشت که هرچه زودتر خودرا بآنجا برساند و نا جوانمردانه به سپاهیان خواب آلود حمله کندو همه راازدم تیغ بیدریغ بگذراند ویکباردیگر اردوی بنی اسرائیل را تاراج نماید .

(عراد) ازتصور فتح و پیروزی روی زین اسب میرقصید، بند نمیشد و

هرچند لحظه یکبار شمشیر آخته را به دور سر خود میچرخانید و عربده میکشید و سربازانش را تهییج و تشجیع میکرد.

سپاهیان (عراد) مثل دفعه قبل به چهار دسته تقسیم گردیدند، فنیحاس به این موضوع توجه داشت و سفارش کرده بود که آنقدر صبر کنند تا چهار ستون نیروی دشمن در مرکز اردو بهم ملحق شوند آنگاه باشاره او هجوم را آغاز نمایند.

دیگر چیزی نمانده بود، آتش جلوی چادرها از فاصله‌ای نزدیک دیده میشد و بقیه افراد عبری که از نزدیک شدن مطلع گردیده بودند طبق دستور فرمانده خود فوراً روی اسب جستند و راه دیگری را در پیش گرفتند و دور شدند و بکلی اردوی خالی را برای (عراد) و سپاهیانش باقی گذاشتند.

آنها بگمان اینکه در چادر و درون هر خیمه تعدادی مرد جنگنده بدون سلاح خوابیده‌اند، درحالیکه از عمق دل فریاد میکشیدند تا موجبات وحشت دشمن خواب آلود را فراهم آورنـد حمله را آغاز کردنـد و بدرون خیمه‌ها تاختند.

نخستین ردیف چادرها آتش گرفت و تاراج شد .. درست در همین موقع که آتشها پراکنده و مشعلها خاموش ولی خیمه‌ها مشتعل گردیده بود دسته‌ای دیگر از سواران عراد رسیدند و بگمان اینکه مردان موجود از سربازان دشمن هستند بروی آنها تیغ کشیدند و در غوغای وحشت آوری که برپا شده بود بدون شناسائی یکدیگر بکشتن مشغول گردیدند.

موسی بارها گفته بود که:

خداوند وقتی اراده فرماید که ملتی را ذلیل گرداند خود آنها را بر خودشان چیره میکند و خون آنها را بدست خود آنها میریزد ..

وعجب آنکه مردان عراد یکدیگر را میکشتند بدون اینکه بدانند چه میکنند ..

صدای فریاد و استغاثه بلند شد ..

دفعه گذشته عراد از تقسیم بندی سپاه خویش سود برد ولی این مرتبه دسته‌ای بلای جان دسته دیگر شد و خون قسمتی به شمشیر قسمت دیگر بزمین ریخت.

فنیحاس که میدانست کسی در اردو نیست حدس میزد که چه شده و این صدای

التماس آمیز و آن ناله‌های جگر خراش از کیست ..

غوغای عجیبی برپا گردید .. آنها که تصور نمیکردند چنین قدرت آماده‌ای چون بلای آسمانی در کمین جانشان باشد هراسان و وحشت زده آنچه از یغما بچنگ آورده بودند درجای گذاشتند و بسوئی گریختند اما کجا میتوانستند بروند . . بنی اسرائیل راهها را بسته و طریـق فرار خصم را مسدود نموده بودند .

فنیحاس همه جا بدنبال عراد میگشت و سرانجام اورا دریکی ازخیابان بندیها یافت راه‌را بروی گرفت و نیزه را بطرف سینه‌اش حواله نمود .

عراد درصدد دفاع بر آمد . با شمشیر نیزه فنیحاس را رد کرد ودهانه اسب را کشید و گریخت امـا فنیحاس مهلت نداد و باز سر راه او سبز شد ..

این مرتبه هردو با شمشیر بجان هم افتادند وصدای چکاچک تیغهای فولادین برخاست لیکن نازپرورده سنگین وزن یارای جنگ بافنیحاس سختی کشیده محنت دیده رانداشت .

نمیتوانست مثل او بچستی وچالاکی روی زین اسب حرکت کند و با اینکه مرکب بسیار عالی زیر پای داشت. این هنر رادرخود نمیدید که حیوان را بدلخواه خود بچپ وراست بجولان درآورد ..

تنها فکری که او رامشغول میداشت فرار بود..

بهر طریق میخواست از جنك دشمن بگریزد ولی اینکار را چگونه میتوانست انجام دهد .

بهرطرف میرفت فنیحاس مثل اجل سرراهش رامیگرفت ..

کم کم عراد خسته شد. یکـی دو زخم شدید خورده بود و خون از شکاف جراحت پیشانی او بروی چهره‌اش میریخت و جلوی چشمانش را میگرفت هرچه باطراف مینگریست از آنهمه سواران جنگنده کسی رانمیدید که بکمك او بشتابد .

پس آنها چه‌شدند ؟

هیچ .. همه بقتل رسیدند وجمعی نیز گریختند ورفتند..

عراد عاجزانه حمله ودفاع میکرد و یکی از همین دفعات غفلت کرد .. چه

غفلتی.. شمشیر برهنه و خون آلود فنیحاس فرود آمد .. شانه چپش را دریده و سینه اش جای گرفت و تا پستان راست او را اشکافت و جسدش مثل کوهی از گوشت واستخوان از روی اسب بزمین افتاد .

فنیحاس پیاده شد . عراد جان سپرده بود چند نفر از جوانان عبری رسیدند . اسب او را که پوششی از اطلس سرخ با دانه های گرانقیمت گوهر داشت به طویله بردند .

چند نفر دیگر البسه فاخر و جواهرات تاج وسینه گردن عراد را بیرون آوردند و جسدش را روی اجساد دیگر ریختند .

هزاران اسب و هزاران دست اسلحه بسیار عالی که نصیب بنی اسرائیل شده بود بین پیاده ها تقسیم گردیده و دیگر هیچکس بدون اسب و سلاح باقی نماند .

فنیحاس بدون درنك فرمان پیشروی را صادر کرد و چون عراد کشته شده بود شهرهای سرراه بدون مقاومت تسلیم میشدند و بفرمان فرمانده قوای فاتح ساکنین بنقاط دوردست کوچ میکردند و ارض موعود را برای اقامت بنی اسرائیل خالی مینمودند ..

خبر این پیروزیها در آنطرف آب یروین به موسی میرسید و او را شادمان میکرد..

موسی وظیفه داشت که سرزمین مقدس را بین خانواده ها تقسیم کند که بعدها نزاع و کشمکش ایجاد نشود و برادر کشی در نگیرد ..

اینکار بزرك درحضور فرماندهان وشیوخ و بزرگان قوم انجام گرفت و بهر خانواده محلی که با زندگی وجمعیت آنها تناسب داشت بخشیده شد ودر آخرین روزهای نیمه نخست چهلمین سال هجرت از آب یروین گذشته برای سکونت در سرزمین خالی از سکنه ای که میراث اجدادشان بود حرکت نمودند ..

رحلت موسی

کارها پایان پذیرفته بود . ارض موعود بین خانواده‌های بنی‌اسرائیل تقسیم گردید و هریك در محل معین سکنی گزیدند. اینطرف آب یروین نیز به خانواده‌راوین و جاد واگذار گردیده بود ولی آنها نیز به موسی توجهی نداشتند وبی کار خویش را گرفته بودند و به کشت وزرع و دامداری و ساختن خانه اشتغال داشتند درحالیکه موسی درچادری تنها اینطرف آب زندگی مینمود وانتظار پایان زندگی پرمشقت ورنج خویش رامیکشید ..

موسی ازاین فرصت کوتاه استفاده میبرد وشب ها رابه عبادت ومناجات میگذرانید وروزرانیز به تفکر واندیشه سپری میکرد.

گاهگاه روی سنك بزرگی در اینسوی آب یروین میایستاد وباشادی وشعف به آمدوشد بنی‌اسرائیل و فعالیت ایشان مینگریست و احساس شادی عجیبی میکرد.

راستی چقدر شیرین است که انسان ثمره رنج زندگی خودرا ببیند. وموسی پس ازچهل سال بیابانگردی ، پس ازچهل سال زحمت ورنج ومبارزه مداوم باجهل و کفروالحاد اکنون منطقه وسیعی رامی دید که بنورایمان روشن شده ومردم بیشماری را مشاهده مینمود که با دانائی وخرد و با دستورهای الهی که برای زندگی ایشان گذاشته شده راه معینی را پیش گرفته‌اند وبسوی مقصدی میشابند که صلاح دنیا وسربلندی معنوی در آن است ..

خستگی روی شانه‌های موسی فشار میاورد یکصد وبیست سال عمر، عمری که دوثلث آن باکاروفعالیت سپری شده ، روحش راخسته نموده بود و احتیاج باستراحت طولانی و لذت بخش داشت ولی در آن جهان پهناوری که او بنور ایمان روشن کرده بود جائی برای آسایش ورفع خستگی او یافت نمیشد ..

خداوند برای او جای دیگری رامعین فرموده بود وخودش نیز میدانست که آنجا کجا است وچه وقت میبایست بآن آسایشگاه ابدی بشتابد .

چندروزی دیگر سپری شد. سحرگاه یکی ازروزها که موسی تازه ازعبادت

خالق یکتای جهان فراغت یافته بود، صدائی آشنا بگوشش رسید که گفت:

- ای‌موسی .. خودت خوب میدانی که هیچ کسی در این جهان جاودانه زیست نخواهد کرد.

آنها که پیش از او بودند در گذشتند.. آنروز که تو از مصر خارج شدی هزاران نفر همراه تو بودند ولی امروز که بارض موعود رسیده‌ای از آن جمعیت کثیر فقط سه نفر مانده‌اند. تو .. یوشع و کالیب. همه آنها در راه جان بجان آفرین تسلیم نمودند و اکنون که وظیفه تو در این دنیا پایان پذیرفته وقت آن است که دعوت خدای خود را بپذیری ..

یوشع را بجانشینی و خلافت برگزین و خودت به کوه نبو که صعود کن و آنجا منتظر فرشته موت باش ..

موسی زمین را سجده کرد و بلا درنگ یکی از افراد بنی‌اسرائیل را فرا خواند و او را ماموریت داد که یوشع را نزد او بیاورد و در ضمن فرمان داد تا در شاخهای گاو بدمند و بصدای بوق همه مردان و زنان را جمع کنند ..

یوشع شتابان رسید و دست موسی را بوسید و در کنارش نشست ..

آنروز دسته دسته عبریان در ساحل یروین جمع میشدند و بعد از ظهر جمعیت بحد اعلا رسید و موسی بر سنگی بالا رفت و به سخن گفتن پرداخت ..

تا غروب آفتاب برای عبریان صحبت کرد..

و در پایان یوشع را بخلافت خویش بر گزید و با بنی اسرائیل وداع نمود.

با صدای بلند گفت.

- این آخرین دیدار ماست و اکنون که از اینجا بخانه‌های خود باز-گشتید دیگر موسی را نخواهید دید ..

آنچه از موسی برای شما باقی میماند نصایح من است .. و اگر میخواهید خدای از شما راضی باشد با آنچه که برای شما گذاشته‌ام صادقانه عمل کنید ..

منهم بنو به خود آرزو میکنم که هرگز نظر محبت پروردگار از بنی اسرائیل گرفته نشود ..

آمین .

وهمه بصدای بلند گفتند ورفتند ..

فکر نمیکردند معنی سخنان موسی این باشد که بزودی جان میسپارد..

هر کس حدسی میزد و برخی میگفتند قصد سفری طولانی بیکی از نقاط جهان را دارد.

آخرین نفر یوشع بود که بعنوان وداع دست در گردن موسی افکنده ودر حالیکه قطرات درشت اشك از دیدگانش فرومیریخت سر و روی اورا غرق بوسه ساخت .

موسی گفت :

ـ فردا نزدیك ظهر بکوه نبو که بیا و هرجا جسد مرا یافتی بارض مقدس انتقال بده و دفن کن .

همان شب موسی بسوی کوه حرکت کرد .درراه میایستاد . بآسمان مینگریست وبا خدای خود راز ونیاز میکرد . هوا تازه گرگ ومیش شده بود که به بلندترین نقطه کوه رسید وهمانجا نشست . . چند دقیقه بعد ، از جای برخاست. سلام گفت.. مثل اینکه کسی راد یده بود .. تبسمی رضایت بخش لبانش راگشود .

سررا بعلامت احترام خم کرد وبعد روی سنك صافی آرمید ، عصایش رادر کنار بدنش گذاشت ودیدگان رابست ونفس آخر رابآسایش کشید و جان سپرد ..

هنگامیکه روح از بدن موسی خارج میگردید، فرشتگان در اطراف کوه پرواز میکردند .. باآوای رسا تسبیح خدای رامیگفتند وروح مرد بزرگی را تا سرحد آسمان استقبال مینمودند .

آنروز کروبیان میهمان داشتند . میهمانی بزرك وعالیقدر .. ستاره عالم خلقت...موسی عمران .

(پایان جلد دوم)

منوچهر مطیعی